



novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.



رمان ملکه ی عشق نویسنده نگین بلوکی

خیلی وقت بود که در به در دنبال یه کار مناسب می گشتیم - من و دختر خاله ام مارال، که یکی از بهترین دوستانم بود - کاری که با رشته ی تحصیلی مون جور در بیاد. ولی کو کار؟ اگه دیدنش سلام منم بهش برسونین. بعد از کلی گشتن و پیدا نکردن، قرار شد که فرید با یکی از دوستاش که شرکت مهندسی داشت درباره ی من و مارال صحبت کنه. منتظر تماسش بودم. با صدای تلفن از جام پریدم. با دو خودم رو به تلفن رسوندم.

من

- بله؟

صدای فرید رو شنیدم که داشت تند تند واسه خودش حرف می زد.

فرید:

- هی ولوله، کارتون جور شد. هم تو و هم مارال. با شاهین حرف زدم، قبول کرد استخدامتون کنه. به مارالم خبر بده. شب می یام خونه تون مفصل برات توضیح می دم. الان سرم خیلی شلوغه، فعلا.

بدون این که اجازه ی حرف زدن بهم بده، قطع کرد.

خیلی خوشحال شدم. بالاخره این فرید یه کار مثبت تو کل زندگیش انجام داد.

بلند داد زدم:

- مامان، کارمون درست شد.

صدای مامان رو از اتاق شنیدم:

- فرید بود؟

من:

- آره، خود بی خاصیتش بود.

یادم افتاد که بدون خداحافظی قطع کرده. پسره ی بی ادب. من که اصلا به این عتیقه نرفتم. برای چی می گن حلال زاده به دایی اش می ره؟!

می دونستم سرش با یکی از دوستای مونشش گرمه و به خاطر همین زود قطع کرده. می دونست اگه بهم خبر نده، بد جور بهش گیر می دم و دست از سر کچلش بر نمی دارم.

گوشی رو برداشتم و رفتم تو اتاقم. به خونه ی مارال اینا زنگ زدم. یه بوقم نخورده بود که مارال جواب داد.

مارال:

- بنال ببینم چی می گی؟

من:

- سلام خانوم، چته؟ چرا پاچه می گیری؟

مارال:

- علیک، از صبح تا حالا منتظر زنگ این فریدم.

من:

- به من زنگ زد.

مارال:

- آره؟ خب جون بکن زودتر بگو دیگه، حالا چی شد؟

من:

- دوستش قبول کرده استخداممون کنه. قراره شب بیاد خونه مون. طبق معمول سرش شلوغ بود. تو هم پاشو بیا این جا. می خوام به رها زنگ بزنم تا بریم یه دوری بزنیم.

مارال با خنده گفت:

- اون که همیشه سرش شلوغه. باشه، می یام. من پشت خطی دارم، بای.

من:

- زبان فارسی را پاس بدار. بدرود عزیزم، بدرود.

بعد از صحبت کردن با مارال، به رها زنگ زدم. من و رها و مارال از همون هفت، هشت سالگی یه اکیپ سه نفره بودیم.

جلوی آینه وایستادم و شروع کردم به حرف زدن با خودم. یعنی من از پس کار بر می یام؟

چرا که نه؟ خیر سرت بیست و چهار سالته. خجالت بکش دختر. امثال تو واسه خودشون یه پا مدیرن. خدا رو شکر، به سرتم زده و داری با خودت حرف می زنی. پاشو برو آماده شو، پاشو که الان رها و مارال می یان.

بعد از چند دقیقه آماده شدم. از تیپ خودم خوشم اومد. مانتوی طوسی که تا بالای زانوم بود. شلوار جین خاکستری، شال سفید، زیاد اهل آرایش نبودم، برای همین فقط رژ زدم.

از اتاقم خارج شدم و مامان رو صدا زدم.

من:

- مامان؟

مامان:

- جانم؟

من:

- با رها و مارال می ریم بیرون یه دوری بزنیم، خداحافظ.

مامان:

- باشه، مواظب خودت باش.

در همین حین صدای اف اف اومد. رها و مارال بودن. سریع جواب دادم، گفتم:

- بالا نمی یاین؟

رها:

- نه!

من:

- ماشین آوردین؟

رها:

- آره، من آوردم. زود باش، بیا پایین.

من:

- اومدم.

کفشام رو پوشیدم و خیلی سریع از پله ها پایین رفتم. در رو باز کردم. دیدم رها یه پاش رو به در ماشین تکیه داده و داره دست به سینه نگام می کنه. مارال هم دستش رو گذاشته بود رو سقف ماشین و داشت نگام می کرد.

من:

- خوشگل ندیدین؟ زیاد که منتظر نموندین؟ درسته؟

رها:

- خوشگل که جلوت وایستاده، نه، چطور مگه؟

من:

- آخه ژست هر دوتون مث این علافا و بی حوصله هاست. انگار زیادی منتظر موندین و علف زیر پاهای مبارکتون سبز شده.

مارال:

- برو بابا.

من:

- الان معنی این برو بابا چی بود؟

قبل از این که مارال جوابم رو بده، رها گفت:

- بچه ها سوار شین. ادامه ی بحث برای تو ماشین.

رها پشت فرمون نشست و مارال بغل دستش. منم عقب نشستم. بعد از این که حرکت کردیم، رها گفت:

- خب بچه ها کجا بریم؟ خرید که ندارین؟ گرسنه تون که نیست؟

من و مارال نگاهی بهم انداختیم و هر دو گفتیم:

- نه.

من:

- بریم پارک ساعی، موافقین؟

مارال:

- من که موافقم. تو چی رها؟

رها:

- منم همین طور.

از تو آینه به چهره ی رها خیره شدم. خیلی دوشش داشتم. رها دختر لاغری بود که قد متوسطی داشت. پوست جوگندمی و صاف. موهای مشکی کوتاه. چشماش خیلی ناز بود. با اون چشمای سبزش دل آراین رو برده بود.

اسم نامزد رها، آراین بود. پسر یکی از دوستای باباش که از چند سال پیش به هم علاقه مند شدن. حدود دو ماهی می شد که به هم محرم شده بودن. بین ما سه تا فقط رها نامزد داشت.

مارال هم که کپی فرید بود. همون چشم و ابروی مشکی. همون موهای مشکی. فقط قد و هیکل و فرم لبشون با هم تفاوت داشت.

مارال با سرکار گذاشتن و دوستی با پسرا خوش بود. منم که اعتقادی به این مسخره بازیها نداشتم و از هفت دولت آزاد بودم.

رها:

- باران حواست کجاست؟ پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم. از پله ها پایین اومدیم. و به سمت یکی از نیمکت ها حرکت کردیم.
من وسط نشستم، رها و مارالم کنارم.

رها:

- کارتون درست شد دیگه؟

منتظر بودم مارال جواب بده ولی صدایی ازش در نیومد. برگشتم سمتش و دیدم به یه جایی
داره خیره نگاه می کنه و اصلا تو باغ نیست.

رد نگاهش رو دنبال کردم و به دو تا پسر خوش تیپ و جذاب رسیدم که یه سگ بزرگ و قهوه
ای رنگم کنارشون بود. چهره شون رو نمی شد درست دید. ولی تیپ و هیکلشون حرف
نداشت. یکی شون سویی شرت مشکی با یه شلوار خاکستری پوشیده بود. اون یکی هم سر
تا پا قهوه ای پوشیده بود. یک پلیور و شلوار جین قهوه ای سوخته. اصلا حواسشون به ما
نبود و داشتن با سگشون بازی می کردن و با هم حرف می زدن. سقلمه ای به مارال زدم که
باعث شد از هپروت بیرون بیاد.

مارال به سمت من برگشت و با اخم گفت:

- چته تو؟

من:

- ببخشیدا که دو ساعته محو اون دو تایی، و رو زمین سیر نمی کنی.

مارال که انگار دوباره یاد اونا افتاده بود و پاچه گیری یادش رفته بود، با ذوق گفت:

- وای، می بینی چه قدر خوش تیپه. واسه خودش تیکه ایه.

من:

- خاک عالم تو سرت، دختره ی جلف. خجالت نمی کشی برای پسره این جوری غش و ضعف می کنی؟ حالا از کدوم خوست اومده؟ من که عاشق سگِ شدم. خیلی نازه.

مارال:

- خاک تو سر خودت، دختره ی از خود راضی. مث این مادربرگا می مونه. دو تا جنتمن رو ول کردی و عاشق سگِ شدی؟ من از سویی شرت مشکیه خوشم اومده.

حرفش که تموم شد، دوباره برگشت و به جایی که پسر و ایستاده بودن نگاه کرد.

مارال با ناراحتی رو به رها گفت:

آه، نیستن. رفتن. همش تقصیر این بارانه، که من رو به حرف گرفت.

با بی خیالی مشغول دید زدن پارک شدم. چند تا پیرمرد روی نیمکت رو به روی ما نشسته و مشغول حرف زدن بودن. سختی زندگی رو می شد از خطوط روی صورتشون خوند. بعضی هاشون شاد و سرحال، و بعضی ها بی حال و خسته. چشم از پیرمردها گرفتم. به دختر و پسری که دست در دست هم مشغول راه رفتن بودن، نگاه کردم. هر دو کم سن و سال. دختره حدودا سیزده، چهارده ساله بود. و پسر هفده، هیجده ساله. برای هر دو تاسف خوردم. نمی دونستن این دوستی ها ممکنه چنان ضربه ای به آینده شون بزنه که جبراننش سخت و یا غیر ممکن باشه!

با سوال رها، چشم از دختر و پسر گرفتم.

رها:

- یکی جواب من رو بده. کارتون درست شد یا نه؟

من:

- یکی از دوستای فرید شرکت مهندسی داره و قبول کرده ما رو استخدام کنه. دو، سه روز دیگه می ریم برای مصاحبه.

رها:

- به سلامتی.

من:

- ممنون عزیزم.

یه نگاه به مارال کردم. به خاطر گم کردن پسرا پکر بود.

دیدم رها داره دنبال چیزی می گرده.

گفتم:

- دنبال چی می گردی؟

رها:

- گوشیم. قراره آراین بهم زنگ بزنه. فکر کنم تو ماشین افتاده. باران جونم؟

من:

- من آراین نیستم. حتما می خوام بگی برم گوشیت رو برات بیارم، درسته؟

رها:

- جون من برو بیار. چند روزی پاهام درد می کنه.

از جام بلند شدم و دستم رو به سمت رها دراز کردم، گفتم:

- باشه، می رم. سویچ رو بده.

رها با خوشحالی صورتم رو بوسید، و گفت:

- عروس بشی عزیزم.

من:

- فعلا زوده.

از پله ها بالا رفتم و از پارک خارج و از خیابون رد شدم. در ماشین رو باز کردم. روی صندلی جلو نشستم. صندلی های جلو رو کامل گشتم. نبود. پیاده شدم و در عقب رو باز کردم. شروع به گشتن کردم. پیداش کردم. زیر صندلی بود. از ماشین پیاده شدم و درها رو قفل کردم.

داختم از پله ها پایین می رفتم که یهو احساس کردم رو زمین و هوا معلقم و تا چند ثانیه دیگه، کمرم به دو نیم تقسیم شه. جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو برای یه درد شدید و بر

خورد به زمین آماده کردم، ولی....

به جای این که دردی احساس کنم، گرمای فوق العاده و بوی خیلی خوبی رو حس کردم. چشمم بسته بود. بازشون کردم و با دوتا تیله ی عسلی رنگ که چند سانت بیشتر ازم فاصله نداشتن و با نگرانی و تعجب نگام می کردن، رو به رو شدم. یکمی خیره نگاش کردم و بعدش تازه به خودم اومدم. سریع خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم. تازه متوجه دوستش شدم که کنارش ایستاده بود. جای مارال خالی. وای، اینا که همون دوتان.

پسر:

- شما حالتون خوبه خانم؟

می خواستم مثل همیشه راهم رو کج کنم، برم. که یادم افتاد اگه من رو نمی گرفت معلوم نبود چه اتفاقی برام می افتاد.

من:

- بله، مرسی، خوبم.

چشمم به پوست موزی که روی زمین بود، افتاد. پس دلیل لیز خوردن من این بود.

پسره خم شد و سوییچ رو که روی زمین افتاده بود، برداشت و به سمت من گرفت. ازش گرفتم، و گفتم:

- ممنون از این که....

مونده بودم چی بگم، می گفتم ممنون از این که بغلم کردی و نداشتی زمین بخورم!

خودش منظورم رو فهمید. سرش رو تکون داد، و گفت:

- خواهش می‌کنم، با اجازه.

بعد از اتمام حرفش، به سمت دوستش و سگ رفت و از پارک خارج شدن.

این سری با احتیاط بیشتر از پله‌ها پایین اومدم و به سمت جایی که بچه‌ها نشسته بودن حرکت کردم. به رها و مارال رسیدم. در حال خندیدن بودن. نمی‌دونستم چرا، ولی نمی‌خواستم از اتفاقات دقیق پیش با خبر بشن.

من:

- من رو فرستادین دنبال پیدا کردن گوشی و خودتون دارین هر هر می‌خندین؟

رها:

- دیدم مارال افسردگی گرفته. می‌خواستم از این حالت در بیاد. گوشیم رو بده.

من:

- بچه‌ها پاشین بریم خونه.

مارال:

- من می‌رم خونه، کلی کار دارم. بعدا بهم بگو فرید بهت چی گفت.

از رها و مارال خداحافظی کردم و زنگ رو زدم. در باز شد. سوار آسانسور شدم و طبقه ی پنجم پیاده شدم. کفشای فرید جلوی در بود. حدود یه هفته ای می شد که ندیده بودمش. برای همین خیلی دلم براش تنگ شده بود. رفتم تو. فرید روی یکی از مبل ها لم داده و درحال شربت خوردن بود. رفتم جلو و محکم صورتش رو بوسیدم.

من:

- سلام فریدی، چطوری؟ سرت خلوت شد؟

فرید:

- سلام ولوله. تو رو نبینم خوبم. سر من همیشه شلوغه. الانم که این جام همه ی قرار مدارام رو با کلی خالی بندی بهم زدم. برای همین باید جواب خیلی ها رو بدم.

من:

- بی احساس.

فرید:

- بیا بوست کنم عقده ای نشی.

من:

- لازم نکرده، توضیحت رو بده و بعد شرت رو کم کن.

فرید:

- شرمنده، می دونی که من چتر باز خوبی هستم. امشب می خوام شام خونه مون باشم. شایدم شب موندم. اصلا تو چه کاره ای!

من:

- من تو رو نشناسم، کی باید تو رو بشناسه؟ در این که چتر باز ماهری هستی که شکی نیست. در ضمن تو که نامردی کردی و خونه ات رو از ما جدا کردی. مگه تو نمی دونی من همه کاره ام؟

مامان:

- باران، تو که از راه نرسیده شروع کردی. پاشو برو لباسات رو عوض کن.

من:

- سلام مامانی، باشه.

هنوزم دلم از دست خونه گرفتن فرید پر بود. خدا می دونه چه قدر بهش گفتم همین جا بمون و خونه مجردی بگیر. ولی کو گوش شنوا؟ می گفت می خوام مستقل بشم و از این حرفا. تا یکی دو هفته سر همین قضیه باهاش قهر بودم. رفتم لباسام رو عوض کردم. یه تیشرت صورتی با یه شلوارک بنفش که تا زیر زانوم بود، پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

فریدم لباساش رو عوض کرده بود. لباس های زیادی خونه ی ما داشت. چون تا قبل از این که خونه مجردی بگیره، پیش ما زندگی می کرد. وقتی من و فرید دو ساله بودیم، پدر بزرگ و مادر بزرگم تو یه تصادف فوت کردن. مامان و بابامم که عاشق فرید بودن، قبول کردن بیارنش پیش خودشون و بزرگش کنن. از همون بچگی رابطه ی صمیمانه ای بین من و فرید شکل گرفت. من که خیلی بهش وابسته بودم. البته با مارال هم صمیمی بود، اما نه به

اندازه ی من. فرید به مامان، آجی نمی گفت، می گفت مامان. به بابا هم می گفت بابا.

فرید:

- بیا کنار من بشین ببینمت آتیش پاره.

رفتم کنارش نشستم، و گفتم:

- فردا باید بریم؟

دستش رو انداخت دور شونه ام، و گفت:

- کجا؟

با حرص گفتم:

- خونه ی عمو شجاع. شرکت دوستت دیگه.

فرید:

- آها، آره، فردا برین که هم ببینتون و هم باهاتون صحبت کنه.

من:

- تو نمی یای؟

فرید:

- نه، کلی کار رو سرم ریخته.

من:

- این دوستت رو از کی می شناسی؟

فرید:

- از اول دبیرستان. یکی از صمیمی ترین دوستانمه.

صدای باز شدن در اومد. سرم رو بالا گرفتم و بابا رو دیدم که با کلید در رو باز کرده بود و وارد شده بود.

فرید:

- سلام بابا، چطورین؟

بابا با لبخند گفت:

- سلام پسرم. چه عجب، دلمون خیلی برات تنگ شده بود.

بابا رو به من گفت:

- چرا در رو باز نمی کنین؟

من:

- شاید مامان آیفون رو بد گذاشته.

مامان با صدای بلندی گفت:

- بیاین شام بخورین.

بابا:

- شما دو تا برین. منم می رم لباسام رو عوض کنم.

من و فرید رفتیم تو آشپزخونه و با مامان سر میز نشستیم. بوی قورمه سبزی مستم کرده بود.

من:

- فرید، چرا من این دوستت رو تا حالا ندیدم؟

فرید:

- چون ایران نبود. تازه از کانادا اومده.

من:

- ا، پس اون ور تحصیل کرده.

فرید:

- آره، کارش خیلی خوبه. یک سال نمی شه که برگشته و شرکتش رو تاسیس کرده، ولی کارش خیلی گرفته.

بابا با لبخند کنار مامان نشست و همه شروع به غذا خوردن کردیم.

من:

- فرید، فردا چه ساعتی بریم؟ آدرس رو بهم بده.

آدرس رو بهم داد، و گفت:

- ساعت یازده اون جا باشین. به مارالم بگو.

من:

- مرسی، شب همگی بخیر.

رفتم تو اتاقم، لباس خوابم رو که یه تاپ و شلوارک بود، پوشیدم. رو تخت دراز کشیدم و دوباره یاد پارک افتادم. حرصم از خودم در اومد. چرا اون قدر دست و پا چلفتی بودم؟ اگه یه ذره با احتیاط راه می رفتم، اون اتفاق نمی افتاد. یه کوچولو هم واسه فردا استرس داشتم. به مارال زنگ زدم و بهش گفتم فردا باید ساعت یازده اون جا باشیم. گفتم بیا این جا، و از این جا بریم. اونم قبول کرد و خداحافظی کردیم. چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

احساس کردم یه چیزی داره رو صورتم تکون می خوره و قلقلکم می یاد. محکم زدم رو صورتم. خیلی دردم گرفت. خوب شد هر چی که بود رفت. ولی نه، چند لحظه بعد دوباره اومد. با خودم گفتم نکنه سوسک یا یه حشره باشه. خیلی سریع چشمام رو باز کردم. با دیدن فرید که روی تختم نشسته و با نیش باز نگام می کرد و پری تو دستش بود از جام پریدم و خواستم بگیرم بزنمش که با خودش مسابقه دو گذاشت و خیلی سریع از اتاق بیرون

رفت. با خودم گفتم آخه دختر جون سوسک کجا بود؟ مثلا زمستونه ها. به ساعت نگاه کردم نُه و نیم بود. لبخندی زدم. بعد از تعویض لباسام از اتاق بیرون زدم. میز صبحونه چیده شده بود و مامان و بابا خونه نبودن. رفته بودن سرکار. فربدم رو یکی از صندلی ها نشسته بود و داشت ریز ریز می خندید.

یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و روش نشستم.

من:

- هر هر، مردم آزار، میز رو که تو آماده نکردی؟

فربد:

- تقصیر خودته، خوابت سنگینه، هر چی صدات کردم بیدار نشدی. مجبور شدم به این روش بیدارت کنم. شانس آوردی یه پارچ آب روت خالی نکردم. مامان قبل از این که بره آماده کرده.

تا اومدم جوابش رو بدم، صدای اف اف بلند شد. مارال بود. در رو باز کردم. سه تایی با هم صبحونه خوردیم.

فربد:

- برو حاضر شو باران. دیرتون می شه.

خیلی سریع حاضر شدم. از اتاقم بیرون اومدم، و گفتم:

- بریم، من حاضرم.

فرید:

- نمونه کارا و نقشه هات رو برداشتی؟

من:

- یادم رفت.

دوباره رفتم تو اتاق و نمونه کارام رو برداشتم. از ساختمون خارج شدیم.

من:

- فرید، تو با ما نمی یای؟

فرید:

- دیشبم بهت گفتم، نه. فقط یه چیز، شاهین تو کار خیلی جدیه. حواستون رو حسابی جمع کنین، دست از پا خطا کنین هاپو می شه و پاچه می گیره.

من:

- استرس نده دیگه.

فرید:

- تو و استرس؟ حرفای عجیب می شنوم!

من:

- برو پی کارت بابا.

فرید:

- باشه بابا، چرا می زنی؟

رو به مارال کرد، و گفت:

- خداحافظ خانوم حسابدار.

و بعد رو به من گفت:

- بای خانوم مهندس.

من:

- جوابت رو ندم سنگین تری. بچه که زدن نداره.

با فرید خداحافظی کردیم. سوار ماشینش شد و رفت.

رو به مارال گفتم:

- با ماشینت اومدی؟

مارال:

- نه، حوصله ی رانندگی نداشتم.

من:

- پس ایستا تا من ماشینم رو بیارم.

ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم. مارالم سوار شد. از بچگی عاشق رانندگی بودم. یازده، دوازده ساله که بودم رانندگی رو از بابا یاد گرفتم. بلافاصله بعد از هیجده سالگی ام برای گرفتن گواهی نامه اقدام کردم. بعد از قبولی در رشته ی معماری هم بابا برام ماشین گرفت. دست فرمونم عالی بود. گاهی اوقات که فرید به پیست می رفت منم همراهش می رفتم. تو راه کلی با مارال حرف زدیم. بالاخره رسیدیم. حالا بگرد دنبال جای پارک. مگه پیدا می شد؟ کلی دور خودمون چرخیدیم تا تونستیم جای پارک پیدا کنیم. از ماشین پیاده شدیم. عجب برجی! فکر کنم بیست، بیست و پنج طبقه ای می شد. وارد شدیم. دو تا نگهبان جلوی در نشسته بودن. زمینش از تمیزی برق می زد. به آدرس نگاه کردم. سوار آسانسور شدیم و مارال دکمه ی طبقه نوزده رو فشار داد.

خودم رو تو آینه ی آسانسور نگاه کردم. تیپم خوب، ولی تا حدودی اداری بود. مقنعه سرم کرده و تیپ مشکی زده بودم. بیشتر اوقات شال سرم می کردم. با مقنعه خیلی قیافه ام عوض می شد. به چشمای طوسی ام خیره شدم و تو دلم گفتم: از همین الان که جوجه مهندسی، واسه موفقیت بجنگ، تا به مراحل بالاتر برسی. مطمئنم که پیروز می شی.

آسانسور ایستاد.

مارال:

- خود شیفته جان، کم به خودت نگاه کن. خوشگلی بابا!

همین طور که به آینه خیره بودم، گفتم:

- فکر کردی همه مٹ خودتن؟ خودم می دونم خوشگلم.

مارال:

- بیا، می گم خود شیفته ای، می گی نه.

دست از نگاه کردن به خودم کشیدم و اومدیم بیرون.

می خواستم حرصش رو در بیارم، به خاطر همین گفتم:

- من واقع بینم نه خود شیفته.

مارال:

- آها، این یعنی این که تو واقعا خوشگلی؟

یهو یادم اومد که ما فامیلی این آقا هاپوکومار رو نمی دونیم. بدون این که جواب مارال رو بدم، گفتم:

- مارال، یه زنگ بزن فرید، فامیلی این آقا هاپو رو بپرس.

مارال:

- فامیلی اش هم نمی دونیم. معمولا همه دنبال اسم رییس می گردن ولی ما دنبال فامیلی جناب ریسی ام. کلا با همه فرق داریم. جالب و در عین حال مسخره اس.

به فرید زنگ زد و بعد از قطع کردن گوشی، گفت:

- چه قدر قطع و وصل شد. آرشام. فامیلی اش آرشامه.

زیر لب شروع به خوندن سر درآ کردم:

- مدیر داخلی، معاونت، مدیرکل و، و، و.

جلوی در اتاق مدیر کل وایستادیم. نگاهی به ساعت کردم. یازده و ده دقیقه بود. یاد حرف فرید افتادم: «شاهین تو کار خیلی جدیه» با خودم گفتم: پس حتما مقرراتی هم هست و به نظم اهمیت می ده. ای وای، روز اول با ده دقیقه تاخیر. اگه شلوغ نبود و جای پارک پیدا می کردیم، اون قدر دور خودمون نمی گشتیم و زودتر می رسیدیم. تقه ای به در زدم. بعد از چند ثانیه در باز و دختر ظریفی نمایان شد.

دختر در حالی که دستگیره ی در رو در دست گرفته بود، گفت:

- سلام، بفرمایین.

من:

- سلام خانوم. ما برای مصاحبه اومدیم. یکی از آشنای آقای آرشامیم.

دیگه نگفتم خواهر زاده های دوست صمیمی آقای آرشامیم.

دختر با تعجب ابرو هاش رو بالا داد، و گفت:

- آقای آرشام؟ ما این جا آقای آرشام نداریم!

قبل از این که حرفی بزنم، صدایی محکم، آشنا و پر صلابتی از پشت در گفت:

- خانوم امیدی، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

امیدی:

- خانوما می گن با آقای آرشام کار دارن، ولی ما که شخصی به اسم آرشام نداریم.

مرد:

- اجازه بدین بیان تو.

دختر یا همون خانوم امیدی در رو باز کرد. وارد اتاق شدیم. پسره اون طرف اتاق داشت با یکی از مهندسا سر په نقشه ای صحبت می کرد و اصلا حواسش به ما نبود.

محو دکوراسیون، ترکیب رنگ کاغذ دیواریا، معماری داخلی و کوبلن هایی که به دیوار زده شده بود، شدم. کاغذ دیواریا ترکیبی از همه رنگ ها بود. با این که یکم طرحش شلوغ بود اما برای این مکان و این دکوراسیون فوق العاده زیبا بود.

ما تو په اتاق خیلی بزرگ بودیم. اتاقی که شش تا در داشت، که این درها به اتاق های دیگه راه داشتند.

سمت راست اتاق، یه میز مشکی پایه کوتاه با مبل هایی به رنگ سفید که احاطه اش کرده بودن، قرار داشت. کوسن مبل ها شیری رنگ و سمت چپم، میز منشی بود.

سقف به شکل خیلی زیبایی طراحی شده بود. رنگ لوستر ها و لامپ ها، تاثیر زیادی روی رنگ، و زیبایی خاصی که در اتاق وجود داشت، گذاشته بود.

به کوبلن ها نگاه کردم. یکی از یکی قشنگ تر بودن. یکی شون تصویر لبخند مونالیزا و دیگري تصویر شام آخر که هر دو از معروف ترین و برترین آثار لئوناردو داوینچی هستن، بود.

در حال دید زدن اطراف بودم که صدای همون مرد رو از پشت سرم شنیدم.

مرد:

- خانوم، بفرمایین با کی کار داشتین؟

قبل از این که برگردم، دو تا تیله به رنگ عسل و آغوشی گرم جلوی چشمم اومد. بوی عطری سرد و فوق العاده رو حس کردم.

برگشتم. درسته، صاحب همون چشم ها بود. چشم هایی که با پوست برنزه اش جلوه ی بیشتری داشت. با تعجب نگاش کردم. اونم همین طور. ولی خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و به حالت عادی اش برگشت.

مرد:

- بنده شاهین آرام هستم، مدیر شرکت.

یکم فکر کردم. ای وای، تازه فهمیدم چه گندی زدیم. یه نگا به مارال انداختم. مشخص بود که شاهین رو نشناخته. بیا، الان می گه اینا چه قدر خنگن، یه اسم رو نمی تونن درست حفظ کنن. روز اول فامیلی اش رو هم اشتباه گفتیم.

ای فربد، ایشالا که بری تو دیوار و از ریخت و قیافه بیفتی، بعدشم اون دوست دخترات ولت کنن و، و، و. شایدم فربد درست گفته و مارال اشتباه شنیده.

همین طور که داشتم تو دلم فربد رو نفرین می کردم و حرص می خوردم، صدای جناب آرام رو شنیدم:

- خب، من منتظرم.

تو دلم گفتم: ببین این چه قدر بی کاره که داره ما رو سین جیم می کنه. مثلا مدیر شرکته. دوباره در جواب خودم گفتم: البته حقم داره. باید بدونه این آرشام کیه که ما داریم تو شرکتش دنبالش می گردیم.

من:

- ما خواهر زاده های فریدیم. من واقعا معذرت می خوام که اسم فامیلی تون رو اشتباه گفتم.

مرد:

- آها، من فکر کردم دیگه نمی یاین. چون حدود ده، پونزده دقیقه ای دیر کردین.

تو دلم گفتم:

- پسره ی پررو، یه خواهش می کنم نگفت.

منشی داشت هاج و واج ما رو نگاه می کرد.

آرام:

- بفرمایین اتاق من.

رو به منشی ادامه داد:

- بگین سه تا فنجون قهوه بیارن.

نمی دونم چرا مارال لالمونی گرفته بود. وارد اتاقش شدیم. اتاقشم مثل فضای بیرون محو کننده و بزرگ بود. کاغذ دیواری اش ترکیبی از سفید، مشکی و قرمز بود، سقف هم همین طور. احتمال دادم که این طراحی و دکوراسیون، حاصل تلاش یک دکوراتور باید باشه.

تیپ طوسی زده بود. یک پلیور طوسی روشن و یه شلوار تیره تر از پلیورش. نشست پشت میزش. میز و صندلی اش خیلی بزرگ بود. دو تای من رو صندلی اش جا می شد. یه کم جا به جا شد. دستش رو بهم قلاب کرد و روی میز گذاشت.

رو به من گفت:

- خانوم....

گفتم:

- بلوکات هستم.

آرام:

- خانوم بلوکات، شما نمونه ای از کاراتون رو برای من آوردین؟

از جام بلند شدم و نمونه نقشه هایی که همراهم بود رو جلوش گذاشتم. یه نگاه بهم کرد و شروع به دیدن نقشه ها کرد. برق تحسین رو می شد تو چشماش خوند. منتظر بودم الان بگه کارتون عالیه. سرش رو از رو نقشه ها بلند کرد و خیلی بی تفاوت گفت:

- کارتون بد نیست. متوسط رو به بالاست.

تو دلم گفتم: مرده شور نظر دادنت رو ببرن. متوسط رو به بالا! آخه اینم شد نظر؟ می مردی

بگی خوبه حسود؟

پا برهنه دوید تو افکارم و گفت:

- خب شما دو نفر از فردا مشغول به کار شین.

اصلا متوجه صحبت کردنش با مارال نشده بودم.

آرام:

- شما باید سر ساعت تعیین شده این جا باشین. نه مثل امروز که پونزده دقیقه ای دیر اومدین. یک دقیقه هم نباید تاخیری انجام بشه. خیلی از این تاخیر ها سبب اخراج تعداد زیادی از کارمند های ما شده.

رو به من گفت:

- اتاق شما، رو به روی این بخشه.

به مارال هم گفت که طبقه ی ششم.

منظورش از این بخش چی بود؟

بعد از خوردن قهوه که تو فنجون های ظریفی ریخته شده بود، از جامون بلند شدیم. اونم فقط از رو صندلی اش بلند شد. به خودش زحمت نداد تا دم در بیاد.

آرام:

- فردا، راس ساعت هشت صبح باید این جا باشین.

روی کلمه ی راس تاکید کرد.

من:

- حتما، خدانگهدار.

آرام:

- خدانگهدار خانوم ها.

از اتاقش بیرون اومدیم. با منشی خداحافظی کردیم و از در خارج شدیم. وارد راهرو شدیم. سر در اتاق رو به رویی آقا هاپو رو دیدم، مهندسی. پس اتاقم این جا بود.

تو دلم گفتم: چه غم انگیز، دقیقا رو به روی اتاق این عتیقه اس.

همراه مارال سوار آسانسور شدیم.

مارال با ناراحتی گفت:

- چه قدر بد که پیش هم نیستیم. با این وضع فکر نکنم بتونم تو ساعات اداری یه سر بهت بزنم.

من:

- کدوم وضع؟

مارال:

- چرا خنگ بازی در می یاری؟ طبقات من و تو با هم فرق می کنه، تو نوزده، من شیش. در ضمن اتاق تو درست رو به روی اتاق این ابوالهله. دست از پا خطا کنی فهمیده.

من:

- حیف از ابوالهله، ابوالهله به اون خوشگلی.

از حق نگذیریم این شاهینم خیلی جذاب و دختر کش بود، ولی متاسفانه اخلاق نداشت. من خواستم یه چیزی بگم که گفته باشم!

با رسیدن آسانسور به طبقه ی اول، پیاده شدیم. با گفتن خسته نباشید به نگهبان ها از ساختمان خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

من:

- تو چرا لالمونی گرفته بودی؟

مارال:

- نمی دونم، ابهتش من رو گرفته بود. عجب آدم مزخرفیه!

من:

- چرا؟

مارال:

- چرا چی؟

من:

- زهرمار، تو می گی آدم مزخرفی بود. منم می گم چرا مزخرف بود؟

مارال:

- با دوتا خانوم با شخصیت و محترم که این جور رفتار نمی کنن. زده رو دست هر چی کوه
یخه.

من:

- درسته که زیادی بد اخلاقه، اما اون باید این جور باشه تا بتونه شرکتش رو جمع و جور
کنه. اگه این طوری نباشه که هیچی. اونم با تیپ و قیافه ای که این داره.

مارال:

- بی خیال بابا، به من و تو چه، بیچاره زن و بچه اش.

من:

- طفلکی زنش. با چه کسی می خواد زندگی کنه.

یهو یاد گندی که زده بودیم افتادم.

من:

- من این فرید رو ریز ریز می کنم!

مارال:

- چرا؟

من:

- امروز چرا این قدر چرا، چرا می کنی؟ خب به خاطر سوتی که سر فامیلی جناب دادیم می گم دیگه.

مارال:

- آها، باید عوضش کنه. تنها چیزی که بهش نمی خوره، آرامش و آرام بودن.

من:

- می یای خونه ی ما؟

مارال:

- نه بابا، کلی کار دارم.

مارال رو رسوندم و خودم رفتم خونه. مامان اینا نبودن. از فردا باید کارم رو تو شرکت اون ابوالهه شروع می کردم.

رفتم حموم. بعد از دوش گرفتن با آب گرم و پوشیدن لباسام، دفتر خاطراتم رو برداشتم، نشستم رو تختم و شروع به نوشتن اتفاقات اون روز کردم. از وارد شدن به اتاقش و معماری

ساختمون تا خداحافظی مون و این که اتاقم رو به روی اتاقشه.

با صدای تلفن از اتاقم خارج شدم. شماره ی فرید بود.

من:

- ها، مزاحم؟

فرید:

- ها یعنی چی؟ دختره ی بی ادب. تقصیر من بود که به شاهین معرفی تون کردم.

من:

- ها، یعنی اگه بیای این جا کله ی مبارکت رو می کنم.

فرید:

- برای چی؟

با خودم گفتم: خوب شد نگفت چرا؟

من:

- یه کم به مغزت فشار بیار شاید فهمیدی.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- نتیجه ای حاصل نشد.

من:

- می دونستم، آخه تو مغزت چیزی نیست که، پوکه پوکه. تا فردا هم فکر می کردی نتیجه نمی داد.

فرید:

- چه قدر چرت و پرت می گی. شاهین چی بهتون گفت؟

من:

- از فردا باید بریم. چرا فامیلی اش رو اشتباه گفتی؟

فرید:

- به سلامتی، من اشتباه نگفتم. احتمالاً مارال بد شنیده. کاری نداری؟

من:

- دوباره سرت شلوغ شد، نه؟

فرید:

- زدی به هدف، بای.

حوصله ام سر رفته بود. بی کار و علاف تو خونه نشسته بودم. و در و دیوار رو نگا می کردم. می خواستم به رها زنگ بزنم که یادم افتاد قراره بره خونه ی آرین اینا، بی خیال شدم. چون اگه الان زنگ می زدم، نقش خروس بی محل رو بازی می کردم.

موهام هنوز خیس بود. رفتم سشوار رو برداشتم. دو شاخه رو به پریز زدم. شروع به خشک کردنشون کردم. موهام خیلی زیاد و نرم و رنگشون پر کلاغی، همراه با رگه های طلایی بود. رگه هایی که نمای جالبی تو اون سیاهی داشت. تا گودی کمرم می رسیدن. همیشه از موی کوتاه بدم میومد، برای همین از بچگی گذاشتم موهام بلند شه. هر ماه چند سانت کوتاه شون می کردم تا مو خوره نگیرن.

صدای مامان رو به زور شنیدم:

- باران، باران جان، کجایی دخترم؟

سشوار رو خاموش کردم و از اتاقم خارج شدم.

من:

- سلام مامان، خسته نباشید.

مامان:

- سلام، ممنون عزیزم. رفتین پیش دوست فرید؟

من:

- بله، قرار شد از فردا مشغول به کار بشیم.

مامان:

- به سلامتی، موفق باشین.

من:

- ممنون.

دقایقی بعد از مامان، بابا هم اومد. ساعت حدود نُه و نیم بود، که شام خوردیم. بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف ها، به طرف اتاقم رفتم. رو تختم دراز کشیدم و به تیپ و قیافه ی شاهین فکر کردم.

موهای قهوه ای کوتاه که تا زیر گوشاش بود. لب های قلوه ای به رنگ قرمز، فک تقریباً پهن، قد بلند، فکر کنم دو متر یا صد و نود سانتی می شد. هیکیلی ورزیده و سینه ای پهن. به نظرم بسکتبال و تناسب اندام کار کرده بود. صدایش هم بم و بسیار گوش نواز بود.

ساعت گوشیم رو چک کردم. برای ساعت هفت کوکش کرده بودم. سرم رو گذاشتم رو بالشم. چشمم آروم آروم بسته شدن و به خواب رفتم.

با صدای گوشیم از جام پریدم. به زور نیم خیز شدم. گوشیم روی میز کامپیوترم بود. با چشم های بسته شروع به دست کشیدن رو میز کردم. بالاخره پیداش کردم. بدون نگاه کردن به شماره با چشم های بسته و صدای خواب آلود، گفتم:

- بله؟

مارال:

- پاشو، چه قدر می خوابی. دیرمون می شه ها. نرفته اخراجمون می کنه.

مثل فنر از جام پریدم و رو تخت نشستم.

من:

- مگه ساعت چنده؟

مارال:

- شستم رو بنده. فعلا خیسه، خشک شد بهت می گم. یه ربع به هفت.

من:

- مسخره، می خواستم یه ربع دیگه بخوابم.

مارال:

- می یام دنبالت، بای.

گوشی رو قطع کردم و ادای مارال رو در آوردم:

- بای.

از رو تخت بلند شدم. مامان و بابا هم بیدار شده بودن و در حال صبحونه خوردن بودن.

من:

- سلام، صبح بخیر.

مامان:

- بیدار شدی عزیزم، می خواستم پیام بیدارت کنم.

من:

- مارال خروس زنگ زد، بیدارم کرد.

بعد از شستن دست و صورتم، رفتم برای خودم چای ریختم و سر میز نشستم. ساعت حدود هفت و نیم بود که مارال اومد دنبالم. از خونه خارج و سوار ماشین مارال شدم. تا رسیدن به شرکت کلی با هم حرف زدیم.

مارال:

- کار کردن با این آرام خیلی سخته. باید همیشه مطیعش باشی.

من:

- من نمی تونم مطیع کسی باشم.

سه دقیقه از هشت گذشته بود که رسیدیم. سوار آسانسور شدیم. باهم خداحافظی کردیم و مارال پیاده شد. از آسانسور که پیاده شدم به سمت اتاقی که جناب آرام گفته بود، محله کارمه، حرکت کردم. دستم رو رو دستگیره ی در گذاشتم تا بازش کنم که صداش رو از پشت سرم شنیدم:

- سلام خانوم.

من:

- سلام جناب.

یا حضرت.... اخماش رو نگاه کن!

آرام:

- روز اول با سه دقیقه تاخیر؟

با خونسردی گفتم:

- الان اتفاقی افتاده؟

آرام با صدایی که رگه هایی از عصبانیت توش بود، گفت:

- این قانون این جاست خانوم، شما باید سر ساعت این جا باشین.

با پررویی تمام به چشماش نگاه کردم. بدون این که حرف دیگه ای بزنه روش رو بر گردوند و به اتاقش رفت. منم وارد اتاقم شدم. بدون توجه کردن به اطراف روی اولین صندلی نشستم. از این که اتاقم درست رو به روی اتاقش قرار داشت، غصه ام گرفته بود.

با خودم گفتم: یعنی من هر روز باید قیافه اخمو و اخلاق سگی این رو تحمل کنم؟ چه قدر بد. از الان می تونم بحث هایی که با هم خواهیم داشت رو پیش بینی کنم. از بس که همه جلوش خم و راست شدن و سرشون رو پایین انداختن، فکر کرده کیه. پسره ی مغرور از خود

راضی.

با صدای در سرم رو بلند کردم و چشمم به یه دختر ظریف و خوشگل افتاد.

تقریباً هم سن و سال خودم یا یه کم کوچکتتر بود. یه کم با تعجب بهم نگاه کرد، گفت:

- سلام.

اون بدبخت یه سلام کرد ولی من یه بیوگرافی از خودم بهش دادم:

- سلام، باران بلوکات هستم، کارمند جدید شرکت. بیست و چهار سالمه. از آشنایی باهات خوشبختم عزیزم.

دختر با لبخند گفت:

- پریا رحمانی هستم، بیست و دو سالمه. من هم از آشنایی ات خوشبختم.

بعد از آشنایی با پریا تازه متوجه محیط اتاق شدم. اتاق بزرگ با سه تا میز آبی و سفید. پنجره های زیادی داشت و فوق العاده نور گیر بود. سمت چپ و سمت راست پنجره، دوتا گلدون پیچک قرار داشت که به خوبی رشد کرده بودن و تقریباً به سقف می رسیدن. کاغذ دیواریا هم تلفیقی از آبی کم رنگ و پر رنگ بود.

اتاق گرم و منم یه پالتوی پوست تنم بود. از جام بلند شدم و پالتوم رو در آوردم و آویزون کردم. زیرش یه مانتوی سورمه ای پوشیده بودم. رفتم پشت میز نشستم. پریا هم پشت میزش نشست. میزمون رو به روی هم بود.

من:

- پریا جان، راستی آگه به اسم کوچک صدات کنم که مشکلی نیست؟ ناراحت نمی شی؟

- نه عزیزم. چه مشکلی؟ چرا باید ناراحت بشم؟ حالا چی می خواستی بگی؟ سوالت چی بود؟

- چند وقته کارمند این جایی؟

- یه سالی می شه.

- این جا سه تا میزه. دو تاش برای من و توئه، اون یکی؟

قبل از این که جوابی بشنوم، در با شدت باز شد و دختری با سر و صدا اومد تو.

پریا با لبخند گفت:

- میز سوم برای ایشونه.

دختر:

- سلام، پس کارمند جدید شمایی. ساحل آرام هستم. بیست و چهار سالمه، خوشبختم.

خودم رو بهش معرفی کردم. بعد از این که ساحل هم پشت میزش نشست، گفتم:

- هر دو تاتون مهندس معمارین دیگه، نه؟

ساحل:

- بله عزیزم.

رو به پریا گفت:

- از دست این جناب آرام، چنان زهره چشمی از من گرفته که سر ساعت حاضر می شیم. حالا خوبه امروز ندید من دیر اومدم. فکر کنم سرش شلوغه. امروز با سینا اومدم، برای همین یه کم دیر شد.

پریا:

- امروز ماشینم پنچر شد. با هزار بدبختی تاکسی گیرم اومدم، برای همین یه کم دیر اومدم. به منم گیر نداد.

من:

- یعنی تا این حد بی کاره که هر روز بهتون گیر می ده؟ مثل برج زهرمار می مونه. از این پسر اس که از سایه ی خودشم تشکر می کنه. حسابی از خودش متشکره. و فوق العاده مغروره. انگار که از دماغ فیل افتاده. زیادی بی کاره. فکر کنم کارش مچ گرفتن از کارمندان باشه.

اصلا حواسم به بچه ها نبود. سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم واسه خودم حرف می زدم. بعد از سخنرانی بلند بالام سرم رو بلند کردم. ابرو های پریا رو دیدم که داره به سمت ساحل اشاره می کنه و دستش به علامت سکوت رو بینیش. با تعجب به پریا نگاه کردم. منظورش رو نفهمیدم. یه نگاه به ساحل کردم، دیدم داره هر هر می خنده.

ساحل بین خنده اش گفت:

- الهی بمیرم برای شاهین. خوبه یکی هم عقیده با من پیدا شد. البته حقم داره. اگه این جور نباشه که دخترا ول کنش نیستن. همین جوری اش هم از سر و کولش می رن بالا. دخترای فامیل و دور و برش که اصلا هیچی. فقط دنبال به دست آوردنشن. اینم که به هیچ

دختری راه نمی ده. یه زره از جنس فولاد در برابرشون پوشیده.

منگ داشتم به ساحل نگاه می کردم. هنوز هیچی نفهمیده بودم. نه از خنده ی ساحل و نه از چشم و ابرو اومدن پریا.

ساحل:

- خوشم اومد. اولین دختری هستی که حسابی شناختی اش، اونم در یکی، دو روز. یکی مَث تو می تونه حریفش بشه.

وقتی نگام رو دید، گفت:

- چیه؟ چرا این جور نگاه می کنی؟ مگه دروغ می گم؟ در ضمن این قدرم بی کار نیست که هر روز گیر بده. اگه ببینه دیر اومدی، گیره سه پیچ می ده. اگه نبینه که هیچی.

پریا:

- دختر جون چرا انقدر گیج می زنی؟ آقای آرام، عموی ساحله.

با تعجب گفتم:

- راست می گی؟

ساحل:

- بله که راست می گه. خب بچه ها بشینین به کارتون برسین.

-رفتی تو قالب عمو جونت؟

-آره ديگه، اون اين جا نيست، ولي من كه هستم.

براي خوردن نهار پايين رفتيم. با هزار بدبختي مارال رو پيدا كردم. با دو تا دختر بود. با ساحل و پريا رفتيم سمتشون.

من:

- معرفي نمي كني؟

مارال:

- سلام باراني، اول من معرفي كنم يا تو؟

من:

- اول تو.

با اون دو تا هم آشنا شدم. هما و تارا. هما دختر خوبي بود ولي تارا خيلي مرموز بود و خودش رو مي گرفت. يه خروار آرايش كرده و اون جا رو با سالن مد اشتباه گرفته بود.

بعد از خوردن نهار هر كسي رفت سر كارش. به مارال گفته بودم كه از فردا جدا از هم بريم، اونم قبول كرده بود.

ساعت حدود شش و نيم بود كه به خونه رسيدم. خسته و كوفته رو مبل نشستم. اولين روز كاري ام بود و چون هنوز عادت نداشتم، حسابي خسته شده بودم. تلويزيون رو روشن كردم. آشپزي، مستند، سخnerاني، سريال، برنامه ها به دردم نمي خورد. حوصله ام نگرفت بشينم كانالاي ماهواره رو چك كنم. خاموشش كردم. رفتم لباسام رو عوض كردم و روي تخت ولو

شدم. می خواستم فقط برای چند دقیقه استراحت کنم، ولی....

با چرخیدن دستی تو موهام از خواب بیدار شدم.

خواب آلود گفتم:

- مامان، می خوام یه کم دیگه بخوابم.

به جای مامان صدای فرید رو شنیدم:

- مامان کجا بود، بابا منم، ساعت نُه، فکر کنم دو ساعتی می شه که لا لا کردی. پاشو کارت دارم.

من:

- تو این جا چی کار می کنی؟

فرید:

- عوض مهمون نوازیته؟ شنیدم دوست ما ازت شاکیه؟

من:

- غلط کرده پسره ی پررو، راه می ره دستور می ده. همه از ازش شاکی ان.

فرید:

- خواب از کله ات پرید. پاشو بریم پایین.

من:

- بریم.

با هم رفتیم پایین. تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو برایشون تعریف کردم.

خبری از رها نداشتم. دلم برایش یه ذره شده بود. زنگ زدم خونه شون.

رها:

- جونم؟

من:

- جونم و زهرمار، فکر کردی آرین پشتت خطه؟ شایدم انقدر جونم جونم کردی ورد زبونت شده؟

رها با خنده گفت:

- سلام، دومی درسته.

من:

- اگه یه مزاحم بود چی؟

رها:

- فوقش چند بار زنگ می زد و بعد بی خیال می شد.

احساس کردم خوشحاله، برای همین گفتم:

- خبریه؟

رها با شادی گفت:

- آخر ماه قراره عقد کنیم. نمی خوایم جشن بگیریم.

من:

- به سلامتی عزیزم، خوشبخت بشی.

دو ماهی از شاغل شدنم می گذشت. سر کردن با جناب آرام کار حضرت فیل بود. من نمی دونم کی دخترش رو سپرده دست این، سه هفته دیگه عروسی شون بود. خیلی دوست داشتم خانومش رو ببینم. ساحل می گفت یکی مثل تو پیدا شده و تونسته این عموی ما رو آدم کنه.

روز عروسی جناب آرام رسیده بود. مراسمشون مختلط بود. دلم واسه زنش می سوخت. مامان اینا معذرت خواهی کرده بودن، چون نمی تونستن بیان. خاله اینا هم که مهمون داشتن و عذرشون موجه. قرار شد من و فرید و مارال بریم. داشتم تو آینه به خودم نگاه می کردم، به نظر خودم که عالی شده بودم. یاد حرف مارال افتادم که تو آسانسور شرکت بهم گفت: «خود شیفته جان، کم به خودت نگاه کن، خوشگلی بابا»

کت دامنی به رنگ بنفش پوشیده بودم که فیکس تنم بود و به پوست سفیدم خیلی میومد. دامنم تا روی زانوم بود و برای این که لختی پاهام معلوم نشه، یه جفت بوتیه مشکی که تا بالای زانوم، پاشنه ده سانتی و لژ دار بود، پوشیدم.

سایه ام ترکیبی از بنفش و طوسی بود که حسابی به چشمهام و لباسم میومد. رژ صورتی زده و خط چشمم کشیده بودم. چون زیاد اهل آرایش نبودم، وقتی آرایش می کردم خیلی قیافه ام عوض می شد. نیازی به ریمل و کرم پودر نداشتم. خدادادی مژه های بلند و فر و پوست صافی داشتم و این خیلی خوب بود.

صدای غرغر فرید از پذیرایی میومد:

- بدو دیگه بابا، از ظهر تا حالا داری آماده می شی. باید دنبال مارالم بریم. بدو!

مانتوم رو روی کتم پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم. کیفم رو از روی صندلی برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

من:

- چقدر غر می زنی تو.

نگاش کردم. کت شلوار نقره ای با پیراهن طوسی پوشیده بود. کراواتشم ترکیبی از رنگ های طوسی پر رنگ و کم رنگ و صدفی بود. خودمونیمما، فریدم خیلی خوش تیپه. نمی خواستم به روم بیارم که خوش تیپه، چون پررو می شد. البته به اندازه ی کافی بود. منظورم اینه که پررو تر می شد.

ای جانم، قربون دایی ام برم. دایی، دایی، کلمه ی فوق گنده ای برای فرید بود. ناخودآگاه خنده ام گرفت و شروع کردم به خندیدن. فرید که داشت نگام می کرد، گفت:

- چرا می خندی؟ دو ساعته داری نگام می کنی و بعد هر هر می خندی؟ از زیبایی من هوش از سرت پرید، نه؟

من:

- تو دلم واسه یه لحظه دایی صدات کردم. دیدم زیادی برات سنگینه. برای همین خنده ام گرفت. من موندم تو زیبایی.

فرید:

- برو بیرون خانوم خوشگله. فکر کنم همین قدر که علاف تو شدم، علاف مارالم می شم.

من:

- نه بابا، اون دیگه الان آماده اس.

سوار ماشین شدیم و رفتیم دنبال مارال.

من:

- کجا با خانومش آشنا شده؟

فرید:

- دختر خاله اش.

من:

- خدا بهش صبر بده.

فرید:

- شاهین تو محل کار آدم خشک و بد اخلاقیه. ولی خارج از اون خیلی پسر ماه، شوخ طبع و نازنازیه.

من:

- نج، نج، نج، نج، نج، نج.

داشتم به نج نچام ادامه می دادم که صدای فرید در اومد:

- سرم رفت. چرا سوزنت گیر کرده و هی نج نج می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم، و گفتم:

- واقعا که، انقدر با دخترا نشستی که حرف زدنتم مثل ماها شده.

فرید:

- یعنی چی؟

من:

- همین کلمه ی ماه و نازنازی، فوقش ده یا بیست درصد پسرا از این کلمات استفاده کنن.

فرید:

- تو دوباره رفتی تو فاز ادبیات و این جور چیزا؟

قبل از این که جواب بدم، از ماشین پیاده شد. بعد از پنج دقیقه مارال خانوم تشریف فرما شدن. رفت صندلی عقب نشست.

بعد از اومدن مارال به سمت تالار حرکت کردیم. می خواستن مراسمشون رو تو باغ بگیرن. ولی به خاطر سردی هوا کنسلش کردن.

فرید نگاهی به ساعتش انداخت، و گفت:

- جشنشون هفت تا دهه. الانم ساعت هفت و ربعه. به لطف فس فس های شما دوتا و بارونی که اومده و باعث شلوغی خیابونا شده، فکر کنم هشت یا هشت و نیم برسیم.

من:

- فامیل درجه یک که نیستیم. فوقش یه کم دیرتر می رسیم. آسمون که به زمین نمی یاد.

فرید:

- ببخشیدا که شاهین دوستمه.

مارال:

- من موندم که دختره از چی این خوشش اومده!

با حرف مارال یاد نظر فرید درباره ی شاهین افتادم. موقعی که تو پارکم دیدمش همون جور اخمو و بد اخلاق بود.

من:

- چه قدر بد که مامان اینا نتونستن بیان.

مارال:

- مهمون کمتر، مساوی است با پول خرج کردن کمتر. واسه اونا که خوبه.

من نمی دونم چرا تا به نمه بارون می یاد، خیابونا انقدر شلوغ می شه، صدای انواع و اقسام بوق ها رو می شه شنید.

بالاخره بعد از کلی تو ترافیک موندن و تحمل بوق های کشداری که راننده ها برای هم می زدن و شنیدن صدای راننده ها که می گفتن آقا به ذره برو جلو می خوام رد شم یا آقا به ذره بیا عقب می خوام رد شم و غرغرای فرید و هزار تا چیز دیگه، ساعت هشت رسیدیم.

عروس و دوماه اومده بودن. ماشین جناب آرام به طرز زیبایی با گل تزیین شده بود. صدای آهنگ تا بیرونم میومد. سه تایی وارد شدیم. جای سوزن انداختنم نبود. دختر و پسر، پیر و جوون، همه وسط بودن و دور عروس دوماه حلقه زده بودن و می رقصیدن. هر چی خواستم چهره ی عروس رو ببینم موفق نشدم. ازدحام خیلی زیاد بود. سعی کردم ساحل رو پیدا کنم، ولی نشد.

دست مارال رو گرفتم و کشیدم سمت خودم. به خاطر صدای موزیک زیر گوشش با صدای بلند گفتم:

- بیا بریم لباسامون رو عوض کنیم.

با اشاره به فرید فهموندم که می ریم برای تعویض لباس. وارد اتاقی که برای تعویض لباس بود، شدیم.

من:

- این جا صدا کمتره.

مارال:

- بدو لباست رو عوض کن بابا.

مانتوم رو در آوردم و آویزون کردم. شالم رو سرم انداختم و خودم رو تو آینه نگاه کردم. با این که خانواده ی متعصبی نداشتم ولی پوشش مو خیلی برام مهم بود.

به مارال نگاه کردم. اونم کت دامنی به رنگ سبز صدری پوشیده بود. با این تفاوت که یه صندل پاشنه بلند همراهش به پا کرده بود که باعث می شد پاهای خوش ترکیبش معلوم بشه. شالم سرش نبود.

مارال:

- نمی خوای اون شالت رو برداری؟

من:

- وقتی جواب رو می دونی، چرا می پرسی؟

مارال:

- گفتم شاید عوض شده باشی!

من:

- می دونی که تو این مورد نمی شم.

با هم از اتاق خارج شدیم. هنوزم وسط شلوغ بود. نصف چراغا رو خاموش کرده بودن. با چشم دنبال فرید می گشتیم که دیدم پشت یه میز نشسته و داره با یه پسری حرف می زنه. به مارال نشونش دادم که دیگه دنبالش نگرده. به سمت میزی که نشسته بودن، حرکت کردیم.

پسره پشتش به ما بود و اصلا متوجه اومدن ما نشد.

فرید:

- ا، اومدین بچه ها.

با حرف فرید پسره هم برگشت. وای که قیافه ی مارال دیدن داشت. همون پسری بود که اون روز همراه شاهین تو پارک دیده بودیم. از جاش بلند شد، و گفت:

- اُه، ببخشید که من متوجه حضورتون نشدم.

مارال که لالمونی گرفته و تو این دنیا نبود، برای همین من گفتم:

- بفرمایین، این حرفا چیه، خواهش می کنم.

فرید رو کرد به پسره، و گفت:

- خواهر زاده هام، باران و مارال.

بعدش رو به ما گفت:

- دوستم رامین.

من:

- خوشبختم.

دیدم مارال به یه سقلمه احتیاج داره. وارد عمل شدم که از جاش پرید، و تند گفت:

- منم خوشبختم.

رامینم که خنده اش گرفته بود، گفت:

- همچنین.

روی صندلی هایی که خالی بود، نشستیم. عروس و داماد رفتن تو جایگاه شون. تازه تونستم چهره شون رو ببینم. خانومش خیلی بانمک بود. هر دو خوشحال بودن. واسه اولین بار شاهین رو خندون می دیدم. در حال نگاه کردن بهشون بودم که دستی چشمام رو گرفت و صدای ساحل رو زیر گوشم شنیدم:

- درویششون کن. چه قدر اون دو تا رو دید می زنی.

دستام رو گذاشتم رو دستش و از جلوی چشمام پایین کشیدمشون، و گفتم:

- چه طوری خانومی؟

بچه ها از جاشون بلند شدن و با ساحل احوالپرسی کردن. ساحل هم خیلی خوشگل شده بود. موهایش رو اتو کشیده و به حالت دخترونه دورش ریخته بود. یه پیراهن آبی بلند پوشیده بود. قسمت بالای لباسش پر از نگین های آبی بود. و همین جلوه بیشتری بهش می داد. آرایش ملیحی داشت که فوق العاده به صورتش میومد.

ساحل با عذرخواهی گفت که باید بره و به مهمون های دیگه برسه. گوشی رامین زنگ خورد. اون هم از روی صندلی اش بلند شد و با یه عذرخواهی به سمت در رفت. نگاه فرید رو می دیدم که دنبال ساحله. محکم زدم به پاش که زیر میز بود، سرش رو بر گردوند و با اخم بهم نگاه کرد، و گفت:

- سادیسم داری مگه؟

منم با اخم گفتم:

- ساحل نه!

فرید:

- ها؟

من:

- خودت رو به اون راه نزن، ساحل نه، یعنی نمی ذارم باهاش دوست بشی.

با چشم های گرد شده گفت:

- الاغ، ساحل برادر زاده ی شاهینه، و اون دوست منه. هیچ وقت حرمت بینمون رو نمی

شکنم و پیشنهاد دوستی به ساحل نمی دم.

مطمئنم بودم اون چیزی که تو چشم های فرید دیدم، یه علاقه بوده، از چه نوعش رو هنوز نمی دونستم.

من:

- پاشین بریم بهشون تبریک بگیم.

هر سه تا بلند شدیم و رفتیم سمت شاهین و سیما(خانومش) از جاشون بلند شدن. به سیما دست دادم و رو به هر دو گفتم:

- سلام، تبریک می گم، خوشبخت بشین.

آرام با لبخند گفت:

- سلام خانوم، ممنون، خوش اومدین.

سیما:

- ممنون عزیزم.

نزدیک بود دو تا شاخ رو کله ام سبز شه، آرام رو خنده؟

فرید، شاهین رو بغل کرد و براش آرزوی خوشبختی کرد مارال هم تبریکش رو گفت. برگشتیم سر جامون. رامین اومد سمت میزمون و روبه فرید گفت:

- اجازه می دی، مارال خانوم افتخار رقص به من بدن؟

فرید با خنده گفت:

- خودش می دونه.

رامین رو به مارال گفت:

- افتخار می دین؟

عجب صحنه ی عجیبی! مارال سرخ شده بود. فکر کنم فرید هم مثل من تعجب کرده بود. مارال یه نیم نگاه به من و فرید انداخت و دستش رو گذاشت تو دست رامین که جلوش دراز شده بود، رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن.

فرید:

- بریم وسط.

من:

- بریم.

رفتیم وسط و کمی با فرید رقصیدیم. حواسم به مارال هم بود که هی سرخ و سفید می شد.

بعد از رقصیدن ما، گفتن برین برای شام. می خواستم با مارال حرف بزنم که بی خیال شدم گذاشتم برای بعد.

غذاشون سلف سرویس بود. جوجه، باقالی پلو، فسنجون و کوبیده. از اون جایی که معده ام با خوردن چند غذای مختلف بهم می ریخت، فقط جوجه خوردم. مهموناشون می خواستن

برن خونه ی سیما اینا بزن و بکوب داشتن. ما رفتیم کادوشون رو که سه تا سکه تمام بود، دادیم و خداحافظی کردیم.

مارال رو رسوندیم خونه شون و خودمونم رفتیم خونه.

فرید:

- فکر کنم یه عروسی دیگه افتادیم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- کی؟

-فکر کن؟

- مسخره بازی در نیار دیگه، بگو!

- رامین و مارال.

- اون یه درخواست رقص به مارال داد، دلیل نمی شه که واسه ازدواج بخوادش.

- من رامین رو می شناسم. می دونم که از مارال خوشش اومده. نفهمیدی شماره بهش داد؟

با تعجب برگشتم سمتش، و گفتم:

- کی؟ کی که من نفهمیدم؟

- موقع خوردن شام. تو که اصلا حواست نبود.

به حالت شوخی گفتم:

- خاک تو سرت، پسره جلو چشمت به خواهر زاده ات شماره داده، بعد تو مثل سیب زمینی نشستی و نگاهش کردی؟

- موندم تو احترامی که به من می داری!

بعد با بی خیالی ادامه داد:

- وقتی می شناسمش و می دونم پسر خوبی و قصدش چیه، چرا باید مخالفت کنم؟

- نمی دونم والا، از تو هیچی بعید نیست.

خیلی واسم جالب بود، که فرید با روابطشون مشکلی نداره.

رسیدیم. فرید می خواست بره خونه اش که نذاشتم و با کلی اصرار بردمش بالا. مامان و بابا اومده بودن. زنگ در رو زدیم و منتظر موندیم تا در رو باز کنن. مامان در رو باز کرد، تا چشمش به فرید خورد، شروع کرد:

- هم سن و سالای تو الان بچه دارن. با این تیپ و قیافه ای که تو داری هر جا بری خواستگاری، نه نمی شنوی.

حالت دلخور به خودم گرفتم و وسط حرف مامان پریدم:

- چه قدر به من توجه شد! خوبه از این همه توجه غش نکنم، این زن بگیره؟ از محالاته! اگه این زن بگیره، اون وقت کی می خواد نصف دخترای تهران رو سرکار بذاره؟ همین دیگه مامان خانوم، انقدر ازش تعریف کردی و لی لی به لالاش گذاشتی که این جوری شده.

مامان با شوخی گفت:

- زن بگیره، درست می شه.

بابا:

- به به، دختر خوشگلم این دو تا رو ول کن و بیا بغل بابا.

مثل بچگیام پریدم تو بغلش. یکی نبود بگه دختر جون خیر سرت بیست و چهار سالته و باباتم یه سنی ازش گذشته، مدارا کن. حالا بابا یه چیزی گفت، تو چرا جو گیر شدی!

فرید با خنده گفت:

- چه قدر تو حسودی دختر، چشم نداری یکی از من تعریف کنه.

من:

- پس چی که حسودم.

همه ی اتفاقاتی رو که اون شب افتاده بود برای مامان و بابا تعریف کردیم. البته با سانسور درخواست رامین از مارال و رقصیدنشون.

بعد از مسواک زدن وارد اتاقم شدم رو تختم نشستم و شروع به برس کشیدن موهام کردم. عادت من بود که شبا قبل از خواب و صبحا بعد از بیدار شدن، برسشون بکشم.

صدای در اومد همون در زدن رمز دار بین من و فرید بود.

من:

- جانم فرید؟

اومد تو اتاق و لبه ی تخت نشست.

برس رو کنار گذاشتم و با خنده، گفتم:

- حرفای مامان روت تاثیر گذاشته و می خوای زن بگیری؟

- ولوله جان، خواهشا واسه یه لحظه جدی باش. می خوام راجع به تصمیمی که گرفتم باهات صحبت کنم.

- چی شده؟

- می خوام برای ادامه تحصیل برم کانادا. منتظر ویزام بودم، که اومده.

با ناراحتی گفتم:

- تو که بی خبر کارات رو انجام دادی، بی خبرم می داشتی می رفتی دیگه.

فرید:

- خودت خوب می دونی که من چیزی پنهون ازت ندارم. همه ی اتفاقات ناگهانی بود. یکی از دوستام اون جاست، اسمش نیماست. از بچگی اون جا بزرگ شده و شهروند کانادا محسوب می شه. تو سفارتم کار می کنه با کمک اون خیلی زود کارام ردیف شد وقتی رفتم، شاید تونستم کار تو رو هم جور کنم چون با منی، می دونم که مامان اینا حرفی ندارن.

-کی می ری؟

-تا آخر ماه، شبت بخیر.

-شب تو هم بخیر.

فرید از اتاق خارج شد. یادمه بعد از کنکورم و رتبه ی دو رقمی که آوردم از کانادا برام بورسیه اومد. خیلی خوشحال شدم. می دونستم مامان و بابا از ته دل راضی به رفتنم نیستن و نگرانم هستن، که چه جوری باید تنهایی تو غربت زندگی کنم. برای همین بی خیال رفتن شدم و تو کشور خودم درسم رو تا لیسانس ادامه دادم.

با خودم گفتم:

- اگه فرید بتونه کارم رو جور کنه، می رم اون جا ادامه تحصیل می دم و بعد به ایران بر می گردم. فرید گفت آخر ماه، یعنی دو هفته دیگه می ره. با ناراحتی خوابم برد.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم:

- پاشو باران جان، دیر می شه ها، ساعت نُه. امشب کلی مهمون داریم و تا دلت بخواد کار رو سرمون ریخته.

چشمام رو باز کردم، دیدم مامان در حال کنار زدن پرده ی اتاقمه. نور خورشید چشمام رو می زد. نمی دونستم داره راجع به چی حرف می زنه. با چشمای نیمه باز پرسیدم:

- مگه امشب چه خبره؟

مامان با چشم های گرد شده به سمتم برگشت، و گفت:

- گود بای پارتنی فرید دیگه.

تازه یادم اومد دو هفته از اون شبی که فرید جریان رو بهم گفته بود، می گذره، و فردا قراره بره.

تو جام نیم خیز شدم، و با ناراحتی گفتم:

- تازه یادم اومد، انیس خانوم اومده؟

مامان:

- آره، زودتر پاشو بیا کمکمون.

-باشه مامان، شما برین، منم الان می یام پایین.

از تختم بیرون اومدم غصه ام گرفته بود. فردا فرید می رفت و امشب، آخرین شبی که ایرانه. حالا خوبه منم می خوام برم پیشش و انقدر بی تاب می کنم.

می خواستم خودم رو برای حمالی آماده کنم. می دونستم مامان می خواد سنگ تموم بذاره.

بعد از سلام و احوالپرسی با انیس خانوم، رفتم صبحانه ام رو خوردم

هر موقع جشن و یا مهمون داشتیم، انیس خانوم برای کمک به مامان می اومد خونه مون.

بالاخره ساعت شیش بود که کارامون تموم شد. خونه از تمیزی برق می زد. دکوراسیون هم که کلا عوض شده بود. از بس که مبلا رو این ور و اون ور کردیم پدرمون در اومده بود.

مهمونا ساعت هشت می اومدن و من هنوز در حال حمالی بودم. صدای اف اف بلند شد، می دونستم خاله اینان، زودتر اومده بودن تا کمی کمک کنن. بدو رفتم تو اتاقم. می دونستم اگه وایستم، تا سلام علیک کنم، انواع و اقسام حرفا پیش می یاد و یه ربعی طول می کشه. رفتم تو اتاقم.

بوی گند عرق گرفته بودم. هول هولکی لباسام رو آماده کردم و پریدم تو حموم. مامان قبل از من رفته بود. زیر آب داغ خستگی از تنم در رفت، احساس کردم همش با آب شسته شد و رفت. واسه اولین بار زود از حموم بیرون اومدم.

تند، تند موهام رو با سشوار خشک کردم. یه سارافون مشکی که تا بالای زانوم بود، همراه با ساق مشکی پوشیدم. شال سفیدم رو سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

با خاله و خانواده اش احوالپرسی کردم.

مارال:

- یه چهار، پنج کیلویی کم کردی، نه؟

من:

- آره بابا، از صبح تا حالا مشغولی ام.

- فربد کجاست؟

- تا ظهر که شرکت بود، الانم رفته آرایشگاه.

هنوز فربد از آرایشگاه نیومده بود. با موهای بلندش کپی تارزان شده بود. رفته بود تا کوتاه شون کنه.

یادم افتاد بعد از عروسی مارال رو ندیدم، برای همین نتونستم درباره ی رامین ازش سوال بپرسم.

با لحن شاکی گفتم:

- واقعا که، رامین بهت شماره می ده و به من خبر نمی دی؟

مارال با خنده گفت:

- تو چه کاره ام هستی که باید خبر داشته باشی؟ راستی تو از کجا فهمیدی؟

من:

- همه کارت، فرید دیدتتون و بعد به من گفت.

مارال با دهان نیمه باز:

- نه.

آروم فکش رو بستم، و گفتم:

- آره، بازم خوبه در جریانم گذاشت، پسر خوبیه؟ داشتی باهاش می رقصیدی، چی بهت می گفت؟

انگار نه انگار که تا دقایقی پیش داشت عین ماست به من نگاه می کرد، دستاش رو بهم زد، و با یه لحن شادی گفت:

- وایی انقدر پسر آقا و خوبیه که نگو، محشره، همونی که من می خوام. گفت ازم خوشش اومده و قصد بدی نداره.

چینی به پیشونیم دادم، و گفتم:

- خب بابا، خب فکر کردم پسر خانومه! حالا خودت رو نکش براش.

مارال:

- دوباره رفتی تو نقش مامان بزرگی ات؟

من:

- زیاد داری حرف می زنی. حالا برنامه تون چیه؟

مارال:

- می دونی باران، احساس می کنم برای اولین باره دارم عشق رو تجربه می کنم. این حس خیلی برام گنگه، درسته که تازه دو هفته اس که می شناسمش ولی یه حس خاص و غیر قابل توصیفی بهش دارم. حسی که....

قبل از این که حرفش رو ادامه بده، محکم تو بغلم گرفتمش و کنار گوشش گفتم:

- خیلی برات خوشحالم، خیلی. امیدوارم رامینم همین احساس رو به تو داشته باشه. عشق، محبتیه که خدا به هر کسی نمی ده. مواظب باش که با هوس اشتباهش نگیری، خیلی حواست رو جمع کن.

مارال:

- از همون روز اول بهم گفت که به قصد ازدواج می خواد باهام آشنا بشه. گفت با هیچ دختری نبوده! همیشه می خواست به قصد ازدواج آشنا بشه و من اولین نفری هستم که به نظرش مناسب اومدم.

خوشحال بودم که مارال دست از کاراش و بچه بازیش برداشته و بالاخره دلش یه جا گیر کرده. می دونستم اگه پیوندی شکل بگیره، حتما خوشبخت می شه.

دقایقی بعد فرید و پشت سرش مهمون ها هم رسیدن. نصف بیشتر مهمونا اومده بودن خونه، تقریباً شلوغ شده بود. انقدر دور خودم چرخیده و از این و اون پذیرایی کرده بودم که سرم گیج می رفت. با این که انیس خانوم، خاله، مارال و دوتا از دخترای فامیلمون بودن و کمک می کردن، ولی بازم تعداد نفرات کم بود. فریدم که سوگلی مجلس شده بود و دست به سیاه و سفید نمی زد. یعنی خودش می خواست کمک کنه ولی اطرافیان نمی داشتن و به حرف می گرفتنش.

موقع تعارف چای با این که حجابم کامل بود، ولی سنگینی نگاه یکی از همکارای فرید رو به خوبی حس می کردم و این من رو خیلی معذب می کرد. چشماش زاغ بود به طرز خیلی بدی بهم نگاه می کرد. فرید که داشت با یکی از پسرای فامیل صحبت می کرد، متوجه شد. از جاش بلند شد و به سمتم اومد سینی رو از دستم گرفت، و با عصبانیت پرسید:

- مگه انیس خانوم نیست که تو داری به مهمونا چای می دی؟

- دستش بنده، داره به مامان کمک می کنه

- خب من و یا بابا رو صدا می زدی.

- داشتی حرف می زدی، گفتم مزاحمت نشم.

نفس عمیقی کشید، و گفت:

- جلوی چشم این پسره نیا، ازش خوشم نمی یاد. مجبور نبودم دعوتش نمی کردم. بی خیال مهمونا.

- آخه؟

- آخه بی آخه ولوله!

- باشه، پس من می رم کمک مامان.

وارد آشپزخونه شدم. مامان، خاله و انیس خانوم در تکاپو بودن. وای، که بوی غذاها باعث شد گشنه ام بشه. از ظهر تا حالا چیزی نخورده بودم. به مامان می گفتم غذا از بیرون بگیرم، می گفت نه، غذای خونه گی بهتره، اگه از بیرون می گرفتیم دیگه این دردسرا رو هم نداشت. می خواستیم غذاها رو به صورت سلف سرویس روی میز بچینیم، هر کس بیاد غذاش رو برداره و بره سر جاش بخوره. میزمون که هشت نفره بود و این تعداد مهمون جا نمی شدن، سفره هم که نمی شد پهن کرد. بهترین راه همین بود که غذاها به صورت سلف مصرف بشه. تو دلم گفتم خدا پدر طراح ماشین ظرفشویی رو بیامرزه.

بعد از مصرف غذا، بعضی از مهمونا رفتن. بیشترشون از همکاریای فرید بودن. خاله اینا می خواستن خونه مون بمونن. ساعت نزدیکای دوازده بود که تقریباً خونه خالی شد. ما بودیم و خانواده ی خاله اینا که قرار بود شب بمونن. به غیر از فرید، دایی دیگه ای نداشتیم. پدرم تک فرزند بود. قرار بود شاهین و سیما هم برای امشب بیان، ولی با عروسی خواهر سیما از اومدن صرف نظر کردن. بعد از عروسی شون روابط دوستانه ای بین من و سیما و مارال شکل گرفت. کمی با شاهینم صمیمی شده بودیم. خیلی پسر خوبی بود. رفتارش تو محله کار، با جمع خونواده، از آسمون تا زیرزمین فاصله داشت!

خودم رو روی مبل انداختم، و گفتم:

- دارم از خستگی می میرم.

رو به فرید ادامه دادم:

- ولی رفتت به این خستگی و بدن درد می ارزه، می ری و ما یه نفس راحتی می کشیم.

مامان با اخم گفت:

- ای، باران.

من:

- خب راست می گم دیگه، باران نداره که.

فرید:

- همچنین.

من:

- ها؟

فرید:

- می گم همچننن. منظورم اینه که منم یه نفسی تازه می کنم.

مامان:

- فرید جان، پاشو برو کمی استراحت کن. عزیزم ساعت چهار و نیم بیدارت می کنم.

فرید:

- پس شب همگی بخیر.

ساعت هفت صبح پرواز داشت. باید می رفت و کمی استراحت می کرد. من و مارالم به اتاقم رفتیم. جای مارال رو پایین تخت انداختم. لباس خوابم رو که تاپ و شلوارک بود، پوشیدم. و روی تخت نشستم. برس رو برداشتم و در حین برس کشیدن موهام، رو به مارال گفتم:

- پس تو هم تا چند وقتِ دیگه می ری.

گیج بهم نگاه کرد، و گفت:

- کجا؟

من:

- خونه ی آقا شجاع، خونه ی بخت دیگه مادرا!

مارال:

- آها، آره ديگه، ما هم رفتی شدیم. یه فکری به حال خودت کن که هوا پسه. داری می ترشیا.

من:

- فعلا زوده. من که مثل تو و اون رها نیستم.

مارال:

- مگه ما چمونه؟

من:

- زیادی هول برتون داشته. اون رها که دیگه هیچی. بین ما رکورد زده.

چراغ خوابم رو خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم.

مارال:

- تو کی می ری پیش فرید؟

من:

- معلوم نیست. شاید تا شیش ماه دیگه، شب بخیر.

مارال:

- شب بخیر.

با صدای مارال از خواب پریدم.

مارال:

- پاشو، داریم می ریم فرودگاه.

خواب از کله ام پرید. آسمون هنوز تاریک بود. ساعت پنج صبح بود.

از اتاق خارج شدم. همه آماده و فرید چمدون به دست دم در بود. سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم. رو صندلی نشسته و منتظر اعلام شماره پرواز بودیم.

مامان:

- فرید جان، رسیدی یه زنگ به ما بزن.

فرید:

- چشم مامان، راستی پنج شنبه ی این هفته خونه ی شاهین دعوتیم تولد سیماست، من که نیستم، شما برین.

با لبخند رو به من گفت:

- ولوله جونم، من نیستم این شاهین بدبخت رو کمتر اذیت کن. هر موقع زنگ می زنم از دستت می ناله بدبخت!

با بی خیالی گفتم:

- تقصیر خودشه، تو بهتر می دونی که من رفتار کسی رو بی جواب نمی دارم. از سیما هم
پپرسی، حق رو به من می ده، چون شوهرش رو خوب می شناسه.

شماره پرواز فرید اعلام شد.

فرید از جاش بلند شد. چشم های مامان پر از اشک شده بود. مامان رو بغل کرد به آرومی
تو گوشش زمزمه می کرد. صورت مامان رو بوسید و از بغلش جداش کرد. مامان اشکاش رو
پاک کرد. سعی کردم بغضم رو قورت بدم و از لرزش چونه ام جلوگیری کنم، ولی نشد که
بشه. کم کم داشت بغضم می ترکید. همه باهانش خداحافظی کردن. نوبت من رسید، با
لبخند گفت:

- ولوله و گریه؟

من:

- اذیت نکن دیگه فرید.

آروم رفتم تو بغلش، بغضم ترکید.

فرید:

|||، خرس گنده، حالا خوبه چند وقتِ دیگه می یای پیشما. زشته!

من:

- مواظب خودت باش، خب؟

فرید:

- تو که می خواستی یه نفس راحت بکشی! می دونی از چی ناراحتم؟
پرسشگر نگاهش کردم که با لبخند بد جنسی، گفت:
- برم اون جا، دیگه کسی نیست که حرصش بدم و بفرستمش سر کار.
مشت آرومی به سینه اش زدم.

من:

- ناراحتی منم از همینه.

فرید:

- مواظب خودت باش، خداحافظ.

من:

- تو هم همین طور، خداحافظ

بابا:

- فرید جان الان در رو می بندنا، زود باش.

چمدونش رو برداشت و برای همه دستی تکون داد و کم از دیدمون محو شد. مامان هنوز

داشت گریه می کرد. اشکام رو پاک کردم، رفتم سمتش، و گفتم:

- بسه دیگه مامانی.

بابا دستش رو دور شونه ی مامان انداخت، و گفت:

- باران راست می گه خانومی، دیگه گریه نکن. به این فکر کن که فرید برای پیشرفت در زندگی و تحصیل رفته و بعد بر می گرده و به کشورش خدمت می کنه. ایشالا چند وقت دیگه بارانم می ره پیشش.

از مامان و بابا فاصله گرفتم، رفتم پیش مارال. چشمای اونم سرخ بود. یه کم با هم صحبت کردیم. همگی سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. خاله اینا برگشتن خونه شون. منم بلافاصله خوابیدم، خیلی خسته بودم.

صبح روز بعد در حال صبحونه خوردن بودیم که تلفن زنگ خورد. مامان با عجله خودش رو به تلفن رسوند و گوشی رو برداشت. منتظر تماس مسافرمون بود. از حرفاش فهمیدم فرید پشت خطه و رسیده.

از خونه خارج شدم. ماشین رو از پارکینگ در آوردم و به سمت شرکت حرکت کردم. وقتی رسیدم، خانوم امیدی زنگ زد و گفت که آقای آرام کارت داره.

رو به ساحل گفتم:

- برم ببینم عموی جناب عالی چه کاری با بنده دارن.

ساحل:

- سلام من رو بهش برسون.

من:

- برو بابا، حرف کم آوردی؟

منتظر جوابش نشدم و از اتاق خارج شدم.

به مهربانش یا همون خانوم امیدی سلام کردم. تقه ای به در اتاق شاهین زدم و منتظر موندم.

شاهین:

- بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد شدم. سرش پایین بود.

من:

- سلام، خوبی؟ خانوم امیدی گفت که باهام کار داشتی.

سرش رو بلند کرد. جدیداً احساس می کردم یه فرقی بین چشمای....

طبق معمول پابرهنه پرید تو افکارم:

- سلام، بیا بشین، ببخشید دیشب نتونستیم بیایم.

نشستم، و گفتم:

- نه بابا، این حرفا چیه؟ سیما چگونه؟

کشوی میزش رو باز کرد، و گفت:

- خوبه.

دستش رو به سمتم دراز کرد. دو تا کارت تو دستاش بود. نگاه گیجم رو که دید، گفت:

- کارتای تولد سیماست، برای شما و خاله ات اینا.

کارتا رو ازش گرفتم، و گفتم:

- آها، فرید دیشب تو فرودگاه بهمون گفت. دستت درد نکنه. می رم به کارام برسم.

ازجام بلند شدم و به بخش خودمون رفتم.

ساحل:

- چی شد؟ چی گفت؟

بدون این که حرفی بزنم، دستم رو بردم بالا کارتا رو نشونش دادم.

پنجشنبه بود و روز تولد سیما، چند روزی از رفتن فرید می گذشت. جای خالی اش حسابی حس می شد.

براش یه گردنبند خوشگل طلا سفید گرفتم، زنجیر ظریفی داشت که یه گوی، پلاکش بود.

همیشه از طلای زرد بدم میومد. مارال و خاله اینا هم انگشتر ست گردنبد و مامان و بابا هم دستبندش رو خریدن.

از دیروز همراه با مارال دنبال لباس بودیم. من دنبال لباسی بودم که هم پوشیده باشه و هم شیک. مارال هم به خاطر حساسیت رامین دنبال لباسی پوشیده بود. خودش می گفت به خاطر عشق و علاقه ای که بهش دارم حاضرم همچین شرایطی رو قبول کنم. بعد از کلی گشتن، مارال لباس مورد نظرش رو پیدا کرد ولی من هنوز لباسی که باب میلم باشه رو پیدا نکرده بودم. کلا سر خرید لباس یا هر چیز دیگه ای خیلی وسواس به خرج می دادم. وسیله ی مورد نظرم رو سخت می پسندیدم. بالاخره پشت یکی از ویتترین ها، لباس مشکی رنگی که به کتم روش می خورد، توجه ام رو جلب کرد.

اشاره ای به لباس کردم، و رو به مارال گفتم:

- به نظرت این خوبه؟

مارال:

- خیلی قشنگه، به پوست سفیدت خیلی می یاد.

رفتیم تو و لباس رو پوشیدم. حق با مارال بود. تا حالا لباس مشکی نپوشیده بودم. تضادی که با پوست سفیدم داشت باعث شده بود جلوه ی بیشتری پیدا کنه.

مارال تقه ای به در زد، و گفت:

- پوشیدی؟

در اتاق پرو رو آرام باز کردم و به مارال گفتم بیاد داخل و زیپ لباس رو ببند، زیپ رو بالا کشید.

مارال:

- وای، چه قدر بهت می یاد. همین رو بگیر فیکس تنته.

همون لباس رو خریدم. حالا نوبت کفش و صندل بود. مارال دنبال صندل و من دنبال یه کفش مناسب می گشتم. رابطه ی خوبی با صندل نداشتم. بعد از کمی راه رفتن، حتما پام رو می زد. بالاخره تمام وسایل مورد نظرمون رو پیدا کردیم و رفتیم خونه.

با صدای مامان از هیروت بیرون اومدم.

مامان:

- باران، کجایی دختر؟ بیا دیگه.

تو آینه قدی اتاقم نگاهی به خودم انداختم. همه چیز رو به راه بود. از اتاق خارج شدم و با مامان اینا رفتیم پایین.

جلوی خونه شون از ماشین پیاده شدیم. صدای دست و آهنگ تا کوچه هم میومد. زنگ رو چندین بار فشردیم تا در باز شد. سوار آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه ی هفت رو فشار دادیم. از آسانسور پیاده شدیم. در باز بود و سیما و شاهین کنار هم منتظرمون بودن. کنار هم مثل فیل و فنجون بودن! شاهین با اون قد و هیکل، کنار سیما که لاغر و از منم ظریف تر بود، ایستاده بود. ولی خیلی بهم میومدن. هر دو حسابی تیپ زده بودن.

سیما:

- سلام، خوش اومدین.

بعد از سلام و احوالپرسی وارد خونه شون شدیم. وای که چه قدر شلوغ بود. سگ می زد و گربه می رقصید. بدبخت سیما! هنوز سه هفته هم از عروسی شون نگذشته بود که باید مهمون داری می کرد.

صدای مارال رو از پشت سرم شنیدم:

- چه قدر دیر کردین. از صدقه سر فرید بوده که همیشه آن تایم بودین.

برگشتم طرفش، و گفتم:

- سلام عرض شد. چه قدر تو غر می زنی. الان فرید نیست، تو جایگزینش شدی؟ کی به کی می گه مادر بزرگ.

لباس و آرایشش خیلی باهم جور در میومد. واسه اولین بار بود که انقدر پوشیده تو جمعی حاضر می شد.

مارال با تشویش گفت:

- رامین هنوز نیومده، نکنه نیاد.

من:

- چه ربطی داشت، می یاد. می رم لباسام رو عوض کنم.

رفتم تو یکی از اتاقا و مانتوم رو در آوردم. لباس رو از قبل زیر مانتو پوشیده بودم. کفشام رو از نایلون خارج و پام کردم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

با چشم دنبال مارال می گشتم. به به، تو همین فاصله، رامین خان هم که اومده بود. کنار رامین وایستاده بود و داشت حرف می زد. از اون فاصله هم می شد برقی رو که تو چشماشه، دید.

می خواستم برم پیششون که بی خیال شدم. تو جشن همیشه با فرید بودم که قربونش برم الان نبود. مامان و خاله کنار هم نشسته بودن و سیما و شاهین هم در حال پذیرایی، از مهمونایی که تازه رسیده بودن. برام جالب بود که ساحل هنوز نیومده. با خودم گفتم حتما تو ترافیک موندن. مگه اون ساحل می تونه دیر بیاد؟ شایدم اومده و من هنوز ندیدمش. تو همین فکر بودم و سرم پایین بود که صدای ساحل رو شنیدم.

- سلام باران خانوم گل، می بینم که دوباره شروع به باریدن کردی و شهر رو شلوغ و مردم رو علاف کردی.

- سلام، ما اینیم دیگه، کی رسیدین؟ الان تو فکرت بودم.

- به لطف بارندگی شما، ترافیک و سینا، همین الان.

- مامانت اینا کوشن؟

ساحل با سر سمت دیگه ای از حال رو نشون داد، و گفت:

- اون طرفن. سینا هم که نتونست بیاد. آقا قرار داشت.

نگاهی به تیپش انداختم یه تاپ پشت گردنی با یه شلوارک، تا بالای مچش پوشیده بود. یاد نگاه فرید به ساحل افتادم، آخی! الان باید این جا باشه که نیست.

ساحل:

- من و تو چرا وایستادیم؟ بیا بریم بشینیم.

نشستیم رو مبل، که صدای جیغ و سوت ها و دست ها بلندتر شد. شاهین و سیما داشتن با هم می رقصیدن.

ساحل:

- از شاهین که گذشت، سیما درستش کرد. یکی باید پیدا شه تا اون سینا رو آدم کنه، البته اون نقطه ی مقابل شاهینه.

- تو که همش به فکر آدم کردن این و اون، فعلا یه فکری به حال خودت بکن. راستی، شاهین از سینا بزرگتره؟

- نه، سینا چهار سال از شاهین و کلا از ما بزرگتره. شاهین از این طرف غش کرده بود، که توسط سیما جمع شد، سینا از اون طرف کرده که جمع شدنی نیست. شاهین زیادی مغرور بود، سینا زیادی اهل خوشگذرونی و البته مغرور. فعلا سه ماهه که برگشته ولی دوباره می خواد بره.

- داداش و عموی محترمت رو ول کن، مارال رو نگاه کن.

یادم رفت از ساحل بپرسم مگه سینا کجا بوده؟

- ایشالا نوبت ما هم می شه.

- مگه ترشیدی؟

- نه، ولی قحطی شوهره دیگه. خبر نداری که باید بجنییم؟

- من و تو چرا مثل این پیرزنا نشستیم و داریم حرف می زنیم؟ مثلا تولده، پاشو بریم وسط.

بعد از کمی رقص، دوباره نشستیم سر جامون.

ساحل نگاهی به صورتم انداخت، و گفت:

- اگه ابروهات رو نازک کنی محشر می شی. چرا پهن برشون می داری و نازکشون نمی کنی؟

- خوشم نمی یاد قبل از ازدواج زیادی چهره ام زنونه بشه.

با احساس لرزشی تو دستم، به گوشیم نگاه کردم. فرید بود. می دونستم دلش این جاست.

- جونم فریدی؟

- سلام ولوله ی خودم، خوش می گذره؟

- سلام، انقدر جات خالیه!

فرید:

- تو به جای منم شادی کن. قدرم رو بیشتر می دونی.

نگاهی به ساحل کردم، و آرام گفتم:

- به جات دارم با یکی صحبت می کنم، نگو که فکرت این جا نیست.

فرید با مکث گفت:

- کی همچین حرفی زدم، فکرم اون جاست، اساسی هم اون جاست. از طرف من به سیما تبریک بگو، به بقیه هم سلام برسون.

نگاهی به دور و برم انداختم، و گفتم:

- الان این جا نیست وگرنه گوشه رو می دادم بهش، تا خودت باهاش حرف بزنی.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

به مارال که داشت به سمت ما میومد نگاه کردم.

من:

- یه وقت بد نگذره بهت، خبری ازت نیست.

مارال با لبخند گفت:

- چشات از حدقه در بیاد، خیلی هم خوبه.

- ما که بخیل نیستیم. فرید سلام رسوند.

- قربون دایی. الان روحش این جاست.

- تو هم الان روحت اون طرف سالنه.

- اون که بله.

من:

- بله و بلا، برو پی کارت.

مارالم از خدا خواسته رفت. ساعاتی بعد، شام صرف شد، بعدش هم کیک. کادو ها رو هم بعد از بریدن کیک، باز کردن. کادوی شاهین یه سورپرایز بود و کسی ازش خبر نداشت. وقتی سند ویلایی رو که تو عباس آباد بود به سیما داد، خونه رفت رو هوا. خود سیما هم خیلی خوشحال شد. خلاصه اون شب خیلی خوش گذشت و تولد سیما هم بالاخره تموم شد.

اواخر اسفند ماه بود و نزدیکای عید نوروز. درختا شکوفه زده بودن و بوی بهار به خوبی حس می شد. از سرمای هوا کاسته شده بود. ماهی های قرمز و نارنجی کوچولو، سبزه، هفت سین های آماده، همه و همه، بوی عید رو مهمون خونه ها کرده بودن. خیابونا و مراکز خرید غلغله بود، جای سوزن انداختن نبود. همه دنبال لباس و وسایل نو بودن.

اون روز با پریا و مارال قرار گذاشتیم که بریم برای خرید عید. بالاخره لباسامون رو خریدیم. نایلون ها یکی از یکی سنگین تر بودن با هزار بدبختی و هن هن کنان داشتیم به سمت ماشین می بردیمشون که یکی محکم بهم برخورد کرد. نگاهی به وسایلی که از دستم روی زمین افتاده بودن، کردم. می دونستم از عصبانیت قرمز شدم سرم رو بلند کردم تا حرفی بزنم که....

خدای من این شاهین نبود؟ یه کم با دقت نگاه کردم، در نگاه اول خیلی شبیه شاهین بود. ولی وقتی کمی دقیق شدم، فهمیدم تفاوت هایی باهاش داره. یاد پارک ساعی افتادم. لیز خوردن از پله، افتادنم تو یه جای گرم، اون عسل ها، اون تیله هایی که من دیده بودم، متعلق به این فرد بود. آره، درسته، اون روز من فقط چشمماش رو دیدم. دقتی رو اجزا صورتش نداشتم. با کمی دقت می شد فهمید که چشماشم با شاهین فرق می کنه. شیطنت

و رگه های زرد و سبزی تو چشماش بود. همین ترکیب رنگ و حالتشون که پر از شیطنت و
یه جورایی غرور بود، این چشما رو از چشمای شاهین متمایز می کرد.

نمی دونم چه قدر تو هیپروت بودم و به کشف بزرگم آفرین می گفتم. با ضربه ای که به
پهلوم خورد، به خودم اومدم. ای خاک تو سرت باران که بر و بر داری پسر مردم رو نگاه می
کنی. مثلا می خواستی بهش بتویی که چرا وسایلت رو ریخته. حالا مثل گربه ی شِرک
وایستادی و داری نگاش می کنی! واقعا که.

سرم رو بلند کردم، اونم داشت خیره نگام می کرد.

چشماش از شیطنت برق زد، و گفت:

- دست و پاتون که درد نمی کنه؟ خوبین دیگه انشا...؟

با تعجب نگاش کردم. قربون حافظه، فکر نمی کردم یادش مونده باشه.

من:

- ممنون.

با طعنه ادامه دادم، گفتم:

- ببخشید که به شما برخورد کردم، واقعا معذرت می خوام که وسایلتون رو ریختم.

با بی خیالی گفت:

- نه بابا، خواهش می کنم، این حرفا چیه؟ وظیفه ای بود که در مقابل یه هم شهری انجام
دادم. خودم گرفتمتون اگه نمی گرفتمتون که....

دیدم داره پاش رو از گلیمش درازتر می کنه، برای همین با جدیت گفتم:

- بی زحمت موقع راه رفتن و حتی دویدن، مراقب باشین که به عابران دیگه برخورد نکنین، تا مزاحمتی براشون ایجاد نشه.

اومد جوابم رو بده که صدای دختری رو از پشت سرش شنیدم، صداش زیادی جیغ و تیز بود:
- عشقم بیا بریم دیگه.

نگاه خصمانه اش رو روی خودم حس کردم. در ادامه ی صحبتش گفت:

- مثلاً ما امشب کلی برنامه داریم.

پسر با لحن لوس و آبکی گفت:

- الان می یام عزیزم.

نزدیک بود بگم، عشقم و زهرمار. این کلمه ی مقدس رو برای هر هوسی به کار نبر. دوباره به خودم گفتم آخه به تو چه ربطی داره؟ سر پیازی یا ته اش؟

رو به ما گفت:

- خداحافظ خانوما.

و رفت.

مارال که رسماً لال شده بود. به قول خودش به رامین قول داده که دیگه با پسری بحث نکنه. پریا هم که کلا رو سایلنته.

پسره ی پررو، کمکم نکرد وسایل رو جمع کنیم. باهم خم شدیم و مشغول جمع کردن وسایل شدیم.

پریا:

- یه عذرخواهی هم نکرد. اصلاً این برای چی روی دور تند بود؟

مارال:

- یعنی چی؟

پریا:

- منظورم اینه که چرا مثل آدم راه نمی رفت و می دوید؟

مارال:

- فکر کنم دختره باهاش قهر کرده بود و پسره می خواست نازش رو بکشه، چون قبل از این که به ما بخوره و دست گل به آب بده، دیدمش که داشت یه مسئله ای رو برای اون توضیح می داد، و دختره فقط با اخم سرش رو تگون می داد و راضی نمی شد. بعدش هم دختره با قدم های تند ازش دور شد، پسره هم دنبالش دوید و در نتیجه به ما خورد. دختره هم وقتی با ما دیدش، ناز و نوز رو کنار گذاشت و چسبید به پسره، فکر کرد الان می دزدیمش.

پریا:

- حقم داشت. پسره که خیلی خوب بود. هم هیکلش و هم چهره اش.

مارال:

- اون جوری که اینا بهم زل زده بودن، منم جای دختر بوم شک می کردم و بدو بدو میومدم.

حرفاشون رو می شنیدم. اما حواسم اون جا نبود. به طور ناخود آگاه تو فکر پسره بوم چه قدر عجیبه بعد از چند ماه، یه برخورد دیگه.

مارال و پریا هم چنان در حال حرف زدن بودن. وسیله ها رو جمع کرده بودیم به سمت ماشین می رفتیم.

مارال رو به من گفت:

- هی تو، کجایی؟ چرا زل زده بودی به پسر مردم؟ ورپریده خودت از صدتای قدیم من بدتری!

نمی خواستم دلیل اصلی اش رو بدونم و جریان پارک رو بفهمم، برای همین گفتم:

- خب بابا توام، همچین می گه قدیم که هر کی ندونه فکر می کنه داره از چهل سال پیش حرف می زنه.

قیافه ی متفکری به خودم گرفتم، و گفتم:

- به خاطر شباهتش به شاهین یه لحظه شک کردم، به نظر شما شبیه اش نبود؟

مارال چشم غره ای بهم رفت، و گفت:

- خودتی، من با تو بزرگ شدم یه چیزی این وسط هست که من بی خبرم، مطمئنم.

دیگه به ماشین رسیده بودیم. صندوق عقب رو باز کردم، و گفتم:

- خب دیگه زیاد سخنرانی کردی از بالای منبر بیا پایین و بپر رو صندلی.

وسایل رو گذاشتم تو صندوق و بستمش.

مارال:

- من هنوز سر حرفم هستم ولی به خاطر تو تمومش می کنم.

نشستم پشت فرمون و ماشین رو روشن کردم. پریا عقب نشست و مارال کنارم تا از پارکینگ طبقاتی بیرون بریم، کمی طول کشید. سر یکی از پیچ ها نزدیک بود یه ماشین به ماشینم بزنه. بدون این که ماشین من رو ببینه، داشت ماشینش رو از جاش بیرون می آورد. سرم رو گرفتم بالا، چهره ی شخص راننده زیاد معلوم نبود. از برق چشماش می تونستم تشخیص بدم کیه.

با خودم گفتم:

- رانندگی اش هم که در حد صفره.

ثانیه ای بعد به خودم خندیدم به طرز حرفه ای و ماهرانه ای عقب رفت با سرعت از جلوش رد شدم. بچه ها متوجه نشده بودن که همون پسره اس.

قبض و پول رو دادم و از پارکینگ خارج شدیم. وارد اتوبان شدیم. می خواستم تند برم. دلم

برای سرعت لک زده بود. وای که چه حالی می داد الان پام رو می داشتتم رو گاز و واسه خودم می رفتم. حیف که نمی شد. می خواستم برم پیست. همیشه با فرید می رفتم، و با هم مسابقه می داشتیم. دلم راضی نمی شد بدون فرید برم. می دونستم زیاد بهم خوش نمی گذره.

می خواستم یه کوچولو تند برم. کمربندم رو بستم و رو به بچه ها گفتم:

- کمربندتون رو ببندین.

مارال:

- برو بابا، خانوم پلیسه زیادی مقرراتیه.

پام رو گذاشتم رو گاز، و گفتم:

- خود دانید من بهتون گفتم.

مارال:

- یا قمر بنی هاشم، پری کمربندت رو ببند که به رانندگی این هیچ اعتمادی نیست.

بالاخره اونا هم کمربنداشون رو بستن و تا خونه تخته گاز رفتم.

اواخر فروردین بود. واسه عید فرید نیومد ایران، البته حقم داشت کلی درس و کار رو سرش ریخته بود. سرم پایین بود و در حال مطالعه ی مجله ی مورد علاقه ام بودم، با صدای تلفن سرم رو بلند کردم. کسی خونه نبود با تنبلی و به زور از جام بلند شدم.

من:

- بفرمایید.

فرید با صدایی که خوشحالی توش موج می زد، گفت:

- سلام ولوله ی من، بالاخره تا چند وقت دیگه می یای پیش خودم.

لحظه ای مکث کردم، بعد با خوشحالی گفتم:

- سلام، وای راست می گی فرید؟

فرید:

- بله که راست می گم. نیما بهم خبر داد. خلاصه این که ویزات آماده اس، برو دنبال بلیت.

بعد از حرف زدن با فرید، تلفن رو قطع کردم. بالاخره کارام درست شده بود. تازه با کلی پارتی بازی انقدر طول کشید. دلم می خواست درسم رو ادامه بدم. دوست داشتم یه روزی خودم مدیر عامل یک شرکت بزرگ و موفق باشم.

به مامان اینا گفتم که ویزام جور شده و باید برم. رفتیم دنبال بلیت. اوایل خرداد باید می رفتم.

روزا با هم مسابقه گذاشته بودن و خیلی زود می گذشتن.

روزی که باید می رفتم، رسید. هم خوشحال بودم، هم ناراحت. بار و بندیل رو تحویل داده بودم و فقط یه کوله همراهم بود. من وسط و دور تا دورم آدم و ایستاده بود. همه فامیلا و دوستانمون بودن. رها، آرین، سیما، شاهین و ساحل و پریا هم اومده بودن. خلاصه شماره پروازم اعلام شد. باید زحمت رو کم می کردم. با همه خداحافظی کردم. خیلی سعی کردم مامان رو آروم کنم، تا حدودی هم موفق بودم. دستی برای همه تکون دادم و رفتم تا سوار اتوبوسا بشم.

از پله های هواپیما بالا رفتم. همیشه دوست داشتم کنار پنجره بشینم تا ابرها رو که مثل برف بودن، کوه ها و کلا مناظر اطراف و پایین رو ببینم. صدای مهماندار اومد، در حال خوش آمد گویی و آرزوی سلامتی و سفری خوش بود.

از مرز ایران خارج شده بودیم خیلی ها بلافاصله شال و روسری شون رو در آوردن. داشتم به ابرها نگاه و به عظمت خدا فکر می کردم که کم کم خوابم برد.

منتظر بودم بارها رو بیارن تا چمدونم رو بردارم. بعد از برداشتنش، مٹ گیج ها به دور و برم نگاه می کردم و با چشم دنبال فرید می گشتم. همچنان که چشمام دور و بر رو دید می زد، صداش رو دم گوشم شنیدم:

- سلام ولوله ی خودم.

برگشتم سمتش و خودم رو انداختم تو بغلش. وای که چه قدر دلم براش تنگ شده بود. یادم افتاد که مکان عمومی و احتمالا کل افراد فرودگاه دارن نگامون می کنن. سریع خودم رو از بغلش بیرون کشیدم به اطرافم نگاه کردم. هر کسی مشغول کار خودش بود. و حواس هیچ کس به ما نبود. یه لحظه یادم رفته بود که این جا کانادا است و این رفتار ها برای

مردمش عادی.

فرید که انگار دلیل عکس العمل رو می دونست، دستش رو دراز کرد سمتم، و گفت:

- بیا این جا ببینم، برای این جور چیزا عادیه.

رفتم سمتش، چمدونم رو ازم گرفت و دستش رو انداخت دور گردنم.

فرید:

- الان می ریم خونه تا یکم استراحت کنی. قیافه ات خیلی خسته اس. البته حقم داری بعد از بیست و چهار، بیست و پنج ساعت پرواز، یا شایدم بیشتر باید خسته باشی. من که جنازه ام رسید این جا. بعدش حال و احوال کل فامیل رو ازت می پرسم.

- آره خیلی خسته شدم. تو چه طوری خان دایی؟

- نه بابا، دوری اثر کرده خان دایی! با اومدنت عالی.

تا برسیم خونه ی فرید، کلی حرف زدیم وقتی هم که رسیدیم انقدر خوابم میومد که چشمم به زور باز می شد. بدون این که خونه رو دید بزنم، وارد اتاقی شدم که فرید از قبل برام آماده کرده بود. مانتوم رو در آوردم و روی تخت ولو شدم.

چشمم رو باز و به اطرافم نگاه کردم. مکان برام نا آشنا بود. تازه یادم اومد که ایران نیستم. و این جا هم اتاقم نیست. برام جالب بود که فرید نیومده تا بیدارم کنه. تو این چند وقت آدم شده بود. چمدونم کنار در، و در هم بسته بود. از روی تخت بلند شدم و سلانه سلانه به طرف چمدونم رفتم. یکی از لباس راحتیام رو پوشیدم. موهام رو با کلیپس جمع کردم و از

اتاق خارج شدم.

به، چه صحنه ی جالبی! فرید داشت آشپزی می کرد. خدا به داد من بدبخت برسه که الان باید دست پخت این رو بخورم، ای هوار.

فرید:

- ای، بیدار شدی؟ می خواستم خودم وارد عمل بشم و پیام بیدارت کنم.

من:

- نه الان خوابم و این روحمه که داره درباره ی جسمم حرف می زنه. با خودم گفتم آدم شدی و دست از این کارات برداشتی ولی می بینم که نه.

فرید:

- اشتب فکر کردی دیگه خانوم، فرشته که آدم نمی شه.

با همون لحن خودش گفتم:

- اشتب فکر کردی آقا، اگه فرشته ها مَث تو بودن که دیگه هیچی.

اومد دوباره حرف بزنه که تلفن زنگ خورد.

در حالی که به سمت تلفن می رفت، گفت:

- فکر کنم مامان اینان، خواب بودی، زنگ زدن.

درست گفته بود. گوشه رو برداشت و بعد از صحبت کردن، داد به من. منم بعد از صحبت کردن گوشه رو گذاشتم به فرید نگاه کردم.

- تو از کی تا حالا آشپزی می کنی؟

- از همون وقتی که رفتم خونه ی خودم.

- همچین می گه خونه ی خودم که هر کی ندونه فکر می کنه دختره و رفته خونه ی شوهرش، تو مگه آشپزی هم بلد بودی؟

- پس چی، آشپزی ام از توی ولوله هم بهتره.

- الکی برای من رجز نخون. حالا چی داری درست می کنی؟

- می خوام پاستا درست کنم.

در ادامه گفت:

- بی خیال آشپزی، احوال اون وریا؟

- اونا هم خوبن.

شروع کرد به پرسیدن حال تک تکشون، از پریا بگیر تا خود من. فقط خبری از ساحل نگرفت می دونستم یادش نرفته.

یک دفعه گفتم:

- ساحلم خوبه.

فرید کمی با تعجب نگام کرد، و گفت:

- ها؟ تو حالت خوبه؟ مگه من خبری از ساحل گرفتم؟

با شیطنت نگاهش کردم، و گفتم:

- با زبون بی زبونی، آره.

- هه هه، مسخره. راستی از رامین و مارال چه خبر؟

- فکر نکن نفهمیدم که بحث رو عوض کردیا، اونا هم خوبن. قرار تا یکی، دو هفته دیگه بیان خواستگاری مارال. چه قدر بد که ما نیستیم.

- آره، ولی آسمون که به زمین نمی یاد، فردا باید بریم دنبال کارا و ثبت نام دانشگاه ات.

شام آماده شده بود. ظرفا رو روی میز گذاشتیم. فرید تو بشقاب هر کدوممون مقداری پاستا ریخت. بوش که خوبه، باید دید مزه اش چه طوره.

مقداری از غذام رو خوردم خیلی خوب درست کرده بود.

من:

- بهت امیدوار شدم، راه افتادیا.

فرید:

- من که گفتم خوبه.

خونه ای که توش ساکن بودیم، کاملا مناسب بود. یه خونه ی نقلی با دو تا اتاق خواب. آشپزخونه اش هم تقریبا بزرگ بود. فرید بعد از این که به کانادا اومده بود، این خونه رو خرید.

دو ماهی از جور شدن کارام می گذشت که وارد دانشگاه شدم. از مامان اینا و کلا کسانی که ایران بودن، بی خبر نبودم. مارال و رامین هم نامزد کردن. با یه دختر ایرانی به اسم مهلا آشنا شده بودم. روز اول مثل آدمای منگ دور خودم می چرخیدم، که بهش برخورد کردم. خیلی خوشحال شدم. که هم کلاسی منه. دختر خیلی خوبی بود. و می تونست جای مارال رو در نبودش برام پر کنه.

همراه مهلا از دانشگاه خارج و سوار ماشین شدیم. حرکت کردم. مسافتی رو طی کردیم، حواسم به جلو بود. مهلا که از آینه به پشت نگاه می کرد، گفت:

- این ماشین خیلی وقته که دنبالمون افتاده.

نگاهی به آینه انداختم. چند روزی بود که کارمون پیچوندن این ماشینا بود. نمی دونستم چرا تعقیمون می کردن؟ یه ماشین خاصی ام نبود، هر روز عوض می شد. این سوال چند روزی بود که فکرم رو مشغول خودش کرده بود. برای این که مطمئن بشم داره تعقیمون می کنه، از چند تا کوچه پس کوچه رفتم. اون ماشین هم دنبالمون میومد. افتادم تو خیابون اصلی و بعد اتوبان، شیشه ی ماشین دودی بود و نمی شد سرنشیناش رو دید.

در حالی که کمربندم رو می بستم، گفتم:

- درست می گی، کمربندت رو ببند می خوام تند برم تا گموم کنن.

پام رو گذاشتم رو گاز. اتوبان تقریبا شلوغ بود، با هزار بدبختی از بین ماشین های دیگه رد شدم، بازم دنبالمون بود. فاصله اش خیلی با ماشین ما کم شده بود. سر یه دو راهی بود که اول فرمون رو گرفتم سمت چپ و بعد پیچیدم سمت راست، راننده ی اون ماشینم همین کار رو کرد، ولی با گاردریل ها برخورد کرد و متوقف شد. من هم با سرعت بیشتر از اون مکان دور شدم.

مهلا نفسش رو بیرون داد، و با نگرانی گفت:

- خوب شد که گممون کردن. به نظرم این قضیه داره بو دار می شه. یعنی چی هر روز یه ماشین دنبالمونه؟

من:

- مثلا چه بویی؟ ما چی کار کردیم که بخوان تعقیبمون کنن؟ خلافاکاریم یا آدم های خیلی مهمی هستیم که نیاز به اسکورت داشته باشیم؟ اینا یه سری آدمای علافن که می خوان وقتشون تلف شه همین.

می دونستم اینا همش حرفه و خیر سرم می خوام مهلا رو آروم کنم. خودمم احساس می کردم که یه خبرایی هست، اما چی؟ مگه من کاری کرده بودم و خودم خبر نداشتم؟ اصلا اینا کی بودن؟ چرا دنبالمونن؟ دنبال منن یا مهلا؟ چی از جونمون می خوان؟

انواع و اقسام سوال های بدون جواب تو ذهنم رژه می رفت.

مهلا:

- اگه اینا واسه یه روز دنبالمون بودن، حرفت تو درست بود. ولی اینا نزدیک به یه هفته اس که دنبالمونن. من که می گم فرید رو تو جریان بذار.

من:

- نه بابا، من چی کار به کار اون دارم؟ اومدیم و به فرید گفتم، خب چه کاری از دستش بر می یاد؟ هیچی، فقط این که نگرانم می شه. خودش به اندازه ی کافی سرش شلوغه، دیگه لازم نیست در گیر مشکلات منم بشه.

مهلا:

- خود دانی، اینا برات دردسر می شن. بین من کی گفتم.

من:

- نگران نباش، بالاخره خسته می شن و دست از این مسخره بازباشون بر می دارن و می رن پی کارشون.

مهلا رو به روی خونه شون رسوندم. خودمم رفتم خونه.

کفشام رو در آوردم. کیفم رو رو میل انداختم. اومدم برم آب بخورم که تلفن زنگ زد. از ایران بود.

- جانم؟

سیما با صدای بچه گونه گفت:

- سلام خاله.

- سلام گوگولی خاله.

- چه طوری خاله؟ این خاله با اون خاله ها فرق داره.

- اون وقت یعنی چی؟

- یعنی این که داری خاله می شی.

یه لحظه مکث کردم و بعد با خوشحالی، گفتم:

- تو بارداری؟

سیما با خنده گفت:

- آره، وای نمی دونی چه قدر شاهین خوشحال شد.

- مبارکه، چند وقتته؟

- مرسی، سه هفته.

- قربونش برم من.

- می خواستم خودم بهت بگم که گفتم. حالا دیگه برو پی کارت.

- خیلی خوشحال شدم، به شاهینم سلام برسون.

بعد از قطع کردن تلفن، روی کاناپه نشستم چشمم رو بستم و رفتم تو فکر اونایی که دنبالون بودن. دوباره همون سوال های بی جواب.

انقدر فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم که احساس می کردم دود داره از سرم بلند می

شه. از جام بلند شدم. هر چی زیادی به مخ مبارک فشار می آوردم، بدتر بود. تصمیم گرفتم برم حموم. خوبی اش این بود که اتاق ها، سرویس های جداگانه داشت. رفتم تو اتاقم حوله ام رو از کمد بیرون آوردم لباسام رو برداشتم. همه ی وسایلم رو آماده کردم و بعد وارد حموم شدم. آب داغ رو باز کردم و کمی صبر کردم. تا وان پر بشه، نشستم تو آب. خیلی خسته بودم. دوست داشتم همون جا می گرفتم می خوابیدم. بعد از دقایقی، حوله ام رو پوشیدم و از حموم خارج شدم. لباسام رو که یه شلوار آبی آسمونی همراه با تیشرت سورمه ای بود پوشیدم. موهام رو با سشوار خشک کردم. صندلام رو پام کردم و از اتاق خارج شدم. انگار انرژی ام تحلیل رفته بود. اصلا حوصله ی غذا درست کردن رو نداشتم. کمی سوسیس سرخ کردم و خوردم. بعد به اتاقم رفتم، تا استراحت کنم. بدون هیچ فکری و به آسودگی خوابم برد.

ساعت حدود هشت بود که از خواب بیدار شدم. صدای تلویزیون میومد. متوجه شدم که فرید اومده خونه. رفتم بیرون. روی مبل دراز کشیده و کنترل ماهواره هم تو دستش بود.

- سلام بر دایی گرام، ملقب به آقا خروسه. امکان نداره یه جا باشی و آرامش من رو به هم زنی کی اومدی خروس جون؟

- سلام، خروس اون پسر عموی نداشتم، یه ربعی می شه.

خودش رو مبل نشست و به بغلش اشاره کرد.

- بیا این جا بشین.

رفتم و کنارش نشستم.

- من برای چند ماه باید برم قطر، ماموریت دارم. هر کاری کردم قبول نکردن یکی دیگه رو جایگزینم کنن. نگران توام. تنها که نمی تونی باشی، احتمالا باید بری ایران. مامان اینا هم بفهمن، حتما نگرانت می شن.

- چرا باید نگرانم باشی؟ مگه من بچه ام؟ تو برو به کارات برس. با این شهر و مردماش آشنا شدم. و یه جورایی تونستم باهش کنار بیام. به این خونه هم عادت کردم. من کلی درس دارم. چی چی پاشو برو ایران، فوقش بعضی از شبها، به مهلا می گم بیاد پیشم. این که دیگه نگرانی نداره.

- شاید تو درست بگی، نمی دونم.

تو راه دانشگاه حرف های دیشب رو برای مهلا تعریف کردم.

مهلا:

- حالا نتیجه؟

من:

- هیچی دیگه، فرید تا چند وقت دیگه می ره قطر. حالا تو فکر کن اگه قضیه ی تعقیبا رو بهش می گفتم، چه قدر نگرانی اش بیشتر می شد.

ماشین رو پارک کردم. هر دو با هم وارد محوطه و بعد کلاس شدیم. نشسته بودیم رو صندلی مون و داشتیم حرف می زدیم، که تقه ای به در خورد و استاد وارد شد. همه به احترامش تو جاشون نیم خیز شدن. استاد می خواست درس بده که صدای در اومد.

پسری وارد کلاس شد. نگاش تو کلاس چرخید و روی من ثابت موند. خیلی مشکوک و مرموز نگام کرد.

استاد:

- کاری داشتین؟

نگاش رو به سمت استاد چرخوند، و گفت:

- ماهان شمس هستم. از شهر مونترال انتقالی گرفتم.

استاد:

- پس دانشجوی جدیدمون هستین، بفرمایین.

روی یکی از صندلی ها که خالی بود، نشست. لاغر و قد بلند بود. زیادی لاغر بود. چشماش سبز زاغ و موهاش مشکی رنگ بود، و به صورت سه سانتی کوتاه کرده بودشون. لب هایی تقریبا نازک با بینی استخوانی که به صورتش میومد. عیب اساسی اش، لاغری زیادش بود. به خاطر قد بلندش، خیلی تو چشم میومد. تیشرت سفید همراه با شلوار جین آبی پوشیده بود.

از همون روز اول سعی داشت رابطه ای دوستانه باهام برقرار کنه. البته هنوز اون نگاه مرموز رو داشت. کمی مهربونی هم چاشنی اش شده بود. همیشه به تندی باهاش برخورد می کردم. اصلا ازش خوشم نمی اومد.

دیگه ماشینی دنبالمون نبود. و همین باعث شده بود که نگرانی مهلا از بین بره. همیشه برای این که به ماهان بی توجهی می کردم، از طرفش سرزنش می شدم. می گفت پسر خوبیه. ولی به نظر من....

فرید رفت قطر. همراه مهلا به فرودگاه رسوندیمش. تو راه برگشت از فرودگاه بودیم، که به سرمون زد بریم بستنی بخوریم. مقابل بستنی فروشی نگه داشتیم. مهلا پیاده شد و به سمت

مغازه رفت. پوستی به رنگ سبزه داشت و همین خیلی بانمکش می کرد. چشمش سبز پر رنگ و بینیش خدادادی کوچولو و جم و جور بود. موهایش تا روی شونه اش می رسید. و هم رنگ چشمش بود. از چهارده، پانزده سالگی به همراه خانواده اش به کانادا مهاجرت کرده بودن. دقایقی بعد، بستنی به دست از مغازه خارج شد نشست کنارم. بستنی ام رو به دستم داد، و گفت:

- تو چه فکری هستی؟

- چهره ی تو.

- من؟

- آره، دارم فکر می کنم که چه قدر بانمک و نازی.

- دستم پره نمی تونم همش رو با هم بگیرم. حداقل دونه دونه بهم بده شون، نمی گی سنگین و باعث خستگی ام می شن؟ شایدم ذوق زده بشم و از دستم بیفتن و بهت خسارت وارد کنن؟

با ابرو هایی بالا رفته گفتم:

- چی؟

- وای که چه قدر جدیدا خنگ شدی. هندونه ها رو دارم می گم دیگه. این همه سرش داری فکر می کنی، که چی بگی.

- برو بابا، از این به بعد طالبی تقدیمت می کنم.

- چه قدر حرف می زنی تو، بستنی ات رو بخور، آب شد.

شروع به خوردن بستنی کردم. خیلی بهمون چسبید. قرار شد اون شب مهلا بیاد پیشم بمونه. با هم رفتیم خونه در رو باز کردم. هر دو با هم وارد شدیم. شالم رو از روی سرم برداشتم و رو مبل انداختم. وارد آشپزخونه شدم. نگاهی به داخل کتری انداختم. زیرش رو روشن کردم. صدای مهلا رو شنیدم که می گفت:

- باران بدو بیا، گوشت داره زنگ می خوره.

با دو از آشپزخونه خارج شدم. هول هولکی در کیفم رو باز کردم. شماره ناشناس بود.

من:

- یس؟

بعد از کمی مکث، صدای مردی رو شنیدم، که به فارسی گفت:

- سلام باران خانم، احوالتون؟

با تعجب کمی به مخم فشار آوردم، نتیجه ای نداد. با تعجب گفتم:

- شما؟

مرد:

- ماهان هستم، ماهان شمس.

با خودم گفتم همینم مونده بود که شماره ام رو هم داشته باشه. به مهلا که داشت نگام می کرد، نگاه کردم و جواب ماهان رو دادم.

با تعجب گفتم:

- سلام جناب شمس. ممنون، شما شماره ی من رو از کجا آوردین؟

ماهان:

- از یکی از بچه ها گرفتم. امیدوارم مزاحم نباشم. چشمای مهلا گرد شد، و زیر لب گفت:

- این شماره ات رو از کجا آورده؟

دستم رو به علامت سکوت، روی بینی ام گذاشتم.

می خواستم بگم بی زحمت زودتر قطع کن. چون مزاحمی بیش نیستی. خودم رو کنترل کردم.

- امری داشتین؟

نگام به مهلا افتاد که از فضولی داشت می مرد. و می گفت بزن رو اسپیکر. کاری که مهلا گفت رو انجام دادم. صداش تو کل خونه می پیچید.

شمس:

- می خواستم ببینمتون. یه کار واجب باهاتون دارم.

اصلا دوست نداشتم حتی برای یه لحظه هم پیشش باشم.

من:

- شرمنده، من فعلا وقت آزاد ندارم.

شمس با ناراحتی گفت:

- باشه، خداحافظ.

من:

- خداحافظ.

مهلا:

- دختره ی خر، چرا گفتی نه؟ می رفتی ببینی بدبخت چه کارت داره؟

- جان من دوباره شروع نکن. اگه قبول می کردم، پررو تر می شد.

- خودت می دونی، من که می گم پسر خوبی.

- زیادی مرموزه.

رفتم چای دم کردم. نشستم رو کاناپه و تی وی رو روشن کردم. بعد از خوردن چای، کمی حرف زدیم و بعدش خوابیدیم.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. خاموشش کردم و تو جام نشستیم. به مهلا نگاه کردم، هنوز خواب بود با دست تکونش دادم.

- مهلا پاشو باید بریم دانشگاه.

جا به جا شد و خواب آلود گفت:

- ولم کن دیگه مسخره.

از جام بلند شدم، و گفتم:

- به من ربطی نداره که امتحان امروز رو چه طور می دی، می خوام برم صبحونه بخورم. بعدش هم می رم.

از جاش پرید، و گفت:

- مگه ما امروز امتحان داشتیم؟

لبخند خبیثانه ام رو که دید، نفسی کشید، و گفت:

- ای تو روحت، بمیری تا من از دستت راحت شم. ذلیل مرده ی بدبخت. شوهرت بی چاره نمی دونه چه جوری می خوای صبحا از خواب بیدارش کنی. دلم براش می سوزه.

- تو دلت برای اون نسوزه. روش های مخصوصی براش در نظر دارم.

از جاش بلند شد هر دو با هم صبحونه مون رو خوردیم. لباسامون رو پوشیدیم. در این چند ماهی که کانادا بودم همیشه تونیک می پوشیدم، شالم سرم می کردم. هر دو از خونه خارج و سوار ماشین شدیم.

کلاس های اون روز تموم شد. داشتیم از کلاس خارج می شدیم که با صدای دیوید متوقف شدیم.

دیوید:

- سلام خانم ها.

جوایش رو دادیم، رو به مهلا گفت:

- من می تونم با شما صحبت کنم.

مهلا نگاهی به من کرد، و گفت:

- خواهش می کنم، بفرمایید.

رو به مهلا گفتم:

- تو ماشین منتظرتم.

- باشه.

رفتم تو ماشین نشستم. چند وقتی بود که دیوید سعی داشت به مهلا نزدیک بشه و یه جورایی می خواست باهاش دوست بشه. چند باری هم غیر مستقیم گفته بود.

دقایقی گذشت، مهلا اومد. ضربه ای به شیشه زد، شیشه رو کشیدم پایین.

- تو برو من با دیوید می رم بیرون. تا کمی باهم حرف بزنیم. بعد هم می یام پیش تو.

- بادا بادا مبارک بادا؟

خنده ای کرد، و گفت:

- دیوونه، شاید.

- پس یه عروسی افتادیم. برو کلی منتظرت مونده .

- فعلا.

مهلا رفت و من هم به سمت خونه حرکت کردم. در رو باز کردم. خونه تاریک و تمام چراغ ها خاموش بود. روشنشون کردم. لباسام رو عوض کردم. مقداری از نهار دیروز رو تو مایکروفر گذاشتم. خیلی گرسنه ام بود. و یه جورایی دلم ضعف می رفت. رفتم صورتم رو شستم. تو دستشویی بودم که برق ها رفت. بعد از چند ثانیه همه جا روشن شد، و دوباره تاریک. پشت سر هم این عمل تکرار شد. انگار یکی می خواست از قصد اذیتم کنه. خاموش، روشن، خاموش، روشن، پشت سر هم چراغ ها روشن و خاموش می شد. با خودم گفتم الان همه ش می سوزه. کمی ترسیده بودم، یعنی چه کسی بود؟ یاد این فیلما افتادم. نگاهی به خودم انداختم؛ صد رحمت به میت، رنگم مثل گچ شده بود. سریع از سرویس خارج شدم. با ترس به پنجره نزدیک شدم. دوباره همه جا تاریک شد. نگاهی به خونه های مجاور انداختم، همه برق داشتن. دیگه مطمئن بودم که کاسه ای زیر نیم کاسه است. نمی دونستم باید چی کار کنم؟ با خودم گفتم می رم پایین. ولی به قدری ترسیده بودم که تقریبا می لرزیدم. صداهایی از پایین شنیده می شد. دوباره فضای خونه روشن شد. خودم رو به بی خیالی زدم. غدام رو با هزار بدبختی و به سختی خوردم. کمی هم آب نوشیدم. دستام سرد بود. چه جوری باید این جا می موندم. تازه به حرف فرید رسیدم که می گفت نباید تنها بمونی.

دو ساعتی گذشت. برق ها هنوز روشن بود. دیگه بی خیال شده بود. با صدای اف اف از جام پریدم، مهلا بود.

در رو باز کردم و اومد بالا. نمی خواستم متوجه بشه. می دونستم اگه می فهمید، استرس می گرفت. سعی کردم عادی برخورد کنم.

من:

- خوش گذشت، چی گفتین؟

مهلا دقیق به صورتم نگاه کرد، و گفت:

- چرا انقدر تو فضولی؟ بذار از راه برسم بعد شروع کن.

مکثی کرد و با نگرانی گفت:

- تو چرا مثل شبیح شدی، رنگت پریده

دستم رو گذاشتم رو گونه ام، و گفتم:

- کمی دلم درد می کنه، فکر کنم فشارم افتاده.

- آب قند خوردی؟

- نه.

مهلا:

- بشین رو مبل، الان برات درست می کنم.

از خدا خواسته نشستم. مهلا آب قند به دست اومد کنارم نشست به زور همش رو به خوردم داد.

من:

- زود بگو دیوید چی بهت گفت؟

مهلا:

- رو به موتم که باشی، بی خیال فضولی نمی شی. رفتیم کافی شاپ علنی بهم درخواست دوستی داد. منم قبول کردم. می دونم که پسر خوبیه!!

با نیش باز گفتم:

- شناگر قابل هستی، منتظر یه ندا از طرفش بودی، یه کم ناز می کردی، دختر!

مهلا:

- برو بابا، قبلا نازام رو کردم، دیگه بسه، اون موقع که غیر مستقیم می گفت.

من:

- گشنه ای؟

مهلا:

- نه.

از جاش بلند و وارد اتاقم شد. دوباره رفتم تو فکر، چه جوری می خواستم تو این خونه
بخوابم؟

خدا رو شکر کردم که مهلا پیشمه. اون که نمی تونه هر شب پیشم باشه، کار و زندگی داره.
از این به بعد نصف بیشتر وقتش رو هم با دیوید می گذرونه. فردا باید بره. دوباره غصه ام
گرفت، رو تخت دراز کشیدم. مهلا هم جاش رو پایین تخت انداخت. تا ساعت سه و نیم،
چهار صبح بیدار بودم. خدا رو شکر اولین کلاسمون ساعت ده شروع می شد.

یه هفته ای از اون قضیه می گذشت. هر شب همین برنامه رو داشتم. ترسم کمی ریخته
بود. مهلا سه شب اول پیشم بود. بلافاصله بعد از این که می اومدم خونه، قطع و وصل
چراغ ها شروع می شد. خیلی دوست داشتم بدونم دلایلش چیه؟

رفته بودیم خرید. عروسی پسر عموی مهلا بود، و دنبال لباس می گشت. خریداش رو کرد و
نشستیم تو ماشین. تو اتوبان بودیم که متوجه شدم یه ماشین دنبالمونه. چند وقتی بود بی
خیال شده بودن، فکر می کردم تموم شده. ولی انگار تموم شدن نبود. همه چیز به نظرم
مشکوک می زد. از همین ماشین ها بگیر تا برق خونه، هر چی دنبال دلیل می گشتم، عاملی
پیدا نمی کردم.

مهلا:

- وای دوباره شروع شد.

- پیچوندن ما هم شروع شد.

دوباره وقت قهرمان بازی بود. انقدر دور خودمون گشتیم تا تونستن گممون کنن. دیگه خسته
شده بودم. شب و روز استرس داشتم، مثل آدم نمیومدن جلو. فقط موش و گربه بازی بود.

مهلا رو به خونه شون رسوندم.

باشگاه ثبت نام کرده بودم، دفاع شخصی. از شونزده سالگی شروع کردم. کمر بند مشکی ام رو بیست سالگی گرفتم. قصد داشتم کارت مربی گری ام رو هم بگیرم. خیلی وقت بود که به صورت حرفه ای کار نکرده بودم، نزدیک به چهار سال. برای همین بدنم نرمی کامل رو نداشت، و کمی خشک شده بود. می خواستم چند ماهی پیام کلاس و بعد با آمادگی کامل برم. برای گرفتن کارت جلسه ی سوم بود که می رفتم. می خواستم فشرده کار کنم. روزهایی که کلاس نداشتم، از یازده صبح تا هفت بعدازظهر سر تمرین بودم، جنازه ام می رسید خونه.

اون روز یکم دیر به کلاس رسیدم. ساعت نه بیدار شده بودیم. و تا یک دنبال لباس برای مهلا بودیم، بالاخره کلاسم تموم شد. لباسام رو عوض کردم و از باشگاه خارج شدم. مونده بودم کی می خواد رانندگی کنه، من؟ منی که اگه می شد همون جا می خوابیدم.

نشستم پشت فرمون، پنل رو تو جاش زدم. صدای آهنگ رو زیاد کردم تا خوابم نبره. در همون حال شروع کردم به فحش دادن به مهلا:

- ای درد بی درمون بگیري که امروز من رو علاف خودت کردی. مرده شورت رو بیرن که یکی مثل خودمی، سخت پسند.

در حال بد و بیراه گفتن به مهلا بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به شماره انداختم چه حلال زاده اس. سرعتم رو کم کردم و جوابش رو دادم.

من:

- بنال!

آمپرش رفت بالا، و گفت:

- حناق، تقصیر منه که زنگ زدم بگم بیا این جا مامان آش رشته درست کرده. می خواستم بگم بیای کوفت کنی. نباید به تو، که عفت کلام نداری زنگ می زدم.

با اسم آش، خواب از سرم پرید.

از لحن صحبت کردنش خنده ام گرفت، و گفتم:

- به جون خودت....

- خودتی، نگو که خودت خواستی زنگ بزنی، خانوم عفت کلام. من که می دونم به سفارش خاله میترا زنگ زدی. من تو رو می شناسم و می دونم که این کاره نیستی. من رو سیا نکن دختر.

مهلا:

- حالا هر کی که گفته، مهم اینه که من زنگ زدم پاشو بیا این جا. در ضمن خودت سیاهی، نیازی به سیا کردن نداری.

من:

- برو خودت رو جلوی آینه ببین و بعد بگو کی سیاهه.

نذاشتم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم. با فکر کردن به چهره اش دوباره خنده ام گرفت. خونه شون چند تا خیابون با ما فاصله داشت.

عاشق آش رشته بودم. خاله میترا هر موقع درست می کرد، به من می گفت برم خونه شون. من که کلا خانواده ی مهلا رو دوست داشتم.

ماشین رو بردم تو پارکینگشون، خونه شون ویلایی بود. از ماشین پیاده شدم، هر سه تاشون دم در وایستاده بودن. مهلا، پدر و مادرش با همه سلام و احوالپرسی کردم و بعد نشستیم. وای که چه بوی آشی میومد دلم داشت ضعف می رفت.

خاله میترا:

- چه طوری باران جان؟ دیگه خبری از ما نمی گیری دختر!

- ممنون خاله، به خدا انقدر سرم شلوغه که اصلا وقت سر خاروندن رو هم ندارم.

- الان که دیگه فربدم نیست بیشتر بیا این جا، شبا پیش ما بمون.

وای که چه قدر دلم می خواست قبول کنم به خودم گفتم هوی جو نگیرتت، اون بنده خدا یه تعارف زد. نمی دونه جناب عالی دنبال فرصتی و بی جنبه ای!

- ممنون خاله، تو خونه خیلی راحتم مشکلی ندارم.

دوباره تو دلم گفتم آره ارواح عمه ی نداشته ات. خدا از دلت بشنوه، که چه قدر راحتی و مشکلی نداری فقط شبا تنت از راحتی زیاد می لرزه همین. چه قدر چاخان می گی تو دختر.

خاله میترا رو به مهلا گفت:

- به جمیله خانم بگو میز رو آماده کنه، خودتم کمکش کن.

منم از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

من:

- به، سلام جمیله خانم.

پیرزن خوبی بود. یه جورایی سر جهازیه ی خاله میترا بود. از قبل از ازدواجش و تا بعدش، همراه و یاورش بوده.

جمیله خانوم لبخندی زد، و گفت:

- سلام دخترم، خوبی مادر؟ دیگه به ما سر نمی زنی.

مهلا سرش رو تکون داد، و گفت:

- از بی معرفتیشه.

- تو حرف نزن.

میز رو چیدیم. خاله میترا و عمو بابک رو صدا زدیم. همه سر سفره نشستیم. آتش خیلی خوش مزه بود. دو کاسه خوردم. داشتم می ترکیدم.

من:

- مرسی خاله، خیلی خوشمزه بود. من که دیگه دارم می ترکم.

خاله:

- نوش جونت عزیزم.

ظرف ها رو جمع کردیم.

کمی با عمو بابک شطرنج بازی کردم. هر دومون خوب بازی می کردیم. سر یه بی فکری از طرف من، عمو برنده شد. بعد از خوردن چای، از جام بلند شدم.

من:

- باز هم ممنون، دیگه زحمت رو کم می کنم.

عمو بابک:

- امشب رو بمون پیش ما.

من:

- نه مرسی باید برم خونه حموم، هم باید برم باشگاه.

از همه خداحافظی کردم و به طرف خونه ی خودمون حرکت کردم ماشین رو پارک کردم. کوچه خیلی خلوت بود. پیاده شدم و درها رو قفل کردم. امشب دوباره سر برق ها فیلم داشتم. سر و صدایی از پشت سرم شنیدم. اومدم برگردم که یه چیزی محکم خورد تو سرم، چشمام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشمام رو باز کردم. همه ی بدنم درد می کرد. عضلاتم گرفته بود. دست و پام خشک شده بود. نمی دونستم کجام. به اطرافم نگاهی انداختم، تاریکی مطلق بود و هیچ چیز دیده نمی شد. نمی دونستم شب یا روزه. کمی فکر کردم، از خونه ی مهلا اینا برگشتم از ماشین پیاده شدم؛ سر و صدایی پشت سرم، اون شی خورد تو سرم و بعد بی هوش شدم.

با طناب به صندلی بسته شده بودم. سعی کردم دست و پام رو آزاد کنم. سوزش بدی روی مچ دستم احساس کردم، به قدری طناب محکم بسته شده بود که دستم رو زخم کرده بود،

زخمی تقریباً عمیق. خون از دستم جاری شد. گرمایش رو به خوبی حس می کردم. تلاشم بی فایده بود. سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. دقایقی گذشت، صدای نخراشیده ی در آهنی بلند شد. در بزرگی که درست رو به روم قرار داشت، باز شد. نور چشمام رو اذیت می کرد. سعی کردم از فرصت استفاده کنم و نگاهی به اطراف بندازم. انگار انبار کارخونه بود. صدای خشن مردی رو شنیدم. نمی تونستم چهره اش رو ببینم. یه سینی دستش بود، با لحن مخصوص به خودش حرف می زد.

مرد:

- چه عجب بعد از دو روز به هوش اومدی؟

- شماها کی هستین؟ واسه چی من رو آوردین این جا؟

مرد خنده ای کرد، و گفت:

- حالا چه عجله ای داری شوما، حالا حالا ها مهمون مایی، به مرور زمان می فمی (می فهمی) ما کی هستیم و تو چرا این جایی؟

کم کم چشمام به نور عادت کرد. تونستم قیافه اش رو ببینم. آدم رو یاد افراد قاتل و قاچاقچی می انداخت. جای انواع و اقسام چاقو و قمه رو صورتش بود. چهره ای فوق العاده خشن داشت. خدا به دادم برسه!

سینی رو که دستش بود روی پاهام گذاشت، دستام رو باز کرد.

با لحن عامیانه ای گفت:

- همین الان غذات رو کوفت می کنی. می خوام دسات (دستات) رو ببندم الکی صدات رو نذار رو سرت و از کسی کمک نخواهی احدی، صدات رو نمی شنوفه (نمی شنوه) به جز این

که خودت رو خسته کنی نتیجه ای نَره(نداره). فکر فرار هم به سرت نزنه که بد می بینی. بدتر از بد می بینی. بیرون کلی نگهبان واساده. همه مسلحن سعی نکن دسات رو وا کنی فقط زخمشون می کنی.

لگد محکمی به پام زد. نفسم رفت.

من:

- آخ.

با خشم ادامه داد:

- بر و بر من رو نگا نکن، اون لامصب رو کوفت کن.

به نون خشک و آبی که برام آورده بود، نگا کردم. نمی تونستم بخورم.

با خشم گفتم:

- بیرش، نمی خورم.

مرد با عصبانیت گفت:

- به جهنم، حیف که رییس زنده می خوادت.

در حالی که از در خارج می شد، بلند یه نفر رو صدا زد:

- اکبر، اکبر.

مردی اومد تو، یکی بود مثل خودش، صورتی خشن و پر از جای چاقو.

اکبر:

- بله آقا جلال.

جلال:

- دس این کثافت رو ببند، سینی رو هم بیار.

اکبر:

- بله، شما بفرمایید. رییس پشت خطه.

جلال رفت بیرون و اکبر اومد و بدون حرف دستم رو با طناب بست، محکم تر از سری پیش. دوباره گرمای خونم رو روی دستم احساس کردم. سینی رو برداشت و از انبار خارج شد. من دو روز بی هوش بودم؟ مطمئنا الان همه نگرانم شدن. ماما اینا هر روز زنگ می زدن و حالم رو می پرسیدن، فرید هم همین طور، مهلا هم که بهم سر می زد.

حوصله ام سر رفته بود. نمی دونستم چی کار کنم. باید می رفتم دستشویی، فشار بدی به مثانه ام وارد می شد.

من:

- آهای کسی اون بیرون هست؟

صدای اکبر رو شنیدم:

- چی می گی؟

من:

- باید برم دستشویی، خیلی سریع.

در رو باز کرد، اومد تو و دست و پام رو باز کرد. اومد دستم رو بگیره که با انزجار گفتم:

- دست کثیف رو به من نزن.

بدون حرف دستبندی از جیبش در آورد و به دست من و خودش بستش.

دنبالش راه افتادم. از در انبار خارج شدیم. محوطه اش باغ مانند بود. چپ و راست افراد مسلح ایستاده بودن. انقدر رفتیم تا به دستشویی رسیدیم. وسط باغ بود. دستم رو باز کرد.

اکبر:

- من این جام، گفتم که فکری به سرت نزنه.

بدون این که جوابش رو بدم، رفتم تو. فقط یه پنجره ی کوچک داشت.

دستام رو شستم و خارج شدم. دوباره دستام رو با دستبند بست و به انبار برم گردوند.

دو روزی از به هوش اومدنم می گذشت. دوست داشتم برم حموم، تو وان دراز بکشم. احساس می کردم بوی گند گرفتم. خیلی دوست داشتم بدونم این رییس کیه؟ اصلا من رو از کجا می شناسه؟ یعنی مامان اینا پلیس رو در جریان گذاشتن؟

از بس نشستم و به در و دیوار نگاه کردم، افسردگی گرفتم. لامپ انبار رو روشن گذاشته

بودن. دیگه تو سیاهی غرق نبودم. دیگه تحمل دست درد رو نداشتم.

داد زدم:

- کی بیرونه؟

اکبر:

- صدات رو بیار پایین دختر، چی کار داری؟

- بیا برای چند دقیقه دستام رو باز کن!

- نمی تونم، حالا هم دیگه لال شو. تا چند دقیقه دیگه باید بیای بیرون.

ایشالا که همه تون یرقان بگیرین از اون رییستون تا این نگهبانا، رو به موت بشین.

هنوز هم بهم نگفته بودن چه خبره. از روز اول فقط یه تیکه نون و کمی آب خورده بودم.

باید هر طور شده می رفتم بیرون، ولی آخه چه جوری؟

به خودم گفتم خیر سرت رزمی کاری، رفتی کلاس که بتونی تو این مواقع خودت رو نجات بدی. برو با چند تا ضربه کارشون رو بساز.

دوباره در جوابم گفتم اونا نزدیک به هشت نفرن، نمی تونم از پس همه شون بر بیام.

وای خدا تو این چند روز با کسی حرف نزدم. از بی هم زبونی دارم با خودم حرف می زنم؛ تو این مدت عقل از سرم نپره خیلیمه.

نمی دونستم رییس گور به گورشون کجاست، و از کدوم جهنم دره ای می خواد بیاد این جا. می گن تا اومدن رییس باید همین جا بمونی.

تو همین فکرا بودم که در باز شد. جلال اومد تو. و بدون حرف و با همون دستای بسته از جام بلندم کرد. طناب دو پام رو باز کرد. نمی تونستم رو پام وایستم. چهار روز بود که با پاهای بسته، به صندلی بسته شده بودم. اهمیتی نداد. و با طنابی که به دستم بسته بود، کشیدتم. نمی دونستم چرا می خواد بیرتم بیرون. با هزار جون کندن سعی کردم بایستم. از انبار خارج شدیم. مسیر زیادی رو طی کردیم و بالاخره جلال ایستاد.

سرم پایین بود. فردی رو به روم وایستاد. قبل از این که سرم رو بلند کنم، از پشت ضربه ی محکمی به زانوم زد. همین باعث شد با دستای بسته روی زمین بیفتم. موهام روی صورتم ریخته بود و جلوی دیدم رو می گرفت. سعی کردم با حرکت سرم از جلوی چشمام عقب بزنمشون. سرم رو بلند کردم، اومدم حرفی بزنم، که با دیدن چهره اش هنگ کردم. همون مرموز بودن به همراه خرواری از نفرت تو چشماش موج می زد. شمس بود. ماهان شمس. همون کسی که مهلا طرفدار پر و پا قرصش بود. همونی که جون خودش، از من خوشش اومده بود. همونی که ازش متنفر بودم.

تو چشمام زل زد و با پوزخندی گفت:

- چیه؟ خیلی تعجب کردی، نه؟ تو بُهت بودم، از این که اون پسر عاشقی که سعی کرد با انواع و اقسام نقشه ها بهت نزدیک بشه، تو هی ردش می کردی و ازش متنفر بودی، شد رباینده ات.

- خیلی چموش و زرنگی، خیلی سعی کردم بهت نزدیک بشم. از اولش با نقشه بهت نزدیک شدم، از همون انتقالی تا بعدش. می خواستیم زودتر از این ها بدزدیمت، با وجود اون دوستت نمی شد. بالاخره اون شب تنها بودی و ما تونستیم نقشه مون رو عملی کنیم. اون برق ها هم کار ما بود. ماشین ها هم همین طور. می خواستیم مٹ خواهرم بترسی و از ترس گریه کنی و بلرزی. مثل اون می خواستیم جیغ بزنی؛ خیلی زیاد می خواستیم، روح

کوچولوش آروم بگيره. دوست داشتم ضربه ای به خودت و اون پدر آشغالت بزنم، که ديگه نتونين بلند بشين. الان هم می خوام همچين کاری کنم. فقط منتظرم رييس بياد. از خودت و خانواده ات، حالم بهم می خوره. پدر بی همه چيزت، خانواده ی من رو کشت. زندگی مون رو بهم ريخت و نابود کرد.

با دهان باز نگاهش می کردم. مثل افراد ديوونه حرف می زد. انگار جنون آنی داشت. صورتش قرمز شده بود و می لرزيد. پدر من کی آدم کشته بود؟ اين امکان نداره، غير ممکنه، چه جوری تونسته بياد تو خونه؟

اومد سمتم. چنان کشيده ای به صورتم زد که پرت شدم روی زمين. سرم محکم به زمين برخورد کرد. دستی دورم حلقه شد و بعد از حال رفتم.

صورتم خيس شد. به زور چشمام رو باز کردم. خدای من سرم داشت از درد می ترکيد، بد جور می کوبيد. دستم رو گذاشتم روی سرم. چشمم به ماهان افتاد. بالای سرم نشسته بود. نفرت انگيز ترين موجود دنيا، حالم ازش به هم می خورد. تو يه خونه بوديم. می ترسيدم بلایي سرم اومده باشه. با دیدنش ياد حرفاش افتادم. نمی تونستم باور کنم، پدر من اهل اين حرفا نبود. برای کشتن يه مورچه، کلی سرزنشمون می کرد. سعی کردم بشينم. اما شونه هام رو گرفت و نداشت بلند شم.

من:

- تو يه....

پوزخندی زد، و گفت:

- حرفای من هنوز تموم نشده بود، که با یه سیلی به این روز افتادی. فکر کنم زیر شکنجه بمیری. ولی من نمی دارم به این راحتی بمیری. عمو هم بخواد، من نمی دارم. تو باید زجر بکشی، مثل خواهر من. می خوام یه سری چیزا رو بهت بگم. تو که قرار بمیری، پس این گفته ها از این مکان بیرون نمی ره. من، جمشید امیری ام. با شناسنامه ی جعلی وارد دانشگاه شدم. بعد از این که پدر قانونمندت خانواده ام رو کشت، عموم بزرگم کرد. کسی که با پدرم بزرگ شده بود.

تقه ای به در خورد و بعدش صدای جلال اومد:

- آقا، رییس تازه از راه رسیدن، کارتون دارن.

جمشید:

- الان می یایم.

خودش از رو صندلی بلند شد، رو به من گفت:

- زود باش، از جات بلند شو.

از اتاق خارج شد.

با هزار زور و زحمت تو جام نشستم. سرم کمی گیج می رفت. انگار تو خواب بودم. اونا گنگ توضیح می دادن. طوری که هیچی نمی فهمیدم. شالم رفته بود عقب. کشیدمش جلو. تو این چند روز خیلی ضعیف شده بودم.

در باز شد و جلال اومد تو.

جلال:

- زود باش مگه نون نخوردی؟ رییس رو منتظر نذار!

از در خارج شدیم. ویلاشون دوبلکس بود. رو به روم پیرمردی شیک پوش و مرتب، روی مبل لم داده و بالای سرش هم جمشید دست به سینه و ایستاده بود. پاهاش رو، روی هم گذاشته و در حال پیپ کشیدن بود. موهای یک دست سفید و بلندش رو با کش بسته و کت و شلوار سفید پوشیده بود.

پیرمرد:

- چه بزرگ شدی؟ چموش بودی، چموش تر شدی. مثل بچگیات خوشگل و تو دل برو. کلا دو بار تو این کشور دیدمت. شبیه مادربزرگتی، شکل خودشی. بالاخره بعد از سال ها تونستیم گیت بیاریم. بعد از بیست و دو سال، پدر احمقت چه فکری می کرد؟ رفیق شفیق من و داداشم، فکر کرد می تونه قایمت کنه؟ احتمالا تا الان فهمیده چه خبره، فهمیده دردونه اش تو چنگ منه. کسی که سال هاست ندیدتش. اون خوب من رو می شناسه، با هم بزرگ شدیم. تو همین کشور من و داداشم و پدر تو. اون از همون بچگی عاشق قانون و پلیس بازی، من و شهباز عاشق پول و ثروت. از همون دوران جوونی راهمون از هم جدا شد. ما شدیم یکی از بزرگترین قاچاقچی ها، و اون شد یکی از بهترین و زنده ترین افراد پلیس.

مکثی کرد و گفت:

- کسی که به خاطر قانون و درجه، چندین نفر رو کشت. نه فقط از افراد ما...

در یکی از اتاق ها باز شد. دختری با تاپ و شلوارک قرمز و موهای های لایت شده اومد بیرون. کرم پودر رو صورتش ماسیده و سایه و رژ قرمز زده بود. مونده بودم کجای این تیپ و

قیافه قشنگه! شبیه دلک سیرک شده بود. برای یه لحظه خنده ام گرفت، خیلی خودم رو کنترل کردم تا نخندم.

چه قدر قیافه اش برام آشنا بود. مطمئنم این رو یه جایی دیدم. من این رو کجا دیدم؟ پدر من پلیس بود؟ یعنی چی؟ چه طور من خبر نداشتم؟ من امروز دم به دقیقه می رم تو شوک خبرایی که نمی تونم هضمشون کنم. تو اون موقعیت اصلا نمی تونستم فکرم رو متمرکز کنم.

دختر به سمت جمشید و عموش رفت.

با هزار ناز و عشوه گفت:

- سلام پاپی، رسیدن بخیر.

دستش رو گذاشت رو شونه ی جمشید گونه اش رو بوسید، و گفت:

تو چه طوری فدات شم؟

عموی جمشید:

- سلام ناز بابا، ممنون گل من.

جمشید جواب بوسش رو داد، و گفت:

- نه، زیاد خوب نیستم طنازم.

طناز با نگرانی مسخره ای گفت:

- چرا آخه؟

جمشید:

- بیا من و تو بریم تو باغ.

طناز دست جمشید رو گرفت و به سمت در خروجی حرکت کرد چند قدم مونده به در، برگشت و گفت:

- راستی آراین فردا شب می یاد این جا، دوستاشم هستن.

عموی جمشید:

- چرا انقدر زود؟ اون که می خواست دو هفته دیگه بیاد.

طناز:

- نمی دونم، می گه هم دلش برای من تنگ شده و هم با تو کار داره. باید یه مهمونی بگیریم.

طناز و جمشید، از خونه خارج شدن. جناب رییس اومد حرفش رو ادامه بده که یکی از محافظین، گوشه به دست از پله ها بالا اومد، گفت:

- ببخشید شهروز خان، اسی پشت خطه، می گه دچار مشکل شدن. با شما کار داره.

شهروز هول هولکی رو به پسر گفت:

- گوشه رو بده من.

اشاره ای به من کرد، و گفت:

- اینم ببر تو انبار.

شهر روز مشغول صحبت کردن با تلفن شد. پسر او مد طرفم و با صدای محکمی گفت:

- راه بیفت، زود باش.

صدای جلال رو از پشت سرم شنیدم:

- دستش رو سفت ببند علی.

پسر یا همون علی:

- چشم جلال خان.

بدون این که حرفی بزنم، پشت سرش راه افتادم. نمی دونستم منظور شهر روز از این که گفت: «دردونه ای که سال هاست ندیدتش» چیه؟

اصلا نفهمیدم کی به انبار رسیدیم. نگاهی به دستم انداختم. می دونستم اگر دوباره با طناب ببندنشون، شروع به خون ریزی می کنه. نگاه علی رو، روی دست و بعد صورتم احساس کردم. سرم رو بلند کردم و دیدم با نوعی نگرانی و ترحم داره نگام می کنه. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، نگاهش رو گرفت و مشغول باز کردن قفل انبار شد. اگه می شد، همین جا ناکارش می کردم و بعد فرار. می دونستم نمی تونم از این جا فرار کنم، مگر با کمک یه نفر دیگه.

قفل رو باز کرد.

علی:

- برو داخل.

دست و پام رو بست. خدا رو شکر زیاد محکم بست. یه کلمه ای رو زیر لب زمزمه کرد که چیزی ازش نفهمیدم.

داشت می رفت بیرون، برگشت سمتم و خیلی آرام گفت:

- غذایی رو که بهت می دن بخور، تو نباید ضعیف بشی، به حرفم گوش بده، باشه؟

تو چشمای طوسی رنگش، جز صداقت چیزی نبود. انگار با بقیه شون فرق داشت. سرم رو به معنی باشه حرکت دادم. وقتی خیالش راحت شد، از انبار بیرون رفت.

یاد حرف طناز افتادم، مهمونی؟ چه طور می خواستن با وجود من مهمونی بگیرن؟ هر چه قدر فکر کردم که طناز رو کجا دیدم، نتیجه ای برام نداشت.

صدای آهنگ قطع نمی شد. ساعاتی از شروع مهمونی شون می گذشت. صدای باز شدن قفل اومد. در باز شد و جلال با سینی غذا اومد تو. سینی رو گذاشت زمین، اومد دستم رو باز کنه، یکی صداش زد. بدون این که در رو قفل کنه، از انبار خارج شد.

یاد حرف علی افتادم. می خواستم مقداری نون رو بخورم ولی با دستای بسته نمی شد. سعی داشتم دستم رو باز کنم، که برای دومین بار در انبار باز شد. به رو به رو خیره شدم. یه پسر بود که به انگلیسی حرف می زد. وحشت کردم. چه طور باید از خودم دفاع می کردم؟ دست و پام بسته بود و نمی تونستم کاری انجام بدم. کلمات رو می کشید و نمی تونست درست

حرف بزنه به زور روی پاهاش ایستاده بود.

پسر:

- تو چه قدر خوشگلی، ناز من.

فارسی و انگلیسی ام قاطی شده بود:

- خفه شو کثافت، گمشو بیرون.

در حالی که نزدیکتر می شد، گفت:

- چی داری می گی تو هانی؟

دستاش رو باز کرد، و گفت:

- بیا، بیا این جا.

می دونستم اگرم داد بزمن با وجود آهنگ، کسی صدام رو نمی شنوه. فکر دیگه ای به ذهنم رسید. سعی کردم نقش بازی کنم تا بیاد دستام رو باز کنه. باید نرمش نشون می دادم. تو دلم فقط به اون جلال مفت خور فحش می دادم.

من:

- بیا این جا دستام رو ببین. بیا طنابا رو باز کن، بعدش هر چی تو بگی خب؟

پسر:

- دستت رو بده من تا طناب رو از دستای خوشگلت باز کنم.

از لحن صحبتش چندشم می شد. اومد پشت سرم و در حالی که دستام رو باز می کرد، لمسشون هم می کرد. دقایقی طول کشید تا تونست دستم رو باز کنه. دلم می خواست خفه اش کنم، ولی باید خودم رو کنترل می کردم. می خواستم زودتر بلند شم و یکی بزدم تو دهنش.

پسر:

- حالا پاشو باید بریم.

من:

- چند دقیقه صبر کن باید طناب پاهام رو هم باز کنم.

تو دلم گفتن:

- حالا صبر کن یه رفتنی نشونت بدم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

رو صندلی خم شدم و مشغول باز کردن پاهام شدم. رو پام وایستادم. اومد سمتم که پام رو بالا آوردم، محکم به دهانش زدم. یه لحظه شوکه شد. با این که ضربه ام زیاد محکم نبود، یکی از دندوناش شکست. خون دهانش رو پاک کرد و با گفتن چند تا فحش بهم حمله کرد.

از بیرون صدای داد و بیداد و شلیک گلوله می اومد. تیر پشت تیر. نمی دونستم چی شده. سعی کردم توجهی نکنم و به کار خودم بچسبم. صورتم خیس عرق بود. استرس گرفته بودم. کمی می ترسیدم. درگیر زد و خورد بودیم که در انبار با صدای وحشتناکی باز شد. انگار بهش لگد زده بودن. هم زمان با ضربه ی من و افتادن پسره روی زمین، نزدیک به پنج، شش نفر اسلحه به دست ریختن تو. همه شون آخر هیکل و جلیقه های ضد گلوله ی مشکی

پوشیده بودن. با ترس چهره ی تک تکشون رو از نظر گذروندم. بینشون چشمم به علی خورد. صورتش قرمز شده بود. اول از همه اومد جلو و دستم رو کشید سمت خودشون. اشاره ای به همراهش کرد. اونا هم رفتن سمت پسره که افتاده بود روی زمین و از درد به خودش می پیچید. یکم شوکه شده بودم. همون طور که دستم تو دستاش بود و آرام نوازششون می کرد، با نگرانی گفت:

- خوبی؟ اتفاقی که برات نیفتاد؟

فقط سرم رو تکون دادم. نمی تونستم حرف بزنم، شایدم نمی خواستم تو اون لحظه حرف بزنم.

نفسش رو بیرون داد. لبخندی زد و دستش رو پشت شونه ام گذاشت. احساس امنیت می کردم. تازه متوجه درد بدنم شدم. اون موقع که به جون پسره افتادم، اصلا حواسم به این درد نبود. نگاهی به همراهش کردم. که دستای پسره رو گرفته بودن و از در خارجش می کردن.

من:

- خودم می تونم راه پیام، دستت رو از رو شونه ام بردار؛ که اگه بر نداری مجبور می شم بلایی رو که سر این بی مصرف آوردم، سر تو هم بیارم. می تونم بپرسم این جا چه خبره؟

لبخندی زد و شونه ام رو محکم تر فشار داد.

علی خنده ای کرد، و گفت:

- چی چی رو دستت رو از رو شونه ام بردار. عمرا اگه ولت کنم این همه سال آرزو داشتم بینم.

با خودم گفتم مگه این من رو می شناسه؟

دستم رو آوردم بالا و اومدم بزنمش که دستم رو محکم گرفت و آورد پایین. دستش رو کرد تو جلیقه اش و یک جلیقه ی دیگه که تا شده بود، بیرون آورد.

علی:

- باید از انبار خارج شیم. تو باید جلیقه ی ضد گلوله بپوشی تا آسیبی نبینی.

مثل منگا نگاهش می کردم.

علی:

- چرا این جورى نگاه می کنی؟ بدو.

- تو چی کاره ای؟ اصلاً چرا می خوای کمکم کنی؟

- یه کاره ای هستم دیگه، خواهشاً زود باش. الان این سوال های مسخره رو نپرس.

وقتی دید همین جور دارم نگاهش می کنم، جلیقه رو از دستم گرفت و خودش به زور تنم کرد.

دستم رو محکم تو دستاش گرفت، و گفت:

- در هر شرایطی دست من رو ول نمی کنی، باشه؟ مگه این که خودم بهت بگم. اگر من آسیبی دیدم، تو از باغ خارج شو. بچه ها بیرون.

سرم رو تکان دادم، و گفتم:

- باشه.

هم هیجان داشتم و هم استرس.

از انبار خارج شدیم. بیرون از باغ، پر از جنازه بود. همه با لباس های فاخر و گرون و انواع و اقسام جواهرات. با احتیاط و آروم آروم راه می رفتیم. که صدای شلیک گلوله به گوشمون خورد. سریع دستم رو کشید و هر دومون روی زمین افتادیم.

علی:

- باید یه کم سینه خیز بریم. هوا تاریکه. احتمالا با نور چراغ های اطراف تونستن ببینمون. مشخص نیست از کجا تیر اندازی می کنن.

چند دقیقه ای بود که سینه خیز می رفتیم جلو. سوزشی روی مچ دستم احساس کردم.

من:

- آخ.

علی:

- چی شد؟

نگاهی به دستم انداختم زخم عفونت نکنه، شاخه ای از درختا به زخم اثابت کرده بود و همین باعث سوزش و خونریزی دوباره شده بود.

علی دوباره پرسید:

- باران جان، خوبی؟ چی شده؟

من:

- مسئله ی مهمی نیست.

آره جون خودم اصلا مهم نبود فقط داشتم به سلامتی تلف می شدم. کمی دیگه سینه خیز رفتیم. ماه دقیقا بالای سرمون بود. به وسیله ی مهتاب جلومون رو می دیدیم. درد بدنم بیشتر شده بود. به زور خودم رو به سمت جلو می کشیدم. سوال دیگه ای نپرسید.

یکی داشت از پشت سر به سمتمون میومد. صدای پاهاش به خوبی شنیده می شد. نزدیک و نزدیکتر می شد. فقط سایه اش مشخص بود و نمی شد چهره اش رو دید.

خدایا، الان جوون مرگ می شم و بعد کلی از جوون های رعنا ی مردم پشت سرم جون می دن. هی، وای عجب غلطی کردم، اومدم تو این خراب شده. تو همون ایران می موندم و درس می خوندم. دیگه مگه مرض داشتم؟ نونم کم بود، آبم کم بود، کانادا اومدم چی بود؟ ای فرید، چه قدر دلم براش تنگ شده.

این چرت و پرتا رو زیر لب می گفتم، طوری که علی هم می شنید تو اون موقعیت خنده اش گرفته بود.

همون طور که نگاهش به سمت سایه بود، آرام زیر لب گفت:

- تو وقت گیر آوردی، نه؟ به جای این که حواست به جلو و اطراف باشه، داری چرت و پرت می گی؟ نوبرشی والا.

من:

- پس بشینم عزا بگیرم؟ بذار دقایق آخر دلم خوش باشه.

قبل از این که حرفی در جوابم بزنه، صدایی از طرف سایه اومد:

- باربد، باربد.

چه قدر صداش آشنا بود، مونده بودم باربد این وسط کیه؟

علی اسلحه اش رو کنار گذاشت و با تعجب گفت:

- تویی؟ این جا چی کار می کنی پسر؟ مگه نباید پیش طناز باشی؟

سایه اومد نزدیکتر هیچ چیزی جز برق چشمای آشنایش نمی دیدم. به نظرم لباسش شبیه به علی بود. تشخیصش تو اون نور کار مشکلی بود.

پسر:

- بعدا بهت می گم. این جا تا حدودی امنه. اون طرف چند نفر بودن که تو درگیری با بچه ها کشته شدن. باران خانم رو من می برم بیرون. تو برو تو ساختمون اصلی. اون جا نیرو کم داریم. متاسفانه شهروز و جمشید فرار کردن. نصف بیشتر بچه ها رفتن دنبال اونا، بیشتر آدماشون اون جان، بجنب.

علی فشار خفیفی به دستم وارد کرد و بعد رهاس کرد. با احتیاط بلند شد و ایستاد. منم همین طور.

علی نگاهی بهم انداخت و رو به دوستش گفت:

- مواظبتش باشیا.

پسر:

- باشه برو.

علی:

- پس فعلا بچه ها.

و بعد به سمت ساختمون حرکت کرد.

سایه بهم نزدیک شد بدون این که حرفی بزنه، دستای سردم رو محکم گرفت. گرمای دستش آتیشم می زد. با احتیاط و در سکوت کامل شروع به حرکت کرد. خودش جلو جلو می رفت و من رو که پشت سرش بودم، می کشید. فقط صدای راه رفتنمون شنیده می شد.

نزدیک در خروجی بودیم، دوباره با صدای تیر، مثل مونگولا سر جام وایستاده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. سریع خودش رو روی زمین انداخت و دست من رو هم کشید. تعادل من رو از دست دادم و افتادم روش. سرم محکم به قفسه ی سینه اش خورد. سرم من درد گرفت، چه برسه به قفسه ی سینه ی اون. فکر کنم واسه یه لحظه نفسش بالا نیومد. طفلک با این که صورتش رو درست نمی دیدم، ولی می خواستم از خجالت بمیرم. تو همون یه لحظه، هر چی فحش بلد بودم، نثار خودم کردم. آخه چرا انقدر دست و پا چلفتی بودم؟ اومدم خودم رو بکشم کنار که دستش رو گذاشت پشتم و نداشت. بوی عطرشم برام آشنا بود. تازه صدای قلبش رو شنیدم. بر عکس قلب من که فوق تند می زد، قلب اون انگار آرامش داشت و به روال معمولی می تپید.

پسر با همون صدای بمش گفت:

- از جات تکون نمی خوری یه حرکت از تو باعث می شه اونا بفهمن که ما این جاییم.

اقتدار تو صداس موج می زد. ناخود آگاه لال شدم. صدای قلبش، بوی عطرش، برق چشمش، تن صداس و همه و همه من رو یاد اون روز می انداخت. همون روزی که با بچه ها رفتیم پارک. همون موقع که داشتیم از پله ها می افتادم و یکی مانع از افتادنم شد.

چرا همش باهاس برخورد داشتیم؟ از اون ایران بگیر تا همین کانادا. دو تا قاره ی مختلف که ربطی به هم نداره. حاضر بودم شرط ببندم که همسایه مون رو سالی یه بار، اونم تو آسانسور می دیدم.

شاید من اشتباه می کردم. این آدم با اون کسی که تو پاساژ دیدیمش فرق می کرد. همون کسی که بهم برخورد کرد و باعث شد نایلون از دستم بیفته ولی چشمش...

کمی فکر کردم. تازه فهمیدم طناز کیه و کجا دیدمش. همون دختری که تو پاساژ همراهش بود، طناز اون بود.

هیچ چیز تو ذهنم جور نمی شد. یه پازل با قطعات به هم ریخته.

سکوت محض بود و هیچ صدایی شنیده نمی شد.

با صداس به خودم اومدم:

- خیلی آرام سرت رو بذار رو زمین، دوباره باید سینه خیز بریم جلو.

همون طور که گفته بود، به آرامی سرم رو از روی سینه اش برداشتم و روی زمین گذاشتم.

با دستش به کلبه ی مخروطه ای که کنار در باغ بود اشاره کرد، و گفت:

- ما باید بریم پشت اون دیوار و بعد از باغ خارج شیم. تا اواسط راه سینه خیز می ریم. هر موقع گفتم بلند شو، باید بلند شی و به سمت اون کلبه بدویی. من حواسشون رو پرت می کنم، خب؟

نور مهتاب بیشتر شده بود سرش رو بلند کرد تا ببینه حرفش رو تایید می کنم. تازه تونست چهره ام رو ببینه. منم فهمیدم که اشتباه نکردم و این، همون پسره. قیافه اش دیدنی بود.

با ناباوری گفت:

- بازم تو؟

من:

- دقیقا سوالی رو پرسیدی که من می خواستم بپرسم.

همین جور با تعجب به هم نگاه می کردیم. فاصله مون خیلی کم بود. نمی دونم چه قدر گذشت که نگاهی به ساعتش کرد و با جدیت گفت:

- ساعت سه صبحه....

حرفش رو قطع کرد و دستش رو گذاشت رو گوشی که تو گوشش بود.

پسر:

- بگو می شنوم.

منی دونم چی بهش گفتن که نگران شد.

پسر تند تند گفت:

- لعنتیا، همه تون از ساختمون خارج بشین. فکر نکنم کسی از افرادشون مونده باشه. چه قدر وقت داریم؟

بازم نفهمیدم چی بهش گفتن.

پسر با داد گفت:

- مهم نیست، بهتون می گم زودتر خارج بشین. تکرار می کنم، از ساختمون خارج بشین.

دستم رو گرفت و سریع بلندم کرد به سمت کلبه دوید. منم پا به پاش می دویدم.

پسر:

- بدو بمب الان منفجر می شه.

با این حرفش به خاطر احساس ترس، سرعتم بیشتر شد. صدای مهیبی رو شنیدم.

انداختم زمین و دستش رو گذاشت پشت شونه هام و محکم بغلم کرد. خیلی بدنم سالم بود، حالا اینم پرتم کرده بود روی زمین.

سرم دقیقا روی قلبش بود تند تند می زد. هیچ صدایی رو نمی شنیدم، به جز قلبش. دقایقی گذشت و ما هنوز تو همون حال بودیم. چشمام رو بستم داشتم از حال می رفتم. فقط فهمیدم دستاش دور زانو و گردنم حلقه شد از روی زمین بلندم کرد و با دو حرکت کرد.

لای پلکم رو به زور باز کردم. چشمام خیلی سنگین بود. نور چشمام رو اذیت کرد. اومدم دستم رو بذارم رو چشمم که دیدم سِرْمُ بهش وصله. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. روی تخت یک نفره خوابیده بودم. این جا کجا بود؟ من کجام؟ انگار تو یه خونه بودم.

یادم افتاد که بمب منفجر شد. پسره بغلم کرد و بعد از حال رفتم. انقدر از اینایی که تقی به توقی می خوره و غش می کنن، بدم می یاد که نگو. حالا خودم شدم یکی مثل اونا.

به در و دیوار اتاق نگاه کردم. تعدادی نقاشی به دیوار آویخته شده بود. به میزی که کنار تخت بود، چشم دوختم. چند تا قاب عکس، که عکس های علی توش بود، روی میز قرار داشت. همین طور داشتم به اطرافم نگاه می کردم و گیج می زدم، که در اتاق باز شد. سرم رو چرخوندم و علی رو دیدم.

با خنده گفت:

- به، به خورنده ی سهم من، بعد از دو روز به هوش اومد.

منظورش از خورنده ی سهم من چی بود؟

اومد رو تخت نشست. خم شد و قبل از این که عکس العملی نشون بدم، پیشونیم رو بوسید.

اومدم اعتراض کنم که دوباره در باز شد. خدای من فرید بود. الهی قربونش برم. نگام بین علی و فرید می چرخید. فرید از کجا فهمیده بود من این جام؟

با صدای گرفته گفتم:

- فریدی.

خودم از صدای خودم وحشت کردم، چه برسه به اونا.

اومد سمتم و آرام بغلم کرد.

فرید:

- خوبی ولوله ی من؟

- آره.

علی:

- واقعا، که من که نه ماه باهات بودم رو ول کردی، چسبیدی به این عتیقه؟

واقعا منظورش رو نمی فهمیدم. فرید و علی همدیگه رو می شناختن؟

فرید:

- اِ، باربد چه قدر حرف می زنی تو.

فریدم خم شد و گونه ام رو بوسید. علی سمت چپم نشسته بود و فرید سمت راستم. باربد
برام شخص مجهول بود.

علی نگاهی بهم کرد دید که دارم گیج می زنم، گفت:

- اسم من باریده.

فرید رو به بارید گفت:

- برو به مامان و بابات بگو که قل محترمت به هوش اومده.

قل محترم؟ بارید رفت بیرون.

رو به فرید گفتم:

- می شه بهم بگی این جا چه خبره؟

فرید:

- شاید کمی شوکه بشی، ولی باید بدونی بارید برادر دوقلوته. پدرت یکی از بهترین افسران پلیس بوده. سر یکی از عملیات ها، برای دفاع از خودش، به یکی از سران باند قاچاق شلیک می کنه و اون کشته می شه. از قضا اون فرد یکی از دوستان قدیمی پدرت بوده. برادر شهباز، یعنی شهروز، همش پدرت رو تهدید می کنه. تا این که پدر و مادرت تصمیم می گیرن بفرستنت ایران.

چشمام پر از اشک شده بود. قطرات اشک آرام از گوشه ی چشمم سر می خورد و روی بالش می ریخت. هضم حرفاش برام سخت بود. یعنی فرید دایی ام نبود؟

فرید می خواست حرفش رو ادامه بده که چشمای من رو دید.

فرید:

- ولوله ی من، چرا داری گریه می کنی؟

قبل از این که جوابی به فرید بدم، در اتاق باز شد. اول بارید اومد تو پشت سرش یه خانم با چهره ی مهربون، موهای کوتاه قهوه ای رنگ و چشمای اشکی اومد داخل. نفر سوم مردی بود قد بلند و خوش تیپ با موهای جوگندمی چشمای اونم برق می زد. یعنی افراد خانواده ام اینا هستن؟

به چهره ی تک تکشون نگاه کردم. تازه متوجه شباهتم به بارید شدم. کپی هم بودیم. اون در قالب پسر و من در قالب دختر.

اون خانم اومد جلو و با خنده و بغض، گفت:

- خوبی بارانم؟

نمی دونستم چی باید بگم. چشمام رو گذاشتم روی هم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم. موفق بودم. اونا برای نجات جونم، من رو فرستادن ایران.

احساس کردم دستی موهام رو نوازش کرد. می دونستم فریده. چشمام رو باز کردم و سعی کردم تو جام بشینم. بارید اومد کنارم و بی حرف و با یه لبخند کمکم کرد. جواب لبخندش رو دادم.

سعی کردم صدام نلرزه:

- ممنونم.

خانم و یا همون مامانم اومد جلو و بغلم کرد و بلند بلند گریه کرد.

فرید اومد جلو و شونه های مامانم رو گرفت، و گفت:

- حالا انقدر گریه کردن نداره که آبجی فروش.

چشمام گرد شد، و رو به فرید گفتم:

- آبجی فروش؟

فرید خنده ای کرد، و گفت:

- قربون چشمای گرد شده ات ولوله جونم. تو بالا بری، پایین بیای، خواهر زاده ی خودمی، چی فکر کردی؟ فکر کردی دیگه فرید نامی نیست که دایی ات باشه؟

من:

- یعنی مامان فریبا، خاله ی منه؟ در واقع خاله ام بزرگم کرده، نه؟

فرید:

- آخه تو چرا انقدر باهوشی دختر؟ خب معلومه. چون به دایی ات رفتی. بر عکس این قلت که خنگه، تو آی کیوت بالاست. مطمئنی تنهایی گفتی؟ وقتی من دایی ات هستم، مامان فریبا چه نسبتی باهات پیدا می کنه؟ وای که چه قدر تو خنگی!

زیر لب گفتم:

- خاله ام می شه.

بلند گفتم:

- چه قدر چرند می گی تو. درکم کن. من الان مثل یه شخصی ام که یه وسیله ای خورده تو سرش و پرنده ها دارن دور سرش می چرخن و آواز می خونن.

خنده ای کرد، و گفت:

- عوارض کارتون دیدن زیاده. بذار پرنده های دور سرت بیشتر بشن. عرضم به حضورت که بابا هم عموت می شه.

من:

- تو چی داری می گی؟

فرید:

- خب به من چه اینا با هم ازدواج و در نتیجه تو رو گیج کردن. دو تا خواهرای بنده، با دوتا برادر ازدواج کردن.

دقایقی هم چنان تو هنگ بودم. خاله، عمو، پدر، مادر، برادر دوقلو، قاطی کرده بودم.

پدرم اومد جلو و سرم رو بوسید.

آروم بغلم کرد و تو گوشم گفت:

- خوبی دختر من؟ اگه بلایی سرت می اومد، هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

باربد نداشت جواب بدم، و گفت:

- خب خب فیلم هندی بسه دیگه. نوبت منه. این اصلا نمی داشت من بدبخت بهش نزدیک

بشم. همش گارد می گرفت.

پدرم با خنده رفت کنار و جاش رو به باربد داد. باربدم محکم بغلم کرد و به خودش فشارم داد.

من:

- که من سهم تو رو خوردم، آره؟

باربد:

- نصف بیشترش رو.

فرید:

- امروز بچه مون رو آبلیموش کردیم. جمع کنیم بریم بیرون تا استراحت کنه.

پدرم:

- باید هر چه زودتر باران رو از این جا خارج کنین. این خونه براش امن نیست. ممکنه بازم جمشید و شهروز برامون دردسر درست کنن. باید بفرستیمش پیش سرگرد آرام، تا وقتی که اون دو تا دستگیر نشدن باید پیش سرگرد بمونه.

باربد:

- بی خیال پدر من. من، جناب سروان باربد بلوکات جلوت وایستادم. خودم حواسم بهش هست.

پدر:

- سرگرد بهتر می تونه مواظبش باشه.

باربد:

- خودتون بهتر می دونین. این که نمی تونه تنها بره پیش سرگرد.

چی می خواست بشه؟ سرگرد آرام کی بود؟ من باید کجا می رفتم؟

همه سکوت کرده بودن که پدر سرش رو بلند کرد، و گفت:

- ما به هیچ عنوان نمی تونیم باران رو این جا نگه داریم. ایرانم که بره، قطعا اونا می فهمن. فقط یه راه داریم که باران باید برای نجات جانش این راه رو قبول کنه.

همه در سکوت منتظر بودیم باید سوالم رو می پرسیدم.

من:

- حالا این سرگرد آرام کی هست؟

باربد:

- همونی که اون شب اومد و به من گفت برم تو ساختمون اصلی. اون سرگرد سینا آrame. یکی از بهترین نیرو های ما.

یا خدا! من رو بکشتم پیش اون عتیقه نمی رم. مگه عسلم رو از دست دادم؟ برم اون جا که چی بشه؟ پسره ی مزخرف پررو، حال و بی حال، کم مونده با پای خودم برم پیشش. کم

اتفاقی سر راهم قرار گرفت و دیدمش؟ ا، من؟ برم، نرم می کنم؟

سیمام دوباره اتصالی کرده بودن تو فکر بودم و یه مشت چرت و پرت واسه خودم ردیف می کردم. که سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس کردم. سرم رو آرام بلند کردم و به تک تکشون نگاه کردم. وا اینا چرا این جوری نگام می کنن؟ به خودم شک کردم. با خودم گفتم شاید لباسم خوب نیست. نگاهی به خودم انداختم لباسم خوب و شاخ و دمی هم در کار نبود. انگار همه منتظر بودن. منتظر چی؟ نمی دونم. چهره ی باربد کمی عصبانی بود پدرم ریلکس نشسته بود و فرید کمی نگران می زد.

باربد:

- شما که می دونی سینا چه جور آدمیه. من خیلی بهتر از شما می شناسمش. برای همین هم می گم، نه! باید به فکر راه دیگه ای باشیم. ممکنه تو اون مدت باران اذیت بشه. چرا می خواین همچین کاری کنین؟ با این کار، آینده ی باران هم خراب می شه.

فرید حرف باربد رو قطع کرد، و گفت:

- الکی شلوغش نکن باربد. بابات داره برای خود باران این حرف رو می زنه اگه سینا ازش مراقبت نکنه، پس کی می خواد این کار رو انجام بده؟ اون به خوبی با باند و افراد اونا آشناست. تو کارش فوق العاده ماهره. سینا یه پسر مجرده. تو نمی تونی ازش ایرادی بگیری، اونم یکی مثل من و تو.

باربد:

- من و تو فرق می کنیم، مثل اون....

ادامه ی حرفش رو خورد.

پدر:

- من بهش اعتماد دارم. مثل پسر خودمه. می دونم بهترین کسی که می تونه این عملیات رو جمع و جورش کنه و در عین حال حواسش به باران هم باشه.

باربد:

- اومدیم و باران رفت پیش سینا. طناز رو می خواین چی کار کنین؟ اون به پول و خود آریین، منظورم همون سیناست، علاقه مند شده.

پدر حرفش رو قطع کرد، و گفت:

- فعلا که نفهمیده سینا یکی از نیروهای ماست.

نمی دونستم چه تصمیمی گرفتن و منظورشون از این حرفا چیه. واسه خودشون حرف می زدن و نظر می دادن منم مثل احمقا بدون این که حرفی بزنم، نگاشون می کردم.

با صدای پدرم به خودم اومدم:

- نظر خودت چیه دخترم؟

من:

- درباره ی چی؟

فرید:

- درباره ی پسر همسایه، درباره ی عمه ی من، توام عین این باربد حسابی شوتیا. ما داریم

این جا نقد و بررسیِ نظر می کنیم و دنبال راه چاره ایم، اون وقت خانم تازه می گه درباره ی چی؟

من:

- توام منتظری غر بزنی حواسم نبود، متوجه نشدم.

فرید:

- آخرشی بابا!

پدر:

- بچه ها خواهشا بس کنین. الان وقت مسخره بازی نیست. باید سریع تر کارا رو انجام بدیم و تصمیمون رو بگیریم.

رو به من ادامه داد:

- می دونم خودم مقصرم. اشتباه از من بود. هر لحظه ممکنه شهروز و جمشید، بلایی سرت بیارن. حاضرم برای نجات جونت هر کاری بکنم. دخترمی، عزیزمی، تو باید بری پیش سرگرد. فقط اونو که می تونه به خوبی از تو محافظت کنه. ولی قبلش باید یه صیغه ی چند ماهه بینتون خونده بشه. به خدا دل خودمم راضی نیست. مجبورم. اگه نری پیشش، می دونم به زودی به دست شهروز می افتی. ممکنه هر بلایی سرت بیارن.

بابا با شرمندگی سکوت کرد.

با رنگی پریده و چشمایی گرد شده نگاشون کردم، یعنی چی؟ خب چرا از من نظر خواستن؟ حالا چه نیازی که محرم بشیم؟ خب من همین جوری می رم پیشش. نه این جوری

هم نمی شه. می دونم که اگه همین جوری برم، راحت نیستم و همیشه معذبم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- باید فکر کنم.

همه از اتاق خارج شدن من موندم و فکر و فکر و فکر باید چی کار می کردم؟

چند ساعتی می شد داشتم فکر می کردم. واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم. تو این مدت ممکن بود هر اتفاقی بیفته. طناز این وسط چی کاره بود؟ حالا من می رفتم خونه ی سینا و طناز هم می فهمید. چی می شد؟ نکنه دوسش داره؟

سرم رو به بالشم تکیه داده بودم و داشتم از مخ گرامی ام کار می کشیدم که در به شدت باز شد. از جام پریدم. فکر کردم فرید و یا باربده.

من:

- هوی، چته؟ چرا...

با دیدن مهلا دهنم رو بستم.

من:

- تو این جا چی کار می کنی؟

همین طور که به تختم نزدیک می شد، گفتم:

- سلام از ماست. منم خوبم، مرسی. مامان اینا هم سلام می رسونن. آخه تو چرا انقدر حال من رو می پرسی و شرمنده ام می کنی؟

داشت واسه خودش حرف می زد.

من:

- علیکم از ماست. به خاطر علاقه ی زیادی که بهت دارم، هی حالت رو می پرسم. احوال دوست پسرت؟ خوبه؟ در نبود من چه کردین؟

مهلا:

- پررو، دیوید هم خوبه. مگه تو فضولی؟

خم شد و گونه ام رو بوسید.

دوباره گفت:

- کجا بودی تو دختر؟ می دونی؟ نگران بودیم؟ اون شب هر چی به خونه تون زنگ می زدم، جواب نمی دادی. گفتم شاید شارژ گوشی تون تموم شده. گوشی ات رو هم خونه ی ما جا گذاشته بودی. دلم خیلی شور می زد. تا صبح صبر کردم و بعد اومدم خونه تون. با کلیدی که داشتم در رو باز کردم. تو خونه هم نبود. فرید به گوشی ات زنگ زد که من جواب دادم. بهش گفتم از دیشب تا حالا نیستی و گم شدی. خیلی نگران شد. سریع گوشی رو قطع کرد و ساعاتی بعد بهم زنگ زد و گفت که دزدیدنت. دو روز بعدش از قطر اومد.

مکثی کرد، و گفت:

- شاید اگه جریان ماشينا رو به فرېد مي گفتي، هيچ وقت اين اتفاق نمي افتاد.

نگاهي بهم كرد، و گفت: لاغر شدي تو.

لبخند بي جوني زدم، و گفتم:

- خب هيچي نمي خوردم.

ياد ماهان يا همون جمشيد افتادم، و گفتم:

- ديدی مهلا خانم. ديدی ماهان چه آدمی بود؟

سرش رو تگون داد، و گفت:

- فرېد بهم گفتم. پست فطرت.

ساکت شد و منم دوباره رفتم تو فکر، خدايا چي کار کنم؟

دستش رو جلوی صورتم تگون داد، و گفت:

- کجايی باران؟ هستی؟

با حال زاری گفتم:

- نمي دونم چي کار کنم مهلا.

مهلا:

- چی شده؟

مردد بودم بگم یا نگم. بالاخره گفتم. البته فقط حرف بابا رو.

فکری کرد، و گفت:

- تو باید قبول کنی. اونا دارن برای خودت می گن. راستی، خانواده ی جدید مبارک.

من:

- من چی می گم، تو چی می گی. مرسی.

گوشی اش زنگ خورد. شروع کرد به حرف زدن.

قطع کرد و رو به من گفت:

- باید برم. اومدم بهت سر بزنم. تو چه بخوای چه نخوای باید بری پیشش.

خداحافظی کردیم و مهلا رفت.

راست می گفت. من که باید می رفتم پیش اون عتیقه، مگه چه قدر پیشش می موندم؟
شایدم بر خورد زیادی باهاش نداشته باشم.

خیلی فکر کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که باید قبول کنم.

ساعت حدود هشت شب بود. سعی کردم از جام بلندشم. درد بدنم بهتر شده بود. از صبح

که به هوش اوادم از تختم پايين نيومده بودم. نهار رو تو اتاقم خوردم. از در خارج و وارد يه راهرو شدم. تا تهه اش رفتم، تا به پذيرايي رسيدم. هر چهار تاشون روی كاناپه نشسته بودن. باربد تا من روديد، اوادم جلو و كمكم كرد تا روی يكي از كاناپه ها بشينم.

بابا:

- به به، دختر گلم، خوبی؟ چی شد؟

من:

- ممنون، من حاضرم قبول كنم.

بابا:

- سرگرد از اول در جريان تصميم ما بود. قرار شد همين امشب بياد اين جا. خودم صيغه رو براتون می خونم. امشب ببرنت بهتره. هر چه زودتر بری بهتره و خطرش كمتره. باربدم به سينا كمك می كنه تا تو رو از اين جا ببرن. ممكنه چند نفر از آدامشون اين جا رو زیر نظر داشته باشن.

مامان با بغض:

- نمی تونه به ما سر بزنه؟ من اين همه سال از دخترم دور بودم، ديگه برام طاقت فرساست.

بابا:

- نه، اصلا نبايد اين ورا بياد. ما می تونيم گاهی اوقات بهش سر بزنيم.

باربد:

- بابا شما باید به فکر دیگه ای می کردین.

بابا:

- برای هزارمین بار، تنها راه همین بود.

چرا به من اجازه ی فکر کردن داده شد؟ من که باید این کار رو قبول می کردم، پس چرا؟ شاید برای این که مثلاً به جورایی با این مسئله کنار بیام.

همه در حال حرف زدن بودن که صدای اف اف به گوش رسید. جناب عتیقه تشریف آوردن.

فرید از جاش بلند شد و به طرف اف اف رفت.

باربد با کلافگی گفت:

- حداقل صیغه ی دایم بینشون بخونین. عقد کنن بهتره. من نمی تونم با این کنار بیام.

دو متر تو جام پریدم هوا، این واسه خودش چی می گه؟ مگه الکیه تا همین جاشم که قبول کردم خیلیه. عمرا اگه بزارم دایمی اش کنن، عمرا.

اومدم حرف بزمن که بابا گفت:

- نه، یک سال بسه.

یک سال؟ یعنی من یک سال باید اون عتیقه رو تحمل کنم. یا خدا، فکر کنم خارج از توانم باشه. تو سه برخوردی که با هم داشتیم، دو بارش نجات دهنده ام بوده. خدا بقیه رو به خیر کنه. من باید تنها پیش اون زندگی کنم؟ عجب غلطی کردم که اومدم این جا. کی فکرش رو

می کرد که این جوری بشه؟

با صدای سلام علیک کردن بقیه به خودم اومدم. پشتم به در بود. می خواستم بلند نشم، یعنی حالش رو نداشتم، ولی دیدم نهایت بی احترامیه. با هزار زور بلند شدم و برگشتم. یه آستین کوتاه مشکی تقریبا جذب، همراه با جین مشکی پوشیده و عضلاتش به خوبی مشخص بود. موهایش رو به سمت بالا ژل زده بود. با یه لبخند محو با همه سلام علیک کرد. به فرید که رسید، ضربه ای به شونه اش زد و بغلش کرد. بعد از فرید، نوبت من بود. نگاهی بهم انداخت، و گفت:

- سلام باران خانم، بهتری؟

نگاش کردم. احساس می کردم همیشه مسخ چشماش می شم. شیطنت تو چشماش داشت دیوونم می کرد. سعی کردم نگام رو بندازم پایین. سعی کردم مودب باشم:

- سلام ممنون، شما خوبین؟

گفت:

- منم خوبم.

همه روی مبل نشستیم.

بابا:

- نباید معطل کنیم. باید هر چه زودتر کارها رو انجام بدیم.

بارید:

- چرا انقدر عجله دارین؟ اونا که بالاخره جای باران رو پیدا می کنن. ما که نمی تونیم باران رو تو خونه حبس کنیم. قطعاً خونه ی سینا رو هم زیر نظر می گیرن.

بابا:

- بله، همین الانش هم خونه رو زیر نظر دارن. چه این جا و چه خونه ی سینا. این طوری دیرتر می تونن باران رو پیدا کنن.

دقایقی بعد صیغه ی محرمیت بین من و سینا خونده شد.

با خودم گفتم یعنی الان همسر منه؟

بابا:

- ماشینت رو کجا گذاشتی سینا جان؟

سینا:

- فرید ریموت رو بهم داد و ماشین رو آوردم تو پارکینگ.

بابا:

- خوبه، ما باید باران رو بذاریم تو گونی! دورش رو هم لباس می ذاریم. تو و باربد هم می برینش پایین.

با تعجب به بابا خره شدم، گونی!

باربد:

- چادر هم می تونه سرش کنه.

سینا:

- نه، کمی شک برانگیزه، تو این کشور و چادر؟ به ریسکش نمی ارزه.

با تعجب گفتم:

- گونی تحمل وزن من رو داره؟! توش جا می شم؟

بابا:

- آره عزیزم، محکمه، تو هم به خوبی توش جا می شی.

بعد از کلی حرف زدن و یاد آوری چگونگی انجام کارها، باربد از جاش بلند شد و به اتاقش رفت و بعد با یک گونی بزرگ اومد بیرون.

باربد:

- بیا بشین تو گونی!

با مامان روبوسی کردم. دقایقی بغلم کرد و گریه کرد. با بقیه هم خداحافظی کردم و نشستم تو گونی. دور تا دورم رو لباس ریختن تا گونی پر بشه. زیپ گونی رو بستن. احساس خفگی می کردم و جایی رو نمی دیدم. گونی رو از روی زمین بلند کردن.

صدای سینا رو شنیدم:

- نترس، من و باربد داریم می بریمت بیرون.

من:

- می شه یکم در گونی رو باز کنین؟ نفسم بند اومد.

یاد کلاه قرمزی و سروناز افتادم وقتی که دزدیدنشون، انداختنشون تو گونی. تو اون موقعیت، از فکرم خنده ام گرفت.

یکم در گونی باز شد، آخیش.

سوار آسانسور شدیم.

باربد:

- چه قدر تو سنگینی!

من:

- خودت سنگینی، یه خروار لباس دورم ریختین، اون وقت می گی سنگینی؟

سینا:

- بسه نی نی، رسیدیم پارکینگ یک کلمه هم حرف نزن. ممکنه افرادشون تو پارکینگ هم باشن. ما وانمود می کنیم که تو لباسی! می ذاریمت تو صندوق عقب.

می خواستم بگم نی نی عمه اته که آسانسور وایستاد.

سینا:

- وای باربد، چه قدر این لباسا سنگینه، نمی شه بلندشون کرد.

باربد:

- پدرمون رو در آوردن.

بذارین من بیام بیرون، بهتون می گم کی سنگینه و لباس کیه.

از روی زمین بلندم کردن و گذاشتتم تو صندوق. وای که داغون شدم. می خواستم بلند بگم
آخ که یاد حرف سینا افتادم. محکم جلوی دهنم رو گرفتم در صندوق بسته شد و ماشین راه
افتاد.

حالت تهوع گرفته بودم. نمی دونم چرا هر چی می رفتیم نمی رسیدیم. حرصم در اومده بود.
این بدن دردم که بی خیال من نمی شه.

با یه نفر سلام علیک می کردن. بالاخره ماشین وایستاد. اومدن و من بدبخت رو از صندوق
بیرون آوردن. همین طور که با هم حرف می زدن، وارد آسانسور شدن.

خدا پدر مخترع آسانسور رو بیامرزه، اصلا چرا پدرش رو؟ خودش رو بیامرزه که اگه همچین
وسیله ای رو اختراع نمی کرد، بنده با پله ها یکی می شدم.

باربد:

- اوف، بالاخره تموم شد.

من:

- چه اوفی ام می گه! خیلی کار شاقی کردی؟ من بدبخت تهوع گرفتم و بدنم داغونه.

تو دلم گفتم تو دیگه چه قدر پررویی. دختر این بدبختا واسه تو دارن این کارها رو انجام می دن و انواع و اقسام نقشه ها رو می کشن.

باربد:

- باید بهم مدال بدن.

آسانسور ایستاد.

می دونستم فعلا باید خفه بشم. وارد خونه شدیم. با صدای بسته شدن در شروع کردم.

من:

- بیارینم بیرون.

باربد:

- صبرکن یاغی جون.

من:

- یاغی، خواهر غیرِ قُلِ نداشته.

در گونی باز شد و سرم رو آوردم بیرون. نگام به اطرفم افتاد. خونه اش شیک و زیبا بود. نه خیلی درندشت بود که گم بشی و نه خیلی نقلی که نفس کم بیاری.

باربد:

- خب، من دیگه برم.

سینا:

- با ماشین من برو.

باربد:

- قربون دستت، مرسی. حس رانندگی ندارم.

نگاهی به من انداخت، و گفت:

- سینا مواظبت باشیا.

سینا:

- خیالت راحت باشه، حواسم بهش هست.

باربد سری تکون داد.

رو به سینا گفت:

- یه لحظه بیا دم در، کارت دارم.

سینا:

- باشه، بریم.

می دونستم بزم می خواد سفارش من رو به سینا بکنه. بعد از مدتی، سرش رو آورد تو خونه و ازم خداحافظی کرد. چهره اش باز شده بود. انگار قول و حرف سینا، براش خیلی ارزش داشت.

بعد از رفتن باربد استرس گرفتم. اگه سینا بلایی سرم می آورد؟ بالاخره اونم یه پسره، اگه... با صدای سینا به سمتش برگشتم:

- چرا اون جا وایستادی؟ بیا این جا، کارت دارم.

روی مبل نشسته بود. سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم. یه نفس عمیق کشیدم و آروم آروم رفتم سمتش، و با فاصله ازش نشستم.

دو تا لیوان و یه شیشه شربت روی میز بود. یکی از لیوان ها رو برداشت. توش شربت ریخت و به سمتم گرفت.

سینا:

- بخور، شربت آلبالوئه، کار مادرمه.

واقعا به اون شربت احتیاج داشتم. لبم خشک شده و تشنه ام بود.

لیوان رو از دستش گرفتم، و گفتم:

- مرسی.

چشمای عسلیش رو روی هم گذاشت و هیچی نگفت.

شیرین و خنک بود. خیلی بهم چسبید.

سینا:

- من آدم خشک و خشنی نیستم. ولی تو کارم فوق العاده جدی و از صد تا آدم خشک، خشک ترم. می خوام این جا رو مثل خونه ی خودت بدونی و راحت باشی. اگه مشکلی داشتی، روی من مثل یک دوست حساب کن.

مکثی کرد، و خیلی راحت گفت:

- از امشب تا سه، چهار شب دیگه، تو پذیرایی و روی مبل می خوابیم، هر دومون. می خوام بهم عادت کنی و خجالتت بریزه.

با تعجب بهش نگاه کردم. چه ربطی داشت؟ خب من کم کم بهش عادت می کنم دیگه. این دیگه چه روشیه؟ مدل جدیده؟

انگار سوالم رو از نگام خوند.

سینا:

- من شبا باید پیشت باشم. منظورم اینه که باید پیش خودم بخوابی. برای همین گفتم امشب تو پذیرایی و روی مبل بخوابیم. تو دست من امانتی. از اون شهروز و دار و دسته اش هیچ چیز بعید نیست. پدرت تو رو به من سپرده تا مواظبت باشم و ازت محافظت کنم. دخترش رو سپرده دست من. ریسک کرده و بهم اعتماد کرده. با اون سو سابقه ای که من دارم، خیلی بزرگواری به خرج داده که تو رو دست من سپرده. من هیچ وقت نمی خوام

شرمنده ی پدرت بشم. بهش مدیونم. نمی تونم ریسک کنم و تو رو به امون خدا ول کنم. می خوام همه ی تلاشم رو برای خنثی کردن نقشه هاشون انجام بدم.

وای که دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم. این چی داره می گه؟ همین یه کارم مونده، وای حالا چی کار کنم؟ اگه می دونستم این جوری می شه، صدسال سیاه قبول نمی کردم. بدبخت شدم رفت. یک سال من باید با این سر کنم؟

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و همین باعث شد که از فکر بیرون بیام.

سینا:

- کجایی دختر جون؟

نگاهی بهش کردم، و گفتم:

- نم - یشه

با بی خیالی و لبخند، دستاش رو باز کرد و به میل تکیه داد، و گفت:

- چی نمی شه؟

با حرص بهش نگاه کردم می دونستم خیلی خوب می دونه چی نمی شه، اما خودش رو زده به اون راه چشمای خوشگلش دوباره برق شیطنت گرفته بود.

من:

- همونی که نمی شه، نمی شه.

سینا:

- نمی شه که نشه، باید بشه. اگه نشه امکان داره توسط شهروز بری اون دنیا.

دیدم راست می گه، من شناخت درستی روی شهروز نداشتم ولی سینا و پدرم خوب می شناختنش.

سینا:

- برو لباسات رو عوض کن.

با تعجب نگاه کردم، لباسام؟

من:

- من که لباسی با خودم نیاوردم.

با دستش یکی از اتاق ها رو نشونم داد، و گفت:

- برو تو اون اتاق قبل از این که بیای، با باربد برات لباس گرفتیم همش تو کمده.

من:

- مرسی.

بدون حرف دیگه ای به اتاق رفتم یه تخت دو نفره ی مشکی، قرمز وسط اتاق بود. رنگ دیوارها و فرش هم مشکی، قرمز بود. نگام به کمدی که می گفت، افتاد. رفتم سمتش و درش رو باز کردم. انواع و اقسام لباس ها توش پیدا می شد.

یه تیشرت به همراه یه شلوار بیرون آوردم و پوشیدم. هیچ وقت نمی تونستم تو خونه آستین بلند بپوشم. در بعضی مواقع هم که می پوشیدم، عذاب بزرگی رو تحمل می کردم. واسه خواب غصه ام گرفته بود. همیشه با تاپ و شلوارک می خوابیدم. با تیشرت خوابم نمی برد و احساس خفگی می کردم. حالا باید چی کار کنم؟ با چه لباسی باید بخوابم؟

اگه می شد، هیچ وقت پیشنهادش رو قبول نمی کردم. ولی چون خودم، شهروز و جمشید رو دیده بودم، می ترسیدم که دوباره گیرشون بیفتم. می دونستم اگر یک بار دیگه بگیرم، مرگم تقریبا حتمیه.

شالم رو برداشتم و موهام رو باز کردم. همه تو هم گره خورده بود. انقدر نرم بود که حرص آدم رو درمی آورد. برسشون کشیدم و دوباره بستمشون. شالم رو سرم کردم نگاهی به آینه انداختم.

باخودم گفتم این دختری که تو آینه اس، منم؟

خیلی لاغر شده و رنگم کمی پریده بود. دست از نگاه کردن به خودم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

سینا هم لباساش رو عوض کرده بود. یه تیشرت قهوه ای و یه شلوار سفید ورزشی.

با خودم گفتم احتمالا خودش می دونه چی می شه که همش قهوه ای می پوشه.

نگاش به من افتاد، و گفت:

- چرا شال سرت کردی؟

خیره نگاش کردم از رک گویی اش خوشم اومد. پسری نبود که با هزار زور یه سوال بپرسه و

یا حرف بزنه. مغرور و در عین حال شیطون.

من:

- این جوری راحت ترم.

سینا:

- برای خودت دارم می گم. تو مگه محرم من نیستی؟ اصلا برای چی صیغه ی محرمیت بینمون خوندن؟ برای این که راحت باشی، نه معذب. این جوری من ناراحت می شم. احساس می کنم به خاطر حضور منه که به خودت سخت می گیری.

من:

- بذار یکم بگذره من تازه همین امروز اومدم این جا.

سینا:

- هر جور خودت راحتی، برای راحتی خودت می گم.

من:

- مرسی، فعلا که مشکلی ندارم.

حرفی نزد و مشغول فیلم نگاه کردن شد.

واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم. حوصله ام سر رفته بود و داشتم در و دیوار رو نگاه می کردم. نشستم کنارش.

من:

- تا کی باید این جا بمونم؟

سینا:

- تا وقتی که ما بتونیم شهروز رو دستگیر کنیم.

من:

- سرگرد، می تونم از خونه بیرون برم؟

سینا:

- تا یکی، دو هفته نمی تونی. بعدش هم هر جا خواستی بری، خودمم همراهت می یام.
درضمن من اسم دارم بهم بگو سینا، بدون هیچ پیشوند و پسوندی، این جا اداره نیست.

سرم رو تکون دادم، و با ناراحتی گفتم:

- دانشگاه چی می شه؟ کلی درس دارم.

سینا:

- سرهنگ با رییس دانشگاه صحبت کرده و شرایط رو برات توضیح داده، برات مرخصی گرفتیم.

مکثی کرد، و پرسید:

- متولد چه ماهی هستی؟

با خنده گفتم:

- چرا انقدر سخت می پرسی؟ بگو تولدت کیه؟

لبخندی زد و همین باعث شد چال گونه اش مشخص بشه. چه چال خوشگلی. دوست داشتم دستم رو بکنم تو چال لپش. قیافه اش رو بانمک می کرد.

سینا:

- خب تولدت کیه؟ این چه فرقی با اون یکی داشت؟

من:

- به نظرم تلفظ این آسون تره. هیجده دی، شما چی؟

سینا:

- منم هیجده اسفندم، ماه های تولدمون فرق می کنه ولی هر دومون هجدهم به دنیا اومدیم.

صدای زنگ تلفن اومد. سینا از جاش بلند شد و گوشی رو برداشت.

سینا:

- جانم.

نمی دونم کی بود و چی گفت.

سینا:

- به، خواهر روحانی خودم. چه خبر از اون ورا؟ در نبود من چه غلطا می کنین؟ سیما چگونه؟

بازم نفهمیدم کسی که اون طرف خطه و چی گفت.

به من نگاه کرد، و گفت:

- ما که عاقبت به خیر شدیم و یه خانم خوب گیرمون اومد. تو هم ترشیدی رفت. کدوم احمقی پا می شه بیاد تو رو بگیره خواهر روحانی من؟

سینا:

- حالا چرا داد می زنی؟ می دونم حقیقت تلخه.

بعد از دقایقی گوشی رو قطع کرد.

سینا:

- ساحل بود. خواهرم، تو که می دونی چه جور آدمیه، نه؟

با چشمای گرد شده گفتم:

- نگو که تو برادر ساحلی. تو همون سینا آرامی؟ یعنی برادر زاده ی شاهینی؟

سینا:

- چشمت رو چرا انقدر گرد می کنی؟ این جوری نکن. آره، من برادر ساحلم.

یاد حرفایی که ساحل درباره ی سینا می زد افتادم: «خوش گذرون در عین حال مغرور».

من:

- یعنی تو همون سینایی؟

سینا با خنده گفت:

- کدوم سینا؟

زیر لب گفتم:

- همونی که یکی باید آدمش کنه.

سینا:

- تو چیزی گفتی؟

به خودم اومدم:

- نه.

در ادامه گفتم:

- پس برای همین که انقدر شبیه شاهینی.

سینا:

- اون شبیه منه. خیر سرم چهار سال ازش بزرگترم. فرید بهت نگفته بود؟

من:

- چی رو؟

سینا:

- همین که من برادر ساحلم.

من:

- نه، به من که حرفی نزده بود.

سینا:

- این فرید هم آلزایمر داره ها.

جوابش رو ندادم. حالا به جورایی می تونستم دلیل مخالفت بارید رو بفهمم. با توجه به حرف های ساحل و مخالفت بارید، استرسم بیشتر شد.

سینا:

- به لطفی می کنی؟

من:

- چی؟

سینا:

- می ری دوتا چای بریزی؟ من دم کردم.

از جام بلند شدم، و گفتم:

- الان می یام.

وارد آشپزخونه شدم. مشخص بود پسر با سلیقه و منظمیه. هر وسیله ای جای خودش بود. دو تا لیوان برداشتم و تو سینی گذاشتم.

صدای سینا رو از پذیرایی شنیدم:

- شکلات و گز هم تو کابینته.

منم بلند گفتم:

- امر دیگه؟ چیزی خواستی تعارف نکن.

سینا:

- اگه خواستم بهت می گم، اهل تعارف نیستم.

خیلی دوست داشتم سینی رو بکوبم تو سرش. گز و شکلات رو از داخل کابینت برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

سینا:

- دستت درد نکنه.

کمی نگاهش کردم و سینی رو روی عسلی گذاشتم.

سینا:

- دلت می خواد اون سینی رو بکوبی تو سرم، نه؟

- دقیقا، خوبه خودتم می دونی.

چای اش رو برداشت و آرام آرام نوشید.

- ساحل می دونه من این جام؟

- نه، بهش نگفتیم. یعنی به هیچ کس نگفتیم.

- حال سیما چطور بود؟

- ساحل می گفت خوبه، دارم بچه عمو دار می شم!

- بچه عمو دار، دیگه چه صیغه ای؟

- ما که جنسیت بچه شون رو نمی دونیم، پس می گیم بچه عمو دار!

- بچه عموت مبارکت باشه!

نگام به ساعت افتاد، نزدیکای دوازده شب بود. منم چایی ام رو همراه با یک شکلات خوردم.

از روی مبل بلند شد، و گفت:

- من می رم مسواک بزنم، مسواک تو هم روی اُپنه.

نگاهی به اپن انداختم. اینا چه فکر همه جا رو هم کردن. از لباس بگیر تا مسواک، همه رو برام خریدن.

هر دومون مسواکمون رو زده بودیم.

سینا:

- امشب رو نشسته می خوابیم!

حرف دیگه ای نزد به یکی از اتاق ها رفت و چند ثانیه بعد، پتو به دست اومد بیرون.

یکی از پتو ها رو داد به من، گفت:

- بنداز روت.

برق ها رو خاموش و چراغ خوابی رو روشن کرد. رو مبل دو نفره نشست.

سینا:

- چرا خشکت زده باران؟ بیا این جا.

رفتم کنارش و با کمی مکث نشستم.

سینا:

- پتوت رو بنداز روت. نزدیکای صبح هوا سرد می شه.

کاری رو که گفته بود انجام دادم.

سینا:

- دستت رو بده به من.

وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم، خودش دستم رو تو دست گرمش گرفت. ازش خجالت می کشیدم. استرس هم داشتم. تا حالا تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم. آماده بودم یکی بگه پنیر و من سرم رو بذارم بمیرم.

سینا:

- چرا انقدر دستت سرده دختر؟ سرده؟

یهو از جاش پرید، و گفت:

- نکنه از من می ترسی؟

سرش رو به سمتم برگردوند، و گفت:

- بهم اعتماد نداری؟

تو همون نور کم به چشمات نگاه کردم. نمی دونستم چی در جوابش بگم.

سرش رو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

- البته تا حدودی هم حق داری. من رو نمی شناسی.

دوباره به چشمات نگاه کرد، و گفت:

- قول می دم پسر خوبی باشم. کاری به کارت ندارم. اگه می شد یکی از اتاق ها رو بهت می دادم تا اون جا باشی، ولی نمی شه. بهم اعتماد داشته باش، باشه؟

نگام می کرد و منتظر جواب بود.

سرم رو تکون دادم، و گفتم:

- باشه.

دستم رو فشار داد، و گفت:

- مرسی، حالا آروم بگیر بخواب. شبت بخیر.

من:

- شب تو هم بخیر.

هر کاری می کردم خوابم نمی برد. انواع و اقسام گوسفند، گاو، گوساله، بز و، و، و، رو شمردم، ولی فایده نداشت. با تیشرت خوابم نمی برد. سینا هم انگار خوابش نمی برد. اونم بیدار بود. دلیل بیدار بودن اون رو نمی دونستم. ازم پرسید که چرا نمی خوابی؟ الکی گفتم برای چایی. نمی تونستم بگم چون تاپ نپوشیدم، نمی تونم بخوابم. شالم رو کمی باز کردم. بهتر شد. سینا خوابیده بود. از نفس های منظمش می شد فهمید که خوابش برده. من هم کم کم خوابم برد.

نور خورشید چشمام رو اذیت می کرد و همین باعث شد که چشمام رو باز کنم و از خواب بیدار شم. یادم افتاد که خونه ی سینام. سرم رو بازوش بود. با اون یکی دستش هم، دستم رو گرفته بود. آروم سرم رو بلند کردم. خواب بود. ناخود آگاه دوست داشتم بشینم و نگاش کنم. تو خواب خیلی بانمک می شد. مثل پسر بچه ها خوابیده بود. نگاهی به ساعت انداختم. هفت صبح بود. شالم از سرم افتاده بود. نمی تونستم دوباره شالم رو درست کنم. یعنی حس و حالش رو نداشتم، احتمال هم می دادم با این کارم از خواب بیدار بشه. کمی نگاش کردم که جا به جا شد. سرم رو دوباره روی بازوش گذاشتم و دست از نگاه کردن بهش کشیدم.

خیلی خوابم می اومد، با خودم گفتم بی خیال، بگیر بخواب بابا. کی به کیه؟ مثلاً محرمته. تو زودتر از سینا بلند شو و شالت رو سرت کن.

دوباره چشمام رو بستم و خیلی زود خوابیدم.

با صدای سینا از خواب بیدار شدم. روی مبل دراز کشیده بودم. نمی دونم کی جا به جام کرده که بیدار نشدم. موبایلش دستش بود و داشت با یکی به انگلیسی حرف می زد.

سینا:

- نمی تونم گلم، خونه نیستم.

....

سینا با کلافگی گفت:

- نمی تونم پیام پیشت. کلی کار رو سرم ریخته. حال خواهرم بده. باید ببرمش بیمارستان.

نگاش به من افتاد. خیره نگام کرد. با مکث سرش رو تکون داد. منم با تکون دادن سرم جوابش رو دادم.

یعنی حال ساحل بده؟ چرا؟

همین طور که نگام می کرد، گفت:

- خداحافظ، من کلی کار دارم.

گوشی اش رو قطع کرد.

نگاش رو از روم بر نمی داشت.

با نگرانی گفتم:

- حال ساحل بده؟

تو همون حالت سرش رو به معنای نه تکون داد.

خیالم راحت شد. مگه مرض داری که دروغ می گی؟

نگاهی به خودم انداختم. این چرا این جوری نگام می کنه؟ وای شالم سرم نبود و موهای بلندم دورم ریخته بود. خیلی سریع با کلیپسم جمعشون کردم و شالم رو هول هولکی روی سرم انداختم. خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم.

یکی نبود بهش بگه اون چشمت رو درویش کن، وگرنه از کاسه درش می یارم.

اگه می شد خودم می گفتم، ولی می دونستم که طاقت ندارم تو چشماش که حالا مطمئن بودم برق می زنن، نگاه کنم.

فرید همیشه بهم می گفت وقتی موهات رو دورت می ریزی، خیلی ناز می شی.

یهو سینا زد زیر خنده. با انگشتش به من اشاره کرد و بلندتر خندید.

چال لپش چه قدر خوشگله.

نمی دونستم داره به چی می خنده. از جام بلند شدم و خودم رو تو آینه ای که تو حال بود، نگاه کردم. بنده خدا حقم داشت. بخنده. خودمم خنده ام گرفته بود موهام رو خیلی بد و با عجله بسته بودم و همین باعث شده بود زیر شال کج بشه و نمای مسخره ای رو درست کنه. شالمم مثل چادر گرفته بودم. حالت خاصی نیسته بودمش. چشمام هم که پف کرده و خلاصه قیافه ام خیلی مسخره شده بود.

کم کم خندش قطع شد.

من:

- هه هه هه، یکی باید به تو بخنده. قضیه ی ساحل چی بود؟ چرا گفتی حالش بده؟

خوبه الان بگه به تو چه، مگه مفتشی؟ دوست داشتم بگم تو رو سننه؟

سینا:

- وضع من خنده هم داره. جان من ناراحت نشو. اینی که الان زنگ زده بود، یکی از دوست دخترای قدیمیمه. برزیلیه. می خواست بیاد پیشم، منم الکی گفتم خواهرم مریضه.

من:

- کلا چند تا دوست دختر داری؟ با این چه طور آشنا شدی؟

سینا:

- اوف، خیلی زیادن. آمارشون رو ندارم، از دستم خارجه. همین دوست جناب عالی که خواهر روحانی بنده هستن، مخالف سر سخت دوستان عزیز بنده اس. می گه خوشگذرونیه. رفته بودم برزیل اون جا با آنا آشنا شدم. من واسه تفریح و کمی خنده با دخترا دوست می شم، ولی اینا خیلی جدی می گیرن و دیگه ول کنت نیستن. یه نمونه اش همین آنا.

- منم با حرف ساحل موافقم. شده عاشق یکی شون بشی؟

با خنده گفت:

- تو هم همسر روحانی. نه بابا، عشق کجا بود؟ فقط برای تفریح باهاشون دوست می شم. برو دست و صورتت رو بشور. میز رو چیدم. می خواستم بیدارت کنم که خودت بیدار شدی.

من:

- باشه، مرسی الان می یام.

لبخندی زد و وارد آشپزخونه شد. منم رفتم تا صورتم رو بشورم.

وارد آشپزخونه شدم. میز رو خیلی با سلیقه چیده بود. یکی از صندلی ها رو برام عقب کشید و روش نشستم.

من:

- مرسی سلیقه ات خوبه ها. فکر کنم خونه داری ات هم خوب باشه.

رو به روی من نشست، و گفت:

- خواهش می شه همسر روحانی. بالاخره بعد از چند سال مجردی زندگی کردن، باید خونه داری ام خوب باشه.

هیچی نگفتم و مشغول خوردن صبحونه شدیم.

من:

- ظرفا رو می شورم.

- نه، می ذارمشون تو ماشین ظرفشویی.

حرف دیگه ای نزد ظرفا رو تو ماشین ظرفشویی چید.

سینا:

- به موسیقی علاقه داری؟

با ذوق گفتم:

- وای عاشقشم. همیشه دوست داشتم برم کلاس و ساز زدن رو یاد بگیرم، ولی نشد، یعنی وقت نداشتم. احساس می کنم برای آرامش روح خوبه. نمی دونم، شاید من اشتباه می کنم.

دیدم داره با لبخند نگام می کنه. مثل این که زیادی حرف زدم. آخه تو چرا انقدر سوتی می دی باران؟ اون یه سوال ازت پرسید، تو باید با آره و یا نه جوابش رو می دادی، نه این که تاریخچه ی علاقه ات به موسیقی رو برایش توضیح بدی.

از آشپزخونه خارج شدیم.

سینا:

- تو این جا باش، من الان می یام.

وارد یکی از اتاق ها شد و چند ثانیه بعد، با یک ویولن خارج شد.

یعنی بلده ویولون بزنه؟ خب معلومه که بلده. از کجا معلومه؟ شایدم بلد نباشه.

سینا:

- تو، توی خونه حوصله ات سر می ره. با خودم گفتم بهت ویولون زدن یاد بدم، موافقی؟

دیدی بلده بزنه؟ مشخصه.

- چرا که نه؟ من خیلی هم خوشحال می شم. از کی شروع کردی؟

- خوبه، من از هشت سالگی ام رفتم کلاس. علاقه ی زیادی به موسیقی داشتم و دارم. حق با توئه، ساز زدن به آدم آرامش می ده. من رو که خیلی آرام می کنه. وقتایی که ناراحتم، به سازم پناه می برم. موافقی از امروز شروع کنیم؟

- پس تو کارت استادی آره، از همین امروز شروع کنیم. فقط به خواهش؟

- چی؟

- می شه به آهنگ بزنی و باهات بخونی؟

- باشه، ولی چه آهنگی؟

کمی فکر کردم، و گفتم:

- گل ارکیده.

- من برای هر کسی نمی خونم ها، چون تو همسر روحانی هستی، می خوام برات بخونم.

صداش رو صاف کرد. ویولونش رو گذاشت روی شونه اش و آرشه رو تو دستش گرفت.
چشماش رو بست و شروع به خواندن و نواختن کرد.

«شاخه ای تکیده، گل ارکیده

با چشمای خسته، لب های بسته

غم توی چشماش آروم نشسته، شکوفه شادی اش از هم گسسته آه

آشنای درده، خورشیدش سرده

تو قلب سردش غم لونه کرده

مهتاب عمرش در پشته پرده

هر ماه سال پاییز سرده آه

دستای ظریفش تو دست مادر

پیکر نحیفش چون گل پرپر از محنت و درد آروم نداره

سایه سیاهی رو بخت شومش

ارکیده تنه‌است زیر هجومش طوفان درد آروم نداره....

دست من و تو می تونه باهم قصری بسازه با رنگ شب‌نم

شکوفه ای که غمگین و سرده گل ارکیده است نمی ره کم کم

بیا نذاریم گل ارکیده، گلی که چهره اش پاک و سپیده

که توی پاییز شاخه ای بیده، بهار ندیده، بمیره کم کم

*

دستای ظریفش تو دست مادر

پیکر نحیفش چون گل پرپر، از محنت و درد آروم نداره

سایه سیاهی رو بخت شومش

ارکیده تنه‌است، زیر هجومش طوفان درد آروم نداره...»

آهنگ تموم شد. صداش فوق العاده بود. به قدری قشنگ می نواخت که مسخ شده بودم.

محو صداش و آهنگ شده بودم. ویولونش رو گذاشت رو پاش و پرسید:

- خوب بود؟

به خودم اومدم و براش دست زدم:

- خوب بود؟ نه، عالی بود. هم خوب می نوازی و هم این که عالی می خونی.

- نه بابا، انقدر هم که می گی خوب نیستم. پس حالا من رو به عنوان استاد می پذیری؟

- آره، نمی تونم قبول کنم تو یه پلیس باشی.

- چرا؟

- افسرای پلیس خشنن، یعنی باید باشن. و شغلشون این شرایط رو براشون ایجاد می کنه. ولی تو....

- یه بار بهت گفتم، بازم می گم. من رو این جورى نبین. تو کارم فوق العاده سخت گیر و خشکم و این سینا نیستم. یه سینای دیگه ام

- جالبه، سخت نیست؟

- هرکاری سختی خودش رو داره باید تلاش کنی و علاقه داشته باشی.

چند تا از نت ها رو بهم گفت و اطلاعاتی درباره ی ویولون بهم داد. سه ساعتی بود که داشت برام توضیح می داد.

سینا:

- واسه امروز بسه، من می رم دوش بگیرم.

من:

- مرسی استاد نمونه، خسته نباشی.

سینا:

- مرسی شاگرد روحانی.

خندید و به سمت حموم رفت.

می خواستم نهار درست کنم. دنبال سطل برنج گشتم و بالاخره پیداش کردم. چند پیمونه برنج خیس کردم و یه بسته مرغ از فریزر برداشتم، گذاشتمش بیرون تا کمی یخش آب بشه. چند تا پیاز کوچک برداشتم و پوستشون رو کندم و سرخشون کردم. برنج رو گذاشتم تا دم بکشه. خورشت رو هم گذاشتم تا آماده بشه. می خواستم زرشک پلو درست کنم. مقداری زرشک رو هم جدا تفت دادم.

صدای سینا رو شنیدم:

- باران می شه حوله ام رو از کمد برداری و بهم بدی؟ یادم رفت برش دارم.

من:

- باشه الان می یام.

شالم رو درست کردم و به طرف حموم رفتم.

موهایش خیس شده و قیافه اش خواستنی تر شده بود.

من:

- دقیقا کجاست؟

سینا:

- برو تو اتاقم، تو کمد آویزونه.

به طرف اتاقش رفتم همون طور که فکر می کردم تمیز و مرتب بود یه تخت یه نفر، یه کمد و یه کامپیوتر و کتابخونه تو اتاقش بود. به طرف کمدش رفتم. حوله ی سفید رنگی رو که آویزون بود برداشتم و از اتاق خارج شدم.

تقه ای به در حموم زدم.

سینا:

- بله؟

من:

- حوله ات رو آوردم، در رو باز کن.

در رو باز کرد. تازه نگام به سینه و بازوهاش افتاد. سعی کردم نگام رو بگیرم. سرم رو انداختم پایین و حوله رو گرفتم سمتش.

با خنده گفت:

- الحق که همسر روحانی هستی، مرسی.

هیچی نگفتم. سری به غذا زدم. یه لیوان آب خوردم. در عرض یکی، دو روز بهش اعتماد کرده بودم. به نظرم در کل پسر خوبی بود. باهاش راحت بودم.

سینا:

- وای چه بویی راه انداختی، گشنه ام شد.

برگشتم. لباساش رو پوشیده و اومده بود تو آشپزخونه.

صدای گوشی اش بلند شد.

رفت تو حال صداش رو می شنیدم.

سینا:

- به، بهناز جون.

.... -

سینا:

- من الان بیمارستانم عزیزم. حال مادرم بده.

.... -

سینا:

- نه گلم، قربونت برم عزیزم، مرسی.

.... -

جون خودت که الان بیمارستانی دیگه، نه؟ از لحن صحبتش بدم اومد. دوست نداشتم پسری به خوبی سینا، با دخترای دیگه این جوری حرف بزنه.

گوشی رو قطع و پوفی کرد.

سینا:

- پیرم کردن، شدم پینوکیو.

من:

- مگه مجبوری باهاشون دوست می شی؟

سینا:

- تو که نمی دونی سرکار گذاشتن اینا چه حالی می ده، همسر روحانی. من هر جا که می رم باید به روحانی همراه خودم داشته باشم. این جا تو و ایران اون ساحل.

یکی دیگه از گوشیش زنگ خورد. دو، سه تا موبایل داشت. دستش رو گذاشت رو بینیش، و گفت:

- هیس، یک کلمه هم حرف نزن.

سینا:

- به، خانوم من، طناز خودم، چه طوری جوجو؟

.... -

سینا:

- الهی من قربون اون دل کوچیکت برم. نه، خونه نیستم. تو کجایی؟

.... -

سینا:

- نمی تونم پیام عزیزم.

.... -

سینا:

- ببخش طنازم، بای هانی.

گوشی اش رو قطع کرد و خیلی سریع یه شماره ای رو گرفت.

سینا:

- سلام سروان، ردش رو بگیر و به من اطلاع بده.

چند دقیقه گذشت.

سینا:

- مرسی، خسته نباشین.

من:

- می تو نم بپرسم جریان چیه؟

سینا نگاهی بهم انداخت، و گفت:

- طناز بود، دختر شهروز.

من:

- باهم دوستین؟

- آره.

- چه جوری باهاش دوستی؟

- یعنی چی چه جوری؟ نقشه مون این بود. نزدیک به یک ساله که باهاش دوستم. یادته تو پارک گرفتمت و تو پاساژ بهت برخورد کردم؟

مگه می شه یادم نباشه؟! آخه اینم شد سوال؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم، ادامه داد:

- اون موقع طناز می خواست بیاد ایران که منم مجبور شدم باهاش بیام. اومدم که از کاراشون سر دربیارم. درباره ی تو با من صحبت کرده بود. گفته بود که کی هستی و چرا می خوان بگیرنت. ما می دونستیم که چه نقشه ای دارن. هم طناز به من گفته بود و هم باربد،

به عنوان یکی از آدمای شهروز، پیش اونا بود و ما رو مطلع کرد. به قول خودش من بهترین دوست پسرش بودم و عاشقم شده بود. خدا به داد من برسه. الانم زنگ زده بود بهم، دیدی که به بچه ها گفتم ردش رو بزنن. به احتمال زیاد با شهروز نیست، چون می خواست بیاد پیش من. البته من این جا زندگی نمی کنم، این جا خونه ی دوم منه. تو رو آوردیم این جا. اون آدرس این جا رو نداره.

دختره ی پررو. غلط کرده بیاد این جا. جون عمه اش، عاشق شده دیگه، آره؟ حالا تو چرا دور بر می داری؟ اصلا به تو چه باران؟

من:

- چه طوری اونا تو رو نشناختن؟

- چرا باید بشناسن؟ شهروز که تا حالا من رو ندیده چه به عنوان سرگرد و چه به عنوان دوست پسر دخترش. اون شب که ما تو رو نجات دادیم، قرار بود شهروز من رو ببینه. اون مهمونی هم برای من برگزار شده بود. ولی خوشبختانه و یا متاسفانه نتونست من رو ببینه.

- یه سوال دیگه بپرسم؟

- بپرس.

- چرا تو ایران من رو گروگان نگرفتن؟ حتما باید می اومدم کانادا؟

- دو تا دلیل داشت. تو فکر کردی تو ایران تنها بودی؟ انواع و اقسام محافظ ها دور و برت بودن. خیلی هاشون رو شاید تا حالا ندیده باشی. مهدی و سعید رو یادته؟

دو نفر از همکلاسیام در ایران بودن. با تعجب گفتم:

- آره، تو اونا رو از کجا می شناسی؟

- اختیار داری. چه طور نباید دو تا از بهترین دوستام رو بشناسم؟ اونا دوتا از چندین محافظ تو بودن.

- نه!

- آره عزیزم، آره.

مهدی و سعید دوتا از سنگین ترین پسرهای دانشکده بودن. همیشه پشت سر ما راه می رفتن. چند بار مارال می خواست دلیلش رو ازشون بپرسه که من مانعش شدم. واقعا کارشون جای تعجب برای ما داشت داشت. بالاخره دلیل کارشون رو فهمیدم.

سینا:

- حالا زیاد تعجب نکن.

- تو هم جای من بودی تعجب می کردی، الان کجان؟

- ایران.

مکثی کرد و ادامه داد:

- دلیل دیگه اش هم این بود که اونا می ترسیدن بیان ایران. شهروز نمی خواست ریسک کنه. می دونست اگه پاش رو بذاره ایران، بلافاصله دستگیر می شه.

مکثی کرد، و گفت:

- خب بسه دیگه، خیلی برات قصه گفتم. پاشو بریم غذا بخوریم که من از گشنگی مردم.

- باشه، بریم من میز رو آماده کنم.

- بریم ببینیم دست پخت همسر روحانی چه طوره، خوبه یا بده.

- انگشتاتم با غذا می خوری.

- باید دید.

هر دو وارد آشپزخونه شدیم. میز رو با کمک هم چیدیم و رو به روی هم، روی صندلی نشستیم.

سینا:

- بشقاب رو بده برات برنج بکشم.

- خودم می کشم، تو فعلا برای خودت بریز.

- می گم بشقاب رو بده من.

- اُه اُه، چه زور گو! من برای تو برنج می کشم و تو برای من.

- تقصیر خودته. کاری می کنی که برم تو نقش سرگردی ام، باشه.

بشقابش رو داد دستم و بشقابم رو گرفت. هر دو برای هم برنج و خورشت ریختیم و بشقابمون رو به هم برگردوندیم.

من:

- شروع کن.

شروع کرد به خوردن غذاش. منم همین طور. قاشق اول رو که خورد، کمی مزه مزش کرد، و گفت:

- عالی، می دونم که تو این مدت حسابی چاق می شم.

با ذوق گفتم:

- گفتم که انگشتات رو هم می خوری، نوش جان.

دو بشقاب پر غذا خورد. با هیckلی که اون داشت، باید انقدر هم غذا می خورد.

از جاش بلند شد و گفت:

- دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم.

رفت بیرون. ظرفا رو جمع کردم و توی ماشین ظرفشویی و کنار ظرفای صبحانه چیدم. دیگه جا نداشت. می خواستم روشنش کنم ولی کار کردن باهاش رو بلد نبودم.

- سینا.

واسه اولین بار بود که این جوری صداش می کردم.

- بله؟

- می شه یه لحظه بیای؟

- اومدم.

چند ثانیه بعد اومد پیشم.

- بله؟ کاری داری؟

نگاش به میز افتاد، و گفت:

- جمعش کردی؟ می خواستم کمکت کنم.

- مهم نیست، خودم جمع کردم. می شه بیای این رو روشن کنی؟

ماشین ظرفشویی رو روشن کرد و طریقه ی تنظیم کردنش رو بهم گفت.

- این واسه خودش اینا رو می شوره بیا بریم تو حال.

- بریم.

حوله ام رو برداشتم و لباسام رو آماده کردم. می خواستم برم حموم. بوی عرق گرفته و موهام حسابی چرب شده بود. کمی می ترسیدم. سعی کردم بهش غلبه کنم و موفق هم شدم. اگه سرویس تو یکی از اتاق خواب ها بود، خیلی خوب می شد. متاسفانه تو حال بود و بعد از استحمام باید از جلوی سینا رد می شدم. می تونستم لباسام رو داخل حموم بپوشم

ولی خشک کردن بدنم کمی برام سخت بود. بدنم به خوبی خشک نمی شد و در نتیجه لباس به تنم می چسبید.

سینا:

- می ری حموم؟

- آره.

- من می رم بیرون به دوری بزنم، همین پایینم.

خدا خیرت بده. زودتر می گفتم داری می ری بیرون تا من انقدر صغری کبری واسه خودم نچینم.

- باشه.

وارد حموم شدم. فکر کنم خودش فهمیده بود که راحت نیستم، برای همین گفت از خونه می رم بیرون. نمی دونستم چرا رفتارش با من این جور بود. با توجه به صحبتای خودش و ساحل، جور دیگه ای از شخصیتش برداشت می شد. ولی به نظر من پسر کاملی بود. البته تا این جایی که با رفتارش آشنا شده بودم.

با خیال راحت دوش گرفتم. نزدیک به یک ساعت و نیم تو حموم بودم. حوله ام رو برداشتم و دور خودم پیچیدمش. متاسفانه حوله لباسی نبود. با احتیاط از حموم خارج شدم از سکوت خونه متوجه شدم که هنوز برنگشته. با خیال راحت به سمت آشپزخونه حرکت کردم. کمی آب خوردم. هم تشنه ام بود و هم این که می خواستم بدنم خشک بشه. به سمت اتاقم حرکت کردم. وسط راه بودم که صدای در رو شنیدم. با کمی مکث چرخیدم. قدرت تحرک نداشتم. انگار پاهام به زمین چسبیده بود. سینا هم خشکش زده بود. دستش روی کلید که توی قفل در بود، موند. و بدون حرکت من رو نگاه می کرد. از حالتش هم خنده ام گرفت و

هم گریه. نگاهش رو موها و سر شونه های سفیدم می چرخید. منم مثل بیو گلابی، بر و بر نگاهش می کردم. به خودم اومدم و با دو به سمت اتاقم دویدم. نزدیک بود رو یکی از سرامیک ها سر بخورم که به خیر گذشت. وارد اتاق شدم و در محکم پشت سرم بستم. به آینه نگاه کردم. سرخ شده بودم. چی می شد اگه حوله ی من رو هم لباسی می گرفتن؟

هی باران، این جا خونه ی بابات نیست که یه ساعت و نیم تو حموم بودی. اون بدبخت از کجا باید می فهمید که تو نزدیک به دوساعت تو حموم بودی؟

کلی به خودم بد و بیراه گفتم. لباسم رو پوشیدم. خجالت می کشیدم از اتاق برم بیرون. بالاخره که باید می رفتم.

بین رفتن و نرفتن از اتاق مونده بودم که صدای بسته شدن در رو شنیدم. سینا رفته بود بیرون.

از اتاق خارج شدم.

سه روز از اومدنم می گذشت. روابطم با سینا بهتر شده بود. به عنوان یک دوست و یا یک هم خونه پذیرفته بودمش. دوست و هم خونه ای که باید مراقبم باشه و ازم محافظت کنه. قضیه ی حموم رو، هیچ کدوم به روی هم نیاوردیم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. این جور ی هم من راحت بودم و هم خودش.

دو شب بعد هم، به همون روال شب اول پیش هم خوابیدیم. هر روز نزدیک به یک تا دو ساعت، ویولون تمرین می کردیم.

داشتم لباسای تو کمد رو جا به جا می کردم که صدای سینا رو از پشت در شنیدم.

- باران؟

- بله؟

- می تونم پیام تو اتاق؟

- بفرمایید.

در باز شد به سمت در چرخیدم. سینا گوشی تلفن رو به سمتم گرفت، و گفت:

- فرید.

با ذوق گفتم:

- راست می گی؟

نداشتم جوابم رو بده. گوشی رو از دستش قاپیدم، و گفتم:

- جانم؟

- سلام ولوله ی من. چه طوری؟ ما رو نمی بینی خوش می گذره؟

- سلام فریدی. خوبم. چه خوشی، جای تو خالیه، خوبی؟ چه خبر؟

فرید:

- منم خوبم، خبری نیست.

کمی دیگه با فرید صحبت کردم و بعدش نوبت به پدر و مادرم و بارید رسید. با اونا هم کمی حرف زدم. گوشه رو قطع کردم و به سمت سینا گرفتم.

سینا:

- فرید رو خیلی دوست داری؟

- معلومه که خیلی دوستش دارم.

از جاش بلند شد، و زیر لب گفت:

- خوش به حالش.

فکر کنم، فکر کرد که نشنیدم. اون خیلی آرام گفت ولی نمی دونست گوشای من چه قدر تیزه. از اتاق خارج شد و من هم به ادامه ی کارم مشغول شدم.

نزدیک به یه هفته از اومدنم می گذشت. تو اون چند روز، موقع خواب مشکل داشتم. سینا هم همین جوری بود. دلیل من لباسم، و دلیل سینا نامعلوم بود، یعنی من نمی دونستم چیه. هنوز پام رو از خونه بیرون نداشته بودم.

کم کم باید شالم رو برمی داشتم. برام کمی سخت بود. ولی با خودم گفتم سینا محرمه و یه جورایی شوهرته، مشکلی نداره که جلوش سر باز باشی شالت رو بردار.

بالاخره خودم رو راضی کردم. تو این مدت، سینا خیلی سعی کرده بود باهام صمیمی بشه. منم باهاش مشکلی نداشتم و یه جورایی کمکش می کردم. هم برای خودم خوب بود و هم برای خودش. می تونستیم دوستانه کنار هم باشیم.

تو این مدت فهمیده بودم که دلش مهربونه، آدم مغروریه و این که خیلی شیطونه. نمی فهمیدم چرا جلوی من سعی می کرد شیطنتش رو پنهان کنه.

جلوی آینه وایستادم. به آرومی شالم رو برداشتم. به چهره ام خیره شدم.

سینا:

- کارت تموم شد، بیا پیشم، کارت دارم.

من:

- باشه.

فکر می کرد دارم اتاق رو جمع و جور می کنم. نمی دونست که با خودم درگیرم.

نگاهی به لباسام انداختم. طبق معمول تیشرت و شلوار پوشیده بودم. تیشرت نخی قرمز و شلوار تریکوی سفید. موهای بلندم رو با کلیپس جمع کردم و بعد بستم. رنگم پریده و لبای قرمزم، سفید شده بود. رژ صورتی رنگی به لبم زدم تا کمی رنگ بگیره. کمی عطر به لباس، گردنم و مچ دستام زدم. قیافه ام خوب شده بود. صندلی به رنگ قرمز هم پام کردم. کمی پاشنه داشت و همین باعث شده بود که قدم بلندتر بشه.

با قدم هایی لرزون فاصله ی آینه تا در رو طی کردم. دلیل استرسم رو نمی فهمیدم. نمی فهمیدم چرا پاهام و دستام دارن می لرزن و هیجان دارم. نمی فهمیدم چرا نفسام بهم ریخته. دستگیره ی در رو گرفتم. چشمام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. سعی کردم باران همیشگی بشم، خونسرد و ریلکس. آروم در رو باز کردم و وارد پذیرایی شدم.

سینا پشتش به من و روی مبل نشسته بود. آرنجش رو روی زانوش گذاشته و پنجه های

دستش رو تو موهاش فرو کرده بود.

سینا:

- تو زحمت افتادی دختر. بیا این جا، کارت دارم. می خوام درباره ی خودمون صحبت کنم. درباره ی روالی که از این به بعد باید طی کنیم.

یعنی چی؟ جوابی بهش ندادم. هنوز من رو ندیده بود. بدون این که دستاش رو از موهاش بیرون بکشه، سرش رو به سمتم چرخوند و در جا خشکش زد. سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم. چشماش کمی گرد شده بود و خیره نگام می کرد.

دقایقی گذشت. من همون جا وایستاده بودم و اون همین جور داشت نگام می کرد. از نگاش خجالت کشیدم. می خواستم خفه اش کنم، شایدم خودم رو باید خفه می کردم، اون که گناهی نداشت.

پشیمون بودم که شالم رو برداشتم. شایدم باید برمی داشتمش، نمی دونم.

زیر لب و همین طور که بهم خیره شده بود، گفت:

- می دونستی موهاش خیلی قشنگن؟

فکر کرد نشنیدم. انگار به خودش اومد یهو از جاش بلند شد، و گفت:

- چرا تو خونه شال سرت می کردی؟ بذار موهاش آزاد باشن و یه هوایی بخورن. بدبختا رو هی زیر شال اسیر می کنی. بذار واسه خودشون آزاد باشن. امکان داره موهاش بریزه. انقدر تو خونه شال سرت نکن دختر، کچل می شیا.

سرم رو انداختم پایین و هیچ حرفی نزدم. خوشحال بودم. خوشحال از این که ازم تعریف

کرده. چه دلیلی داشت که من از تعریف اون خوشحال بشم؟ خودت رو جمع کن باران با یه تعریف که نباید خوشحال بشی! تو نسبت خاصی با این نداری که بخوای از تعریفش خوشحال بشی.

سرم رو بلند کردم. تازه متوجه شدم اومده و دقیقا روبه روم وایستاده. انقدر تو هیروت بودم که نفهمیدم کی اومده پیشم، وایستاده و داره نگام می کنه.

در حالت عادی سرم تا زیر گردنش بود، ولی اون موقع با اون صندل های مزخرفی که پام کرده بودم، صورتم درست مقابل صورتش بود. کمی تو چشماش نگاه کردم. اونم به چشمام نگاه می کرد. نگاش کمی رو صورتم چرخید و روی چشمام ثابت شد. وای که من عاشق چشماش بودم. این رو از همون اولین برخوردمون توی پارک فهمیدم. دو تا تیله ی عسل که درست رنگش مشخص نبود. چشماش عسلی بود. ولی خطوط داخل چشمش، هر موقع به یه رنگ در میومد. نفس های گرمش به صورتم می خورد. چشم های عسلیش پر از غرور بود. حرفی نمی زد، فقط به چشمام نگاه می کرد.

با صدای ترقه ای که از بیرون اومد به خودم اومدم. خدا پدر کسی رو که ترقه زده بود، بیامرزه. چشم از چشماش گرفتم و از کنارش رد شدم. روی یکی از مبل ها نشستم و پاهام رو روی هم انداختم. بی خیال به اطرافم نگاه کردم. سعی کردم وانمود کنم که هیچی نشده.

چرا اون صندل ها رو پوشیدم؟ حداقل اگه راحتی بود، مشکلی نداشت. صندلا برای جشن بود و ده سانت پاشنه داشت.

می خواستم سکوت رو بشکنم. احساس کردم جو کمی سنگینه. کمی صدام رو صاف کردم، و گفتم:

- مثل این که کارم داشتی. بگو، می شنوم.

اونم اومد و رو به روم نشست. کمی سکوت کرد. انگار داشت تو ذهنش، جملاتش رو برای

گفتن مرتب می کرد. دوباره پنجه هاش رو تو موهاش کرد و به مبل تکیه داد. خیلی دوست داشتم دستم رو تو موهاش فرو کنم.

من:

- چی شد؟ بگو دیگه.

خنده اش گرفت. دوباره گونه اش چال شد.

سینا:

- یه لحظه مهلت بده خب، الان می گم. چه قدر تو عجولی دختر. مگه هفت ماهه به دنیا اومدی؟

- نه، ولی کمی فضولیم گل کرده و می خوام هر چه زودتر بدونم می خواستی درباره ی چی صحبت کنی؟

- الان می گم.

نفس عمیقی کشید و نگام کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- فکر کنم تا حدودی بهم عادت کردیم، درسته؟

منتظر تاییدم بود، سرم رو به علامت آره تکون دادم.

سینا:

- من دیگه نمی تونم روی مبل بخوابم. صبح که از خواب بیدار می شم، تا چند ساعت بدن

درد دارم و عضلاتم گرفته اس. خودِ تو هم فکر کنم همین مشکل رو داشته باشی. از طرفی تو رو هم نمی تونم ول کنم و خودم برم روی تخت واسه خودم بخوابم، پس تو هم می یای و کنار من می خوابی، قبوله؟

کمی گیج نگاهش کردم. از طرفی راستم می گفت. بدن خودم هم درد می گرفت. از اول قرارمون همین بود. چند روز روی مبل بخوابیم تا بهم عادت کنیم و بتونیم با هم کنار بیایم.

از فکری که به ذهنم رسید اخم کردم اون تو رو این جوری دیده و خواسته این پیشنهاد رو بده. چرا قبل از این که شالت رو برداری، این پیشنهاد رو نداد؟

در جواب خودم گفتم، نه، از اول هم می خواست درباره ی همین قضیه صحبت کنه. اون بدبخت که نمی دونست تو می خوای کشف حجاب کنی و شالت رو برداری، خودش گفت صحبتتم درباره ی روالیه که باید طی کنیم.

سینا:

- باران؟

سرم رو گرفتم بالا، و گفتم:

- قبوله.

لبخندی زد، و گفت:

- خوشحالم که کمکم می کنی.

هیچی نگفتم. مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟ باید قبول می کردم. اون بدبخت به خاطر نجات جون من، راضی شد این کار رو بکنه و برای راحتی من گفت اول روی مبل بخوابیم.

من:

- از کی می تونم برم بیرون؟ حوصله ام سر رفت از بس نشستم در و دیوار رو نگاه کردم و ترک هاشون رو شمردم.

- این خونه نو سازه و در و دیوارش ترک نداره، پس الکی برای خونه ی من حرف در نیار. این جا رو فعلا پیدا نکردن. قطعاً دانشگاه تون زیر نظره و اگه بری، تعقیبت می کنن و به این جا می رسن. هر موقع خواستی بری بیرون، به خودم اطلاع بده، بهت می گم بریم یا نه. من که جایی نمی رم و همیشه در دسترسم، بخوام جایی هم برم مجبورم تو رو با خودم ببرم.

از کلمه ی مجبورمی که توی جمله اش استفاده کرد، حرصم گرفت، و با خشم گفتم:

- کسی مجبورت نکرده من رو بیاری این جا و مسئولیت این کار رو به عهده بگیری. خودت با یه پیشنهاد قبول کردی. می تونی من رو بذاری خونه و خودت هر جا که خواستی بری. بری دنبال عشق و حال و دوست دختر بازی ات، بدون این که مجبور باشی من رو به عنوان مزاحم همراه خودت ببری.

از این که سینا بدون من بره بیرون و پیشم نباشه و بعد آدم های شهروز بیان و دوباره ببرنم، پشتم لرزید.

حرفم تموم شد. می دونستم صورتم قرمز شده با تعجب و چشمایی گرد شده نگام می کرد.

دستش رو کشید پشت گردنش، و گفت:

- تو درست می گی. خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

با لحن شوخی ادامه داد:

- باشه، از این به بعد هر جا که دلم بخواد می رم بدون این که توتئه مزاحم رو همراه خودم ببرم، چون تو گفتی. بعد نگی من نگفتم. می رم با دوست دخترام کلی حال می کنم و جات رو هم حسابی خالی می کنم. یه خوبی اش هم اینه که طنزآمیز رو می بینم و از کار باباش سر در می یارم. درباره ی عروسی مون هم حرف می زنیم.

- هر هر، درباره ی مهموناتون هم صحبت کنین. فقط من رو از قلم نندازین.

دلم می خواست گلدونی دم دستم بود تا بکوبم تو سرش. من جدی حرفم رو زده بودم و اون مسخره با شوخی جوابم رو می داد.

بدون این که بهش نگاه کنم از جام بلند شدم و به اتاق رفتم.

روی تخت نشستم و صندل های مسخره رو از پام در آوردم. روی تخت دراز کشیدم. کلیپسم اذیتم می کرد، سرم رو بلند کردم و بازش کردم. دستام رو تو هم قلاب کردم و زیر سرم گذاشتم. به سقف خیره شدم و پاهام رو دراز کردم و روی هم گذاشتمشون.

امشب باید کنار سینا بخوابم؟ وای، تصورش هم برام مشکله که کنار کسی باشم که برام مثل یه دوسته. درست نمی شناسمش و شناخت کمی ازش دارم. ای کاش قبول نمی کردم. بالاخره که چی؟ نمی تونستیم تا یک سال روی مبل بخوابیم. این بار قبول نمی کردم، فردا خودم از روی مبل خوابیدن خسته می شدم.

ای لعنت بهت شهروز که من رو تو این دردسر انداختی. داشتم زندگیم رو می کردم ها.

با صدای شلاق وار بارون چشمام رو باز کردم. بدون این که بفهمم، خوابم برده بود. نزدیک به دو ساعتی می شد که خوابیده بودم. به سمت پنجره رفتم و به خیابون خیره شدم.

تقه ای به در زده شد و بعدش صدای سینا رو شنیدم:

- باران، هنوز خوابی؟

من:

- نه، بیدار شدم. بیا داخل.

در رو باز کرد و اومد تو.

سینا:

- موافقی بریم و کمی زیر بارون قدم بزنیم؟

از بچگی دوست داشتم زیر بارون قدم بزنم. می خواستم بگم لازم نکرده با من بری قدم بزنی، برو با طناز جونت قدم بزنم، ولی با خودم گفتم حالا که خودش بی خیال قضیه شده منم دنبالش رو نمی گیرم.

من:

- آره.

سینا:

- پس لباسات رو بپوش. منم می رم آماده بشم.

از اتاق خارج شد. به بارون نگاه کردم. از شدتش کاسته شده بود. خیلی خوشحال بودم که بعد از چند روز تو خونه نشستن، می خوام برم بیرون.

لباسام رو پوشیدم و بعد از کمی آرایش، از اتاق خارج شدم. هم زمان با خارج شدن من از اتاق، سینا هم از اتاقش اومد بیرون. نگاهی به تیپش انداختم. سر تا پا مشکی پوشیده و چتری هم دستش بود. اونم داشت به من نگاه می کرد. تو نگاهش می تونستم تحسین رو بخونم، تحسینی که دلیلش رو نمی دونستم.

جلو جلو راه افتاد و به سمت در رفت. خودش وارد راهرو شد و گفت:

- بیا دیگه.

توقع داشتم خودش در رو برام باز کنه. شاید توقع بی جایی بود ولی

آروم آروم حرکت کردم و منم از خونه خارج شدم. سوار آسانسور شدیم.

سینا:

- از این توقع ها از من نداشته باش.

با تعجب نگاهش کردم. یعنی فهمیده؟ از کجا؟

با خنده گفت:

- چیه؟ تعجب کردی؟ من فقط برای یه نفر این کار رو انجام می دم. کسی که عزیزمه و

عاشقشتم. انقدر با انواع و اقسام دخترا بودم که به خوبی می شناسمشون ولی تو...

حرفش رو قطع کرد. آسانسور هم ایستاد. پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم.

من:

- ولی من چی؟ چرا حرفت رو قطع کردی؟

سینا:

- مهم نیست، شاید روزی بهت بگم.

حرف دیگه ای نزدم. دوست داشتم بدونم اون فردی که گفت کیه؟

وارد کوچه شدیم. هوا کمی سرد بود. چتر رو باز کرد و روی سر هر دومون گرفت.

سینا به سمت خودش اشاره کرد، و گفت:

- یه کم بیا این ورتو. قدم هاتم با من هماهنگ کن تا خیس نشی و زیر چتر جا بشی.

وقتی دید من حرکتی نمی کنم، خودش دستش رو دور بازوم حلقه کرد و به سمت خودش کشیدتم. مخالفتی نکردم، چون کمی خیس شده بودم و سردم بود و با این کارش کمی گرم می شدم.

سینا:

- سردته؟

من:

- نه.

سینا:

- کمی جلوتر یه کافی شاپه. بریم یه قهوه بخوریم؟

من:

- بریم.

در سکوت راه می رفتیم که گوشیش زنگ خورد. هم چنان که دستش دور بازوم بود، چتر رو داد دستم و گوشیش رو از جیبش بیرون آورد. نگاهی به شماره کرد و با لبخند سرش رو تگون داد. موبایلش رو جواب داد و سرش رو به سرم نزدیک کرد.

سینا:

- ها، مزاحم.

ساحل بود. چه قدر دلم براش تنگ شده بود.

ساحل:

- علیک سلام خان داداش.

- گیرم سلام خاله قزی، که چی؟

ساحل با حرص گفت:

- من پیر شدم و تو هنوز آدم نشدی. می میری سلام کنی؟ به جون تو کار سختی نیست. یه کلمه ی چهار حرفیه.

سینا:

- برو بچه، برو. نکنه زنگ زدی تا فلسفه ی سلام کردن رو برای من توضیح بدی؟

ساحل:

- نه بابا، یعنی من تا این حد بی کارم؟

سینا:

- هستی دیگه، خودت باور نداری.

ساحل:

- کجایی؟

سینا:

- مگه فضولی؟ به تو چه؟ اصلا چرا مزاحم من و خانوم عزیزم شدی؟

ساحل:

- اوه، مامانم اینا. خانوم عزیزت دیگه چه خریه؟

نگاهی بهم انداخت، و گفت:

- از حرفت پشیمون می شیا.

ساحل:

- عمرا، به خانوم عزیزت بگو بهت سلام کردن رو یاد بده. راستی، خانوم جدیدت کجاییه و اسمش چیه؟

سینا با خنده گفت:

- داره حرفات رو می شنوه ولی نمی خواد باهات صحبت کنه چون از صدای نحست بدش می یاد. هم وطنه. اسمش هم حالا بماند.

ساحل با عصبانیت گفت:

- واه، چه قدر پررویی تو دختر. دور سینا رو خط بکش که به درد تو و امثال تو نمی خوره. فقط یه نفر که مناسب سیناست. اگه نمی دونستی، بدون که عاشق هم دیگه هستن.

از حرفای ساحل که با عصبانیت گفته می شد، خنده ام گرفته بود.

صدای خنده ام رو شنید، و گفت:

- نیشتم رو ببند.

سینا:

- بسه، دل خانوم من هم باز شد. زیادی حرف زدی.

- یه لحظه قطع نکن. تو از فرید خبر داری؟

- چه طور؟

- دلم برای باران تنگ شده. می خوام باهش حرف بزنم. به خونه شون که زنگ می زنم، فرید می گه پیشم نیست. نگرانم.

- نگران نباش، اتفاقی نیفتاده.

- تو خبری داری؟

سینا:

- آره، فقط می گم که حالشون خوبه.

ساحل:

- مواظب خودت باش، خداحافظ.

سینا:

- تو هم همین طور.

گوشیش رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش. چتر رو از دستم گرفت.

سینا عاشق کی بود؟ نمی دونم چرا با این حرف ساحل حس بدی پیدا کردم. وقتی خودم رو

جای اون دختر گذاشتم، حس بدی نسبت به خودم پیدا کردم. اگه اون دختر بفهمه سینا داره با من زندگی می کنه، راجع به من چی فکر می کنه؟

با صدای سینا به خودم اومدم.

سینا:

- باران، کجایی؟ بیا بریم داخل.

تازه متوجه شدم جلوی کافی شاپ وایستادیم. با کمی سعی، تونستم داخلش رو ببینم. فضاش کمی تاریک و برای همین به سختی می شد داخلش رو دید. سینا دستم رو کشید و در کافه رو باز کرد.

گرمای مطبوعی به صورتم خورد. صدای پیچ پیچ افرادی که در کافه بودند، به گوش می رسید و صدای موسیقی که پخش می شد، به فضا آرامش می بخشید.

چتر رو بست و با نگاه دنبال کسی گشت. پسری که مسئول کافه بود، از جاش بلند شد و با تعجب به من و سینا نگاه کرد. قد متوسطی داشت و هیکلی بود. موهای سرش کمی ریخته و مشکی رنگ بود. نمی دونم از چه مسئله ای انقدر متعجب شده بود. به سمت اون پسر حرکت کردیم.

سینا:

- هی پویا.

پسر به خودش اومد، رو به من گفت:

- سلام خانوم.

من:

- سلام.

هنوز هم تعجب تو چشماش بود.

سینا رو به من گفت:

- پویا یکی از دوستان من و صاحب این کافه اس.

من:

- باران هستم، خوشبختم.

سینا:

- میز همیشگی خالیه؟

پویا:

- آره، چی می خورین؟

سینا به من نگاهی کرد و منتظر بود تا جواب بدم.

من:

- من که قهوه.

پویا:

- تلخ؟

من:

- بله تلخ.

به سینا نگاه کرد، و گفت:

- تو هم که مثل همیشه قهوه دیگه، نه؟

سینا:

- آره، یه کیک شکلاتی هم بگو بیارن.

پشت سر سینا حرکت کردم. به سمت میز دو نفره ای که گوشه ی کافه قرار داشت رفتیم. رو به روی هم نشستیم.

سینا:

- پویا خیلی پسر خوبیه.

- از چی انقدر تعجب کرده بود؟

سینا خنده ای کرد و گونه اش چال شد، گفت:

- فکر کنم از تیپ تو. حالا بماند چرا.

قهوه هامون رو آوردن.

سینا:

- چرا تلخ می خوری؟

- به همون دلیلی که تو تلخ می خوری.

فنجون رو به لبم نزدیک کردم و کمی از قهوه ام رو نوشیدم، و بعدش گفتم:

- قضیه ی سلام چی بود؟

- من معمولا سلام و خداحافظی نمی کنم و همین حرص ساحل رو در می یاره.

- چرا؟

- همین جواری. از بچگی عادت کردم.

کمی جدی شد. تو چشمام نگاه کرد، گفت:

- تو که حرفای من رو به خودت نگرفتی، درسته؟

- چه حرفایی؟

- خانوم عزیز من.

چه قدر این بشر پررو بود.

زل زدم تو چشماش، و با تحکم گفتم:

- نه، هیچ وقت.

هر دو سکوت کردیم و در حالی که به آهنگ گوش می دادیم، قهوه مون رو همراه با کیک خوردیم.

سینا:

- بریم خونه؟

من:

- بریم.

با پویا خداحافظی کردیم و از کافه خارج شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

سینا در رو با کلید باز کرد. کفش هامون رو در آوردیم و وارد خونه شدیم. رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم. از این که بعد از چند وقت رفته بودم بیرون، حس خوبی داشتم. نزدیک به سه ساعت بیرون بودیم. نگاهی به ساعت کردم و استرس دوباره به سراغم اومد. نزدیک یازده بود. روی تخت نشستم. تقه ای به در خورد.

من:

- بفرمایید.

اومد تو. لباس راحتی پوشیده بود.

به سمت تخت اومد و روش نشست.

سینا:

- من خیلی خسته ام و می خوام بخوابم.

سرم رو تکون دادم و حرفی نزد.

لحاف رو زد کنار و رفت زیرش. تیشرتش رو در آورد. چشمام گرد شد. بدن عضلانی داشت. متوجه نبودم که همین جور خیره دارم نگاش می کنم.

سینا:

- من عادت ندارم شبا با لباس بخوابم. برای همین بود که دیر خوابم می برد.

هول هولکی از جام بلند شدم. نزدیک بود بخورم زمین. سینا هم فهمیده بود و ریز ریز می خندید.

من:

- می می رم آب بخورم.

خیلی زود از اتاق خارج شدم و هرچی از دهنم می رسید به خودم گفتم چرا آخه؟ اون جوری بهش خیره شدی احمق؟ دختره ی خنگ، گاکول.

به آشپزخونه رسیدم. از دست خودم حرص می خوردم. بطری آب رو برداشتم و سر کشیدم.

مقداری آب روی گردنم ریختم. ولی برام مهم نبود. نصف بیشتر آب داخل بطری رو خوردم. گذاشتمش تو ظرفشویی و رفتم کمی روی مبل نشستم. دقایقی گذشت و به سمت اتاق حرکت کردم.

نزدیک در اتاق بودم که پشیمون شدم و برگشتم. خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم. اگه فرید الان این جا بود می گفت: باران و خجالت؟ اصلا می دونه با کدوم «ت» نوشته می شه؟

درباره ی من چه فکری می کنه؟ حالا دلیل بی خوابی اش رو فهمیدم. حداقل من بدبخت به تاپ و شلوارک قانع بودم ولی اون....

بی خیال باران. اتفاقی که افتاده. اون قدر هم مهم نیست که خودت رو درگیرش کنی.

خودم رو پرت کردم روی کاناپه. شدم باران همیشگی. تی وی رو روشن و فیلمی رو که داشت نشون می داد رو نگاه کردم.

کم کم داشت خوابم می گرفت. برق و تی وی رو خاموش کردم و روی مبل دراز کشیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

- اول و آخر باید روی مبل بخوابم. به من نیومده که تو این خونه راحت و بی دردسر کپه ی مرگم رو بذارم!

همین طور که زیر لب غر می زدم، خوابم برد.

ناخودآگاه از خواب بیدار شدم. سینا بالای سرم بود و داشت می خندید. چشماش کمی پف داشت و مشخص بود که تازه بیدار شده.

روی مبل نشستم. دوباره بدن درد. چرا من روی مبلم؟

کمی فکر کردم و اتفاقات دیشب یادم اومد. سعی کردم به روی مبارکم نیارم و خودم رو بزنم به اون راه.

من:

- صبح بخیر.

سینا:

- صبح شما هم بخیر خانوم. یکم بیشتر می خوابیدی. چرا اومدی و رو مبل خوابیدی؟

ساعت نزدیک به یازده صبح بود. بهش نگاه کردم، و گفتم:

- نمی خوای بگی که خیلی وقته بیدار شدی، نه؟

خندید، و گفت:

- اتفاقا می خوام همین رو بگم.

چشماش برقی زد و با لحن شیطونی گفت:

- دلیل رو مبل خوابیدنت چیه؟

چشم غره ای بهش رفتم، و گفتم:

- اول برو به خیار حلقه حلقه کن و بذار رو چشمتا تا پفشون بخوابه، بعد بیا پیش من از زود بیدار شدن حرف بزن.

مکشی کردم، و ادامه دادم:

- اگه گفتم فضول رو بردن کجا؟

گفت:

- این که دیگه سوال نداره، بهشت دیگه.

من:

- نه دیگه، اشتباهت تو همینه. وگرنه فضولی نمی کردی. بردنش جهنم و حسابی سوزوندنش تا فضولی از سرش بپره.

یکی نیست اینا رو به خودت بگه باران جان که رو دست سینا زدی.

خندید، و گفت:

- فکر نکن نفهمیدم از زیر جواب دادن به سوالم در رفتیا. باشه، یکی طلب من. تو فکر کن من دلپوش رو نمی دونم.

نه تو رو خدا، پیام بهت بگم. آخه نه این که خیلی زیبایی، با دیدن جمالت نزدیک بود سخته رو بزنم. چون خجالت می کشیدم از اون اتاق لعنتی فرار کردم.

من:

- اگه می دونی، مگه مریضی که می پرسی؟

- می خواستم مطمئن بشم.

جوابش رو ندادم و از کنارش رد شدم. رفتم دستشویی و سر و صورتم رو شستم.

سر میز صبحانه بودیم.

من:

- می شه یه خواهشی ازت داشته باشم؟

با تعجب گفت:

- خواهش؟

- آره.

- بگو.

- ببین، من احساس می کنم که تو خودت نیستی.

چشماش گرد شد، و گفت:

- یعنی چی؟ چرا واضح حرف نمی زنی؟

می خواستم چشماش رو از کاسه در بیارم ولی حیف که دلم نمی اومد.

من:

- منظورم اینه که احساس می کنم می خوام خودت رو جور دیگه ای نشون بدی. ازت می خوام رفتار خودت رو داشته باشی.

سینا:

- آها، از اون لحاظ. من برای راحتی تو این رویه رو پیش گرفتم.

- این جوری من ناراحتم. سعی کن اخلاق و رفتار خودت رو داشته باشی.

خندید، و گفت:

- باشه، فقط اگه بلایی سر لباسات، وسایلت و یا خودت اومد، بدون که تقصیر خودته.

خندیدم، و گفتم:

- باشه.

میز رو با کمک هم جمع کردیم.

من:

- می خوام برم دانشگاه.

- خودم همراهِ می یام. باید از این به بعد چهار چشمی مراقبت باشم. وقتی که بری، اونا هم این جا رو پیدا می کنن. مشکلاتمون دو برابر می شه.

با خودم گفتم نه این که تا الان دو چشمی مراقبم بودی، خدا به داد چهار چشمی برسه!

من:

- حوصله ام سر رفته از بس که در و دیوار رو نگاه کردم. بیا دکور خونه رو عوض کنیم.

روی مبل لم داد، و گفت:

- اول بریم کمی ورزش کنیم، هستی؟

من:

- ورزش؟ کجا؟

بلند شد، و گفت:

- بیا تا بهت بگم.

به سمت اتاقی رفت که همیشه درش بسته بود.

درش رو باز کرد. دور تا دور انواع و اقسام لوازم ورزشی چیده شده بود.

با تعجب گفتم:

- تو همیشه این جا ورزش می کنی؟

سینا:

- باید ورزش روزانه ام رو داشته باشم. تا بدنم همیشه آماده باشه. باشگاه هم می رفتم که فعلا تعطیلش کردم. مواقعی که تو خواب بودی، می اومدم و ورزش می کردم.

من:

- رزمی چی؟ کار کردی؟

رفت روی تردمیل. پوزخندی زد، و گفت:

- جوجه جون تو چیزی از رزمی حالی ات می شه که داری از من می پرسی چی کار کردم؟

صبر کن، نشونت می دم پسره ی از خود راضی خود برتر بین.

من:

- تو فکر کن یه چیزایی حالیمه.

سینا:

- خب، ما همچین فرض محالی رو در نظر می گیریم. کنگ فو و دفاع شخصی.

ما ننزیم هم دیگه رو ناقص کنیم خیلی شانس آوردیم.

منم کمی ورزش کردم. از نرمی و انعطاف بدنم خیلی تعجب کرده بود. ولی به روی مبارکش

نیاورد و سوالی نپرسید.

نزدیک به دو ساعتی بود که داشتیم با دستگاه کار می کردیم. هر دو خیس عرق بودیم.

سینا:

- اگه بخوایم دکور خونه رو عوض کنیم، دوباره عرق می کنیم و بوی پیاز داغ می گیریم. الان حموم نرو که بی فایده اس.

- راست می گی.

هر دو از اتاق خارج شدیم.

من:

- با سلیقه ی خودت وسایل این جا رو چیدی یا یکی از دوستای مونث؟

- نه بابا، دوست مونث کیلویی چنده؟ سلیقه ی خودمه.

- سلیقه ی خوبی داری.

با شیطنت گفت:

- می دونم، اگه سلیقه ی خوبی نداشتم که اون روز تو رو توی پارک نمی گرفتم و با طناز و آنا هم دوست نمی شدم. اینا همه نشون می ده که من چه قدر خوش سلیقه ام.

- بسه دیگه، زیاد داری از خودت تعریف می کنی.

نگاهی به دورم انداختم، و گفتم:

- خب، از کجا شروع کنیم؟

- من نظری نمی دم، طراحی دکور با تو.

من:

- بریم از آشپزخونه شروع کنیم.

نمی دونم چند بار وسایل رو این ور و اون ور کردیم. زمان به سرعت می گذشت و من دم به دقیقه صدای غرغر سینا رو می شنیدم و توجهی نمی کردم. خسته شده و همه ی وسایل رو جا به جا کرده بودیم. فقط یه دست مبل مونده بود که یکی از یکی سنگین تر بودن. اونا رو هم جابه جا کردیم و فقط سه نفره اش موند. دو تایی بلندش کردیم. خیلی سنگین بود.

سینا:

- بی خیال باران، بذار واسه بعد.

من:

- چی چی رو بذار واسه بعد، این آخری اشه. الان دیگه تموم می شه.

وسط راه بودیم که مبل از دستم ول شد. جیغ زدم و هم زمان نفسم رفت. درد بدی تو شصت پام ایجاد شد. ناخود آگاه از شدت درد و سوزش اشک تو چشمام جمع شد. سینا اومد پیشم و مبل رو از روی پام بلند کرد. کل شصت پام خونی بود. خود انگشتم هم خون مرده شده بود. ناخنم بلند بود و تقریبا می شد گفت که نصف بیشترش شکسته شده بود.

با عصبانیت و صدای بلند گفت:

- مگه نگفتم ول کن. ببین با پات چی کار کردی؟

دستم می لرزید. خودم می دونستم که شبیه گچ دیوار شدم. همیشه همین بودم. کمی که ازم خون می رفت، این جوری می شدم. دردش خیلی زیاد بود و نمی تونستم رو پام وایستم. روی مبل نشستم.

چند تا دستمال کاغذی آورد و گذاشت زیر پام و بعد با دو خودش رو به آشپزخونه رسوند. همه ی دستمال ها پر از خون شد. چند ثانیه بعد با یه لیوان آب قند اومد بیرون. هول هولکی قندای توش رو هم زد و لیوان رو گرفت جلوی دهنم.

سینا:

- بخور.

کمی از آب قند خوردم و سرم رو کشیدم کنار. به زور بقیه اش رو هم خوردم.

سینا:

- نمی تونی وایستی، نه؟

می خواستم بزنم تو سرش. آخه سواله که می پرسه؟

دستش رو از زیر بغلم رد کرد و از روی مبل بلندم کرد. کمی خم شد و گذاشتم رو کولش و به سمت حموم حرکت کرد.

فکرش رو نمی کردم کولم کنه. با خودم گفتم دستم رو می گیره و تو راه رفتن بهم کمک می

کنه. می خواستم بگم بذارتم زمین ولی دیدم که این جوری فقط خودم رو ضایع می کنم، چون واقعا نمی تونستم راه برم.

در حموم رو با پاش باز کرد. روی چهارپایه نشوندم و خودش رفت بیرون. لرزش دستام قطع شده و حالم بهتر بود.

دقایقی بعد با گاز استریل و بتادین برگشت. دوش رو برداشت.

سینا:

- پاچه ی شلوارت رو بزن بالا.

به آرومی داشتم می کشیدمش بالا که خودش اومد جلوم و پاچه ام رو زد بالا.

سینا:

- چرا انقدر تو اسلوموشنی؟

- حال ندارم بابا.

- زخم شمشیر که نخوردی.

آب رو باز کرد و کمی روی انگشتم ریخت. چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم. خیلی می سوخت.

- خب توام. هر کی ندونه فکر می کنه چی شده! چرا انقدر نازک نارنجی هستی؟ اگه گلوله خورده بودی چی؟ فکر کنم کل خونه رو می داشتی رو سرت.

آب رو بست و اومد جلوم. چهارپایه ی دیگه ای رو برداشت و رو به روم نشست.

من:

- فکر کردی مثل تو پوست کلفتم؟ البته شاید تا چند وقت دیگه بشم. تحمل تو باعث پوست کلفتی آدم می شه.

خندید، و گفت:

- خب، پس منم بهت می گم خانوم تمساح.

مثل بچه ها گفتم:

- هرهر، منم به تو می گم آقا کرگدن.

- پات رو بیار بالا، انقدر حرف نزن. می خوام بتادین بهش بزnm و بعد ببندمش.

پام رو آوردم بالا، کمی بتادین روش ریخت و دوباره همون سوزش رو حس کردم.

سینا:

- چرا غد بازی در آوردی؟ من که گفتم ولش کن.

سرم رو دادم عقب و با چشم های بسته گفتم:

- حالا هی منم منم کن. فکر کردی من مثل توام که بخوام غد بازی در بیارم؟ رفتارای خودت رو به من نچسبون که حسابی عصبی ام می کنی. بدم می یاد کاری رو نصفه انجام بدم. می خواستم جا به جایی وسایل تموم بشه.

چشمام رو باز کردم، و گفتم:

- حالا فهمیدی؟

دیدم داره خیره نگام می کنه. با پای سالمم به ساق پاش زدم که از جاش پرید.

اخمی کرد، و گفت:

- مگه مرض داری؟

- شما حواست به کار خودت باشه که دیگه از این ضربه ها نخوری. حالا بگو فهمیدی یا نه؟

همون طور که گاز استریل رو دور انگشتم می بست، گفت:

- حواسم هست، چی رو فهمیدم یا نه؟!

با تعجب گفتم:

- پس داشتم واسه خودم نطق می کردم؟!

- تو همیشه واسه خودت نطق می کنی. خودت خبر نداری که (به سرم اشاره کرد) این جات تعطیله.

پسره ی پررو. گاهی اوقات زیر لبی بهش تیکه می انداختم. اونا رو می گفت.

- تو خیلی غیر عادی هستی. آدم اگر روزی بیشتر از هزار کلمه با خودش حرف نزنه دیوونه می شه، پس نتیجه می گیریم تو یه مشکلی داری!

- عوض دستت درد نکنه است؟ کلی وقتم رو سر پای جناب عالی گذاشتم.

- وظیفته، مگه نمی گی من دستت امانتم و تو باید چهار چشمی مراقبم باشی؟ پس منت سرم نذار.

می خواستم روش رو کم کنم. تصمیم گرفته بودم گاهی اوقات، از قالب باران همیشگی که منطقی بود خارج بشم و کمی حرصش بدم.

- چه ربطی داره؟ می تونستم خیلی راحت ولت کنم و برم بگیرم بخوابم.

- خیلی ربط داره. اون وقت اگه بابام می فهمید ازمون دلیل می خواست. وقتی من می گفتم که داشتیم وسایل خونه رو جا به جا می کردیم و این اتفاق افتاد، تو مجرم شناخته می شی، چرا؟ چون من به عنوان حامل تو، تو این خونه نیومدم تا وسایل خونه ات رو برات جا به جا کنم. حالا ربطش رو فهمیدی؟

- منم می داشتم تو این جوری واسه خودت سخنرانی کنی. تو خواب ببینی.

بلندم کرد و دوباره کولم کرد. به سمت اتاق خواب رفت و روی صندلی کامپیوتر نشوندم.

به سمت کمد رفت. یه تیشرت و شلوار گذاشت جلوم.

با صدای که رگه ای از خنده توش بود، گفت:

- خودت که می تونی عوض کنی؟

با حرص بهش نگاه کردم. چلاغ که نبودم. فقط نمی تونستم راه برم. نمی تونستم عوض هم کنم، حاضر بودم با همین لباسا باشم و از تو نخوام کمکم کنی.

چشم غره ای بهش رفتم. دوباره رفت سمت کمد حوله و لباساش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون. لباسام رو عوض کردم و به زور از جام بلند شدم و رفتم سمت تخت. آروم آروم و روی پاشنه ی پام راه می رفتم. نشستم روی تخت.

اگه می خواستم راحت بخوابم، باید تاپ می پوشیدم. دوباره با بدبختی بلند شدم و به سمت کمد دیواری رفتم. لحافی رو آوردم بیرون. از کمد لباسام تاپی مشکی رنگ برداشتم و پوشیدم. لحاف رو بلند کردم و گذاشتم روی تخت. چراغ خوابی رو کنار تخت قرار داشت روشن و برق رو خاموش کردم. لحاف تخت رو انداختم جای سینا که خالی بود. این جوری خیلی بهتر بود. من یه لحاف برای خودم داشتم و اون یکی برای خودش. لحاف رو تا زیر گردنم کشیدم روی خودم. فقط سرم بیرون بود. اون نمی تونست من رو ببینه.

صدای در حموم رو شنیدم که بهم خورد. این یعنی استحمامش تموم شده بود. دقایقی بعد اومد تو اتاق. مکثی کرد و آروم صدام کرد. پشتم بهش بود.

سینا:

- باران؟ خوابی؟

خودم رو به خواب نزدم و جوابش رو دادم.

- بله؟ نه هنوز، اگه تو بذاری می خوام بخوابم.

- ببخشید بگیر بخواب.

- می شه یه لیوان آب برام بیاری؟

- امر دیگه؟ الان برات می یارم.

خیلی تشنه ام بود. تازه یادم اومد که تاپ پوشیدم و اگه دستم رو بیارم بیرون معلوم می شه. ای بمیری باران.

دقایقی بعد با یه لیوان اومد تو اتاق.

لیوان رو گرفت سمتم، و گفت:

- بگیرش.

- می شه بذاری روی پاتختی.

مشکوک نگام کرد، و گفت:

- چرا؟

- بعضی اوقات شبها تشنه ام می شه و از خواب می پریم. گفتم بیاری که بالای سرم باشه.

سرش رو تکون داد و رفت سرجاش.

دعا دعا می کردم زودتر چراغ خواب رو خاموش کنه و بگیره بخوابه تا من فلک زده آبم رو بخورم. لباسش رو در آورد، و گفت:

- مشکلی که نداری چراغ خواب رو خاموش کنم؟

- نه.

تو دلم گفتم تازه از خدام هم هست که هر چه زودتر خاموشش کنی.

- شبت بخیر.

- شب تو هم بخیر.

نزدیک نیم ساعت گذشت. گلوم خشک شده بود و داشت می سوخت. دستم رو آوردم بیرون و لیوان رو از روی پاتختی برداشتم. کل آبش رو سر کشیدم که صدای سینا رو شنیدم.

سینا:

- انقدر زود تشنه ات شد؟

مگه فضول من؟ بگیر بخواب دیگه آه.

مقداری از آب تو گلوم پرید و سرفم گرفت.

سینا:

- چرا هول می شی؟ می خوامی به پشتت بزنم؟

سریع رفتم زیر لحاف.

بین سرفه هام و به زور گفتم:

- نه، مرسی.

حالا تو این هیر و ویر اینم امدادگری اش گل کرده.

- مشکوک می زنی.

- برو بابا، به همه شک داری. به خاطر شغلته.

- نه، مطمئنم که یه چیزی هست.

ای خدا، چرا گیر پلیس جماعت افتادم.

- خوابم می یاد، شب بخیر.

- من بالاخره می فهمم جریان چیه، شب بخیر.

از نفس های آرام و منظمش فهمیدم که خوابیده. دقایقی بعدش من هم خوابم برد.

داشتم آرام آرام واسه خودم تو پارک راه می رفتم که احساس کردم پرت شدم هوا.

با ترس چشم هام رو باز کردم. تو خواب هم آرامش نداریم. سینا رو دیدم که کنارم خوابیده و هرهر داره می خنده.

سینا:

- چه خوابی می دیدی؟

من:

- به تو چه، چی کار کردی که از خواب پریدم؟

بلند شد و خودش رو پرت کرد روی تخت.

سینا:

- دیدم بیدار نمی شی، با خودم گفتم این بهترین راهه.

حواسم به لباسم نبود. لحاف رو زدم کنار و روی تخت نشستم. نگام به سینا افتاد. ل بخندش محو شد و با بهت من رو نگاه می کرد. نگاهی به خودم انداختم و تازه موقعیتم رو فهمیدم.

لحاف رو جلوی بدنم گرفتم، و گفتم:

- برو بیرون.

از بهت خارج شد، و با شیطنت گفت:

- بالاخره فهمیدم جریان آب خوردن دیشبت چی بود!

رفت بیرون و من هم لباسم رو عوض کردم.

با صدای سینا از خواب بیدار شدم:

- پاشو خانم خوش خواب، باید بری دانشگاه.

دیروز جلوش لو رفتم و با تاپ دیدتم. همون برام عبرت شد که حواسم رو جمع کنم.

چشم‌ام رو باز کردم و در رو نشونش دادم. خندید و از اتاق بیرون رفت.

می خواستم برم دانشگاه. خیلی خوش حال بودم و انگار روز اولم بود. از خونه موندن خسته شده بودم و احساس کسالت می کردم. لباسام رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم.

دلم برای مهلا یه ذره شده بود و هیچ خبری ازش نداشتم. یعنی از هیچ کس خبر نداشتم. گوشیم دست سینا بود و قرار بود یه خط جدید برام بگیره. خطی که به نام خودم نباشه. مهلا همون روز که اومد خونه مون، گوشیم رو بهم داد.

به نظرم زیادی محافظ کار بود و همین باعث شده بود تو کارش موفق باشه. تو اون مدت فقط با فرید صحبت کرده بودم. دلم برای همه تنگ شده بود.

از اتاق اومدم بیرون و نگام به سینا افتاد. کت و شلوار کتان سفید همراه با تیشرت مشکی پوشیده و موهایش رو به سمت بالا ژل زده بود. خیلی خوش تیپ شده بود و آدم دوست داشت همین جوری نگاهش کنه. جالب این جا بود که من هم سر تا پا سفید پوشیده بودم.

سینا:

- می بینم که با هم بیت کردیم.

من:

- شانسه دیگه.

همراه سینا از خونه خارج شدیم. هر دو عینک‌امون رو زدیم.

خیلی از دست خانواده ام دلگیر بودم. چه خاله ام اینا و چه پدر و مادرم. به خودشون زحمت ندادن تا حالم رو بپرسن. تصمیم گرفتم از سینا دلیلش رو بپرسم و ناراحتی ام رو بهش

بگم.

- چرا مامان اینا یه زنگ بهم نزدن و حالم رو نپرسیدن؟

- شرایط رو درک کن باران، سرهنگ می ترسه.

من:

- از چی می ترسه؟ دو تا پلیس محافظ کار به هم افتادین. اون این رو تایید می کنه و این اون رو.

- باید محافظ کار باشیم. از امروز بیشتر هم می شه. پدرت همیشه حالت رو از من می پرسه. اون سری هم که گوشی رو دادم تا با فرید حرف بزنی، برای این بود که خطم رو تازه گرفته و مطمئن بودم شنودی روش نیست. خط خودت رو که گرفتم، راحت می تونی باهاشون حرف بزنی. ممکنه خط های من تحت کنترلشون باشه. همین الان می رم و سیم کارت رو می گیرم. تا الان که پیشت و تو خونه بودم.

کمی فکر کردم. دیدم از طرفی حقم دارن. از اون شهروز و آدماش هیچ چیزی بعید نیست.

- چرا بارید در خطر نیست؟ اینا چرا گیر سه پیچ دادن به من بدبخت.

دنده رو عوض کرد، و گفت:

- چون اونا فکر می کنن که پسر سرهنگ مرده.

سرم رو به سمتش چرخوندم، و گفتم:

- ها؟! مرده؟! چرا همچین فکری می کنن؟

داشتم چیزهای تازه می شنیدم. خدا می دونست که تو این مدت، چه قدر شوک قراره به من وارد بشه و شده.

سینا:

- آره، فکر می کنن مرده. اونا بعد از این که شهباز مرد، تصمیم گرفتن سرهنگ و خانواده اش رو یک جا بکشن. شب و روز پدرت رو تهدید به مرگ خودش و خانواده اش می کردن. خواب و آرامش رو از سرهنگ گرفته بودن. یه شب که داشتن از مهمونی می اومدن، پدرت متوجه می شه ترمز ماشین نمی گیره. هر چی سعی می کنه که ماشین رو متوقف کنه، موفق نمی شه. تو اتوبان بودن و سرعت سرهنگ هم زیاد بوده. پدرت نمی تونه ماشین رو کنترل کنه و تصادف می کنن. تو همراهشون نبود. خونه و پیش پرستارت بودی. تو و باربد اون موقع نزدیک به یک سالتون بود و باربد بغل مادرت بوده. قبل از این که تصادف کنن، مادرت باربد رو زیر صندلی اش می ذاره تا آسیبی نبینه. اگه دقت کرده باشی پدرت موقع راه رفتن کمی می لنگه و دلیلش اینه که یکی از پاهاش مصنوعیه. مجبور شدن یکی از پاهای سرهنگ رو قطع کنن. از اون موقع بود که پدرت دورا دور کارها رو مدیریت و نظارت می کنه و خودش دیگه به ماموریت نمی ره. بعد از اون تصادف پدرت وانمود می کنه باربد مرده. حتی قبرم خریدن و مراسمی هم اجرا کردن ولی این طور نبود و باربد زنده بود. حتی یه خراش کوچک هم بر نداشته بود چه برسه به این که فوت کرده باشه. پ رستارتون قبول کرد باربد تا چند سال پیشش باشه. تو رو هم فرستادن ایران، پیش خاله و عموت. شهروز می دونست تو زنده ای. پرستارتون بعضی اوقات باربد رو می برد خونه تون تا پدر و مادرت ببیننش. باربد از همون بچگی در جریان همه ی مسایل قرار گرفت و بعد از چند سال شغل ما رو انتخاب کرد و شد همکارمون. پرستار شما چند سال پیش فوت کرد. شهروز فکر می کنه که باربد بچه ی پرستارتونه که پیش پدر و مادرت زندگی می کنه و حتی تا حالا ندیده بودش. برای همین باربد تونست بره خونه ی شهروز. حالا فهمیدی چرا به باربد کاری ندارن؟ البته اون رو هم آزار می دن ولی خیلی کم، چون جدا از خانواده ی شما می دوننش.

نفسی کشید، و گفت:

- چه قدر حرف زدم.

- نه.

- آره باران خانوم.

خشکم زده بود، چه چیزهایی رو که قرار نبود بشنوم.

به زور گفتم:

- از اسم و فامیلش که می تونن بفهمن.

- یکم به مخت فشار بیار باران، اسمش رو عوض کرده.

- توام گیر نده دیگه. فعلا دارم اطلاعاتی رو که بهم دادی حلاجی می کنم. چی گذاشته؟

سینا:

- فرشاد مهدوی. مهدوی فامیلی همسر پرستارتونه.

حرف دیگه ای نزدم و رفتم تو فکر. آخه یعنی چی؟ چی به شهروز رسیده بود؟ نزدیک به بیست سال دنبال گرفتن انتقام بود ولی هیچی به هیچی.

سینا:

- چرا ساکتی؟

- دارم فکر می کنم که این انتقام جویی چه سودی برای شهروز داره؟ نصف عمرش رو گذاشت برای این کار.

- هر کسی عقاید خودش رو داره. شهروز هم همه چیز رو در انتقام گرفتن می بینه. اگر دستگیر بشه حکمش اعدامه.

هیچی نگفتم و به خیابون نگاه کردم.

به دانشگاه رسیدیم. سینا ماشین رو پارک کرد. نگاهی به اطراف انداخت. خلوت بود و کسی دور و برمون نبود. داشبورده رو باز کرد و اسلحه ای رو برداشت. چشمام گرد شد. کتش رو زد کنار و اسلحه اش رو گذاشت تو جاش که روی کمرش بسته بود.

نگاش به من افتاد که داشتم با تعجب نگاش می کردم.

با جدیت گفت:

- چشمات رو این جوری نکن باران. باید اسلحه همراهم باشه دیگه.

هر دو از ماشین پیاده شدیم.

- توهم می یای؟

- نه، اومدم تفریح. خب معلومه که می یام. خدا می دونه الان چند تا چشم ما رو زیر نظر داره.

- بهت گیر نمی دن و نمی گن تو کی هستی که سرت رو انداختی پایین و اومدی تو کلاس؟

- اولاً دستت رو بده به من. دوما پدرت با رییس دانشگاه صحبت کرده.

دستم رو گذاشتم تو دستش و به سمت کلاس حرکت کردیم.

من:

- تو رو چی معرفی کنم؟

سینا:

- بگو نامزدمه، خیلی راحت.

در کلاس باز بود و صدای حرف زدن بچه ها تا بیرون میومد. مشخص بود هنوز استادی سر کلاس نیومده. با هم وارد کلاس شدیم. مهلا کنار دیوید نشستیم و داشت می خندید که چشمش به من خورد. مثل بچه ها از جاش بلند شد و با آغوشی باز خودش رو به من رسوند و محکم بغلم کردم. می خواستم دستم رو دورش حلقه کنم که متوجه شدم یکی از دستام تو دست سیناست. سعی کردم آزادش کنم ولی نداشت و محکم تر گرفتتش. دست دیگه ام رو پشت مهلا گذاشتم.

در گوشش گفتم:

- ما رو نمی بینی، با دیوید جونت خوشیا.

- اون که بله، تو شرت رو کم کرده بودی و منم چند وقت دلی از عزا در آوردم.

- بسه، زیادی تو بغلم موندی. زود باش دستات رو شل و ولم کن.

- این پسر سیناست؟

- آره دیگه.

از بغل مهلا اومدم بیرون و با سیلی از سوالات بچه ها رو به رو شدم.

چرا نیومدی؟ جات خیلی خالی بودا. مشکلی پیش اومده؟ جایی رفتی که نیومدی؟ این آقا چه نسبتی باهات داره؟

در مقابل همه ی این سوالات گفتم:

- مشکلی برام پیش اومده بود که مجبور شدم مرخصی بگیرم. ایشون نامزدم هستن.

درباره ی حضور سینا در کلاس زیاد کنجکاوی نکردن. سینا باید پیش من می نشست و مهلا هم می خواست کنارم باشه. با دیوید سلام و احوالپرسی کردیم و بهش گفتیم بیاد پیش ما. من بین سینا و مهلا نشستم، و دیوید هم کنار سینا. از چشم های مهلا و دیوید به راحتی می شد عشق رو خواند.

استاد اومد سر کلاس.

چشمش که به من خورد، گفت:

- به به، باران خانوم، چه طوری دخترم؟

از این استادمون خیلی خوشم میومد. پیرمرد خوب و خوش اخلاقی بود.

- ممنون استاد.

همه ی مکالماتمون به انگلیسی انجام می شد.

استاد که انگار جریان رو می دونست، حرف دیگه ای نزد و مشغول کارش شد.

زیر گوش مهلا گفتم:

- ماهان دیگه نمی یاد، نه؟

با حرص نگام کرد، و گفت:

- نه تو رو خدا، پاشه بیاد که بلافاصله دستگیرش کنن. مگه عقلش کمه پاشه بیاد؟ معلومه که نمی یاد. از همون روز دزدیده شدن تو، دیگه نیومد.

مکثی کرد و با شیطنت و صدای آرومی گفت:

- چه می کنی با همسرت خانوم. خوش می گذره پیش همین؟ خیلی خری اگه بذاری از دستت بره. همین رو به چسب و دیگه ولش هم نکن که هوا پسه. به دخترای کلاس نگاه کن. دارن درسته قورتش می دن.

نگاهی به دخترا انداختم. راست می گفت. چند تا کله به سمت ما بود و داشتن سینا رو نگاه می کردن.

با بی تفاوتی گفتم:

- مگه آدم قحطه؟ این سینا هم مبارک همه ی دخترا. نوش جون همه شون. خودم درسته می دمش خدمت دخترا.

- خاک تو سرت، از بس که بی عرضه ای. دقت کردی وقتی گفתי سینا نامزدته عده ای از دخترا و پسرا پنچر شدن؟

- هه، چرا پنچر شدن؟

- تو چرا انقدر خنگ شدی؟ پسرا به خاطر تو و دخترا به خاطر سینا.

- به جهنم، حالا خفه، بمیر تا من درسم رو گوش کنم.

با این حرفم مهلا ساکت شد. نگاهی به سینا انداختم. اخم غلیظی کرده بود و به درس گوش می داد. یه لحظه شک کردم. باورم نمی شد همچین اخم غلیظی بکنه.

در گوشش گفتم:

- حالا چرا انقدر اخم کردی؟ خاطرخواهات پس می افتتا.

با همون جدیت گفت:

- یه بار که بهت گفتم، بازم می گم، کار من از زندگی شخصی ام کاملا جداست. تو نگران اونا نباش. عشاق خودت رو بچسب.

حرف دیگه ای نزدیم و تا آخر کلاس حواسم به حرفای استاد بود.

کلاس های اون روز تموم شد. همه وسایلمون رو برداشتیم و وارد محوطه شدیم. سینا و دیوید با هم حرف می زدن و من و مهلا هم با هم.

من:

- دیوید قصدش چیه؟ تا کی می خواین با هم دوست بمونین؟

- تا چند وقت دیگه منم می رم خونه ی خودم.

با تعجب نگاهش کردم.

- آخر این هفته می یان خونه مون.

- بمیری مهلا، چرا الان داری بهم می گی؟ صبح بهم می گفتی دیگه.

- گفتم خودت ازم پرسی بهتره.

از بچه ها خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشین.

سینا:

- بریم تا من خط تو رو بگیرم. اون وقت هر جا که دلت خواست زنگ بزن.

من:

- خاله و عموم می دونن که من پیش توام؟

سینا:

- آره، فرید بهشون گفته.

جلوی یه مغازه نگه داشت و به من هم گفت که پیاده بشم. رفتیم تو و خط رو برام گرفت.

منتظر بودم برسیم خونه تا با عزیزانم صحبت کنم.

نشستیم تو ماشین، از آینه نگاهی به عقب انداخت.

پوزخندی زد، و گفت:

- چه قدر تو برایشون عزیزی. دو تا ماشین پشتمونن. نیومده، دنبالت راه افتادن.

- خسته شدم بابا، که چی؟ به کجا می خوان برسن؟

ماشین رو روشن کرد، و گفت:

- چی چی رو خسته شدم، هنوز شروع نشده که تو بخوای خسته بشی.

- شروع نشده اش اینه، شروع بشه دیگه چی می شه!

- تو چرا انقدر خودت رو درگیر می کنی؟ یه چیزی می شه دیگه.

- الان دیگه تو نقش سرگردی ات نیستی، نه؟

خندید، و گفت:

- کاملاً ازش خارج شدم. تو از کجا فهمیدی؟

- آخه زدی به رگ بی خیالی.

تو دلم گفتم بالاخره یه روزی دستم رو می ذارم تو چال گونه اش.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و هر دو باهم پیاده شدیم.

سریع لباسام رو عوض کردم و و سیم کارت رو گذاشتم تو گوشیم. کلیپسم رو باز کردم و روی تخت نشستم. موهام دورم ریخت. نمی دونستم از کی و کجا شروع کنم. در اتاق رو بستم. سینا رفته بود حموم. من یه روز در میون می رفتم و اون هر روز، البته اگه هوا گرم می شد، من هم هر روز می رفتم ولی هوا اصلا گرم نبود. تو دلم بهش می گفتم اردک.

اول زنگ زدم خونه ی خودمون. بعد از چند تا بوق، مامان گوشی رو برداشت.

- بفرمایید.

مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم. از وقتی که فهمیدم خاله و عموم هستن، باهاشون صحبت نکرده بودم. سعی کردم به خودم مسلط بشم و راحت باهاش حرف بزنم.

- سلام مامانی گل خودم.

مکثی کرد و با صدایی که از شدت بغض می لرزید، گفت:

- باران، تویی مامان؟ چه طوری عزیزم؟ می دونی که چند وقته ازت خبر ندارم؟ می دونی چه قدر دلم برات تنگ شده؟ می دونی....

می خواست حرفش رو ادامه بده که بغض مانعش شد و زد زیر گریه. خودم رو کنترل کردم تا بغضم نشکنه. از گریه اش بغضم گرفته بود. صدای بابام و یا همون عموم رو می شنیدم که از مامانم می پرسید کیه، ولی اون همش گریه می کرد.

خودش تلفن رو برداشت.

بابا:

- بله ؟

- سلام بابایی.

مکثی کرد، و گفت:

- سلام عزیزم، چه طوری؟

- ممنون، شما خوبین؟ حال مامان خوبه؟

- ما خوبیم.

دقایقی باهاشون صحبت و بالاخره گوشی رو قطع کردم. نفر بعدی فرید بود که واقعا دلم هواش رو کرده بود. دوست داشتم کنارم باشه. بعد از یک بوق، گوشیش رو برداشت.

- بله؟

- بله و بلا، مگه سر سفره ی عقدی؟

- آرزو های خودت رو به من نچسبون بچه.

- هرهر، هر کی ندونه تو خوب می دونی که تا الان، هیچ وقت همچین آرزویی نداشتم، اما تو چپ و راست دنبال همین آرزو بودی.

- برو بچه پررو.

- رفتی دایی بچه، بچه خودتی و اون میشا جونت. من ساحل رو می بینم دیگه.

لحنش عاجزانه شد، و هول هولکی و با مسخره بازی گفت:

- من قربونت برم. تو عزیز منی. ایشا و میشا و موشا و فیشا دیگه کین؟ خوبی؟ چرا خبری ازم نمی گیری؟ نمی گی من این جا از دوری ات رو به موت می شم؟ نمی گی یه دایی داری که چشم به راهته تا برگردی پیشش؟

- هوی، انرژی ات رو مصرف نکن که فایده نداره. من کار خودم رو می کنم.

لحنش دوباره عوض شد:

- اصلا همون جا بمون و دیگه برنگرد شرت کم. خودم می خواستم بندازمت بیرون که این سینا اومد و بردت. خدا خیرش بده، خیر از جوونی اش ببینه. خدا پدرش رو بیامرزه. خیلی در حقت لطف کرده ها. کسی نمیومد تو رو بگیره و می ترشیدی، این بنده خدا هم مجبور شد بیاد تا توی عجوزه رو بگیره. اون....

- خب توام، رو بهت می دم دیگه پررو نشو.

جدی شد، و گفت:

- باران؟

همین موقع بود که سینا اومد توی اتاق. برگشتم سمتش. دیدم رفت به سمت کمد و لباساش رو در آورد تا بپوشه. روم رو به سمت پنجره گردوندم.

- جانم؟

با لحن خاص خودش و مهربونی ذاتی اش گفت:

- می دونی چه قدر دلم برات تنگ شده؟

با این حرفش بغضم گرفت. ناخود آگاه قطره ای اشک روی گونه ام سر خورد که پاکش کردم.

- منم همین طور.

متوجه بغضم شد. دوباره با مسخره بازی گفت:

- بدبخت سینا. تا می یاد دو کلوم با تو عاشقانه حرف بزنه بغضت می گیره و می زنی زیر گریه. اصلا دلم برات تنگ نشده.

با این حرفش خنده ام گرفت، و زیر لب گفتم:

- دیوونه.

تو دلم گفتم حرف عاشقانه کجا بود؟

خلاصه از فرید هم خداحافظی کردم. هنوز بغض داشتم و چشمام پر از اشک بود. اون اشکا فقط به خاطر دلتنگی بود.

روم به پنجره بود و روی تخت نشسته بودم که حس کردم خوش خواب کمی فرو رفت. حواسم به حضور سینا نبود. چند ثانیه بعد هر دو دستاش رو روی شونه هام حس کردم و صدای گوش نوازش رو کنار گوشم شنیدم.

- باران؟

سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

با صدای مرتعشی گفتم:

- بله؟

- یه کمی بچرخ تا من صورتت رو ببینم.

کمی جا به جا شدم و رو به روش نشستم. دستی به گونه ام کشید و اشکام رو با انگشت شصتت کنار زد، و گفت:

- چرا گریه کردی؟ تو از چیزی ناراحتی؟

از تماس دستت با صورتم، هیچ حسی بهم دست نداد.

سرم رو انداختم پایین. موهام اومد جلوی صورتم.

من:

- هیچی، من از چیزی ناراحت نیستم.

کمی نگاه کرد و بعد با دستت موهام رو از جلوی چشمم کنار زد و با جدیت گفت:

- سرت رو بیار بالا و من رو نگاه کن.

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

به خاطر اشکای مزاحمی که تو چشمم بود، صورتت رو تار می دیدم. کمی به چهره ام خیره

شد، و گفت:

- می دونستی من اصلا دوست ندارم، چشمای دوست و هم خونه ام اشک آلود بشه؟

- دست خودم نبود. خیلی دل تنگشون بودم. با فرید که حرف زدم، کنترل رو از دست دادم.

لبخندی زد، و گفت:

- کاش من هم یه خواهر زاده مثل تو داشتم. گاهی اوقات به صمیمیتی که بینتونه حسودی ام می شه.

- خب فکر کن که من خواهر زاده ات هستم، آقای حسود. اختلاف سنی بچه ی ساحل و تو خیلی زیاد می شه.

اخمی کرد، و گفت:

- نخیر، تو فقط دوست منی و هیچ وقت نمی تونی دختر خواهر من باشی.

خنده ی ریزی کرد، و ادامه داد:

- اومدیم و ساحل ترشید. کی می یاد اون نق نق رو رو بگیره آخه؟ بذار اول به یکی بندازیمش بعد.

- خب بابا، مگه چیه که من خواهر زاده ات باشم؟ دلتم بخواد. مواظب حرف زدنت باش ها. وکیل مدافع سر سخت ساحل جلوت نشسته. خیلی ها هستن که عاشق خواهر جناب عالی هستن.

تو دلم گفتم یکی اش فریده که یه جورایی می ترسه باهاش صحبت کنه.

خندید، و گفت:

- تو ازش طرفداری نکنی، کی طرفدارش باشه؟ بگو مادر فولاد زره، طرفدار سر سخت و وکیل مدافع کیه؟ دوست دارم یکی مثل تو دختر خواهرم باشه ولی نمی خوام تو رو مثل خواهر زاده ام ببینم.

- خیلی ممنون از لطفت، حیف که میرغضب اصلا بهت نمی خوره.

دستاش رو آرام و با تردید به سمت سرم برد. گذاشتشون روی گونه ام. سرم رو خم کرد و کشید جلو و بوسه ی نرمی روی پیشونیم زد.

تو چشمام نگاه کرد، و گفت:

- پاشو برو صورتت رو بشور. دیگه نبینم اشک بریزیا، باشه؟

با بوسه ای که به روی پیشونیم زد، آرام شدم و به این فکر کردم که تو این چند وقت، یکی در کنارم هست که درکم کنه. از توجه اش خوشحال شده بودم.

سرم رو کج کردم و بعد از کمی مکث، چشمام رو به علامت باشه، روی هم دیگه گذاشتم. دست و صورتم رو شستم و نگاهی به خودم انداختم. چشمام قرمز شده و رگه های خون توش معلوم بود. چشمام طوسی پر رنگ شده بود. همیشه همین بود، وقتی ناراحت می شدم، طوسی پر رنگ می شد.

نزدیک به یه ماه از اون روز می گذشت و اتفاق خاصی نیفتاده بود.

رها بهم زنگ زد و گفت که عروسی اش ها. خیلی دوست داشتم برم اما نمی تونستم. بهش تبریک گفتم و با آراین حرف زدم. هر دوشون ناراحت شده بودن ولی چاره ای نبود و من هیچ جور نمی تونستم برم ایران.

تازه از دانشگاه برگشته بودیم و فرداش کلاس نداشتیم. گوشیم زنگ خورد. شماره ی فرید بود. جواب دادم و گفتم که می خواد بیاد خونه مون. از کلمه ی خونه تون که به کار برد، یه جوری شدم. خیلی خوشحال شدم و به سینا گفتم، اونم مخالفتی نکرد. خونه رو مرتب کردم، البته تمیز و مرتب بود ولی بعضی از وسایل سر جاشون نبود. غذام رو درست کردم. باقالی پلو، غذایی که مورد علاقه ی هر سه ما بود. لباسام رو عوض و موهام رو باز کردم و دورم ریختم.

سینا:

- چشات داره از خوشحالی برق می زنه، نقره ای رنگ شده.

- آره، هر موقع که خوشحال باشم این رنگی می شن. در شرایط مختلف، خیلی خوب لوم می دن.

- یکی به نفع من، اگه ناراحت باشی، طوسی پر رنگ می شن، نه؟

- آره، از کجا فهمیدی؟ چرا یکی به نفع تو؟

- اون روز که داشتی گریه می کردی، طوسی پر رنگ شده بود. برای این که حالت رو می فهمم.

ادامه داد:

- هیجان زده بشی، چه رنگی می شن؟

- کشفش با خودت.

ساعاتی بعد فرید اومد. پریدم تو بغلش و صورتش رو بوسیدم.

سرم رو گذاشت رو سینه اش، و گفت:

- خجالت بکش، خیر سرت شور کردی! چرا مثل بچه ها پریدی تو بغل من؟ نگاه کن بنده خدا با چه حسرتی داره نگات می کنه؟ چند وقت بهش این جوری توجه نکردی؟

سریع سرم رو از روی سینه اش برداشتم، و با حرص گفتم:

- بی جنبه، اگه دیگه بغل و بوست کردم، تو خواب ببینی.

در حالی که با سینا دست می داد و رو بوسی می کرد، گفت:

- بهتر، بوی گند عرق خفه ام می کنه. می خواستم زودتر بهت بگم که خودت خجالت کشیدی و به حرف اومدی.

دستی به صورتش کشید، و ادامه داد:

- پوست زبر صورتت، پوست لطیف صورتم رو آزرده می کنه. خیلی ها هستن که این وظایف رو بهتر از تو انجام می دن!

روش رو به طرف سینا بر گردوند. چشمکی بهش زد، و گفت:

- مگه نه سینا؟ تو که تجربه ات زیاده بگو.

سینا خندید، و گفت:

- بهتر از خانوم من که پیدا نمی شه. خیلی هم دلت بخواد صورتت رو بوس کنه. این رو از تجربه ی زیادم فهمیدم. برای من که باران بهترینه، برای تو رو نمی دونم.

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم. خانوم من؟ باران بهترینه؟ این دوباره یکی رو دید و جو گیر شد. زد تو اون یکی فازش. من کی این رو بوسیده بودم که خودم خبر نداشتم؟

چشمکی بهم زد و دستش رو گذاشت پشت فرید و به سمت مبل هدایتش کرد.

فرید:

- دست شما درد نکنه دیگه آقا سینا.

سینا:

- قابل تو رو نداشتم پسر.

زبونم رو برای فرید دراز کردم، و گفتم:

- دیدی که ضایع شدی.

فرید رو به من گفت:

- با این بدبخت چی کار کردی و چی بهش گفتمی که این جوری شده؟ من که باورم نمی شه.

- هیچی، فقط بهش گفتم روی تو رو کم کنه. من تو دلم گفتم و سینا از چشمام خواند. در ضمن باید جهت اطلاعات بگم این تویی که بوی گند عرق آدم رو خفه می کنه. بنده دقایقی پیش از حموم اومدم بیرون.

- نه بابا! اِنْد تله پاتی هستینا. عجب تفاهمی. پس شامپوی توئه که این قدر بد بوئه. چرا موهات خیس نیست؟

می دونستم الکی داره می پرسه و می دونه خشکشون کردم. خیلی از مواقع خودش موهام رو خشک می کرد.

دستی به موهای بلندم کشیدم. عشوه ای اومدم و چشم غره ای بهش رفتم.

باصدای نازک که می دونستم حرصش رو در می یاره، گفتم:

- ما اینیم دیگه، من مثل تو نیستم که چند تا علف رو سرم باشه آقا. موهام پر پشته و باید خشکشون کنم تا یه وقت سرما نخورم.

منتظر جوابش نشدم و رفتم به آشپزخونه. هوا سرد شده بود و برای همین می خواستم چای ببرم. قوری رو از روی کتری برداشتم تا چای نجوشه. سینی رو برداشتم و سه تا لیوان توش گذاشتم، تو هر سه تا چای ریختم. شکلات رو از کابینت برداشتم و کنار لیوانا گذاشتم.

واسه اولین بار احساس کردم خانوم این خونه منم. تا حالا فقط خودمون دو تا بودیم و کسی پیشمون نیومده بود. ولی الان مهمون داشتیم و من باید پذیرایی می کردم. هر دومون باید مهمونمون رو سرگرم می کردیم و ازش پذیرایی می کردیم، تا بهش خوش بگذره.

سینی به دست اومدم بیرون. روی مبل نشسته بودن و با هم حرف می زدن. از قصد چای

بهش تعارف نکردم و سینی رو گذاشتم روی میز. خودمم نشستم رو به روشن.

فربد نگاه تاسف باری بهم انداخت، و گفت:

- من آخر نتونستم به تو بفهمونم که سینی رو باید بگیری جلوی مهمون، نه این که بذاری جلوش.

ابروهام رو بالا دادم و حق به جانب گفتم:

- آخه ترسیدم بوی عرق اذیت کنه. می دونی که من خیلی مهمون نوازم و برای همین نمی خوام تو اذیت بشی.

- به یکی بگو که تو رو شناسه، من که بزرگت کردم.

- چند سالته بابا بزرگ؟

- من بی بی فیسم. به جون تو پنجاه رو دارم.

- جون خودت، دوست دخترات، مادر دوست دخترات و کلا فامیلشون. از جون خودت مایه بذار.

سینا:

- بس کنید دیگه شما دو تا هم، چای بخورین که سرد شد.

بعد از خوردن چای، کمی حرف زدیم. نگاهی به ساعت انداختم. کم کم باید میز شام رو آماده می کردم.

سینا متوجه شد، و گفت:

- الان می یام کمکت.

من:

- نه، نمی خواد. خودم از پشش بر می یام.

با اصرار نشوندمش و خودم به آشپزخونه رفتم. میز رو با سلیقه چیدم.

من:

- بچه ها، بیاین غذا بخورین.

هر دوشون با هم اومدن، و فرید گفت:

- وای که چه بویی راه انداختی.

لبخند زدم و نشستم رو صندلی. اونا هم نشستن و شروع به غذا خوردن کردیم.

بعد از خوردن غذا، فرید رفت و من ازش خواستم که بازم پیشمون بیاد.

خیلی خسته بودم و می خواستم هر چه زودتر برم بخوابم. ظرف ها رو با کمک سینا تو ماشین ظرفشویی چیدیم. کنار هم وایستاده بودیم که یهو حواسش پرت شد پاش رو گذاشت روی شصت پام. با این که یه ماهی از شکستن ناخنم می گذشت، ولی هنوز کمی درد داشت. وقتی که پاش رو گذاشت روش، دلم ضعف رفت. درد بدی رو حس و سوزش اشک رو تو چشمم احساس کردم. نذاشتم سرازیر بشن و نگه شون داشتم. سرم پایین بود و نمی تونست چهره ام رو ببینه.

متوجه شد، و هول هولکی گفت:

- دردت گرفت باران؟ اصلا حواسم نبود. ببخ....

سرم رو بلند و حرفش رو قطع کردم، و گفتم:

- اشکالی نداره.

نمی خواستم ازم عذرخواهی کنه. کاری نکرده بود که نیازی به عذرخواهی باشه. حواسش نبود، همین.

نگام کرد، و با ناراحتی گفت:

- تو که دوباره چشمت داره از اشک برق می زنه. خیلی دردت گرفت؟

- مهم نیست سینا، یه لحظه بود. الان درد نداره.

بشقابی رو که دستم بود ازم گرفت، و گفت:

- تو برو بخواب، بقیه اش با من.

اومدم مخالفت کنم، که گفت:

- خودت رو هم بکشی نمی دارم دست به این ظرفا بزنی. امروز خیلی خسته شدی. برو استراحت کن، شب بخیر.

لیخندی زدم و جوابش رو دادم. به سمت اتاق حرکت کردم. تاپ صورتی رنگی رو به همراه

شلوارکش پوشیدم. تاپش دکلته و خوبی اش این بود که پارچه اش نخى و برای خواب مناسب بود.

بعد از تعویض لباس، آرایش مختصرم رو با دستمال مرطوب پاک کردم. هیچ وقت نمى تونستم با آرایش بخوابم. همیشه قبل از خواب پاکش می کردم.

به سمت تخت رفتم. لحاف رو کنار زدم و با لذت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم. ناخود آگاه استرس گرفتم. شاید برای این که سینا کنارم نبود. به حضور لحظه به لحظه اش عادت کرده بودم. همیشه اول اون بود که میومد و می خوابید، برای همین من با حضور اون بود که خوابم می برد.

سعی کردم که فکرم رو آزاد کنم. خوابم نمی برد. با صدای باز شدن در، با اطمینان کامل چشمم رو بستم ولی هنوز کمی استرس داشتم. حضورش رو کنارم حس کردم و کم کم خوابم برد.

یه نفر دنبالم بود و من بدون این که بدونم کیه، با تمام قوا می دویدم. دیدن برق چاقوش برای دویدنم کافی بود. احساس ترس می کردم. شب بود و بارون شدیدی می بارید. اشکام با آب بارون مخلوط شده بود. بعضی اوقات شوری اش رو تو دهنم حس می کردم. سر تا پام خیس آب بود و زیر لب سینا رو صدا می زدم. به دور و برم نگاه کردم. جز سیاهی چیزی ندیدم. یه نفر هم نبود. از ترس و سرما می لرزیدم ولی با این وجود می دویدم. انقدر دویدم که دیگه حالی برام نموند و پام پیچ خورد و با صورت خوردم زمین. سعی کردم برگردم. مرد به من نزدیک و نزدیک تر شد. این رو از صدای قدم هاش که می شنیدم، فهمیدم. تنها چیزی که خیلی برام واضح بود و به خوبی می دیدمش، برق چاقوش بود که دیوونه ام می کرد. دستم رو پشتم و روی زمین گذاشتم و با ترس عقب عقب رفتم. انقدر رفتم عقب که به مانعی برخورد کردم. مرد در یک قدمی ام قرار داشت. هنوز ندیده بودمش. نشست رو به روم. با دیدن جمشید و اون لبخند ترسناکش، لرزم بیشتر شد و با قدرت بیشتری سینا رو صدا زدم. منتظرش بودم ولی نیومد. هیچ صدایی رو نمی شنیدم، به جز خنده ی وحشتناک جمشید و صدای بارون. چاقوش رو آورد جلو. خواست بزنه تو قلبم که یه چیزی افتاد روم.

جمشید رفت. وحشت کردم. سریع خودم رو کشیدم کنار. با دیدن کسی که روی زمین افتاده بود، جیغ بلندی کشیدم. ضجه می زدم. تن غرق خون سینا جلوم بود. می خواستم بمیرم. چاقو به قلبش خورده و چشمای مثل عسلش بسته بود. سرش رو بغل کردم و محکم به سینه ام فشردم.

همراه با گریه بلند صداش زدم:

- سینا، عزیزم.

جوابی نشنیدم.

از خودم متتفر شده بودم. چرا باید به خاطر من همچین بلایی سرش میومد؟ اگه من احمق نبودم، اون هم الان زندگی خودش رو داشت.

بارون شدت بیشتری گرفت و به صورتم می خورد. چشمام رو بسته بودم.

با سوزشی که روی صورتم احساس کردم، چشمام رو باز کردم. خبری از اون خیابون و بارون نبود. تو اتاق خودمون بودم و چراغ خواب روشن بود. نگام به سینا افتاد که با نگرانی به من زل زده بود. هیچی نمی شنیدم به جز صدای بلند گریه ی خودم. حرکت لب هاش رو می دیدم ولی....

اختیارم رو از دست دادم. ناخود آگاه دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرش رو کشیدم سمت خودم. بدون این که کنترلی روی خودم داشته باشم، سرم رو روی سینه اش گذاشتم. با شدت بیشتری اشک می ریختم. باورم نمی شد اونا همش خواب بوده و سینا الان کنارمه. احساس کردم شوکه شده، مکثی کرد و آرام دستش رو گذاشت روی بازوهام. تو آغوش گرمش فرو رفتم و لرز بدنم کمتر شد و کم کم گرم شدم.

صداش رو شنیدم که با ملایمت گفت:

- بگیر بخواب باران جان. تو فقط یه خواب دیدی، همین. فکرت مشغوله خانومی، برای همین که این جوری شدی.

خواست از خودش جدام کنه که نذاشتم و محکم تر بهش چسبیدم. دقیقا عین کنه! نمی خواستم ولش کنم.

- بگیر بخواب عزیزم، فردا با هم صحبت می کنیم.

متوجه ترسم شده بود، محکم تر بغلم کرد، و گفت:

- نترس، من این جام عزیزم، آروم بگیر بخواب.

با این حرفش آروم شدم، پیشم می مونه.

حرکت دستاش رو تو موهام حس کردم. کم کم گریه ام بند اومد و فقط هق هقم مونده بود. اونم از بین رفت و با چرخیدن دستای سینا تو موهام خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و با تعجب دیدم که تو آغوش سینام و دستای اون هم دورم حلقه شده. از وضعمون خجالت کشیدم و سعی کردم خودم رو بکشم کنار. یعنی من رو با این تاپ دکلمه دیده؟

یهو یاد دیشب افتادم. با فکر به خوابی که دیده بودم، موهای تنم سیخ شد و تازه فهمیدم که چرا تو بغلشتم. یاد حرکات خودم افتادم. دلم می خواست از خجالت بمیرم. نگاهی به ساعت انداختم، شش صبح بود. چشمام برای گریه ی دیشب می سوخت و بد جوری اذیتم می کرد. به خوابم فکر کردم. اون عین واقعیت بود. هیچ کدوم از خوابایی که دیده بودم، به

این صورت نبود. انگار واقعا تو موقعیتش قرار گرفته بودم. دوباره سرم رو گذاشتم رو بازوش و خوابم برد.

با تکون خوردن تخت و احساس جا به جا شدنم، از خواب پریدم. سینا بیدار شده بود و می خواست سرم رو بذاره روی بالشم که بیدار شدم.

سینا:

- بیدار شدی؟ صبح بخیر.

تو دلم گفتم، نه، تازه خواب رفتم.

منم بلند شدم، و گفتم:

- صبح بخیر.

- خوبی؟ دیشب راحت خوابیدی؟

سعی کردم نگام رو ازش بدزدم، و جوابش رو بدم:

- مرسی، آره.

تیشرتش رو پوشید و بدون حرف از اتاق خارج شد. منم لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون.

سینا تو اتاق خودش و پای کامپیوتر بود و من هم روی یکی از مبل ها نشسته بودم و کتاب می خوندم. صدایش رو از اتاق شنیدم.

سینا:

- باران، بیا به لحظه.

چشمام کمی خسته شده بود. کتاب رو بستم و کش و قوسی به بدنم دادم. بلند شدم و رفتم پیشش.

- بله.

سینا با خنده گفت:

- بیا این جا و عکس سیما رو ببین، خیلی با نمک شده.

با ذوق رفتم جلو و چشمم به عکس سیما افتاد. حق با سینا بود. چاق شده و شکمش بزرگ شده بود. نگام به سمت شاهین کشید که دستش رو روی شکم سیما گذاشته. یاد اول افتادم که سینا و شاهین رو با هم اشتباه گرفتم. خنده ام گرفت.

- تو چرا می خندی؟

من:

- هیچی، چرا تو و شاهین انقدر شبیه هم هستین؟ در نگاه اول انگار دو قولوبین ولی...

می خواستم بگم چشمای تو یه چیز دیگه اس و تو رو از اون جدا می کنه، ولی نگفتم. می دونستم از اینی که هست، پررتر می شه.

سینا با کنجکاوی نگام کرد، و گفت:

- ولی چی؟

یادم افتاد یه بار اون هم، حرفش رو درباره ی من قطع کرده. همون روزی که می خواستیم زیر بارون قدم بزنیم.

مثل خودش گفتم:

- مهم نیست، شاید یه روزی بهت گفتم.

- داری تلافی می کنی؟

- این به اون در.

- چرا دیشب هر چی صدات می زدم بیدار نمی شدی؟

با یاد آوری خواب، با ترس بهش نگاه کردم. یادم نمی رفت ولی در اون لحظه می خواستم فراموشش کنم که سینا دوباره یادم انداخت.

- چند بار صدام زدی؟

نفس عمیقی کشید، و گفت:

- از صدای هق هقت بیدار شدم و فهمیدم داری خواب می بینی. هر چی صدات کردم جوابم رو ندادی. تکونت هم دادم، ولی بی فایده بود زیر لب اسمم رو صدا و بعد یهو ضجه می زدی. آخرین راهم سیلی بود که با اون متوجه من شدی. خواب بدی بود؟ می شه برام

تعریفش کنی؟

تردید داشتم برایش تعریف کنم یا نه.

- بد بود.

آروم آروم خوابم رو برایش تعریف کردم، با تموم جزئیات.

سینا خنده ای کرد، و گفت:

- داشتی برای من اون جور گریه می کردی؟ کی مرده من عزیز شدم؟

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد.

- بهش فکر نکن، باشه؟

فقط سرم رو تکون دادم ولی دل شوره و حس این که اون خواب عین واقعیت بود، دست از سرم برنمی داشت.

نشسته بودیم رو مبل که گفت:

- تو لباسی داری که مناسب مهمونی باشه؟

- لباسا رو شما گرفتین، من باید خبر داشته باشم؟

کمی فکر کرد، و گفت:

- باید بریم و برات لباس بخریم.

- چرا؟

- پویا دعوتمون کرده بریم خونه اش. مامانش می خواد من رو ببینه. تازه از ایران اومدن. جشن هم گرفتن، چون بیشتر اقوامشون این جا هستن.

- آها، کیه؟

- فردا شب، پاشو آماد شو.

- کجا؟

- دنبال لباس دیگه.

رفتم تو اتاقم و لباسام رو پوشیدم. تیپ نارنجی، سفید زدم. تونیک نارنجی به همراه شلوار جین سفید. دنبال شال نارنجی رنگم بودم، ولی هر چی گشتم، پیداش نکردم. چشمم به شال قرمز رنگی افتاد. وا! من که همچین شالی نداشتم. این دیگه چیه؟ دستم رو کشیدم رو شال. شصتم خبر دار شد که سینا خان خراب کاری کرده. همون شال بود و رنگش عوض شده بود. به بقیه ی شالام نگاه کردم. رنگ شیش تاشون تغییر کرده بود. بدبختی این جا بود که همه شون رو انگار تو ماشین انداخته بود و رنگاشون قاطی پاتی شده بود. تنها شالی که رنگش یه دست بود، همونی بود که می خواستم سرم کنم.

بلند و با حرص صداش زدم:

- سینا؟

اونم از اون یکی اتاق داد زد:

- زهرمار، مادر فولاد زره. چرا داد بیداد می کنی؟ بیا پیشم و بگو سینا جان، منم می گم، ها، خیلی راحت. بلندگو گرفتی دستت و هی هوار می زنی. چه بدبختیه، شوهر جون تو. البته بعد از من که فکر نمی کنم کسی باشه و خودم باید جور تو رو بکشم.

- چه پررو، وقتی من جان رو به آخر اسمت اضافه می کنم که هیچ وقت همچین کاری نمی کنم، حتی تو خواب، تو باید بگی جان سینا!

شالم رو از روی چوب لباسی برداشتم و انداختمش رو دستم. بقیه شون رو هم همین طور. می خواستم سرش رو به دیوار و یا اون آینه ای که مطمئن بودم جلوش وایستاده و داره خودش رو توش نگاه می کنه و عین دخترا به خودش می رسه، بکوبم. به سمت اتاقش حرکت و سعی کردم قیافه ی جدی به خودم بگیرم. اخمام رو توهم کردم. از اون وقتی که بهش گفتم خودت باش، از این مسخره بازیای زیاد داشتیم. اون یه کاری می کرد تا حرص من در بیاد و من هم کاری می کردم که حرص اون در بیاد. عین بچه ها شده بودیم.

سینا:

- از این خبرا نیست. الکی دلت رو خوش نکن که دل من بردنی نیست و سرسخت، سر جاش وایستاده و سوار دل کسی نمی شه، یعنی نمی دارم بشه. زیاد از انواع و اقسام دخترا و با لحن های مختلف سینا جان شنیدم، در جواب هیچ کدومشون جان سینا نگفتم، چون لیاقتش رو نداشتن. مطمئن باش تو هم نداری. من خیلی بالاتر از....

در اتاق رو باز و بهش نگاه کردم. نگاهش به من و شال هایی که در دستم بود، افتاد. حدسم درست بود. جلوی آینه وایستاده بود و داشت موهایش رو درست می کرد. کت و شلواری ذغالی رنگ، به همراه یه تیشرت پوشیده بود.

نطقش کور شد و با مظلوم نمایی نگام کرد. چشم های عسلیش دیوونه کننده بود.

نگام رو از چشماش گرفتم و به صورتش دوختم.

شالام رو آوردم بالا و گفتم:

- اینا چیه؟

از مظلوم نمایی خارج شد و با حالت تاسف باری، گفت:

- نمی دونی؟ مگه می شه؟ تو چه جور دختری هستی که نمی دونی اینا چین؟ اسم اینا شاله و برای حجاب ازش استفاده می شه و....

با خودم گفتم اگه یه ذره دیگه صبر کنم، تاریخچه ی حجاب و شال رو برام می ریزه وسط، پس حرفش رو قطع کردم.

- منتظر بودم تو بهم بگی چرا اینا رو این جوری کردی؟

دوباره مظلوم شد، و گفت:

- به جون تو نمی خواستم این شکلی بشه. می خواستم در حقت خوبی کنم و شالات رو بندازم تو ماشین که این شکلی شد.

با همون جدیت گفتم:

- جون خودت و همونایی که شمارشون از دستت در رفته. تو گفتی و منم باور کردم.

- حالا بی خیال، یکی دیگه سرت کن.

جوابش رو ندادم و چشم غره ای بهش رفتم. از اتاقش اومدم بیرون و رفتم به اتاق خودم. در اتاق خودمون هم بسته بود. شال ها رو جا به جا کردم و درنهایت یه شال سفید انتخاب کردم. تقصیر خودم بود که ازش خواستم خودش بشه. از کارم پشیمون نبودم، چون این جوری خیلی باهاش راحت تر بودم.

سویی شرت رو پوشیدم و نگاه آخر رو به خودم انداختم.

رفتیم بیرون، آشنایی زیادی با محیط نداشتیم، فقط مسیر خونه تا دانشگاه رو بلد بودم. تا حالا با هم خرید نرفته بودیم.

جلوی مرکز خرید بزرگی نگه داشت، و گفت:

- از من جدا نشو. این جا شلوغ و ممکنه....

حرفاش رو از حفظ بودم.

- باشه.

هر دومون پیاده شدیم. دستم رو گرفت و با هم دیگه رفتیم داخل.

نگاه های زیادی روم بود. تیپم با همه شون فرق داشت و بد جوری تو چشم بودم.

یاد اون روزی افتادم که با بچه ها رفته بودیم لباس بگیریم و به سینا برخورد کردم. اون جا بود که فهمیدم سینا، شاهین نیست. چه قدر از دستش حرصم گرفته بود. ناخود آگاه و بدون دلیل لبخند زدم. فکرش رو هم نمی کردم یه روزی برسه که با خودش بیام و لباس بخرم. با صدای سینا که کنار گوشم صحبت می کرد، به خودم اومدم و لبخندم رو جمع کردم. حتما خیلی ها به عقل من شک کرده بودن.

- تو داری به چی می خندی؟ من همه جا رو نگاه کردم و هیچ چیز خنده داری ندیدم، نکنه قاط زدی؟

سرم رو چرخوندم سمتش. آی دلم می خواست روش رو کم کنم. نگاهش کردم و با آرامش گفتم:

- شما، مفتشی؟ اونی که قاط زده بود و هنوز هم زده و خواهد زد، تویی. و من از تو این تاثیر رو گرفتم.

- نه، جدی جدی دارم ازت ناامید می شم. تو یه چیزیت هست.

می دونستم می خواد حرصم رو در بیاره. منم چون فهمیده بودم، خودم رو خون سرد نشون می دادم تا حرص بخوره.

- تو فکر کن یه چیزی هست.

- اون وقت چه چیزی؟

- اون دبگه به تو ربطی نداره.

مغازه ای رو با دست نشون داد، و گفت:

- هرهر، عرضم به حضورت که همه چیز تو به من ربط داره، البته تا وقتی که پیش منی.

هیچی نگفتم و رفتیم تو مغازه.

چند تا لباس پرو کردم ولی اصلا به دلم نشستن و بلافاصله درشون آوردم. حتی نذاشتم سینا تو تنم ببینه.

تقریباً کل پاساژ رو گشته بودیم و من هنوز لباسی رو که مورد پسندم باشه، پیدا نکرده بودم.

طبقه ی دوم بودیم که یهو لباسی چشمم رو گرفت. سینا هم رد نگام رو گرفت و در نهایت به لباس رسید و اخمی کرد. حیف که خیلی لختی بود و نمی تونستم بیوشمش.

لباسی قرمز رنگ و کوتاه بود. فکر کنم تا روی زانو هام میومد. بنداش خیلی ظریف بودن. پایین لباس کمی تور کار شده بود و مدلش رو عروسکی می کرد. از همون مدلش خوشم اومد. زیادی دخترونه بود. انگار لباس نامزدی رو کوتاه کرده بودن. کمی هم پف داشت. یقه اش شل بود و روش با سنگای ریز کار شده بود.

سینا با جدیت گفت:

- لباس قرمزه رو می خوای؟

من:

- نه، اون خیلی لختیه و نمی تونم برای فردا شب بیوشمش.

تحسین رو تو چشماش خوندم. دستم رو که تو دستش بود فشار داد. لبخندی زد، و گفت:

- کنار همون لباس رو نگاه کن.

به جایی که گفته بود نگاه کردم. لباس بلند و ذغالی رنگی بود که روش کت کوتاهی می خورد. از مدل اونم خوشم اومد و تصمیم گرفتم برم پرورش کنم. با هم رفتیم تو مغازه.

دو تا پسر جوون نشسته بودن و با هم حرف می زدن. یکی شون قیافه ی فوق العاده چندش

آوری داشت.

ابروهاش رو تتو کرده بود و خط چشم غلیظی به رنگ آبی کشیده بود. روی چونه اش و پره ی بینیش، گوشواره ی کوچکی انداخته بود. دستاش پر از انگشتر بود. لباس های تنگی پوشیده بود و به طرز خیلی بدی نگاه می کرد. از نگاهش ترسیدم و خودم رو به سینا نزدیک کردم. احساسم رو فهمید و سرش رو آورد پایین و بهم نگاه کرد.

اون یکی پسره که ظاهری بهتر داشت رو به سینا کرد و به انگلیسی گفت:

- خوش اومدین. کدوم لباس رو می خواستین؟

نگاه پسره هنوز به من بود. سینا همون طور که تو چشمای اون نگاه می کرد، جواب داد:

- ممنون. لباس ذغالی رنگی رو که پشت ویتیرینه، ممنون می شم بدینش.

پسره رو به اونی که داشت من رو نگاه می کرد، گفت:

- رابرت، برو لباسی رو که خواستن براشون بپار.

پسره تازه به خودش اومد و نگاهش به نگاه خشمگین سینا افتاد. این سینا هم جذبه داشت. پسره نزدیک بود خودش رو خیس کنه. سریع رفت و بعد از مدتی اومد. لباس رو آورد و داد دست دوستش و خودش سریع جیم شد. خنده ام گرفته بود.

رو پنجه ی پا بلند شدم تا سرم قشنگ به گوش سینا برسه.

با خنده گفتم:

- بابا جذبه!

سینا:

- اینه دیگه، پسره ی پررو، اگه نمی رفت خدا می دونست چی می شد.

پسره لباس رو داد دستم. رفتم تو اتاق پرو و لباس رو پوشیدم. به نظر میومد که خوب باشه. زیپش رو نمی تونستم کامل بکشم بالا. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که به سینا بگم یا نه؟ در اتاق پرو زده شد.

سینا:

- پوشیدی باران؟

من:

- آره، اما...-

سینا:

- اما چی؟

تصمیم گرفتم بهش بگم تا بیاد زیپم رو ببندد.

من:

- بیا تو.

در رو باز کردم و اومد تو پرو. خدا رو شکر بزرگ بود و هر دومون جا می شدیم.

چند لحظه همین جوری نگام کرد. دو بار با تاپ دیده بودتم. هر دو بار هم به خوبی نتونسته بود ببینه.

محکم با آرنجم به پهلویش زدم، و گفتم:

- نگفتم بیای تو و من رو نگاه کنی، گفتم بیای تا این زیپ مسخره رو بکشی بالا.

بهم خندید، و گفت:

- بچرخ.

برگشتم و سرم رو انداختم پایین. زیپ لباس رو گرفت و کشید بالا. دستاش به بدنم می خورد و همین معذبم می کرد.

از حالت صورتم فهمید و دستش رو کشید کنار.

نگام کرد، و گفت:

- خیلی بهت می یاد.

حق با سینا بود. قرار شد همون لباس رو بردارم.

من:

- برو بیرون.

سینا:

- باشه، فقط لباسات رو نپوش.

من:

- چرا؟

رفت بیرون و گفت الان می یام.

با تعجب داشتم فکر می کردم که چرا نباید لباسام رو بپوشم.

تقه ای به در خورد و بعدش صدای سینا رو شنیدم.

سینا:

- در رو باز کن.

در پرو رو باز کردم و دیدم لباس قرمزه رو گرفته سمتم. با خوشحالی و هیجان نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد، و گفت:

- بپوشش. مطمئنم که بهت می یاد. زیپش بغله و مشکلی نیست، خودت از پیشش بر می یای و جلوی من معذب نمی شی.

از حرفش خجالت کشیدم و از کارش خوشحال شدم.

من:

- این لباس رو جایی نمی تونم بپوشم.

سینا:

- چرا نمی شه. مهمونیای زنونه و یا...

من:

- و یا چی؟

چشماش برق زدن، و با خنده گفت:

- هیچی، فعلا بپوشش. بالاخره یه روزی می پوشیش دیگه.

لباس رو ازش گرفتم و با خوشحالی بهش لبخند زدم. در رو بستم و لباسام رو عوض کردم. زبیش رو به راحتی کشیدم بالا و به خودم نگاه کردم. رنگش خیلی به پوستم میومد و باعث جلوه بیشتر رنگش شده بود. پاهام هم بیرون بود و حسابی بهم میومد. خدا رو شکر کردم که زبیش از بغل بود وگرنه جلوی سینا آب می شدم و می رفتم توی زمین و هیچی ازم نمی موند. از اون چیزی که فکر می کردم کوتاه تر و تا بالای زانوم بود. لباس رو در آوردم و از پرو خارج شدم.

سینا با لبخند گفت:

- خوب بود؟

خندیدم، و گفتم:

- عالیہ.

بعد از خرید لباسای من، نوبت به خرید سینا رسید. اونم چند دست کت و شلوار پوشید و در آخر، کت و شلواری ذغالی رنگ به همراه پیراهن صورتی کمرنگ و کرواتای راه راه و ترکیبی از همون رنگا انتخاب کرد. همه لباساش انتخاب خودم بود. خوب با هم ست شده بودیم. داشتیم تو پاساژ چرخ می زدیم. خریدامون رو کرده بودیم و حالا می خواستیم یه دوری بزیم.

با صدای سینا به خودم اومدم.

سینا:

- باران؟

من:

- بله؟

مکثی کرد، و گفت:

- هستی بریم حلقه بگیریم؟

با تعجب نگاه کردم، حلقه؟

من:

- حلقه برای چی؟ چه لزومی داره که ما حلقه بگیریم، وقتی تا چند وقت دیگه از هم جدا می شیم؟

احساس کردم برای چند لحظه نگاه عسلیش آزرده شد ولی سریع برگشت به حالت اولش.
سینا:

- من اون جا تو رو به عنوان نامزدم معرفی می کنم، بعد نمی گن چرا حلقه ندارن؟ اصلا خود همین بچه های دانشگاه چند بار به تو گفتن که چرا حلقه ات رو دستت نمی کنی؟
راست می گفت، حق با سینا بود.

من:

- راست می گی، خوب بریم بگیریم.

چشماش برق زد، و گفت:

- بریم.

من:

- اول بریم یه بستنی بخوریم.

سینا:

- باشه.

رفتیم سمت کافه ای که اون جا بود و سفارس دو تا بستنی دادیم. از بچگی عاشق بستنی بودم. سرما و گرما حالی ام نبود. چه تو زمستون و چه تو تابستون، حتما باید بستنی می خوردم. خیلی از مواقع با رها و مارال می رفتیم کافی شاپ. اونا قهوه و نسکافه می خوردن و من بستنی.

با ولع داشتم بستنی ام رو می خوردم که دیدم سینا داره با خنده نگام می کنه. دست از خوردن کشیدم و قاشق رو گذاشتم تو کاسه.

سینا:

- تو مگه از قحطی فرار کردی؟ مَث این بچه هایی شدی که با خوردن بستنی شاد می شن و از خوردنش سیر نمی شن.

من:

- نه، من هر روز سال رو بستنی می خوردم. تو این مدت، خیلی بهم فشار اومد که گذاشتمش کنار. می خواستم دلی از عزا در بیارم، مگه بده؟ دلم مَث همون بچه هاست.

سینا:

- پس از این به بعد بهت می گم خانوم کوچولو، ولی نه، خانوم کوچولو خیلی تکراریه، بهت می گم خانوم فندق، خیلی شبیه فندق، این رو تا حالا کسی بهت گفته بود؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم، و گفتم:

- خب جناب آرام، نطق زیبایی بود. می شه بگین فندق چه شکلیه؟

سینا:

- قابل شما رو نداشت. حتما، خیلی خوشگله و لپاش صورتیه. صورتش تقریبا گرده و آدم دوست داره درسته بخورتش و لپاش رو گاز بگیره. ولی نمی شه که بشه.

سعی کردم به روی خودم نیارم. یه گاز گرفتی نشونت بدم که حال کنی.

با بی خیالی گفتم:

- آره می دونم، خودم این درد رو کشیدم. می دونم که چی می گین من خودم عاشق فندقم و خیلی از مواقع شده که با دندون شکستمش، تو هم می تونی از این کار استفاده کنی.

تازه متوجه سوتی خودم شدم. با این حرفم بهش گفتم بیا لپم رو گاز بگیر. نگام به سینا افتاد که هرهر می خندید.

میون خنده گفت:

- سوتی قشنگی بود. حالا نظر تو اینه که بشکنمش؟ درد من اینه که تنها فندقیه که شکسته نمی شه و مٹ ژله اس. هر کاری می کنی، بازم در می ره و از دستت می افته.

بستنی ام تموم شده بود. از روی صندلی بلند شدم، و گفتم:

- موفق باشی. فقط این رو بگم که پوست اون فندق هیچ وقت شکسته نمی شه تا تو به خود فندق برسی.

سینا:

- واقعا مرسی از امیدت.

حرفی نزدم و از کافه خارج شدم. سینا هم پشت سرم اومد بیرون.

به طرف یکی از طلا فروشی ها حرکت کردیم نگام روی انگشتر ها و حلقه ها می چرخید. دنبال یه حلقه ی ساده و در عین حال زیبا بودم. کمی گشتیم تا اون چیزی رو که می خواستم، پیدا کردم.

حلقه ای ظریف که تلفیقی از طلای سفید و زرد، که روش نگین کار شده بود. سینا هم با انتخابم موافق بود. خودش هم یه حلقه ی مردونه و شیک انتخاب کرد. که شبیه حلقه ی خودم بود، با این تفاوت که نگین نداشت و طلای زرد توش کار نشده بود.

رفتیم داخل مغازه و از فروشنده خواستیم حلقه ها رو برامون بیاره سینی رو آورد و گذاشت جلومون.

سینا حلقه ای رو که انتخاب کرده بودم رو برداشت و دستم رو که تو دستش بود بالا آورد.

بدون این که حرفی بزنه و اجازه بده دستم رو عقب بکشم، خودش حلقه رو آروم و با طمانینه به انگشتم انداخت و با لذت به دستای سفیدم که لاک قرمز رنگی داشت، خیره شد. خودمم به دستم خیره شدم. حلقه در عین حال که ساده بود، جلوه ی خاصی داشت و به انگشتای کشیده ام میومد.

منتظر بودم سینا حلقه اش رو دستش کنه ولی هر چی صبر کردم این کار رو نکرد. نگام رو از دستم گرفتم و سرم رو آوردم بالا داشت با لبخند مهربونی نگام می کرد.

با لحن بچه گونه و دلخوری گفت:

- نمی خوای دستم کنی؟ من حلقه ات رو دستت کردم و حالا نوبت توهه که این کار رو انجام بدی.

بدون این که حرفی بزنم، حلقه اش رو برداشتم و دست چپش رو تو دستم گرفتم کمی به حلقه و بعد به دستای مردونه اش نگاه کردم و حلقه رو تو انگشتش انداختم.

داشت پول حلقه ها رو حساب می کرد که صدای تیر و بعدش صدای شکسته شدن شیشه ی مغازه اومد. صدای جیغ و داد مردم رو به خوبی می شنیدم سینا نداشت برگردم سمت شیشه و بلافاصله دستش رو انداخت پشت گردنم و انداختم رو زمین.

زیر لب و با عصبانیت گفت:

- لعنتی پس اینا چه غلطی می کنن؟

با نگرانی بهم نگاه کرد، و گفت:

- تو خوبی؟

من:

- آره چی شده؟

هول هولکی گفت:

- همین جا بمون و از جات تکون نخور من خیلی سریع می یام پیشت.

اسلحه اش رو در آورد و از کنارم بلند شد.

عقب عقب به سمت در رفت.

من:

- مواظب خودت باش.

چشماش رو روی هم گذاشت، و گفت:

- چشم خانوم فندقی.

لبخندی زد برگشت و با دو رفت بیرون. نمی دونستم چه خبره چند بار دیگه صدای تیر شنیدم. جواهر فروشی خالی شده بود و تنها صدای جیغ و گریه میومد. همه رفته بودن بیرون از مغازه. خیلی نگران بودم خیلی ها از پاساژ خارج شده بودن.

دقایقی از رفتن سینا می گذشت. نمی دونستم کارم درسته یا نه، ولی از روی زمین بلند شدم و بیرون رو نگاه کردم. به جهنم با خودم گفتم الان فضولیم گل کرده.

عده ای از مردم یه جا جمع شده بودن و صدای گریه از اون جا شنیده می شد کمی با دقت نگاه کردم با دیدن خونی که روی زمین ریخته بود، بی حس شدم.

رفتم جلو و به دیوار کنار در تکیه زدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم و بتونم روی پام بایستم. چشمم پر از اشک شدن و آروم آروم از روی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. چشمم به خون ریخته شده بود که یهو مردم متفرق شدن و دو نفر برانکارد به دست اومدن بین جمعیت همه رو زدن کنار، نشستن کنارش. با کمک هم گذاشتنش روی برانکارد. می خواستم بلند شم ولی هیچ حسی نداشتم.

چشمم به صورت فردی افتاد که روی برانکارد خوابیده بود. به چشمم شک کردم با دقت بیشتری نگاه کردم این که سینا نبود. اشکام رو پاک کردم و لبخندی زدم. نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو روی هم گذاشتم.

با صدای در به خودم اومدم سینا در رو باز کرد، و هول هولکی گفت:

- پاشو پاشو که....

چشمش که به من خورد، حرفش رو ول کرد و با خشم نگام کرد صدایش رو کمی برد بالا.

سینا:

- تو چرا اومدی این جا و جلوی در نشستی؟ مگه من بهت نگفتم از جات تکون نخور؟ چرا گوش نکردی و واسه خودت هر کاری که دلت می خواد می کنی؟ خطر از بیخ گوشت رد شد، احمق. شانس آوردی. من یه چیزی می دونم که می گم جلو نیا. اگه بلایی سرت میومد....

مکثی کرد، و گفت:

- پای منم گیر بود. نفهم، بفهم که دستم امانتی و باید حواسم بهت باشه تا وقتی که با منی باید به حرفم گوش کنی. زیادی بهت خندیدم که دمت در آوردی. هر موقع رفتی خونه ی بابات، اون موقع است که می تونی هر غلطی دلت می خواد بکنی دختر جون.

از عکس العملش شوکه شده بودم فکرش رو هم نمی کردم واکنشش این باشه. هه، من رو بگو نگران کی شدم حالا مگه چی شده بود که این جوری می کرد؟

اخمی کردم و کمی صدام رو مثل خودش بردم بالا:

- تو به چه حقی سر من داد می زنی؟ اصلا تو چه کاره ی منی که به خودت همچین اجازه ای رو می دی؟

پوزخندی زدم، و ادامه دادم:

- که پات گیره. تو که انقدر می ترسی و از آدمای خودتون و دوستای خودت هم وحشت

داری، چرا این کار رو قبول کردی؟ اصلا چرا وارد این شغل شدی؟ مگه مجبور بودی همچین امانتی رو که خودت ازش حرف می زنی بپذیری؟ نامه ی فدایت شوم که برات نفرستاده بودم، خودت قبول کردی که این مسئولیت رو به عهده بگیری. باید بگم آدم بی مسئولیت و سستی هستی. تا چند وقت دیگه به خونه ی بابام هم می رم تو حق نداری به من بگی چی کار کنم و یا چی کار نکنم.

رگ گردنش زده بود بیرون. تو اون حالت جذابیتش بیشتر شده بود. دلم می خواست خفه اش کنم.

از روی زمین بلند شدم می خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو با خشونت گرفت و کشید سمت خودش. نایلون های لباسا رو از روی زمین برداشت و با دو رفتیم بیرون. نمی دونستم چرا عجله داره. سریع رفتیم تو پارکینگ و با مهارت خاص خودش، ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد و با سرعت حرکت کرد.

با همون حرصی که تو صدام بود، گفتم:

- جریان چیه؟

سینا:

- یه نفر به جای من تیر خورده. یعنی اشتباه گرفتتش و می تونیم نتیجه بگیریم که می خوان من رو بکشن.

یاد خوابم افتادم و تنم لرزید خودم رو به بی خیالی زدم.

من:

- نکنه همونی بود که اومدن بردنش؟

سینا:

- خودش بود.

حرف دیگه ای نزد منم ساکت شدم. جلوی بیمارستانی شیک ایستاد و پیاده شدیم. علاوه بر سینا، چند تا پلیس دیگه هم اونجا بودن. من نشستم رو صندلی و سینا به سمت اونا رفت یکی، دو ساعتی اون جا بودیم که سینا گفت باید برگردیم خونه.

تو ماشین بودیم و به سمت خونه می رفتیم.

با لحن سردی پرسیدم:

- این آقا رو به جای تو زده بودن؟

سینا:

- آره آدمای خودش بودن. سه نفر رو فرستاده بود تا من رو بکشن. که اون بنده ی خدا رو اشتباه می گیرن و اون رو می زنن، چون لباسمون تقریبا مث هم دیگه بوده.

من:

- حال اون خوبه؟

سینا:

- آره.

ساعت نزدیک دوازده بود که رسیدیم خونه. سینا لباسا و وسایلمون رو برداشت و دو تایی رفتیم تو.

لباسام رو عوض کردم دست و صورتم رو شستم. کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم. لپ تاپم رو برداشتم و روی یکی از مبلا نشستم خیلی قوت بود ایمیل رو چک نکرده بودم. این باکسم رو باز کردم و دیدم از طرف رها یه ایمیل دارم. بازش کردم و عکس های عروسی اش در اومد. ای جونم چه خوشگل شده بود. چند تا عکس دسته جمعی که با مارال و بقیه ی دوستانم انداخته بودن رو برام فرستاده بود. چند تایی هم خودش و آراین بودن. آرایشش خیلی خوب بود. دلم برای همه شون یه ذره شده بود و دلم می خواست پیششون باشم. قیافه ی مارال زنونه شده بود. ابروهایش رو نازک کرده و رنگ کرده بود. موهایش رو هم میش کرده بود. بهش میومد، ولی کمی سنش رو بالا نشون می داد. رامین و مارال هم عقد کرده بودن و عروسی شون رو برای دو سال دیگه انداخته بودن. خدا پدر جفتشون رو بیامرزه می تونستم تو عروسی شون شرکت کنم.

لپ تاپ رو بستم و گذاشتمش کنار ماه دیگه عقد مهلا بود همه ی دوستانم ازدواج کرده بودن و داشتن می رفتن سر خونه و زندگی خودشون. رها که رفت خونه ی خودش. نفسم رو دادم بیرون که سینا از اتاق اومد بیرون. طبق معمول رفته بود حموم.

رفتم چای دم کردم و دوباره برگشتم سر جام.

سینا رفت و اومد و بعد نشست کنارم. روزنامه ای رو که روی میز بود برداشت و شروع به خوندن کرد.

کمی بی حوصله نگاهش کردم، و گفتم:

- جشن پویا اینا چه ساعتیه؟

سینا:

- پنج تا دوازده.

دقایقی گذشت بلند شد و دو تا لیوان چای ریخت و برگشت. مسواکم رو زدم و رفتم تو اتاق لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

سینا هم اومد و کنارم دراز کشید. دقایقی گذشت که صداش رو شنیدم.

سینا:

- فندق بیداری؟

جوابش رو ندادم دوباره صداش رو شنیدم.

سینا:

- فندق؟

از دستش دلخور بودم همیشه از قهر کردن بدم میومد و فکر می کردم کار بچه هاست. باهاش قهر نبودم فقط ازش دلخور بودم و نمی خواستم باهاش حرف بزنم.

من:

- ها، ولم کن، می خوام بخوابم.

سینا:

- باید باهات حرف بزنم.

خسته بودم و حال حرف زدن نداشتم. رو تخت جا به جا شدم که باعث کمی صدا بده. آباژور رو روشن کرد. پشتم رو بهش کردم و چشمام رو بستم.

با صدای دلخوری گفتم:

- نمی خوام، بذار واسه بعد.

دستش رو گذاشت روی شونه ام و برم گردوند به حالت اول چشمام رو باز نکردم خودش هم کمی جا به جا و به من نزدیک تر شد.

سینا:

- چشمات رو باز کن.

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم. دمر شده و به دستاش تکیه داده بود. لحافش رو پشتش کشیده بود. روی صورتم خم شده بود و داشت نگام می کرد صورتش تقریبا نزدیک صورتم بود.

حرفی نزدم و منتظر بودم تا شروع کنه. نمی دونستم چی می خواد بگه. دوباره شده بود همون سینایی که برق شیپنت تو چشماش جذبم می کرد.

یهو گفت:

- قبول کن که تقصیر توام بود. من به تو گفته بودم حرکتی نکن ولی تو درست ضد حرف من کارت رو انجام دادی. بهم حق بده که از دستت عصبانی بشم. من نمی تونم توی کارم به

کسی سخت نگیرم فرقی هم برام نمی کنه کی باشه، تو و یا هر کس دیگه. من در برابر تو مسئولم و باید بگم که این یه ماموریت برای منه و بهتر بود که قبول می کردم. من دوست ندارم تا وقتی پیش منی، آسیبی ببینی. تو باید به حرفام گوش کنی تا این یه سال تموم بشه و هر کدوم بریم دنبال زندگی خودمون.

کمی بهش حق می دادم که عصبانی بشه. ولی نه در حدی که بخواد بهم توهین کنه.

با ناراحتی نگاهش کردم، و گفتم:

- من یه دلیلی واسه خودم داشتم که اومدم جلو ولی تا حدودی بهت حق می دم. هر چه قدر هم که کار من اشتباه باشه، تو حق نداری بهم توهین کنی.

نفسش رو داد بیرون، گرماش به صورت من خورد که مور مورم شد.

سینا:

- نمی گم ببخشید چون تا حالا به هیچ کس نگفتم و نخواهم گفت، الا یه نفر. من تا مطمئن نشم که کارم واقعا غلط بوده، از این واژه استفاده نمی کنم. الان هم اعتقاد اینه که رفتار هر دوی ما اشتباه بوده. فقط ازت می خوام که موقعیتمون رو درک کنی. اونا شروع کردن و ما باید از خودمون دفاع کنیم.

با حرف هایی که زد، دلخوری که ازش داشتم کم رنگ شد. از بعضی حرفایی که زد، احساس بدی بهم دست می داد که خارج از بحث امروزمون بود. دوست داشتم بدونم اون یه نفر کیه که استثناست. حرفای ساحل هم گوشم رو پر کرده بود که می گفت سینا عاشق یکیه. دوست داشتم بدونم اون یکی کیه.

لبخندی زد و سرش رو جلوتر آورد، و گفت:

- حواست کجاست فندقی؟

من:

- همین جام.

کمی نگام کرد و گفت:

- تو هنوز از دست من ناراحتی؟

من:

- نه.

سینا:

- مطمئن؟

من:

- آره.

سینا:

- پس چرا چشات داد می زنن که هنوز ناراحتی؟ خیلی خوب تو رو لو می دن و من نمی تونم
بینم که تیره ان!

من:

- تو به اونا کاری نداشته باش.

اخمی کرد، و گفت:

- مگه می شه کاری نداشته باشم ؟ اینا...

تن صداس رو آورد پایین. فقط حرکت لباس و زمزمه ای رو شنیدم که برام قابل فهم نبود.

من:

- تو چرا انقدر منو حرص می دی؟

سینا:

- من الان تو رو حرص دادم؟

من:

- بله.

سینا:

- چه طور؟ مگه من الان چیزی گفتم و یا حرفی زدم؟

من:

- همین که حرف نمی زنی حرصم رو بیشتر در می یاری.

با تعجب نگام کرد. برایش سو تفاهم ایجاد شده و با خودش فکر کرده من انقدر عاشق
صداشم که همش می خوام بشنومش. البته همین طور هم بود، صدای خیلی گرم و بمی
داشت، مخصوصا وقتی می خوند، ولی منظور من الان این نبود که ازش تعریف کنم.

من:

- چرا انقدر تعجب می کنی؟ منظورم اینه که حرفت رو دم به دقیقه قطع می کنی.

خندید، و گفت:

- آها، خب ادامه اش مناسب سنت نیست که نمی گم دیگه.

من:

- مثلا باید بخندم؟

سینا:

- قاعدتا نه، باید گریه کنی که عقلت انقدر کوچیکه که حرف رو از نگاه نمی خونی و آدم حتما
باید کاملش کنه که کل مطلب رو بگیری.

من چه چیزی رو باید از نگاش می فهمیدم؟ چی می خواست بهم بگه؟

به مغزم فشار نیاوردم، و گفتم:

- باش تا من گریه کنم.

سینا:

- حتما.

مکثی کرد و با لحن جدی تری گفت:

- امروز که ما رفتیم بیرون عده از بچه ها اومدن و تو پارکینگ، راه پله ها و آسانسور دوربین نصب کردن که خودشون هم کنترلش می کنن تو خونه هم می خواستن نصب کنن که من برای راحتی تو مخالفت کردم.

نفسی کشید، و گفت:

- می دونم که رو پوششت حساسی و از طرفی نمی تونی لباس پوشیده بپوشی. مخصوصا موقع خواب هنوز یادم نرفته که نمی تونستی با تیشرت بخوابی حتی الان هم سخته که با تیشرت تو خونه بگردی. جلوی منی که همسر و محرم هستم، هر چند اجباری و صوری، تاپ نمی پوشی و سختی رو تحمل می کنی، چه برسه به این که یه عده هم بتونن ببینن. خودم بهشون گفتم که حواسم حساسی بهت هست و باهات هستم. خودمم دوست نداشتم کسی بتونه حریم خصوصی مون رو ببینه. بالاخره من و تو الان زن و شوهری ام اگه با کار من موافقی، باید کمک کنی، باشه؟

این می دونسته که من با تیشرت نمی خوابیدم؟ قطعا با کارش و مخالفتش با نصب دوربین تو خونه راضی بودم. ناخود آگاه نگاهی به پتوم انداختم تا گردنم بالا بود و بدنم مشخص نبود.

من:

- باشه.

سینا:

- خوبه می دونستم تو هم موافقمی. اولین قدم اینه که اون لحاف مسخره رو از روت برداری.

با ابروهایی بالا رفته بهش نگاه کردم این داشت چی واسه خودش می گفت؟

حتما منم الان این لحاف رو ول می کنم که تا صبح از سرما قندیل ببندم. همین یه کارم مونده که جلوی تو با تاپ باشم. هیچی دیگه، نور علی نور می شه و تو خیلی خوش به حالت می شه.

اخمام رو کردم توهم، و گفتم:

- که چی؟ چرا باید همچین کاری بکنم؟

نگاش افتاد به صورتم زد. زیر خنده، و گفت:

- تو پیش خودت چی فکری کردی که اخمات تا این حد تو همه؟ مغزت منحرفه. ها، خیال برت نداره که هیچ خبری نیست. تو باید کاری رو انجام بدی که من می گم.

من:

- هیچ فکری نکردم. تو خواب و رویا ببینی که من از این فکرا بکنم آقا. حالا هم دست از سرم بردار که می خوام بخوابم.

به پهلو و بی اعتنا بهش چشمام رو بستم.

سینا:

- اذیت نکن باران، درسته که من هوشیار می خوابم ولی هر اتفاقی ممکنه بیفته و برای جلوگیری از این حوادث، بهتره تو بیای و...

حرفش رو قطع کرد، و گفت:

- سرت رو بچرخون.

من:

- نمی خوام.

سینا:

- تا به حرفام گوش ندی نمی دارم بخوابی.

سرم رو به سمتش چرخوندم.

من:

- بگو، ادامه ی حرفت رو.

اشاره ای به بازوش کرد، و گفت:

- این جا بخوابی پیش خودم.

کمی نگاهش کردم، و با جدیت گفتم:

- نه، من این کار رو انجام نمی دم. شاید تو محرم من باشی ولی هیچ پیوند قلبی بین ما وجود نداره.

با حرص گفتم:

- پس اگه گفتم برای نصب دوربینا بیان، شاکی نشیا.

از یه طرفم دیدم داره راست می گه و از طرفی حق رو به خودم می دادم.

دوباره روم رو بر گردوندم، و گفتم:

- حالا بذار بخواهم، بعدا حرف می زنیم.

سینا:

- تا فردا باید فکرات رو بکنی، یا نصب دوربین تو خونه و اتاق ها و یا....

هیچی نگفت و چراغ خواب رو خاموش کرد. با تاریک شدن اتاق، چشمای من هم روی هم افتاد و خوابم برد.

لباسم رو از تو کمد بیرون آوردم و روی تخت انداختم تازه از حموم اومده بودم و موهام هنوز خیس بودن. سریع سشوار کشیدمشون و لباسم رو پوشیدم. ای خدا دوباره سر زیپ این من دردرس دارم و باید سینا رو صدا بزنم.

بی خیال بستن زیپ شدم و با همون زیپ باز، به سمت میز آرایشم رفتم. بیشتر از همیشه آرایش کردم. سینا می خواست من رو به عنوان همسرش معرفی کنه و معمولا خانومی که متاهل هست، آرایش سنگین تری نسبت به یه دختر مجرد داره. خط چشم زیبایی خاصی به چشمم می بخشید.

مژه هام بلند بود ولی با زدن ریمل، بلندتر نشون داده می شدن. سایه ای تیره رنگ زدم که ترکیبی از مشکی، طوسی روشن، سفید و کمی طلایی بود. قسمت هایی از سنگ دوزی لباسم، طلایی رنگ بود و به همین دلیل در زدن سایه از رنگ طلایی استفاده کردم. سایه ی طوسی رنگی که زده بودم، چشمم رو زیباتر نشون می داد و هماهنگی خاصی با هم داشتن. جوری کار کرده بودم که خودمم خیلی خوشم اومده بود. همیشه از آرایش های غلیظ فراری بودم اون روز هم غلیظ آرایش نکردم.

نگاهی به موهام انداختم که دورم ریخته بودن. خودشون حالت دار بودن. من که نمی خواستم شالم رو اون جا بردارم می دونستم که مجلسشون مختلطه.

شال سفید رنگی رو سرم انداختم و نگام به زیپ لباسم افتاد. لباسم تو تنم می رقصید. قیافه ی خنده داری پیدا کرده بودم. همیشه عادتتم بود که لباسم رو تو خونه عوض می کردم و بعد به جشن می رفتم. هیچ وقت نشده بود که در تالار و یا خونه ی شخص میزبان، لباسم رو عوض کنم چی کار می تونستم بکنم؟ تنها راه این بود که برای بستن دوباره ی این زیپ کدایی، از سینا کمک بگیرم.

بدون این که شال رو از روی سرم بردارم، صداش زدم:

- سینا.

سینا:

- ها، بدو دیگه. خوبه گفتم خونه شون دوره و باید زودتر حرکت کنیم تا به موقع برسیم.

من:

- انقدر غر نزن، به جاش بیا یه کار مثبت انجام بده.

سینا:

- زندگی من سر تا سر کار مثبته، چی کارم داری؟

من:

- تو پاشو بیا.

چند ثانیه گذشت که اومد. تو همون لباسایی رو پوشیده بود که شب پیش خریدیم. موهایش رو هم به سمت بالا ژل زده بود ولی قسمتی از موهایش، تو صورتش می افتاد. نگاهش به من افتاد و زد زیر خنده خب. حقم داشت زیپم تا کمرم پایین و از طرفی شال هم سرم بود.

من:

- هرهر، بعد می گه تو لفتش می دی بیا این زیپ مسخره رو ببند.

اومد جلوتر، و گفت:

- مدل جدیدیه؟ از کی این تیپ مد شده؟

جوابش رو ندادم. احساس معذب بودن، سر تا سر وجودم رو در بر گرفته بود.

اومد پشتتم و زیپ رو کشید بالا. حواسم نبود که از تو آینه دارم خیره نگاش می کنم. چونه اش دقیقا بالای سرم بود. نمی دونم چه قدر بود که داشتتم نگاش می کردم که دستش رو گذاشت رو پهلو و قلقلکم داد. تازه به خودم اومدم. روی پهلوهام خیلی حساس و کلا آدم قلقلکی بودم از خنده سرخ شده بودم. اشک از چشمام روون بود خدا رو شکر می کردم. که لوازم آرایشام همه ضد آبه. وگرنه سینا رو خفه می کردم. بین خندهام ازش می خواستم که دستش رو برداره ولی گوش نمی داد. شیطونه می گفت بچرخم و یه دونه بزمن تو صورتش تا دیگه با من در نیفته. بدبختی ام این جا بود که دیگه حال خندیدنم نداشتم، چه برسه به این که بخوام ضربه فنی اش کنم. لباسم هم مناسب نبود. ولی اگه پاش می افتاد، با همون لباس هم می زدمش.

خم شدم و دستم رو گذاشتم رو دستش دیگه قلقلکم نداد. از خنده به نفس نفس افتاده بودم. کمی سرش رو پایین آورد و با جدیت تو گوشم گفت:

- تو چشمای هیچ احدالناسی این جوری خیره نشو. صاف و ایستاد و دستاش رو گذاشت تو جیب شلوارش همون طور که به سمت در می رفت، گفت:

- به اندازه ی کافی دیر شده سریع کارت رو تموم کن.

مگه من چه جوری نگاش کردم؟ من همیشه همه رو این جوری نگاه می کنم. جالبه یکی از گرد راه رسیده و می گه این جوری نگاه نکن، خبر نداره خودش چه جوری نگاه می کنه و آدم رو مجذوب اون چشماش می کنه.

نگاهی به صورتم انداختم. خدا رو شکر همه چیز خوب بود. کت لباس رو تو نایلون گذاشتم. پالتوم رو پوشیدم و کیف و کفشم رو دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم. اواخر مهر ماه بود و کشور کانادا سرد.

سینا در حال پوشیدن کفش های واکس خورده اش بود و اورکتش رو که قدش تا بالای زانویش می رسید، پوشیده بود.

کفشم رو جلوی در گذاشتم و پوشیدمش. هر دو با هم از خونه خارج شدیم.

من:

- می خوام از پله بیام.

سینا:

- چرا؟

من:

- هوس کردم مث دوران بچگی ام کمی ورجه وورجه کنم.

نگاهی به لباسم انداخت، و گفت:

- با این لباس؟

من:

- این که خوبه من یه سری با لباس عروس از پله ها پایین رفتم می دونی که چه فتری داره.

رنگش کمی پرید و با صدای لرزونی گفت:

- تو لباس عروس پوشیدی؟ یعنی....

حرفش رو قطع کرد و طبق معمول ادامه نداد.

لبخند بی خیالی زدم، و گفتم:

- آره.

نگام به قیافه اش افتاد. سر جاش خشکش زده و اساسی دیدنی شده بود. دلم می خواست بشینم جلوش و همین جور نگاه کنم و بخندم لب و لوچه اش آویزون و رنگش کمی پریده بود. آی که چه قدر دلم می خواست بلند بخندم.

همون موقع بود که به کشفیات بزرگی دست یافتم. اونم چشماش در مواقع ناراحتی، مَث مال من تیره می شد. اما چرا ناراحت شده بود؟ چه فکری پیش خودش کرده؟ به احتمال قوی داره با خودش می گه چه جوری ازدواج کرده که تو شناسنامه اش اسم طرف نیست. اصلا چرا باید ناراحت بشه؟ مثلا، شاید برای این که بهش نگفتیم من یه زمانی ازدواج کردم؟

لپام رو از تو گاز گرفتم تا بلکه بتونم جلوی خنده ی بی موقعم رو بگیرم. یکمی زیر چشمی نگاه کردم و بعد بی توجه بهش، از پله ها پایین رفتم. می ترسیدم بزخم زیر خنده و بفهمه که سر کاره.

واسه اولین بار بود که دنبالم نیومد و دستم رو نگرفت. زیادی شوکه شده بود و از جاش حرکت نمی کرد.

یاد بچگیام افتادم که با فرید از پله ها بالا می رفتیم، می شستیم روی نرده ها و سُر می خوردیم و می اومدیم پایین و بعد با شیطنتی بچه گانه می خندیدیم. مامان همیشه دعوامون می کرد ولی کو گوش شنوا؟ هر دومون هر کاری دلمون می خواست می کردیم و به حرف های دیگران توجهی نداشتیم.

الان نمی تونستم و نمی خواستم از نرده برم پایین. خیر سر مبارکم خرس گنده شده بودم و این کارا از من گذشته بود. همین که با سرعت و حالت دو بیام پایین و بعدش نفس نفس

بزنم، برام کافی بود.

رسیدم پایین. نگاهی به آسانسور انداختم و دیدم هنوز تو طبقه ی ماست و جناب هنوز تشریف فرما نشدند. دوباره با فکر کردن به چهره اش خنده ام گرفت.

نگام به حیاط پشتی افتاد. بارون نم نم می بارید و زمین خیس شده بود. با خودم گفتم حالا که اون تو شوکه، منم برم زیر این بارون و کمی واسه خودم حال کنم.

آروم به سمت حیاط پشتی رفتم. نگاه به باغچه ی کوچکی افتاد که گل های توش، همه خشک شده بودن و تنها چیزی که دیده می شد، خاک و درخت بود. درخت هایی که با آب بارون شسته می شدن و کم کم به خواب می رفتن. دو ماه تا خوابیدنشون مونده بود.

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندم رو به خوبی می شنیدم.

فقط کافی بود که من کفش پاشنه بلند بپوشم، اون موقع بود که همه ی عالم و آدم خبر دار می شدن که من همچین چیزی پوشیدم، چون موقع راه رفتن، پاشنه ی پام رو به زمین می کوبیدم. از بچگی عادت بود و دست خودم نبود.

یکی نبود بگه مثلا ما عجله داشتیم و می خواستیم زودتر بریم. نگاهی به ساعت انداختم. یه ربع به پنج بود.

با زدن ضربه، ضربه فنی اش نکردم. با گفتن کلمه ی «لباس عروس» ضربه فنی اش کردم که صد برابر از ضربه زدن بهتر بود!

رفتم زیر بارون. چشمام رو بستم و دستام رو از هم باز کردم. مَث دیوونه ها دور خودم می چرخیدم و با یاد آوری قیافه ی سینا، هرهر می خندیدم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که سنگینی نگاهش رو حس کردم.

بدون این که دستام رو ببندم، چشمام رو باز کردم که نگام به سینا افتاد. خیره نگام می کرد و انگار تو این دنیا نبود الهی! بچه ام افسردگی گرفته. از نگاهش حسرت می بارید. چنان با حسرت نگام می کرد که هر کی نمی دونست، فکر می کرد عاشق و معشوقیم و یا من یه گنج بزرگم که از دست داده. نمی دونم چرا انقدر تو نگاهش حسرت بود!

یه لحظه خودمم شک کردم که شاید چیزی بینمون باشه، اما نبود.

من همون طور دستام باز بود و نگاهش می کردم. کم بود بگم پیر تو بغل عمو. بیا عمو، بیا نمی دونم چرا دستم خشک شده بود و پایین نمیومد.

یهو صحنه ی فیلم ورود آقایان ممنوع یادم افتاد، اون جایی که بچه ها در حال ورزش و آقای جبلی می یاد تو حیاط.

بچه ها همه با دستایی باز به طرفش چرخیدن، اون بدبخت هم کپ کرد. سینا هم یه همچین حالتی داشت، البته برای موضوع لباس عروس.

فرق من و اون فیلم این بود که، من یه نفر بودم که دستم باز بود و اونا یه مدرسه بودن که دستاشون باز بود. سینا حق انتخاب نداشت. ولی حالت من هم دست کمی از اونا نداشت. یهو زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند. ناخود آگاه دستام جمع شدن و افتادن کنارم.

با صدای خنده ام به خودش اومد. انگار که تازه من رو می دید و به خودش اومده بود.

نگاش به صورت اولش برگشته بود و دیگه حسرتی توش دیده نمی شد. اخم کرده و کاملا جدی بود.

نگام کرد، و گفت:

- دیوونه ای، نه؟ واسه خودت هرهر می خندی؟

بین خنده گفتم:

- تو با خنده ی من مشکلی داری؟ دوست دارم بخندم، چی کار به کار تو دارم که دخالت می کنی؟ یاد یه مسئله افتادم که خنده ام گرفت همین.

نم لباسم رو حس می کردم. کمی سردم شده بود. ولی سعی کردم به روم نیارم.

با تمسخر گفت:

- آها، بحث لباس عروس شد، یاد داماد افتادی و زندگی که باهش داشتی و بعد خنده ات گرفت، نه؟

خنده ام قطع شده بود ولی با حالات سینا، داشت دوباره شروع می شد:

- گیرم که آره، یاد خاطراتم افتادم.

با پوزخندی گفت:

- خوبه خوبه، یادش کن. می گن دل به دل راه داره پس اونم به یادت میفته شازده الان کجاست؟ چرا اسمش تو شناسنامه ات نیست؟

جوابش رو ندادم و اومدم تو پارکینگ، به سمتش چرخیدم، و گفتم:

- اینا رو ول کن، مگه نگفتی باید زود بریم؟

اونم حرفی نزد و با یه خروار اخم، اومد سمت ماشینش.

دستم رو گذاشته بودم رو سقف ماشین و با جدیت نگاش می کردم. بدون این که توجه و نگاهی بهم بکنه، نشست پشت فرمون. منم نشستم کنارش.

در داشبورد رو باز کردم و پنل ضبط رو بیرون آوردم. پنل رو تو جاش زدم و منتظر پخش صدا شدم. سی دی توش بود. موزیک بی کلامی پخش شد. از پارکینگ خارج شدیم کمی گرم شده بودم ولی هنوز لباسم نم داشت.

مشخص بود عصبانیه. ولی در کمال آرامش رانندگی می کرد و با پدال گاز بدبخت دعوا نداشت. همیشه دیده و شنیده بودم که مردا حرصشون رو سر پدال گاز خالی می کنن. ولی این به همون روال قبل رانندگی می کرد حتی بابا و فرید هم همین طور بودن هر دوشون گاز می دادن.

دستم رو تو هم گره زدم که دستم به حلقه ام خورد سرم رو آوردم پایین و بهش نگاه کردم از دیشب تا حالا دستم بود.

ناخود آگاه یواشکی به دستاش نگاه کردم از شانس بد من، ماشینش مث ماشینای ایران بود و جای راننده سمت چپ قرار داشت. دست راستش روی فرمون و آرنج دست چپش رو لبه ی پنجره گذاشته و دستاش رو تو موهاش فرو کرده بود.

دوست داشتم ببینم اونم حلقه اش رو دستش کرده یا نه؟

بی خیال دونستن شدم. نمی دونم چه قدر از حرکتمون می گذشت. ساعت نزدیک شیش بود. از سکوت ماشین بدم اومد و با اعتراض گفتم:

- تو چرا لالمونی گرفتی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره بی توجه به من، جلوش رو نگاه کرد.

سینا:

- نمی خوام حرف بزنی، زوره؟ اگه حوصله ات سر رفته می تونی به همسر محترمت زنگ بزنی تا بیاد درش رو برداره و سر نره.

پررو پررو و با شوخی گفتم:

- نیازی به زنگ زدن نیست، خیر سرش کنارم نشسته. تو چرا انقدر آی کیو هستی واقعا؟ من در خلقت تو موندم به چه دردی می خوری؟

با پوزخند و لحن تحقیر کننده ای گفت:

- تو خواب ببینی که من تو رو به عنوان همسرم بپذیرم. الان هم سرخر منی و مجبورم که ببرمت. می دونی چند نفر منتظر منن تا برم؟ رفتیم با همه شون آشنات می کنم.

چشمام رو ریز کردم، و با حرص گفتم:

- کی بود که دیشب می گفت من همسرت هستم؟ تو فکر کردی بنده کشته و مرده ی جناب عالی ام؟ باید به عرضتون برسونم که این فکر خیلی بی معنی و مسخره اس. کی مجبورت کرده که من رو ببری؟ اتفاقا خوشحال می شم امثال تو رو بشناسم و باهاشون آشنا بشم. می خوام ببینم چه طور آدمایی هستن که تو رو انتخاب کردن.

دستاش رو جا به جا کرد و همین باعث شد که برق حلقه اش رو ببینم.

جلوی خونه ی بزرگی وایستاد.

بدون ربط به حرفام گفتم:

- کی؟

با همون جدیت گفتم:

- خودت می فهمی چی می گی؟ چی کی؟

نفسش رو بیرون داد و آرام گفت:

- عروسی ات!

می خواستم اذیتش کنم.

من:

- نمی دونم، حالا حالا ها تا عروسی مون مونده.

با حرص نگام کرد و سریع از ماشین پیاده شد. ریز خندیدم و منم پیاده شدم. جلوی در ورودی وایستاده بود. رفتم کنارش که زیر لب گفت:

- بی لیاقت.

من:

- با خودت درگیری؟

نگاهی بهم انداخت که نزدیک بود سخته رو بزنم. چشمای عسلیش زیادی ترسناک شده بودن. حس می کردم دلش می خواد خفه ام. کنه می ترسیدم مشکلی ایجاد بشه. اومدم

بهش بگم که همه چیز شوخی بوده ولی همون موقع در باز شد و پیرمردی خوش آمد گویان به داخل دعوتمون کرد. مشخص بود که یکی از خدمه های خونه اس.

سینا دستم رو گرفت. واسه اولین بار انگشتامون رو تو هم گره زدیم. لبخند و سلام پیرمرد رو جواب دادیم. البته سینا فقط به لبخند و تگون دادن سرش اکتفا کرد و به زبونش زحمتی نداد.

رفتیم تو حیاط، حیاط بزرگ و خوبی داشتن، خونه شون ویلایی بود.

صدای پارس سگی رو شنیدم. صورتم رو به طرف سمتی که صدا رو ازش شنیده بودم، چرخوندم. یه سگ مشککی با خال خال های سفید به دیوار بسته شده بود. یهو یاد سگی افتادم که اون روز همراه سینا و رامین بود. اون خیلی از این خوشگل تر بود.

من:

- سینا؟

با بی حوصلگی گفت:

- ها؟

من:

- بی ادب، سگت کو؟

کمی با تعجب نگام کرد، و گفت:

- تو از کجا می دونی من سگ دارم؟

انگار پارک رو یادش افتاد، چون بلافاصله گفت:

- آها خونه اس، پیش مامان اینا و ساحل.

من:

- خیلی خوشگله.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. همون موقع پویا رو دیدم که اومد استقبالمون و با دیدن من، باز هم متعجب شد.

پویا:

- خوش اومدین باران خانوم، بفرمایید تو.

با راهنمایی پویا رفتیم داخل. چه قدر آدم! مَث این که همه ی فک و فامیلاشون اون جا بودن. پویا به خانوم و آقایی اشاره کرد که اونا هم اومدن برای استقبال. از شباهت پویا به مرد، می شد فهمید که پدرشه.

سینا با لبخند دستش رو که آزاد بود به طرفشون دراز کرد و باهاشون دست داد، و گفت:

- رسیدن بخیر.

خانوم:

- ممنون، خوبی پسرم؟

سینا:

- بله

نگاه کنجکاو همه شون روی من بود. کمی معذب بودم.

دستم رو کمی فشار داد، و گفت:

- ایشون نامزدم، بارانه.

متوجه چشم های گرد شده ی پویا شدم. همه یه جوری به من نگاه می کردن، انگار با موجود ناشناخته و عجیبی رو به رو هستن. تعجب رو تو چشم های تک تکشون می خوندم.

مامان پویا دستش رو به سمتم دراز کرد. دست راستم تو دست سینا بود. سعی کردم تلاش کنم تا دستم رو ول کنه، ولی ول نمی کرد. به اجبار با دست چپ بهش دست دادم.

خانوم:

- من سارا هستم عزیزم، مادر دوست همسرت.

از دست سینا حرصم گرفته بود. شاید برای اون این جور چیزا مهم نبود، ولی برای من آداب معاشرت خیلی اهمیت داشت. شاید برای اونم داشت ولی اون شب می خواست حرصم بده.

همسرش رو هم بهم معرفی کرد و گفت اسمش بیژنه.

اسم خواهر پویا هم، پونه بود دختر بدی نبود. و حدودا هم سن خودم می زد.

در آخر دستم رو به سمت خودش کشید و در گوشم گفت:

- ول کن عزیزم، مهم نیست سینا خیلی دوست داره ها حتی حاضر نیست یه دقیقه دستت رو ول کنه.

لبخند ملیح و در عین حال مسخره ای تحویلش دادم، و تو دلم گفتم:

- آره جون خودش من از دل خودم و خودش خبر دارم.

نگام به سینا افتاد که داشت دور و برش رو نگاه می کرد.

سارا، پونه رو صدا کرد و اونم اومد.

سارا:

- پونه جون، باران جون رو راهنمایی کن تا لباسش رو عوض کنه.

پونه نگاهی بهم انداخت، و گفت:

- دنبالم بیاین.

سینا دستم رو ول کرد و به سمت دیگه ای از سالن رفت. پویا هم دنبالش راه افتاد. بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، دنبال پونه رفتم. نمی دونستم کجا رفته.

اکثر مهموناشون ایرانی بودن. لباسای همه لختی و تا بالای زانو بود. افراد مسن تر هم کت دامن یا کت شلوار پوشیده بودن. با صدای پونه، سرم رو بلند کردم.

اتاقی رو با دست بهم نشون داد، و گفت:

- برین اون جا.

ازش تشکر کردم و وارد اتاق شدم. چهار دختر تو اتاق بودن و داشتن لباس عوض می کردن و با هم صحبت می کردن. با باز شدن در، صحبتشون رو قطع کردن و به سمت من چرخیدن. نگاه متعجبشون رو روی خودم احساس می کردم. کمی که گذشت، نگاهشون رنگ مسخرگی و تحقیر گرفت. مونده بودم تو لباساشون، برای لباسای همه شون، یه متر پارچه، شاید هم کمتر به کار برده شده بود!

همه شون آرایش های غلیظ و هیکل های قشنگی داشتن. از هیکلشون خوشم اومد، ولی از آرایششون نه، روی بازوها و پشتشون، خالکوبی شده بود، چیزی که من همیشه از دیدنش چندشم می شد.

کیفم رو از روی شونه ام برداشتم. در حال باز کردن دکمه های پالتوم بودم که شروع به حرف زدن کردن.

یکی شون با ناز و عشوه و به فارسی گفت:

- داشتم می گفتم مطمئنم که امشب می یاد همین امشب باید از دلش در بیارم. چند ماهه که گوشیش رو جواب نمی ده، خونه اش هم کسی نیست. نمی دونم چرا این جور شده.

یکی دیگه شون گفت:

- خب تقصیر خودته دیگه جسی، نباید اون شب باهاش بحث می کردی تو که می دونی اون

دنبال دخترا نیست، بلکه این دخترا هستن که دنبال اونن. برای اون هیچ فرقی نمی کنه که با کی باشه، تو نشدی، یکی دیگه. تو که از غرور اون خبر داری. هم برای خودت بد شد و هم برای پدرت.

جسی:

- اشکال نداره، می دونم چی کار کنم تا دوباره قبولم کنه و باهام باشه. اون فقط مال منه. ملیسا اخلاقی عوض شده بود تا این که اون شب پشت تلفن، بحثمون شد.

ناخود آگاه حرفاشون رو می شنیدم. پالتوم رو در آوردم و روی کیفم گذاشتم. به سمت آینه رفتم و تازه تونستم جسی خانوم رو ببینم. اون موقع که حرف می زدن، پشتتم بهشون بود و متوجه قیافه اش نشده بودم. لباس تنگ و صورتی رنگی پوشیده بود. لنز صورتی گذاشته بود و آرایشی به همون رنگ کرده بود. موهایش دکله شده بود و رگه هایی صورتی رنگ توش انداخته بود. یاد پلنگ صورتی افتادم. به نظرم تپیش خیلی مضحک بود. دوست داشتم اون کسی رو که این جسی خانوم داشت خودش رو به خاطرش به آب و آتش می زد رو ببینم.

سه تای دیگه هم به ترتیب، لباس های سبز، آبی و زرد پوشیده بودن لنزها و آرایششون هم، رنگ لباسشون بود.

جسی به سمت دوستاش چرخید، و گفت:

- بچه ها خوبم؟ منظورم اینه که جوری هستم که....

لباس زرد گفت:

- بیستی جسی! اگه سینا نگات نکنه یعنی این که خیلی بد سلیقه و بی عرضه اس که ولت کرده، حالا مطمئنی که می یاد؟ امشب کلی رقیب داری.

قری به سر و گردنش داد، و گفت:

- چه طور می تونه من رو نبینه؟ تو که می دونی ایسا جون، هیچ کدوم به پای من نمی رسن! پویا خودش گفت که به سینا هم گفته بیاد.

احتمالا منظور سینا اینا بوده «می دونی چند نفر منتظر من؟» ای خاک تو سرت سینا با این دوست دخترات، اینا که همش رنگ و لعابن. چه طوری می تونی با این عشوه ی صداش، تحملش کنی؟ چه عشوه خرکی هم می یان چه قدم قر و فر دارن. همه مرض خود شیفتگی گرفتن.

شالم رو روی سرم درست کردم. لباسام رو تو کمد آویزون کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. حوصله ی شنیدن اراجیفشون رو نداشتم.

وارد پذیرایی شدم. جمعیت بیشتر شده بود با نگام دنبال سینا گشتم. ولی پیداش نکردم.

نگام به میزی افتاد که وسط پذیرایی بود. انواع و اقسام نوشیدنی ها روش چیده شده بود.

عجب غلطی کردم که پاشدم اومدم این جا. همون طور بلا تکلیف و ایستاده بودم که پونه دستی برام تکون داد و به سمتم اومد.

پونه:

- چرا این جا وایستادی؟

من:

- تازه اومدم پایین.

پونه:

- دنبال سینا می گردی؟

من:

- آره، تو می دونی کجاست؟

با دستش گوشه ای از سالن رو نشون داد، و گفت:

- باید اون جا باشه.

لبخندی بهش زدم و به اون سمت رفتم.

نگاه های تمسخر آمیز همه رو روی خودم حس می کردم. اما اهمیتی نمی دادم. کمی که جلوتر رفتم، دیدمش.

چند تا مرد دور هم وایستاده بودن که یکی شون سینا بود. همه شون گیلان به دست بودن یکی از دستاش دور شونه ی جسی بود و تو اون یکی دستش هم یه گیلان. این جسی خانوم کی اومد پایین که من نفهمیدم؟

بقیه ی دوستای جسی هم، با مردای دیگه بودن هر کدوم با یکی.

دلم می خواست سراشون رو با هم یکی می کردم. من عاشق سینا نبودم و دوسش نداشتم ولی نمی دونم چرا بدم میومد از این که دستش رو روی شونه ی یکی غیر از من بذاره؟

شایدم....

به اونا خیره شده بودم و داشتم واسه خودم فکر می کردم که پویا متوجه ام شد، و گفت:

- به، باران خانوم.

با این جمله ی پویا، سرها به طرفم چرخید و دایره شون باز شد. همه شون دور هم وایستاده بودن و همین باعث شده بود که یه دایره تشکیل بدن.

تو چشم های سینا هیچ چیز دوستانه ای دیده نمی شد. تنها چیزی که به خوبی می تونستم تشخیصش بدم، خشم بود.

قبل از این که پویا حرفی بزنه، سینا گفت:

- معرفی می کنم، باران، دختر عموم.

چشمام گرد شد و با تعجب بهش خیره شدم. می دونستم پویا هم دست کمی از من نداره. مگه قرار نبود من رو نامزد خودش معرفی کنه؟ بحث لجبازیه؟ چشمش به جسی جونش افتاد، امانت داری از یادش رفت؟ باشه منم حرفی ندارم و تا ته اش هستم. فقط خدا امشب رو بخیر بگذرونه.

جسی عشوه ای خرکی اومد، و با ناز گفت:

- نگفته بودی سینا جون که از این دختر عموها داری؟

و بعد با دستش به تیمم اشاره کرد.

سینا هم بدون این که توجهی به من کنه، سرش رو به سمت گوش جسی برد، و گفت:

- خودت رو عشقه بقیه رو چی کار داری؟ با یه دور.

جسی نداشت حرفش رو تموم کنه و با ذوق گیللاس مشروبش رو به دست یکی از دوستاش داد، و گفت:

- بریم، وای که چه قدر دلم برای رقص با تو تنگ شده بود سینا جونم.

آه آه، دختره ی جلف. صدای خنده هاش کل سالن رو برداشته بود. خجالتم خوب چیزیه. اومدیم و سینای بدبخت خواست یه چیز دیگه بگه.

حرصم از دست سینا در اومده بود. اون که با چشماش تحسینم می کرد ولی حالا.... شاید من اشتباه می کنم.

همه ی زندگیم شده شاید، اما و اگر.

با حرص چشمام رو روی هم گذاشتم و دوباره بازشون کردم. نگام به سمت دست چپش کشیده شد حلقه اش رو در آورده بود. چه آدم بی جنبه ای! این که باید چهار چشمی حواسش به من باشه، ولی حالا....

سینا و جسی رفتن وسط تا با آهنگ لاییتی گذاشته شده بود، برقصن نگام بهشون بود که صدای پویا رو شنیدم:

- می شه بپرسم جریان چیه؟

پشتم بهش بود به آرومی حلقه ام رو از انگشتم در آوردم و وارد انگشت میانی ام کردم.

من:

- جریان چی؟

پویا:

- همین نامزدی شما؟

من:

- جریان خاصی نداره که لازم باشه شما بدونین.

پویا:

- پس چرا....

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- می شه بگین یه لیوان آب برام بیارن؟

پویا:

- حتما، خودم براتون می یارم.

پویا رفت و من هم روی یکی از صندلی ها ولو شدم. حوصله ی جواب دادن به این یکی رو نداشتم. خودمم نمی دونستم جریان چیه و یکی رسیده و داره از من می پرسه جریان چیه؟ من چرا انقدر جریان، جریان می کنم؟

دوباره نگام بهشون افتاد یکی از دستاشون رو دور کمر هم گذاشته بودن و اون یکی دستشون رو هم به هم قلاب کرده بودن. سینا تو گوش اون حرف می زد و اون ریز ریز می خندید. خیلی دوست داشتم بدونم سر چی دعواشون شده بود و داشتن درباره ی چی

صحبت می کردن.

مگه تو فضولی دختر؟

هم زمان با تموم شدن آهنگ، پویا هم با یه لیوان آب اومد پیشم.

پویا:

- بفرمایید.

من:

- ممنون.

سینا و جسی دست در دست هم دیگه بهمون نزدیک شدن. جسی تو گیلای خودش و سینا مشروب ریخت و هر دو شروع به نوشیدن کردن. می ترسیدم مست بشه. جسی، خدا لعنتت کنه مرده شور اون قد و قواره ات رو ببرن.

خیر سرم اومدم آب بخورم که جسی رو به سینا گفت:

- امشب می یای پیش ما؟

یه لحظه آب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم چه قدر سریع تاثیر گذاشت!

سینا زیر چشمی و با پوزخند نگام کرد، و گفت:

- از پدرت عذر خواهی کن و بگو دختر عموم پیشمه اگه اون نبود، حتما میومدم.

قیافه ی جسی تو هم رفت که سینا با خنده بهش گفت:

- حالا ناراحت نشو عزیزم، تا شب که پیش همیم، مگه نه؟

جسی:

- آره، ولی....

حرفش رو قطع کرد و با خشم تو چشم های من نگاه کرد و گفت:

- تو یه شب نمی تونی تنها بمونی؟

از عکس العملش هم خنده ام گرفته بود و هم متعجب شده بودم.

من:

- از خدایه، ولی چی کار کنم که سینا ولم نمی کنه.

چهل دقیقه ای گذشته بود که پویا دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- می شه خواهش کنم یه دور با من برقصین؟

نمی دونم چرا همچین پیشنهادی رو داد اون که می دونست من قبول نمی کنم.

اومدم بگم نه که سینا از جاش بلند شد، و گفت:

- شرمنده پویا جون، قولش رو قبلا به من داده.

غلط کردی کی من همچین خریدی کردم که خودم خبر نداشتم؟ چه حرفم تو دهن من می ذاره.

بدون این که به جسی نگاه کنه، از جاش بلند شد و به سمتم اومد دستش رو به طرفم گرفت. هیچ عکس العملی نشون ندادم. خودش دستم رو گرفت و بلندم کرد.

رو به روی هم وایستاده بودیم. خواستم بگم نمی یام که دستش رو گذاشت رو لبم و سرش رو کنار گوشم آورد، و گفت:

- تو امشب با من می رقصی، خب؟ نه نداریم!

با جدیتی که تو صدایش بود، لال شدم و پشت سرش راه افتادم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم، اونم دستاش رو روی کمرم گذاشت احساس خجالت، سر تا سر وجودم رو گرفته بود. فکر به این که تا دقایقی پیش، جسی به جای با سینا رقصیده، حرصم می داد. سعی کردم سرم رو بگیرم بالا و بالاخره موفق شدم. خدا رو شکر کردم که برقآ رو خاموش کرده بودن واسه یه بار تو عمرم شانس آوردم.

قدم هامون رو با هم هماهنگ کردیم تنها چیزی رو که می دیدم، برق چشماش بود.

سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

- تا حالا تانگو و یا سالسا رقصیدی؟

من:

- آره من ایران که بودم، کلاس رقص می رفتم. همیشه با فرید می رقصیدم و این اولین بارمه که با کسی غیر از اون می رقصم.

با لحن خاصی گفت:

- مشخصه که کار کردی، حالا این خوبه یا بد؟

جوابش رو ندادم، و گفتم:

- سینا؟

آروم گفت:

- جانم.

با تعجب بهش نگاه کردم گاوم زایید! اونم دوقلو.

سینا:

- چی می خواستی بگی بارانکم؟

جان؟! بارانکم؟! خدا آخر و عاقبت ما و امشب رو به خیر کنه!

من:

- هی.... هیچی خوبی سینا؟ موقعیت رو درک می کنی؟ می فهمی داری چی می گی؟!!

سینا:

- شاید آره، شایدم نه. آره خوب نیستم.

من:

- داری من رو می ترسونی سینا.

سینا:

- چرا ترس گل من؟ مگه من تا حالا آسیبی بهت زدم؟

قبل از این که جوابش رو بدم، برق روشن و آهنگ تموم شد. نگام روی چشماش ثابت موند. نمی دونستم دنبال چی می کردم کمی قرمز شده بودن.

نگام به پشت سرش افتاد. جسی بد جوری داشت حرص می خورد و این به خوبی از سایش دندون هاش مشخص بود.

بدون این که حرفی بزنم، دستام رو از دور گردنش باز کردم و به سمت صندلی ام رفتم.

این سینا چه قدر خواستنی تر از اون سینا بود. نه سینای مست، بلکه سینای مهربونی که زمین تا آسمون با اون یکی فرق داشت. چی می شد اگه...

نمی دونم چه قدر از نشستم گذشته بود که پویا افکارم رو بهم زد، و گفت:

- بهتره شما برین خونه از وقتی که این جا نشست، چهار تا گیلان مشروب خورده من مطمئنم که مسئله ای براش پیش اومده و همین باعث عصبانیتش شده. سینا اهل الکلی نیست، فقط مواقعی که عصبانی باشه، می خوره.

با ترس سرم رو بلند کردم انگار متوجه شد. لبخند آرومی زد، و گفت:

- نترس با چند تا گیللاس مست نمی شه، منظورم اینه که تا حدودی رو کارهایش کنترل داره یا نمی خوره و یا وقتی می خوره زیاده روی می کنه تازه الان کم خورده تا خونه تو باید رانندگی کنی. اگه می تونستم خودم همراهتون میومدم، چه کنم که کلی مهمون دارم و نمی تونم باهاتون بیام. سینا نمی تونه پشت فرمون بشینه، البته نه این که نتونه ولی خطرناکه. خودت که بهتر می دونی.

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو براش تکون دادم.

پویا:

- من نمی دونم چه چیزی بین شما پیش اومده. راستش اون روزی که تو کافه دیدمت، خیلی تعجب کردم. از سینا بعید بود که با همچین دختری دوست باشه و البته از دختری مثل تو هم بعید بود که به دوستی با سینا تن بده. خیلی ازت خوشم اومد از این که مثل خیلیای دیگه با خارج شدن از کشورت از خود بی خود نشدی و....

مکتی کرد، و گفت:

- بگذریم، چند روز بعد از چند تا از دوستانم شنیدم که دوست دخترش رو ول و خونه اش رو هم عوض کرده، بدون این که به کسی خبر بده به چند تا از بچه ها گفته بود یکی از آشناهامون اومده پیشم و دخترش پیش من امانته. درسته کسی از شغلش خبر نداره و همه فکر می کنن که فقط رییس شرکتشه، ولی من در جریان کارهایش بودم، الا این یکی، منظورم رابطه ی شماست فکر کنم همون حرف اولی درست باشه و تو نامزد سینا باشی، نه؟

با صدای خفه ای گفتم:

- آره.

- مگه سینا شرکت هم داره؟

لبخندی زد، و گفت:

- دیر یا زود خودش می یاد قضیه رو برام می گه. خیلی عصبانی اش کردی و من مطمئنم اونم برای تحریک حسادت و حرص دادن تو امشب با جسیکا صمیمی شده بود.

مکثی کرد، و ادامه داد:

- جسیکا جز اولین دوستای سینا بود. اون خیلی دختر خودخواه و در عین حال جلفیه. من می دونستم که تو پیشنهاد رقصم رو قبول نمی کنی و فقط می خواستم به سینا بفهمونم که اگه اون نباشه، افراد دیگه ای هستن که بخوان با تو باشن. می خواستم بهش بفهمونم که مَث تو کم پیدا می شه. ولی افرادی مثل جسی، همیشه و همه جا هستن. تا حالا ندیده بودم که سینا واسه ی رقصیدنم با کسی انقدر جبهه بگیره.

سرش رو تکون داد، و گفت:

حالا هم برو پیشش تا خودش رو خفه نکرده.

خواستم برم سمت سینا که یادم اومد خونه رو بلد نیستم.

رو به پویا گفتم:

- من آدرس خونه رو بلد نیستم.

پویا:

- زیاد سخت نیست و مسیرش سر راسته، سینا کمکت می کنه.

با سرم ازش تشکر کردم. رفتم پالتوم رو برداشتم و پوشیدمش و بعد به سمت سینا رفتم. روی یکی از صندلی ها نشسته بود جسی هم کنارش بود و بلند بلند می خندید.

اگه می تونستم چنان می زدم تو دهنش که خندیدن از یادش بره، دختره ی حال بهم زن. مشخصه سیگار می کشه. تموم دندوناش جرم داره و زرد شده با اون همه عطر و ادکلنی هم که به خودش زده بود، بوی سیگار رو تشخیص می دادم.

دستم رو گذاشتم پشت صندلی سینا و گیلای رو از جلوش برداشتم یه دستم رو تو جیب کتاش کردم و سویچ ماشین رو در آوردم نگاهش رو از جسی گرفت و به من دوخت قرمزی چشمش بیشتر شده بود.

جسی با وقاحت تمام و صدای بلند رو به من گفت:

- چرا نمی ذاری یه نفس راحت از دستت بکشه؟ همه جا آویزونشی، بیچاره داشت برام درد دل می کرد که تو اومدی. برو پیش همون پویا جونت و دست از سر سینای من بردار. انقدر بی عرضه نیستی که بذارم احمق مٹ تو اون رو از دستم بگیره. تو فکر کردی کی هستی؟ یه دختر املی که فکر می کنی می تونی سینا رو برای خودت کنی. باید بگم فکرت اشتباهه. برو، از این جا برو. نمی خوام چشمم بهت بیفته. دزد، آره تو یه دزدی که نامزد رو از چنگم در آوردی من دیگه نمی دارم بیشتر از این پات رو از گلیمت درازتر کنی، فهمیدی؟ برو به همون قبرستونی که ازش اومدی.

نفس عمیقی کشید و به من که عین مجسمه نگا می کردم، نگاهی انداخت، و گفت:

- فکر کردی یه جانم و عزیزم بهت گفته، عاشقت شده؟ باید بگم که کاملاً در اشتباهی احمق، اون اینا رو گفت تا من کمی به قیافه ات بخندم. می خواستم ببینم یه دختر امل موقع ابراز علاقه ی یه پسر چه شکلی می شه که سینا کمکم کرد تا این صحنه رو ببینم و در ظاهر حرص بخورم و از تو بخندم.

من چرا مَث یه مجسمه وایستاده بودم؟ چرا هیچ کاری نمی‌کنم؟ نباید اجازه ی حرف زدن بیشتری بهش بدم تا بعد گفته هاش رو برای خودم تحلیل کنم فقط می‌دونم که الان باید خفه اش کنم.

جسی:

- تو یه....

اجازه ی حرف دیگه ای بهش ندادم. دستم رو بردم بالا و با تمام قدرتم به صورتش کوبیدم. لال شد از کاری که کرده بودم خیلی خوشحال شدم و به خودم آفرین گفتم باید زودتر از این ها خفه اش می‌کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم صدای موسیقی قطع شده بود و همه دورمون حلقه زده بودن. با کاری که من کردم، سکوت همه ی سالن رو گرفت. نگام به سینا افتاد که سرش رو گذاشته بود رو میز. انگار هیچی نمی‌فهمید. پویا دقیقا پشت سرم وایستاده بود.

سعی کردم بلند حرفم رو بزنم و صدام نلرزه. با شروع شدن حرفم سینا هم سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

من:

- بهت اجازه نمی‌دم سر من داد بزنی دختره ی جلف. به جای این که صدات رو بذاری رو سرت و مجلس رو بهم بزنی، مَث آدم بیا و با خودم حرف بزن. این سینا و این تو. لیاقتش دخترایی هستن که مثل تو هستن و باید از کوچه و خیابون جمعشون کرد. من برای خودم شخصیت قایلیم و می‌دونم که نباید با آدم بی شخصیتی مثل تو دهن به دهن بشم. فقط این رو بدون که اگه به خودم بود، الان این جا نبودم و پیش پدر و مادرم بودم تو بمون و با این سینا خوش باش.

بلافاصله بعد از اتمام حرفم، عقب گرد کردم.

پویا:

- خاک بر سرت سینا.

از سالن خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. سوزش اشک رو تو چشمام احساس می کردم. صدای قدم هایی رو پشت سرم می شنیدم که بهم نزدیک می شدن.

صدای مردی رو شنیدم که گفت:

- صبر کنین باران خانوم.

سر جام وایستادم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم. دستام رو مشت کردم. ناخنام تو گوشت دستم رفت. ولی اهمیتی بهش ندادم. سوییچ رو محکم تر تو دستم فشردم و چشمام رو بستم.

چه قدر صداش برام آشنا بود. این صدای کی بود، کیه؟ مطمئنم می شناسمش. صداش من رو یاد دوران دانشجویی می اندازه.

کمی دیگه به مخم فشار آوردم ولی تو اون شرایط کار نمی کرد. کم مونده بود ازش دود بلند شه.

بی خیال فکر کردن شدم و چرخیدم تا صاحب صدا رو ببینم. ا، این که سعیده. نگام به پشت سرش افتاد. مهدی هم پشتش وایستاده بود. مثل همیشه هر دوشون با هم بودن، پشت هم.

نمی دونستم چرا اون جان. اصلا نمی تونستم ذهنم رو متمرکز کنم خواستم ازشون بپرسم

این جا چی کار می کنین که پویا دوان دوان خودش رو به ما رسوند و با دیدن من سر جاش وایستاد.

نگاهی به سعید و مهدی انداخت، و گفت:

- ایول، من این همه دویدم تا به باران برسم و اون وقت شما این جا نگهش داشتین؟

سعید:

- الکی که اسممون رو نداشتن پلیس و وارد این حرفه نشدیم داداش.

رو به من ادامه داد:

- شما سوییچ رو بدین به پویا و همراه ما بیاین.

رو به پویا ادامه داد:

- تو هم سرگرد رو بیار. باران خانوم رو ما به خونه شون می رسونیم.

تازه یاد حرفای سینا افتادم. اوایل که اومدم پیشش، بهم گفت سعید و مهدی که از هم کلاسی هام بودن، عضو گروه اونا هستن و با اونا کار می کنن.

بدون این که حرفی بزنم، سوییچ رو به سمت پویا گرفتم.

پویا:

- کمی درکش کن باران. سینا همچین آدمی نبود که برای یه چیز کوچک انقدر بهم بریزه، احتمالاً تقصیره خودت هم بوده. من نمی خوام بگم که سینا بی تقصیره. الان هم می

خواست بیاد دنبالت که من نگهش داشتم. برای همین دیر اومدم بیرون. حرفای جسی رو جدی نگیر اون برای رسیدن به خواسته اش هر کاری می کنه، خواسته ی اون ازدواج با سیناست، اونم به خاطر پول و شرکتش، سر معامله ی شرکت خودشون و سینا، حاضره رو زندگی اش قمار کنه. پدر جسی هم یکی از مشوق های اصلی اونه. من مطمئنم که حرفاش دروغه. می تونم قسم بخورم که همش اراجیفه و از خودش در آورده سینا هر چه قدرم که بد باشه، آدمی نیست که آبروی نامزد یا زن خودش رو، جلوی کسی ببره. هنوز به شخصیت اصلی سینا نرسیدی که تونستی همچین اراجیفی رو باور کنی. بعد از رفتن تو به خودش اومد که من نذاشتم بیاد. میگرنش عود کرده. یه مسکن بهش دادم تا آروم بشه. شاید امشب پیش خودم نگهش داشتم.

تو اون هیر و ویر بود که فهمیدم اون هم مٹ من میگردن داره. چه جالب، یه تفاهم بین خودمون پیدا کردم. حالا گیر دادی باران، ول کن.

من:

- چرا من باید درکش کنم؟ من نمی تونم ببینم که اون دختره ی جلف و هرزه به شخصیتم توهین می کنه. خیلی خودم رو نگه داشتم. ولی اون پاش رو از گلیمش درازتر کرد. بذار سینا با اونا خوش باشه من عاشق چشم و ابروش نیستم، لیاقتش همینه. من اون قدر حرف بدی نزدم که سینا بخواد ناراحت بشه. اگه سینا....

حرفم رو قطع کردم می خواستم بگم اگه اون واقعا همسرم بود و دوستم داشت، حق داشت که ناراحت بشه ولی حالا که هیچ چیز ی بین ما نیست، اون نباید تا این حد عصبی بشه و بهم بریزه.

ادامه دادم:

- مطمئن باش که از حرف من نبوده. عصبانیتش از جای دیگه آب می خوره. امشبم پیش خودت نگهش دار.

پوفی کرد، و گفت:

- اگه بمونه که نگهش می دارم، ولی می دونم که نمی مونه. به احتمال زیاد بعد از اتمام مهمونی، همراه خودم می یارمش، فعلا خداحافظ .

سرم رو تکون دادم. سعید به سمت ماشینش رفت و من و مهدی هم پشت سرش حرکت کردیم.

در عقب رو باز کردم و نشستم. دستم رو روی شقیقه ام گذاشتم و فشار دادم. سر خودم هم درد می کرد و داشت می ترکید. اگه عصبی بشم، سردرد می گیرم. سعید ماشین رو از پارک در آورد و راه افتاد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم، ولی مگه می شد؟

اون از اون ور میگرنش عود کرده و من از این ور، یعنی حق با کیه؟ واقعا سینا همچین حرفایی رو به جسی زده؟ پویا درست می گه؟ واقعا سینا من رو مسخره ی دست اون دختره ی مزخرف قرار داده؟ تو برق چشماش چیزی به نام مسخرگی ندیدم. نمی دونم کی راست می گه و کی دروغ؟ یعنی من تا این حد براش بی ارزشم که حاضر شده برای مسخره کردن من، پا رو اعتقاداتش بذاره؟

سر دردم ثانیه به ثانیه بیشتر می شد. دوست داشتم موهام رو بکنم و یا با چیزی محکم به سرم بکوبم. متاسفانه کدیین هم همراهم نیاورده بودم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که جلوی خونه ایستاد. هر دوشون پیاده شدن و من هم پشت

سرشون از ماشین خارج شدم. با کلید در رو باز کردن و کنار کشیدن. یاد سینا افتادم که بهم می گفت فقط برای یک نفر در رو نگه می دارم تا وارد و یا خارج بشه. بدون این که تعارف کنم، وارد ساختمون شدم. فقط دلم می خواست قرص ادویل بخورم، سرم رو با دستمال ببندم و کپه ی مرگم رو بذارم، همین.

سعید:

- شما با آسانسور برین، من و مهدی با پله ها می یایم.

بی حال تر از اونی بودم که بخوام تعارف تیکه پاره کنم. سوار آسانسور شدم.

جلوی در خونه ایستاده بودم که اون دو تا هم رسیدن. سعید در رو باز کرد و اول من رفتم داخل. اینا کلید خونه رو از کجا آورده بودن؟ خب دختره ی خنگ، احتمالا از سینا گرفتن دیگه.

سعید:

- اگه سرگرد اومدن که ما می ریم، در غیر این صورت ما همین جا می مونیم تا خودشون بیان. شما بفرمایین استراحت کنین.

به زور گفتم:

- ببخشید آقا سعید، حال من اصلا خوب نیست و سرم خیلی درد می کنه باید هر چه زودتر برم استراحت کنم.

سعید:

- این حرفا چیه باران خانوم، ما همگی در قبال شما مسئولیم.

وارد آشپزخونه شدم. قرصم رو با مقداری آب خوردم. سری برای مهدی و سعید تکون دادم. و وارد اتاق خواب شدم.

کیفم رو روی تخت پرت کردم و پالتوم رو در آوردم تازه یادم افتاد که نمی تونم لباسم رو در بیارم. دوباره اون زیپ مسخره برام مشکل ایجاد کرد. شالم رو از روی سرم برداشتم و موهام رو باز کردم. به سمت کمد لباسم حرکت کردم و یکی از شالام رو که به لطف سینا رنگ گرفته بود، برداشتم و دور سرم بستم تا دردش بهتر بشه. چشم بندم رو به چشمم زدم دیگه نمی تونستم رو پاهام وایستم با همون لباس، خودم رو روی تخت انداختم.

از این پهلو به اون پهلو می شدم. خوابم نمی برد. احساس نا امنی می کردم. بعد از چند دقیقه تونستم خودم رو راضی کنم که سعید و مهدی بیرون نشستند و می تونن جای اون رو بگیرن و بالاخره با هزار بدبختی خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، سر دردم بهتر شده و می دونستم تا چند ساعت دیگه، به کلی بر طرف می شه نگاهی به ساعت انداختم یازده ظهر بود.

نمی دونستم بیرون چه خبره، مهدی و سعید هنوز هستن؟

از جام بلند شدم و بعد از تعویض لباسم، نگاهی به خودم انداختم چشمم کمی پف کرده بودن.

تعویض لباس که چه عرض کنم ناچارا با قیچی به جونش افتادم و از درزش شکافتمش تا بعد بدمش به خیاط. کار دیگه ای نمی تونستم انجام بدم. حاضر بودم بمیرم اما دیگه از سینا نخوام برام بازش کنه. اعصاب واسم نداشتته بود. از کار خودم خنده ام گرفت. یاد زمان بچگی ام افتادم که می رفتم سر لباسای فرید و قیچی شون می کردم. البته اونم تلافی اش رو سرم در می آورد. هی، عقم از بچگی مشکل داشته!

صدای موبایل بلند شد. نگاهی به شماره انداختم مهلا بود.

من:

- جانم؟

مهلا:

- سلام بارانی چه طوری؟ لباسات رو خریدی؟

چه دل خجسته ای داره، خوش به حالش.

من:

- چه قدر عجولی تو، لباس دارم و نیازی به خریدن نیست.

مهلا:

- باید عجله کنم خیر سرم چند روز دیگه عروسیمه ها.

کمی با هم حرف زدیم و بعد گوشی رو قطع کردم.

از اتاق خارج شدم چشمم به سینا و پویا افتاد که روی کاناپه و نشسته خوابشون برده بود.

مگه قرار نبود پویا، سینا رو پیش خودش نگه داره؟ پس چرا اینا این جان؟

بدون این که سر و صدایی کنم، به سمت آشپزخونه رفتم و کتری رو گذاشتم رو گاز. روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که چه رفتاری باید باهاش داشته باشم؟ باید نادیده

بگیرمش. آره، خودشه. شده جام رو روی زمین می اندازم اما دیگه حاضر نیستم کنارش باشم. درست کردن غذا هم به عهده ی خودش می دارم و فقط برای خودم غذا درست می کنم. همه ی کارهاش رو به عهده ی خودش می دارم.

چرا سینا اون جوری عکس العمل نشون داد؟ آدم رو با کاراش....

با صدای سوت کتری از جام بلند شدم و چای دم کردم. صدای قدم هاش رو می تونستم بشنوم. داشت به سمت آشپزخونه میومد. سعی کردم خودم رو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم. از همین الان باید شروع کنم لام تا کام باهاش حرف نمی زنم. دیگه نمی دارم صدام رو بشنوه.

می خواستم از آشپزخونه خارج بشم که رو به روم ایستاد، و آروم گفت:

- باران؟ تو که....

با جدیت سرم رو بلند کردم و تو چشماش زل زدم. حرفش رو قطع کرد. سعی کردم مجذوب نگاش نشم و برای اولین بار موفق شدم با جسارت و بدون این که پلک بزنم نگاش کردم. خودم می دونستم وقتی سگ می شم و با عصبانیت به کسی نگاه می کنم، اون طرف خودش از رو می ره.

سرش رو انداخت پایین و از جلوی راهم رفت کنار رفت. با شتاب از کنارش رد شدم و وارد پذیرایی شدم. اثری از پویا نبود.

دوباره رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم وارد آشپزخونه شدم. روی یکی از صندلی ها نشسته بود و پنجه هاش رو تو موهاش فرو برده بود. با خونسردی برای خودم چای ریختم و شروع به خوردن صبحونه ام کردم.

واسه اولین بار بود که اون رو آدم حساب نمی کردم و برای همین بهش برخورد از جاش بلند

شد و بعد از خوردن قرص مسکن به اتاق خواب رفت از حالتش می شد فهمید که هنوز هم سرش درد می کنه.

سینا تا شب خواب بود و من پای فیلمای ماهواره بودم. نمی خواستم سکوتم رو حالا حالاها بشکنم به نظرم این جوری بهتر بود.

خدا رو شکر کردم که برای مراسم مهلا، لباس دارم و دیگه لازم نیست بهش بگم تا باهم بریم بیرون و من لباس بخرم.

بلند شدم و به غدام سر زدم. آماده بود همش رو تو بشقاب ریختم و شروع به خوردن کردم.

دقایقی بعد سینا وارد آشپزخونه شد، و گفت:

- وای که چه قدر گشمنه. از دیشب تا حالا هیچی نخوردم چه بویی هم راه افتاده.

تو دلم بهش خندیدم. خودشم حسابی زده بود به کوچه ی علی چپ. انگار که هیچی نشده. حتما الان با خودش فکر می کرد بره در قابلمه رو برداره، با غذاش رو به رو می شه.

به سمت قابلمه رفت و درش رو برداشت سرش رو بلند کرد و با تعجب به من نگاه کرد، منم واسه خودم داشتم غدام رو می خوردم و نیم نگاهی هم بهش ننداختم. سعی کرد به روی خودش نیاره. یه تابه برداشت و چند تا تخم مرغ نیم رو کرد.

غدام تموم شد. ظرفام رو شستم و بی حرف به اتاق خواب رفتم.

از توی کمد دیواری، یه تشک، پتو و بالش برداشتم و جام رو روی زمین انداختم.

می دونستم برام سخته که روی زمین بخوابم، اما باید عادت می کردم.

به کم شدن روی سینا می ارزید.

روز بعدش باید می رفتیم دانشگاه. گوشیم رو کوک کردم تا خودم از خواب بیدار بشم، نه این که اون من رو بیدار کنه. با کلی جون کردن، بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. نگام به سینا افتاد. اومده بود پایین و کنارم خوابیده بود. چه قدر این بشر رو داره! پوفی کردم و از جام بلند شدم.

درحال خوردن صبحانه بودم که سینا هم از اتاق اومد بیرون و برای خودش چای ریخت. از بازی که شروع کرده بودم، خسته شده بودم. کل خونه رو سکوت گرفته بود می دونستم که نباید پا پس بکشم.

لباسام رو عوض کردم و اومدم روی مبل نشستم. اگه می شد خودم می رفتم کلاس تا منتظرش نمونم. ولی حیف که نمی شد نگاهی به ساعت انداختم، داشت دیرم می شد و اون ریلکس تر از همیشه، در حال خوردن صبحانه اش بود. بالاخره بلند شد و رفت تا آماده بشه. می دونستم یه بیست دقیقه ای هم معطل آماده شدنش می شم.

حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون دلم می خواست یکی بکوبم تو سرش و از اون تو دهنی هایی که به جسی زدم، به این هم می زدم.

کفش هام رو پوشیدم و به سرعت از پله ها پایین اومدم. حاضر نبودم برای چند لحظه باهانش تو آسانسور باشم.

دست به سینه کنار ماشین وایستاده بودم که اومد پایین در ماشین رو باز کرد و من برای اولین بار، صندلی عقب رو برای نشستن انتخاب کردم. برام مهم نبود که بچه ها ما رو می

بینن یا نه، فقط این برام مهم بود که آدم حسابش نکنم، همین.

توقع این کار رو نداشت. اخماش تو هم رفت و زیر لب حرفی رو با خودش زمزمه کرد. نفس عمیقی کشید و حرکت کرد. برام جالب بود که سکوت کرد و حرفی نزد.

بعد از پارک کردن ماشین، از ماشین پیاده شدیم. دستم رو گرفتم، خواستم دستم رو آزاد کنم که سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

- احمق نشو، بحث لج و لجبازی الان پای جونت وسطه.

دست از تقلا برداشتم و اخمام رو توهم کردم.

دوباره حلقه اش رو دستش کرده بود.

رفتیم سر کلاس. استاد اومده بود. برای تاخیرمون عذرخواهی کردیم و کنار دیوید و مهلا نشستیم.

مهلا:

- چرا شما دو تا امروز این جوری هستین؟

سرم رو بردم کنار گوشش، و گفتم:

- چه جوری؟

مهلا:

- نمی دونم، انگار ارث باباتون رو از هم می خواین.

خنده ای کردم، و گفتم:

- حتما می‌خوایم دیگه.

جدی شدم، و گفتم:

- بحتمون شده حالا ما رو ول کن، تو چی کار کردی؟

با ذوق گفت:

- امروز کارتا رو بین بچه‌ها پخش می‌کنیم.

من:

- مبارکه.

مهلا:

- مرسی.

دیگه دست از وراجی برداشتیم و حواسمون رو دادیم به استاد.

بعد از اتمام کلاس، دیوید رو به بچه‌ها گفت:

- بچه‌ها نرین بیرون. وایسین، می‌خوام کارت بهتون بدم.

با تعجب رو به مهلا گفتم:

- همه ی بچه های کلاس رو می خواین دعوت کنین؟

مهلا:

- خب اکثرا دوستای دیوید هستن. دخترا هم دوست دختراشون هستن، نمی شه به پسره بگیم و به دختره نگیم، می شه؟

جوابش رو ندادم راست می گفت.

دیوید کارت همه رو داد.

من:

- چه قدر عروسیتون شلوغ می شه.

مهلا:

- آره، مهمونامون خیلی زیاده قرار شد تو باغ مجلس رو برگزار کنیم.

سینا از دیوید تشکر کرد و بعد، به سمت خونه حرکت کردیم. نمی دونم چرا با حرف مهلا، اضطراب گرفتم. مگه مجبورین انقدر مهمون دعوت کنین؟

به سمت خونه می رفتیم که گوشیش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت چون پشت فرمون بود، گذاشت رو آیفون ساحل بود.

ساحل با ذوق گفت:

- سلام داداشی، یادی از ما نکنیا.

سینا:

- انقدر این جا کار رو سرم ریخته که وقت سر خاروندن ندارم، بیام ایران جبران می کنم ساحلی.

مطمئن بودم که یه چیزی شده و ساحل الکی خوشحال نیست از تن صداس مشخص بود تا چه حد خوشحاله.

سینا هم متوجه شد، و گفت:

- کدوم بخت برگشته ای اومده خواستگاری ات که انقدر خوشحالی؟

ساحل:

اگه ببینمت، موهای سرت رو دونه دونه می کنم.

زیرلب گفت:

- اگه تا اون موقع این خانوم مویی هم تو سر من باقی گذاشته باشه.

ساحل:

- چیزی گفتی سینا؟

سینا:

- نه، جدی چی شده؟

ساحل:

- هیچی تو می دونستی سیما دوقلو بارداره؟

سینا:

- جدی؟ نه من نمی دونستم.

ساحل:

- چرا تو خانواده ی ما همه بچه ها دوقلونند؟ این از بچه های شاهین و اون از....

سینا حرفش رو قطع کرد، و گفت:

- وقت گیر آوردی ساحل؟ چرا بحث ژنتیک راه انداختی؟ از اون سر دنیا زنگ زدی که همین رو
پیرسی؟ چرا بچه های ما دوقلونند؟

یکی ساحل رو صدا کرد و برای همین به سینا گفت:

- جوابت بمونه برای بعد خان داداش، خداحافظ.

سینا:

- به سلامت.

به خونه که رسیدیم، جلوتر از سینا از پله ها بالا رفتم. می خواستم یه زنگ به ساحل بزنم.

بعد از تعویض لباسام، گوشیم او از تو کیفم درآوردم و روی تخت نشستم. شماره ی ساحل رو گرفتم. از وقتی که خطم رو عوض کرده بودم، چند باری با هم صحبت کرده بودیم.

ساحل:

- سلام باران خوشگله ی خودم.

لبخندی زدم و با خودم فکر کردم چه قدر این خواهر و برادر باهم فرق دارن.

من:

- سلام ساحل خوشگله ی خودم، چه خبرا؟ چی شده که انقدر خوشحالی؟

ساحل:

- سلامتی، چه عجب این دایی شما بالاخره به حرف اومد.

مکثی کردم، و گفتم:

- آره؟

خندید، و گفت:

- آره.

صدام رو بردم بالا، و گفتم:

- خیلی غلط کرد پسره ی مارمولک. بدون این که به من حرفی بزنه اومده با تو حرف زده؟

دوباره خندید، و گفت:

خونسردی ات رو حفظ کن جایی نیومده، تلفنی با هم حرف زدیم.

من:

- وای فرید، مگه دستم بهت نرسه حالا چی گفت؟

ساحل:

- گفت از من خوشش اومده و اجازه خواست تا بیشتر باهام آشنا بشه.

من:

- اوهو، انقدر لفظ قلم حرف زد؟ تو بهش چی گفتی؟

ساحل:

- نه، یه چیزی تو همین مایه ها گفت. گفتم باهات موافقم و با آشنایی بیشتر مخالفتی ندارم.

من:

- فرید هم آدم شد رفت پی کارش. به تلفناش جواب نمی دم. تو هم بهش هیچی نگو. بذار فکر کنه من نمی دونم. می خوام ببینم کی می یاد بهم می گه. باهات شرط می بندم هر موقع کارش گیر باشه به من خبر می ده.

ساحل:

- باشه، من حرفی بهش نمی زنم صدام خیلی ضایعه؟

من:

- یعنی چی؟

ساحل:

- منظورم اینه که معلومه خوشحالم؟

من:

- آره، چه طور؟

ساحل:

- قبل از این که تو زنگ بزنی، داشتم با سینا صحبت می کردم اونم فهمیده بود.

من:

- بی خیال، زن دایی برو با دایی خوش باش از قول من ببوسش کاری نداری؟

ساحل:

- می زنم تو سر تا بی جنبه، حقت بود که منم هیچی بهت نگم فعلا که به تو نزدیکتره، پس

تو باید از قول من ببوسیش. فرید حق داشت شرت کم، خداحافظ.

من:

. دختره ی بی حیا، خجالت بکش خداحافظ.

بعد از این که تلفن رو قطع کردم، خودم رو روی تخت انداختم. ای فرید نامرد. توهم رفتی قاطی خروسا و من رو بی خبر گذاشتی خیلی براشون خوشحال بودم. می دونستم فرید واقعا ساحل رو دوست داره.

فقط من و باربد موندیم و هنوز قاطی جمع مرغ و خروس ها نشدیم. داداش خودم رو عشقه.

یه روز به عروسی مهلا مونده بود. تو این مدت چیزی جز سکوت و صدای تلویزیون تو خونه شنیده نمی شد. سینا هم دیگه حرفی نمی زد و مثل خودم عمل می کرد یا از بیرون غذا می گرفت و یا یه غذای مختصری برای خودش درست می کرد.

احساس می کردم افسرده شدم و نیاز به جشن مهلا دارم. ولی نمی دونم چرا دلشوره ولم نمی کرد.

در کمدم رو باز کردم و هیچ لباس مناسبی پیدا نکردم. فکری به ذهنم رسید. باید به فرید زنگ می زدم و می گفتم که امشب یا فردا یکی از لباس هام رو از خونه اش بیاره. همه ی وسایلم خونه ی فرید بود. هنوز راجع به ساحل حرفی به من نزده بود.

فرید:

- ها، کجای کارت دوباره گیره که مهربون شدی و به من زنگ زدی؟

من:

- زهرمار و ها، فرید جونم! تو بدون که گذر پوست به دباغ خونه میفته، همین.

فرید:

- به جون تو کلی کار رو سرم ریخته انقدر صغری و کبری نچین و زودتر کارت رو بگو.

من:

- سرت با کی گرمه؟ چشمم روشن.

فرید:

- به جون بری قطع می کنما.

من:

- جان؟ بری دیگه کیه؟

فرید:

- مخفف اسم خودت رو هم نمی فهمی؟ وضعت حادثر از اونیه که فکرش رو می کردم.

من:

- جدیده؟ مگه تو کار نداری؟ بذار من کارم رو بگم برم پی کارم تو هم برو به کارت برس.

خندید، و گفت:

- حالا چرا انقدر کار، کار می کنی؟ داری صرف فعل انجام می دی؟ می خوای ببینی فارسی یادت رفته یا نه؟ کارم، کارت، کارش، کارم.

می دونستم اگه ولش کنم، برام کلاس صرف فعل می ذاره.

حرفش رو قطع کردم، و با داد گفتم:

- فربد.

فربد:

- پرده ی گوشم پاره شد بنال بگو چی کار داری؟

من:

- امشب می تونی بیای این جا؟

فربد:

- چرا باید پیام؟ فردا شب می بینمت دیگه.

من:

- همه ی لباسام خونه ی تو مونده. می خواستم یه سری از لباس مجلسیام رو برام بیاری.

فرید:

- آها.

مکثی کرد، و گفت:

- خب برو بخر.

من:

- فریدی.

فرید:

- خب بابا باشه، اگر خودم نتونستم بیام، به باربد می گم برات بیاره.

من:

- دست گلت درد نکنه برو به کارت برس.

فرید:

- می بوسمت، خداحافظ.

لبخندی زدم، و گفتم:

- یه بوس رو لپت.

گوشی رو قطع کردم. همیشه بعد از صحبت با فرید، انرژی می گرفتم از دستش دلخور بودم. فرید کسی نبود که چیزی رو ازم پنهون کنه ولی نمی دونم چرا قضیه ی ساحل رو بهم نگفت.

تو چند وقتی که پیشش بودم، هر صبح تمرین ویولون داشتیم ولی تو این چند روز اخیر، دست به ساز هم نزدم. تازه متوجه حرف های سینا می شدم که بهم می گفت با ساز زدن آرامش می گیره. تا قبل از این که خودم تجربه اش کنم، نمی فهمیدم. متاسفانه نمی تونستم برم ویولون بزنم. چرا که برای اون بود و من اصلا دلم نمی خواست از وسایلم استفاده کنم. البته تا قبل از اون شب مشکلی با هم نداشتیم. اما بعدش....

بعضی اوقات صدای ساز رو از اتاقش می شنیدم. هم گیتار و هم ویولون. به قدری قشنگ می نواخت که ناخود آگاه تمام بدنم گوش و چشمم بسته می شد و به خلسه ی شیرینی فرو می رفتم.

درسته که از دستش ناراحت و عصبی بودم و تو این مدت یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم، اما نمی تونستم منکر توانایی اش در نواختن و خوندن بشم.

به فرید زنگ زده بودم، بهم گفت لباسا رو می ده به باربد تا برام بیارتشون خیلی دوست داشتم ببینمش. علاقه ی خاصی بهش داشتم چهره ی خودم رو در قالب مردونه داشت.

رو مبل نشسته بودم و منتظر اومدن فرید شدم. سینا نمی دونست کی می خواد بیاد. ولی فهمیده مهمون داریم. به هر بهونه ای از اتاقش میومد بیرون این بشرم فضوله ها.

با صدای اف اف به سمتش رفتم و در رو باز کردم. سینا هم از اتاقش بیرون اومد و بدون حرف، کنارم وایستاد و با کنجکاوی به بیرون خیره شد.

باربد با یه چمدان از آسانسور پیاده شد. با سینا دست داد و بدون حرف آغوشش رو برام باز کرد. یه کوچولو ازش خجالت می کشیدم. مگه من چند بار باربد رو دیده بودم؟

رفتم تو بغلش و سلام کردم.

باربد:

- سلام آجی خانوم خودم.

سینا با خنده گفت:

- این بار و بندیلای چیه؟ از خونه بابات فرار کردی؟

باربد با خنده گفت:

- بار و بندیلای آجی خانومه دیگه.

سینا کمی نگامون کرد، و با لبخند مصنوعی گفت:

- آها.

آها و مرض، تو که در جریان نبودی، می میری لال بشی و لبخند ژکوند تحویل ما ندی.

نشستن رو مبل رفتم سه تا چای ریختم و آوردم. به باربد تعارف کردم و واسه خودم و سینا رو تو سینی گذاشتم، به من چه؟ خودش خواست زحمت می کشه و بر می داره.

باربد:

- فرید گفت بهت بگم همه لباسات رو برات گذاشته چه مجلسیا و چه خونگیا.

من:

- مرسی که آوردی شون. فردا شب می یاین دیگه؟

باربد:

- آره.

سینا رو به باربد گفت:

- از شهروز اینا چه خبر؟

باربد:

- سر نخ های کوچکی ازشون بدست آوردیم. می دونی که نباید بی گذار به آب بزیم. من نمی دونم آخر این پرونده و بازی مسخره کجاست. تا کی باید زندگی باران در خطر باشه؟ تو با طناز چی کار کردی؟

ناخود آگاه گوشام تیز شد مشتاق بودم جوابش رو بشنوم. خیلی وقت بود که خبری از طناز

نبود.

سینا با نیشخند نگام کرد، و گفت:

- شاید من مجبور بشم که با اون ازدواج کنم.

سر جام خشکم زد.

باربد از جاش نیم خیز شد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- تو چی گفتی؟ اما این جز نقشه نبود.

نمی دونم چرا ماتم برده بود.

سینا گفت:

- گفتم شاید. این جوری کارمون به هیچ جا نمی رسه و در جا می زنیم. این طنازم دیگه نم پس نمی ده. چراش رو نمی دونم این رو مطمئنم که به هویت اصلی من پی نبرده. احتمالا شهروز خطر رو زیادی حس کرده و به طناز سپرده به اطرافیانشون حرفی نزنن.

باربد سر جاش نشست با کلافگی دستی رو صورتش کشید و زیر لب چیزی گفت.

باربد:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

سینا هم کلافه شده بود این رو به خوبی می فهمیدم.

سینا:

- نمی دونم.

زیرچشمی به من نگاه کرد سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم

چرا وا رفتی باران؟ خودت رو جمع کن سینا فقط محافظته، این نشد، یکی دیگه ازت محافظت می کنه.

سینا:

- بدبختی این جاست که خودش هم به این ازدواج اصرار داره؟

نیشخندی زد، و گفت:

- اونم برای چی؟ برای کارای شرکت می خوان زودتر جنسا رو وارد کنم، تا اونا از مرز ردش کنن. شهروز هم خیلی روی دیدن من و بستن قرارداد مصره.

باربد عصبی بود. همه به نوعی عصبی بودیم. ناخود آگاه شروع به لرزوندن پام کردم. خیلی از این کار بدم میومد. ولی وقتی ناراحت یا عصبی می شدم، پام رو می لرزوندم و می رفتم رو ویبره. سینا به خوبی حال رو فهمیده بود.

همه سکوت کرده بودیم، که باربد گفت:

- باید با بابا حرف بزنیم این جوری نمی شه تو بزرگترین مسئولیتت، حفظ بارانه مطمئنم پدر قبول نمی کنه تو با طنناز ازدواج کنی. اون تو رو بهترین افسرش می دونست، و برای همین بود که باران رو به دستت سپرد. می دونست که سوء استفاده نمی کنی. موندم تو اعتماد پدر.

سینا پوفی کرد، و گفت:

- به خدا گیجم، مطمئن باش عمو جون از اعتمادش به من پشیمون نمی شه.

باربد لبخندی زورکی زد و از جاش بلند شد.

بعد از بدرقه ی باربد، در رو بستم و بهش تکیه دادم خواستم برم تو اتاق که سینا اومد رو به روم و ایستاد. از کارش متعجب شدم. ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. و به چهره اش نگاه نکنم، شتر دیدی ندیدی. خواستم خودم رو بکشم کنار که مچ دستام رو محکم گرفت تو دستاش و نگهم داشت. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. بین خودش و در مونده بودم هر کاری کردم، دستم رو ول نکرد، و در آخر گفت:

- به من نگاه کن باران!

توجهی بهش نکردم و روم رو بر گردوندم. نفس عمیقی کشید دستام رو ول کرد. یکی رو بالای سرم گذاشت و با دیگری چونه ام رو گرفت و به سمت خودش چرخوند.

بعد از چند روز، نگام به چشماش افتاد. خواستم مقاومت کنم و دوباره سرم رو بچرخونم که نشد، یعنی نداشت چونه ام تو دستش بود و سرم رو کنترل می کرد.

تنها صدایی که می شنیدم، صدای نفس هامون بود و تنها چیزی که می دیدم دو تپله ی عسل و تنها چیزی که احساس می کردم، گرمی نفس هاش بود که به صورتم می خورد.

چونه ام رو خیلی محکم فشار می داد. انگار می خواست حرصش رو سر چونه ی بدبخت من خالی کنه. نمی دونم چه قدر بهم خیره بودیم که با شنیدن صداش به خودم اومدم.

آروم و زمزمه وار گفت:

- تا کی می خوای این بازی مسخره رو ادامه بدی؟

بمیری باران که با نگاه کردن تو چشماش، از خودت بی خود می شی. مرده شورت رو ببرن، یادت رفته تو مهمونی چه قدر تحقیرت کرد؟ یادت رفته اون شب شکستی؟

سینا:

- کجایی؟ جواب سوال من رو بده.

بدون این که یک کلمه حرف بزنم، خیره نگاش کردم می دونستم نگام سرده ولی اون داشت یخ های نگام رو ذوب می کرد با رنگ چشماش. به خوبی می تونست این کار رو انجام بده.

بعد از چند روز، مخاطب قرارش دادم و با صدای آرومی گفتم:

- چیه؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ برو با نامزدت خوش باش، مگه بهش نگفتی من اضافی ام؟ حداقل تو خونه دست از سرم بردار، تو سی خودت و منم سی خودم. تو چی کار به کار من داری؟ فکر کن بارانی نبوده و نیست و نخواهد بود. فکر کن من مردم این جوری بهتره لااقل برای تو.

بدون این که تغییری تو صورتش ایجاد بشه گفت:

- سخنرانی ات تموم شد؟

من:

- نه هنوز مونده، من نمی دونستم که تو واقعا تا این حد بی جنبه ای! من فقط یه شوخی با تو کردم، ولی تو غرور و شخصیت من رو از بین بردی، برای همین هم، نمی خوام دیگه

باهات هم صحبت بشم و....

با تعجب گفت:

- تو درباره ی چی حرف می زنی؟

نیشخندی زدم، و گفتم:

- همش شوخی بود. می خواستم ببینم جنبه ات تا چه حده که به سلامتی فهمیدم.

دستش رو از دور چونه ام برداشت و چنگی تو موهایش زد، کاری که من دوست داشتم انجامش بدم ولی نمی شد.

گفت:

- چرا انقدر می پیچونی؟ واضح حرف بزن.

من:

- از این واضح تر؟ قضیه ی عروس و عروسی و شوهر قبلی و جدید و قدیمی، همه شوخی بود.

دستش تو موهایش موند ثانیه ای گذشت. چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و لبخند کم رنگی رو لبش اومد موهایش رو بیشتر کشید.

یهو کاری رو انجام داد که اصلا آمادگی اش رو نداشتم. سرش رو آورد جلو و گذاشت رو شونه ام.

بنده هم رو دور هنگ....

مونده بودم چی کار کنم. مغزم کار نمی کرد. دستام دو طرف بدنم افتاده بود و بی حرکت و ایستاده بودم. نفسم کند شده بود. شوک بدی بهم وارد کرد. دستای سینا هم دو طرف بدنش بود. فقط سرش رو شونه ام بود. دلیل کارش رو نمی فهمیدم. خارج از درکم بود.

هیچ کدوم حرکتی نمی کردیم. نفسم به سختی بالا میومد. قلبم دیوانه وار می زد. در حالی که قلب اون ریتم آرامی داشت به خوبی ضربانش رو حس می کردم و می تونستم بفهمم آرومه.

یهو به خودم اومدم. دستام رو آوردم بالا و خواستم هولش بدم به عقب که نداشت و نگهم داشت. می دونستم تا وقتی که خودش نخواد، نمی تونم بزمنش کنار. چند ثانیه گذشت که با شتاب من رو از خودش جدا کرد.

با جدیت تو چشمام نگاه کرد، و گفت:

- تو چرا انقدر ساده لوحی؟!

می خواستم جوابش رو ندم ولی باید دلیل سوالش رو می فهمیدم.

من:

- بله؟ ساده لوح؟ چرا ساده لوح؟

سینا:

- چرا ساده لوح؟ چه طور حرفای جسی رو انقدر راحت پذیرفتی؟ چرا الکی الکی من رو متهم کردی و برام حکم بریدی؟

با پوزخند گفتم:

- الکی الکی؟ نه الکی نبود تو مثلا محافظ منی که اون شب مست کردی؟ اومدیم و اون شب بلایی سر من میومد، اون وقت کی بود که باید جواب می داد؟ من بودم تو پاساژ صدام رو گذاشته بودم رو سرم و از امانت داری حرف می زدم؟ کی بود که می گفت تو دست من امانتی و من باید مراقبت باشم؟ شاید اگه بارها به خودم نگفته بودی، باور نمی کردم. ولی تو چندین بار به خودمم گفتی. چند بار گفتم، بازم می گم، تو به درد این کار نمی خوردی تو که آدم عیاشی هستی و....

با خشم دستش رو برد بالا و خواست بزنه به صورتم که مشتش کرد و کوبیدش به دیوار پشت سرم.

با صورتی سرخ از عصبانیت، گفت:

- دیگه نمی خوام همچین چیزی بشنوم من عیاش نیستم این هم جنسای تو هستن که می یان و می خوان با من باشن. عیاشی از اوناست، نه من. اونا نیان و نخوان، من هم به سمتشون نمی رم. حداقل برای من که این طوریه تا حالا نشده خودم به یه دختر درخواست بدم هیچ وقت.

تن صداسش رو آورد پایین، و ادامه داد:

- قبول کن که اون شب تقصیر تو هم بود این رو هم بدون که اگه....

حرفش رو قطع کرد و به فکر فرو رفت. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد.

سینا:

- من اون شب وظیفه خودم رو انجام دادم. من مست نبودم. نمی دونم چم شده بود که حالم انقدر خراب بود و نمی تونستم در برابر چرت و پرتای جسی مقاومت کنم. همه فکر می کردن مستم، حتی پویا. فکر کنم جسی قرصی رو تو شامپاینم ریخت. سر دردم هم برای میگرتم بود. از صبح عصبانی بودم و اون جا سر دردم شروع شد. سرخی چشمام هم برای همین بود، نه چیز دیگه.

یعنی چی؟ اون حرفا.

انگار فهمید دارم به چی فکر می کنم.

سینا:

- باید از اشتباه درت بیارم رقص ما و حرفای من قضیه اش جداست.

با کنجکاوی نگاهش کردم که با کلافگی گفت:

- الان نمی تونم حرفی بزنم.

حرفش رو قطع کرد، و گفت:

- من هیچ یک از اون حرفا رو به جسی نزدم. اون همه رو از خودش در آورد. پدرش خیلی علاقه داره که نامزدی مون رو اعلام کنه و برای همین، جسی، من رو نامزد خودش خوند، درحالی که این طور نیست.

تو چشمام خیره شد، و آرام گفت:

- این رو بدون، من هر چه قدرم که بد باشم، هیچ وقت، هیچ وقت از اعتماد کسی سوء استفاده نمی کنم. دیگه نمی خوام ترس از خودم رو تو چشمات ببینم. حس بدی بهم می

ده، باشه؟

آروم سرم رو تکون دادم.

سینا:

- ممنون که به حرفام گوش کردی. ازت می خوام درباره ی قرصا به هیچ کس حرفی نزنم، تا مطمئن بشم شاید کار کس دیگه ای بوده.

من:

- باشه.

لبخندی بهم زد و خودش رو کشید کنار:

- می تونی بری.

شرمنده سرم رو انداختم پایین، و گفتم:

- شب بخیر.

خواستم برم که با شیطنت همیشگی اش که تو این چند روز ازش ندیده بودم، گفتم:

- ببینم، تو فکرات رو کردی؟

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

با چشماش به بازوش اشاره کرد.

تازه یادم افتاد چی رو داره می گه. بچه پررو چه سریع صمیمی شد.

اخمام رو توهم کردم، و گفتم:

- من اصلا به این جور چیزا فکر نمی کنم.

با چشمای شیطونش نگام کرد، و با لبخند گفت:

- خودم کمکت می کنم که فکر کنی.

ای خدا من رو از دست این بکش.

با همون لحن گفتم:

- متشکر، احتیاجی نیست وقتی نمی خوام پس کمکی هم لازم نیست مثل روزای اول می خوام باشه میتونیم مثل این چند روز اخیر هم بخوابیم.

جدی شد، و گفت:

- نخیر، نمی شه همین چند روز رو هم با هزار بدبختی سر کردم بنده تا صبح بالای سرت می شستم همیشه هشیار می خوابم ولی این سری بیدار موندم چون فاصله مون زیاد بود.

فکرش رو هم نمی کردم بیدار بمونه. پس برای همینه که بعد از دانشگاه که میومدیم خونه یا بعد از بیدار شدن من، تا ظهر می خوابید.

سینا:

- حالا انقدر فکر نکن. هنوزم کمک نمی خواهی؟

با اخم نگاهش کردم روم رو بر گردوندم و به سمت اتاق رفتم صدای خنده اش رو از پشت سرم می شنیدم.

سینا:

- باران؟

مکث کردم. عاشق صدا کردنش بودم یه جور خاصی اسمم رو صدا می زد.

برگشتم سمتش و با چشمام ازش خواستم که حرفش رو کامل کنه.

به چمدونی که بارید برام آورده بود اشاره کرد، و گفت:

- این چمدونه برای چیه؟

پسره ی فضول، آخرشم طاقت نیاورد و پرسید.

من:

- لباسامه برای فردا شب می خوام .

می خواستم چمدون رو از روی زمین بلند کنم که دستم رو گرفت و کشید کنار خودش.

با شوخی گفت:

- برو اون ور فندقی، خودم می یارم.

تلفن زنگ خورد.

سینا:

- تو گوشی رو جواب بده، منم می رم این رو بذارم تو اتاقمون.

اتاقمون؟

سرم رو تکون دادم و به سمت تلفن رفتم.

من:

- بفرمایید؟

صدای ناراحت مهلا رو شنیدم:

- سلام باران.

من:

- سلام مهلا جان، چه طوری عروس خانوم؟

مهلا:

- بهم خورد.

از حرفش جا خوردم، و گفتم:

- چی؟ یعنی چی؟

مهلا:

- مراسم فردا کنسله. حال پدر دیوید خوب نیست امشب بردنش بیمارستان.

من:

- با اون همه مهمون می خواین چی کار کنین؟

مهلا:

- باید بهشون خبر بدیم. خیلی از فامیلامون که تو شهرای دیگه زندگی می کنن، تا الان راه افتادن. شرمنده ی همه شدیم.

من:

- اتفاقیه که افتاده. خودت رو ناراحت نکن. فوقش می اندازین چند ماه دیگه.

همون موقع سینا از اتاق اومد بیرون و نگاهش به صورتم افتاد. با دقت نگاه کرد و سرش رو به معنی چی شده تکون داد. به علامت تاسف جوابش رو دادم.

مهلا:

- زنگ زدم که در جریان باشی.

من:

- باشه عزیزم به دیوید سلام برسون خداحافظ.

مهلا:

- بای.

با ناراحتی گوشی رو گذاشتم. ضد حال بدی خورده بودن. در واقع خورده بودیم.

سینا:

- کی بود؟ چی شده که انقدر گرفته شدی؟

با ناراحتی گفتم:

- مهلا بود. حال پدر دیوید بد شده، برای همین هم عروسی شون کنسله.

سینا:

- چه ضد حالیه ها.

من:

- آره.

مکثی کرد، و گفت:

- با تمرین ویولون چه طوری؟ هستی؟

با ذوق نگاهش کردم. خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم. من الکی اون رو متهم کرده بودم. در حالی که....

سینا:

- از برق چشمت معلومه که موافقی، پاشو.

بلند شدم و به سمت اتاق رفتیم. ساز رو آورد و گذاشت رو پای من.

سینا:

- شروع کن.

من:

- من خیلی وقته که تمرینی نداشتم.

با لبخند نگاه کرد و مطمئن گفت:

- می دونم که می تونی شروع کن.

نفس عمیقی کشیدم خودم رو آماده کردم. لبخندش دلگرمم کرد. نمی دونستم چی بزمن کمی فکر کردم آهنگ Love Story رو انتخاب کردم.

چشمام رو بستم و آرشه رو به آرومی به حرکت درآوردم. نفهمیدم چی زدم و چه طور زدم فقط با صدای دست سینا ویولون رو پایین آوردم.

سینا:

- دیدی گفتم می تونی. استعدادش تو ذات هست.

بادی به غبغبش انداخت، و گفت:

- اینم بگم که فقط به خاطر استعدادت نیست ها، مربی توانا و خوبی داشتی.

با لبخند گفتم:

- بر منکرش لعنت.

واسه اولین بار بود که حرفش رو تایید می کردم.

تا نزدیکی ساعت یازده در حال تمرین بودیم. به ایران زنگ زدم و با مامان و بابا حرف زدم. حال همگی خوب بود. می خواستم یه زنگ به مامانی بزنم. مادرِ بابام، خیلی دوسش داشتم. بعد از چند بوق، نعیمه خانوم، مستخدم و همدم مامانی گوشی رو برداشت.

نعیمه خانوم:

- بله؟

من:

- سلام نعیمه خانوم، حال شما؟

با خوشحالی گفت:

- تویی باران جان؟ خوبی دخترم؟ خبری ازت نیست.

من:

- ممنونم، شما خوبین؟ مامانی خوبه؟ شما ببخشین، سرم خیلی شلوغه ولی همیشه به یادتون هستم.

نعیمه خانوم:

- منم خوبم، ما هم به یادتیم. خانوم هم خوبه فقط خیلی خیلی برای تو بی تابه. گوشه رو می دم بهشون، خداحافظ دخترم.

من:

- ممنون نعیمه خانوم، مراقب مامانی باشین، خداحافظ.

چند ثانیه گذشت و بعد صدای مامانی گوشم رو پر کرد.

مامانی:

- باران، مادر؟

من:

- سلام مامانی خودم، چه طوری قربونت برم.

مامانی:

- سلام آتیش پاره، ممنونم مادر. یه وقت حال من پیرزن رو نپرسی ها، می دونی چند وقتیه که باهات حرف نزدیم؟ تو که می دونی جونم به جونت بسته اس دختر.

من:

- ببخشید مامانی، شرمنده دلم براتون یه ذره شده.

آهی کشید، و گفت:

- این از تو و فرید که رفتین، فریبا و بهنام (عموم و بابام) هم که کم وقت می کنن بهم سر بززن اون از فرنوش و بهادر (بابام) که اون سر دنیان و فقط می تونم صداشون رو بشنوم و از طریق وبکم ببینمشون، تنها شدم باران. فقط تو و فریدم بودین که بهم سر می زدین. بارید رو هم از نزدیک ندیدم.

من:

- می یایم مامانی، ناراحت نباش قربونت برم.

مامانی:

- برای تابستون سال بعد همه باید بیاین ایران با بهادر و فرنوش هم حرف زدیم یه سری مسایل هست که می خوام بازگوشون کنن.

من:

- درباره ی چیه؟

مامانی:

- همه چی خودتون بیاین، متوجه می شین.

من:

- آها.

مامانی:

- برو دخترم می دونم که کلی کار داری.

من:

- مواظب خودت باش مامانی.

مامانی:

- تو هم همین طور دخترکم، شبت بخیر و خدانگهدارت.

من:

- شب شما هم بخیر مامانی، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

رو به سینا گفتم:

- می رم بخوابم، خسته ام.

سینا:

- آخه کوه کندي خانوم، تو مگه چی کار کردی که خسته ای؟

من:

- با تو سر و کله زدم.

سینا:

- خیلی ممنون.

من:

- قابل نداشت.

سینا:

- پررو، تو کمک می خوای دیگه، اون وقت من می دونم با تو.

توجهی بهش نکردم مسواکم رو زدم و وارد اتاق خواب شدم.

لباسم رو عوض کردم یه تیشرتی پوشیدم که تا روی بازوم بود و بی خیال تاپ شدم. با خودم گفتم شاید امشب باید به خواست سینا بخوابیم پس بهتره که منم کمی مراعات کنم اون که قربونش برم هیچی.

خودم رو انداختم رو تخت و با چشم های بسته، شروع به فکر کردن کردم.

یعنی مامانی می خواد چی بگه؟ چه موضوع مهمی پیش اومده؟ همه چی، یعنی چی؟ وای که دارم از فضولی می میرم.

با تکون دست سینا به خودم اومدم. چشمام رو باز کردم. بالا سرم نشسته بود و زل زده بود بهم.

سینا:

- عاشقیا، چرا هر چی که صدات می کنم جواب نمی دی؟

من:

- برو بابا، دلت خوشه ها، فکر کردی دل من مثل دل تو که هر آن عاشق یه نفر بشه؟ نه دیگه، دل من حالا حالاها....

حرفم رو قطع کرد:

- خب بابا، فهمیدم. لازم به نطق کردن نیست تو اهل عشق و عاشقی نیستی و حالا حالاها دم به تله نمی دی، نه؟

با اطمینان سرم رو تکون دادم.

سینا:

- خوبه، چون منم همینم. همیشه نگران این بودم که بعد از گذشت این یه سال، تو به من

وابسته و یا دلبسته بشی و اون وقت ضربه ی بدی بخوری حالا خیالم رو راحت کردی.

مکثی کرد، و ادامه داد:

- من اصلا دلم نمی خواد شکست و ضربه دیدن تو رو ببینم.

من:

- این خیلی خوبه، من نه از تو بدم می یاد و نه دوست دارم. به عنوان یه دوست چرا اما به عنوان....

پرید وسط حرفم، و گفت:

- می دونم.

با حرص گفتم:

- چرا حرف من رو قطع می کنی؟ مرض جدیده؟ علاوه بر قطع کردن حرفای خودت، حرفای من رو هم قطع می کنی؟

با تردید نگام کرد، و گفت:

- آخه زیادی رو مخی!

خواست از جاش بلند بشه که نذاشتم سریع نشستم و خودم رو پرت کردم روش از پشت روی تخت افتاد. نشستم رو شکمش دستام رو مشت کردم و به بازو و قفسه ی سینه اش کوبیدم. عین این بچه ها که حرصشون در می یاد.

من:

- غلط کردی من رو مخم. خیلی دلتم بخواد صدای من رو بشنوی. حفته که دوباره سکوت مطلق اعلام کنم و حرف نزوم.

با لبخند داشت نگام می کرد همین بیشتر عصبانی ام کرد.

من:

- رو آب بخندی جوجه اردک.

آروم دستام رو تو مشت مردونه اش گرفت. تازه متوجه وضعیتمون شدم. جو دوباره من رو گرفته بود و نفهمیدم طرف مقابلم کیه و دارم چی کار می کنم. فرید رو زیاد این جوری می زدم. خیلی سریع از روی شکمش بلند شدم. انقدر شتاب زده عمل کردم که نزدیک بود از اون طرف تخت، روی زمین بیفتم. خدا رو شکر تونستم تعادلم رو حفظ کنم.

رو تخت وایستاده بودم. نگام به سینا افتاد که نشسته بود و ریز ریز می خندید.

سینا:

- پای کاری که انجام می دی وایستا. حالا چرا انقدر هول شدی؟ حالا خوبه من گرفتمت وگرنه....

با حرص گفتم:

- سینا حرف نزن که....

با خنده گفت:

- که چی؟ دوباره می پری روم و بهم مشت می زنی خاله ریزه؟

من:

- نخیر، اینا رو محض خنده زدم تا مشتتم گرم بشه که ضربه فنی ات می کنم اونم از نوع اساسی اش.

با شیطنت نگام کرد، و گفت:

- پس می دونستی کجا نشستتی و داری چی کار می کنی. خوبم می دونی که محض خنده زدی.

لباش رو جمع کرد، و ادامه داد:

- اوهو، ضربه فنی، مامانم اینا کی داره حرف از زدن می زنه.

با خونسردی گفتم:

- امتحانش مجانیه نزدیک من بشی، همونی می شی که گفتم.

سینا:

- حالا چرا رمزی حرف می زنی؟

من:

- چه قدر تو حرف می زنی، خیر سرم اومدم کپه ی مرگم رو بذارم.

سینا:

- خب بذار، من چی کار به کار تو دارم؟

جوابش رو ندادم و بالش رو به سمتش پرت کردم گرفتش و نداشت به صورتش بخوره.

چراغ رو خاموش کرد. لباسش رو درآورد و اومد کنارم و رو تخت دراز کشید.

سینا:

- اومدم تو اتاق، داشتی به چی فکر می کردی؟

من:

- فضول سنج می دونی که چیه؟

سینا:

- آره، تو رو باهاتش می سنجن.

من:

- فعلا که یکی دیگه داره فضولی می کنه.

سینا:

- یکی دیگه هم هست که فضولی هاش رو بروز نمی ده.

من:

- اسم اون کنجاویه.

سینا:

- پس اینم کنجاویه.

من:

- نه این سرک کشیدن تو افکار دیگرانه.

سینا:

- اما قصد من هم دردی بود.

من:

- آخی، تو گفتی و من باور کردم، هم دردی!

با صدای دلخوری گفت:

- می خوام باور کن، می خوام هم نکن من قصدم رو گفتم.

حرف دیگه ای نزد، احساس کردم کمی ناراحت شده.

من:

- می داریم کُنجدَرول

با مکث پرسید:

- چی می داریم؟ کُنجدَرول؟ چی رو همچین چیزی می داریم؟

به سیاهی فضای اتاق خیره شدم، و گفتم:

- آره، کُنجدَرول اسم این حس رو می داریم کُنجدَرول. ترکیبی از کُنجاوی، همدردی و فضولی، موافقی؟

سینا:

- آره خوبه.

من:

- حالا تو قبول داری که حس کُنجدَرول بوده؟

با مکث گفت:

- آره.

من:

- حالا بهت می گم من داشتم با مامانیم حرف می زدم. مامانِ بابام دیوانه وار دوسش دارم. هر کس که می بینتش، عاشقش می شه پشت تلفن به من گفت که قراره برای تابستون،

همگی بریم ایران، چرا که اون می خواد درباره ی یه سری از مسایل صحبت کنه من مطمئنم که اون مسایل خیلی مهم هستن و فکرم سر همینه که مشغوله.

سینا:

- اووو، حالا کو تا اون موقع، تابستون. چرا الکی فکرت رو مشغول می کنی؟ شاید مسئله ی مهمی نباشه و تو بی خودی خودت رو نگران کرده باشی.

نفس عمیقی کشیدم، و گفتم:

- آره، شاید حق با تو باشه نمی دونم.

از جاش بلند شد. نفهمیدم کجا رفت. صدای باز و بسته شدن کتو رو شنیدم دوباره اومد سر جاش.

دقایقی گذشت. دستم رو گرفت و کشید سمت خودش خواستم تهدیدم رو عملی کنم ولی بی خیال شدم.

سینا:

- بیا که می خوام کمکت کنم.

من:

- ا، سینا.

سینا:

- باران.

من:

- مسخره.

مقاومتی نکردم سرم رو روی بازوش گذاشت. همچین بدک هم نبود. تازه فهمیدم که رکابی پوشیده خب پس هر دومون برای امشب مراعات کردیم. من تیشرت پوشیدم و اون رکابی.

سینا:

- حالا خیالم راحت شد. مٹ یه دختر خوب بگیر بخواب که من خیلی خسته ام.

هیچی در جوابش نگفتم. چند ثانیه بعد، صدای نفس های عمیق و منظمش رو شنیدم که نشون دهنده ی خوابیدنش بود.

الهی! چه قدر خسته بود. خب کل دیشب رو بالای سر من نشسته بود. دیشب، فکرش رو هم نمی کردم که امشب این جوری بشه.

چشمام رو بستم و به خواب فرو رفتم.

با صدای زنگ تلفن چشمام رو باز کردم متوجه شدم که دستاش دورم حلقه شدن به آرومی دستاش رو باز کردم و روی تخت گذاشتم. خودمم سرعتم رو بیشتر کردم تا به تلفن جواب بدم. نگاهی به ساعت انداختم هفت صبح بود. هر چی از دهنم رسید، به کسی که این موقع صبح بیدارمون کرده، گفتم.

با حرص گفتم:

- بله؟

صدای فرید رو شنیدم:

- سلام باران.

با عصبانیت گفتم:

- سلام و زهرمار، یرقان بگیری که اول صبح زنگ زدی این جا. تو خواب نداری، ما خواب داریم. کی رو دیدی که کله ی صبح به خونه ی این و اون زنگ بزنه؟

فرید:

- خب حالا توام، گوش کن ببین من چی می گم.

من:

- بنال، وای که اگه دم دستم بودی، این تلفن رو تو سرت خرد می کردم.

فرید:

- پیر زن خرس، مٹ خرس می خوابی و مٹ پیر زنا غرغر می کنی.

من:

- به جون خودت قطع می کنما، حوصله ندارم به مزخرفات تو گوش کنم، بگو چی کار داری؟

فرید:

- خاله خرسه، سگ نشو حالا!

مکثی کرد، و گفت:

- باران، من از ساحل خواستم که بیشتر باهم آشنا بشیم.

پس صبح اول صبح زنگ زده اعتراف امر کنه، خدا می دونه چه گندی زده که زنگ زده به من.

منتظر ادامه ی حرفش شدم:

- می دونم که می دونی. یعنی می دونم که ساحل بهت گفته و تو از دستم شاکی هستی.

من:

- خوبه که می دونی و پررو پررو زنگ زدی بهم.

با کلافگی گفت:

- جون فرید یه لحظه جدی باش ببین من چی می گم. دیروز پریناز از محسن شنیده که من می خوام ازدواج کنم. اونم زنگ زده به ساحل و گفته که من یه آدم مزخرفی ام که کارم بازی دختراست و خود اون رو هم بازی دادم. به ساحل گفته بکشه کنار که آسیب نبینه. حالا تو بگو من چی کار کنم؟ ساحل گوشیش رو جواب نمی ده. محسن همین الان به من زنگ زد و گفت پریناز همچین کاری کرده. دیشب قرار بود ساحل به من زنگ بزنه، ولی نزد. دیشب هم هر چی باهاش تماس می گرفتم، جواب نمی داد.

پریناز رو به خوبی می شناختم می دونستم چه آدمیه. چند باری با فرید رفته بودم بیرون و سر قرارشون. یکی از دوست دخترای فرید بود که حسابی می خواست اون رو تو چنگ خودش بگیره و کنترلش کنه.

من:

- حالا شماره ی ساحل رو از کجا گیر آورده؟

پوفی کرد، و گفت:

- محسن احمق بهش داده. محسن شماره ی ساحل رو داره. پریناز می گه می خوام بدونم ساحل چه جور دختریه که فرید می خوادش. محسن هم شماره رو می ده به پریناز و اونم زنگ می زنه به ساحل و اون اراجیف رو سرهم می کنه.

من:

- تو از کجا فهمیدی که همچین حرفایی زده؟

فرید:

- کاراگاهی هستی واسه خودتا، انواع و اقسام سوالا رو می پرسی. ساحل زنگ زده و به محسن گفته.

من:

- ساحل محسن رو از کجا می شناسه؟

فرید:

- بالاخره محسن یار غار منه. ساحل اون رو می شناسه بهش گفتم که محسن برای من یه دوسته خوبه. در ضمن، محسن دوست شاهین هم هست. ساحل از قبل محسن رو می شناخت دوست عموش بوده دیگه محسن به ساحل زنگ زد و از خوبی های من گفت، بهش گفت که من فقط اون رو می خوام.

من:

- آها، چه قدرم که تو خوبی داری.

فرید:

- من چی کار کنم باران؟ ساحل هم گوشیش رو جواب نمی ده.

سینا از اتاق خارج شد و با سر بهم سلام کرد و با کنجاوی بهم خیره شد.

به سینا خیره شدم و در جواب فرید گفتم:

- من به سینا هم می گم و اون رو هم در جریان می ذارم.

فرید:

- نه، فعلا نه.

من:

- نه، سینا به خوبی می تونه درکت کنه اون هم یکیه مٹ تو، پس می تونه کمکمون کنه. من خودم با ساحل حرف می زنم و از اشتباه درش می یارم.

فرید:

- باشه، ولی من دیگه روم نمی شه به سینا نگاه کنم.

من:

- تو؟ تو و خجالت از سینا؟

فرید:

- برو زودتر حلش کن و به من خبر بده. می دونم که بد موقع زنگ زدم، ولی....

من:

- برو برو که خیلی از دستت ناراحتم ولی چون خیلی دوست دارم، کارت رو راه می اندازم.

فرید:

- مرسی می بوسمت.

مثل همیشه گفتم:

- یه بوس رو لپت.

گوشی رو گذاشتم و به چشم های سینا که با کنجکاوی نگام می کرد، خیره شدم.

نگاهی به ساعت انداخت، و گفت:

- این وقت صبح کی بود؟

من:

- خروس بی محل من، فرید.

سینا:

- چی کار داشت؟

من:

- بهت می گم حالا.

خواب از سرم پریده بود. تصمیم گرفتم برم حموم لباسام رو آماده کردم و پریدم تو حموم. وان رو پر از آب کردم و رفتم توش. آب ولرم بود و داشت خوابم می برد. همیشه همین بود زیر آب گرم، کسل می شدم و دوست داشتم بخوابم.

مونده بودم چه جوری به سینا بگم، یعنی غیرتی بازی در می یاره؟ خیلی غلط می کنه که همچین کاری کنه. فرید که ساحل رو برای دوستی نمی خواد. بخواد حرفی بزنه، خودش رو می کوبم تو سرش. اونم یکیه مثل فرید، پس نمی تونه ازش ایرادی بگیره.

لباسام رو تو حموم پوشیدم و وارد آشپزخونه شدم. سینا میز رو آماده کرده بود و منتظرم

نشسته بود. همیشه با هم صبحانه می خوردیم. نمی دونم چرا تعهدی نانوشته بینمون بود که باعث می شد برای هم صبر کنیم.

چایی ام رو ریختم و رو به روش نشستم. لقمه ای درست کرد و به طرفم گرفت. با لبخند ازش گرفتم. گاهی اوقات مثل پدرا رفتار می کرد مطمئن بودم بابای خوبی برای بچه اش می شه. ناخود آگاه لبخندی زدم، و گفتم:

-خوش به حال بچه ات.

کمی نگام کرد، و گفت:

- چرا؟

من:

- چون بابای مهربونی مثل تو داره.

با شیطنت گفت:

- مامان بچه ام چی؟

چشم غره ای بهش رفتم، و گفتم:

- بیچاره!

سینا:

- چرا؟

من:

- چون باید تو رو تحمل کنه.

سینا:

- تو که اون روی من رو ندیدی، پس الکی حرف نزن یعنی هیچ کس ندیده.

من:

- فرقی نمی کنی هر رویی از تو رو باید تحمل کرد.

سینا:

- بخور بابایی انقدر حرف نزن.

مکثی کرد، و گفت:

- تو چی رو باید بهم بگی؟

من:

- ها؟

سینا:

- صبح داشتی به فرید می گفتمی به سینا می گم، چی رو باید به من بگی؟

کمی از چایی ام خوردم، و گفتم:

- مربوط به ساحله.

سینا:

- خب؟

من:

- فرید از ساحل خواسته با هم آشنا بشن، ساحل هم قبول کرده.

با عصبانیت گفت:

- واقعا که حداقل حرمت آشنایی مون رو نگه می داشت.

حرفش رو قطع کردم، و جدی گفتم:

- بذار من حرفم رو بزنم. فرید اون قدر می فهمه که نباید همچین کاری بکنه اون از ساحل خوشش اومده، نه به عنوان یه دوست، بلکه به عنوان شریک زندگیش.

نفسی کشید، و گفت:

- آها.

من:

- بله، دیگه هم وسط حرف من نپر. ساحل قبول می کنه که با هم آشنا بشن. دیروز یکی از دوست دخترای قدیمی فرید می فهمه که می خواد با یه دختری ازدواج کنه، شماره ی ساحل رو از محسن می گیره.

مکثی کردم، و ادامه دادم:

- محسن رو که ی شناسی؟

سینا:

- دوست شاهین و فرید رو دیگه؟

من:

- آره.

سرش رو به علامت شناختن تکون داد. بقیه ی ماجرا رو هم براش تعریف کردم.

من:

- حالا هم فرید زنگ زده به من که با ساحل صحبت کنم.

سینا:

- چرا خود ساحل حرفی به من نزد؟ اون تمام مسایلهش رو با من در میون می داشت و باهام مشورت می کرد.

من:

- بی خیال سینا، فرید هم به من نگفت درحالی که همه ی حرفای ما پیش هم بود.

سینا:

- ناراحت نشی باران ها، ولی من نگرانم. نگرانم که فرید هوس و عشق رو اشتباه گرفته باشه و اون وقت نتونه ساحل رو خوشبخت کنه. اون با خیلی از دخترا دوست بوده و ممکنه در آینده، مشکلی براش ایجاد کنن.

من:

- پس هر موقع تو هم به خواستگاری کسی رفتی، اونا هم باید در مورد تو همین فکر رو بکنن؟ پس تو و فرید و کسانی که مثل شمان، باید تا آخر عمر همین طور بمونن؟ بالاخره یه جایی و یه زمانی این کارها متوقف می شه.

به حرفام گوش داد، و گفت:

- حق با توئه ما باید به فرید اعتماد کنیم همون طور که....

مکثی کرد و تو چشمام خیره شد، و گفت:

- در آینده، یه خانواده باید به من اعتماد کنن. می دونم که تو زندگی من هم، این مشکلات پیش می یاد ولی من....

حرفش رو قطع کرد سرم رو برای تایید تکون دادم، و گفتم:

- درسته، نگران نباش من فرید رو مثل کف دستم می شناسم و می دونم که می تونه ساحل رو خوشبخت کنه.

سینا:

- پس تو امروز به ساحل زنگ بزن و بهش بگو جریان چیه. نگو که من می دونم. می دونم خجات می کشه.

من:

- باشه.

لبخندی زد، و گفت:

- خواهر روحانی ام داره همسر روحانی یکی دیگه می شه. یعنی باور کنم که ساحلم، آجی کوچولوی من، انقدر بزرگ شده که عاشق بشه؟

بعد از خوردن صبحونه، رفتیم به اتاق ورزش. تا ظهر اون جا مشغول بودیم و حسابی خسته شده بودیم. بعد از اتمام ورزشمون، می خواستم به ساحل زنگ بزنم.

سینا در حال طناب زدن بود. یه سره سه هزار تا زده بود. عمرا اگه می تونستم یه سره هزار تا بزنم، چه برسه به سه هزار تا! زیادی بدنش آماده بود. رکابی سفید رنگی پوشیده بود که عضلات بازوش رو به خوبی نشون می داد. عاشق ورزش کردنش بودم. سرش می رفت، تمرینش نمی رفت. خدا نکنه سرش بره.

از روی تردمیل اومدم پایین، و گفتم:

- من می رم به ساحل زنگ بزنم.

همون طور که طناب می زد گفت:

- سه هزار و یک، من این جا، سه هزار و دو، می مونم، سه هزار و سه.

من:

- خب یه لحظه اون رو بذار کنار و مثل آدم حرف بزن، البته باید هم بمونی. حرفامون به درد تو نمی خوره و زنونه اس.

درحالی که بالا و پایین می پرید و طناب رو به صورت اریب از زیر پاش رد می کرد، گفت:

- نه، سه هزار و دوازده، چه تو، سه هزار و سیزده، بگی و چه، سه هزار و چهارده، نگی، سه هزار و پونزده، من نمی یا، سه هزار و شونزده، م.

من:

- نه که نه، نه و نکمه، نبایدم بیای.

حرف دیگه ای نزد. از اتاق ورزش خارج شدم و وارد اتاق خواب شدم ماشاا... یه مدلم نمی زد، و هی مدل عوض می کرد.

پوفی کردم و موبایلم رو از روی میز برداشتم. مونده بودم از کجا شروع کنم.

بعد از چند بوق، جواب داد. صداس از ته چاه در میومد. الهی بمیرم براش.

ساحل:

- بله؟

من:

- سلام ساحل جان.

با مکت گفت:

- سلام باران خوبی؟

من:

- نه.

ساحل:

- چرا؟

من:

- چون تو و فرید خوب نیستین.

ساحل:

- پس واسه این زنگ زدی.

سکوت کردم که گفت:

- بهت گفته چی شده؟ دختره ی احمق زنگ زده این جا و هر چی از دهنش در اومده به من گفته. اگر بخواد این جور ی پیش بره، من نمی تونم زندگی با فرید رو تحمل کنم.

من:

- چه جوری؟

ساحل:

- همین که هر روز یکی زنگ بزنه بهم و....

من:

- آروم باش ساحل جان، من می فهمم تو چی می گی. تو الان فرید رو مقصر می دونی و حرفای پریناز رو قبول کردی، درسته؟

جوابی نشنیدم، ادامه دادم:

- خب من پریناز رو می شناسم و می دونم چه جور دختریه، تو نباید سر یه حرف بکشی کنار. چرا می خوای میدون رو خالی کنی در حالی که می دونی فرید هم با توئه؟

ساحل:

- من اون موقع خیلی از حرفاش ناراحت شدم و بعدش زنگ زدم به محسن.

ادامه دادم:

- من از حرفات فهمیدم که تو هم یکی مثل فرید رو داری؟

ساحل:

- کی رو می گی؟

من:

- برادرت اسمش چی بود؟

جون خودت، تو اسم برادر ساحل رو نمی دونی دیگه، نه؟ کسی که روز و شب پیشته. تو که اصلا سینا رو نمی شناسی و تا حالا ندیدیش! نمی دونی چه جوریه و چه شکلیه؟

طفلک ساحل که نمی دونه، باید یه سال با برادرش سر کنی.

ساحل:

- آها، سینا رو داری می گی؟

من:

- آره، مگه تو برادر دیگه ای هم داری؟ مگه اون هم مٹ فرید نیست؟ خب تو که باید دیگه مسایلی رو که براشون پیش می یاد رو بدونی.

ساحل:

- آره، می دونم من حرصم از این در می یاد که اینا خیلی پررو تشریف دارن. همین فریدی که برام پیغام می ذاره و می گه من حق قهر برای این مساله رو ندارم و خودش رو صاحب من می دونه، اگر به گوشش برسه که من با یه پسری دوست بودم، زمین و زمان رو یکی و به

من شك مي كنه، مگه غير از اينه؟

بهش حق مي دادم.

من:

- نه، تو درست مي گي.

ساحل:

- من مي خوام كمی اذيتش كنم.

من:

- يعني چي؟

ساحل:

- مي دونم كه دوستش داري و بالاخره خواهر زاده اش هستي. ولي هستي يه نمه اذيتش كنيم؟

من:

- چرا كه نه، من عاشق اذيت كردنم اونم، كي، فربد!

ساحل:

- خب، اين خيلي خوبه تو بهش زنگ بزني و بگو كه با من حرف زدي بگو من هيچ جور قبول

نمی‌کنم تا دوباره باهاش باشم. احساس می‌کنم خیلی فرید به خودش مطمئن و من این رو نمی‌خوام. فکر می‌کنم باید به در خواستش برای آشنایی، جواب رد می‌دادم تا دوباره اقدام کنه. البته امکانم داشت که دوباره نخواد. ولی لااقل انقدر به خودش مطمئن نبود و به من نمی‌گفت که حق قهر نداری.

من:

- هدفت چیه؟

ساحل:

- نمی‌خوام الکی به دستم بیاره و فکر کنه منم مث امثال پرینازم. من اول راه رو اشتباه کردم خودم قبول دارم یعنی نباید انقدر سریع می‌گفتم، باشه. حالا هم خودم می‌خوام قبل از این که دیر بشه، درستش کنم.

مکتی کرد، و گفت:

- اون با خودش فکر می‌کنه که من کشته و مرده اش شدم. نمی‌گم دوستش ندارم، دارم. ولی این باعث اعتماد به نفس زیادش شده. می‌ترسم بعدا من رو وسیله قرار بده و به کارهای این دورانش برسه منظورم دوران مجردیشه.

من:

- حرف تو درست، می‌خوای فعلا بهم بزنی؟

ساحل:

- آره، این جوری بهتره.

من:

- آره، بهتره. بذار قدرت رو بدونه. دوری ات رو که تحمل کنه، شاید دست از غرور و از خود مطمئن بودنش بر داره و کمی ترس برای از دست دادنت داشته باشه.

ساحل:

- به من خبر بده اگه زنگ زد بهم، گوشیم رو جواب نمی دم.

من:

- باشه.

ساحل:

- مرسی باران، خداحافظ.

یه ربعی گذشت و من تو فکر بودم. گوشیم رو این دست اون دست می کردم. لیخند شیطنت آمیزی نشست روی لبم. آخ که چی می شد. یکم فرید رو می چزوندم، وای که چه حالی می داد. می دونم نباید بذارم حالا حالاها چیزی از موضوع بفهمه اگه بفهمه، می دونم که تلافی اش رو نا فرم سرم در می یاره.

تقه ای به در خورد. می دونستم سیناست بعید نیست بره به فرید راپرت ما رو بده. از این پسرا هیچی بعید نیست. یه بار دشمن قسم خورده ی هم هستن و بار دیگه رفیق جون جونی. احتیاط شرط عقله. قیافه ی ناراحتی گرفتم و خودم رو انداختم رو صندلی.

من:

- بیا تو.

اومد تو اتاق. عین بچه اردکا بود، بهترین لقبی که می شد روش بذارم. رفته بود حموم و داشت موهایش رو خشک می کرد.

سینا:

- چی شد؟ ساحل چی گفت؟

با همون حالت گفتم:

- می گه نه، می خواد بهم بزنه. چه قدر دلم برای فرید می سوزه.

سینا:

- ساحل یه دنده اس، اگه می شد خودم باهاش حرف می زدم.

یهو گفت:

- چرا نمی شه؟ خودم بهش زنگ می زنم و می گم فرید برام تعریف کرده چی پیش اومده.

حالا یکی بیاد این رو جمع کنه. حس برادری اش گل کرده. خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه.

من:

- نه بهش زنگ نزن الان حالش زیاد مساعد نیست. بذار چند وقت بگذره.

سینا:

- اوهوم، راست می گی می دارم واسه بعد.

از تو کنسول سشوار رو برداشت و شروع به سشوار کشیدن موهاش کرد.

خیره نگاش می کردم، چی می شد می تونستم دست تو موهاش بکنم؟ انقدر خوش حالت و نرم بودن که ناخود آگاه آدم وسوسه می شد.

دید دارم خیره نگاش می کنم، از تو آینه چشمکی بهم زد، و گفت:

- خوشگل ندیدی؟

چشم غره ای بهش رفتم، و گفتم:

- برو بابا چه خود شیفته هم هست، برای همین چند ثانیه، باید کفاره بدم.

سینا:

- خیلی دلتم بخواد. پسر از من جذاب تر، خوشگل تر و با اخلاق تر کجا دیدی؟

من:

- جمع کن بابا، تعریفای تو خالی اونا رو به خودت نگیر که برای مخملی کردن گوشای دراز توئه.

خندید، و گفت:

- اگه می خواستم باور کنم که تا الان ول معطل بودم. گوشای بنده مخملی بشو نیست. چیزی رو که خودم می بینم، می گم.

من:

- یه دکتر برو چشمت مشکل پیدا کرده.

سینا:

- ا، پس به خاطر همینه که تو انقدر زشتی؟

من:

- آره، دیگه جای خودم و خودت رو اشتباه گرفتی. من رو زشت می بینی و خودت رو زیبا. در حالی که این کاملاً بر عکسه.

خواست جوابم رو بده که صدای زنگ تلفن مانع شد. از اتاق زدم بیرون و به سمت گوشی رفتم. خدایی اش سینا هیچی کم نداشت، به جز اخلاق چیزی که مهمترین ملاک برای من بود. حالا کی ملاک تو رو خواست؟

با دیدن شماره ی فرید، سعی کردم برم تو نقشم.

من:

- بله؟

فرید:

- بله و بلا، بله و درد، حناق بگیری، تو نمی دونی منم دیگه حوصله ی احوال پرسى ندارم، بگو چی گفت؟

با خونسردى گفتم:

- حفته که بذاره بره، تا به غلط کردن نیفتی، هیچی بهت نمی گم، عوض تشکرته؟

بدون معطلی گفت:

- الهی که من قربونت برم، فدای اون چشمت بشم. غلط کردم عزیزم تو بگو ساحل چی شد.

من:

- یه بار دیگه بگو چی کار کردی؟

فرید:

- غلط اضافه کردم، خوب شد؟

اولین بار بود که کم آورد، هیچ وقت جا نمی زد. برای یه لحظه واقعا دلم براش سوخت ولی بعدش، دلسوزی از یادم رفت.

من:

- عالی، گفت نه.

خیلی راحت و صریح گفتم حوصله ی مقدمه چینی نداشتم، اونم برای یه خبر غیر واقعی.

صدای پیسش رو به خوبی شنیدم، بادش خالی شد مثل یه لاستیک.

با صدایی تحلیل رفته گفت:

- تو چی گفتی؟ اون چی گفت؟

هم خنده ام گرفته بود و هم دوباره احساس دلسوزی ام عود کرد!

من:

- گفتم، گفته نه، فعلا می خواد بهم بزنه تا بعد.

فرید:

- بعد یعنی کی؟

من:

- ایشا... آشنایی با خواستگار بعدی.

فرید:

- نه!

من:

- به جون تو آره.

فرید:

- مرده شورت رو ببرن باران که همیشه خبر بد می دی. یه بار نشده تو یه خبر خوب به من بدی.

تو دلم گفتم موافقت بعدش رو خودم بهت می گم که آرزو به دل نمونی.

من:

- مدلم اینه، دیگه کاری نداری؟

با صدای بی حالی گفت:

- نه.

خداحافظی کردیم و من گوشه رو گذاشتم، خنده ی ریزی کردم. صدای سشوار هنوز از توی اتاق میومد.

داد زدم:

- اون مادر مرده سوخت، آرایش عروس که نداری. حالا لازم هم نیست انقدر به خودت بررسی تو خوشگل بشو نیستی.

اونم داد زد:

- دو کلوم از مادر عروس، از اون جایی که موهام خیلی پره، به این آسونیا خشک نمی شه.

این رو استثنا راست می گفت. خودم هم همین مشکل رو سر خشک کردن موهام داشتم.

به روی خودم نیاوردم که موهای خودم هم پر پشته، و گفتم:

- ماشاا... یال اسبیه واسه خودش، نه؟

سینا:

- از تو که بهترم، تو حرف نزن که واسه تو مٹ یال شیر می مونه.

موهام به خاطر نرمی زیادش، همش تو هم گره می خورد و من تو خونه برس بدست بودم
اگر برسشون نمی کشیدم، یه چیزی تو مایه های یال شیر می شد!

چند روزی از سال نو میلادی می گذشت. هجده دی ماه بود، روز تولدم.

برای سال تحویل، به خواست سینا از خونه بیرون نرفتیم می گفت خطرش خیلی بالاست و
تو اون شلوغی ممکنه هر اتفاقی برام بیفته.

عروسی مهلا هنوز برپا نشده و رابطه ی ساحل و فرید هم هنوز شکرابود. ساحل ناز می کرد
و فرید ناز می کشید. یه بار دیگه هم به ساحل در خواست داد که رد کرد.

خیلی دوست داشتم ایران باشم، روز تولدم بود.

وقتی ایران بودم، هر سال یه کیک کوچولو می گرفتیم و دور هم می خوردیم. کادو هم می
گرفتم. عاشق باز کردن کادو بودم. وقتی کسی کادویی برام می گرفت، دوست داشتم زودتر
بازش کنم و ببینم چیه.

یه ساعتی بود که تو اتاق مشغول بودم. اتاق رو جمع و جور کردم و رو تخت نشستم که یادم افتاد به غیر از من، تولد یکی دیگه هم هست. بارید اون سال اولین سالی بود که یکی دیگه رو تو روز و ساعت تولدم شریک می دونستم. لبخندی رو لبم نشست می خواستم بهش زنگ بزنم. می دونستم کمی خطر داره، ولی برام مهم نبود به خط دومی اش زنگ زدم. سینا رفته بود حموم و پیشم نبود.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی بارید رو گرفتم.

چند تا بوق خورد و بعد جواب داد.

بارید:

- جانم؟

من:

- سلام داداشی خودم، تولدمون مبارک در واقع تولدت مبارک.

خنده ای کرد، و گفت:

- سلام سهم خور، مرسی عزیزم. تولدمون مبارک در واقع تولدت مبارک.

من:

- مرسی پیر شدیما.

بارید:

- نا امیدمون نکن بابا. حالا حالاها آرزو داریم، پیری کجا بود؟

من:

- رفتیم تو بیست و پنج سالگی دیگه، اولین سالی که می دونم یکی دیگه هم با من به دنیا اومده یه حس خاصی دارم. دوست داشتم اولین نفری باشم که بهت تبریک می گم.

باربد:

- ولی من می دونستم تو هستی و هر سال با یاد تو، از دیگران تبریک می گرفتم. اولین نفری و من هم امیدوارم که اولین نفر باشم.

من:

- تو هم اولین نفری.

باربد:

- خوبه من و تو الان تو شکم مامانیم و هنوز به دنیا نیومدیم داریم اون جا بهم تبریک می گیم. می دونی چه قدر دوست داشتم صدات رو بشنوم؟

من:

- آره، می فهمم چی می گی.

باربد:

- قطع نکن، من به مامان هم بگم بیاد و بهت تبریک بگه، اگه می شد می گفتم بیا این جا

ولی می دونی که نمی شه.

من:

- باشه.

باربد خداحافظی کرد و مامان گوشی رو گرفت.

مامان:

- سلام بارانم.

بعد از اون روزی که برای اولین بار دیدمشون، این چهارمین بار بود که باهاش حرف می زدم. چشمام رو بستم و به صداش گوش دادم.

من:

- سلام مامان جان.

مامان:

- خوبی؟ تولدت مبارک. این اولین سالیه که خودم دارم بهت تبریک می گم. هر وقت به باربد تبریک می گفتم، تو رو هم کنارش می دیدم.

بغض کرده بود درکش می کردم. بالاخره من هم دخترش بودم و اون می خواست کنارش باشم. ولی سرنوشتت این رو نخواست.

من:

- بغض نکن قریونت برم.

مامان:

- از خوشیه، از این که بالاخره تونستم ببینمت و بهت تبریک بگم.

بعد از این که با مامان حرف زدم، بابا هم بهم تبریک گفت. با همه شون حرف زدم.

گوشیم رو گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. صدای سینا رو شنیدم که صدام می زد. لباسم رو درست کردم و از اتاق بیرون اومدم. روی مبل نشسته بود و پشتش بهم بود. کمی رفتم جلو که چشمم به میز افتاد.

یه کیک کوچولو رو میز بود روش به فارسی نوشته شده بود: باران جان، تولدت مبارک.

دور تا دور کیک و روی مبل ها، پر از کادو بود، بزرگ و کوچک. انواع و اقسام بادکنک های رنگی تو خونه پیدا می شد. نمی دونستم چندتان. خیلی زیاد بودن. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و نگاهش کردم. عین بچه ها ذوق کرده بودم. تپش قلبم بالا رفته بود. زبونم لال شده بودم. برگشت سمتم و با لبخند نگام کرد.

سینا:

- جون هر کی دوست داری چشمات رو گرد نکن.

با همون چشمای گرد نگاهش کردم، و گفتم:

- سی - سینا تو چی کار کردی؟

سینا:

- هیچی.

من:

- وای پسر حسابی من رو....

سینا:

- سورپرایزت کردم؟

سرم رو تکون دادم.

نگام به تیپش افتاد. حسابی به خودش رسیده بود. یه تیشرت سفید و با یه شلوار جین. موهایش رو به سمت بالا ژل زده بود. صورتش رو هم سه تیغه کرده بود. چشماش می درخشید و من رو دیوونه می کرد.

من:

- این همه کادو برای چیه؟

اومد رو به روم و ایستاد، و گفت:

- تولدت مبارک باران، مگه امروز تولدت نیست؟

من:

- چرا.

سینا:

- خب من هم جور اونایی که تو ایران رو کشیدم و جای همه شون برات کادو گرفتم.

با خوشحالی نگاهش کردم ، و گفتم:

- مرسی سینا، مرسی.

ناخود آگاه دستم رو دور گردنش انداختم و صورتش رو بوسیدم. از بوی افتر شیوش مست شدم. خوش بو و مردونه بود. به خودم اومدم و خیلی سریع دستام رو از دور گردنش جدا کردم.

با شیطنت گفتم:

- پس من هر روز از این کارا می کنم تا تو کمی مهربون بشی.

من:

- سینا تو از کجا می دونستی تولدمه؟

سینا:

- خودت گفتمی اولین روزی که اومدی پیشم.

من:

- راست می گی.

دستم رو گرفت و به سمت اتاق بردم.

سینا:

- برو لباسات رو عوض کن و تیپ بزن می خوام ازت عکس بگیرم.

در اتاق رو باز کرد و دنبال لباس گشت. پشتش وایستاده بودم و داشتم نگاهش می کردم. سینا و این حرفا؟ دستش روی لباس قرمزه که با هم خریده بودیم، موند نفس عمیقی کشید و با کمی مکث ازش گذشت یکی از لباس های طلایی ام رو که از ایران آورده بودم بیرون کشید و انداختش روی تخت.

سینا:

- این رو بپوش، من بیرون منتظرتم.

داشت می رفت بیرون دستش رو گذاشت رو دستگیره ی در و گفت:

- موهات رو هم باز بذار. این جوری بیشتر دوستتون دارم.

بدون این که نگاهی بهم بندازه، از اتاق خارج شد. این سینا بود که داشت می گفت موهات بازم رو بیشتر دوست داره؟ من خوابم؟ این چرا این جوری شده؟

لباسم رو پوشیدم خدا رو شکر زیپ نمی خورد. یه لباس عروسکی و طلایی رنگ توش کش به کار رفته بود و همین پوشیدنش رو آسون می کرد. قدش تا روی زانوم بود رو دامنش کمی چین می خورد و بالا تنه اش، جذب تنم بود. آستین های کوچکی داشت که بهش زیبایی می بخشید.

موهام رو باز کردم رگه های طلایی که توش بود، با لباس جور در می اومد آرایش ملایمی کردم. کفش طلایی رنگی پوشیدم. پاشنه اش زیاد بلند نبود و باهاش راحت بودم.

نگاهی به خودم انداختم، خوب بود. نگام به حلقه ام افتاد. از اون روزی که با هم آشتی کرده بودیم، دستم کرده بودمش و درش نیاورده بودم. سینا هم همین طور. ناخود آگاه لبخندی رو لبم نشست.

یه حس خاصی داشتم. نمی دونم چی بود. خوشحال بودم که ازم تعریف کرده و گفته موهای بازم رو دوست داره از خودم خجالت می کشیدم که با یه حرف کوچک از سینا، تا این حد خوشحال شدم.

اصلا فکرش رو هم نمی کردم تولدم رو یادش باشه، چه برسه به این که کیک و کادو برام بگیره! حالا کی اینا رو گرفته بود که من نفهمیدم؟

دستم رو گذاشتم رو گونه هام و سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم. چند تا نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاه سینا بهم افتاد. مات نگام می کرد. به من چه، خب لباسم رو خودش انتخاب کرد، موهام رو هم اگه اون نمی گفت باز هم باز می داشتمشون سر تا پام رو از نظر گذروند و نفس عمیقی کشید.

سینا:

- تو فکر من رو نمی کنی که این جوری تیپ می زنی؟

شاخ های محترمم داشتن رو سرم سبز می شدن، این سیناست؟

با حرف بعدی، کلا از تصوراتم بیرونم کشید و بهم فهموند که همون سیناست.

سینا:

- تو رو خدا نگاه، اصلا فکرش رو هم نمی کردم انقدر تضاد پیدا کنیم. تو زیادی مجلسی و رسمی شدی و تیپ منم اسپرته. نتیجه می گیریم من هم باید برم کت و شلوار بپوشم. تو فکر من رو نکردی که دوباره باید برم و لباس عوض کنم؟

تازه فهمیدم منظورش چیه. شاخ های سبز شدم رو هرس کردم!

من:

- همچین بدم نیست تو خونه هستیم دیگه تیپ و لباسات خوبه، بی خیال.

انگار منتظر بود که همچین حرفی بزنم.

با شیطنت نگام کرد، و گفت:

- ازت اعتراف گرفتم.

با تعجب نگاهش کردم، و گفتم:

- این جا اداره یا بازداشتگاه نیستا، خونه اس. اشتباه گرفتی و من متهم نیستم. برو از اونا اعتراف بگیر.

کمی از کادو ها رو کنار زدم و نشستم رو مبل. وای که چه قدر دلم می خواست بازشون کنم و ببینم چی هستن. اومد کنارم نشست، و گفت:

- نه ديگه خانوم، تو خودت الان گفتي كه من خوش تپيم.

يعني آماده اس، اينم! آماده براي تعبير حرف من به نفع خودش.

من:

- برو بابا، گفتم دلت خوش باشه كه، آره...

سينا:

- آره چي؟

من:

- آره پي جي، گفتم يه وقت به مرداي ديگه حسادت نكني. مي خواستم اعتماد به نفس كاذب بهت بدم.

سينا:

- خب اين اصلا خوب نيست.

شاكي نگاهش كردم، و گفتم:

- مگه ما نمي خواستيم عكس بنديايم و بعد من اين كادو ها رو باز كنم؟ تو چرا نشستي و داري مي گي چي خوبه و چي بده؟

لبخند بد جنسي زد، و گفت:

- عکس که می خواستیم بگیرم ولی درباره ی کادو ها که حرفی زده نشد، شد؟

من:

- سینا!

سینا:

- خب بابا، باشه.

از جاش بلند شد، و گفت:

- من الان می یام.

رفت تو آشپزخونه و دقایقی بعد، با دو تا شمع اومد بیرون. یکی عدد چهار و دیگری عدد دو.

دوربین دیجیتالی که دستش بود رو روشن کرد و شروع کرد به توضیح دادن که چه خبره و ساعت چنده و دوربین رو روی صورتم گرفت. لبخندی زدم و دستم رو براش تکون دادم. شمع ها رو به صورت عدد چهل و دو روی کیک گذاشت. در حالی که فیلم می گرفت، با بد جنسی گفت:

- چهل و دو رو فوت می کنی و میری تو چهل و سه دیگه، نه؟

من:

- نخیرم، تو مگه نمی دونی خانوما همیشه چهاده ساله می مونن؟

سینا:

- آها، پس به خاطر همینه که هنوز بچه ای و تو چهاده سالگی ات موندی؟

من:

- نخیرم، الکی واسه خودت حرف نزن. چهره ی خانوما جوون می مونه البته اگه شماها نباشین و حرصشون ندین. عقلشون هم که چند سالی از شما بزرگتره در واقع عقلمون....

سینا:

- آها، پس باید این شمع ها رو چی کار کنیم؟

من:

- می خوام تو فوت کن آخه خیلی علاقه مندی که چهل و دو رو فوت کنی!

سینا:

- ممنونم، من حالا حالاها قراره عمر کنم و نمی خوام دست از زندگی بکشم و می خوام واقعا چهل و دو رو فوت کنم. منظورم اینه که می خوام بهش برسم و بعد....

مکتی کرد، و گفت:

- فوتش کنم.

شمع ها رو جا به جا کردم و به صورت بیست و چهار گذاشتمشون. چی می شد آگه تو سن
چهل دو سالگی اش، منم کنارش بودم؟

سینا:

- من می شمرم و تو فوت کن، خب؟

من:

- باشه.

سرم رو آوردم جلو و نزدیک کیک قرار دادم لب هام رو غنچه کردم و آماده شدم برای فوت
کردن.

سینا:

- یک، دو....

مکثی کرد، و گفت:

- راستی، یه آرزو کن یادت نره.

چشمام رو بستم. دلم شور می زد. خیلی وقت بود که شور می زد. برای سینا، برای سرانجام
این بازی مسخره که تمومی نداشت و برای همه چیز. بیشتر از همه سینا. ناخود آگاه برای
سینا دعا کردم سلامتی اش رو از خدا خواستم. نمی دونم چرا احساس می کردم به زودی
قرار اتفاقی بیفته و تو اون اتفاق ممکنه...

محکم چشمام رو روی هم فشردم تا افکار بد از ذهنم بیرون بره. بستن چشمام هم زمان شد با شماره ی سه که سینا گفت و فوت کردن شمع ها.

سینا:

- مبارکه.

من:

- مرسی.

بعد از این که کیک رو بریدم، دوربین رو قطع کرد و اومد پیشم نشست.

سینا:

- با یه دور رقص موافقی؟

ناخود آگاه یاد اون شب افتادم خونه ی پویا. اولین بار، اون شب باهاش رقصیدم.

سینا:

- کجایی باران؟

دستم رو گذاشتم تو دستش و از جام بلند شدم.

لبخندی زد و بعد از گذاشتن آهنگ ملایمی، دوباره به سمتم اومد.

برای بار دوم باهاش همراه شدم و رقصیدم حس خوب و قشنگی بود.

سینا:

- تو می دونستی خیلی خوب می رقصی؟

من:

- باید برقصم.

سینا:

- چرا اون وقت؟

من:

- چون کلاس رفتم و از طرفی با فرید خیلی می رقصیدم.

سینا:

- جدی؟

من:

- نه شوخی.

سینا:

- خیلی باهم هماهنگیم. من تا حالا با هیچ کس انقدر هماهنگ نبودم. تله پاتیه رقصیدن

داریم.

خودمم این رو احساس می کردم خیلی روون می رقصیدم.

من:

- تله پاتیه رقص دیگه چه صیغه ایه؟

خندید چال گونه اش معلوم شد. می خواستم دستم رو بیارم و چال گونه اش رو لمس کنم که مشتش کردم.

سینا:

- منظورم اینه که حرکت بعدی رو می دونیم و باهم هماهنگیم.

بلاخره رقصیدن ما هم تموم شد.

روی مبل نشستیم.

سینا:

- گوشت رو بیار نزدیک تر.

من:

- ها؟

با خنده گفت:

- بچرخ، کاری نداشته باش.

به حرفش گوش دادم. احساس کردم داره گوشواره تو گوشم می اندازه.

من:

- تو داری چی کار می کنی؟

سینا:

- دارم کادوت رو بهت می دم.

سرم رو با سرعت به سمتش چرخوندم که باعث شد گوشواره کشیده بشه. دردم اومد و ناخواسته و از درد، اشک تو چشمم حلقه زد.

سینا:

- چی کار می کنی باران؟

گوشواره ای رو که تازه موفق شده بود تو گوشم بندازه، در آورد.

از کنار بلند شد و یه دستمال کاغذی برام آورد. دستم رو به گوشم کشیدم کمی از لاله ی گوشم پاره شده بود و خون میومد. سینا دستم رو زد کنار و با دستمال خون رو پاک کرد. کادو دادنش هم با عالم و آدم فرق می کنه! ای خدا.

سینا:

- خوبی؟ باران؟

من:

- آره

سینا:

- درد داشت؟

من:

- بی خیال گوشواره رو رد کن بیاد.

گوشواره رو از جاش درآورد و داد دستم. با خودم می گفتم به احتمال زیاد تیتانیوم و بدله، ولی طلا بود. جنسش برام مهم نبود، همین که بدونم به یادم بوده برام کافی بود، ولی تعجب کردم چرا باید طلا می گرفت؟ گوشواره اش سنگین هم بود. مشخص بود پول زیادی بابتش خرج شده. واسه خودم طلا شناسی هستم. من به همون بدلش هم راضی ام.

خیلی خوشگل بود. یعنی من از مدلش خوشم اومد طلا سفید بود و حالت گوی رو داشت. چند تا گوی پشت هم آویزون شده بودن اندازه ی زنجیراشون متفاوت بود. در نهایت یه قلب قرمز رنگ وصل شده بود که بلندترین زنجیر رو داشت. نمای قلب زیاد بود.

من:

- مرسی سینا، مرسی.

دستش رو آورد جلو، گفت:

- معمولا بعد از دادن هدیه، رو بوسی می کنن، نه؟ تو که خیلی آداب دانی باید بهتر بدونی، مگه نه؟

نگاش کردم. تردید داشتم. بالاخره دستم رو گذاشتم تو دستش. نمی تونستم باهاش رو بوسی کنم ازش خجالت می کشیدم. خودش فهمید خم شد و پیشونیم رو بوسید.

سینا:

- حالا من به تو آسون می گیرم این کادوی اصلی من بود.

به دور و برمون اشاره کرد، و گفت:

- فرعیا مونده، من بهت رحم می کنم تو باید در مقابل هر هدیه، به رسم ادب با من رو بوسی کنی، ولی من از اون جایی که پسر خوب و آقایی هستم، ازت می گذرم.

من:

- هرهر، مگه الکیه. یه سوال، تو اینا رو از کجا آوردی و کی خریدیشون که من نفهمیدم؟

سینا:

- بعضی از اینا، کادوی خانواده ی توئه که از ایران رسیده به خونه ی فرید، پست کردن. اونا که نمی دونن تو این جایی. فرید بعضی از اینا رو چند شب پیش آورد این جا و بهم تحویل داد. بقیه اش رو هم خودم واست خریدم. گفتم که بهت، می خوام جور اونایی که ایرانن رو بکشم.

من:

- کیک و این گوشواره رو چی؟

سینا:

- کیک رو امروز یکی از بچه های اداره برام آورد. از قبل سفارش داده بودم. یادته تو راه دانشکده و ایستادیم و من گفتم یه کار کوچک دارم و سریع بر می گردم؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- اون روز به سعید و مهدی گفته بودم درآورد هوات رو داشته باشن تا من برم این گوشواره رو بگیرم و کیک رو سفارش بدم.

من:

- که این طور.

سینا:

- بله، این طور.

گوشم بهتر شده بود. کیک رو برداشتم و به آشپزخونه بردم. دو تکه از کیک رو جدا کردم و واسه خودم و سینا تو پیش دستی گذاشتم. بقیه اش رو توی ظرف در داری گذاشتم تا بذارم تو یخچال. همیشه سر تولدام، کیک تموم می شد. ولی این سری، کلی اضافه اومده بود.

بعد از این که کیکامون رو خوردیم، نشستم سر کادو ها و با شوق و ذوق بازشون کردم. همه چی بینش بود. از عروسک و تاپ بگیر، تا لوازم آرایش و لباس مجلسی.

وسایلی که مامانم اینا از ایران فرستاده بودن رو، تو بغلم گرفتم و بوشون کردم. احساس می کردم بوی کشور و خانواده ام رو می ده.

ناخود آگاه اشکم سرازیر شد. خیلی دلتنگشون بودم. خودم رو می زدم به رگ بی خیالی ولی فایده نداشت. می خواستم کمتر دلتنگی کنم و اذیت بشم، ولی نمی شد. کافی بود تلفنی باهاشون حرف بزنم، دیگه تا چند روز دپرس بودم.

دستی روی شونه ام نشست. می دونستم سیناست.

سینا:

- گریه نکن باران. تا کمتر از یه سال دیگه می ری پیش خانواده ات.

نمی دونم چرا یهو دلم گرفت.

صدای اف اف بلند شد.

سینا:

- من می رم پایین. سفارش غذا داده بودم. در رو که زدم، باز کن.

من:

- باشه.

نگاهی بهم انداخت. پالتوش رو روی تیشرتش پوشید و رفت پایین.

اشکام رو پاک کردم. به اتاق رفتم و لباسم رو با یه تیشرت و شلوار عوض کردم.

گوشواره ها رو تو کشوی کنسول گذاشتم. می خواستم خودش به گوشم بندازه. امشب که نشد، هر موقع که گوشم خوب شد و خواستم گوشواره بندازم، می گم برام بندازه. خودش می خواست.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و ظرفا رو توی ماشین ظرفشویی چیدم. بیشتر از یه ربع بود که از رفتن سینا می گذشت. نگران شده بودم.

پرده رو با احتیاط کنار زدم و نگاهی به خیابون انداختم.

سکوت کامل بود و پشه هم پر نمی زد. ترس تمام وجودم رو گرفت. دقیق تر نگاه کردم. هیچی گیرم نیومد. فقط و فقط سیاهی و سکوت، همین.

دقایقی بعد، تقه ای به در خورد. نفس راحتی کشیدم و در رو باز کردم، و گفتم:

- تو چرا.....

حرفم نیمه تموم موند. کسی که جلوی من ایستاده بود، سینا نبود، بلکه یه مرد قوی هیکل با یه نقاب مشکی بود. شوکه شدم. مگه این خونه دوربین نداشت؟ خواستم داد بزنم که دستش رو گذاشت جلوی دهنم و هلم داد تو خونه و در رو بست.

اسلحه اش رو در آورد، و گفت:

- به خدا اگه صدات در بیاد یه گلوله حرومت می کنم. صدا خفه کنم داره و کسی مطلع نمی شه. شرت رو خیلی راحت کم می کنم. ما تو رو نمی خوایم، پس خیلی راحت و به هر بهونه ای می تونم بکشم و خلاصت کنم.

نفسش رو بیرون داد، و ادامه داد:

- پس دختر خوبی باش و به حرفام گوش کن. زیادی عصبی ام کنی، یهو دیدی اون سرگرد بی لیاقت رو هم کشتم. دلم خیلی ارزش پره. یه کاری نکن که زودتر از وقتش، بمیره.

خدا رو شکر می کردم که لباسم رو عوض کرده بودم. داشتم از ترس می مردم. این دیگه کی بود؟ سینا کجاست؟ مگه اینا دنبال من نبودن؟ چرا این گفت دنبال من نیستن؟ این جا چه خبره؟ چه بلایی به سر سینا آوردن؟

می خواستم با یه حرکت غافلگیرش کنم ولی پشیمون شدم. آروم سرم رو تکون دادم.

مرد:

- خفه خون می گیری؟

آروم سرم رو تکون دادم. باید می فهمیدم سینا کجاست؟

دستش رو از روی دهنم برداشت. هیچی جز چشماش دیده نمی شد. نگاه یخ بود. نگام به شالم افتاد. سریع برداشتمش و سرم کردم.

با صدای لرزونی گفتم:

- شما کی هستین؟

داد زد، و گفت:

- مگه نگفتم خفه شو؟ لال مونی بگیر.

اسلحه اش رو به کمرم فشرد و دستش رو دوباره جلوی دهنم گرفت، و گفت:

- برو پالتوت رو بردار، تو این سرما، حوصله ی نعش کشی ندارم.

با قدم هایی لرزون به سمت پالتوم رفتم. دستام از ترس می لرزید. نه کل هیکلم می لرزید. می ترسیدم بلایی سرم بیارن. سینا پیشم نبود و ترسم تشدید می شد.

پالتوم رو با هزار بدبختی تم کردم و به هزار زور و زحمت دکمه هاش رو بستم. نمی تونستم. برام سخت بود، چون می لرزیدم.

شالم رو روی سرم درست کردم.

اسلحه اش رو گذاشت روی کمرم و فشرد. نفسم تو سینه حبس شد. به سمت در خروجی هدایت کرد.

گوشیم زنگ خورد. از صدای زنگش، متوجه شدم مامان اینان. می دونستم بهم زنگ می زنن. خیلی دوست داشتم جواب بدم ولی نمی شد. نگام رو با حسرت از گوشی گرفتم.

چند بار زنگ و بالاخره قطع شد.

صدای مرد رو شنیدم که گفت:

- آروم راه می ری و جیک نمی زنی، شنیدی؟ حرفام تو گوشت رفته؟

فقط سرم رو تکون دادم. در رو باز کرد. از خونه خارج شدیم. نمی دونستم چی در انتظارمه و من رو کجا می خواد ببره. دلم برای سینا بی تابی می کرد. نگرانش بودم.

نگاهی به دوربینای راه پله انداختم. همه شون سر جاشون بودن. پس چرا اینا تونستن وارد ساختمان بشن؟

در آسانسور رو باز کرد و هولم داد تو آسانسور. دکمه ی پارکینگ رو زد. بعد از توقفمون، ضربه ای به پشت گردنم خورد و همه چیز جلوی چشمم تار شد. داشتم می خوردم زمین که یکی زیر بغلم رو گرفت. دیگه نفهمیدم چی شد.

با ضربه هایی که به صورتم می خورد، به هوش اومدم. یکی داشت صدام می کرد.
-باران؟ من رو نگاه کن. به هوش بیا دختر. چشمت رو باز کن، آفرین، بیشتر سعی کن.
احساس می کردم گردنم گرفته و درد می کنه. مدت کمی که گذشت، تونستم صداش رو تشخیص بدم، سینا بود.

زیر لب اسمش رو زمزمه کردم

سینا:

- بله؟ چشمت رو باز کن باران، من رو به روتم.

با هزار زحمت، بالاخره تونستم چشمم رو باز کنم. به چشمم اطمینان نداشتم. چند باری پلک زدم و بعد هنگ کردم، این سینا بود؟

رو به روم نشسته بود و به چهره ام خیره شده بود. ناخود آگاه چشمم بازتر شد. صورتش کبود و موهایش بهم ریخته بود. قسمت هایی از لباسش پاره شده بود. زیر چشمش بادمجونی رنگ و گوشه ی لبش شکافته شده بود. مشخص بود که کتک کاری کرده، اما با کی؟

یهو یاد تولدم افتادم. سینا رفت بیرون و غذا بگیره، دیر کرد. اون مرد نقاب دار....

اختیار دستم، دستم نبود. می خواستم بیارمش بالا و بذارم رو صورت سینا که متوجه شدم با طناب بسته شده. پاهام هم بسته بود. پاهای سینا هم بسته بود. یکی از دستاش تو گچ، و دیگری که سالم بود به ستون بسته شده بود.

هاج و واج نگاش کردم، و با بغض گفتم:

- این جا چه خبره؟ تو چرا این شکلی شدی؟ چی کارت کردن سینا؟ چرا به این روز افتادی آخه تو؟ اینا چرا تو رو به باد کتک گرفتن؟ من رو ول کردن و به تو چسبیدن؟

نمی دونم چرا اون حرفا رو می زدم یه جورایی عذاب وجدان داشتم. سینا از اونا کتک خورده بود، اونم به خاطر کی؟ به خاطر من. همین باعث شد که اختیارم رو از دست بدم و اشکام راه بیفتن.

نگام به دستش افتاد، و بغضم ترکید:

- اینا شکستنتش؟ الهی دستشون بشکنه. چرا باهات این کار رو کردن؟

خودش رو بهم نزدیک تر کرد. نگاش غمگین بود. من به خوبی احساسش می کردم.

گفت:

- هیس، آروم باش باران. این مسایل هیچ ربطی به تو نداره. تو لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی. به تو که آسیبی نرسوندن؟

سرم رو به علامت نه تگون دادم. نفس راحتی کشید.

یعنی چی که مربوط به من نمی شه؟ تا الان که همه چیز به من مربوط می شد.

سوالم رو از چشمام خوند. سرش رو با شرمندگی انداخت پایین، و گفت:

- همش تقصیره منه که تو الان این جایی. ببخش من رو باران. امکان داره من جون سالم به در نبرم، ولی تو....

با حرص حرفش رو قطع کردم، و گفتم:

- هیس، حالا تو آرام باش و این اراجیف رو بهم نباف که من رو عصبی می کنی، قضیه چیه؟

سینا:

- می گم بهت، ولی الان نه!

اومدم اعتراض کنم، که گفت:

- نه، اصرار نکن باران. فقط بدون این مسئله هیچ ربطی به شهروز نداره، همین.

چشمام اندازه ی نعلبکی شد، یا خدا یکی دیگه پیدا شده که با ما سر جنگ داره؟ چرا همه در حال جنگ با ما هستن؟ اشکال از ماست و یا از اونا؟

انواع و اقسام چرا تو ذهنم بود. چراهایی که واسه هیچ کدوم فرضیه هم نداشتم، چه برسه به جواب!

من:

- تو چی داری می گی سینا؟

فقط سکوت کرد و سکوت.

می دونستم جوابم رو نمی ده. می خواستم ازش بپرسم که اون رو چه جوری آوردن، ولی نپرسیدم. می دونستم تا خودش نخواد، جواب سوالم رو نمی ده. منم الکی خودم رو خسته نکردم.

من:

- از کی تا حالا این جاییم و من بی هوشم؟

سینا:

- چند ساعتی می شه که این جاییم. تو هم سه، چهار ساعتی می شه که بی هوشی.

به اطرافم نگاه کردم. تو یه اتاقک کوچکی بودیم که هیچی نداشت. خالی از وسایل بود.

هوای اتاق سرد بود و هیچ وسیله ای برای گرم کردن نبود. با این که پالتو تنم بود، ولی باز هم سرما رو به خوبی احساس می کردم.

خودم رو کمی جمع کردم. کتفم رو به سمت جلو متمایل کردم. نمی تونستم دستم رو دورم حلقه کنم. کمی سعی ام رو کردم تا طناب رو باز کنم. ولی بی فایده بود.

سینا:

- زور نزن، اون باز بشو نیست. خیلی سفته.

بی خیال شدم، خودمم می دونستم نمی تونم بازش کنم.

من:

- اینا چه جوری تونستن بیان تو ساختمون؟

سرش رو تکون داد، و گفت:

- احتمالا دوربینا رو از کار انداختن.

من:

- مسخره اس، چه جوری همچین کاری رو کردن؟

با کلافگی گفت:

- چه قدر سوال می پرسی. من نمی دونم یعنی مطمئن نیستم. حالا تو هی بپرس.

سینا دقیقا بغل دستم نشسته بود.

نگاهی بهم انداخت، و گفت:

- سردته؟

من:

- نه گرممه، معلومه که سردمه. هیچی این جا نیست. سرما می خوریم.

خودش رو بهم نزدیک تر کرد. به سمت بازوش اشاره کرد، و گفت:

- خودت رو بهم نزدیک تر کن. یه تکونی به خودت بده، کنار هم باشیم، بهتره و زودتر گرم می شیم.

خودم رو با هزار زحمت و به اندازه ی چند سانت جا به جا کردم. نمی شد زیاد تکون بخورم. دستم از پشت بسته بود. سینا کج نشسته بود، چون فقط یکی از دستاش بسته بود.

خودم رو بهش رسوندم و سعی کردم با سمت چپ بدنم بهش تکیه بدم. دست راستش سالم بود.

سرم رو به گودی گردنش تکیه دادم. کمتر ازش خجالت می کشیدم. ما مجبور بودیم وگرنه من هیچ وقت همچین کاری رو نمی کردم.

سینا:

- خوبه، این جوری کمی گرم می شیم.

من:

- امیدوارم موثر باشه.

همون موقع بود که صدای باز شدن در به گوشم خورد. با ترس خودم رو به سینا نزدیک تر کردم. انگار با چسب دو قلو بهم چسبونده بودنمون. با ترس به در نگاه کردم.

در باز شد. اول مردی قد بلند و بعدش چند تا پسر وارد شدن. یکی از یکی گنده تر. آدم با دیدنشون وحشت می کرد. مرد حدود چهل و خرده ای می زد.

نگاه مرد به من افتاد. از نگاه ناپاکش به خودم لرزیدم. سینا هم متوجه شده و عصبانیت فکش در حال انقباض بود.

مرد نیشخندی زد، و گفت:

- به به، می بینم که بهم چسبیدین. باید بگم که می خوایم از هم جداتون کنیم. ما با سینا کار داریم.

با پوزخند به من نگاه کرد، و رو به سینا گفت:

- کدومشونه؟

سینا از خشم می لرزید:

- دهنتم رو ببند کثافت!

مرد قهقهه ای زد، و گفت:

- از شما خداحافظی کن. می دونم برات ارزش نداره. تو فقط می خوای لذت....

لرزش تنش رو به خوبی احساس می کردم. می تونستم بفهمم تا چه حد عصبانیه. با دادی که زد، حس کردم پرده ی گوشم پاره شد.

سینا:

- تو خیلی بی جا می کنی که درباره اش. این جووری فکر می کنی. من اون آدمی نیستم که تو فکر می کنی. من رو بکش. یه زمانی خام و جوون بودم، نفهمیدم دارم چی کار می کنم. من ترسی از مرگ ندارم. حاضرم بمیرم اما... دوباره نگاهی به من انداخت و حرفش رو قطع کرد.

مرد گفت:

- دوباره چی؟ نمی دونه کی بودی و چی شدی؟ نمی دونه بی معرفتی؟ می ترسی بفهمه؟ بذار بفهمه. مگه چی می شه. تو رو که خودم با این دستام می کشتم. حواسم به این خانوم خوشگله هست. نمی ذارم سختی بکشه.

انگشتش رو به سمت سینا گرفت و با جدیت گفت:

- تقصیر توئه که دیشب این رو به خونه ات آوردی. مقصر من نیستم، تویی. من بهت گفته بودم یه روزی گیرت می یارم. دیدی که اون دوربینای مسخره هم تاثیری تو کارم نداشت. من تا پای مرگ می رم تا به حرفم برسیم و کارم رو انجام بدم. اگه این دختر به خونه ات نمیومد، الان این جا نبود. سر کار خودش بود. حالا که این جاست، خودم هواش رو دارم و حسابی بهش می رسم. ما با این کاری نداشتیم. ولی....

نگاه هرزه اش رو به من دوخت و با لبخندی کذایی گفت:

- از وقتی که دیدمش؛ اون چشمای وحشی اش، عجیب دلم رو برده. برای تو زیادیه.

حالا منم با سینا می لرزیدم، از ترس و عصبانیت. نکنه بلایی سرم بیارن. ای خاک بر سرت باران. رزمی کاری گفتن. تو می تونی از خودت دفاع کنی. ولی اگه دست و پام رو بستن چی؟

سینا:

- دست بهش برسه، قلمش می کنم.

اومد جلوی سینا و با یه نگاه تحقیر کننده گفت:

- با چی قلمش می کنی؟

منتظر جواب نشد. لگد محکمی به دست گچ گرفته ی سینا زد، و گفت:

- با این؟ این خودش قلم شده اس.

دلم ریش شد. خودمم دردم گرفت. چهره ی سینا توهم و قرمز شد. لباس رو محکم روی هم فشرد. دستاش رو می دیدم که مشت کرد تا خودش رو کنترل کنه و بتونه درد رو تحمل کنه. چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید. از دردی که کشید، اشک تو چشمام حلقه زد. از غرورش، جیکم نزد.

پاهای بسته ام داشت میومد بالا تا کوبیده شه به اون مردک، که خودم رو نگه داشتم. نباید همه چیز رو خراب می کردم. اون نباید می فهمید که من یه چیزایی از بزن بزن حالیمه. شاید اگر می فهمید، برام دردرس می شد.

پوزخندی زد، و گفت:

- تو هیچ کاری نمی تونی انجام بدی. الکی خودت رو به در و دیوار نزن که بی فایده اس. تو ما رو خوب می شناسی. بالاخره یه زمانی خودتم از ما بودی و می دونی که هر کاری ازمون بر می یاد، آره سرگرد جون.

نگاهی به من انداخت، و گفت:

- خودمم در خدمت این خوشگله هستم.

با خشم گفتم:

- دهن کثیفت رو ببند مردک.

دستاش رو بهم کوبید، و با تشویق گفت:

- آفرین خوشم اومد، مقاومی و من از دختری که مقاوم باشه، بیشتر خوشم می یاد.

من:

- تو خیلی غلط می کنی که از دختر مقاوم خوشت می یاد.

یهو جلوم زانو زد. دستش رو تو موهام کرد و باعث شد شالم بیفته. موهام رو به سمت عقب می کشید سرمم به عقب رفت. خودم رو محکم تر به سینا فشردم. سرم به گردنش فشار می آورد.

صورتش رو نزدیک آورد، و گفت:

- اُ، کاری می کنم که از این زبون درازی ات پشیمون بشی.

سینا با خشم گفت:

- دستت رو بهش نزن.

مرد:

- ا، یعنی فقط تو باید ازش....

سینا:

- خفه شو عوضی. باران زن منه.

یه حس خاصی بهم دست داد. حسی که تا حالا احساسش نکرده بودم. اولین باری بود که صریح به نفر سومی اعلام می کرد که من زنشم.

مرد مات نگامون کرد. انگار بهش شوک وارد شده بود. لحظه ای بعد بلند خندید و گفت:

- اونی که فکر می کنی منم، خودتی. من تو رو می شناسم بهروز، تو آدمی نیستی که بخوای زندگی کنی. اهل ازدواج و این حرفا نیستی.

هنگ کرده بودم. بهروز دیگه کیه؟ اصلا اون چرا گفت تو قبلا یکی از ما بودی؟ این یعنی چی؟ تازه متوجه حرفای اون مرد شده بودم. هر چی فکر می کردم، به جایی نمی رسیدم.

سینا:

- آئن، من با کسی شوخی ندارم. این اسم لعنتی رو هم دیگه به زبون نیار.

مرد پوزخندی زد و به دار و دستش اشاره ای کرد. اونا هم به سینا نزدیک شدن و دستش رو باز کردن. از کنارم بلندش کردن و به سمت در هلش دادن. یه لحظه سینا برگشت سمتم. نگاهش پر از پشیمونی و شرمندگی بود. اونایی که دستش رو گرفته بودن، برش گردوندن و از اتاق خارجش کردن.

نگام به آئن افتاد. اون مونده بود و چند نفر از آدماش.

با حرص پرسیدم:

- کجا بردینش؟

پوزخندی زد و در حالی که از در بیرون می رفت، گفت:

- یه جای خوب، ما باید با بهروز تسویه کنیم. نگران نباش. بعدش خودم در خدمتتم.

اجازه ی حرف دیگه ای رو بهم نداد و از در خارج شد.

حالا من تنها شده بودم. تو اتاقی که سرد بود. قلبم تند تند می زد. هیچی رو درک نمی کردم. انقدر تو این چند ماه اخیر اتفاقای عجیب برام افتاده بود که مغزم دیگه برای این یکی نمی کشید.

آلن مرد بوری بود با چشم هایی به رنگ سبز. ظاهرش و اسمش به اروپایی ها می خورد. ولی فارسی رو به خوبی و خیلی روون حرف می زد. نمی دونم این کی بود، با سینا چی کار داشت؟

دقایقی گذشت هوا سردتر شده بود. قلبم مٹ گنجشک می زد. احساس بی پناهی می کردم. کی می شه شهروز رو بگیرن و من از دست این بازی مسخره خلاص بشم؟

نمی دونم چه قدر گذشته بود که صدای دادی رو شنیدم. دلم لرزید. می دونستم سیناست. چشمام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم ولی می دونستم که نمی شه. نمی دونم چه قدر گذشت. هنوز صدای داد میومد. بین داد هایی که می زد، فحش هم می داد. کم کم صدای داد قطع شد و بعد سکوت. نمی دونم چی شده بود.

آروم چشمام رو باز کردم. کل صورتم از اشک خیس شده بود.

در باز شد و سینا رو آوردن تو. رو زمین می کشیدنش. از حال رفته بود. صورتش پر از خون و

لباسش تنش نبود. کل بدنش پر از خون و زخم بود. با چشمایی گرد شده نگاش کردم و دوباره اشکام سرازیر شدن و صورتم رو شستن.

سعی کردم دستام رو باز کنم.

تقلا می کردم تا بازش کنم، در همون حال و با گریه گفتم:

- چی کارش کردین نامردا؟

آلن بلند خندید، و گفت:

- هیچی، نمی خواد با ما همکاری کنه، ما هم کمی سرحال آوردیمش.

سینا رو انداختن روی زمین.

آلن به سمتم اومد و دستام رو باز کرد، و گفت:

- دستت رو باز کردم تا نذاری بمیره. فعلا باید زنده بمونه.

خواستم تو صورتش تف کنم ولی خودم رو نگه داشتم. نباید کار رو خراب تر می کردم.

یکی از افرادش با یه بسته پنبه، بتادین، گاز استریل و چسب اومد تو اتاق و اونا رو داد بهش. کمی آب هم آوردن.

آلن:

- با اینا زخماش رو تمیز کن. باید زنده بمونه.

با حرص وسایل رو از دستش کشیدم.

من:

- لباساش کجان؟

آلن:

- پاره کردیمشون. نمی شد کاری کنیم، دستش شکسته و تو گج بود. پالتوش رو می گم بیارن.

پالتوی سینا رو آوردن. بلافاصله بعد از این که از اتاق خارج شدن، چهار دست و پا خودم رو به سینا رسوندم. صورتش قابل تشخیص نبود.

موهایش رو صورتش ریخته بود. دستم رو کشیدم لاشون و به عقب بردمشون چه قدر نرم و لطیف بودن.

زیرلب گفتم:

- چی به سرت آوردن سینا؟

سریع دست به کار شدم. پالتوش رو روی پاهاش انداختم. شلوارش پاش بود.

کمی پنبه رو با آب نمدار کردم و روی زخم هاش کشیدم. اشکام دست خودم نبود. نمی تونستم کنترلشون کنم. همش پنبه رو عوض می کردم.

حالا که صورتش رو تمیز کرده بودم، می تونستم چهره اش رو ببینم.

بتادین رو روی پنبه ریختم و اول زخم های روی صورتش رو ضد عفونی کردم. به ترتیب زخم های روی گردن، سینه و شکمش رو ضد عفونی کردم. سریع روی زخماش رو پانسمان کردم.

باید زودتر کارش رو انجام می دادم. هوا سرد و سینه بدون لباس بود. می دونستم سردشه. سرعتم رو بیشتر کردم. سعی کردم بچرخونمش تا زخم های پشتش رو هم ضد عفونی کنم.

دعا دعا می کردم زخماش عمیق نباشه. می دونستم اگر زخماش عمیق باشن، ممکنه عفونی بشن، چرا که چند دقیقه ای روی زمین بود.

باید به سمت راست می چرخوندمش چرا که دست چپش شکسته بود. خیلی سنگین بود. با هزار زور و زحمت تونستم بچرخونمش.

تو اون سرما عرق روی پیشونیم نشسته بود.

زخم های پشتش سطحی تر بود. سریع اونا رو هم ضد عفونی و پانسمان کردم.

سعی کردم بالا تنه اش رو از روی زمین بلند کنم. چند باری سعی کردم تا تونستم موفق بشم. پالتوش رو انداختم رو کتفش و سرش رو روی پام گذاشتم. دست سالمش رو تو آستین پالتو کردم. اون یکی آستین پالتو هم روی شونه اش بود.

خودم رو روی زمین کشیدم تا به ستون برسم و به اون تکیه بدم. کار سختی بود ولی شد. تکیه ام رو به ستون دادم و سینه رو بالاتر کشیدم.

دکمه های پالتوش بسته نمی شد. دستی که تو گچ بود مانع می شد. باید با زور بهم می رسوندیشون. با فکر به زخماش و دستش، منصرف شدم و دکمه هاش رو باز گذاشتم. پالتوی خودم رو درآوردم و روش انداختم.

فقط یه تیشرت تنم بود. از سرما می لرزیدم ولی برام مهم نبود. شالم رو کشیدم پایین و

آروم گذاشتم رو صورتش. نصفش رو صورت سینا بود و قسمتی اش هم رو سر خودم.

سرم رو آروم بردم جلوی صورتش و با صدایی که می لرزید، گفتم:

- سینا؟

هیچ جوابی نشنیدم. چند بار همین کار رو تکرار کردم اما فایده ای نداشت. سرم رو کنار گوشش بردم و با بغض و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

من رو نگاه کن. نذار اینا از پا درت بیارن. سینا چشمت رو باز کن. تو رو خدا، من تنهام، می ترسم. سینا می ترسم بلایی سرمون بیارن. صدام رو می شنوی؟ کی چند ساعت پیش من رو صدا می زد و می گفت چشمام رو باز کنم؟ تو حالا من ازت می خوام که بازشون کنی.

بی فایده بود. چند ثانیه گذشت که احساس کردم پیشونیش چین خورد. گوشم رو بردم نزدیک دهانش. صدای آخش رو شنیدم.

من:

- بیشتر سعی کن.

بالاخره چشماش رو باز کرد و با نگاهی گیج به صورتم خیره شد.

خواست کمی جا به جا بشه که دردش گرفت. دستام رو گذاشتم رو شونه هاش و دوباره خوابوندمش.

من:

- بلند نشو.

نگاه نگرانش رو بهم دوخت، و گفت:

- تو چرا رنگت پریده؟ مٹ گچ شدی. من چی کار کنم برات باران؟ همه ی هیکلم زخمی و درد می کنه. یعنی انقدر سردته؟

با این حرفش نگاهى بهم انداخت. با صورتى که از درد تو هم رفته بود، گفت:

- تو دیوونه شدی؟ چرا پالتوت رو درآوردی؟ نمى گى سرما مى خوری؟ آخه من بهت چى بگم دختر!

واسه اولین بار دستام رو گذاشتم رو لبش، با حالت پریشون و متعجبى نگام کرد.

من:

- هیس، ساکت سینا. به خودت فشار نیار. تو بیشتر از من به پالتوها احتیاج داری.

سینا: یعنی چی؟ تو....

حرفش رو ادامه نداد و به خودش نگاه کرد. تازه پالتوم رو دید.

ناباورانه سرش رو بلند کرد، و گفت:

- تو پالتوت رو انداختی رو من. اون وقت خودت از سرما کبود شدی؟ نباشم ببینم تو واسه من، که یه احمقم و باعث شدم تو هم تو دردسر بیفتی، همچین کاری کردی؟

منتظر جوابی از من نشد. خواست سریع پالتو رو از روش برداره که نداشتم و دستم رو گذاشتم رو دستش.

من:

- نه سینا، خواهش می کنم، نه.

با لحن جدی گفت:

- چی چی رو نه سینا.

من:

- بذار روت باشه، نمی خوام سردت بشه. نمی خوام زخمت عفونی بشن.

خودش رو کمی کشید بالاتر. خودمم کمکش کردم. خیلی درد داشت. این رو به خوبی می دونستم، ولی به روش نمی آورد. در حالی که به نفس نفس افتاده بود، سرش رو رو بازوم گذاشت و پالتو رو هم کشید بالا. حالا پالتو هم روی من بود و هم روی خودش.

سینا:

- کمکم کن تا بشینم.

من:

- چرا؟

سینا:

- می خوام پالتوی خودم رو د ریبارم و بدم به تو.

من:

- لازم نکرده.

سینا:

- پشت من به توئه و بدن تو گرمه. پس من پشتم حسابی بهت گرمه، اما تو به ستون تکیه دادی سفت و سرده. می دونم راحت نیستی. بذار....

من:

- نه سینا، جای من خوبه!

دروغ محض گفتم. نمی خواستم بلایی سرش بیاد. پشتم از سرمای ستون تیر می کشید و حسابی یخ کرده بود. مطمئن بودم اگه لباسم رو بزنم بالا، بدنم قرمز شده. فقط کمرم و پشتم سرد بود. چرا که سینا بهم تکیه کرده و بدنش گرم بود و همین باعث گرم شدن من هم می شد. علاوه بر اون، پالتو روی هر دومون بود.

من:

- درد داری؟

نگاهی بهم انداخت، و گفت:

- چی می خوای بشنوی؟ راستی کی زخمام رو پانسمان کرد؟

نگاهی به دستام انداخت، و گفت:

- تو چرا دست و پات بازه؟

من:

- خودشون گفتن باید مراقبت باشم تا بلایی سرت نیاد، برای همین دست و پام رو باز کردن.

سینا:

- کی زخمام رو پانسمان کرد؟

من:

- می خواستی کی پانسمانکرده باشه؟

با شیپنت گفت:

- یه پری خوشگل، با چشم های طوسی.

تو اون حال و هوا هم بی خیال نمی شد.

لبخندی بهش زدم، و گفتم:

- اتفاقا همون پری خوشگله پانسمانشون کرد.

هر دو دستم رو که زیر پالتو و روی سینه اش بود تو دستاش گرفت و محکم فشارشون داد. نمی دونم چرا به کاراش عادت نمی کردم. دستای سردم رو برد جلوی دهنش و ها کرد. آرام ماساژشون داد و با لبخند گفت:

- دست پری خوشگله درد نکنه.

از گرمی دستاش و بخار دهانش حس مطبوعی بهم دست داد. بعضی اوقات کانال عوض می کرد، اون شب هم از همون مواقع بود.

منم با لبخند گفتم:

- سر شما درد نکنه.

همون طور که دستام تو دستاش بود، اونا رو گذاشت رو سینه اش. با حلقه ام بازی می کرد و اون رو تو انگشتم می چرخوند.

کمی خسته بودم ولی خوابم نمی برد

من:

- سینا؟

سرش رو آورد بالا و منتظر نگام کرد.

من:

- اینا کی تو رو زدن؟ چه جوری قبل از این که من بیام، دستت تو گچ بود؟

سینا:

- همون موقع که رفتم پایین، بی هوش شدم. با ضربه هایی که بهم می زدن، به هوش

اومدم. دستم تو یکی از اتاق های همین ساختمون، گچ گرفتن.

من:

- این جا؟

سینا:

- آره، همین جا. یکی از اتاق ها مجوزه.

همین طور که دستم رو نوازش می کرد، به مچم رسید. دستش رو روی جای زخمم گذاشت. زخمی که روی مچم بود. همون زخمی که وقتی گیر شهروز افتادم، رو دستم ایجاد شد.

دستم رو بلند کرد، و گفت:

- برای همون شبه؟

من:

- آره.

لبخندی زد و چیزی نگفت. معنی لبخندش رو نمی فهمیدم.

خودم رو کمی رو زمین سر دادم و سینا رو کشیدم بالاتر. سرش رو سینه ام قرار گرفت. پاهام خواب رفته بود و سوزن سوزن می شد. سینا خیلی سنگین بود. من لاغر و ظریف بودم و تحملش کمی برام مشکل بود. با کمک خودش، کمی کشیدمش بالا.

من:

- اینا چرا انقدر می زنت؟

هیچی نگفت.

لحنم رو عوض کردم، و صداش زدم:

- سینا؟ بگو دیگه. الان منم این جام و باید بدونم چرا؟ ازت می خوام دلیلش رو بهم بگی. شاید تو نمی خواستی بهم بگی، ولی حالا پای منم گیره و این حق منه بدونم چرا این جام، دروغ می گم؟

بهم نگاه کرد، و گفت:

- به خاطر خریت من.

من:

- تو چی داری می گی؟

سرش رو با ناراحتی تکون داد، و گفت:

- بی خیال باران، بی خیال عز....

حرفش رو قطع کرد. با جدیت بهش نگاه کردم. بهش فهموندم که بی خیال بشو نیستم.

نگام کرد، و گفت:

- باشه، بهت می گم. هیچ کس از این موضوع خبر نداره الا پدرت.

با چشم های گرد نگاهش کردم، و گفتم:

- پدرم؟

سرش رو تگون داد، و گفت:

- آره، پدرت یا همون سرهنگ، تنها کسیه که به من کمک کرد و از این قضیه خبر داره.

منتظر نگاهش کردم.

لبخند محوی زد، و گفت:

- یادش بخیر، چه دورانی داشتیم. همیشه عاشق مدیر شدن بودم. از همون بچگی به فکر رشته ی مدیریت و داشتن یه شرکت بزرگ بودم. همه ی بچه ها می خوان دکترا، پلیس، مهندس و یا خلبان بشن. ولی من با همه شون فرق داشتم و مدیریت رو می خواستم. بیزینس رو هم خیلی دوست داشتم. تو دبیرستان، رشته ی انسانی رو انتخاب کردم. به عشق مدیریت، پایه به پایه که بالاتر می رفتم، تلاشم بیشتر می شد. به تنها چیزی که فکر می کردم، درس بود. فقط درس. خیلی از دوستانم شیطنت می کردن و از من هم می خواستن همراهشون باشم. کارهایی که خیلی از پسرا تو این سن انجام می دن.

نفسی کشید و با لبخندی که از یاد آوری اون دوران روی لبش نشسته بود، ادامه داد:

- خیلی هاشون دور از چشم خانواده، سیگار می کشیدن و یا مشروب می خوردن. به مهمونی

هایی می رفتن که توش مواد مصرف می شد. یه جورایی پارتی بود. با این کارها، احساس بزرگی می کردن. فکر می کردن این جوری که می تونن ابراز وجود کنن و بگن ما هم هستیم، بزرگ شدیم. احساس می کردن با سیگار ابهت می گیرن و دخترا بیشتر جذبشون می شن.

مکثی کرد، و گفت:

- من از همون اول از دود و دم بدم میومدم. هیچ علاقه ای هم نداشتم که همراهی شون کنم.

نگام کرد، و گفت:

- شنیدی می گن از هر چی بدت بیاد، سرت می یاد؟

من:

- آره، خیلی ضد حاله.

سرش رو تگون داد:

- تو اذیت کردن دخترا، از همون اول همراهشون بودم. خیلی مزه می داد که دخترای لوس و نر رو اذیت کنی و بترسونی. از همه ی اونایی که میومدن و خودشون رو برای پسرا لوس می کردن، بدم میومدم. بدن سازی و ورزش کردن رو از همون اول شروع کردم. از بچگی رزمی رو شروع کردم و این در آینده ام خیلی موثر بود و حسابی به دردم خورد. هییکلم بیست بود. خودم به خوبی می دونستم. قد بلند بود و چارشونه بودم. از همون اول نگاه های دخترا روم بود. دخترای دبیرستانی که هم سن و سال خودم بودن و یا کوچک تر از من. از دختری که دنبال پسر راه بیفته، بدم میومدم و می یاد. منم اذیتشون می کردم. ولی هیچ وقت هدفم رو فراموش نمی کردم، رشته ی مدیریت. من از همون اول پسر شیطونی بودم. اونا هم برای این که حرص من رو در بیارن، چپ و راست با لقبم صدام می کردن. برام لقب پاستوریزه،

هموژنیزه رو گذاشته بودن. سعی می کردم به روم نیارم. کاری رو که نمی خواستم انجام بدم، انجام نمی دادم هنوز هم همینم. بگم نه، یعنی نه. من قبول نمی کردم که تو کشیدن سیگار و مهمونی رفتن، همراهی شون کنم. هیچ وقت هم دلم نمی خواست از اعتماد خانواده ام سوء استفاده کنم. همیشه از سوء استفاده کردن از اعتماد طرف مقابلم بدم میومدم، همیشه. هیچ وقت این کار رو نکردم. جز یک بار که مجبور بودم. مجبور بودم چون باید جون خیلی ها رو نجات می دادم، اگه پاش بیفته، باز هم همون کار رو انجام می دم.

حرفش رو قطع کرد و رو به من گفت:

- فکر کنم تو این رو فهمیده باشی که من از اعتماد طرف مقابلم، سوء استفاده نمی کنم، نه؟

من:

آره، به خوبی متوجه شدم.

لبخندی زد و گفت:

- خوبه، خوشحالم که فهمیدی. خوشحالم که بهم اعتماد داری.

ادامه داد:

- همه ی عشق و علاقه ام رو گذاشته بودم برای رسیدن به مدیریت. می خواستم از ایران خارج بشم. سال های آخر بودم و تموم فکر و ذکرم رو گذاشته بودم سر درسم. وقتی به خانواده ام گفتم قصد دارم برم کانادا، مخالفتی نکردن. اونا موفقیت من رو می خواستن.

نفسی کشید، و ادامه داد:

- بالاخره ویزام اومد. تو کنکور با رتبه ی دو رقمی قبول شدم. موقع رفتنم رسید. می خواستم پیام این جا، درسم رو بخونم و یه شرکت بزرگ تاسیس کنم و بعد از چند سال، دومین شعبه ام رو تو ایران، کشور خودم بزنم و بعد از اون، به فکر شعبات دیگه باشم. آرزوهای زیادی داشتم و می دونستم می تونم بهشون برسم. تلاش می خواست و من باید تلاش می کردم. ساحل خیلی بهم وابسته بود و موقع رفتنم، خیلی بی تابی می کرد. بالاخره از کشورم اومدم این جا. شاید اشتباه کردم و نباید تو اون سن میومدم این جا. من بی تجربه بودم و هنوز دنیای اطرافم رو به خوبی نمی شناختم. نمی دونم چرا؟ خوبی اش اینه که الان دیگه خام نیستم و حسابی می تونم اطرافیانم رو بشناسم. الان، از موقعیتم راضی ام. از زندگی و شغلم راضی ام.

پوزخندی زد، و گفت:

- نمی دونم چرا اون جوری شد. تو راهی قرار گرفتم که حتی فکرش رو هم نمی کردم. کی فکر می کرد که من بشم یکی از افسرای پلیس؟ من حتی به این چیزا فکر هم نمی کردم. سرنوشت بازی هایی داره که آدم توش می مونه. شاید اگه نمیومدم این جا و اون اتفاق نمی افتاد، یه اتفاق بدتر تو کشورم برام می افتاد.

یهو دستش رو آورد سمت صورتم و شالم رو زد کنار. دستش رو به سمت گوشم برد و لمسش کرد. از کارش تعجب کرده بودم.

سینا:

- گوشواره ها رو ننداختی؟

من:

- نه.

با ناراحتی سرش رو تگون داد، و گفت:

- ای کاش می انداختی شون.

من:

- چرا؟

سینا:

- تو اونا ردیاب کار گذاشته شده بود. اگه اونا رو می انداختی، بچه ها می تونستن پیدامون کنن. امیدوارم بتونم از این مخمصه نجاتت بدم. تن و بدنم پر از زخمه و فرار برای من سخته ولی تو باید بری. می دونم سخته، ولی باید بری. اگه رفتی بیرون، باید خیلی مواظب باشی. ممکنه گیر آدمای شهروز بیفتی. از این می ترسم که اگر این جا بمونی، ازت استفاده کنن تا من رو به انجام کاری که می خوان مجبور کنن.

من:

- یعنی چی؟ چه کاری؟

سینا:

- منظورم اینه که با تهدید کردن تو، من رو مجبور کنن. برات تعریف می کنم تا بفهمی چه کاری.

کمی نگام کرد و بعد صدام زد:

- باران.

من:

- بله؟

سینا:

- تو نظرت درباره ی من چیه؟

من:

- از چه نظر؟

سینا:

- تو این چند وقتی که باهم بودیم، من رو چه جور پسری دیدی؟

کمی فکر کردم، و گفتم:

- قابل اعتماد، مهربون درعین حال سخت، مغرور، شیطون و....

خیلی چیزای دیگه می خواستم بگم، دوست داشتنی و با چشم هایی جادویی که بی خیال شدم.

سینا:

- و اون خیلی چیزهای دیگه، چه چیزهایی؟

من:

- خب توام، حالا برای چی پرسیدی؟

با مهربونی نگام کرد، و گفت:

- ازت می خوام بعد از شنیدن حرفای من، طرز فکر ت عوض نشه. الان هم همچین عتیقه ای نیستی. ولی نسبت به قبلم، خیلی بهترم، خیلی.

من:

- طرز فکر عوض نمی شه. تو اون موقع تقریبا بچه و نوجوان بودی. هر نوجوانی تو رنج سنی اش، ممکنه یه سری کار رو انجام بده.

سینا:

- ممنون.

من:

- حالا ادامه اش رو بگو.

سینا:

- من اومدم این جا، پدرم سرمایه دار و کارخونه دار بود. به اصرارش، مقداری پول ازش گرفتم و پس انداز کردم. هیچ وقت دوست نداشتم دستم تو جیب بابام باشه. بهش گفتم هر موقع کارم راه افتاد، پولش رو بهش بر می گردونم. همش هیجده سالم بود. پدرم یه آپارتمان این جا داشت. هر موقع برای سفر کاری به کانادا می رفت، تو اون خونه مستقر می

شد. من هم رفتم خونه ی بابام و اونجا موندم. بعد از پیگیری کارهای دانشگاه، تونستم وارد دانشگاه بشم. زبانم قوی بود و مشکلی نداشتم.

از همون روز اول، با پسری به نام ویکتور آشنا شدم. سه سالی ازم بزرگتر بود و مثل من تنها زندگی می کرد. درس خوندن رو دیر شروع کرده بود. من و ویکتور همه جا با هم بودیم. به گفته ی خودش، پدر و مادرش در شهر دیگه ای بودن احساس می کردم آدم مشکوکیه. همش اطرافش رو می پایید. هر موقع ازش می پرسیدم چی شده، می گفت هیچی.

تو حیاط دانشگاه داشتیم قدم می زدیم که گفت:

- پدر و مادرم می خوان ببیننت. یه مهمونی داریم که تو هم دعوتی.

قبول کردم برم. می خواستم بیشتر با خانواده اش آشنا بشم.

سینا حرفش رو قطع کرد. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک شیش صبح بود. کمرم داغون بود. ولی به روی مبارکم نمی آوردم. در باز شد و آلن اومد تو.

آلن:

- به به، می بینم که به هوش اومدی بهروز جان. بهت گفتم فعلا نمی ذارم بمیری آدم فروش. این کار باید تموم بشه، بعد خودم حسابت رو می رسم. اگه قبول نکنی و با ما همکاری نکنی، همون بلایی رو سرت می یاریم، که نه، ده سال پیش به سرت آوردیم، با این تفاوت که دوزش رو می بریم بالا. جوری بهش وابسته ات می کنیم که دیگه نتونی ترک کنی. و بعد، خود به خود می میری. خونت آلوده می شه.

سینا:

- هر غلطی که می خوای بکن، من با شما همکاری نمی کنم. اون سری هم از خامی من بود.

من الان اون آدم قبلی نیستم. حاضر نیستم بچه های مردم رو آلوده کنم تا شما به هدفتون برسین. نمی خوام دیگران هم مثل من قربانی هدف پست شما بشن. من کوچکتین قربانی تون بودم که خدا رو شکر تونستم خودم رو بکشم بیرون.

کمی خودش رو به سمت جلو متمایل کرد. فهمیدم می خواد بشینه. دستم رو گذاشتم رو کتفش و کمکش کردم تا بشینه.

آلن با عصبانیت گفت:

- تو بی جا می کنی، مجبورت می کنم. مجبورت می کنم باهامون همکاری کنی.

به سمتمون اومد. آدماش هم پشت سرش راه افتادن. آدماش سینا رو بلند کردن و خودش، من رو. نمی تونستم صاف وایستام. کمرم درد می کرد. خشک شده بود.

سینا با عصبانیت گفت:

- دست کثیفت رو بهش نزن.

آلن خنده ی کثیفی کرد، و گفت:

- حالا باهاش کار دارم.

خودش به سمت در رفت و دست من رو هم کشید. افرادش هم پشت سرمون و همراه با سینا اومدن. از اتاق خارج و وارد یه راهرو شدیم. یه راهروی طویل که پر از اتاق بود. نمی تونستم اتاقا رو بشمرم. کمی که رفتیم، آلن در یکی از اتاق ها رو باز کرد و من رو پرت کرد توش. افرادش هم سینا رو انداختن بغل دستم. چهره اش تو هم رفته بود و می دونستم درد زیادی رو تحمل می کنه.

نگاهی به اطرافم انداختم. دستگاه های بزرگی تو اتاق بودن. نمی دونستم به چه دردی می خورن و برای چی تو اتاق هستن. دور تا دورم پر از دستگاه بود.

آلن با پوزخند نگاهی بهم انداخت، و گفت:

- نمی دونی اینا چین؟

جوابش رو ندادم و نگاش کردم.

سرش رو آورد جلوی صورتم و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- اینا سازنده ی محلولیه که تو رو بدبخت می کنه. از زندگی ساقط می شی.

سرش رو به سمت سینا چرخوند، و گفت:

- و البته تو رو حالا که تو نمی خوای با ما همکاری کنی، بهترین روش همینه. هم انتقام من گرفته می شه و هم از شر تو خلاص می شم. البته اول ازت کار می خوام و بعد از شرت خلاص می شم. تو باید به عدد آدم هایی که فراری دادی، برام آدم جور کنی. من باید آزمایشاتم رو به یه جایی برسونم. باید سود این مغز متفکر رو بگیرم.

هم زمان با گفتن آخرین جمله اش به سرش اشاره کرد.

حرفاشون رو می شنیدم ولی نمی فهمیدم راجع به چی حرف می زنن. آزمایش چی؟

آلن نگاهی به من انداخت، و گفت:

- می فهمی، انقدر با کنجکاوی نگاه نکن. همچین اتفاق خوبی هم نیست که علاقه مندی درباره اش بدونی.

سرم رو چرخوندم و به سینا نگاه کردم. رنگش پریده بود و با نگرانی بهم نگاه می کرد. آلن تو اتاق رژه می رفت و تهدید می کرد.

رو به سینا گفت:

- اگه تو الان هم قبول کنی، من بی خیال این خوشگله می شم و کاری به کارش ندارم. آلوده اش نمی کنم. تو رو هم همین طور. می ذارم واسه بعد. اگرم که همکاری نکنی، طوری آلوده اش می کنم که تا فردا بیشتر دووم نیاره. اگه برام آدم جور نکنی، خودت و این خوشگله می شین موش آزمایشگاهی من. فهمیدی یا واضح تر بگم؟

سینا چشماش رو بست و چند نفس عمیق و پی در پی کشید.

با صدای در توجهم جلب شد. چشم های سینا هم باز شد. مردی وارد اتاق شد یه سینی تو دستش بود که روی سینی با یه پارچه ی مشکی رنگ پوشیده شده بود. سینی رو داد به آلن.

آلن:

- برو و به همه ی بچه ها بگو بیان این جا. می خوام عاقبت کسی رو که به من خیانت کنه، به همه نشون بدم.

اومد نشست رو به روی من. با ترس بهش خیره شدم. نمی دونستم چه خبره و زیر اون پارچه چیه.

آلن:

- دیدی که اصلا دوست نداره. شغلش رو بیشتر از تو دوست داره. به این دل خوش کرده بودی؟ حاضره تو بمیری، ولی با ما همکاری نکنه. تو عاشق بهروز ما شدی؟ باید بگم اشتباه

کردی، آره اشتباه.

بلند شد و شروع به قدم زدن کرد، و گفت:

- شاید نمی خواست تو آلوده بشی ولی باید بگم با این وضع و اوضاع می شی. تو رو به جای همه ی اونایی که فراری شون داد، ازش می گیرم و بعد به خدمت خودش می رسم.

با صدایی که می لرزید، گفتم:

- اینا چین؟

آلن:

- خودمم هنوز نمی دونم، خودم به وجودش آوردم ولی خودمم هنوز نمی دونم. هیچ اسمی براش نداشتتم. شاید بهروز هم ندونه، چون نسبت به چند سال پیش، خیلی پیشرفته اش کردم، خیلی.

تقه ای به در خورد و مردی اومد داخل.

آلن:

- چی شده؟

مرد:

- اون دختری رو که امروز آورده بودنش، همین الان مرد.

آلن:

- چه قدر زود، چه قدر بهش تزریق کردین؟

مرد:

- همون قدر که برای بار اول به همه تزریق می کنیم.

آلن:

- فعلا نسوزونینش، باید کالبد شکافی اش کنم. نباید انقدر زود می مرد. این غیر ممکنه. با اون مقدار کم نباید این جوری می شد، کی مرد؟

مرد:

- همین الان.

آلن:

- دختره رو کی معتاد کرده بود؟

مرد:

- ویکتور قربان.

آلن:

- خوشم می یاد کارش درسته و می دونه چی کار کنه.

آلن نگاهی به سینا انداخت، و گفت:

- می بینی چه قدر کارش درسته؟ به باباش رفته. مٹ خودم مغز متفکره .

سینا با حرص داد زد:

- خیلی کثیفی، خیلی. یکی اون جا مرده اون وقت تو داری درباره ی پسرت حرف می زنی آشغال؟ همه تون کثیفین. همه تون. چرا با جون مردم بازی می کنی؟ چی گیرت می یاد؟ خیلی خوشحالم که باهاتون همکاری نکردم، خیلی. همه اونایی رو که مال من بودن فراری شون دادم. خوشحالم، خیلی خوشحالم که باعث مرگ یک نفر هم نشدم.

یعنی پسرش بالای سی سالشه؟ مگه می شه پدر و پسر ده سال اختلاف سن داشته باشن؟ اصلا بهش نمی خورد. فکر کنم سنش بالاتر از اون چیزی بود که به نظر می رسید. فکر که نه، مطمئن بودم.

آلن با لبخند و خونسردی گفت:

- انقدر حرص نخور. من از این عروسک می گذرم و بعد از این که مرد، به ویکتور می سپرمش. بهتره بسپرمش به پسر.

سینا خواست از جاش بلند بشه که افراد ویکتور اومدن جلو و نشوندنش. نامردا شونه اش رو فشار دادن.

آلن رو به مرد گفت:

- فعلا ببرینش تو سردخونه تا منم پیام. احتمالا از قبل بیمار بوده.

مرد:

- بله قربان!

مرد از اتاق خارج شد. من تو شوک اتفاقات بودم، سردخونه؟ مگه این جا سردخونه هم داره؟ چه قدر ساده از کنار مرگ یه انسان می گذشتن. اشک تو چشمام حلقه زد ولی نذاشتم رو گونه ام سرازیر بشه.

چهارنفر از افراد آلن تو اتاق بودن. دو نفرشون بالا سر من وایستاده بودن و دو نفر دیگه شون، سینا رو گرفته بودن.

آلن سینی به دست نزدیکم شد. دوست داشتم بدونم تو اون سینی چیه. اومد کنارم نشست و با آرامش پارچه رو از روی سینی برداشت. چشمم به دو تا سرنگ خورد. چشمام گرد شده بود. تو عمرم سرنگ به اون بزرگی و قطوری ندیده بودم. صد رحمت به آمپول گاوی. معلوم نبود چیه.

هر دو سرنگ نزدیک به بیست و پنج سانت، و با مایع سبز رنگی پر شده بودن. تنها تفاوتشون در این بود که یکی شون پر بود و اون یکی کمتر از نصف پر شده بود. رنگش یه جوری بود. به فسفری و سبز می زد. یه درخشندگی خاصی داشت.

رنگم پریده بود. اون آمپول رو می خواست به من بدبخت بزنه؟ چرا به من؟ من نه تو جریان کاراشونم و نه می دونم اینا چین؟

آلن با خنده ی کریهی گفت:

- زودتر خداحافظی کن. نباید به این مواد نور بخوره. اگه ده مین جلوی نور باشه، خاصیت کشندگی اش رو از دست می ده.

رو به من گفت:

- چه حسی داری؟ خیلی کنجکاو بودی تو سینی رو ببینی. حالا هم دیدی.

سکوت من رو دید، و ادامه داد:

- پشیمون نیستی؟

سعی کردم محکم باشم.

من:

- از چی؟

پوزخندی زد، و گفت:

- از این که با بهروز بودی. از این که اون شب رفتی پیشش و تو این مخمسه گیر افتادی. اگه اون شب اون جا نبود، ویکتور از تو خوشش نمیومد و نمی آوردت این جا. از این پشیمون نیستی که عاشق این شدی؟ همه رو بهش بگو. آخرین لحظات زنده بودنته.

سینا:

- ویکتور خیلی غلط کرد که از باران خوشش اومده!

بدون توجه به سینا، با نگاهی سرد بهش خیره شدم و جوابش رو ندادم. بذار هر چی که دلش می خواد بلغور کنه. هیچی نمی دونستم. فقط می دونستم اونا چیزی رو از سینا می خوان که باعث مرگ خلیا می شه. نمی دونستم چیه؟

منم باید مٹ سینا مقاومت می کردم. نباید می باختم. چرا رنگم پریده؟ من که به اندازه ی

کافی تو این چند ماه تهدید به مرگ شدم. مرگ برام عادی شده. آره، عادی شده. شاید خیلی ها به بارم تجربه اش نکرده باشن، تهدید به مرگ رو می گم. ولی من خیلی تجربه اش کردم. تو این چند وقتم به جورایی منتظرش بودم. باهاش دوست شدم.

آلن:

- چرا لالمونی گرفتی؟ از ترسه؟ التماس نمی کنی؟ می دونی که بهروز هیچ کاری برات نمی کنه، بیا التماس کن که نکشمت.

با همون سردی نگاهش کردم، و گفتم:

- این رو تو گوشتات فرو کن، من التماس هیچ احدی رو نمی کنم. به سینا هم حق می دم. حق می دم که هیچ کاری نکنه. اون نباید اون کار رو انجام بده، نباید!

آلن:

- بلبل زبونی نکن بچه. همیشه فکر می کردم دخترای لوس و مامانی با بهروز ما هستن، نگو جسور هم بینشون بوده و من نمی دونستم.

بدون این که نگام رو ازش بگیرم و پلک بزدم، گفتم:

- آره، همه اشتباه می کنن. تو هم روی اون همه اشتباه کردی. جسورتر از اون چه فکر می کنی.

دوباره پارچه رو گذاشت رو سرنگ ها و گفت:

- شاید تو درست بگی. همه اشتباه می کنن ولی من نه. همه کارام درسته!

من:

- می دونستی خیلی به خودت اطمینان داری؟

آلن:

- آره، با اطمینان به خودمه که به اینا رسیدم.

من:

- به بد جایی رسیدی.

آلن:

- منتظر بودم تو جغله بچه برام تعیین تکلیف کنی و بگی به کجا رسیدم. دیگه داری پات رو از گلیمت درازتر می کنی.

به سمت در رفت و بازش کرد. اون چهار تایی هم که کنار ما بودن، راه افتادن و دنبال آلن رفتن. سرش رو برد بیرون، و گفت:

- چی شد؟

صدای مرد دیگه ای رو شنیدم که گفت:

- الان می یایم قربان.

نگام به سینا افتاد. با نگرانی بهم نگاه می کرد. تپله ی عسلاش می لرزیدند. خودم رو تونستم تو چشم های شفافش ببینم. واسه اولین بار، به نظرم ترکیب قشنگی بود. به اجزا

صورتش دقت کردم. هیچی کم نداشت. کم کم بغضم گرفت. دیگه نمی دیدمش، نه، نمی دیدمش.

با نگرانی سرش رو به چپ و راست تکون داد و زیر لب گفت:

- نه باران، نه، من نمی ذارم، به خدا نمی ذارم چیزیت بشه. حاضرم خودم بمیرم اما تو هیچی ات نشه. من محافظ توام و تو دست من امانتی.

امانت، تازه فهمیدم چه قدر از این کلمه بدم می یاد.

با لبخند نگاش کردم و زیر لب جوابش رو دادم، گفتم:

- این جوری بهتره، آره، حداقل می دونم که یه کار مفید انجام دادم.

می خواستم بهش بگم عاشق چشم هاشم ولی نگفتم. غرورم نداشت. سعی کردم خودم رو راضی کنم. نشد و بهش هیچ حرفی نزد. خیلی مغرور بودم. خیلی نمی تونستم غرورم رو زیر پام بذارم.

نگام رو ازش گرفتم و به آلن دوختم.

در رو بست، و گفت:

- خب، الان، بچه ها هم می یان، بعد شروع می کنیم به مجازات.

من:

- هدف از این کارا چیه؟

آلن:

- هدفم؟ می دونستی خیلی فضولی و تو کارام سرک می کشی. من اصلا خوشم نمی یاد کسی تو کارام سرک بکشه.

همون جور که راه می رفت، گفت:

- اهدا عضو رو دوست داری؟ من می تونم با این سرنگا کارت رو تموم نکنم، بلکه خودم دل و قلوه ات رو بریزم بیرون و اونا رو بفرستم به کشورهای دیگه.

چشمام گرد شده بود؟ قاچاق اعضا؟ نه، اینا دیگه کین؟ نکنه سینا هم، نه امکان نداره. اینا چی کارن.

نگاهی بهم انداخت، و گفت:

- چرا چشات رو گرد می کنی؟ تا حالا اسم قاچاق به گوشت نخورده؟ قاچاق اعضا، نمی دونی چه قدر خوبه. دل و روده ی یه انسان رو در می یاری و می فرستی یه جای دیگه. ثواب داره! هیچ گناهی مرتکب نمی شی. جون یکی رو می گیری و جون یکی دیگه رو نجات می دی. تازه این وسط کلی هم پول به جیب می زنی. سود و ثوابش خیلی خوبه. تو هم اگه دوست داشته باشی، می تونم این کار رو برات انجام بدم. تا هم ثوابش به تو برسه و هم به من.

هیچ رابطه ای بین قاچاق اعضا، این دستگاہ ها، مایع داخل سرنگ و سینا پیدا نمی کردم، هیچی. گیج بودم، گیج تر شدم.

آلن:

- اگه این سرنگ رو بهت تزریق کنم، دیگه نمی تونی ثواب کنی. خونت آلوده می شه.

سرش رو به سمتم برگردوند، و گفت:

- اسم اینا رو می ذاریم اچ آی وی به توان دو، خوبه؟ اسمش رو دوست داری؟

اجازه ی حرف زدن بهم نداد، و گفت:

- نمی خوام بدون داشتن اطلاعات از پیشمون بری. بمونی هم مطلع می شی. بذار خودم بهت بگم که قبل از رفتن انقدر گیج نباشی.

کنار یکی از دستگاه ها وایستاد، و گفت:

- اینا سازنده ی اون ماده هستن. ماده ای که من سالیان درازه روش کار کردم. از دوران نوجوانی، خیلی دوشش دارم. به دو دسته تقسیمشون کردم. با اضافه کردن یه سری مواد، خواصشون رو تغییر دادم. بعد از کلی آزمایش، به این نتیجه رسیدم که یکی اش خاصیت اعتیاد داره و دیگری، باعث آلوده کردن خون می شه و یه جورایی مثل همون ویروس ایدزه. البته بدتر از اون.

دست به سینه نگام کرد، و گفت:

- اول با آزمایش کردن روی آدمای مختلف شروع کردم. اون زمانا زیر دستام آدامش رو برام جور می کردن. همین سینای تو و بهروز ما، یکی از افرادی شد که مورد آزمایش قرار گرفت. نمی دونم چرا از جسارتش خوشم اومد. اون معتاد شده و حاضر بود برای اون مایع، هر کاری انجام بده، هر کاری. آوردمش تو گروه خودم و حسابی تامینش کردم. خیلی خواست ترک کنه ولی من نذاشتم و این اجازه رو بهش ندادم. نمی خواستم ترک کنه.

سرش رو تکون داد:

- نمی خواستم، می دونستم اگه ترک می کرد، دوباره می شد همون آدم سابق و از گروه ما بیرون می رفت. تنها کسی که از بین اون آدمها وارد گروه ما شد، سینا یا همون بهروز بود. اول نمی دونست هدف ما چیه. خبر نداشت که چی می خوایم. اون دستورات من رو اطاعت می کرد تا به موادش برسه.

دستاش رو کرد تو جیبش، و گفت:

- نمی خواستم از موضوع بویی بیره ولی نمی دونم چه طور شد که فهمید. گروه ما از در دوستی با افراد وارد می شه و بعد اونا رو معتاد می کنه. سینا هم همین جوری وارد این جمع شد. از طریق دوستی با ویکتور.

نفسی کشید، و ادامه داد:

- من از اول هم تو فکر قاچاق اعضا بودم. هیچ کس از این موضوع خبر نداشت همین سینا هم تا الان نمی دونست.

برگشتم سمت سینا. با چشم هایی گرد شده به آلن نگاه می کرد. رگه های خون رو می شد تو چشماش دید. خیلی عصبی بود. خودم هم تو شوک بودم.

آلن:

- اون فهمید که این مواد دو دسته اند. فهمید باعث مرگ خیلیا می شه. از تمامی آزمایشاتمون سر درآورد، چه طور، نمی دونم. سینا با خیلی ها دوست شده بود و می خواست اونا رو برای ما بیاره اما قبل از این که اونا معتاد بشن و تو تله ی ما بیفتن، سینا جریان رو به همه شون گفت، به همه شون. اونا دمشون رو گذاشتن رو کولشون و رفتن. از

اون موقع است که پلیس اینترپل، در به در دنبال ماست. خیلی ها رفتن به اداره ی پلیس اطلاع دادن. ما مجبور به تعویض جامون شدیم. نمی دونم چی شد که بهروز سر از اداره ی پلیس درآورد.

نگام کرد، و گفت:

- آزمایشام چند ساله که تموم شده. بعد از رفتن سینا، منم به اون چیزی که می خواستم رسیدم. من با معتاد کردن افراد، اونا رو به این جا می کشونم و بعد....

خنده ای کرد و انگشت سیابه اش رو گذاشت رو گردنش، و گفت:

- پخ پخ، از شرشون خلاص می شم و یه پول قلمبه گیرم می یاد.

با همون خنده گفت:

- خیلی ها سر آزمایشات دووم نیوردن و مردن، ما هم اونا رو آتیش زدیم چرا که به هیچ دردی نمی خوردن. به درد قاچاق اعضا هم نمی خوردن، فقط باعث شدن که آزمایشات من بره جلو. خیلی ها رو هم ما تیکه تیکه کردیم و به جاهای دیگه فرستادیم. دسته ی اول به درد ما می خوره. دسته ی دوم این مواد، کارایی چندانی ندارن.

با ناباوری نگاهش کردم. اینا آدم بودن؟ نه، از حیوون هم بدترن حداقل حیوونا به هم نوعای خودشون رحم می کنن ولی اینا. یا خدا! ما کجای کاریم؟ چه اتفاقی اطرافمون می افته و ما بی خبریم.

آلن:

- اینم نیمی از کارای ما، بقیه رو صلاح نمی دونم بهت بگم.

تازه اینا نیمی از کاراشون بود؟ دیگه بقیه اش چیه؟

تقه ای به در خورد آلن در رو باز کرد. یه گروه آدم ریختن تو اتاق. نمی دونم چند نفر بودن ولی خیلی زیاد بودن، به طوری که اتاق پر شد.

چشم های اولین نفر برام خیلی آشنا بود. نگاه سردش بهم فهموند همون مرد نقاب داری که من رو از خونه بیرون کشید. نگاهش در عین سرد بودن، هرزه و هیز بود و تن آدم رو می لرزوند. یاد حرفای آلن افتادم. لرزش بدنم بیشتر شد.

هرج و مرج شده بود. آلن دستاش رو بهم کوبید و این جوری، نظم رو برقرار و شروع به حرف زدن کرد:

- گفتم بیاین این جا تا ببینین و بفهمین پشت کردن به من چه عواقبی داره. ببینین چه بلایی به سرتون می یاد. بفهمین اگه از دستورات من سرپیچی کنین، چه بلایی به سرتون می یارم.

اشاره ای به سینا کرد، و گفت:

- این بهروزه، خیلی از شماها که قدیمی هستین، می شناسینش و می دونین کیه. این یکی از افراد من بود و به خاطر اعتیادش به این مواد، برای من کا می کرد. اون از هیچی خبر نداشت و به ترتیبی کمی آگاهی پیدا کرد و علیه من شد. چند وقت بعد فهمیدم وارد اداره ی پلیس شده. دیشب به چند تا از بچه ها و ویکتور گفتم برن خونه اش. البته چند وقتی بود که زیر نظر داشتمش این دختر هم تو خونه اش بوده، می خواست نره.

با حرص گفتم:

- دهنتم رو ببند.

آلن:

- خفه، زر نزن. امثال تو به درد لای جرز دیوارم نمی خورن.

سینا داد زد:

- بفهم داری چی می گی اسمش رو تو دهن کثیفت نچرخون اینی که جلوت نشسته، پاک تر از خیلیای دیگه اس.

آلن پوزخندی زد، و گفت:

- آره، انقدر با دخترای مختلف با قماش جوراجور بودی که پاکترینشون اینه.

دلم خیلی از حرفش گرفت، خیلی.

سینا خواست جواب بده که آلن رو به افرادش گفت:

- من از این بهروز کاری رو خواستم تا برام انجامش بده، کاری رو که خیلی از شما آرزو دارین بهتون محولش کنم. ازش خواستم مسئولیت جا به جایی این مواد و یه سری کلیه رو به عهده بگیره. ولی اون گفت نه. به من گفت نه، منم می خوام سزای این نه گفتنش رو بهش بدم، همین جا، جلوی چشم همه تون، این دختر رو آلوده به ویروس می کنم این تا چند ساعت دیگه دووم می یاره. خود بهروز رو هم، مٹ قبلش می کنم، یه معتاد. می دونین که اعتیاد دوباره به این مواد، ترکش سخت تره. بهروز مجبور می شه که باهام همکاری کنه. مجبور!

صدای تشویق و هورای افرادش گوشام رو پر کرد. تشویق برای چی؟ برای مرگ و اعتیاد دو نفر دیگه که انسان بودن؟ اینا چه جور آدمایی بودن که از مرگ و اعتیاد دیگران خوشحال می شدن؟ اینا خدا رو قبول دارن؟ نه، معلومه که ندارن. اینا خدا رو نمی شناسن.

اتاقی که توش بودیم، گرم بود. پالتوم تو اتاق قبلی جا مونده بود و فقط یه تیشرت تنم بود.

آلن پارچه رو از روی سینی کنار زد و سرنگ های کذایی نمایان شدن.

به دو نفر از افرادش که پشتم بودن، اشاره کرد اونا هم بازوهام رو محکم تو دستاشون گرفتن. چندشم می شد. کمی تقلا کردم ولی فایده نداشت. به دو نفر دیگه اشاره کرد بیان جلو اون دوتا هم زانوهام رو محکم گرفتن.

آلن پاچه ی شلوارم رو گرفت و کمی کشیدش بالا. مونده بودم داره چی کار می کنه. مچ پای راستم رو تو یکی از دستاش گرفت و پوزخند زد خواستم پام رو بکشم عقب که نشد. اون دو تا غول بیابونی، محکم زانوهام رو گرفته بودن و اجازه ی هیچ حرکتی بهم نمی دادن.

آلن سرنگ رو از روی سینی برداشت آخرین نگام رو به سینا انداختم. چشم های نگرانش رو دیدم. رنگش پریده بود. می دونستم خودم هم دست کمی ازش ندارم. چشمام رو بستم سعی کردم نگاهش رو تو ذهنم نگه دارم.

صدای تشویق و هورای افرادش رو می شنیدم. اشک به چشمام هجوم آورد. متاسف بودم، متاسف بودم برای خودمون، برای آدما، برای جامعه ی انسانی، برای این که از مرگ یکی دیگه خوشحال می شن، جدی چرا باید این جوری باشه؟ مگه من ارث باباشون رو خوردم؟ مگه اون بدبختایی که زیر دست اینا مردن، گناهی مرتکب شده بودن؟ چرا باید به خودشون و جامعه شون ضربه می زدن و از این موضوع خوشحال می شدن؟

اشکام رو نکه داشتم و سعی کردم رو گونه هام جاری نشن و اونا رو لمس نکنن. صدای داد و تشویق، لحظه به لحظه بیشتر می شد.

کمی پام رو آورد بالا. سردی و تیزی سرنگ رو روی مچ پام احساس می کردم. ناخود آگاه مچم رو کج کردم طوری که سوزن رو حس نکردم. صدای خنده ی افرادی که دورم حلقه زده بودن، تو گوشام پیچید. می خندیدن بلند و بلندتر.

دوباره سوزن رو حس کردم این سری مچم رو ثابت نگه داشتم و هم زمان با اون، صدای هیجان زده ی افرادش رو می شنیدم. تو دلم از همه خداحافظی کردم از همه چه اونایی که تو ایران بودن و چه اونایی که تو کانادا بودن.

هم زمان با حس کردن فشار سرنگ روی پوست پام، صدای سینا رو شنیدم که گفت:

- صبر کن آلن، من قبول می کنم باهات همکاری کنم، فقط به اون کاری نداشته باش.

سوزن کنار رفت. فشار روی زانو و بازوم تموم شد. ولم کردن. صدای خنده ی افراد دوباره اوج گرفت. ناباورانه چشمم رو باز کردم و به سینا نگاهی انداختم. سرم رو به علامت نه تکون دادم. نباید این جوری می شد. سینا نباید قبول می کرد. آلن همین رو می خواست. سرش رو برام تکون داد و لبخند غمگینی بهم زد.

آلن دوباره سرنگ ها رو گذاشت زیر پارچه. هر دومون رو بلند کردن و آلن رو به سینا گفت:

- حالا که خودت راضی به همکاری با ما شدی، دیگه لزومی نمی بینم معتادت کنم.

به افرادش اشاره کرد، و گفت:

- ببرینشون.

به اتاق جدیدی رفتیم. خوبی اش این بود که گرم بود. نزدیک طلوع آفتاب بود. از افراد آلن خواستم پالتوم رو بیارن و اونا هم برام آوردن.

وقتی تنها شدیم، سینا به سمتم اومد و دستام رو با دست سالمش گرفت و گفت:

- خوبی باران؟

من:

- آره تو چی؟ دردت آروم تر شد؟

سینا:

- بگی نگی.

کمی نگام کرد، و گفت:

- تو باید از این جا بری، همین امشب بعد از غروب خورشید، باید این جا رو ترک کنی.

من:

- چی می گی سینا.

سینا:

- همین که شنیدی، نه نمی یاری باران. باید بری، اگه بمونی بدبخت می شی. می فهمی چی می گم؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم، و گفتم:

- نمی شه از این جا رفت. چه جوری برم بیرون؟ قطعا این جا کلی دوربین داره. بیرونم افراد آلن هستن. من نمی تونم پام رو از این اتاق بزارم بیرون، چه برسه به این که بخوام از ساختمون خارج بشم.

سینا:

- می تونی، باید بتونی. باید بعضی جاها دوربین داره. من خودم از افراد آلن شنیدم. مثلاً اون اتاق که منابع توشه، دوربین داره، تو راهرو ها نداره، تو اتاق افرادش هم دوربین هست. تو می تونی بری باران من مطمئنم.

مکتی کرد، و گفت:

- باید خیلی مراقب خودت باشی. من نیستم، من دیگه پیشت نیستم. ممکنه بیرون از این جا، آدمای شهروز باشن. اگه بی دقتی کنی، از چاله در می یای و تو چاه می افتی و این وضع رو بدتر می کنه. البته ممکنه این جا باشن چرا که آلن و افرادش، اطراف رو کنترل می کنن و نمی ذارن کسی این جاها باشه و این اطراف پرسه بزنه.

با چشم های گرد شده صداش زد:

- سینا، تو می فهمی داری چی می گی؟

سینا:

- آره می فهمم، خوبم می فهمم. فقط می دونم باید از این جا بری. هر جور که شده. من ضررت رو نمی خوام. به نفعته که از این جا بری منم از فردا باید برم تو گروه آلن. تو باید بری پیش پدرت و به اون بگی چه اتفاقی افتاده.

من:

- سینا؟

کمی نگام کرد، و گفت:

- جانم، یعنی بله؟

یادم رفت چی می خواستم بگم.

سینا:

- بگو دیگه، با یه جانم از را به در شدی؟

چشم غره ای بهش رفتم، و گفتم:

- به فرضم که من تونستم از این جا برم بیرون. من این جا رو نمی شناسم. من خیابونای این شهر رو نمی شناسم. الان هم باید خارج از شهر باشیم. این کار رو مشکل تر می کنه. من اگه از این جا برم بیرون، آواره ی کوچه و خیابون می شم.

سینا:

- تو برو بیرون بالاخره یه ماشین پیدا می شه تا تو رو به شهر برسونه. فقط تو باید احتیاط کنی، خیلی. من بعید می دونم آدمای شهروز این اطراف باشن. ولی تو باید مواظب خودت باشی این قول رو به من می دی؟ بذار اگه من نبودم، شرمنده ی بابات نشم، باران بذار.

بغضم گرفت دستم رو آوردم بالا و گذاشتم رو لباس. چه قدر گرم نرم بودن.

با بغض گفتم:

- هیس، تو هیچی ات نمی شه. من می دونم نباید چیزی ات بشه. اون دختری که عاشقش، منتظرته، یادته؟ ساحل اون شب می گفت تو عاشق دختری هستی، این جور

حرف نزن سینا. دلم می گیره. نذار چشم به راه بمونه. نذار دلش بشکنه. نذار بی سینا بشه. تو اون رو دوست داری، بدون اونم تو رو دوست داره. اون از شغل تو خبر نداره. به خاطر اونم که شده، باید از این مخمسه سالم بیای بیرون، خب؟

واسه اولین بار می دیدم سینا بغض کرده. واسه اولین حس می کردم چونه اش داره از شدت بغض می لرزه. واسه اولین بار می دیدم داره با خودش می جنگه، تا بغضش رو قورت بده، واسه اولین بار و آخرین بار.

سینا:

- اون دختر منتظرمه؟ امیدوارم، امیدوارم جاش خوب باشه، امیدوارم زندگی خوبی داشته باشه، امیدوارم.

بغضش رو قورت داد، و گفت:

- نمی دونی چه قدر دلم براش تنگه. نمی دونی چه قدر خوبه، لایق بهترین چیزاست.

مکثی کرد و بعد از این که شد سینای همیشگی، گفت:

- تو قول به من می دی که سالم بمونی و مواظب خودت باشی؟

من:

- سعی ام رو می کنم، ولی قول نمی دم.

سینا:

- نذار من شرمنده بشم باران، نذار!

سرم رو برایش تکون دادم.

سینا:

- من آدرس خونه ی بابات رو بهت می گم. اون رو به خوبی حفظ کن. این جا خودکار و کاغذ نداریم تا برات یاد داشتش کنم. پس خوب گوش کن خیابونا رو درست به خاطرت بسپیر.

من:

- بگو.

آدرس رو بهم داد بعد از چند بار تکرار کردن، تو ذهنم موند شماره ی اعضای خونه و خونه رو هم بهم داد. تا اگه تونستم، به خونه زنگ بزنم.

خورشید طلوع کرده بود بیرون رو نمی تونستیم ببینیم، چرا که پنجره ها رو رنگ کرده بودن و سرتاسر شیشه بود و نمی شد بازشون کرد.

بلند شدم و به پنجره دست کشیدم. می دونستم هیچ جور باز نمی شه. شکمم قار و قور می کرد و حسابی گشنه ام بود. دیشب می خواستیم غذا بخوریم که اونا اومدن تو خونه.

نشستم کنار سینا. دستم رو گذاشتم رو شکمم، و گفتم:

- نمی دونی چه قدر گشنه هستم.

با لبخند گفت:

- می دونم، از صدای قار و قورش معلومه.

همون موقع بود که در باز شد. مردی سینی به دست اومد تو اتاق. سینی رو گذاشت جلومون، و گفت:

- تموم شد، صدام کنین.

بعد بیرون رفت.

نگاهی به سینی انداختم، چای، مربا، عسل، خامه، شکلات صبحانه، کره، پنیر و همه چی تو سینی پیدا می شد.

سینا:

- ببین چه قدر صدای شکمت بلند بوده که به گوش آلن هم رسیده.

گله آمیز نگاهش کردم و گفتم:

- ا، سینا!

سینا:

- خب بابا بخور.

مشغول لقمه درست کردن شدم، داشتم می داشتم تو دهنم که حس کردم سینا داره نگام می کنه. برگشتم سمتش و تازه یادم افتاد که دستش شکسته و نمی تونه برای خودش لقمه درست کنه. دستم رو آوردم پایین. با لبخند همون لقمه رو گرفتم جلوی دهانش. کمی نگام کرد و بعد سرش رو آورد جلو لقمه رو گذاشتم تو دهانش و بعد، لیوان چای رو برداشتم، از قند و شکر متنفر بودم. سینا هم همین طور، هیچ کدوم چای شیرین نمی خوردیم. لیوان رو

گرفتم سمت دهانش یه قلپ خورد. لیوان رو کشیدم کنارم.

مشغول درست کردن لقمه ی بعدی شدم. می خواستم بدمش به سینا که گفت:

- یکی تو، یکی من. این یکی برای توئه بعدی برای منه.

من:

- باشه دیوونه.

به همین ترتیب صبحونه مون رو خوردیم. یه لقمه برای خودم درست می کردم و یکی برای سینا.

بعد از خوردن صبحونه، سینا گفت:

- خیلی مزه داد. آخرین صبحونه ی مشترکمون، بهترین صبحونه ی عمرم بود. از فردا من تنهام و تو با خانواده ات.

از کلمه ی آخرین، دلم گرفت.

سعی کردم به روم نیارم، در جوابش گفتم:

- تو تنها نمی مونی، خیلیا هستن که پرش منن

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- نه دیگه نیستن.

حرف دیگه ای نزدیم. اون مرد اومد و سینی رو برد.

من:

- چرا دست و پامون بازه؟

سینا:

- چرا ببندن؟

من:

- خب اون موقع بسته بودن، منظورم دیشبه.

سینا:

- الان می دونن که من راضی شدم این کار رو انجام بدم. من باید یه کاری کنم که اینا لو برن یا حداقل اون محلولا و اعضا، به مقصد نرسه. این اولین باریه که می خوان این محلولا رو به جاهای دیگه ای بفرستن. من باید همین سری این کار رو تموم کنم. نمی خوام دوباره از دستشون فرار کنم. می دونم دوباره پیدام می کنن.

من:

- سینا تو می دونی این کار چه قدر خطرناکه؟

سینا:

- داری من رو از خطر می ترسونی؟ یه افسر پلیس باید جونش رو واسه مردم و نجات اونا

بده. من شرایط رو می دونستم و وارد این راه شدم. دو گزینه اتفاق می افته، یا من صحیح و سالم بر می گردم و یا تو راه عملیاتم، شهید می شم.

من:

- دوباره شروع کردی؟

بحث رو عوض کردم، و گفتم:

- از شهروز چه خبر؟

سینا:

- قبل از این که بگیرنمون، بهم اطلاع دادن که یه سر نخایی به دست آوردن. این افرادشن که من رو نگران می کنن.

خیلی خوابم میومد. از طرفی کمرم به خاطر سرمای دیشب حسابی درد می کرد. کمی جا به جا شدم. چهره ام از درد تو هم رفت. دستم رو گذاشتم رو کمرم و کمی ماساژش دادم.

سینا با تعجب گفت:

- تو چرا این شکلی شدی؟ درد داری؟

نگاش به دستم افتاد که رو کمرم بود.

با مکث گفت:

- نکنه، نکنه نزدیک به پ....

نداشتم جمله اش رو کامل کنه. می دونستم با کامل شدن جمله اش، منم می رم تو زمین!

سرم رو انداختم پایین و با خجالت و شرم گفتم:

- نه!

نفس راحتی کشید و هیچی نگفت.

تا حالا نشده بود این جوری به روم بیاره. نمی دونست تو اون مواقع حالم تا چه حد خراب می شه. از چند وقت قبلش قرص می خوردم تا دردم کم بشه. همیشه وسایل بهداشتی رو می گرفت و تو کمدم می داشت.

سینا:

- پس چته باران؟ چرا کمر درد داری؟

من:

- چیز خاصی نیست.

نزدیکم اومد و دستش رو انداخت دور کمرم، و گفت:

- تو چشمام نگاه کن تا بفهمم خاص هست یا نیست.

سرم رو انداختم و نگاهش نکردم، پنجه های دستش رو باز کرد و به پهلو فشار آورد.

سینا:

- نگام کن باران.

با کمی مکث سرم رو آوردم بالا تو چشمام نگاه کرد، و گفت:

- اینا دارن به من می گن خاصه.

من:

- واسه خودشون می گن.

سینا:

- نه واسه خودشون نمی گن، اینا همیشه با من حرف می زنن و حقیقت رو می گن دراز بکش
رو زمین.

- چرا؟

- کاری رو که گفتم انجام بده.

- دلایلش رو نباید بدونم؟

- تو انجام بده، دلایلش رو هم می فهمی.

خدا رو شکر اتاقتش فرش داشت، خواستم به پهلو دراز بکشم که سینا گفت:

- دمر!

اوفی کردم و دمر دراز کشیدم. دستام رو روی هم و رو زمین گذاشتم. پیشونیم رو هم به ساعدم چسبوندم.

من:

- حالا که چی؟

جوابم رو نداد.

من:

- سینا؟

باز هم جوابی نشنیدم حس کردم دستی داره رو کمرم حرکت می کنه هم زمان صدای سینا رو هم شنیدم.

سینا:

- چی می گی؟ برای این گفتم دراز بکش می خوام کمی کمرت رو ماساژ بدم. تو برای من این جوری شدی و من این رو نمی خوام. مطمئنم بهتر می شی من دوره گذروندم.

من:

- مرسی سینا، نیازی نیست.

دروغ می گفتم از خدام بود. ولی یه جورایی ازش خجالت می کشیدم. همیشه فرید یا بابا پشتم رو ماساژ می دادن و من خوابم می گرفت.

سینا:

- ناز نکن بچه جون.

من:

- دوره ی چی گذروندی؟

لباسم رو کمی کشید بالا. دست گرمش رو روی کمرم حس کردم. ناخود آگاه کمی لرزیدم. وای خدا، دستام رو مشت کردم و فشار دادم. رو کمرم خیلی حساس بودم، خوب بود نمی دیدمش تا حالا دستش بدنم رو لمس نکرده بود. از وقتی که قرار شد تو بغلش بخوابم، هر دومون مراعات می کردیم. هر دومون تیشرت می پوشیدیم و این کار رو برای من آسون تر می کرد و خواب رو برام سخت تر ولی راضی بودم.

با صدایش به خودم اومدم. غرق در افکارم بودم. خیلی خوب پشتم رو ماساژ می داد و من کم کم داشت خوابم می برد. مثل همیشه احساس می کردم خستگی داره از تنم می ره. با این که با یه دست کار می کرد، اما حرف نداشت. بی نظیر بود.

سینا:

- شنیدی چی گفتم؟

من:

- نه حواسم جای دیگه ای بود.

سینا:

- کجا مثلاً؟

من:

- ول کن توام، می دونستی خیلی خوب ماساژ می دی؟

سینا:

- باید این جوری باشه. من شش ساعت داشتم واسه کی روزه می خوندم؟ خوبه دارم بهت می گم دوره ماساژ درمانی رو گذروندم و مدرک ماساژوری دارم!

من:

- جدی؟! این عالیه سینا.

با شیطنت گفت:

- خودم می دونم ساحل هم همین رو می گه، داری تاسف می خوری؟

من:

- تاسف؟ چرا باید تاسف بخورم؟

سینا:

- برای این که زودتر از اینا نفهمیدی من چه هنری دارم. آخه خانوما می خوان همیشه یکی باشه تا ماساژشون بده و از خستگی درشون بیاره.

راست می گفت، منم بدم نمیومد کی بدش می یاد؟ به روم نیاوردم.

من:

- دلت خوشه تواما، برو بابا.

سینا:

- چی چی برو بابا، من شماها رو می شناسم، به خصوص تو، یه نمونه تو ایران دارم دیگه، ساحل بنده خدا. خوبه می دونم چه موقع می خوای انکار کنی الان هم از اون مواقع است

خوابم گرفته بود خیلی خسته بودم و شب قبلش هم استراحتی نداشتم.

من:

- بذار بعدا جوابت رو می دم می خوام بخوابم.

سینا:

- تازه من با یه دست دارم کار می کنم با دو دست کار می کردم، در حال دیدن خواب هفت پادشاه بودی خانوم. بلند شو باران، رو زمین نخواب زمین سرده و بدنت خشک می شه تشکم زیرت نداری!

با صدای خواب آلودی گفتم:

- پس کجا بخوابم آخه؟ تو مگه این جا تختی با پر قو می بینی؟ چه حرفایی می زنی سینا، بذار بخوابم.

سینا:

- من نمی تونم با یه دست بلندت کنم. پاشو گردن درد می گیری بیا بغلم بخواب هم گرمه و هم نرم از تشکی با پر قو هم خیلی بهتره.

من:

- نه نمی خوام زخمت درد بگیرن. پس گلبافتیه واسه خودش. کی این امیدواری رو بهت داده؟

با حرص گفت:

- نمی گیرن، تو پاشو، خیلی ها.

تو دلم گفتم:

- خیلی ها، خیلی غلط اضافه کردن که درباره آغوش تو نظر دادن. فقط یه نفره که می تونه در این باره نظر بده و اون منم.

منم؟ چرا من؟

حوصله فکر کردن نداشتم یعنی خوابم میومد و می خواستم بخوابم، برای همین اهمیت ندادم که با خودم چی گفتم.

به زور خودم رو از روی زمین بلند کردم و به سمت سینا کشیدم. دلم نمیومد برم تو بغلش، می ترسیدم به زخماش ضربه بخوره.

سینا:

- چرا وایستادی و داری بر و بر من رو نگاه می کنی؟

با چشم هایی خمار و نیمه باز گفتم:

- دردت نگیره سینا.

لبخندی زد و با خنده گفت:

- من که زخم شمشیر نخوردم فندقک. از زخم گلوله و چاقو که دیگه بدتر نیست.

آروم رفتم سمتش و رو پاش نشستم دست سالمش رو دورم حلقه کرد و سرم رو روی شونه اش گذاشت. سرم نزدیک به گودی گردنش قرار گرفت بوی عطر سرد و مردونه اش رو به خوبی حس می کردم. عاشق عطرش بودم. نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان، سرم رو به شونه اش تکیه دادم.

جوری بهش تکیه دادم که به دست گچ گرفتتش ضربه ای نخوره. یکی از دستام رو از پشت کتفش رد و اون یکی رو هم دور گردنش حلقه کردم. دستم به زنجیر گردنش خورد. زنجیر طلا سفیدی که همیشه تو گردنش بود و با پوست سبزه اش، تضاد جالبی داشت و بهش زیبایی می بخشید.

من:

- تو چی؟ خوابت نمی یاد؟

بوسه ای به موهام زد، و گفت:

- به بی خوابی عادت دارم، فقط کمی خسته هستم.

فشار دستش رو بیشتر کرد سرش رو به سرم تکیه داد، و گفت:

- منم این جوری کمی استراحت می کنم. حالا آرام بگیر بخواب.

چشمهام رو بستم، و گفتم:

- من چه جوری باید از این جا برم؟ قبول کن نمی شه سینا.

سینا:

- بگیر بخواب فعلا بیدار که شدی، باهم حرف می زنیم.

حرف دیگه ای نزدم چشمام رو بستم و خوابیدم.

با صدای باز شدن در چشمام رو باز کردم برامون غذا آورده بودن.

نگاهی به سینا انداختم چشماش کمی قرمز شده بود. به خوبی می تونستم بفهمم چه قدر خسته اس.

سینا:

- ساعت خواب.

چشم‌ام رو مالیدم، و گفتم:

- ساعت چنده؟

شونه ای بالا انداخت، و گفت:

- به نظرت من ساعت دارم؟ همه وسایلم رو ازم گرفتن فکر کنم نزدیک چهار، پنج ساعتی خوابیده باشی.

از بغلش اومدم بیرون، و گفتم:

- تو خیلی خسته ای.

لبخندی زد، و گفت:

- مهم نیست، تو باید برای امشب سرحال باشی. من بعدا استراحت می کنم.

نهارمون رو هم خوردیم.

من:

- همکاریات جلوی در بودن؟

سینا:

- نمی دونم.

با تعجب گفتم:

- نمی دونی؟

رفت تو فکر و با مکث گفتم:

- نه، نمی دونم، برای همینه که نگرانم شاید بچه ها اون موقع جلوی در نبودن از وقتی دوربین ها رو نصب کردن، محافظا کمتر شدن. بعضی اوقات که مورد مشکوکی پیش میومد، میومدن. تا اون جایی که یادمه، وقتی اون شب رفتم پایین، ماشینی اون جا نبود. شایدم بودن و افراد آلن یه جورایی اونا رو کشیدن کنار، نگرانشونم. به فکر اونا نمی رسه که ما از طرف آلن دزدیده شده باشیم. البته ممکنه سرهنگ بفهمه. اونم در صورتی که بچه ها جلوی خونه می بودن و بهش خبر می دادن، نمی دونم.

اومدن ظرف های نهار رو هم بردن.

من:

- سینا؟

- هوم؟

- تو چه جوری عشق رو تجربه کردی؟ اکثرا یه اتفاقی برایشون می افته و عاشق می شن. منظورم آدمای عاشقه تصادفی، جر و بحثی، هم کلاسی، همسایه ای، چه جوری عاشق شدی؟ چه جوری عشقتون شروع شد؟ با یه لبخند؟ با یه نگاه؟ با دعوا؟ با چی؟ چه اتفاقی افتاد که....

خندید و گفتم:

- شاید باورت نشه ولی من هنوز اون دختری رو که به اصطلاح عاشقشم، ندیدم

چشمام اندازه نعلبکی بود.

من:

- عاشق شدنت هم مٹ آدمیزاد نیست.

سینا:

- صبر کن برات تعریف می کنم.

من:

- زود باش بگو، که حسابی کجدرولم کردی!

خندید، و گفت:

- دیوونه مطمئنی کجدروله؟ شاید فضولی باشه.

دستم رو مشت کردم می خواستم بکوبم به بازوش که یاد زخماش افتادم.

با حرص گفتم:

- کتکت که نمی شه زد، بنال دیگه.

سینا:

- حرص نخور جوش می زنی.

حرف دیگه ای نزدیم، و سینا شروع کرد:

- من عاشقش نیستم. این گفته ی دیگرانه که من عاشقم و من هیچ وقت این حرف رو نپذیرفتم. اونا به من می گفتن باید عاشق بشی. اگه یادت باشه، به خودتم گفتم به عشق اعتقادی ندارم. تازه اونم چی، ندیده و نشناخته. وقتی همه چیز به زور و اجبار باشه و دیگران هی بهت تلقین کنن که این عشق و ازدواج به میراث یه خانواده بستگی داره، همین می شه که می بینی. من حتی اون دختر رو ندیدم. فقط درباره اش شنیدم از اطرافیان، حتی تلفنی هم باهاش حرف نزدم. دوردور دوسش دارم ولی عاشقش نیستم. به عنوان یه فامیل دور و ناتنی دوسش دارم. دوسش دارم چون اون بدبخت خبر نداره که باید گیر کی بیفته. من هیچ علاقه ای به اون ندارم واسه ازدواج منظورمه. می دونم کارمون به طلاق می کشه ولی من مجبورم این کار رو انجام بدم تا یه ایل در آسایش باشن و رو سر من نریزن!

پوفی کرد، و ادامه داد:

- از اون دختر بدم هم می یاد، ندیدنش باعث سردرگمی من می شه شاید اگه اون نبود، من از تو خوشم میومدم. ولی می دونی چیه؟ از قدیم تو گوش من خوندن که تو مال اونی و اون مال توئه. شما دو تا مال همین. من یه جورایی حس مسئولیت دارم. خوشبختانه یا بدبختانه من آدم مسئولیت پذیری هستم. نمی دونم می تونی درک کنی یا نه؟ مسئولیت در قبال کسی که نه می شناسمش و نه دیدمش. من هیچ وقت نتونستم عاشق بشم. چرا که احساس گناه می کردم، احساس می کردم دارم به اون خیانت می کنم. برای همین هم به عشق اعتقاد ندارم. خودم رو با دخترا سرگرم می کردم تا از اون سردرگمی بیرون بیام، ولی فایده نداشت و نداره. اون جا هم احساس گناه می کردم. ولی من ذاتا آدم شیطونی بودم. خودمم پسر مغروری ام. رابطه ام با دخترا رو محدود کردم، خیلی محدود تر از قبل.

شاخام داشت در میومد! سینا از این حرفا هم بلده؟!

و من باز هم قضاوت کردم.

خواستم حرف بزمنم که دستش رو آورد بالا، و گفت:

- نه، ایستا حرفم تموم بشه. من حس کردم تو فکر می کنی من واقعا عاشق دختری هستم. حرف ساحل رو باور کرده بودی. نمی خوام همچین فکری کنی. تو من رو می شناسی و از ارتباطم با دخترا با خبری. نمی خواستم تو ذهنت به یه آدم خیانتکار تبدیل بشم، آدمی که عاشق دختریه و وقتی از اون جدا شده، به دخترای دیگه رو آورده. می دونم همه ی زندگیم با غم و رنج پر شده. نمی دونم چرا؟ ولی می دونم نمی تونم با اون سر کنم. شاید من دیگه تو رو نبینم. نمی خواستم هم خونه ام، فندقم، همسر روحانی ام، کسی که چند ماه پیشم بوده، درباره ام اشتباه قضاوت کنه. من از این که دیگران ظاهر رو ببینن و باطن رو بی خیال بشن، بدم می یاد. شاید خیلی ها فکر کنن که من آدم بی عار و عیاشی هستم. یکی اش خود تو، یادته بهم گفتم عیاش؟ تو هم ظاهر قضیه رو دیدی. می خواستم روشنت کنم تا دیدت رو عوض کنی، همین.

همین؟ چه راحت می گه همین.

سینا:

- اگه اون نبود، من می تونستم نو رو دوست داشته باشم. می دونستم که می شد. ولی با وجود اون، نمی شه، یعنی نمی تونم. نمی گم عاشقت می شدم، می گم می تونستم دوست داشته باشم. می دونستم، می تونستم.

زیرلب گفت:

- من می دونم چه گوشای تیزی داری.

- وا، چه ربطی داره؟ خب که چی؟

سینا:

- می خوام یه سری چیزا رو بهت بگم، می فهمی که چی؟

نفسی کشید، و گفت:

- می خواستم تو رو به خودم ثابت کنم. می خواستم بشناسمت. می خواستم بدونم با کی طرفم، با کی دارم زندگی می کنم و باید از چه کسی و با چه شخصیتی محافظت کنم. دوست داشتم بشناسمت تا رفتارم رو باهات تنظیم کنم. امتحانت رو پس دادی و من اصلا باورم نمی شد تو انقدر محافظه کار باشی. باورم نمی شد به سمتم نیای. اگه میومدی هم من بی محلی می کردم. بحث اعتماد این جا می یاد وسط. شاید همین امتحان تو هم یه جور خیانت به حساب بیاد. ولی به نظرم این کار لازم بود. از دید من این کار خیانت نیست. نمی تونستم باور کنم مقابل زمزمه های من، بی تفاوتی و به روی خودت نمی یاری. من به هر کسی که برخوردم، به سمتم اومده. هیچ وقت خودم وارد عمل نشدم، اما تو....

نگاش به من افتاد سرش رو انداخت پایین، و ادامه داد:

- تو من رو یه جورایی عوض کردی، بهم ثابت کردی دختری هم وجود داره که خودش رو ذلیل مرد و پسری نکنه.

با تته پته گفتم:

- واضح تر توضیح بده؟ اینایی که می گی، هیچ ربطی به شنوایی من نداره.

سرش رو تگون داد، و گفت:

- چرا داره.

منتظر نگاهش کردم.

سینا:

- اوایل که اومده بودی پیشم، فرید زنگ زد. روزای اول بود و تو داشتی لباسات رو جمع می کردی. من تلفن رو بهت دادم. یادت می یاد؟ فکر کنم اولین باری بود که از خونه ی من با فرید حرف می زدی؟

کمی به مغزم فشار آوردم تا یادم اومد کدوم سری رو می گه، سرم رو براش تکون دادم.

سینا:

- اون روز ازت پرسیدم فرید رو دوست داری، تو هم گفتی معلومه که دوستش دارم، یادته؟ من زیر لب چی گفتم؟

بهش خیره شدم و آروم سرم رو تکون دادم.

نگام کرد، و گفت:

- خوبه که یادته. گفتم خوش به حالش. می خواستم واکنش تو رو ببینم باران. تو اون روز اصلا به روی خودت نیاوردی انگار نه انگار که من همچین حرفی زدم.

با لحن خاصی گفتم:

- پس به خاطر امتحان کردن من اون حرف رو زدی. بعدش اتفاقای بعدی، اون ناراحتیای برای زجر کشیدن و دلتنگی من برای خانواده ام، همش فیلم بود؟ اون بغل کردنای برای آروم کردن

من، همش جز نقشه ات برای شناختن من بود؟ من چی بهت بگم؟

مکثی کردم، و ادامه دادم:

- حتما اون حرفایی رو که تو مراسم پویا، موقع رقصیدن بهم زدی، یه نوع رفتار سنج بود، تو...

سریع جواب داد:

- نه، نه باران، اون شب می خواستم خودم رو امتحان کنم. و من گفتم می تونم دوستت داشته باشم. دوست داشتم واسه یه شبم که شده، تو رو مال خودم بدونم. ببینم چه جوریه. از داشتنت راضی هستم یانه. به تو گفتم مسئله امنیتی، ولی امنیتی در کار نبود. اون روز می خواستم خودم رو بسنجم، نه تو رو.

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم.

لبخندی زد، و گفت:

- آره اون شب بود که فهمیدم می تونم دوستت داشته باشم. اون شب بود که کلی با خودم کلنجار رفتم. من تو شوک فهمیدم بادم، فهمیدن این که می تونم بهت علاقه مند بشم. فهمیدن این که کمی بهت علاقه مند شدم. واقعا مست نبودم. همون طور که قبلا گفتم، من اصلا مشروب نخوردم. انقدر به مغزم فشار آوردم و تو شوک بادم که اون جوری شد و میگرتم عود کرد. من می دونستم که نباید دوستت داشته باشم و با این قضیه هم کنار اومدم. کنار اومدم تا تو ضربه نبینی. کنار اومدم تا خودم بتونم ازت جدا بشم. کنار اومدم تا به اون دختر مدیون نباشم و احساس گناه نکنم. کنار اومدم تا یه خیانتکار محسوب نشم.

حرفش رو قطع کرد. می تونستم برق اشک رو تو چشم های عسلیش ببینم.

تو چشمام خیره شد، و گفت:

- حالا فهمیدی؟ فهمیدی ربطش چیه؟ جواب سوالت رو گرفتی؟ برام عزیزی باران، خیلی برام عزیزی. مَث جونم دوست دارم. نمی دونم این چه نوع علاقه ای، اما عشق نیست، این رو مطمئنم که عشق نیست. اگه باشم، مَث یه حامی پشتتم برای همیشه. اگه دوباره هم دیگه رو دیدیم، من رو به عنوان برادر زن دایی ات یا برادر دوستت، ساحل، نبین من رو به عنوان یه حامی ببین. پشتتم باران. از همون شب به خودم قول دادم تا آخر عمرم حمایت کنم. اونم به عنوان یه دوست. می خوام کسی باشی که تا آخر باهاشم، حتی بعد از ازدوایم، حتی بعد از ازدواجت باران. خودم با اون دختر و همسرت حرف می زنم. می خوام مَث، مَث یه دوست یا یه خواهر کنارم باشی.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. چشمام لبریز بود، لبریز از اشک. اشکی پر از غم، غصه، حسرت، بغض، نگرانی و خیلی چیزای دیگه.

اشکم رو گونه ام سر خورد. خودش رو بهم نزدیک کرد و دستش رو روی گونه ام کشید. ناخود آگاه سرم رو کمی به سمت جلو بردم و به انگشتش که روی گونه ام بود، فشار وارد کردم.

سینا:

- مگه من نگفتم نمی خوام گریه کنی؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

- خودت گفتم نباید به هم وابسته بشیم نگفتم؟

- چرا؟ اما....

با حالت گیجی گفتم:

- اما شدیم، اما نباید می شدیم.

- تو راست می گی، نباید می شدیم. حرف خودمه من به خاطر شخصیت، به خاطر رفتار سنجیده ات، به خاطر حرف زدنت، به خاطر صاف و صادق بودنت، به خاطر دورو نبودنت و به خاطر خیلی چیزای دیگه از تو خوشم اومد و کم کم بهت علاقه مند شدم. علاقه ای که بی جنسه، نه، بی جنس نیست. جنسش شناخته نشده اس. معلوم نیست چیه، فقط معلومه که دوست دارم حامی ات باشم. حتی بعد از مستقل شدنت. حتی بعد از محرمیتمون. من نمی دارم اون دختر، مانع ارتباط من با تو بشه. نباید همچین کاری کنه، نباید. باهش اتمام حجت می کنم. می دونم که اونم من رو نمی خواد. ولی چی کار کنیم که اجبار و زور. اجبار و زوری که زندگی مون رو سیاه می کنه. اجبار و زوری که لذتی برای زندگی مون نداره. ما نمی تونیم از زندگی مون لذت ببریم، چرا که از هم نفرت هم نداریم. هیچ احساسی بهم نداریم. من این جوریم. اون رو نمی دونم. اما حدس می زنم که احساسات اون هم مث من باشه.

با مکت ادامه داد:

- حداقل اگه نفرت باشه، یه نفرتی هست و زندگی خلا نیست ولی برای ما، از خلا هم رقیق تره برای من، همه چیز کشف نشده اس همه ی جنس ها، کشف نشده اند.

خیره نگاش کردم، و گفتم:

- خودت نخواستی بشناسی، منطقی نیست اصلا منطقی نیست دلالت مسخره اس.

پوزخندی زد، و گفت:

- آره، به نظر تو مسخره اس. تو جای من نبود. مطمئنم اگه تو گوش تو هم می خوندن واسه یه نفری و به خاطر ارتباط دو خانواده باید با هم ازدواج کنین، دلیل برات منطقی می

شد. جای من نیستی باران، شاید اگه پدربزرگم اون کار رو نمی کرد، منم انقدر بدبختی نداشتم. حیف که دیگه نیست. اونم قربانی اجبار خانواده اش شد. قربانی شد. ولی بعدش به عشقش رسید و دست ازش نکشید.

خیلی دوست داشتم زندگی پدربزرگش رو بدونم یعنی چی؟ برام جذابیت خاصی داشت. احساس می کردم یه جذابیت خاصی داره، پدربزرگش رو می گم. نمی دونم چرا یهو این فکر به ذهنم رسید. حس می کردم سینا شبیه به اونه. به طور ناخود آگاه این حس بهم دست داد دوست داشتم ازش بپرسم راجع به پدربزرگش.

- چرا تا حالا نخواستی ببینیش و باهاش در ارتباط باشی؟ اگه فامیلین، چرا تا حالا هم دیگه رو ندیدین؟ پدربزرگت چی کار کرده؟

پوفی کرد، و گفت:

- این جووری نمی شه توضیح داد. بخوام برات بگم، باید زندگی چند نفر رو تعریف کنم. باید زندگی یه خاندان رو برات بگم از مشکلات و دلایل کاراشون بگم، الان وقت نیست. اون شاید من رو شناسه، شاید ندونه سینیایی وجود داره و بین خانواده ها همچین قراری گذاشته شده. البته خانواده ها که نه، وصیت پدربزرگه برای پیوند هر دو خانواده، این کار رو کرده قبل از این که سی و دو سالم بشه، باید این وصلت انجام بشه.

تو دلم گفتم سه، چهار سال دیگه وقت داره.

می خواستم بحث رو عوض کنم دیگه حوصله نداشتم. خورده بود تو پرم.

شاید منم می تونستم عاشقش بشم، شاید شده بودم و نمی دونستم. شاید باید ازش دور می موندم تا بهم ثابت شه، شایدم عادت کردم به مهربونیش، به همدردیش، به شوخیاش، به رفتارای مختلفش در زمان های مختلف، به شیطونیا و آغوش مهربونش و....

تو دلم به اون دختر فحش می دادم که سینا ندیده و نشناخته، بهش متعهد بود. متعهد که چه عرض کنم، با صد تا دختر بود ولی موقع عاشق شدن و دوست داشتن، یاد اون می افتاد. اینم شانس منه بدبخته دیگه.

- یه سوال بپرسم؟

- منم بگم نه، تو بازم می پرسی. دیگه چرا سوال می پرسی؟

- خواستم آدم حسابت کنم ولی چه کنم که خودت نمی خوای.

مکت کردم یهو گفتم:

- قضیه ی خواهر جمشید چیه؟

- چی؟

- می گم قضیه ی خواهر جمشید چیه؟

- چه قضیه ای؟

- وقتی من رو گرفتن، جمشید به من گفت می خواد منم مٹ خواهرش عذاب بکشم. می خواد روح کوچولوی اون تو آرامش باشه. می گفت اون صداهایی رو که می شنیدم و خاموش روشن شدن برقا، کار اون بوده چه بلایی سر خواهرش اومده که این جوری شده؟

با استرس گفتم:

- بابام اینا که....

حرفم رو قطع و اخم کرد، و گفت:

- این مزخرفات رو کی بهت گفته؟

- من ازت سوال کردم که جواب بشنوم، نه این که به یه سوال دیگه جواب بدم.

لحنم رو خواهشی کردم، و گفتم:

- بگو دیگه، این فکر مٹ خوره تو ذهنمه. خواهرش چی شده؟ اصلا، اصلا مادرش کجاست؟

- بی خیال باران.

وقتی دیدم نمی خواد حرف بزنه، مصمم تر شدم. دوست داشتم بدونم اون به خاطر از هم پاشیدن خانواده اش دنبال انتقام بود. این حق من بود بدونم. برای چی اون خانواده از هم پاشیده؟

با جدیت گفتم:

- اصلا گیر سه پیچ دادم ول کنم نیستم این حق منه بدونم.

وقتی اوضاع رو دید، شروع کرد:

- قبل از این که بگم، این رو بدون تقصیر پدرت نبوده، تقصیر خود اونا بوده. پدر تو و همکاراش، فقط وظیفه شون رو انجام دادن. ولی پدرت هنوزم که هنوزه، سر مرگ خواهر

جمشید، عذاب می کشه و خودش رو مقصر می دونه. این رو بدون اگه منم جای پدرت بودم، همین کار رو می کردم.

- بگو دیگه.

- تو که این همه صبر کردی، یه ذره دیگه هم صبر کن.

- نذار بزخم با دیوار پشتت یقیت کنم بگو انقدر من رو حرص نده

لبخندی زد، و گفت:

- چه قدر خوشگل می شی وقتی حرص می خوری. چشمت وحشی می شه. انگار دو گلوله آتیش رو می تونی ببینی. آدم دوست داره همین جوری نگات کنه.

یه جور خاصی نگام کرد و با لحنی حرص در بیار گفت:

- این جمله رو به عنوان یه دوست گفتم، دور بر نداری حالا پیش خودت فکری نکنی.

دو گلوله آتیش که تو چشم های توئه، اونم موقع عصبانیت. خاک تو سرت سینا تعریفتم مٹ آدمیزاد نیست. اولش آدم رو خوشحال می کنه، بعد چنان می زنه تو پرت که....

با حرص بیشتری نگاش کردم، و گفتم:

- می دونم از تو همچین انتظاری رو ندارم و نخواهم داشت، تا با دستام خفت نکردم، شروع کن!

اومد حرف بزنه که دستم رو به علامت سکوت گرفتم بالا، و گفتم:

- وایستا ببینم من چه فکری می خوام بکنم؟

این سوال داره باران، مثلا این که پیش خودت فکر کنی اون دوست داره و تو دلت از این قضیه خوشحال بشی.

با فکر مزخرفی که به ذهنم اومد، اخم کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم، طوری که انگار می خوام اون فکر رو از ذهنم کنار بزنم.

با خنده گفت:

- به چی فکر کردی که این جور می کنی؟ عجب منحرفی هستی، من که حرفی نزدم، تو تا فرحزاد رفتی؟ خود درگیری داری؟ مگه سوال نکردی؟ منتظر جواب نموندی و خودت با فکرت جوابت رو دادی و چندشتم شد.

چشمام رو گرد کردم و دندونام رو روی هم فشار دادم.

من:

- بی حیا!

- به من چه تو خیلی به این مسائل علاقه مندی، خدا می دونه تا کجا ها پیش رفتی که...

- سینا.

- خب بابا، به فرض که تو به هیچی فکر نکردی حالا خودم جوابت رو می دم.

مکشی کرد و زیر چشمی نگام کرد، و گفت:

- به عروسی و سه نقطه فکر می کنی....

سعی کردم سرخ نشم ولی مَث این که موفق نبودم. توقع نداشتم انقدر واضح بخواد اشاره کنه.

خنده ی بلندی کرد، و گفت:

- ای جونم، چه سرخ شد.

سرم رو آوردم بالا و جوری نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد.

- خب بابا بذار این ساعتای آخر رو خوش باشیم.

فقط نگاهش کردم.

بی خیال اذیت کردن شد و شروع کرد.

- شهروز و برادرش در حین قاچاق و تو کشتی دستگیر شدن. شهروز هیچ وقت ازدواج نکرد.

سریع حرفش رو قطع کردم و با تعجب و مِن مِن گفتم:

- پس، پس طناز.

- حرفم رو قطع نکن باران، کمی صبر کن، می گم.

سرم رو تکون دادم و منتظره ادامه ی حرفش شدم.

- اکثر اوقات، خانواده شون هم همراهشون بودن، در واقع شهروز، شهباز، همسرش و بچه

هاش که جمشید و زیبا بودن، تو کشتی مستقر می شدن. معمولا بچه ها رو قایم می کردن. اینم بگم که همسر شهباز هم، یکی از اعضای باند بوده، اسم خانومش گلنازه. البته الان دیگه نیست. اونم تو درگیری ها کشته شد. در واقع جمشید دنبال انتقام مرگ خانواده اش و شهروز دنبال انتقام مرگ عشق و خانواده ی برادرشه.

زیر لب گفتم:

- عشق؟! -

- آره عشق، شهروز و شهباز، هم زمان عاشق گلناز می شن. پدر گلناز هم یکی از بزرگترین باندهای قاچاق رو داشته البته الان دیگه پدری نیست چرا که نزدیک به چهل سال پیش، گرفتنش و اعدام شد. پدربزرگش هم باند بزرگی داشته انگار این حرفه تو خانواده شون موروثیه دختر و پسرم نداره. خلاصه همه به فکر انتقام هستن. از قرن پیش تا همین الان. حالا متوجه این ریشه ی عمیق می شی؟ اینا فقط به دنبال انتقام از مرگ شهباز نیستن، بلکه می خوان انتقام جدشون رو هم بگیرن. بیشترین فشار رو شهروزه. اون به قدری به شهباز علاقه مند بود که بهش نگفت عاشق گلناز شده. لام تا کام حرف نزد تا برادرش به گلناز برسه. شهروز می خواسته به شهباز بگه ولی شهباز پیشدستی می کنه و راجع به علاقه اش به گلناز، با شهروز حرف می زنه و این جوری می شه که شهروز کنار می کشه.

برای یه لحظه دلم براش سوخت. طفلی به خاطر برادرش از عشقش گذشت. دلم برای همه سوخت. خودم و سینا، شهباز، بابام، شهروز، گلناز، زیبا، جمشید.

- اون روزی که پدرت عملیات رو شروع می کنه، همه تو کشتی بودن، مثل همیشه تو درگیریا، شهباز کشته می شه و گلناز قطع نخاع می شه مغز متفکره گروه، گلناز بوده. جنس ها رو جوری پنهان می کرده که دست هیچ کس بهشون نمی رسیده. گلناز از بچگی تو این کار بوده و با پدرش، تجربه کسب می کرده. اما شهروز و شهباز، در سن جوانی وارد این کار شدن. تو گروه، گلناز از همه ماهرتر بوده تیر به نخاعش می خوره و همین باعث فلج شدنش می شه. چند روزی تو بیمارستان بود. ولی چون زخم های دیگه ای هم داشت، دووم

نمی یاره و می میره. شهروز که تصمیم گرفته بوده بعد از مرگ شهباز، مراقب گلناز باشه و یه جورایی عشقش رو ادا کنه، ضربه ی بدی می خوره. شهروز می شکنه آتش انتقام، هیزمش بیشتر می شه.

پوفی کرد، و گفت:

- تو همون درگیری، زیبا هم کشته می شه. فکر کنم اون موقع نزدیک به سه یا چهار سالش بوده. اون بچه می ترسه. از صدای گلوله می ترسه. از داد و بیداد ها می ترسه. از دیدن خون هایی که روی زمین ریخته بود ترسیده. مرگ پدرش و تیر خوردن و افتادن مادرش رو به چشم دیده بود. از ترس و دیدن همه ی این صحنه ها، شوکه می شه، شروع به گریه و جیغ زدن می کنه.

نگاش به من افتاد که مات بهش خیره شده بودم چه قدر درد.

سینا:

- اینا قصه نیست دارم می گم، اینا کابوس شبانه ی پدرته، همه ی اینا رو از زبون خودش شنیدم. همه ی اینا رو به چشم دیده. و تاثیر بدی روش گذاشته. اون یه جورایی خودش رو مقصر می دونه. ولی همه ی ما می دونیم که اون تقصیری نداره. بابات فقط می خواست انجام وظیفه کنه.

ادامه داد:

- قبول کن سخته، سخته بچه ی کوچیکی جلوی چشمت پرپر بشه. اونم به خاطر چی؟ به خاطر ترس و عقب رفتن. گام هایی از ترس به عقب برداشت، باعث شد تو دریا بیفته. باعث شد پاش لیز بخوره و تو عمق زیاد دریا، همون دریای آبی و آرام بخش، که اون شب سهمگین و سیاه شده بود، گم بشه. باعث شد چند روز بعد، مامورا جسد متلاشی شده اش رو پیدا کنن. می بینی باران؟

ادامه داد:

- قابل تشخیص نبوده. از رو لباسای پاره اش می فهمن زیباست. خوراک کوسه ها و ماهی ها شده بود. فقط استخواناش و کمی گوشت رو تنش مونده بوده.

دهنم باز مونده بود. اشک هام رو صورتم سر می خوردن. باورم نمی شد، نه نمی شد هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم چنین داغی دیده باشن. خدای من!

- اون شب، زیبا جلوی چشم های پدرت و جمشید، تو آب پرت می شه. یکی از مامورا می پره تو آب اما هیچ اثری ازش پیدا نمی کنه، هیچی.

سرش رو از روی تاسف تکون داد، و گفت:

- جمشید ضجه می زده. چند ثانیه ی اول دست و پا زدن زیبا رو می بینه. ولی بعد ناپدید می شه. می خواد خودش بپره تو آب که پدرت جلوش رو می گیره و نمی ذاره. نمی خواسته اونم بمیره. همه می دونستن پیدا کردن زیبا غیر ممکنه. جمشید، این جوری هم پدرت رو مقصر می دونه. فکر می کنه اگه می پرید تو آب، می تونسته زیبا رو پیدا کنه. زیبا سعی داشت حرف بزنه و کمک بخواد. اما نمی شه. دریا و امواج سنگینش، این اجازه رو بهش نمی دن جسم کوچکش، تحمل سنگینی آب رو نداره. همون موقع زیبا رو می بره پایین و دیگه هیچ کس نمی تونه اون رو پیدا کنه تا چند روز بعدش....

سرش رو دوباره تکون می ده:

- شاید اگه شهروز و جمشید جسد متلاشی شده ی زیبا رو نمی دیدن، خیلی بهتر بود. ای کاش اصلا پیدا نمی شد. ای کاش اون صورت معصومش، تو ذهن جمشید می موند. جمشید از اون روز به بعد، مشکل عصبی پیدا می کنه. شوک بزرگی بهش وارد می شه، شهروز خودش رو جمع و جور می کنه تا بتونه مراقب جمشید باشه و ازش حمایت کنه.

شهروز قصد جون بابات اینا رو کرد. بهت گفته بودم قبلا نقشه ی تصادف رو کشید می خواست اونا رو بکشه ولی همین که پای پدرت مشکل پیدا کرد، اون رو راضی می کرد.

نگام کرد، و گفت:

- اون دادی که می گفته، همینه. صدای جیغ و گریه ی زیبا، از ذهنش نمی ره، همون جور که از ذهن پدرت نمی ره. اون می خواد با عذاب دادن تو، زیبا رو آروم کنه. فکر می کنه زیبا هنوزم داره گریه می کنه و می ترسه. این فکر، به خاطر همون شوک بزرگ و بیماری هست که سراغش اومده. می خواد با عذاب تو، هم خودش آروم بگیره و هم اون زیبای چهار ساله ی بی پناه رو که قربانی دریا شد، آروم کنه.

اشکام رو صورتم می ریخت. می دونم اگه من جای جمشید بودم، تا الان حتما دیوونه می شدم. می دونم، نمی تونستم تحمل کنم. اگه من جاشون بودم، هر کاری به مراتب بدتر انجام می دادم.

گریه ام رو کنترل کردم.

من:

- شهروز و جمشید، چه جوری می تونن فرار کنن؟ اونا چه جوری تونستن جنازه ی زیبا رو ببینن؟

- از بیمارستان، حال هیچ کس خوب نبوده. یکی از آدماشون، با هزار تا مدرک جعلی، وارد بیمارستان می شه و خودش رو جای یکی از افراد پلیس جا می زنه. شهروز و جمشید به کمک اون فرار می کنن. اونا نزدیک به یه هفته بستری بودن. تو این مدت، افرادشون به خوبی می تونستن کارا رو انجام بدن که دادن.

- چه جوری تونستن زیبا رو ببینن؟

- احتمالاً خودشون هم دنبال جسد بودن. می خواست بابات رو تهدید کنه، به این مسئله اشاره کرد. اون جمشید و زیبا رو خیلی دوست داشت و داره. بچه های برادر و زنی هستن که شهروز هنوزم که هنوزه، بعد از گذشت این همه سال، دوسش داره.

- تو از کجا می دونی که دوسش داره؟

- پدرت دوست شهروز و شهباز بوده. خانوم قضیه ی علاقه ی دو برادر به گلناز، مال زمان دوستی سه تاشونه. پدرت از عشق هر دو خبر داشته. شهباز هیچ وقت نفهمید شهروز عاشق گلنازه. خود گلناز هم همین طور شهروز، جمشید رو عین پسر خودش می دونه.

- و طنناز؟

- بعد از ازدواج شهباز و گلناز، شهروز افسردگی می گیره بچه ای رو از پرورشگاه می یاره و تصمیم می گیره اون رو بزرگ کنه. اون طنناز رو می یاره پیش خودش. شهروز جونش رو هم واسه طنناز می ده. عاشق طننازه. اون رو مَث دختر خودش می دونه. طنناز نمی دونه شهروز پدرش نیست، از هیچی خبر نداره.

پس هنوز به عشق گلناز داره زندگی می کنه.

- آره طننازم از این موضوع خبر داره.

- بهش حق می دم، در واقع بهشون حق می دم. کم داغ ندیدن. جمشید رو با همه ی وجودم درک می کنم. بیشتر از شهروز، اون ضربه خورده ی پدیره؛ مادر و خواهرش رو، در یک زمان و جلوی چشمش از دست داده. بهش حق می دم بخواد من رو بکشه.

- آره، داغ بزرگیه. ولی با عذاب دادن تو، به جایی نمی رسن.

- دلشون آروم می گیره.

- آره، اونا نباید قاچاق می کردن. وقتی پای انجام وظیفه بیاد وسط، این حرفا معنی نداره. وقتی حرف از جوونای جامعه باشه، این حرفا معنی نداره. شهروز روحش خیلی پاک بود، حیفا که طمع کرد. طمع پول و ثروت، باعث شد همه چیزش رو از دست بده.

- شغل سختی دارین.

- سخت برای یه ثانیشه.

هر دومون سکوت کردیم. با یاد زیبا کوچولو، چشمام پر از اشک شدن.

سینا:

- من اینا رو نگفتم که دیپرس بشی و بشینی ور دل من.

- اون فقط یه بچه بود. قربانی سهل انگاری پدر و مادرش شد.

- آره، ول کن باران می خوام راجع به موضوع دیگه ای باهات حرف بزنم.

همین طور که سرم به دیوار بود و چشمام بسته، گفتم:

- بگو می شنوم.

- نه دیگه، تو نمی دونی من باید تو چشمای طرفم نگاه کنم تا حرفم رو بزنم؟ این جوری می تونم رو حرفم تمرکز کنم من رو نگاه کن.

سرم رو به سمتش چرخوندم و چشمام رو باز کردم.

من:

- اینم از این، بفرمایین.

نگاهی به پنجره انداخت، و گفت:

- فکر کنم کم هوا داره تاریک می شه.

با ترس گفتم:

- منظور؟

نگاهی بهم انداخت، و گفت:

- خیر سرت کل فامیلت پلیسن بابات، برادرت، همسر فعلیت. خودت رو به اون راه زن، تو امشب از این جا می ری.

همسر فعلیت؟ اوهو.

من:

- خب بفرمایین همسر فعلی!

- امشب جشنه.

بی تفاوت گفتم:

- جشنه که جشنه، چه ربطی به من و تو داره؟ نه سر پیازیم، نه ته پیاز، حالا شاید اون وسط مسطایه جایی پیدا کنیم که البته بعید می دونم.

با جدیت گفت:

- الان وقت مسخره بازی نیست لطف کن چرت و پرت نگو باران.

با مکث ادامه داد:

- تو چرا انقدر خنگی؟ نه به بابات و باربد، و نه به تو. هیچ وقت کار آگاه خوبی نمی شی.

- من نخواستم تو استعداد سنجی کنی.

- خب بابا روزای پنجشنبه، آلن رسم داره یه مهمونی کلی برای زیر دستاش بگیره.

نگام کرد، د و گفت:

- امروز چند شنبه اس؟

- پنج شنبه.

- خب، پس نتیجه می گیریم فرار برای تو آسون تر می شه. اینا توی مهمونی تا خرخره می خورن و هیچی حالی شون نیست، این به نفعته. البته چند نفری این جا می مونن تا مراقب ما باشن. خودم کمکت می کنم از شر اونا خلاص بشی.

به دور و برم نگاه کردم، و گفتم:

- ما چه جوری باید از این اتاق خارج بشیم؟

- وقتی جشن شروع شد، خودت رو به مریضی بزنی. من اونا رو صدا می زنم. وقتی اومدن و خواستن بپرنت بیرون، کمکت می کنم تا بتونی بری. وقتی به سمتشون اومدم، اونا توجه شون به من جلب می شه و تو می تونی بری. قبل از هر چیزی باید بگم این ساختمون مجهز به لیزره. هر کدوم از این نگهبانا، کارت مخصوصی دارن که با کشیدن اون، باعث می شن لیزر برای مدت زمان کوتاهی قطع بشه. تو باید یکی از این کارتا رو برداری و بری. ممکنه بعضی از قسمت‌ها دوربین داشته باشه. خیلی احتیاط کن ممکنه آلن همون موقع تو قسمت کنترل باشه اون قدر هم بی خیال نیست که مستِ مست بشه.

من:

- جشنشون کی شروع می شه؟

- دقیق نمی دونم، بعد از تاریک شدن هوا باید شروع بشه.

- فکر کنم تا الان فهمیدن خونه نیستیم.

- فهمیدن رو که فهمیدن. ولی نمی دونن کجاییم. به شهروز شک می کنن. امیدوارم به ذهن بابات برسه که ممکنه کار آلن باشه.

- تا تاریک شدن کامل هوا، ادامه خاطراتت رو برام تعریف کن.

- وقت گیر آوردی باران؟

- ما که بی کاریم و داریم بر و بر هم دیگه رو نگاه می کنیم. حداقل این جوری من می فهمم چه جوری اومدی تو گروهشون.

- بذار واسه بعد، وقتی یاد خریدم می افتم، حرصم می گیره.

دیدم واقعا نمی خواد حرف بزنه منم بی خیال شدم.

هوا کامل تاریک شده بود و شاممون رو هم آورده بودن. بعد از خوردن غذا، استرس گرفتم. کم کم باید رفع زحمت می کردم.

نشسته بودم سر جام و دستام رو تو هم قلاب کرده بودم. سردی شون رو به خوبی حس می کردم. از استرس دستام رو بهم می مالیدم. می ترسیدم بلایی سرم بیاد. هوا تاریک شده بود و من هیچ جای این کشور رو نمی شناختم. تو شهرش گم می شدم، چه برسه به حالا که خارج از شهریم.

تو فکر بودم که دستام گرم شدن. نگاهی بهشون انداختم، دستای بزرگ و مردونه اش رو دستام بود.

با مهربونی نگام کرد، و گفت:

- درکت می کنم، رفتن برات بهتره کافیه از این جا بری بیرون.

با صدای لرزونی گفتم:

- اگه به شانس منه، یه مورچه هم از اون جا رد نمی شه چه برسه به ماشین و آدم قابل اعتماد.

- آیه ی یاس نخون.

به چشماش که بهم خیره شده بودن، خیره شدم. و گفتم:

- یه قولی به من می دی؟

پلک زد و گفت:

- چه قولی؟

آب دهنم رو قورت دادم، و به زور گفتم:

- تو چشم های هیچ کس این جوری خیره نشو سینا.

تو چشمات می شد تعجب رو به خوبی دید. یه برق خاصی هم داشت.

تازه فهمیدم چه گندی زدم.

خواستم رفع و رجوعش کنم، برای همین تند تند گفتم:

- می دونی، آخه خیلی بد نگاه می کنی من تا الان خودم رو خیس نکردم. خیلی....

بازم گند زدم. چرت گفتم. نگاهش اصلا عصبی نبود. خیلی هم مهربون و با کمی استرس نگاه می کرد. گفتم که یه چیزی گفته باشم.

ریلکس لبخند زد، و گفت:

- لازم باشه، به هر کسی این جوری نگاه می کنم.

- خیلی ممنون واقعا.

- خواهش می کنم.

کمی بهم نزدیک شد، و گفت:

- بیا تو بغلم، می خوام خانومم رو برای آخرین بار کنار خودم و به عنوان فندق حس و بغل کنم.

لبخندی همراه با اشک زدم، و زیر لب گفتم:

- دیوونه، خیلی حالم خوبه، حالا توام.

به سمتش رفتم و آرام تو آغوشش خزیدم. واسه اولین بار بود که به میل خودم تو بغلش بودم. نه واسه پریدنم از خواب بود و نه واسه اجبار، واسه دل خودم بود. واسه آرامشم بود. واسه دلتنگی آینده ام بود. می دونستم دلم براش تنگ می شه. واسه ندیدنش بود. تا اون جایی که می شد، خودم رو بین بازوهاش گم کردم. واسه اولین بار حس کردم می تونه همسرم باشه. همون حسی که سینا هم چند وقت پیش احساس کرده بود. اونم دستاش رو دورم حلقه کرد و محکم من رو به خودش فشار داد.

سرم رو از روی سینه اش برداشت. شالم رو کمی کشید عقب و پنجه هاش رو تو موهام فرو کرد. سرش رو نزدیک گوشم آورد، و گفت:

- همیشه دوست داشتم لمسشون کنم.

چه جالب، منم همیشه دوست داشتم تو موهای دست بکشم.

- دوست دارم قلقلکت بدم و صدای خنده هات رو برای بار دوم بشونم، حیف که این جا نمی شه.

- خوشبختانه این جا جاش نیست می دونی که اگه دستت به پهلوهام بخوره، دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم پس بی خیال شو سینا.

- منم گفتم که نمی شه، امیدوارم سر یه فرصت دیگه، بتونم حسابی از خجالتت در بیام.
امیدوارم تو رو داشته باشم.

- چی رو؟

- فرصت رو.

- این حرفا رو ول کن تو که خودت نوحه خون خوبی هستی و دو دقیقه داری آیه یاس می
خونی.

سرش رو کمی آورد بالا و گونه ام رو بوسید و اجزای صورتم رو از نظر گذروند. دستاش
صورتم رو قاب گرفته بودن و روی گونه هام ثابت مونده بودن. اشکام رو با شصتاش پاک
کرد، و گفت:

- بسه باران، بسه کوچولو، اشکات رو کنترل کن، کم کم باید شروع کنیم.

دوباره بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- مبارزه با دست شکسته و این زخم ها کمی برام سخته. هر اتفاقی که افتاد، تو برو، به من
توجهی نکن. اینایی که دم درن، ممکنه اسلحه داشته باشن. البته سلاحشون باید سرد باشه.
بازم مطمئن نیستم تو فقط به من قول بده که بلافاصله بری. نمونی و ببینی چی می شه.

سرم رو کشیدم عقب و مصمم گفتم:

- خودم هم کمکت می کنم.

با چشم هایی گرد شده گفت:

- چی می گی؟ فکر کردی خاله بازیه که تو هم می خوای کمک کنی؟

- من هیچ جا نمی رم. هر دومون با هم مبارزه می کنیم.

- چرا چرت و پرت می گی باران، اساسی زده به سرت.

تازه یادم اومد که اون از نبوغ ارزنده ام خبر نداره.

یعنی فرشته ی نجات بشم و بروسلی بازی در بیارم؟ بهش بگم؟ نگم؟ بگم حرف چیه؟ یا یهو بپریم وسط و شروع کنیم؟ من که دلم از دست اینا پره، پاش بیفته، خفه شون می کنم و بعد از سقف آویزشون می کنم. مٹ رضا شاه تو شلوواراشون دوغ می ریزم تا پس از گذشت زمان، چکیده بشه (داستانی داره واسه خودش) چه خشن شدم.

سینا:

- سریع برو، خب؟

تو گفتی و من رفتم. تا یه دست یکی رو لت و پار نکنم، بی کار نمی شینم و نمی تونم برم.

- باشه، سریع می رم.

باش تا منم برم. گفتم تا آرزو به دل من نباشی می خواستم فکر کنه واسه اولین بار، حرفش رو بدون چون و چرا قبول کردم. البته همچین هم بدون چون و چرا نبودا. ولی تا حدودی بهتر از سری های قبلی بود.

- آفرین دختر خوب، فکر کردم یه لحظه مخ پوکت رو از دست دادی. داشتم نا امید می شدم. حداقل با این مخ پوک می فهمی ترس و خطر چیه.

یه مخ پوکی بهت نشون بدم.

- مخ جناب عالی پوکه.

- از هم نشینی با توئه دیگه. الان می ری و شرت رو از سرم کم می کنی.

ابروهام رو دادم بالا با لبایی غنچه شده گفتم:

- نج!

کمی نگام کرد و با جدیت گفت:

- لبات رو این جوری نکن.

با حرص گفتم:

- فضول حالت لبای منم هستی؟!!

سرش رو به چپ و راست تگون داد، و گفت:

- آی کی یوت در حد مرغه، نه بابا مرغ چیه از جلبکم کمتره.

- می زنم پخش شیا.

خواست جوابم رو بده که با صدای آهنگ جاز و خارجی که پخش می شد، سکوت کرد یه جورایی ساختمون می لرزید.

نگام کرد، و زیر لب گفت:

- وقتشه باران، کمی باید صبر کنیم.

سرم رو آرام تکون دادم. آدرس و شماره های تلفن رو یک باره دیگه دوره کردیم.

نگاش کردم، و گفتم:

- چشمات رو از کی ارث بردی؟

لبخندی زد، و گفت:

- مامانم.

- یعنی چشم های اونم این جوریه؟ انقدر خوشگله؟

- آره.

با شیطنت ادامه داد:

- پس چشم های من خوشگله.

دقایق آخر بود ناخود آگاه شروع به حرف زدن کردم.

- می دونی اولین بار که دیدمت، چه چیزی توجهم رو به خودش جلب کرد؟

- جواب من رو بده و طفره نرو، منظورت پارکه؟

- می خوام جوابت رو بدم، آره.

- احتمالا خوش تیپ بودن و جنتلمنی من که چشم همه رو می گیره.

ایشی گفتم. البته دروغ بود. خداییش بیست بود. ولی می دونستم روی محترمش سرازیر می شه چرا که پُر پر بود. اگه اون چشم ها رو نمی دیدم، شاید هیکلش توجهم رو جلب می کرد ولی من با نگاه کردن به اون تپله ها، زمان و مکان یادم رفت.

- جای مارال خالی اگه بود، یه خود شیفته نصیب می کرد. حالا که نیست، من می گم روی هر چی خود شیفته اس رو سفید کردی جناب.

شونه هاش رو بالا انداخت و تقریبا با داد گفت:

- خب همه می گن. از خودم که در نیاوردم. اصلا چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است، والا ننه.

مجبور بود بلند حرف بزنه صدای آهنگ بیشتر و بیشتر می شد. کم کم پنجره ها به لرزه در اومدن.

والا ننه اش رو با یه حالت خاصی گفت که باعث شد خنده ام بگیره.

من:

- همه گفتن تا گوشات رو دراز کنن.

- اوی جغله، گوشای من دراز بشو نیستا. بقیه رو کاری ندارم ولی ساحل ازم تعریف می کنه تا خرم کنه؟

پقی زدم زیر خنده، و با شیطنت گفتم:

- من گفتم خرت می کنن؟ خودت داری اعتراف می کنی، به من بدبخت چه ربطی داره؟ ما آدمی با گوشای دراز نداریم و حالا هم دلمون می خواست داشته باشیم منظورم رو بد می گیری آقا.

- اینا رو ول کن، وقت نداریم. بگو چی توجهت رو جلب کرد؟

با لبخندی شیطنت آمیز نگاهش کردم سرم رو کمی آوردم پایین و چشمام رو آوردم و یه جورایی بالای چشمی نگاهش کردم! یه چیزی تو مایه های بر عکس زیر چشمی!

به شوخی گفتم:

- همون پسر خوشگله که باهاتون بود.

اخمی رو پیشونیش نشست، و گفت:

- کی؟

- همون پسر دیگه، صدای خیلی قشنگی داره.

دستش رو کشید زیر چونه اش و اخماش بیشتر تو هم رفت. انگار رفته بود تو فکر. حسابی خنده ام گرفته بود. ولی خودم رو جمع کردم تا نفهمه سر کاره.

سینا:

- تو کی رو داری می گی؟ صداس رو از کجا شنیدی؟ چه شکلی بود؟

لبام رو برای جلوگیری از خنده ام جمع کردم و با لحن ماتم زده ای گفتم:

- نمی دونم شنیدم دیگه، تو همون پارک صداس رو شنیدم. خانوادگی خوش صدا هستن.

خیلی خوشگل بود. موهاش قهوه ای روشن بود. من همون روز عاشقش شدم. ولی متاسفانه دیگه ندیدمش. خیلی دنبالش گشتم. ولی پیداش نکردم. همون موقع چشمم رو گرفتم. اولین پسری بود که من ازش خوشم اومد. ولی من شانس ندارم از کسی خوشم اومد که حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد.

نطقم رو تموم کردم و به سینا خیره شدم. چشماش اندازه ی نعلبکی شده بود. رنگش کمی پریده بود و می شد فهمید که آب دهنش رو به زور قورت می ده.

- من نمی دونم تو کی رو داری می گی؟ احتمالا با ما نبوده و تو اشتباه کردی. تو واقعا با یه دیدار کوتاه عاشق شدی؟ نه باهاش حرف زدی، نه می شناسیش، نه می دونی اهل کجاست و چی کاره اس، تو چه جوری عاشقش شدی؟ آخه مگه ممکنه اون بارانی رو که من می شناسم، منطقی تر از این حرفاست که....

دیدم داره زیاده روی می کنه. یکی نبود به خودش بگه تو چرا ندیده و نشناخته در قبال اون احساس مسئولیت می کنی؟

البته من پیدا شدم و این رو هم گفتم!

حرفش رو قطع کردم، و گفتم:

- تو اگه بیل زنی، باغچه ی خودت رو بیل بزن. آره عزیزم، یکی نیست به تو بگه که ندیده و

نشناخته، به اون دختر متعهدی. حداقل من دیدمش و صداش رو شنیدم ولی تو ندیدیش و صداش رو هم نشنیدی، تو بشین واسه خودت سخنرانی کن نه من.

دستش رو به معنی سکوت آورد بالا، و گفت:

- عاشق شدن با احساس مسئولیت زمین تا آسمون فرق داره. من اون رو ندیدم ولی با حرفش بزرگ شدم، با فکر به این که اون همسر آیندمه، رشد کردم. طبیعیه که در قبالش احساس مسئولیت کنم. ولی تو عاشق شدی. البته من می دونم این عشق نیست و یه احساس زود گذره که به زودی تموم می شه. تو به این راحتی و انقدر مسخره و بی منطق، عاشق کسی نمی شی.

با لجبازی گفتم:

- مگه عاشق شدن دست آدمه؟ من از اون پسره خوشم اومد و در نتیجه عاشقش شدم.

- نه، اینا حرفای باران نیست من تو رو می شناسم.

راست می گفت من آدمی بودم که اکثر اوقات با منطق جلو می رفتم کاری رو نمی کردم که به ضررم تموم بشه. اکثر اوقات بین احساس و منطق، منطق رو انتخاب می کردم. شاید واسه اینه که تا حالا عشق رو تجربه نکرده بودم نمی دونم.

خیلی خوشم اومد که به این خوبی من رو شناخته. خوشحال بودم اما نمی دونم چرا؟!!

سینا:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- چم چاره، یعنی چی که می خوای چی کار کنی؟ می خوام یه کار خطیر انجام بدم و از بین

اینا رد شم و از این ساختمون کوفتی فرار کنم. می خوام دُم محترم رو بذارم رو کولم و د برو که رفتیم، بزnm به چاک.

- مسخره داری برنامه ریزیم رو به خودم می گی؟ منظورم پسره اس، می خوامی بری دنبالش؟
- سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

با حرص گفت:

- خریت محضه، چرا باران؟ تو این جور نبودی، چه جوری یهو یاد اون افتادی؟
ریلکس گفتم:

- من همیشه به یاد اونم، آخه تو نمی دونی چه قدر خوشگل و خوش هیکل بود. دلم رو عجیب برده.

- خب، بابا خب.

نگام کرد، و با پوزخند تلخی گفت:

- آره راست می گی، اون روز که افتادی تو بغلم، مات مونده بودی. فکر کنم خیال پسره ولت نمی کرده. تازه دارم می فهمم که از اولین برخوردارمون تو، تو فکر یکی دیگه بودی.
دیدم دوباره زیاده روی کردم تصمیم گرفتم درستش کنم و اصل قضیه رو بهش بگم.

زیر چشمی نگاهش کردم، و گفتم:

- من مطمئنم با تو بود؟

با دست به خودش اشاره کرد، و گفت:

- من؟!!

- تو شخص دیگه ای رو هم این جا می بینی؟

- نه، من با رامین بودم. شخص دیگه ای هم همراهمون نبود.

دستم رو مشت کردم و زدم به سینه ام و با لحن مسخره ای گفتم:

- تو که نمی دونی چه دم خوشگلی داشت. زبونش بیرون بود و نفس نفس می زد. یه پوزه ی ناز و گوش هایی تیز و خوشگلم داشت. صداش رو که نگو، نگو که همین الان غش می کنم. انقدر قشنگ آواز می خونه که باید جلوی هر چی خواننده اس، لنگ بندازه. یه چنگالای خوشگلی هم داره که با اون می تونه من و تو رو حسابی لت و پار کنه. حس بویاییش هم در حد سگه. نمی دونی چه جوری بو می کشه. موهاش رو که نگو، می دونم خیلی نرم، می دونم. از چشم ها نگو که خیلی خوش حالت و بادومی بودن. کلا هیچی نگو و لال شو که اگه غیر از این بشه، من همین جا غش می کنم.

کمی به چشم های گرد شده اش که بدون پلک زدن و خیره نگام می کردن، خیره شدم. دستام رو از روی سینه ام برداشتم و مٹ آدم، سر جام نشستم و قسمت اصلی رو گفتم:

- صاحبشم جنتلمن خود شیفته ای بود واسه خودش که چشماش، اولین چیزی بود که توجهم رو به خودش جلب کرد و من به خاطر همین مات بودم.

نمی دونم چه قدر گذشت. بدبخت هنوز تو شوک حرفام بود و داشت تجزیه و تحلیلشون می کرد.

با من من گفت:

- تا الان سرکار بودم؟ تو داشتی، داشتی مارشال من رو می گفتی؟

منتظر نگام کرد سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم، و گفتم:

- واقعا که خنگی.

همون طور که بهم چشم دوخته بود، گفت:

- اگه خونه بودیم، اگه خونه بودیم من می دونستم و تو تا سر حد غش، قلقلکت می دادم.
ولی حیف، واقعا حیف که الان امکانش نیست و نمی تونم کارم رو انجام بدم.

- تو خیلی غلط بی جا می کنی!

یهو گفت:

- پس چشمم توجّهت رو جلب کردن، آره؟

صادقانه جوابش رو دادم:

- آره خیلی خاصن سینا، خیلی.

- می دونم.

- از کجا؟

- بابای من، عاشق چشمای مامانم شد. همیشه بهمون می گه خیلی چشممون خاصه.

- آها

- آره فرزندم.

- اسمش مارشاله؟

- آره.

- خداییش خیلی خوشگله، اگه بشه حتما یه روز می یام خونه تون تا ببینمش. خیلی دوستش دارم.

لبخندی زد، و گفت:

- مث بچه ام می مونه.

- بچه؟

- آره، من از یک ماهگیش بزرگش کردم. با این که کم پیشش بودم ولی خیلی بهم وابسته اس. هر سری که سر می زنم ایران و برمی گردم، تا یه هفته با خودشم قهره. مارشال خیلی با معرفته، من بعد از ترک کردنم، باهاش حرف می زدم. شاید مسخره بیاد ولی اون می نشست کنارم و به حرفام گوش می داد.

- جالبه، همیشه دوست داشتم یه سگ داشته باشم. ولی هیچ وقت جاش رو نداشتم. خونه مون آپارتمانیه، برای همین نمی شه.

- می دونم ازت خوشش می یاد، سلیقه اش عین خودمه.

- خوبه خوش سلیقه اس.

- کم از خودت تعریف کن.

کمی دیگه حرف زدیم که سینا گفت:

- پالتوت رو بپوش که موقشه.

- نمی گن چرا دختره پالتو تنشه؟

- تو کاری رو که می گم انجام بده. بهشون می گم می خواستی بری بیرون و پالتو پوشیدی. ولی بعدش غش کردی و حالت خراب شد.

سرم رو تکون دادم. می ترسیدم خراب کنم و لو بریم. کمی نگران بودم. البته کمی بیشتر از کمی. باید نقش بازی می کردم. و خوب پیشرفت کارامون، بستگی به من داشت.

دستش رو رو دستم گذاشت، و گفت:

- نترس باران، سعی کن مث همیشه خونسرد باشی تا بتونی خوب کارت رو انجام بدی.

لباسام رو پوشیدم به حرفش گوش کردم.

من:

- یه لحظه بخند.

- چی؟

- می گم یه لحظه بخند.

- که چی بشه؟ برای چی باید بخندم مگه دیوونه ام که بدون هیچ دلیلی بخندم؟

- تو بخند، خودت می فهمی برای چی؟ دیوونه که هستی!

لبخندی زد که باعث شد چال گونه اش مشخص بشه می خواستم به چالش دست بزنم برای همین بود که بهش اصرار کردم بخنده.

خیره نگاش کردم و دستم رو گذاشتم رو گونه اش و به آرومی چال روی لپش رو لمس کردم. انگشتم رو تو چال لپش کردم دستم رو برداشتم و به نوک پاهام خیره شدم.

سینا:

- برای این می خواستی بخندم؟

- آره، از روز اول که دیدمت، دوست داشتم با دستم چالت رو لمس کنم.

خندید، و گفت:

- جالبه!

جدی شد، و ادامه داد:

- خودت رو شل کن و بنداز رو دست من چشمت رو ببند و کمی ناله کن.

چشمام رو بستم و خودم رو روی دست سالمش انداختم.

در گوشم گفت:

- آماده ای؟

- آره.

لاله ی گوشم رو بوسید. قلقلکم اومد و به همین دلیل، ناخود آگاه لبخند زدم.

- جمعش کن.

سریع به حالت عادیم برگشتم و خنده ام رو قورت دادم.

صدای سینا رو شنیدم که با داد گفت:

- چی شدی؟ باران، باران، عزیزم، خوبی؟ کسی بیرون هست؟ یکی بیاد کمک!

عجب فیلمیه. خب فیلمیه که تونسته اون طنز بدبخت رو به سمت خودش بکشونه دیگه. اصلا چرا طنز؟ همه ی اونای که باهانش بودن رو تونسته به سمت خودش بکشه.

همون موقع صدای باز شدن در رو شنیدم و بعد از اون، صدای مردی به گوشم خورد که گفت:

- چیه؟ چی شده که انقدر داد می زنی؟

با صدای پر از اضطرابی گفت:

- داشت میومد بیرون که حالش بد شد، بذارین ببرمش بیرون.

- نه، لازم نکرده خودمون می بریمش.

به بازوم فشار اومد، و گفت:

- نه خودمم باید باهاتون بیام، بیماریش خاصه داروهاش رو نیاوردیم و کارمون کمی سخت می شه. تو فضای بسته حالش بد می شه و نمی تونه بمونه. خودم باید باشم.

مریضم شدم، ای خدا! من یه بارم تو فضای بسته حالم بهم نخورده، چه حرفایی از خودش در می یاره!

مرده مکث کرد انگار تردید داشت.

صدای یکی دیگه رو شنیدم که گفت:

- خودتم بیا.

با همون یه دست، به سمت در هدایتم کرد. اونا هم جلو نیومدن می دونستم اگه جلو هم بیان، سینا اجازه نمی ده دستشون بهم بخوره. زیر چشمی اطراف رو نگاه کردم. نزدیک در اتاق بودیم. یکی شون پشت سرمون بود و اون یکی جلومون. از اتاق خارج و وارد راهرو شدیم.

در گوشم گفت:

- مراقب خودت باش بارانی، تو دست من امانت بودی و این من بودم که نتونستم به خوبی ازت محافظت کنم. خودت رو نگهدار، می خوام ولت کنم. من اینا رو سرگرم می کنم، تو هم برو، فقط برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن. قبل از این که بری، حتما کارت رو از جیب یکی شون بردار، یادت نره؟

لباش رو روی گونه ام حس کردم آروم و طولانی بوسیدم. گرمای نفساش دلگرمم می کرد. سعی کردم رو پای خودم و ایستم و تکیه ام رو از روش بردارم. اونم خودش رو کنار کشید. صدای زد و خوردشون رو می شنیدم. برگشتم سمتش و دیدم داره با پا می زنه. خب با دست نمی تونست، یعنی سختش بود کار کنه. با کسی که پشت سرمون بود، مبارزه می کرد. سعی می کرد چاقویی رو که به دست داره رو بندازه رو زمین همه ی اینا، تو یکی دو ثانیه اتفاق افتاد. توجهم به اون یکی جلب شد که داشت می رفت طرف سینا. سریع خودم رو جلوی سینا انداختم و منم شروع کردم. حالا زن کی بزنی. هم جو گیر شده بودم و هم این که می خواستم به سینا کمکی کرده باشم.

من و سینا پشت به پشت هم و ایستاده بودیم.

صداشو شنیدم:

- برو باران، زودتر برو.

خودم رو کنار کشیدم تا به سینا برخورد نکنم حسابی غرق درگیری بود و نمی تونست من رو ببینه. یه لحظه غفلتش، مساوی بود با شکست ما بود. سینا به زور مبارزه می کرد. درکش می کردم. یه بار سر کلاسا دستم شکسته بود و می دونستم مبارزه با دست شکسته چه قدر سخته و چه قدر تبحر می خواد. سینا این تبحر رو داشت.

مرده بهم حمله کرد و من دفاع کردم. کمی به سمت عقب رفت از فرصت استفاده کردم و پاهام رو دور گردنش انداختم و کوبوندمش رو زمین. تو شرایطی قرارش دادم که به راحتی می شد گردنش رو شکست. فقط کافی بود کمی پام رو حرکت بدم تا گردنش بشکند.

خدا رو شکر کردم که صدای آهنگ، مانع از رسیدن صدای ما به اونا می شه و این که هیچ دوربینی اطرافمون نیست.

بلند داد زدم:

- بسه.

سینا و اون مردی که داشتن مبارزه می کردن به سمت برگشتن و نگاشون رو من خشک شد.

سینا چند باری پلک زد تا مطمئن شد توهم نیست. دهانش از تعجب باز مونده بود و مَث ماهی از آب بیرون افتاده، باز و بستش می کرد. سعی می کرد حرف بزنه اما نمی تونست.

مرد خواست از غفلت سینا استفاده کنه که سینا با پشت دست به گردنش زد و بی هوش روی زمین افتاد. از این طرف منم خم شدم و با دست به گردن این یکی کوبیدم. اینم مَث اون از حال رفت پاهام رو آزاد و سرم رو بلند کردم. دستم رو به سمت شالم بردم تا درستش کنم همون موقع نگام به سینا افتاد. چند ثانیه ای نگام کرد، و گفت:

- تو هم آره؟

پلک زدم، و گفتم:

- آره، گفتم که نمی رم.

انگار تازه یاد رفتن من افتاد سریع خم شد و شروع به گشتن جیب اونا کرد. بالاخره از جیب یکی از اونا کارتی رو بیرون آورد، و گفت:

- بیا تو چرا داری استخاره می کنی؟ من حواسم پرت شد و تعجب کردم، تو دیگه چرا وایستادی؟ برو!

چند قدم بهش نزدیک شدم کارت رو ازش گرفتم، و گفتم:

- می رم ولی قبلش....

شروع به کندن پوست لبم کردم. کاری که تو بچگی خیلی انجامش می دادم.

- نکن پوست لب رو.

- ولش کن.

با عصبانیت گفت:

- برو دیگه مسخرمون کردی؟

نگاهی به گچ دستش انداختم، و گفتم:

- می خوام برات یادگاری بذارم. همیشه دوست دارم روی گچ بنویسم ولی حالا خودکار یا مدادی در دسترس نیست پس منم با خون خودم، یه مهر کوچولو برات می زنم.

لبم می سوخت، چون کمی از پوستش رو کنده بودم برام مهم نبود خیسی خون رو روی لبم حس می کردم. لبام رو بهم مالیدم انگار که رژ لب زدم و می خوام اون رو روی دو لب بالا و پایین پخش کنم.

می دونستم لبام قرمزی خون رو به خودش گرفته آرام به سمت دست گچ گرفته اش خم شدم و لبام رو گذاشتم روش. انگار داشتم گچ رو می بوسیدم. لبام رو محکم روی گچ سرد فشردم. سرماش به بدنم نفوذ کرد. سرم رو بلند کردم و به جای لبم نگاه کردم. خوب شده بود. مهری از لبای غنچه ماندم، روی گچ دستش بود. دستمالی رو از جیبم بیرون آوردم و سریع روی لبم گذاشتم تا خون تو دهنم. نره از کارم راضی بودم.

نمی دونم چرا اون کار رو کردم. دلم می خواست هر جا که می ره، به یادم باشه.

صدای سینا رو شنیدم که گفت:

- دیوونه ی من، تو این وضع هم بی خیال نمی شه.

در حالی که یه دستم رو لبم بود و دستمال رو نگه داشته بودم، دست دیگرم رو روی گونه اش کشیدم. در حالی که عقب عقب می رفتم، گفتم:

- خداحافظ، مواظب خودت باش امیدوارم بازم ببینمت.

زیرلب گفت:

- تو هم همین طور، نذار بلایی سرت بیاد.

سرش رو تکون داد و همون جور که نگام می کرد، سرش رو برد سمت دستش و جای لبام رو بوسید. چشمام پر از اشک شد. با این کارش آتیش گرفتم. اگه یه ذره دیگه می موندم، از رفتم پشیمون می شدم. دیگه نمی تونستم بمونم. نگاه آخر رو بهش انداختم و پشت به سینا، شروع به دویدن کردم.

هر دو دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و می دویدم. مقصدم کجا بود، نمی دونستم. فقط می خواستم برم، برم تا به بابا خبر بدم برم. تا به سینایی که نزدیک چند ماه بود باهاش بودم، کمک کنم. نمی دونم چه قدر رفتم. پام پیچ خورد و باعث شد بیفتم. خدا رو شکر، زیاد دردم نیومد، بلکه باعث شد متوجه موقعیتم بشم.

بدون توجه به پام، از جام بلند شدم و به رو به روم نگاه کردم. یه در نیم دایره ای جلوم بود که کنارش، جای کارت بود. پس این جاست. اگه پام پیچ نمی خورد، خدا می دونست چی می شد. اون طرف در، کاملاً تاریک بود. کمی می شد اول راهش رو با نور این ور دید. ولی بقیه اش تاریک تاریک بود. با ترس و لرز به در نزدیک شدم و گریه ام رو قطع کردم.

کارتی رو که همراهم بود، داخل جایگاهش قرار دادم. کمی که گذشت، در باز شد و بلافاصله بعد از اون، چراغ هاشم روشن شد. آخر راهرو، پله بود. سریع و با دو، خودم رو به پله ها رسوندم. انقدر زیاد بود که یه لحظه سرم از نگاه کردن بهشون گیج رفت. نگاهی به اطرافم انداختم خبری از دوربین نبود. فقط صدای آهنگ های جاز شنیده می شد. نمی دونم چرا هیچ آدمی اون جا نبود.

با احتیاط پام رو روی اولین پله گذاشت و آروم آروم پای بعدیم رو روی پله ی دوم گذاشتم. با تکیه به دیوار از پله ها پایین می رفتم.

پله ها رو می شمردم سرعتم رو زیاد کردم. بعد از گذشتن از چهل پله، به یه در رسیدم. پله ها هم چنان ادامه داشت و این در، کنار دیوار پله ها بود. نمی دونستم راه درست کدوم طرفه. باید کارت بزنم و وارد راهرو بشم یا این که پله ها رو ادامه بدم و برم پایین.

کمی مکث کردم و تصمیمم رو گرفتم از پله ها اومدم پایین. بین هر چهل تا پله، یه راهرو وجود داشت که من رو سردرگم می کرد.

بعد از گذشتن از دوست و چهل پله و چند راهرو، به آخرین راهرو رسیدم. چرا که آخر پله ها به دیوار می رسید و هیچ جایی نداشت که به بیرون راه پیدا کنه. تصمیم گرفتم وارد آخرین راهرو بشم. کارت رو زدم و وارد شدم.

دوباره هم زمان با وارد شدنم، چراغ ها هم روشن شدن. کمی رفتم جلو، جالب این جا بود که راهرو خالی بود. هیچ چیزی توش پیدا نمی شد. حتی یه آشغال تمیزم نبود. انگار هیچ استفاده ای ازش نمی شد با احتیاط و کاملا آماده برای مبارزه راه می رفتم به آخر راهرو که رسیدم، دیوار بود.

ای خدا! یعنی من این همه راه رو اشتباه اومدم؟

فرصت زیادی نداشتم. باید هر چه زودتر از اون جا بیرون می رفتم. ولی من راه رو بلد نبودم.

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. پاهام رو جمع و بغل کردم و دستام رو گذاشتم
روش باید چی کار می کردم؟

مصمم از جام بلند شدم و به دیوار نگاه کردم. کمی با مشت بهش کوبیدم. می دونستم
هیچ اتفاقی نمی افته و دارم الکی زور می زنم. ولی هم چنان به مشت زدنم ادامه دادم. می
خواستم حرصم رو سر دیوار خالی کنم. اشکام رو صورتم سر می خوردن و پایین میومدن.
می دونستم اگه بگیرنم، کارم تمومه.

با این فکر، محکم تر به دیوار کوبیدم. پام رو از حرص بلند کردم و روی زمین کوبیدم. دوباره
این کار رو انجام دادم. حرصم خالی نمی شد. می دونستم اگه از راهرو خارج بشم، ممکنه
یکی من رو ببینه، چون کم کم به اواخر مهمونی نزدیک می شدیم. صدای آهنگ رو نمی
شنیدم.

نمی دونم چه قدر با دست به دیوار و چه قدر با پا به زمین کوبیدم برای یه لحظه این حرکت
رو هم زمان انجام دادم. یعنی کوبیدن دستم به دیوار، با کوبیدن پام به زمین در یک زمان
اتفاق افتاد. صدایی شنیدم و بعدش حس کردم دیوار رو به روم داره تکون می خوره و می
لرزه.

فکر کردم دارم اشتباه می کنم. گریه ام ناخود آگاه قطع شد. دستم رو به آرومی روی در
کشیدم. دری که از جنس سنگ بود. نه اشتباه نمی کردم. داشت می لرزید. می لرزید و
هیچ اتفاقی نمی افتاد. کمی مکث کردم ولی فایده نداشت.

می دونستم اگه کمی دیگه تو اون راهرو بمونم، لیزرا فعال می شن.

به مغزم فشار آوردم. نمی دونستم باید چی کار کنم.

تنها چیزی که به ذهنم رسید، انجام دوباره ی اون حرکت بود. دوباره اون حرکت رو تکرار
کردم دست و پام رو با هم، به دیوار و زمین کوبیدم لرزش سنگ بیشتر شد. دوباره صدای

موزیک رو می شنیدم. کم و زیاد می کردنش. برای سومین بار و با تمام قدرت، اون کار رو انجام دادم.

منتظر به سنگ خیره شدم.

زیرلب گفتم:

- باز شو، تو رو خدا باز شو.

بعد از حرفم، لرزه ی سنگ بیشتر شد. آروم آروم داشت می رفت کنار. یاد فراغنه و اهرام
ثلاسه افتادم که پر از رمز و راز بودن. این در سنگی، من رو یاد اونا انداخته بود.

سنگ آروم آروم کنار می رفت. بلافاصله بعد از این که کمی کنار رفت، سوز سردی به صورتم
خورد. متوجه شدم که به بیرون از این خونه راه پیدا کردم. خوشحال بودم با خوشی پام رو
کوبیدم زمین و به در چشم دوختم.

خاک های روی در، هوا رو خاک آلود کرده بودن. همین باعث سرفه ام شد. پالتوم هم کمی
خاکی شده بود. آستین پالتوم رو با چهار انگشت گرفتم و روی قسمت های خاکی کشیدم،
بهتر شد.

سعی کردم اون طرف سنگ رو ببینم. ولی نمی شد تاریکِ تاریک بود. صدای شاخه ی درختان
رو می شنیدم. باد اونا رو تکون می داد و من، صدای این حرکت رو به خوبی می شنیدم.
انگار اون طرف فضای باز بود.

سنگ هنوز کامل کنار نرفته بود. ولی من باید هر چه سریع تر بیرون می رفتم. می تونستم
دوباره کارت بکشم. ولی می ترسیدم کسی من رو تو پله ها ببینه و یا حتی، دستگاه طوری
برنامه ریزی شده باشه که کارت کشیدن دوباره رو، اونم تو این مدت زمان کم، قبول نکنه.

سعی کردم خودم رو از لای سنگ و دیوار رد کنم، نمی شد. نفسم رو حبس کردم و شکم نداشتم رو دادم تو. چربی نداشتم. این کار باعث شد ماهیچه هام کمی بره تو و متراکم بشه. صورتم رو به سمت در و خلاف بدنم، بر گردوندم. صاف و ایستادم تا رد شدنم راحت تر باشه.

با هزار زور و بدبختی، تونستم خودم رو از در سنگی رد کنم. اطرافم رو نگاه کردم. تنها نوری که باعث می شد اون جا رو ببینم، نور راهرویی بود که توش بودم.

حالا مونده بودم چه جوری ببندمش. کمی فکر کردم و بعد همون کاری رو انجام دادم که باعث باز شدنش شد. سنگ متوقف شد و بعد از مدتی، خلاف جهت باز شدنش تکون خورد و حرکت کرد.

پوفی کردم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. تو اون سرمای خرس کش، خیس عرق بودم. با دستم عرق رو پیشونیم رو پاک کردم. با همون نور اندک راهرو، سعی کردم اطراف رو دید بزنم. یه جایی شبیه به جنگل بود. اون در سنگی هم، مَث ورودی یه غار بود.

خدا پدر و مادرم، یعنی همون پدربزرگم رو پیامرزه که دخترش به من هویج زیاد داد و همین باعث شد تو نور کم و شب، بتونم اطرافم رو ببینم! حالا چرا پدربزرگم رو؟ خود مادرم رو خدا پیامرزه که به زور به من بدبخت هویج می داد. تو دوران بچگی، هویج خور نبودم و باید به زور بهم می دادن. ولی فرید بر عکس من بود و مامان، اون رو مَث چماق می کوبید تو سر من بدبخت!

می گفت یاد بگیر، هویج می خوره، بزرگ می شه، تو درس هاش موفق می شه و از همه مهم تر این که، چشمات سالم می مونه ولی تو که هویج نمی خوری، چشمات خیلی زود یه عیبی پیدا می کنه.

یه زمانی، سر همین مساله، ازش متنفر شده بودم، البته تو عالم بچگی. وقتی هفت، هشت ساله بودیم فرید من رو با محبتاش نرم کرد. از اون به بعد، با هم هویج می خوردیم و کیف

دنیا رو می بردیم. با فرید بود که هویج خور شدم.

سر جام وایستاده بودم و به دوران بچگیم که با فرید گذشته بود فکر می کردم. به خودم اومدم و متوجه شدم در سنگی بسته شده صدای هیچ آهنگی شنیده نمی شد. نمی تونستم نمای ساختمون رو ببینم. ولی می تونستم به خوبی بفهمم که عایق صدای خوبی داره. کوچکترین صدایی شنیده نمی شد.

از سکوت اطراف ترسیدم. وهم انگیز بود. سکوت که نه، هیچ صدایی به غیر از زوزه ی باد و شاخ و برگ درختان شنیده نمی شد. شاید اگه هوا روشن بود، این صداها لذت بخش می بود. ولی تو این هوای تاریک....

بدبختی این جا بود که ماه هم تو آسمون نبود. هر چی با چشم دنبالش گشتم، پیداش نکردم که نکردم. دلم به مهتابش خوش بود که ناامید شدم. آسمون از همیشه تیره تر بود. انگار یکی از عمد یه قلم رو دستش گرفته و با رنگ سیاه، روش رنگ زده بود.

یه ستاره هم تو آسمون نبود. تا دلم رو به چشمک اون خوش کنم. کلا هیچی نبود. دیگه گفتم که بد شانسم. همه چی دست به دست هم داده بودن تا من بدبخت رو نا امید کنن. ولی من نا امید بشو نیستم!

دوباره به اطرافم نگاه کردم. تو سیاهی شب گم شده بودم. قدم اول رو به آرومی و با احتیاط برداشتم. خش خش برگ های خشک رو زیر پاهام حس می کردم. سوز سردی میومد. دستام رو تو جیب پالتوم فرو کردم. انتظار داشتم دستم به کارت بخوره ولی نخورد.

سر جام خشکم زد. با استرس، دستام رو تو جیبم چرخوندم ولی هیچی پیدا نکردم، هیچی.

یه قدم رو که رفته بودم جلو، برگشتم و دوباره جلوی در سنگی وایستادم. رو دو زانوم نشستم و دستم رو به حالت کورکورانه روی زمین کشیدم. خشکم زد. هیچی پیدا نکردم. امیدوار بودم کارت این طرف افتاده باشه. ولی هیچی روی زمین نبود.

دستم رو زمین خشک شده بود و به این فکر می کردم که اونا کارت رو جلوی در سنگی پیدا می کنن و از همین طرف دنبالم می یان.

هول هولکی از جام بلند شدم و چند قدم رفتم عقب، عقب و عقب تر یهو برگشتم و شروع کردم به دویدن. می دونستم دیگه تا الان متوجه غیبتم شدن. می دونستم دارن دنبالم می گردن و دقایقی دیگه اس که اون کارت لعنتی رو پیدا کنن.

با این دونستنا و فکرا، بدون توجه به ندیدن اطراف، دویدم. نمی دونستم کجا می خوام برم. فقط این رو می دونستم که نمی خوام دوباره گیر اونا بیفتم.

انقدر تند می دویدم که شالم از روی سرم سر خورده و روی شونه هام افتاده بود. برام اهمیتی نداشت. شاخه ها به سر و صورت و دستام می خوردن سوزششون وحشتناک بود. ولی نه وحشتناک تر از این که دوباره گیر اونا بیفتم.

نمی دونم چه قدر دویده بودم که محکم به شی سرد و سختی خوردم. بلافاصله بعد از این که متوقف شدم، صدای آژیر قرمزی رو شنیدم. نگام به سمتش کشیده شد. روشن شده بود و آژیر می کشید.

با نور اون تونستم اطرافم رو نگاه کنم. به در سفید رنگ و آهنی برخورد کرده بودم. خیلی عریض و بلند بود. کنار آژیر یه دوربین قرار داشت و اون آژیر و دوربین، مث یه دزدگیر عمل می کردن هر دوی اینا بالای در نصب شده بودن.

گرمای خون رو روی صورتم حس می کردم. با صدای آژیر و نور قرمزش هول شده بودم. می

دونستم که اونا هم الان تو محوطه هستن به زودی پیدام می کردن. باید یه کاری می کردم.

هول هولکی آستین پالتوم رو روی صورتم کشیدم تا خون ها رو پاک کنم. برام مهم نبود لباسم نجس می شه، بعدا می شستمش. اون موقع فقط به فکر فرار بودم.

نگاهی به در انداختم. دستم رو سمتش بردم و سعی کردم بازش کنم. ولی با زنجیر بسته شده بود. بالای در، دزدگیر های میله ای وجود داشت که سرشون تیز بود. خواستم از در برم بالا که یاد دزدی افتادم که روی همین میله ها افتاده و طحالش پاره شده بود. جای پا هم برای بالا رفتن نداشت. بی خیال در شدم.

کمی اطرافم رو نگاه کردم که چشمم به تیر برقی افتاد که کنار در بود. تا حالا از این کارا نکرده بودم و احتمال می دادم گند بزنم، ولی نباید می زدم. باید زودتر از اون ساختمون می رفتم تا هم خودم رو و هم سینا رو نجات بدم.

با دو خودم رو به تیر برق رسوندم. نگاهی بهش انداختم خیلی بلند بود. اون در هم بلند بود نفس عمیقی کشیدم و با بسم ا...، دستم رو تو اولین حفره گذاشتم و خودم رو کشیدم بالا.

صدای آژیر عجیب رو مخم بود و تمرکزم رو می گرفت. واسه یه لحظه، پام لیز خورد و نزدیک بود بیفتم. ولی تونستم خودم رو نگه دارم داشتم به در می رسیدم که صدای قدم هایی رو می شنیدم. لحظه به لحظه نزدیک تر می شدن. معلوم بود که می دون.

با ترس به طرف صدا برگشتم. دقیقا از پشت سرم و فاصله ای تقریبا طولانی بودن که نزدیکتر می شدن. مٹ میمون، تیر برق رو گرفته بودم و به پشت سرم نگاه می کردم. صدای آلن رو شنیدم.

- برین سمت در اصلی آژیرا فعال شدن، اون سمت.

بلند گفت:

- کجایی دختره ی چموش؟ بهتره زودتر خودت رو نشون بدی. اگه ما پیدات کنیم، سر و کارت با ویکتوره. اون به هیچ کسی رحم نمی کنه. ولی اگه خودت بیای بیرون، قول می دم که زیاد اذیت نکنیم.

با این حرفش لرزیدم. باش تا منم با پای خودم پیام بیشتون.

سریع برگشتم و به سرعت، از یه حفره ی باقی مونده هم رفتم بالا. با ترس و لرز، پام رو لبه ی دیوار و کنار دزدگیرهای تیز گذاشتم. از ارتفاع نمی ترسیدم. ولی اون موقع هول شده بودم. به پایین نگاه کردم. هیچ جای پایی رو دیوار اون طرف نبود. با نور آژیر می تونستم به سختی ببینم. دوباره دیوار رو نگاه کردم. چند متر جلوتر، جای پا داشت. می تونستم از اون جا برم پایین. اون طرف دیوار سنگی بود. ولی این طرف که من بودم، همش سیمان و گچ بود و جایی نبود که پا رو بشه گذاشت روش و خودم رو نگه دارم.

پاهام رو جلوی هم دیگه قرار می دادم، انگار که دارم رو جدول کنار خیابون راه می رم.

یاد زمان بچگیم افتادم. بهتر دیدم که چشمام رو ببندم و خودم رو تو اون حال و هوا ببینم که دارم با فرید رو جدولا راه می رم.

چشمام رو بستم و دستام رو برای حفظ تعادل باز کردم. بهتر شد، راحت تر تونستم برم جلو. چند متری جلو رفتم صدای قدم ها خیلی نزدیک شده بود. وایستادم باید از همون جا می رفتم پایین.

به سمت میله های فلزی برگشتم. کمی تا بالای کمرم بودن. با دستام میله ها رو گرفتم و پای راستم رو بلند کردم. باید از روی میله ای به اون تیزی ردش می کردم. دوباره تصویر اون مردی که طحالش پاره شده بود، جلوی چشمام اومد. سعی کردم پشش بزنم و به کارم برسم. وقت زیادی نداشتم.

به آرومی پای راستم رو تونستم از بالای میله ها رد کنم خدا پدر ورزش رو بیامرزه که بدن رو نرم می کنه و بهش انعطاف می ده.

پای راستم این سمت و پای چپم اون سمت بود! رو پای راستم تکیه کردم و پای چپم رو بلند کردم. یه لحظه حواسم به صدای قدم هاشون پرت شد و همین باعث زخم شدن رونم به وسیله ی اون دزدگیرا شد. لامذهب خیلی تیز بود. چشمام رو بهم فشار دادم و بالاخره پای چپم رو هم آوردم این طرف دیوار.

حالا باید می رفتم پایین به آرومی پام رو از روی دیوار بلند کردم. دو دستم رو به میله ها گرفته بودم تا نیفتم. پای راستم رو روی سنگ برآمده ای گذاشتم. میله ها رو محکم گرفتم. نزدیک چهار، پنج متری از زمین فاصله داشتم و نمی تونستم بپریم، دست و پام می شکست.

وقتی از محکم شدن پای راستم مطمئن شدم، پای چپم رو هم بردم پایین و کنار پای راستم و روی یه سنگ دیگه گذاشتم. داشتم جای پام رو محکم می کردم که صدای رعد و برق، از جا پروندم.

با ترس نگاهی به سنگا انداختم آگه بارون میومد، خیس می شدن و من لیز می خوردم. داشتم به سنگا نگاه می کردم و سرم پایین بود صدایی از سمت راستم شنیدم که باعث شد کمی تنم رو به اون سمت بچرخونم هم زمان با چرخیدنم، صدای مهیبی شنیدم و سوزش بدی رو تو بازوی چپم حس کردم. آخ بلندی گفتم ناخود آگاه دستم ول شد

صدای مردی رو شنیدم که گفت:

- زدمش، زدمش آقا. شاید گلوله به قلبش خورده باشه. من نزدیک قلبش رو نشونه گرفتم هر چه زودتر باید بریم اون جا دیگه نمی تونه فرار کنه.

تیر خورده بودم. اونا مث یه شکارچی حرف می زدن. نمی تونم دست راستم رو بذارم رو بازوی چپم. چرا که خودم رو با دست راست نگه داشته بودم و آگه می خواستم رو زخم فشار

بیارم، می افتادم پایین.

دست چپم ول بود. چهره ام از درد و سوزش تو هم رفته و داغی خون رو به خوبی روی پوستم حس می کردم.

اولین قطره ی بارون، روی لبم افتاد. تازه یادم افتاد که چه قدر تشنمه. لبم رو به سمت دهنم بردم و قطره ی بارون رو مکیدم.

لبام می سوختن پوستشون رو کنده بودم و حالا سوز سردی بهشون می خورد. با این حال از کارم پشیمون نبودم. با یاد آوری چشم های عسلیش، لبخندی زدم.

دست راستم رو روی یکی از سنگا گذاشتم و پاهام رو بردم پایین تر. بارون کم کم شدت می گرفت و من به این فکر می کردم که بعد از پایین اومدن از دیوار باید چی کار کنم. شدتش خیلی زیاد بود. انگار شلنگ آب رو باز کردن و گرفتن روی من بدبخت. نمی دونستم چرا یهو بارون اومده. هوا اصلا ابری نبود. شاید من متوجه گذر زمان نشدم و تو اون زمانی که درحال دویدن بودم، ابرها آسمون رو پوشندن.

آروم آروم پایین می رفتم. با یک دست و دو پا سخت بود، خیلی سخت. چند باری پام از روی سنگ ها لیز خورد. ولی به خیر گذشت و تونستم خودم رو نگه دارم.

صورتم و موهام خیس آب بودن و احساس سرما می کردم. از لباسام آب می چکید. یه متری تا زمین ارتفاع داشتم که پام لیز خورد. نتونستم خودم رو کنترل کنم و با بازوی چپ، روی زمین افتادم. جونم در رفت. دردش وحشتناک بود. انگار گلوله بیشتر تو گوشتم فرو رفت. اشکهام رو صورتم جاری و با آب بارون که رو صورتم ریخته بود، مخلوط شد. زیر لب ناله ای کردم و به خاک خیس رو زمین چنگ زدم. می خواستم دردم تسکین پیدا کنه.

به سختی از روی زمین خاکی بلند شدم و دست راستم رو روی بازوی چپم فشردم. نگاهی به اطراف کردم. خیلی دورتر از جایی که وایستاده بودم، نور چراغ رو دیدم. باید به اون سمت

می رفتم. حداقل می دونستم که یه آدم اون جاست.

سعی کردم قدم هام رو تندتر کنم. صدای اونا رو می شنیدم.

آلن:

- این طرف رو به خوبی بگردین و پیداش کنین.

به یه نفر دیگه گفت:

- تو هم برو اون طرف دیوار رو بگرد. احتمالاً یه گوشه ای افتاده. مگه یه دختر چه قدر توان داره؟

شروع به دویدن کردم. دستم رو به بازوم فشار دادم تا کمی بتونم جلوی خونریزی رو بند بیارم. چشمم به درختی افتاد که کنار جاده بود. اون راه خاکی، مٲ یه جاده بود. خودم رو به درخت رسوندم. بارون کمتری بهم می خورد.

می خواستم با تیشترتم زخم رو ببندم، ولی دیدم نمی تونم لباسام رو در بیارم. درد بازوم زیادی زیاد بود.

شالم رو در آوردم. با دندون نیشم، نصفش کردم. با دست راستم، تیکه ای از شال رو زیر بازوم گرفتم. یه طرف رو با انگشتم و طرف دیگه ی شال رو با دهنم گرفتم. چند دور، دور دستم پیچیدم و بعد به سختی و محکم گره اش زدم. تمام زورم رو به کار بردم. باید جلوی خونریزی رو می گرفتم.

تیکه ی دیگه رو روی سرم انداختم و دور گردنم بستم. خدا رو شکر شالم خیلی بلند بود. از زیر درخت بیرون اومدم. سرفه می کردم. می دونستم سرما خوردم. از اون سرما هایی که یه هفته تو رختخواب می افتم. سرعتم رو زیاد کردم و شروع به دویدن کردم. باید تا صبح

خودم رو به بابا اینا می رسوندم تا قبل از رفتن سینا، اونا رو مطلع کنم.

نگام به نور بود. نوری که فاصله اش با من زیاد بود. نگاه به اون بود و می دویدم. زیر پام رو ندیدم و محکم خوردم زمین. پام تو چاله ی آبی گیر کرده بود. چاله ی آب که نه، تو گل رفته بودم. پام رو از بین گل ها بیرون کشیدم. آسمون سرخ بود و همین باعث می شد تا کمی اطرفم رو ببینم. شلوارم گل خالی شده بود.

همون جا رو زمین نشستم، تا کمی نفس بگیرم و دوباره شروع کنم. چشمام رو بستم و کمی با خدا حرف زدم.

صدای قدم هایی رو از پشت سرم شنیدم و بعد صدایش رو که به انگلیسی می گفت:

- تو این جایی خوشگله.

سریع به سمتش برگشتم. یه مرد قوی هیکل پشت سرم وایستاده بود. می تونستم ببینم داره با نگاهش درسته قورتم می ده. سریع بلند شدم و وایستادم.

خنده ای کرد، و گفت:

- اگه باهام بیای، به اونا نمی گم که پیدات کردم، در غیر این صورت، همین الان تحویل آلن می دمت.

می ترسیدم نتونم مبارزه کنم. می دونستم انرژی کمتری می شه و در نتیجه ممکنه از شدت خونریزی از حال برم. یه قدم بهم نزدیک شد و من یه قدم ازش دور شدم.

خنده ی خبیثی کرد، و گفت:

- خوب جایی زدم، حداقل الان دارمت. یعنی تو شانس آوردی. من قلبت رو نشونه گرفتم ولی

نمی دونم چرا به بازوت خورد.

یه قدم دیگه جلو اومد که منم رفتم عقب و دوباره پام تو گل گیر کرد، خوردم زمین.

- نترس جوجو، من خیلی بهتر از اونام. قول می دم باهات بسازم.

با نفرت نگام رو ازش گرفتم و سعی کردم پام رو از تو گل در بیارم.

دستش رو به سمتم گرفت، و گفت:

- دستت رو بده من، خانوم گل. خودم نوکریت رو می کنم.

نگاهی به دستش انداختم این چه قدر بی کار بود که تو اون بارون سیل آسا، بالا سر من وایستاده بود و داشت حرف مفت می زد.

خودم از جام بلند شدم.

- دستم رو رد کردی عزیز دل؟

دستش رو آورد سمت بازوم، و گفت:

- دستم بشکنه که با تیر زدمت!

نزدیک بود دستش به بازوم بخوره که جا خالی دادم. پای راستم رو بردم بالا و زدم پشتش.

اصلا آمادگی نداشت و کاملا معلوم بود که جا خورده. نتونست خودش رو کنترل کنه و با سر افتاد تو گل. پام رو گذاشتم رو گردنش، و گفتم:

- بار آخرت باشه که این جوری حرف می زنی.

راهی نداشتم جز این که بزنم پشت گردنش. کاری که با اون دو تا هم انجام دادیم. محکم با دستم به پشت گردنش زدم و شروع کردم به دویدن.
صدای زوزه ی سگ هم به صداهای دیگه اضافه شده بود.

نمی دونم چه قدر گذشته بود. اصلا متوجه گذر زمان نبودم. بهم سخت می گذشت. برای همین هم زمان برام دیر می گذشت. نگام به آسمون افتاد. کم کم هوا داشت روشن می شد. خورشید رو می دیدم که داره می یاد بیرون. خودش رو نمی دیدم، فقط نورش رو می تونستم ببینم.

نگاهی به شالم که به دستم بسته بودم، انداختم. قرمزِ قرمز شده بود. خونم پخش شده بود. سرم داشت گیج می رفت. نمی تونستم درست راه برم. خون زیادی ازم رفته و سرمای بدی خورده بودم. همه ی اینا دست به دست هم دادن تا حالم بد بشه. بارون هم قطع شده بود.

هنوز هم از منبع نور دور بودم، خیلی دور. من فکر می کردم اون بهم نزدیکه. باید با سرعت بیشتری می رفتم. ولی نمی شد، دیگه در توانم نبود.

قدم هام روی زمین کشیده می شد. قوز کرده بودم و خمیده راه می رفتم. اختیار قدم هام دست خودم نبود. به چپ و راست می رفتم و مستقیم نمی تونستم برم. حسابی گیج می زدم. همه چیز رو دو تا می دیدم. سرم درد می کرد و میگرتم عود کرده بود. تهوع داشتم و می لرزیدم. از تو داشتم می سوختم و می لرزیدم. دندونام بهم می خورد. از لباسم چندشم می شد. همیشه از لباس خیس بدم میومد. می دونستم رنگم پریده. حس خیلی بدی داشتم. ولی به خاطر سینا مقاومت می کردم. حس می کردم چه قدر خوابم می یاد. بازم به خاطر سینا بود که مقاومت کردم.

نمی دونم چه قدر دیگه رفتم جلو. هیچی نمی دیدم و تقریباً یا چشم هایی بسته گام بر می داشتم. دستم رو بازوم بود. با تمام توانم روش فشار می آوردم. به جایی رسیدم که دیگه نمی تونستم، دیگه نمی کشیدم.

افتادم رو زمین و برای یه لحظه چشمام رو باز کردم رو آسفالت بودم. آسفالتی که خط کشی شده بود. نور خورشید، همه جا رو روشن کرده بود. ولی من خاموش شدم. چشمام تار شدن و روی هم افتادن و دیگه هیچی نفهمیدم.

صداهای اطراف رو می شنیدم، ولی چشمام باز نمی شد. خیلی سعی کردم، ولی نشد. دو تا پسر به فارسی با هم صحبت می کردن.

- چرا به هوش نمی یاد؟ دو روز گذشته.

صدای یکی دیگه رو شنیدم که با صلابت گفت:

- به هوش می یاد. سرمای سختی خورده و کلی هم خون ازش رفته. دو روز خیلی کمه. ممکنه چند روز دیگه هم بی هوش باشه.

یعنی من دو روزه که بی هوشم؟ وای، خدای من! مگه می شه؟ سینا، سینا چی؟ اون به کمک ما احتیاج داره.

دستم رو آرام تکون دادم و دوباره سعی کردم چشمام رو باز کنم.

صدای پسر اولی رو شنیدم:

- دستش تکون خورد آرشام.

حس کردم یکی رو صورتم خم شد.

صداش رو شنیدم که به انگلیسی گفت:

- خانوم، خانوم، حالتون خوبه؟ می فهمین من چی می گم؟

آروم سرم رو براش تکون دادم.

- آروم چشمت رو باز کن.

کمی دیگه سعی کردم و بالاخره تونستم بازشون کنم. بلافاصله، نگام تو چشم هایی سبز رنگ گره خورد. انقدر جدی نگام می کرد که همین جور خشک شدم و خیره نگاش کردم. با دیدن چشماش، انگار جنگل رو می دیدی.

خودش رو کشید کنار و با طعنه گفت:

- مَث این که خوبی و چشمت خوب کار می کنه.

اخم کردم دستم رو روی بازوم کشیدم و سعی کردم نیم خیز بشم.

اومد جلو و شونه هام رو گرفت.

به انگلیسی و با عصبانیت گفتم:

- دستت رو بردار.

از صدام وحشت کردم سرما خورده بودم و صدام اساسی گرفته بود.

- با من بحث نکن بچه، من پزشکم و بهت می گم که باید استراحت کنی.

سعی کردم خودم رو از دستش رها کنم، با عجله گفتم:

- بذار برم، باید برم زندگی یه نفر به من بستگی داره باید به جایی زنگ بزنم تا الان هم خیلی دیر شده.

رو به اون یکی پسر کرد، و گفت:

- برو گوشه رو بیار، پیام.

پسر سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

آرشام:

- حالا دراز بکش باید به من یه سری مسایل رو توضیح بدی.

نگاهی به چهره اش انداختم و دراز کشیدم. تازه متوجه شدم شال سرم نیست نگام به ملحفه ای افتاد که رو تخت بود. دستم رو به سمتش دراز کردم و رو سرم انداختمش.

اصلا حواسم به آرشام نبود. اشک تو چشمام حلقه زده و بغض کرده بودم. نمی دونستم سینا کجاست. دعا دعا می کردم دیر نشده و اونا نرفته باشن.

آرشام:

- چرا گریه می کنی؟ چرا ملحفه رو انداختی رو سرت؟ راستی اسمت چیه؟

به فارسی گفتم:

- بارانم.

مکث کرد، به فارسی و با تعجب گفت:

- تو ایرانی هستی؟

- آره.

با لبخند گفت:

- پس هم وطنی.

همون موقع پیام گوشی به دست اومد تو و دادش دست من.

کمی فکر کردم تا شماره ی خونه مون یادم اومد. سریع گرفتمش.

دو بوق نخورده بود که باربد جواب داد:

- بله؟

با بغض گفتم:

- باربد، منم.

مکثی کرد و با داد گفت:

- شما کجایی؟ هیچ ردی ازتون نیست، خوبی عزیزم؟ سینا چه طوره؟

بدون این که جوابش رو بدم، تند و سریع گفتم:

- گوشی رو بده به بابا، زود باش.

- باشه.

بلافاصله صدای بابا رو شنیدم که گفت:

- چی شده باران جان؟ کجایی؟

با گریه گفتم:

- وقت نداریم بابا. شاید تا الانم دیر شده باشه من نمی دونم کجام. آئن، ما رو گرفته بود و من به درخواست سینا فرار کردم تا به شما خبر بدم. دو روز که بی هوشم و دو نفر من رو پیدا کردن از روز فرارم، دو روز می گذره. اونا من رو وسیله قرار دادن و از سینا خواستن دوباره باهاشون همکاری کنه.

بابا با نگرانی گفت:

- تو کجایی؟ از کجا زنگ می زنی؟

به آرشام نگاه کردم، و گفتم:

- این جا کجاست؟

- روستای....

سریع به بابا گفتم کجام و ازشون خواستم هر چه سریع تر خودشون رو برسونن.

بابا:

- گریه نکن باران. ما نمی داریم بلایی سرش بیارن. مطمئن باش خود سینا می دونه باید چی کار کنه. شاید اومدن ما به اون جا بی فایده باشه. اگه آلن می دونه که تو فرار کردی، حتما از مخفیگاهشون اومدن بیرون. تو جاشون رو می دونستی و میومدی به ما می گفتی. باید تو دریاها دنبالشون باشیم. تقریبا مطمئنم اون خونه خالیه. ولی محض اطمینان، چند نفر رو می فرستم تو رو هم بر می گردون.

گوشی رو قطع کردم و بلند زدم زیر گریه.

پیام:

- چرا انقدر گریه می کنی تو دختر؟

با صدایی گرفته گفتم:

- شماها چه جوری من رو پیدا کردین؟

آرشام:

- شانس آوردی نزدیک بود له ات کنم.

- یعنی چی؟

- افتاده بودی وسط جاده.

پیام:

- جا قحط بود؟ اگه ما بهت می زدیم و می مردی، می خواستی چی کار کنی؟

- دست خودم که نبود.

آرشام نگاهی به پیام انداخت، و گفت:

- یه لحظه خفه.

رو به من ادامه داد:

- رنگت حسابی پریده بود. بد جایی افتاده بودی منم شانسی اومدم این جا. چند روزی مرخصی گرفتم تا استراحت کنم. از این جاده، ماشین های کمی رد می شه در واقع تعداد معدودی هستن که از این جاده استفاده می کنن. سرسبزه، ولی طولانیه. جاده ی دیگه ای هم هست که راهش به این جا نزدیکتره.

پیام:

- خلاصه اینکه خیلی خوش شانسی. اگه این دوست ما نمی خواست بیاد این جا، باید همون جا می موندی و خوراک گرگا می شدی.

من:

- پس شانس آوردم.

پیام:

- آره شانس آوردی، یه خوبیه دیگه هم داشت، اونم این که آرشام پزشکه و تونست گلوله رو از بازوت در بیاره.

نگام به سمت آرشام کشیده شد.

من:

- ممنونم، نمی دونم اگه من رو پیدا نمی کردین، چه بلایی سرم میومد.

نگاش رو بهم دوخت، و گفت:

- خواهش می کنم. من وظیفه ام رو انجام دادم، نیازی نیست ممنون باشی. می خواستم ببرمت بیمارستان ولی با این شرایطی که داشتی، کمی مشکوک شدم.

سرم رو تکون دادم، و گفتم:

- حتما خیلی کنجکاو شدین تا درباره ی من بدونین، نه؟

آرشام همین جوری نگام کرد. ولی پیام نشست کنارم و با اشتاق گفت:

- آره، من که خیلی دوست دارم بدونم.

همه چیز رو براشون تعریف کردم. نمی دونم چرا احساس می کردم می تونم بهشون اعتماد کنم و از زندگیم براشون بگم. مخصوصا پیام خیلی پسر خوبی بود. ولی آرشام، پسری مغرور و از خود راضی به نظر میومد.

پیام با هیجان گفت:

- پس پلیس و پلیس بازیه. دوست دارم بدونم آخرش چی می شه و به کجا می رسین.

سرم رو تکون دادم، و گفتم:

- خودمم همین رو می خوام.

آرشام:

- تو خیلی مقاومی، با اون زخم و سرما خوردگی، خیلی خوب تونستی خودت رو نگه داری.

چهره ام تو هم رفت، و گفتم:

- من خودم رو مقصر می دونم. اگه می تونستم بیشتر تحمل کنم، به جایی می رسیدم و از یکی کمک می گرفتم.

- نه تو خیلی مقاومت کردی. تا همین جا هم خوب اومدی و تونستی خودت رو نگه داری.

پیام از جاش بلند شد، و گفت:

- من می رم سوپت رو بیارم.

من:

- اصلا اشتها ندارم.

آرشام با تحکم گفت:

- میل ندارم یعنی چی؟ تو باید سوپ بخوری تا قوای از دست رفتت رو به دست بیاری.

نگام به چهره ی بانمک پیام افتاد. صورتی سبزه و کمی ته ریش داشت. قدش متوسط و کمی چاق بود. چشماش قهوه ای تیره بودن و برق می زدن. لب هاش کمی پهن و بینیش متناسب با صورتش بود. چهره اش در کل خوب بود. از همون اول صمیمیت نگاه و کلامش به دلم نشست.

به سقف نگاه کرد و دستاش رو برد بالا. زیر لب، طوری که ما بشنویم گفت:

- خدایا من بدبخت بین دو تا خل و دیوونه گیر افتادم. چه گناهی کردم که این عذابمه. این پسره ی نچسب رو که چندین ساله دارم تحمل می کنم، حالا یکی دیگه هم اضافه شد.

آرشام:

- چه قدر حرف می زنی پیام، برو سوپش رو بیار.

سرش رو انداخت پایین و همون جور که زیر لب حرف می زد، از اتاق خارج شد. نگاه به لباسام افتاد به تیشرت مردونه و شلوار گرم کن پام بود. تیشرت تو تنم زار می زد و اینم می دونستم که شلوار برام بلنده. دستم رو روی تیشرتم گذاشتم و خشکم زد. چشمام گرد شده بودن چند ثانیه گذشت.

نگام به سمت آرشام کشیده شد. پاش رو روی پاش انداخته بود و دست به سینه به صندلی تکیه داده و من رو نگاه می کرد. خیلی خونسرد عینک طبی به چشم داشت. فرمش خیلی قشنگ بود. رنگش مشکی بود و به چشم های جنگلیش حسابی میومد.

دستم رو روی تیشرتم گذاشتم، و گفتم:

- اینا؟

با همون خونسردی گفت:

- عوضشون کردم!

با تعجب نگاهش کردم، و با صدایی بلند گفتم:

- تو به چه جرعتی به لباسای من دست زدی و عوضشون کردی.

دستش رو به صورت تهدید آمیز جلوم گرفت و به طرفم خیز برداشت. کمی خودم رو عقب کشیدم جذبش زیادی زیاد بود.

با لحنی جدی گفت:

- بین دختر جون، من عاشق چشم و ابروت نیستم که داری این جوری می کنی. تو درباره ی من چی فکر کردی؟ اگه لباسات رو عوض نکرده بودم تا الان مرده بودی و رفته بودی اون دنیا. الکی ناز نکن که من نمی کشمش. من وظیفه ام رو انجام دادم. بفهم که من یه پزشکم و یه سری چیزا به عهده ی منه. من اون موقع به تو فکر نمی کرد به دختری فکر می کردم که اگه لباساش عوض نشه، می افته و میمره. من نمی خواستم عذاب وجدان داشته باشم.

انگشتش رو آورد پایین و دوباره به حالت اولش برگشت و ادامه داد:

- پس خیال بیهوده نکن.

از یه طرفی هم بهش حق می دادم. اون بدبخت من رو پیدا کرده بود و اگه این کار رو نمی کرد، شاید من می مردم. نمی دونستم چی بگم از جمله ی آخرش عصبی شدم. روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم. تا حالا هیچ کس بدنم رو ندیده بود. ولی اون، وای خدا! دستم رو

گذاشتم رو سرم تا سوت نکشه.

خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و پیام سینی به دست اومد تو.

بخار سوپی که تو کاسه بود به خوبی دیده می شد. ناخود آگاه اشتها هم تحریک شد و حس کردم چه قدر گشمنمه.

پیام نزدیکم اومد، و گفتم:

- چرا این جوری به سینی نگاه می کنی؟ تو که می گفتی گشمنه ات نیست. چی شد؟

با خجالت گفتم:

- یهو حس کردم گشمنمه.

صدای پورزخند آرشام رو به خوبی شنیدم. پسره ی مغرور و مزخرف. حتما فکر کرده دارم ناز می کنم، خیلی غلط کرده.

نگام رو به پیام دوختم، و گفتم:

- شال دارین؟

پیام:

- نه بابا، شال کجا بود. ما که دختر نداریم. حتما من و آرشام باید شال بذاریم سرمون تا دخترای نامحرم چشمشون به ما نخوره چشممون نزنن.

با لبخند بهش نگاه کردم.

سینی رو گذاشت رو پام و به سمت دراور رفت. کمی گشت و با یه تیشرت برگشت.

پیام:

- شال و روسری و این جور چیزا نداریم. می تونی این رو بندازی رو سرت.

تیشرت رو ازش گرفتم و رو سرم انداختم و ملحفه رو برداشتم. می دونستم قیافه ام چه قدر مضحک شده. ولی چاره ی دیگه ای نداشتم. به سوپ نگاه کردم. بوش مستم می کرد دلم به قار و قور افتاد.

پیام:

- بخور دیگه بابا، اون بدبختم داره ساز می زنه، گناه داره، انقدر براش ناز نکن و غذا رو بهش برسون.

با خجالت سرم رو انداختم پایین. قاشق رو از کنار کاسه برداشتم و اولین قاشق رو خوردم زیر نگاهشون غذا خوردن سخت بود. پیام هم یه صندلی آورد و کنار آرشام نشست هر دو نگام می کردن.

سوپ خوش مزه ای بود.

پیام:

- چه طوره؟

- خیلی خوش مزه اس آشپزش کیه؟

- بنده.

- جدی؟!

- آره.

- کارت درسته.

- بالاخره چند سال که دارم آشپزی می کنم، بایدم درست باشه.

سوپ رو خوردم و دهانم رو با دستمال کاغذی پاک کردم. فکر سینا لحظه ای ولم نمی کرد. هر دوشون از اتاق خارج شدن و من با فکر سینا به خواب رفتم.

چشمام رو باز کردم و از خواب بیدار شدم. هوای اتاق تاریک بود و چند ثانیه ای گذشت تا یادم بیاد کجام. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. حدسم درست بود شلوار تا زیر پام میومد. خلاصه قیافه ی خنده داری پیدا کرده بودم. در اتاق رو باز کردم مستقیم به هال راه داشت.

آرشام و پیام رو مبل نشسته بودن و داشتن تلویزیون نگاه می کردن.

پیام:

- ساعت خواب باران خانوم.

همون موقع یه خانوم تقریبا مسن از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن من گفت:

- بیدار شدی دخترم؟

لبخندی بهش زدم، و گفتم:

- بله.

پیام نگام کرد، و با خنده گفت:

- چه قدر تو لاغری لباسا تو تنت زار می زنن.

با حاضر جوابی گفتم:

- شماها خیلی گنده این، من به این خوبی.

با فکر این که این خانوم می تونست لباسام رو عوض کنه، اخمام رفت تو هم. فکر سینا هم که لحظه ای ولم نمی کرد. خودم رو مقصر می دونستم. شاید اگه غذای بیشتری می خوردم، می تونستم انرژی بیشتری داشته باشم و به موقع بهش کمک کنم. از کم غذایی می ترسیدم. می ترسیدم دوباره تو موقعیتی قرار بگیرم و به دلیل ضعف بدنی، از حال برم.

صدای تلفن اومد. پیام بلند شد و جواب داد و بعد گوشی رو به سمت من گرفت

با تعجب گفتم:

- کیه؟

پیام:

- می گن همکارای پدرتن.

با تعجب گوشی رو ازش گرفتم، و گفتم:

- بله؟

- سلام باران خانوم.

- سلام بفرمایید.

- سعیدم.

- احوال شما آقا سعید؟ از سینا خبری نشد؟ تونستین پیداش کنین؟

- ممنون.

با مکث و صدایی غمگین گفت:

- رفتن باران خانوم.

وسط پذیرایی و ایستاده بودم و داشتم با سعید حرف می زدم با این حرفش، ناخود آگاه زانو زدم و نشستم. امید داشتم که سینا همین جا باشه. امیدم ناامید شده بود و من خودم رو مقصر می دونستم. چشمام رو بستم تا قطرات اشکم آزاد بشن و رو صورتم بریزن.

ادامه داد:

- خونه رو با بدبختی پیدا کردیم. هیچ کس تو نبود. یه سری از بچه ها رفتن گمرک، اونا از راه

دریا رفتن.

دید من حرفی نمی زنم، گفت:

- باران خانوم، حالتون خوبه؟

با صدایی لرزون گفتم:

- نه، اصلا خوب نیستم. سینا تو وضعیت بدیه. من چه جوری باید خوب باشم؟ پیداش کنین آقا سعید، پیداش کنین.

بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن. با همون چشم های بسته، تلاشی نمی کردم تا جلوی اشکام رو بگیرم. می دونستم نمی شه جلوشون رو گرفت.

سعید با ناراحتی گفت:

- گریه نکنین باران خانوم، ما سینا رو پیدا می کنیم. اون علاوه بر دوست، مافوق خوبی برای ما بود.

در ادامه ی حرفاش گفت:

- می شه گوشه ی رو بدین به یکی از اهالی خونه؟

همون موقع یکی زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد. چشمام رو با بی حالی باز کردم و چشمم به همون خانوم مسن افتاد.

خانوم مسن:

- پاشو دخترم، پاشو این جوری شوهرت پیدا نمی شه خودت رو عذاب نده.

گوشی رو به سمت پیام گرفتم، و گفتم:

- باهاتون کار داره.

به اون خانوم تکیه دادم و با کمکش روی مبل نشستم. بلند شد و رفت تو آشپزخونه. چشمام رو روی هم گذاشتم. پیام داشت آدرس خونه رو می داد. می دونستم می خوان بیان دنبالم. احساس کردم مبل از سنگینی رفت تو. یکی کنارم نشسته بود. چشمام رو باز کردم و به اون سمت برگشتم. آرشام بود. روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم.

آرشام:

- من باهات شوخی کردم. لباسات رو سارا خانوم عوض کرد.

از یه طرف خوشحال بودم و از طرف دیگه، فکرم مشغول بود. نگام به سارا خانوم افتاد لیوان آب قندی دستش بود و به سمتم میومد.

اومد کنارم و لیوان رو به لبم نزدیک کرد، و گفت:

- بخور مادر، فشارت اومده پایین، دستات یخ کردن.

مخالفت نکردم و با کمکش کمی از آب قند رو خوردم.

صدای آرشام رو شنیدم که گفت:

- خودت رو مقصر ندون. خواستی می تونی با من حرف بزنی. من روانپزشکم. به خاطر همین بود که تونستم گلوله رو از دستت در بیارم. یه کم برام سخت بود. من جراح نیستم ولی

دوره ی عمومی رو گذروندم.

سرم رو تکون دادم، و گفتم:

- حتما.

پیام اومد سمتون و رو به من گفت:

- میان دنبالت.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. اشک جلوی دیدم رو تار کرده بود.

با کمک سارا وارد اتاق شدم. لباسام رو برام آورد همه رو شسته بودن. سوراخ روی پالتو، عجیب تو چشمم می زد. با کمک سارا، لباسام رو پوشیدم و وارد هال شدیم.

پیام:

- انقدر ناامید نباش.

با بغض سرم رو تکون دادم، و گفتم:

- تقصیر منه.

پیام:

- خودت رو مقصر ندون.

آرشام از جاش بلند شد و به طرفم اومد. کارتی رو به سمتم گرفت، و گفت:

- اینا شماره های منه، مطب، موبایل و خونه، خوشحال می شم، هر موقع که احساس تنهایی می کردی و یا یه هم زبون می خواستی، بهم زنگ بزن.

به زور لبخند زدم و کارت رو ازش گرفتم، و گفتم:

- من نمی دونم چه طور از شماها تشکر کنم، اگه شما نبودین....

پیام:

- چه قدر تعارف می کنی، هر کسی دیگه ای هم که جای ما بود، همین کار رو می کرد.

لبخند تلخی زدم و هیچی نگفتم.

صدای زنگ در بلند شد پیام در رو باز کرد.

در نیمه باز بود و پیام جلوی دیدم رو می گرفت. صدای سلام کردن سعید و بابام رو شنیدم سریع از جام بلند شدم و به سمت در دویدم با بی قراری دسته ی در رو تو دستم گرفتم. دسته ی در رو از دست پیام رها و در باز شد.

با بی قراری گفتم:

- چی شد؟ چی شد بابا؟ سینا چی شد؟

نمی دونم چرا امید داشتم تو همین چند دقیقه، به یه نتیجه ای رسیده باشن.

بابا نزدیکم اومد. دستاش رو به سمت شونه هام آورد. شونه هام رو تو دستاش گرفت سرش رو به چپ و راست تکون داد، و گفت:

- تو چرا رنگت پریده؟ باید قوی باشی باران، نگران نباش. آروم باش بابا!

خودم رو پرت کردم تو بغلش، و با گریه گفتم:

- چه جوری آروم باشم؟ چه جوری نگران نباشم؟ هیچ خبری ازش نیست من مقصرم من احمقم باید پیشش می موندم. نباید میومدم بیرون. نباید تنهاس می داشتم من نمی دونستم این جوری می شه. ولی نباید تنهاس می داشتم.

سرم رو روی سینه اش گذاشت و آروم تکونم داد. داشتم آروم می شدم. یه تکیه گاه بود برام.

آروم تو گوشم گفتم:

- نه، تو مقصر نیستی، مقصر اصلی منم. منم که باعث این همه بدبختی شدم.

انقدر تو بغلش گریه کردم تا آروم شدم.

بابا رو به سعید گفتم:

- برو ماشین رو روشن کن. به بچه ها بگو برگردن سه، چهار نفرشون برن مخفیگاه آلن و اون جا بمونن.

سعید احترامی گذاشت، و گفتم:

- بله قربان.

کارت آرشام تو دستم بود. مشتم رو باز کردم و به کارت بدبخت نگاه کردم. از بس که

فشارش داده بودم، مچاله شده بود. دستم رو به سمت جیپم بردم و کارت رو گذاشتم توش. با همه خداحافظی کردیم. به بابا تکیه دادم و از خونه ی اونا که ویلا مانند بود، خارج شدیم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. بابا در عقب رو باز کرد. سرم رو بوسید و کمکم کرد بشینم. خودش رفت صندلی جلو سعید هم پشت فرمون .

بابا:

- چی شد سعید؟

سعید:

- انجام شد سرهنگ.

بابا به سمتم برگشت و با لبخند کمرنگی پرسید:

- خوبی دخترم؟

به زور لبخندی تحویلش دادم، و گفتم:

- بهترم.

به بیرون نگاه می کردم همش سیاهی بود. هیچی دیده نمی شد. کمی که جلوتر رفتیم، به جاده ای رسیدیم که چراغ داشت. سرم رو به شیشه تکیه دادم. دوباره اشکم سرازیر شد. با دستم پاکشون کردم. کم کم به شهر رسیدیم.

با بغض گفتم:

- باید کجا برم؟

بابا:

- خونه.

- کدوم خونه؟

- خونه ی ما، خونه ی خودت پیش مامانت و باربد.

بغضم بیشتر شد. یعنی دیگه به خونه ی سینا نمی رم؟ اون خونه رو دوست داشتم. دوران خوبی رو با سینا گذرونده بودم. عین دو تا دوست باهم زندگی می کردیم.

من:

- بابا؟

- جانم.

- می شه، می شه یه سر بریم خونه ی سینا؟ یه سری وسایلم اون جاست.

با کمی مکث گفت:

- باشه.

به اون سمت حرکت کردیم.

یهو گفتم:

- ما که کلید نداریم.

بابا:

- من یه یدک دارم.

با خوشحالی خندیدم ولی بلافاصله خنده ام قطع شد. نمی تونستم بخندم. خنده برام تلخ بود.

بالاخره رسیدیم. آرام از ماشین پیاده شد.

من:

- چه جوری ما رو بردن؟ مگه ساختمون دوربین نداشت؟

بابا:

- چرا داشت، متاسفانه دوربینا رو از کار انداخته بودن و ما هیچ چیز ضبط شده ای نداشتیم تا حداقل به کمک اون ویدیو ها، به شما کمک کنیم. تمام شک ما به شهروز بود. همه رو شهروز تمرکز داشتن. هیچ کس فکرش رو هم نمی کرد پای شخص دیگه ای هم وسط باشه. من یه کم شک کردم و دنبال آلن هم بودم. جدیداً تونستن رد شهروز رو بززن و پیداش کنن. هنوز هیچ اقدامی برای دستگیریش نکردیم.

من:

- حالا سینا چی می شه؟

- نگران نباش، اون می تونه از خودش محافظت کنه.

با گریه گفتم:

- نمی تونه، نمی تونه به خوبی از خودش محافظت کنه اونا شکنجه اش کردن و دستش رو هم شکستن.

چهره ی بابا گرفته شد و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد.

دکمه ی آسانسور رو زدیم و منتظر موندیم.

من:

- می خوام از پله ها بیام.

بابا:

- چرا؟

لبخندی زدم، و گفتم:

- همین جوری، هوس کردم از پله ها برم بالا.

بابا سرش رو تکون داد و سوار آسانسور شد و من هم از پله ها رفتم بالا. وقتی به در رسیدم، نفس نفس می زدم. بابا اینا خیلی وقت بود که رسیده بودن.

بابا با کلید در رو باز کرد بوی سینا به مشامم خورد.

بابا تنش رو کشید کنار تا وارد شم. کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم. از همون جلوی در بوش رو حس می کردم. چشمام رو بستم و بو کشیدم. یاد روزی افتادم که منتظر بودم در رو برام باز کنه. با چشم های بسته که اشک توشون حلقه زده بود، لبخندی کم جون زدم چشمام رو باز کردم. پشتم به بابا بود، در همون حال گفتم:

- من الان می یام.

آروم آروم به سمت اتاقمون رفتم. در رو باز کردم. نگام رو عکس سینا نشست. عکسی که روی میز کنسول بود و به من لبخند می زد. به سمت عکس رفتم. جواب لبخندش رو دادم و قاب عکس رو تو دستم گرفتم. با انگشتام روی گونه اش کشیدم، و زیر لب گفتم:

- کجایی پسر؟ مراقب خودت باش!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به اطرافم انداختم. عکس رو روی تخت گذاشتم و به سمت کمد رفتم. ساک کوچکی برداشتم و زیپش رو باز کردم. به سمت کمد لباسام رفتم. دنبال لباس قرمزی می گشتم که با سینا گرفتم. بالاخره پیداش کردم. با یاد اون روز لبخندی زدم. لباس رو با احتیاط از کمد بیرون آوردم و گذاشتم رو تخت. کمی نگاهش کردم و بعد، با احتیاط گذاشتمش تو ساک.

به سمت کنسول رفتم و کشوش رو باز کردم. نگام به گوشواره ها خورد. بلندشون کردم و جلوی چشمم گرفتمشون. کمی تابشون دادم و گذاشتمشون کنار لباس. عکس سینا رو هم که روی تخت گذاشته بودم، بلند کردم و با لمس صورتش، گذاشتم تو ساک.

خم شدم و زیر تخت رو نگاه کردم. دستم رو دراز کردم و دفترچه خاطراتم رو برداشتم. گذاشته بودمش زیر تخت تا چشم سینا بهش نخوره. می دونستم اگه پیداش می کرد، بی برو برگرد می خونده. همه ی خاطراتم رو توش می نوشتم. الان هم که خونه ی بابامم، دارم می نویسم. چند ساعت پیش از خونه ی سینا برگشتیم.

دفتر رو هم برداشتم و گذاشتم تو ساک. به سمت شال هام رفتم چند تا از دسته گلای سینا رو برداشتم. همونایی رو که انداخته بود تو ماشین لباس شویی و رنگشون رو خراب کرده بود، اونا رو هم برداشتم.

وسایلم رو برداشتم و نگاه آخرم رو به اتاق انداختم. نفسی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. بابا و سعید داشتن حرف می زدن که با دیدن من، حرفشون رو خوردن و دیگه ادامه ندادن.

من:

- بریم بابا، کارم تموم شد.

بابا از جاش بلند شد، و گفت:

- باشه.

به سعید اشاره کرد و اونم بلند شد، گوشی رو هم برداشتم.

از خونه بیرون اومدیم، رو به بابا گفتم:

من از پله ها می یام.

بابا:

- باشه، ساک رو بده به من.

مکشی کردم و ساک رو دادم به بابا. به یاد اون روز که سینا رو سرکار گذاشتم، از پله ها پایین اومدم. تمام اجزا اون خونه، برای من تداعی کننده ی خاطره بود. یادش بخیر اون روز

چه قدر حرصش دادم و به قیافه اش خندیدم.

بالاخره از پله ها پایین اومدم. از ساختمون خارج و سوار ماشین شدیم.

بابا:

- کار دیگه ای نداری؟

- نه!

- پس می ریم خونه.

حرفی نزدم و چشمام رو بستم تا کمی آرام بشم. به خاطراتمون فکر می کردم.

با صدای بابا چشمام رو باز کردم.

بابا:

- پیاده شو دخترم رسیدیم، فریدم بالاست.

با شنیدن اسمش خوشحال شدم. دلم برایش یه ذره شده بود، فرید.

از ماشین پیاده شدم.

بابا رو به سعید گفت:

- بالا نمی یای سعید جان.

- نه، ممنون سرهنگ.

- این جوری که بد می شه.

- ما با شما این حرفا رو نداریم، ایشا... یه وقت دیگه می یایم پشتون.

- باشه.

رو به سعید گفتم:

- ممنون آقا سعید، خیلی بهتون زحمت دادیم.

- نه باران خانوم این حرف رو نزنین.

خداحافظی کردیم. بابا زنگ در رو زد. در باز شد و رفتیم داخل. ساکم دست بابا بهادر بود.

تو آسانسور، بابا گفت:

- بی تابی نکن باران!

- سعیم رو می کنم، ولی برام سخته. هیچ خبری ازش نیست بابا؟

- می دونم سخته، ولی تو هم سعی کن خودت رو کنترل کنی. فروش ببینه غصه می خوری، ناراحت می شه.

- باشه.

آسانسور و ایستاد و پیاده شدیم.

سه جفت چشم بهمون نگاه می کردن. مامان فرنوش، فرید و بارید. دستای مامان فرنوش باز شده بود و به من نگاه می کرد. با اشتیاق به سمتش رفتم و خودم رو تو بغلش جا دادم. گرم بود و آرامش بخش.

مامان:

- چرا رنگت پریده بارانم؟ خوبی مامان؟

اشکام رو کنترل کردم تا ناراحتش نکنم. سرم رو به سینه اش فشار دادم و گفتم:

- چیزی نیست مامان، خودت رو نگران نکن. کمی سرما خوردم.

بابا:

- فرنوش جان، بذار بیاد تو حالا. بعد هر چه قدر دوست داشتی بغلش کن، خسته اس.

مامان هول هولکی خودش رو کنار کشید، و گفت:

- خاک به سرم، اصلا حواسم نبود. انقدر دلم برایش تنگ شده بود که نفهمیدم دارم چی کار می کنم.

خنده ی بی جونی کردم، و گفتم:

- خدا نکنه مامان، اشکال نداره. منم می خواستم تو بغلت باشم.

کفشام رو درآوردم.

نگاهی به فرید و بارید کردم. هر دو رو دوست داشتم. نمی دونستم اول تو بغل کدوم برم. یهو دو تا دستام رو باز کردم و دور گردن دو تاشون انداختم هر دو رو با هم بغل کردم. البته این اسمش بود، چرا که هر دو هیكلی بودن و دو برابر من. بینشون گم می شدم. سرم رو روی شونه شون گذاشتم و دستام رو دور گردنشون حلقه کردم. اجازه دادم اشکام لباسشون رو خیس کنه.

دست هر دوشون اومد بالا و روی کمرم قرار گرفت. صدای هر دوشون رو شنیدم که گفتن:
- باران.

یکی تو گوش سمت چپم گفت و اون یکی سمت راست. خودم رو حسابی تخلیه کردم. می دونستم اشکام تمومی ندارن.

سرم رو از روی شونه شون برداشتم و نگاشون کردم، دستام هنوز دور گردنشون بود هر دو خم شدن و گونه ام رو بوسیدن.

فرید تو گوشم گفت:

- آروم شدی؟

تو ایران، فقط تو بغل فرید آروم می گرفتم. نگاهی به چشماش کردم جوابش رو گرفت.

تازه متوجه درد بازوم شدم. چهره ام تو هم رفت و نگام به سمت بازوم کشیده شد. آوردمش پایین و دستم رو گذاشتم روش.

بارید:

- چی شده؟

من:

- چیزی نیست جای پانسمانم درد گرفت.

مامان با نگرانی گفت:

- پانسمان چی؟

نمی خواستم نگرانش کنم، با خنده ای نمایشی گفتم:

- هیچی، مهم نیست. یه گلوله حروم بازوم شد. که آرشام زحمتش رو کشید و درش آورد.

مامان به سمتم اومد، و گفت:

- تو تیر خوردی؟

بابا می دونست جریان چیه ولی بقیه کاملا در جریان اتفاقات نبودن. دست مامان رو گرفت،
و گفت:

- حالش خوبه و مشکلی نداره.

نگاهی به من کرد، و گفت:

- برو لباسات رو عوض کن و کمی استراحت کن. برات جگر کباب می کنم تا بهتر بشی، خیلی
خون ازت رفته.

رو به فرید ادامه داد:

- لباسای باران رو آماده کردین؟

فرید:

- بله، تو اتاقشه.

با کمک فرید به سمت اتاقی رفتم که می گفتن برای منه.

با نگرانی گفت:

- می خوای باهام حرف بزنی؟ احساس می کنم حال درستی نداری.

من:

- بذار لباسام رو عوض کنم.

فرید:

- من می رم آب بخورم تا می یام؛ لباست رو بپوش.

شالم رو از سرم برداشتم، و گفتم:

- برای منم یه لیوان بیار.

لباسم رو عوض کردم و روی تخت نشستم. حالم زیاد خوب نبود.

تقه ای به در خورد و صدای فرید رو شنیدم:

- پوشیدی؟

من:

- آره.

در باز شد و فرید و بارید اومدن داخل. لبه ی تخت نشستن و بهم نگاه کردن.

فرید:

- یه خبر بدم؟

سرم رو تکون دادم، اونم گفت:

- سیما زایمان کرده.

تو جام تکون خوردم، و گفتم:

- جدی؟

- آره، دو تا پسر.

- وای، خدا به دادش برسه دو تا پسر، فکر کن به پسر عموشون برن هیچی دیگه، سیما باید از خونه فرار کنه.

زیرلب زمزمه کردم:

- پسر عمو سینا، پسر عمو دار شدی.

من:

- کی؟

فرید:

- روز تولدتون و....

سعی کردم از تیپ افسردگی و ناراحتی خارج بشم. ظاهرم رو باید حفظ می کردم تا نگرانم نشن.

رو به باربد گفتم:

- تو چی کار کردی؟ دختری، مختری چیزی، می خوام واسه یکی خواهر شوهر بازی در بیارم.

فرید:

- نه بابا، چه خبری، این انقدر بی عرضه اس که دخترا نگاشم نمی کنن.

باربد چشم غره ای به فرید رفت، و گفت:

- شنیدی که می گن حلال زاده به داییش می ره، نه؟ چرا خودت رو نمی گی که نزدیک چند ماهه درگیر ساحلی.

فرید با حالتی فیلسوفانه گفت:

- اون جمله جنبه ی علمی نداره تو زیاد جدی نگیر. ساحلم داره برام ناز می کنه. می دونه تا آخر دنیا نازش رو می کشم. حداقل من یکی رو دارم، ولی تو همونم نداری.

بین حرفشون پریدم، و گفتم:

- من هستما سوال پرسیدم، جواب می خوام نه جر و بحث شما دو تا.

فرید:

- نیست دیگه عزیزم، نداره، از این داداش تو آبی گرم نمی شه.

رو به فرید گفتم:

- از ساحل چه خبر؟

پوفی کرد، و گفت:

- خبر که چه عرض کنم. یکی در میون جواب تلفنم رو می ده و هی ناز می کنه. خبر درست و حسابیم که به آدم نمی ده.

خوشم اومده بود که ساحل هنوز در برارش مقاومت می کرد.

من:

- از ایران چه خبر؟

فرید با حرص گفت:

- تو چه قدر فضولی، دو روز نبوده و اون وقت می خواد از همه چیز سر در بیاره.

بدون این که اهمیت بدم، صورت باربد رو بوسیدم، و گفتم:

- اینم برای تولدت.

اونم با خنده صورتم رو بوسید، و گفت:

- اینم برای تولد تو.

سرم نزدیک سر باربد بود که دستای فرید رو سرمون قرار گرفت سرامون رو کوبید به هم، و گفت:

- اینم برای تولدتون.

آخی گفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم. باربد هم همین طور نامرد خیلی محکم سرامون رو به هم زده بود.

با حرص گفتم:

- دستات بشکنه فرید.

باربد مٹ پیر زنا گفت:

- بگو ایشا... ننه. خدا به زمین گرمت بزنه ایشا... بخت بسته بشه و بترشی. ایشا... هیكلت زیگیل بارون بشه و کسی نگات نکنه.

هم خنده ام گرفته بود و هم چندشم شده بود.

فرید:

- تو آماده ای به من بپری، نه؟

باربد:

- تقصیر خودته، حسود بدبخت. چند سال باران پیشت بود و حالا به ابراز محبت ما حسودی می کنی؟ خاک تو سرت!

فرید:

- برو بابا، تا فردا بشینین و هم دیگه رو ببوسین و بهم تبریک بگین. به من چه قل هم دیگه این، دیگه هر دو خل و دیوونه.

باربد:

- حلال زاده به داییش می ره.

فرید:

- خفه، بمیر توام هر چی می شه، پای این جمله ی مسخره رو می کشه وسط.

تقه ای به در خورد که باعث شد هر دو سکوت کنن.

نگام به بابا افتاد. بشقاب به دست لبخندی زد و اومد کنارم.

بابا:

- برات جگر کباب کردم، خون زیادی ازت رفته.

اصلا از طعمش خوشم نمیومد. حاضر بودم بمیرم ولی اجزا گوسفند بدبخت رو نخورم. فکر کنم قیافه ام خیلی ضایع شده بود که فرید بل گرفت.

فرید:

- قیافه ی رو چرا خودت رو مٹ زهرمار می کنی؟

باربد:

- برجش رو جا انداختی.

فرید چشم غره ای بهش رفت، و گفت:

- جا ننداختم، این که عصبی نیست بهش بگم برج زهرمار. همون زهرمار بسشه.

احساس می کردم خنده ی همه مٹ من مصنوعیه.

فرید بشقاب رو از بابا گرفت، و گفت:

- نگران نباش بهادر خان، خودمون به خوردش می دیم.

چشمکی به باربد زد و خنده ی بد جنسی کرد.

بابا رو به من گفت:

- بخور باران.

نگام رو از جگر گرفتم و به بابا دوختم.

- باشه ممنون، بابا خودتون چی؟

درحالی که به سمت در می رفت، گفت:

- تشکر لازم نیست عزیزم، برای خودمون هم کباب کردم، بیرونه.

بابا از اتاق خارج شد. فرید ناخونکی به جگر زد، که بارید گفت:

- هوی نکن، قل عزیزم باید بخوره.

فرید:

- قل عزیزت لوس تشریف داره و ناز می کنه. ما این جا نازکش نداریم. خودم در خدمت این جگرا هستم.

می دونستم داره شوخی می کنه. بارید بشقاب رو روی پای من گذاشت و گفت:

- این فرصت طلبه و منتظر سوء استفاده بخور.

نگاهی به بشقاب انداختم پُر پُر بود.

من:

- این همه رو نمی تونم بخورم.

فرید خودش رو به سمتم کشید، و گفت:

- خودم کمکت می کنم عزیزم.

با خنده گفتم:

- درد و عزیزم. من خر نمی شم و همه رو در اختیار نمی دارم.

حق به جانب گفت:

- چرا الکی حرف می زنی؟ می خوام دلت درد نگیره.

جگری از تو بشقاب برداشتم، و گفتم:

- آره جون خودت.

فرید:

- جون عمه ات.

حرفی نزدم و به جگر نگاه کردم. شک داشتم بخورمش، نخورمش بالاخره گذاشتمش تو دهنم.

فرید:

- چرا این جوری می کنی تو؟

بی توجه بهش، نفسم رو حبس کردم تا طعمش رو حس نکنم. بینیم رو گرفتم و تکه ی بعدی رو خوردم.

فرید:

- واه واه، چه قدر افاده داره.

باربد:

- خداییش انقدر تحملش برات سخته؟ جگر به این خوشمزگی.

با صدای تو دماغی گفتم:

- خیلی خوشمزه اس، آخرشه.

بالاخره هفت، هشت تکه ای خوردم و بقیه رو دادم به باربد و فرید. دود ستی تقدیمشون کردم و اونا هم حسابی از خجالت جگر بدبخت در اومدن.

باربد به بهونه ی بردن بشقاب از اتاق خارج شد. به پشتی تخت تکیه دادم.

رو به روم نشست کمی نگام کرد و جدی شد.

فرید:

- بگو چته بارانی؟ من که می دونم این خنده هات ظاهریه و حالت خرابه. با من حرف بزن.

با بغض گفتم:

- آره حالم خرابه، اساسی خرابه. همش فکر می کنم باید پیشش می موندم و یا این که تلاش بیشتری می کردم.

- این اتفاقی که افتاده تو نباید انقدر خودت رو ناراحت کنی. اون می دونه داره چی کار می کنه.

با حرص نگاهش کردم، و گفتم:

- می دونی چه قدر جمله ی آخرت رو شنیدم؟

نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست.

یهو بازشون کرد و عمیق نگام کرد، و بعد گفت:

- باران؟

منتظر نگاهش کردم.

- تو، تو عاشق سینا شدی؟ چیزی بینتون بوده؟

شوکه از حرفش ساکت شدم، عاشق؟ نه من هیچ وقت عاشق سینا نبودم. هیچ وقت!

با قاطعیت گفتم:

- نه، من هیچ وقت عاشقش نبودم. سینا برام یه دوست بود، یکی از بهترین دوستانم. دوستی که باهاش زندگی می کردم. کسی بود که هیچ وقت پاش رو از گلیمش درازتر نکرد و در هر موقعیتی هوام رو داشت. نگرانم فرید خیلی، نگرانم. اگه، اگه بلایی سرش بیاد، من خودم رو نمی بخشم. هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

صدای هق هقم سکوت اتاق رو شکست. به آغوش آرام بخش فرید پناه بردم. هق هقم رو تو سینه اش خفه کردم. دستاش رو لای موهام کشید، و گفت:

- حرف بی خود نزن، هیچیش نمی شه.

انقدر تو بغلش گریه کردم تا آرام شدم.

خودم رو کنار کشیدم، و گفتم:

- ممنون فرید، همیشه آرامم می کنی.

آروم گونه ام رو بوسید و رو تخت خوابوندم. دستاش رو لای موهام کشید و گفت:

- بخواب باران.

- نمی تونم.

- می تونی، نباید خودت رو از بین ببری.

یهو گفتم:

- ساحل می دونه؟

- نه اونا از شغل سینا خبر ندارن و نمی دونن چی شده.

- کی می خواد بهشون بگه؟

- احتمالاً بابات فردا بهشون زنگ می زنه. شایدم نگه. نگران کردن اونا هیچ نتیجه ای نداره، نگران ساحلم.

- بهتره نگو، ساحل خیلی سینا رو دوست داره.

- می دونم، واسه همینه که می گم نگرانم. حالا چشمت رو ببند سعی کن بخوابی. با خوابیدن، سینا پیدا نمی شه خودت رو گول زن و استراحت کن. فردا کلی کار داریم. بابات و بارید دارن می رن دنبال کارا. فردا تو هم باید بری اداره شون.

چشمام رو بستم دستاش تو موهام می چرخیدن. همین کارش، باعث شد بعد از مدت زیادی به خواب برم.

چند بار از خواب پریدم. نمی تونستم راحت بخوابم. چهره ی ناراحت سینا با اون چشم ها میومد جلوی صورتم و از خواب می پریدم. فرید هم چنان بالا سرم بود. وقتی حالم رو دید، از اتاق خارج شد. چشمام رو دوباره بستم که صداش رو شنیدم:

- پاشو باران، این قرص رو بخور تا راحت تر بتونی بخوابی.

تو جام نشستم. قرص و لیوان آبی رو که تو دستش بود گرفتم. نگاهی به قرص انداختم، و گفتم:

- چیه؟

- آرام بخشه، زیاد قوی نیست. کمک می کنه راحت بخوابی.

- نمی خوام.

- لج نکن باران.

- آرام بخش می خوام چی کار؟ تنها چیزی که من رو آرام می کنه، سلامتی و نجات سیناست.

لیوان و قرص رو به طرفش گرفتم، و گفتم:

- تا صبح با همین از خواب پریدنا سر می کنم، مهم نیست. تو هم برو بخواب.

- با کی داری لچ می کنی؟

جوابش رو ندادم. رو تخت دراز کشیدم و لحاف رو تا زیر گردنم کشیدم بالا.

من:

- رفتی بیرون، در رو پشت سرت ببند.

می دونست بگم نه، یعنی نه!

فرید:

- لجاز!

چیزی نگفتم و چشمام رو بستم. حالم زیاد مساعد نبود.

نمی دونم چند بار از خواب پریدم. چند بار چشمم رو به امید سینا باز و دستم رو به امید دیدار و لمس دوباره اش به سمت تصویر ذهنیم که باعث بیداریم می شد، دراز کردم.

فکر کنم آخرین باری که از خواب پریدم، ساعت شش صبح بود و بعد تونستم ساعتی استراحت کنم.

با چرخیدن دستی لای موهام، چشمم باز شدن. مامان فریادش بود. لبخندی بهم زد، و گفت:

- پاشو باران جان.

چشمم خسته بود. نگاهی به مامان انداختم، و گفتم:

- ساعت چنده؟

مامان:

- نزدیکه نه.

تو جام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم. دستام رو کشیدم بالای سرم و دستام رو تو هم قلاب و بعد به دو طرف بازشون کردم. تو همون حال، خمیازه ام گرفت. یکی از دستام رو پایین آوردم و گذاشتم رو دهنم تا ته حلقم رو به نمایش ندارم.

مامان با مهربونی گفت:

- می دونم خسته ای، ولی باید بری اداره ی بابات اینا. بارید می یاد دنبالت.

مامان از اتاق خارج شد. نگام به لباسام افتاد یه تاپ و یه شلوارک. اولین بار بود که بعد از

چند ماه، با تاپ می خوابیدم. بدترین خواب عمرم رو داشتم. همیشه با تاپ و شلوارک راحت می خوابیدم. ولی این سری مسئله ی مهمتری بود که به کل خوابم و زندگیم رو به هم می زد. این سری پای زندگیم هم در میون بود.

لباسام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. وارد دستشویی شدم و یه مشت آب صورتم زدم. چشمام کمی قرمز بودن. می دونستم به خاطر کم خوابی و گریه اس.

رفتم تو آشپزخونه مامان و فرید در حال خوردن صبحانه بودن. نشستم و کمی صبحانه خوردم.

من:

- باربد کی می یاد؟

مامان:

- برو آماده شو، کم کم باید برسه.

تشکر کردم و از جام بلند شدم. به اتاقم رفتم و یکی از تونیک هایی رو که فرید از خونه اش و من از ایران آورده بودم رو پوشیدم. کمی آرایش کردم تا از اون حالت رنگ پریده در بیام. شالم رو سرم کردم و کیفم رو هم برداشتم.

داشتم شالم رو درست می کردم که نگین حلقه ام بهش خورد و کمی نخ کشش کرد. از تو آینه به دستم خیره شدم و نگاش کردم. حلقه به دستم میومد. دستم رو آروم آوردم پایین و رو به روی شکمم قرارش دادم. سرم رو انداختم پایین و با دست دیگه ام لمسش کردم.

زیرلب گفتم:

- کجایی سینا؟

تقه ای به در خورد و بعدش مامان اومد تو اتاق. سریع تغییر حالت دادم و با یه لبخند به طرفش برگشتم.

مامان:

- بارید اومده دنبالت.

سرم رو تکون دادم. گونه اش رو بوسیدم و از کنارش رد شدم. فرید رو مبل نشسته بود و در حال دیدن تلویزیون بود. گونه ی اون رو هم بوسیدم و از خونه خارج شدم. برام سوال بود که چرا نمی ره سر کارش. باید ازش می پرسیدم.

در رو باز کردم و نگام روی چشم های خاکستری بارید نشست. از ماشین پیاده شده و دست به سینه و ایستاده بود به ماشین تکیه داده و یکی از پاهاش رو هم به ماشین تکیه داده بود.

با دیدنم لبخندی زد، و گفت:

- منتظر بودم یه ساعت دیگه بیای.

به سمت ماشین رفتم، و گفتم:

- من مَث تو نیستم جناب که به قر و فرم برسم.

از جلوی در کنار رفت و ماشین رو دور زد و سوار شد. منم سوار شدم.

نشست و آینه رو تنظیم کرد. به آینه نگاه کرد و سرش رو تکون داد. به عقب نگاه کردم یه ماشین دیگه هم پشتمون بود.

من:

- اینا کین؟

باربد:

- همکارای محترم بنده.

- از سینا خبری نشد؟

سرش رو انداخت پایین. داشت رانندگی می کرد، برای همین دوباره سرش رو آورد بالا. چهره اش ناراحت بود. به خوبی می فهمیدم چشماش گرفته بودن. با مکث گفت:

- یه خبرایی هست ولی، ولی ما هنوز مطمئن نیستیم.

از حالتش نگران شدم.

من:

- چی شده باربد؟ تو رو خدا بگو، نذار انقدر عذاب بکشم.

دوباره به حالت اولش برگشت و با خنده گفت:

- چرا انقدر فضولی؟ وقتی می گم مطمئن نیستیم، یعنی خبرا از اداره نباید درز پیدا کنه.

با عجز و نگرانی گفتم:

- بارید.

- همونم نباید بهت می گفتم.

ساکت شدم و به فکر فرو رفتم. افکارم لحظه به لحظه آزار دهنده تر می شد. چشمام رو بستم و سعی کردم فکر رو از هر چیزی خالی کنم.

بارید:

- پیاده شو.

چشمام رو باز کردم و به اطرافم خیره شدم. جایی وایستاده بودیم که دور تا دورمون ماشین های نظامی بودن. همه ی افرادی که میومدن و می رفتن، لباس فرم پوشیده بودن. پیاده شدم و نگام به سمت بارید کشیده شد.

دستم رو تو دستش گرفت و به سمت ساختمون تقریبا بزرگی راه افتاد.

من:

- تو چرا فرم نپوشیدی؟

- معمولا بیرون از این جا شخصی می پوشم مگر این که جایی کار اداری داشته باشم.

چیز دیگه ای نگفتم چند نفری با دیدن بارید احترام گذاشتن بارید هم با دیدن چند نفر احترام گذاشت و بالاخره رفتیم تو ساختمون. به سمت اتاقی حرکت کردیم. بارید در زد و صدای بابا رو شنیدم.

وارد شدیم. بارید احترام گذاشت، و گفت:

- باران رو آوردم جناب سرهنگ.

بابا:

- ممنون سروان می تونی بری.

باربد دستم رو ول کرد و رفت.

بابا:

- بشین باران جان.

به صندلی که اشاره کرد بود نگاه کردم و بعد روش نشستم. بابا هم اومد رو به روم نشست، لباس فرم تنش بود.

بابا:

- حتما می دونی که من تو عملیات ها شرکتی ندارم، بلکه از دور بچه ها رو کنترل می کنم

سرم رو تکون دادم، و گفتم:

- چه خبر شده بابا؟

بابا:

- فعلا بلند شو و بریم واسه چهره نگاری. دوباره بر می گردیم و من یه چیزایی رو برات می گم.

با مکث گفت:

- فقط یه قول؟

مضطرب نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.

بابا:

- باید بهم قول بدی بعد از شنیدن حرفام، خودت رو کنترل کنی من نمی خوام تو رو ناراحت کنم. می دونم دختر منطقی هستی تا چند دقیقه دیگه مشخص می شه. این خبرا درسته یا نه من اون موقع بهت می گم وقتی مطمئن بشم درستن.

من:

- بابا؟

دستم رو گرفت، و گفت:

- دیگه بهش فکر نکن. باید بیای و چهره ی اونا رو به ما بگی. عکس آلن رو داریم. ولی بعد از چند سال، یه تغییراتی کرده. تمرکز کن تا بخوبی به ما چهره شون رو بگی.

سرم رو هول هولکی تکون دادم. بابا بلندم کرد و به سمت اتاقی که مخصوص چهره نگاری بود، حرکت کرد.

با هزار دردسر، چهره ی آلن و چند تا از افرادش رو که دیده بودم رو بهشون گفتم و اونا هم با استفاده از کامپیوتر، چهره ها رو ساختن. کلا من چهره ی چهار نفر رو براشون گفتم. به غیر از آلن، بقیه هم سوابق زیادی داشتن و چند سال تو زندان بودن.

بعد از انجام کارا که فکر کنم دو تا سه ساعت طول کشید، به اتاق بابا برگشتیم. ازم بازجویی هم کردن. می خواستن بدونن چه حرفایی بین اونا رد و بدل شده و چی به ما گفتن. منم تا اون جایی که ذهنم یاری می کرد، جوابشون رو دادم.

همراه بابا وارد اتاقش شدیم. بابا هم نگران بود. این رو به خوبی از چهره اش می خوندم. تو اتاق راه می رفت و روی صندلیش نمی نشست. باربد رفته بود بیرون کار اداری داشت. دستام رو به زانوم تکیه دادم و سرم رو بینشون گذاشتم. دوباره درد گرفته بود. با انگشت های دستم به سرم فشار می آوردم تا دردش کمتر بشه.

صدای زنگ تلفن از جا پروندم. بابا سریع جواب داد. نمی دونم چی گفتن که رنگ بابا پرید.

بابا:

- شماها مطمئنید؟

.... -

- سرگرد، با چشم های خودت دیدی؟

.... -

بابا انگار به شنیدن خبری که خودش می خواست امیدوار بود. نمی دونم چی گفت که به کل نا امید شد. آروم و سنگین خودش رو انداخت رو صندلیش. چشماش رو بست دستش رو گذاشت رو پیشونیش.

آروم زمزمه کرد:

- منم به شما تسلیت می گم.

با شنیدن آخرین جمله ی بابا چشمام گرد شد. دستام رو از سرم جدا کردم. با دهن نیمه باز به بابا نگاه کردم. چشماش رو بسته بود و دستش رو به پیشونیش تکیه داده بود. با انگشتاش پیشونیش رو ماساژ می داد.

بی توجه به سر دردم، دستام رو به دسته های مبل تکیه دادم و سعی کردم از جام بلندشم. احساس می کردم جمله ی آخر رو اشتباه شنیدم. احساس می کردم مشکل بینایی پیدا کردم و حالت بابا رو اشتباه می بینم. می خواستم برم جلوتر. می خواستم به خودم ثابت کنم سینا سالمه و بلایی سرش نیومده.

خودمو کشیدم بالا و تونستم رو پاهای خودم ایستم. با قدم هایی آروم و لرزون به سمت بابا رفتم. انگار متوجهم نبود. بی توجه به شالم که روی شونه هام افتاده بود، جلو می رفتم. جلو می رفتم تا به خودم ثابت کنم کور و کر شدم و یه مشکلی پیدا کردم.

هر چی به میز بابا نزدیک تر می شدم، سوزش قفسه سینه و چشمام هم بیشتر می شد. رو به روی میز ایستادم.

با صدایی لرزون صداش کردم:

- بابا؟

چشماش رو باز کرد. وای خدای من! چشماش قرمز بود. اشکی تو چشماش نبود و روی گونه هاش سرازیر نشده بود. فقط چشماش قرمز بود و من نمی خواستم دلیل این قرمزی رو باور کنم.

کمی نگام کرد و یهو از جاش بلند شد. میزش رو دور زد و خودش بهم رسوند. رو به روم ایستاد و فقط نگام کرد.

با حالت گیج در عین حال امیدوار و تشویقی گفتم:

- چی شده؟ من اشتباه شنیدم دیگه، مگه نه؟ من مشکل دارم. می دونم. شما همچین حرفی نزدی.

بابا با حالت غمگینی نگام کرد که باعث شد ناخود آگاه لالمونی بگیرم.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و شونه هام رو تو دستاش گرفت.

زیر لب اسمم رو زمزمه کرد:

- باران.

چشمام پر از اشک و جلوم تار شده بود. صورت بابا رو درست نمی دیدم. نمی خواستم باور کنم. نمی خواستم و نمی تونستم قبول کنم بلایی سرش اومده باشه. اونم به خاطر کی. به خاطر من. من احمق. من بی ارزش که از عهده ی یه کارم بر نیومدم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، و با بغض گفتم:

- من می دونم سالمه و بلایی سرش نیومده. من مطمئنم. اون نمی تونه همین جوری بره. اون نمی خواد من عذاب بکشم. اون می دونه من منتظرشم. اون می دونه بهترین دوستمه. تنهام نمی ذاره. خودش گفت تا آخر باهام هست. حتی اگه بخوام ازدواج کنم. حتی اگه بخواد ازدواج کنه. اون....

با سوزش صورتم به خودم اومدم و مات موندم. نگام به سمت دست بابا کشیده شد که رو گونه ام نشسته بود.

با بغض گفت:

- می ترسونی من رو. چرا وقتی صدات می کنم جواب نمی دی؟ چرا باید یه دست رو صورتت بشینه تا به خودت بیای؟ آروم باش باران. می دونم توقع زیادی ازت دارم ولی به خودت مسلط باش. من رو با حالات نترسون. الان صدام رو می شنوی؟ باران!

گیج نگاش کردم. این داره چی می گه؟ حالت من غیر عادیه؟

شونه هام رو فشار داد، و گفت:

- خیلی امیدوار بودم دروغ باشه ولی این طور نیست.

نمی خواستم چیزی بشنوم. هیچی. می خواستم برم. برم دنبالش. می دونم می تونم پیداش کنم.

شونه هام رو از دست بابا بیرون کشیدم. کیفم رو از روی مبل برداشتم و به سمت در دویدم.

سرعتم زیاد شده بود.

صدای بابا رو شنیدم که بلند می گفت:

- کجا می ری باران؟ صبر کن، نرو.

بی توجه دویدم. تو راهرو همه با تعجب نگام می کردن. به خلیا تنه زدم و گذشتم. برام مهم نبود و نیست چی می گن. هر چی می خوان بگن. مهمترین چیز سیناست. من باید پیداش کنم و به خودم ثابت کنم اون زنده اس.

از محوطه ی نظامی دور شده و وارد خیابون شده بودم. به اطرافم نگاه کردم. چشمم به پارک سر سبزی خورد. یکی از نیمکت ها رو انتخاب کردم و روش نشستم. دفترچه خاطراتم رو از کیفم بیرون آوردم. باید می نوشتم. باید اتفاقات رو همین الان می نوشتم تا بیشترین از این فشار روم نباشه.

من امیدوارم. امیدوارم تا سینا رو پیدا کنم.

لبخندی رو لبمه. می خوام شروع کنم. از کجا، نمی دونم.

به تهش می رسم. یه نقطه و تمام. به نظرم داستان بدی نبود. داستانی بود از زندگی خودم. زندگی که هیچی ازش یادم نمی یاد. من مَث یه خواننده این دفتر رو خوندم. با شخصیتش انس گرفتم ولی الان هیچ حسی ندارم. هیچی یادم نمی یاد.

کلافه دستی به سرم می کشم. دستام رو مشت می کنم و ضربه ی آرومی به سرم می زنم. این جوری فایده نداره.

به سمت آینه می رم. نگاهی به خودم می اندازم.

اصلا آشنا نیست. تصویر تو آینه رو دارم می گم. همین جوری زل زده بهم، امیدوار. نشونه ای از آشنایی تو صورتم پیدا کنه اما دریغ!

تقه ای به در می خوره و بعد صدای آرشام رو می شنوم:

- پیام تو؟

من:

- بیا.

روم رو از تصویر داخل آینه می گیرم و به در چشم می دوزم. آرشام با یه لیوان آب میوه می یاد داخل. قرصم هم دستشه.

لبخندی بهم می زنه. به دفترچه خاطرات که روی تخته اشاره می کنه و می گه:

- خوندیش؟

من:

- آره.

- چی شد؟ چیزی یادت اومد؟

با کلافگی نگاش می کنم، و می گم:

- نه، هیچی یادم نیست. هیچ احساسی به این نوشته ها ندارم.

لبخند امیدواری می زنه و می یاد نزدیکم.

من:

- امروز چندمه؟

- هجدهاسفند.

دستم رو به چونه ام می کشم، و می گم:

- طبق اون چیزایی که من تو دفتر نوشتم، امروز باید تولد سینا باشه.

می یاد نزدیکم. لیوان رو می ده دستم و قرص رو هم به سمتم می گیره. دستم رو دراز و کف دستم رو جلوش می گیرم. قرص رو می اندازه تو دستم و می گه:

- تو تازه ده روزه که به هوش اومدی. نباید توقع داشته باشی انقدر زود مسایل رو به یاد بیاری. نزدیک یک ماه و نیم بی هوش بودی.

من:

- شاید تو درست بگی. مهمونا کی می رسن؟

سری تکون می ده، و می گه:

- مطمئن باش که من درست می گم. خودت رو اذیت نکن و زیاد به خودت فشار نیار. بابات رفته دنبالشون.

قرص رو تو دهنم می دارم و با آبمیوه قورتش می دم.

لیوان رو سمت آرشام می گیرم، و می گم:

- دوست دارم فرید رو ببینم.

- می بینیش. کمی استراحت کن تا برسن. منم دیگه می رم خونه ام.

سرم رو تکون می دم. آرشام می ره بیرون.

رو تخت دراز می کشم. حس خیلی بدی دارم. نمی تونم به کسی اعتماد کنم. گاهی اوقات شک می کنم که این آدمایی که دور و برم هستن، خانواده ام نباشن. به خودم حق می دم. من خالی از هر احساسی هستم. اونا برام مَث غریبه ها هستن.

با توجه به تعاریفی که تو دفترچه خاطراتم از فرید کردم، خیلی مشتاق دیدارش هستم.

به هوش که اومدم، مامانم بالا سرم بود. وقتی دیدن هیچی، حتی اسم خودم هم یادم نمی یاد، برام از اعضای خانواده گفتن. وقتی گفتن با فرید خیلی صمیمی بودم، مشتاق شدم تا ببینمش. ولی اونا بهم گفتن رفته ایرانه تا با پدر و مادرش که یه جورایی پدر و مادر خودم هم می شن بیاد کانادا.

حالا هم من منتظرشونم. دوست دارم ببینمشون. فقط به فرید علاقه مند شدم. بین این همه آدمی که ازشون اسم بردم و درباره شون تو دفترم نوشتم، تنها فریده که به سمتش جذب شدم. تنها اونه که دوست دارم ببینمش.

نمی دونم چی شد که این جوری شد. چی شد که من فراموشی گرفتم. انگار اول زندگیم با باز شدن چشمم تو بیمارستان شروع شد. ذهنم پاکِ پاک بود.

زیاد درباره اش کنجکاوی نکردم. می خوام از بابا بپرسم.

بی خیال استراحت کردن می شم. از تخت می یام پایین و از اتاقم خارج می شم. وارد هال می شم و چشمم به خانواده ام می افته.

باربد با دیدنم از جاش بلند می شه و به سمتم می یاد. بازوم رو می گیره و تو راه رفتن کمکم می کنه. بعضی اوقات به خاطر ضربه ای که به سرم خورده، سرم گیج می ره.

بابا:

- چرا اومدی پایین باران جان؟

رو مبل می شینم، و می گم:

- می خوام بدونم چی شد که این بلا سرم اومد؟

- دفترت رو خوندی؟

- بله.

- چی شد؟

آهی می کشم، و می گم:

- هیچی.

بابا با تردید نگام می کنه، و می گه:

- وقتی خبر مرگ سینا رو شنیدی....

با مکث نگام می کنه. می خواد عکس العمل رو بدونه. مٹ یه تیکه یخ نگاش می کنم. سینا
برام یه غریبه اس. غریبه ای که حتی قیافه اش رو هم ندیدم و یادم نمی یاد.

بابا می فهمه بی احساس تر از اون چیزی هستم که بخوام در برابر اسم سینا واکنش نشون
بدم.

ادامه می ده:

- از اداره زدی بیرون. من دنبالت اومدم. ولی فایده نداشت. به چند تا از بچه ها هم گفتم نذارن بری. ولی من دیر عمل کرده بودم. نزدیک به یک ساعت گذشت. صدای ترمز ماشینی ما رو از جا پروند. چند تا از بچه ها اومدن و گفتن دختر جوونی رو زمین افتاده و داره از سرش خون می ره. راننده رو گرفتیم. اومدم بیرون و دیدم تو رو زمین افتادی.

پوفی می کنه، و می گه:

- آدمای شهروز بودن که می خواستن تو رو بکشن. تو رو سریع به بیمارستان رسوندیم. ضربه به سرت خورده بود و شرایطت خوب نبود. بعد از بازجویی از اونا و اطلاعات خودمون، تونستیم شهروز و جمشید رو دستگیر کنیم. ولی طناز فرار کرد. تو رفته بودی تو کما و ما حسابی نگران بودیم. دکتر می گفت بعیده دوباره به هوش بیای. ولی ما امیدوار بودیم. امیدوار بودیم تا دوباره ببینیمت. فربد برگشته ایران تا همراه مارال، مامان و بابات، رامین، شاهین و سیما برگرده. ساحل هم می یاد.

سرم رو تکون می دم، و می گم:

- پس بالاخره گرفتینشون. شخصیت های منفی داستان دستگیر شدن.

بابا:

- طناز مونده.

صدای آیفون بلند می شه. با توجه به نوشته هام می شه فهمید که محرم و نامحرم سرم می شده. به سمت شالم می رم و روی سرم می اندازمش.

بابا در رو باز می کنه و من چشم به در می دوزم تا آدم هایی رو ببینم که چندین ساله باهاشون زندگی می کنم. ولی هیچی ازشون به یاد ندارم، حتی قیافه شون.

مامان از آشپزخونه می یاد بیرون و می ره جلوی در. احساس غریبی می کنم. فکر می کنم غریبه ای هستم که میون جمعی از آشنایان قرار گرفتم. چون خودم رو نمی شناسم این حس رو دارم. کمی عقب تر و کنار مبل ایستادم تا مهمونا بیان داخل. صدای گریه ی دو نفر رو می شنوم. احتمال می دم مامانم و خاله ام هستن.

کمی به خودم جرئت می دم و سرم رو می برم جلو. از جام تکون نمی خورم. فقط سرم رو حرکت می دم تا بتونم اون طرف در رو ببینم. کنجاوی داره خفه ام می کنه.

یه خانوم مامانم رو بغل کرده و بلند بلند گریه می کنه. مامان هم دست کمی از اون نداره. بابا هم مردی رو بغل کرده ولی از اشک و آه خبری نیست. نگام به پسری می افته که منتظره بیاد تو. خیلی بی قراره. این رو می شه از چهره اش خوند. سرش رو به سمت می چرخونه و یهو نگاش تو نگام می افته.

کمی نگام می کنه و اون چهار نفر رو کنار می زنه و به سمت می یاد. چشم و ابرو و موهاش مشکیه و تیپش اساسی دختر پسنده.

همین طور که قدم قدم بهم نزدیک می شه، به این فکر می کنم که این کیه؟

احتمال می دم فرید باشه.

مامان اینا برگشتن سمت ما و دارن نگامون می کنن. خاله ام می خواد بیاد سمت ولی عموم نمی ذاره. البته من نسبت ها رو با توجه به حرف بابا حدس می زنم. مطمئن نیستم درسته یا نه و همین من رو سردرگم می کنه.

پسر مو مشکلی جلوم می ایسته و کمی دیگه نگام می کنه. سر تا پام رو برانداز می کنه و با صدایی آروم می گه:

- می دونستم به هوش می یای بارانی که من می شناسم، خیلی مقاومه. ولوله ای برای خودش. خوبی ولوله ی من؟ من رو یادت می یاد؟

با حرفایی که می زنه، مطمئن می شم فریده. فریدی که باهاش بزرگ شدم.

گنگ نگاش می کنم و می گم:

- تو فریدی، نه؟

دستاش رو دورم حلقه می کنه. آروم می رم تو بغلش.

زیر گوشم زمزمه می کنه:

- چی شد نامرد؟ با یه ضربه یادت رفت چی شده و چه خبره؟ درسته، من فریدم.

کمی تو بغلش می مونم. چشمام رو می بندم و سعی می کنم گذشته رو به یاد بیارم. بی فایده اس.

سرم رو شونه ی فریده. چشمم به زنی می افته که کنار مامان و شوهرش ایستاده. دستش تو دسته همسرشه و با چشم هایی منتظر به من نگاه می کنه.

خودم رو از بغل فرید بیرون می کشم و به زن نگاه می کنم. می دونم همون کسی که من رو بزرگ کرده ولی احساسی تو خودم نمی بینم که برم جلو و بهش خوش آمد بگم. خودش آروم آروم می یاد سمتم و بغلم می کنه. دستام آویزونه و دو طرف بدنم افتاده. صدای بلند

گریه اش رو می شنوم.

مامان یا همون خاله:

- چرا این جوری شدی باران؟ من رو نمی شناسی مامان؟ مامان فریبام بارانی.

نمی تونه حرف دیگه ای بزنه. فرید می کشدش کنار. بعد از مامان نوبت به بابا می رسه. اونم بغلم می کنه و کمی باهام حرف می زنه ولی من هم چنان بی تفاوتم.

نگام به سه نفری می افته که کنار در ایستادن. دختری با دو بچه. کنار پسری وایستاده و نگاه می کنه. دختر دیگه ای هم هست که با چشم هایی پر از اشک بهم خیره شده. نگاه بینشون می چرخه و رو چشم های پسر ثابت می مونه.

این باید شاهین باشه. اونی که بچه دستشه سیماست و اون یکی هم ساحله. ساحل، خواهر سینا و عشق فرید.

فرید می یاد جلو و کنارم می ایسته. دستش رو به سمت پسر دراز می کنه و می گه:

- شاهین، دوست من و عموی سینا و ساحل.

سرم رو برای شاهین تکون می دم و نگاه رو از چشماش می گیرم. پس چشم های سینای داستان این شکلیه.

به سمت دختری که بچه به دسته اشاره می کنه، و می گه:

- سیما خانوم هستن، همسر شاهین جان.

دستم رو می برم جلو ولی متوجه می شم که هر دو دستش پره. نگاه به سمت بچه ها

کشیده می شه. خیلی معصومن. لطافت خاصی دارن. ناخود آگاه لبخندی رو لبام می شینه. دست سیما می یاد جلوم و یکی از بچه ها رو به سمتم می گیره.

تردید دارم. می ترسم بچه رو از دستش بگیرم. انقدر کوچولو و ظریف که می ترسم از دستم بیفته. تردید رو می ذارم کنار و دستام رو دراز می کنم. بچه رو می گیرم و با سر انگشتم گونه اش رو لمس می کنم.

دستم رو دراز می کنم و به سیما دست می دم. دستم رو می کشه و صورتم رو می بوسه.

دستم رو نوازش می کنه، و می گه:

- خوبی باران؟

سرم رو براش تکون می دم.

فرید اشاره ای به دست من می کنه، و می گه:

- ایشون آقا پدرام هستن و اون یکی آقا پرهام.

دست پدرام رو به لبم نزدیک می کنم و می بوسم. چشمش بسته اس ولی با بوسه ی من بازشون می کنه و نگام می کنه. عسلیه. چشمش عسلیه. مٹ چشم های باباش.

فرید اشاره ای به دختر دومی می کنه، و می گه:

- ایشون هم ساحل خانومند دوست تو و....

حرفش رو قطع می کنه و زیر چشمی به ساحل نگاه می کنه. می دونم می خواست بگه عشق من یا خانوم من، ولی آبرو داری کرد و حرفی نزد.

یاد نوشته هایی می افتم که درباره ی آزار و اذیت فرید و نقشه ی من و ساحله. هیچی ازشون به خاطر نمی یارم ولی نمی دونم چرا لبخند می زنم. دستم رو به سمتش دراز می کنم و می بوسمش. اونم آروم بغلم می کنه به طوری که به پدرام فشاری وارد نشه.

دستی رو شونه ام می شینه. سرم رو بر می گردونم و چشمم به دختر و پسری می افته که کنار هم ایستادن و به من نگاه می کنن. چشم های دختر مشکیه و خیلی شبیه فریده. با خودم فکر می کنم این باید مارال باشه.

شونه ام رو محکم فشار می ده و خیره نگام می کنه.

لبخند روی لبش می شینه و همراه بغض می گه:

- مارالم، دختر خاله و دوستت.

لبخندی بهش می زنم و دستم رو می ذارم رو دستش. آروم بغلم می کنه و گونه ام رو می بوسه. متقابلا جواب بوسه اش رو می دم. به رامین هم سلام می کنم.

صدای سیما رو می شنوم که می گه:

- جالبه پدرام خیلی بد قلقه و به همه غریبی می کنه اما به باران نه. فقط تو بغل من و شاهین آرومه.

باربد:

- آجی خانوم ما مژ من مهره مار داره و همه رو جذب خودش می کنه.

فرید:

- از خودت بیشتر تعریف کن.

باربد:

- تعریفی هستم!

بابا:

- بس کن باربد. بذار برن لباساشون رو عوض کنن.

نگام رو به پدرام می دوزم. با چشم های عسلی و درشتش خیره نگام می کنه. آدم عاشقش می شه. خیلی دوست دارم یه گاز از لپاش بگیرم. گاز آروم. لبام رو جمع کنم تو دهنم و روی دندونام بذارم و بعد گازش بگیرم. این جوری دردش نمی یاد و پوست لطیفش اذیت نمی شه.

کمی تکونش می دم و دست کوچولوش رو می بوسم. دهنش رو باز می کنه و سرش رو به طرف سینه ام می یاره.

صدای فرید رو می شنوم که با لحن بچگونه ای می گه:

- آی آی، آقا شکموئه، این مامان نیستا. تا مامان شدن این حالا حالاها مونده.

روش رو می کنه سمت من، و می گه:

- سیما تو اتاق توئه. برو پیشش و پدرام رو بهش بده.

سر پدرام رو رو شونه ام می ذارم و به طرف اتاقم می رم. تقه ای به در می زنم و وارد می

شم.

مارال با تعجب نگام می کنه، و می گه:

- نه بابا، این ضربه خیلی کارساز بوده ها. از خودت به شدت در اومدی. شدی یه باران دیگه که خیلی مودبه.

با حالت مظلومی می گم:

- خب من چیزی یادم نمی یاد. کم کم می شم خودم.

ساحل:

- آخی، چه مظلوم شدی تو.

پدرام رو می گیرم سمت سیما، و می گم:

- پسر شکموت گشنشه.

سیما در حالی که پدرام رو ازم می گیره، می گه:

- الهی که مامان قربونش بره. بیا عزیزم. بیا پسر خوشگلم که انقدر نازی.

پرهام همچنان داره خواب هفت پادشاه می بینه! با نگاه کردن به این دو موجود کوچولو، حس خوبی بهم دست می ده و ناخود آگاه لبخند رو لبم می شینه.

با لذت به شیر خوردن پدرام نگاه می کنم. با ولع شیر می خوره تا سیر بشه.

مارال:

- چشات رو درویش کن دختر بد. هنوز عادتت رو ترک نکردی.

با تعجب بهش نگاه می کنم، و می گم:

- عادتتم؟ چه عادتت؟

- هییزی! مثل قبل از خود در اومدنت، هییزی!

با حرص متکا رو به سمتش پرت می کنم، و می گم:

- من رو حرص نده مارال. کافر همه را به کیش خود پندارد.

دستاش رو بهم می کوبه، و می گه:

- آفرین، ضرب المثلها هم که یادته!

پس چی که یادمه. حرف زدن که یادم نرفته، گذشتمه که یادم رفته.

پدرام کم کم می خوابه و سیما می ذارتش رو تخت، کنار پرهام. شصت هر دوشون تو دهنشونه و دارن مکش می زنن. چنان ملچ و ملوچی راه انداختن که خدا می دونه. خیلی با نمک شدن.

ساحل:

- مگه گشنشونه؟

سیما:

- چه ربطی داره؟ سیرن. ولی عادت دارن که همش انگشتشون رو مک می زنن.

مارال:

- خیلی نمکی می شن.

من:

- آدم دوست داره یه لقمه چپشون کنه.

ساحل:

- آی گفتی باران. کافی سینا اینا رو ببینه. اون عاشق بچه اس. می دونم که دیوونه ی این جغله های سیما و شاهین می شه. وای که چه قدر دلم براش تنگ شده. باید امشب برم خونه اش.

نگام به چهره ی شاد ساحل می افته و ناخود آگاه صورتم جمع می شه. دلم براش می سوزه. نمی دونه برادری وجود نداره و نیست. نمی دونه دیگه نمی تونه ببیندش.

مارال:

- باران چیزی شده؟ چرا یهو ناراحت شدی؟

از فکر بیرون می یام.

سرم رو تکون می دم، و می گم:

- هیچی، هیچی، بیاین بریم پایین.

کمی مشکوک و موشکافانه نگام می کنن.

- هیچی نیست.

ساحل:

- تو گفتی و ما هم باور کردیم.

مخم رو به کار می اندازم. سعی می کنم یه چیزی از خودم بسازم.

بنابراین می گم:

- این اسمی که می گی، به نظرم آشنا می یاد. برای همین که فکرم درگیر شد.

ساحل:

- می مردی زودتر می گفتی؟ سینا برادرمه.

من:

- آها حالا بریم پایین.

از اتاق خارج می شیم.

همه دور هم و رو مبلا نشستن. شاهین آرنجش رو رو زانوانش گذاشته و پنجه های دستش

رو داخل موهاش کرده. چشماش بسته اس و چهره اش ناراحته. بقیه هم ناراحت هستن. رامین هم مٹ شاهینه، با این تفاوت که چشماش باز و قرمزہ. سر بابا و باربد پایینه و فربد هم چشماش قرمزہ. جو خیلی سنگینه، خیلی. به قدری سنگین که من بی احساس به خوبی حسش می کنم.

حس بدی بهم دست داده. دوست دارم سینا رو ببینم.

صدای فین فین مامان و خاله ام به خوبی شنیده می شه.

بابا متوجه ورود ما می شه. سرش رو بلند می کنه و با دیدن ما تک سرفه ای می کنه و با این کارش، باعث می شه بقیه به خودشون بیان.

بابا:

- کی اومدین؟

من:

- همین الان.

فربد سرش رو بلند می کنه و با نگرانی به ساحل چشم می دوزه.

وای که چه قدر این فربد ضایس.

ساحل با اضطراب می گه:

- چیزی شده؟

فرید:

- نه ساحل خانوم.

- شاهین چی شده؟

بابا:

- از ایران زنگ زدن و خبر مرگ یکی از دوستان بچه ها رو دادن.

با شک می گه:

- فقط همینه دیگه، نه؟

بابا:

- آره دخترم.

صدای یکی از اون جغله ها می یاد و سیما می ره سمت اتاق.

دوست دارم بدونم کار فرید و ساحل به کجا کشید و چی شده.

شاهین از جاش بلند می شه و با صدایی گرفته می گه:

- می رم دور بزئم.

رامین و فرید هم پشت سرش بلند می شن و از خونه خارج می شن.

باربد هم با دو خودش رو به اونا می رسونه و تو همون حال می گه، سعی می کنیم زود برگردیم.

ساحل دستاش رو بهم می کوبه و رو به ما(من و مارال) می گه:

- امروز تولد سیناست بچه ها. شاهین اینا که اومدن، بریم بیرون و براش کادو بخریم.

قلبم به درد می یاد. اگه من باران قبلی بودم، قطعاً الان می زدم زیر گریه. شاید منم تو فکر کادو برای سینا بودم. سینایی که مفقود الجسده. براش کادو می گرفتم و اونا رو جمع می کردم. با این کار به خودم امید می دادم، برای پیدا کردنش ولی من اون باران نیستم.

یه حسی مث عذاب وجدان کل وجودم رو می گیره. اولین حس بعد از اون تصادف لعنتی و فراموشیم. حس مقصر بودن. حسی که درست قبل از تصادف همراهم بود و حالا هم دست از سرم برنمی داشت.

بغض کردم. اگه خانواده اش و ساحل می فهمیدن همش تقصیر منه و مرگ اون برای زنده موندن منه و بی عرضگی من، چه رفتاری از خودشون نشون می دن؟ تف می کنن تو صورتم و دیگه سمتم نمی یان یا این که....

سعی می کنم لبخند بزوم تا بهم شک نکنن.

ساحل:

- به زورم که شده می کشونمش ایران. عید رو باید پیش خودمون باشه. همش کار و کار. دست از کارش بر نمی داره. حالا مگه یه شرکت چه قدر کار داره؟ خوبه رییس جمهور مملکت نیست و وظایف سنگینی به عهده نداره، وگرنه ماهی یه بارش هم زنگ نمی زد. گوشیش رو هم که جواب نمی ده.

مارال:

- خوب بابا توام. چه دل پری داری.

ساحل:

- پس چی که پره. من فقط همین یه دونه داداش خل و دیوونه رو دارم و بس. با مامان و بابام که نمی تونم سر و کله بزنم.

قلبم بیشتر درد می گیره و لبخند مسخره ی روی لبم پر رنگ تر می شه تا سرپوشی روی دردم باشه.

من:

- ساحل؟

- جانم؟

- قضیه ی فربد چی شد؟

پیشونیش رو چروک می ده و می گه:

- چه قضیه ای؟

- نقشمون دیگه.

- آها!

یهو برمی گرده سمت من و با چشم هایی گرد شده می گه:

- تو یادته؟

- نه، تو دفترچه ام خوندم.

سرش رو تگون می ده و می گه:

- هیچی دیگه. چند هفته پیش بهش گفتم وقت می خوام تا فکر کنم. می دونی که اگه وقت نمی خواستم، بازم پررو می شد. منم هم چنان در حال فکر کردنم، البته مثلا. تو زیاد جدی نگیر. خودت که بهتر می دونی.

لبخندی شیطانی می زنه، و می گه:

- چند هفته ای هم این جوری معطلش می کنم.

- خوبه.

- باید با سینا در میون بذارم.

آهی می کشم و ساکت می شم.

صدای مامان رو می شنوم که می گه:

- بیاین برای غذا. بچه ها شب بر می گردن.

نزدیک نه شبهه. تازه اومدن خونه. چشم هاشون سرخ سرخه و حالشون اساسی خرابه.

سیما با نگرانی به سمت شاهین می ره و می گه:

- چرا این جوری شدی تو؟ کدوم دوستته که....

فرید پا در میونی می کنه، و می گه:

- سیما خواهش می کنم. الان درباره اش حرفی نزن.

سیما ساکت می شه و می یاد عقب.

ساحل قدمی جلو می ذاره و با صدای عصبانی می گه:

- چرا انقدر دیر اومدین؟ خوبه بهتون گفته بودم می خوام برم پیش سینا. هیچ کدوم اون

ماسماسکاتون رو جواب نمی دین. مثلاً امشب شبه تولدشه. واقعا چه قدر براش ارزش قایلین. از کی تا حالاست منتظرتونم که بیاین. خودم می خواستم برم ولی آقا بهادر نداشتن. من نمی دونم چی بهتون بگم که این قدر....

یهو شاهین داد می زنه:

- ساکت شو ساحل. ساکت شو. حال هیچ کدوم از ماها خوب نیست.

صداش آرام می شه و زمزمه کنان می گه:

- حال هیچ کدوممون. ما خونه ی سینا بودیم. تا الان اون جا بودیم ولی اون نبود. امیدوار بودم مٹ همیشه شوخی باشه و باهامون شوخی کنه ولی....

فرید آروم بازوی شاهین رو می گیره، و می گه:

- آروم باش، آروم باش رفیق.

شاهین با حرص می گه:

- آروم باشم؟ چه جوری آروم باشم؟ وقتی نمی دونم حتی جسدش کجاست، چه جوری آروم بگیرم؟ وقتی می فهمم شغلش رو از ما پنهون کرده، وقتی می دونم چه بلایی به سرش اومده، وقتی می بینم بی قراری خواهرش و دلتنگیش به جایی نمی رسه، چه جوری آروم بگیرم؟ ها؟ یکی جواب من رو بده.

با صدای افتادن شخصی، سرم رو می چرخونم به کنارم نگاه می کنم. ساحل افتاده کف سالن و بی هوشه. رنگش عین گچ شده.

زانو می زنم کنارش.

دستاش رو می گیرم تو دستام. سرد سردن. فرید می یاد کنارم و زانو می زنه. دستاش رو می ذاره رو صورت ساحل و آروم صداش می کنه. ساحل جواب نمی ده.

فرید با عصبانیت به شاهین نگاه می کنه و تقریبا با داد می گه:

- این چه کاری بود کردی شاهین؟ نمی تونی خودت رو کنترل کنی؟ به خدا اگه بلایی سرش بیاد، من می دونم و تو.

دستش رو دراز می کنه و لیوان آبی رو که روی میزه بر می داره. سریع دستش رو می اندازه زیر گردن و زانو ساحل و بلندش می کنه. کمی آب از لیوان می ریزه روی فرش.

دست ساحل رو محکم تو دستام گرفتم و کار فرید باعث می شه منم کمی به سمت جلو و

بالا کشیده بشم. بی توجه به من، به سمت یکی اتاق مهمان می ره و در رو محکم بهم می کوبه.

همه ی این اتفاقات و حرفا تو چند ثانیه اتفاق می افته. مطمئنم به مین(دقیقه) نمی رسه.

هیچ کس متوجه رفتار غیر عادی فرید نمی شه. شایدم همه متوجه می شن ولی قدرتی برای نشون دادن عکس العمل ندارن.

شاهین روی مبل می شینه. چشماش رو بهم فشار می ده. دستش رو مشت کرده و ضربه هایی پی در پی به پیشونیش می زنه و زیر لب با خودش حرف می زنه.

همه تو شوکن. ماهایی که از مرگ سینا خبر داشتیم تو شوک حال ساحل و حرفای شاهین و اونایی که خبر نداشتن، تو شوک شنیدن خبر.

سیما با قدم هایی لرزون می ره سمت شاهین. کنارش می شینه و دست مشت کرده ی شاهین رو تو دستاش می گیره، و با تته پته می گه:

- شاهین نکن، نگو، نگو که حرفات راستن و...-

شاهین با بی حالی می گه:

- راستن، همه چی راسته. سینا دیگه نیست برای همیشه از پیشمون رفته.

سرش رو بلند می کنه، و می گه:

- باورت می شه برادرزاده ی بی عرضه ی من یه پلیس بوده؟ سینا کسی که تو عملیات فوت می کنه. اون شهید شده چون در حال انجام کارش بوده. نمی تونم باور کنم. نمی شه سیما. مگه می شه اون سینای شوت و حواس پرت یکی از بهترین های پلیس کانادا باشه؟

نمی خوام گوش کنم یه جوری می شم دلم پیش ساحله. از جام بلند می شم.

قدم اول رو به سمت اتاق بر می دارم ولی با شنیدن صدای ضجه ی ساحل که از اتاق می یاد، متوقف می شم. شاهین سریع از جاش بلند می شه. می خواد بره سمت اتاق که خودم رو می اندازم جلوش و مانعش می شم.

شاهین:

- برو کنار باران.

- بذار فعلا فرید پیشش باشه، چشمت یاد سینا می اندازتش.

انگشت شصت و سبابه اش رو می ذاره رو چشماش و فشارشون می ده. با کمی مکث کنار می کشه.

نمی خوام گوش کنم. نمی خوام به فریادای ساحل که سینا رو صدا می زنه گوش کنم، ولی مجبورم. مجبورم گوش کنم. احساس گناه خیلی بده. خیلی بد. خودم رو مسبب تمام این اتفاقات می دونم.

اگه من احمق هوس کانادا اومدن به سرم نمی زد، سینا هم سر و مر و گنده زندگیش رو می کرد.

چشم های همه از ضجه های ساحل به اشک نشسته. حتی من. منی که به اونا مٹ آدمای یه قصه نگاه می کردم.

به خودم جرئت می دم و به سمت در می رم. من دوست ساحلم.

پشت درم. صدای گریه های ساحل رو بهتر می شنوم. چشمام رو به هم فشار می دم.

بدون این که در بزنم وارد اتاق می شم. در رو پشت سرم می بندم.

ساحل تو بغل فریده. مٹ یه بچه. احساس می کنم تو همین مدت، شکسته شده. صورتش خیس خیس و قرمز. می لرزه و به زور حرف می زنه. هق هق امونش رو بریده ولی بازم می خواد حرف بزنه.

نگاه ساحل بهم می افته.

با گریه می گه:

- بیا باران وقت نشد کسی آدمش کنه. نشد. داداشم آدم بشو نبود. امروز تولدشه و من باید خبر مرگش رو بشنوم. مگه من چه گناهی کردم؟ چرا مرده؟ نمرده، مگه نه؟ تو بهم بگو باران. بگو دروغه. بگو مٹ همیشه داره باهامون شوخی می کنه. بگو الان پشت در و داره به این کارام می خنده. بهم بگو باران.

اشکام با شدت بیشتری رو صورتم می ریزن. با دو خودم رو بهش می رسونم. فرید می ره کنار.

ساحل تو بغلم جا می گیره، و ادامه می ده:

- می دونی چ چه قدر بهش گفتم سلام و خداحافظی کنه؟ ن نشد. یاد نگرفت. تازه داشت تو س سلام گفتن راه می افتاد. نامرد بدون خ خداحافظی رفت. هیچ وقت نتونستم

خداحافظی یادش بدم. باران بگو ه هست. مگه چند سالشه؟ امروز ر رفته تو بیست و نه سال.

خودمم هق هق می کنم. دستام رو می کشم پشتش. حرف زدن برای منم سخته. منی که فقط سینا رو به عنوان شخصیت یه داستان می شناسم، نه کسی که باهاش زندگی کردم.

- آروم، آروم باش ساحل سی سینا راضی نیست تو رو ای این جوری ببینه.

ساحل زیر لب حرف می زنه. نمی فهمم چی می گه. حس می کنم داره سنگین تر و شُل تر می شه.

فربد سریع می یاد سمتم و ساحل رو از بغلم می گیره.

با داد می گه:

- بگو زنگ بزنی اورژانس، زودباش، زود.

نگام به چشم های بسته ساحل می افته. به زور از جام بلند می شم. اتاق رو ترک می کنم و با عجله به بابا می گم:

- زنگ بزنین اورژانس حال حال ساحل ب بده.

سرم داره گیج می ره بابا رو دو تا می بینم دستم رو می ذارم رو پیشونیم و می افتم.

آخرین صدایی که می شنوم، صدای گریه ی پدرام و پرهام و هجوم آوردن بقیه به سمت منه.

چشمام رو که باز می کنم، مامان رو بالای سرم می بینم که داره گریه می کنه. تو اتاقم

هستم.

دستم رو به سمت سرم می برم، و می گم:

- چی شد مامان؟ ساحل خوبه؟

تازه متوجهم می شه.

مامان:

- خوبی باران؟

سرم رو تکون می دم، و می گم:

- ساحل چی شد؟

- بردنش بیمارستان. شوک عصبی بهش وارد شده بود و به اون روز انداخته بودش. تو هم به خاطر فشاری که روت بوده بی هوش شدی سه، چهار ساعتی می شه که بی هوشی.

نگام به سمت ساعت می ره. نزدیک یک نصف شبه.

اشک تو چشمم حلقه می زنه، و می گم:

- بقیه کجان؟

فرید و شاهین بیمارستانن. سیما پیش بچه هاشه. نمی دونی چه قدر گریه می کرد. بابات و باربد رفتن اداره. زنگ زدن و یه خبر مهم رو بهشون دادن. نمی دونم چی شد که دو تایی زدن بیرون. مارالم تا الان این جا بود ولی فرستادمش پیش شوهرش. فریبا و بهنام هم

خوابن. خیلی خسته بودن.

سرم رو تکون می دم، و به مامان می گم:

- شما هم برو بخواب.

خیلی مخالفت می کنه ولی بالاخره راضیش می کنم بره بخوابه.

بعد از رفتن مامان، از جام بلند می شم و به سمت کتابام می رم. نگاهی کلی بهشون می اندازم. شاید برای در اومدن از فکر و خیال خوب باشه.

دلم پیش ساحله. گوشیم رو بر می دارم و دنبال شماره ای می گردم که به اسم فرید سیو شده باشه. پیداش می کنم و بهش زنگ می زنم.

فرید:

- جانم باران؟

-سلام فرید، ساحل خوبه؟

آهی می کشه، و می گه:

- به زور آرام بخش خوابیده.

-کی می یاین؟

-فکر کنم تا ما برگردیم هوا روشن شده باشه. سِرْمَش باید تموم بشه و از خواب بیدارشه، تو خوبی؟

-ممنون.

-برو بخواب باران.

-باشه.

-شبت بخیر، یه بوس رو لپت.

-شب تو هم بخیر، یه بوسم رو لپ تو.

با این جمله ی «یه بوس رو لپت» غریبه نبودم. چند بار تو دفترچه ام دیده بودمش و می دونستم من و فرید موقع خداحافظی از این جمله استفاده می کنیم.

موبایلم رو می ذارم رو میز و به سمت کتابا می رم.

نگام روی کتابی به اسم «دیوان فروغ فرخزاد» می مونه. گردنم رو با دست راست ماساژ می دم. دست چپم رو می برم جلو. می خوام کتاب رو بردارم ولی نگام روی حلقه ی درخشانی که تو انگشتمه خشک می شه.

دستم رو می یارم جلوی صورتم و به حلقه نگاه می کنم. دوباره اشک تو چشمم جمع می شه. از بی وفاییم و از این که هیچی یادم نیست. کمی با حلقه بازی می کنم. دوباره دستم رو می برم جلو و کتاب رو بر می دارم.

اشعارش پر از درد و اندوهه. همین طور که اشک می ریزم، در حال خوندن اشعار فروغ هم هستم. به شعری می رسم که من رو دیوونه می کنه.

با حق حق شروع می کنم به خواندن شعر، برای چندمین بار.

«رویا

باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز بگذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه های امیدم

دست افسونگری شمعی افروخت

مرده

یی چشم پر آتشش را

از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای این اوست

در دلم از نگاهش هراسی

خنده ای بر لبانش گذر کرد

کای هوسران مرا می شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید

وای بر من که دیوانه بودم

وای بر من که من کشتم او را

وہ کہ با او چه بیگانه بودم

او

به من دل سپرد و به جز رنج

کی شد از عشق من حاصل او

با غروری که چشم مرا بست

پا نهادم بروی دل او

من به او رنج و اندوه دادم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من خدایا خدایا

من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید

شعله شمع مستانه لرزید

چشم من

از دل تیرگی‌ها

قطره اشکی در آن چشم‌ها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم

تا که در پایش افتم به خواری

تا بگویم که دیوانه بودم

می‌توانی به من رحمت آری

دامنم شمع را سرنگون کرد

چشم‌ها در سیاهی فرو رفت

نالہ کردم مرو، صبر کن، صبر

لیکن او رفت بی‌گفتگو رفت

وای بر من که دیوانه بودم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من که من کشتم او را

من به آغوش گورش کشاندم»

زیر لب زمزمه می کنم:

- من به آغوش گورش کشاندم. من به آغوش گورش کشاندم.

انقدر گریه می کنم و این جمله رو زیر لب تکرار می کنم که خوابم می گیره.

دیوان فروغ رو سینمه و من شعر رو از حفظ می خونم و می خوابم. با چشم هایی که می سوزن.

با سر و صدایی که از بیرون شنیده می شه از خواب می پریم. نزدیک شش صبحه و همه در حال گریه کردن، بلند می شم.

دامن بلند مشکی رنگی رو به همراه بلوز آستین بلند مشکی می پوشم و شال مشکیم رو هم روی سرم می اندازم.

می رم بیرون. همه لباس مشکی پوشیدن. فقط لباس پدram و پرهام رنگیه که روی مبل خوابیدن.

نمی دونم چه جوری با این سر و صدا بیدار نشدن!

فرید، ساحل رو بغل کرده و سیما شاهین رو. دیگه کسی به رابطه ی فرید و ساحل اهمیت

نمی ده. مارال و رامین هم پیش همن. مارال، رامین رو دلداری می ده و رامین مارال رو.

آرشام هم اومده. با سر بهم سلام می کنه. منم همون جوری جوابش رو می دم. صبح اول صبح این این جا چی کار می کنه؟!

بابا و باربد هم بعد از خارج شدن من از اتاق برگشتن. خیلی کنجکاو بودم بدونم بابا و باربد برای چی رفته بودن. حسی بهم می گفت دلپیش به مرگ سینا مربوطه.

زده به سرم. دوست دارم سرشون داد بزنم تا ساکت بشن. نمی خوام بیشتر از این عذاب بکشم. نمی خوام دیگه صدای گریه هاشون رو بشنوم.

با صدای بلند داد می زنم:

- بس کنین، انقدر گریه نکنین. با این کاراتون به هیچ جا نمی رسین. اول باید خودمون رو جمع کنیم و بعد بگردیم دنبالش. جمع کنین این بساط رو. سینا غلط می کنه بره و من رو عذاب بده.

نمی فهمم دارم چی می گم. حرفام ضد و نقیضن. زانو می زنم رو زمین و بغضم می ترکه. با صدای بلند گریه می کنم. بلند تر از همه ی اونا.

نگام به آرشام می افته که می یاد سمتم. می خواد بلندم کنه که با داد می گم:

- دست به من نزن.

می ره کنار و می ذاره همون جا، روی زمین بشینم. دوباره صدای گریه بلند می شه.

باربد می یاد کنارم می شینه.

سرم رو بر می گردونم سمتش، و می گم:

- چرا این جوری شد؟ چه جوری می شه آلن رو پیدا کرد؟ اصلا سینا چه جوری فوت کرده؟

دستش رو می اندازه زیر بازوم و بلندم می کنه.

باربد:

- پاشو بریم تو اتاق. فشار به خودت نیار. دوباره از حال می ری.

با کمک باربد به اتاقم بر می گردم.

من:

- منتظر جواب سوالامم.

هر دومون رو تخت می شینیم، و باربد می گه:

- آلن رو پیدا کردیم.

- جدی؟

سرش رو تکون می ده، و می گه:

- آره، البته جنازه اش رو.

می خواد بلندشه و بره بیرون که مچ دستش رو می گیرم و بهش می گم:

- کجا؟ به من بگو سینا چه جوری مرده.

- الان وقتش نیست. حالت زیاد خوب نیست. بذار واسه بعد باران.

- لازم نکرده، همین الان به من بگو.

می شینه کنارم و شروع می کنه:

- آلن یکی دو روز بعد از فرار تو، تصمیم می گیره هر چه زودتر داروها رو بفرسته به کشورهای دیگه. اگه اونا به کشورهای دیگه می رسید، همه بدبخت می شدیم. سینا همراه اونا بوده. اون خوب می دونسته باید چی کار کنه. این داروها به دو چیز حساسن، نور و گرما.

آهی می کشه:

- قبل از این که سینا فوت کنه، ماها رد آلن رو زده بودیم. تعدادی از مامورا رو به مکان اعزام کردیم تا آلن رو دستگیر کنن. اونا با یه کشتی می خواستن برن. به اسم حمل نفت، اون مواد رو حمل می کردن. قابلیت دیگه ای که این مواد دارن اینه که تو نفت، دقیقا رنگ همون می شن و بوی همون رو به خودشون می گیرن. با قایق مواد رو به کشتی می رسونن که وسط دریا بوده و از اون جا همه رو با هم حمل می کنن. به خاطر همین، کارشون دو روز طول کشیده. مواد رو خرد خرد به کشتی رسوندن تا کسی بهشون شک نکنه.

با انگشتش به پیشونیش فشار می یاره، و می گه:

- شاید اگه ما زودتر عمل می کردیم این جوری نمی شد.

منتظر بهش چشم می دوزم تا ادامه بده:

- ما نیروهامون رو نزدیک سه صبح فرستادیم تا عملیات رو انجام بدن. منم می خواستم برم، ولی به دلایلی نشد و نتونستم. هم زمان با رسیدن نیروهای ما، کشتی منفجر می شه و....

- منفجر می شه؟ یعنی سینا....

با کلافگی سرش رو تکون می ده، و می گه:

- آره، منفجر می شه. کار سینا بوده تا مواد رو از بین ببره. همه افرادی که تو کشتی بودن می میرن. آلن و پسرش هم تو کشتی بودن و در نتیجه اونا هم می میرن. بعد از این که که کشتی منفجر می شه، سرگرد، سینا رو می بینه که بدنش سوخته و پرت می شه تو آب. می گردن ولی پیداش نمی کنن. هیچ اثری ازش نبوده و مفقود الجسده. یکی از سربازا به ما خبر داد که سرگرد همه چیز رو با چشم های خودش دیده. ولی ما باز هم امیدوار بودیم تا این که خود سرگرد، اون روز به بابا گفت و ما مطمئن شدیم که دیگه سینایی وجود نداره، اگه احتمالی هم برای زنده بودنش می بود، با پرت شدنش تو آب، کاملا از بین می ره.

ادامه می ده:

- جنازه ی آلن و ویکتور رو هم دیشب پیدا کردن و ما برای همین رفتیم اداره.

هم زمان با پایان حرف باربد، صدای گریه ی دوقلوها رو می شنوم.

به گوشه ی دیوار خیره می شم. بدون این که پلک بزنم. تو همون حالت می گم:

- بهم گفته بود نمی ذاره مواد خارج بشن. نداشت و واسه این کار جونش رو گذاشت. همه رو نوشتم.

- واقعا لایق این کار بود. حیف، حیف که دیگه، دیگه بینمون نیست. مقامات کشور هم درگیر پیدا کردن سینا شدن. کار خیلی مهم و بزرگی انجام داده و این حقش نیست که جنازه اش

پیدا نشه ولی مثل این که نمی شه کاری کرد.

با صدایی لرزون می گم:

- می شه تنهام بذاری؟

حرفی نمی زنه و با مکث از جاش بلند می شه. دستگیره ی در رو تو دستش می گیره و تو همون حال بر می گرده سمتم و نگران نگام می کنه.

به زور لبخندی می زنم، و می گم:

- می خوام با خودم کنار بیام.

- خودت رو مقصر ندون. اگه بخوایم دنبال مقصر بگردیم، اون ما هستیم که دیر وارد عمل شدیم.

از اتاق می ره بیرون.

به مغزم فشار می یارم و سعی می کنم چهره اش یادم بیاد ولی ذهنم خالیه، خالی از هر چیزی که بشه بهش فکر کرد.

زیر لب برای شادی روحش فاتحه می خونم و فوت می کنم. اشکای روی صورتم رو با کف دستام پاک می کنم. صدای گریه ی ساحل هنوز هم شنیده می شه. نگران عکس العمل پدر و مادرشم.

صدای آیفون رو می شنوم که به صدا در می یاد. یکی دستش رو گذاشته رو زنگ و ول کنم نیست. یعنی این موقع صبح کی می تونه باشه؟

شالم رو رو سرم درست می کنم و از اتاق خارج می شم.

رو به بابا می گم:

- کیه؟

- دختر جوونیه که می گه خبر مرگ سینا رو شنیده. یکی از دوستاشه.

بابا در رو باز می کنه و دختر جوونی خودش رو پرت می کنه تو خونه. با تعجب بهش نگاه می کنم. تاپ دکلمته ی صورتی پوشیده و یه شلوار سفیدم پاشه. کفشای پاشنه بلندش رو از پاهاش در نمی یاره و همین جوری می یاد تو خونه.

دختر رو به بابا می گه:

- راسته؟ سینا مرده؟

بابا با تعجب نگاهش می کنه، و می گه:

- شما کی هستی خانوم؟

دختره به در تکیه می ده و سر می خوره و رو زمین می شینه. اشک از چشمش سرازیر می شه، و می گه:

- من؟ من دوست دخترشم. اسمم جسیه، قرار نبود این جوری بشه.

با شنیدن اسمش مغزم به کار می افته. جسی، جسی همون دختریه که تو مهمونی پویا دیدمش. همونی که به خاطرش نزدیک دو هفته با سینا قهر بودم و سکوت بینمون بود.

پشت بابا و ایستادم و بهش نگاه می کنم. یهو نگاهش بهم می افته. یه چیز عجیب تو نگاهش.
انگار خیلی عصبانیه. خیز بر می داره سمتم و بلند می گه:

- تو عفریته هم این جایی؟ تو کشتیش، می فهمی احمق، نابودش کردی، از منم گرفتیش.

بغضش می شکنه و شروع می کنه به هق هق کردن.

می دونم اگه بابا جلوم نبود، یه درگیری اساسی بینمون رخ می داد و گیس و گیس کشی می شد!

باربدم می یاد جلو و با عصبانیت می گه:

- دهن کثیف رو ببند. جمع کن و برو. زر زیادی هم نزن. من تو رو خوب می شناسم و از رابطه ات با سینا خبر دارم. خودت این رو خوب می دونی. این جوریه هم اشک تمساح نریز که خبری نیست. تا دهنم رو بیشتر از این باز نکردم برو. خودم تا دم در همراهیت می کنم تا مطمئن بشم جسم نجست از این خونه رفته بیرون.

از عکس العمل باربدم واقعا تعجب می کنم. از کنارم رد می شه. بازوی جسی رو می گیره و با خشونت بلندش می کنه. هلش می ده به سمت بیرون. پای جسی پیچ می خوره و کمی اخم می کنه ولی فریاد نمی زنه.

باربدم:

- انقدر ازت بدم می یاد که حاضر نیستم تو یه محیط بسته مث آسانسور تحملت کنم، حتی برای چند ثانیه.

جسی رو به طرف پله حرکت می ده و می برتش پایین.

مات سر جام وایستادم و به پله ها نگاه می کنم. بابا کنارمه و بقیه پشت سرم. نگاهی به دستم می کنم. همونی که روزی رو صورت جسی نشسته.

بابا:

- چرا خشکت زده باران؟ بیا کنار، می خوام در رو ببندم.

صدای جیغ و داد جسی به خوبی شنده می شه. چند لحظه می گذره و جیغ جیغاش قطع می شه. آسانسور می یاد بالا و بارید با اخم هایی درهم پیاده می شه. سرش پایینه و داره می یاد تو خونه. سرش رو بلند می کنه و نگاش به چشم های من می افته. می دونم کنجکاوی رو به خوبی می شه از چشمام خوند. پس همین جوری بهش زل می زنم.

بابا کنارم نیست و رفته پیش مامان.

با صدای آرومی می گه:

- برات توضیح می دم. می دونم برای چی کنجکاو شدی، الان نه. بعدا همه چیز رو بهت می گم.

سرم رو براش تکون می دم و از نقش سد معبری کنار می یام و بهش اجازه می دم رد شه.

دو، سه روزی از اون روز می گذره و جو خونه آروم تره. روز قبل مهلا و دیوید اومدن دیدنم. عقد کرده بودن و از شنیدن خبر مرگ سینا، خیلی شوکه و ناراحت شدن.

ساحل با پدر و مادرش تماس گرفت و به زور باهاشون حرف زد. کلی داستان سر هم کرد و گفت حال سینا خوبه و براش تولد گرفتیم. ولی تو شرایطی نیست که صحبت کنه!

موقع صحبت چنان بغض کرده بود که دلم کباب شد.

حالش بهتر شده ولی کمتر با دیگران حرف می زنه.

منم تو خودمم و زیاد با اطرافیانم ارتباط برقرار نمی کنم. بیشتر با ساحل، فرید و باربد حرف می زنم. هنوزم منتظرم باربد حرف بزنه ولی اون....

خودم باید برم پیشش و باهاش حرف بزnm. باید بفهمم باربد جسی رو از کجا می شناسه.

تقه ای به در اتاقش می زنم. با اجازه ی ورودش، می رم تو اتاق.

لباس راحتی تنشه و رو صندلی نشسته.

لبخندی بهم می زنه، و می گه:

- تویی؟

فقط بهش نگاه می کنم.

- می دونستم آخرش طاقت نمی یاری و خودت می یای.

رو تختش می شینم و می گم:

- منتظرم.

- جسی یکی از دوستای من بود.

چشمام گرد شدن، خدای من!

نگاهی به من می اندازه، می گه:

- چشمات رو اون جوری نکن. هفده، هجده سالم که بود، می رفتم کلاس طراحی. خیلی به این رشته علاقه داشتم. اون جا بود که با جسی آشنا شدم. دختر خوبی به نظر میومد و من بهش علاقه مند شده بودم. نمی دونم چه طور شد ولی به عنوان یه دوست خوب می دیدمش. عاشقش نشدم. نه، هیچ وقت. فقط برام مَث یه دوست پسر در قالب یه دختر بود. نمی دونم چرا ازش خوشم اومد. چند سالی از آشنایی مون گذشت. یه روز یکی از دوستانم گفت جسی رو با پسری دیده که در حال کشیدن مواد بودن. تو یکی از مهمونیایی که رفته بود، همچین چیزی دیده بود. من باورم نمی شد. جسی رو خیلی خوب می شناختم. این ماجرا برای سه سال پیشه. من سه سال پیش فهمیدم جسی کیه و چی کاره اس.

پوفی می کنه، و ادامه می ده:

- با یکی از بچه های کلاس دوست شده بود و اون رو هم تو خط خودش کشیده بود. جسی دختر یه مرد پولدار بود که قاچاقچی مواد مخدره. بازیگر خوبیه و می تونه طرفش رو به خوبی متقاعد کنه. طرف من نیومد، چون می دونست احتمال این که بگیرنش زیاده. اون می دونست پدر من چی کاره اس، برای همین بود که دور من رو خط کشید. اون واقعا یه شیطونه. وقتی ماجرا رو فهمیدم، یه راست رفتم پیش سینا. بابا هم جسی رو نمی شناخت. سینا رو به خوبی می شناختم و از شخصیتش خبر داشتم. می دونستم می تونه به خوبی یه دختر رو بشناسه و زیر و بمش رو بیرون بکشه.

دستی لای موهاش کشید:

- بهش گفتم با همچین آدمی دوست بوم و تازه فهمیدم خودش و پدرش چکاره ان.

سینا کمی فکر کرد، و گفت:

- تو مطمئنی؟

- من با چشم های خودم ندیدم ولی از دوستانم شنیدم و خودم هم بهش شک کردم.

- باید خودم پا پیش بذارم.

- یعنی....

- من خودم رو به قاچاقچی جا می زنم و می رم سراغ پدرش. بدون مدرک نمی تونیم اونا رو بگیریم و بندازیم زیر دست قاضی، باید چند وقت سر این پرونده وقت بذاریم.

ما نقشه مون این بود ولی با درگیر شدن سینا سر پرونده ی شهر روز و بازی کردن نقش دوست پسر طناز، به کلی فراموش شد. خودم پیگیری بوم ولی سر سینا شلوغ تر از این حرفا بود. تا این که پارسال، سینا گفت باید شروع کنیم. دوردور حواسمون به جسی و پدرش بود. منم باهاش به هم زده بوم. خلاصه سینا تونست خودش رو بین اونا جا و نقشه رو اجرا کنه. از طرفی سینا رو فرستادیم جلو و از به طرف دیگه، یکی دیگه از مامورامون رو....

- خب؟

- بذار به نفس بگیرم بعد دوباره تعریف کنم.

کمی منتظر می مونم.

شروع می کنه:

- جسی با دیدن سینا بهش پیشنهاد دوستی می ده و سینا هم با رویی گشاده درخواستش رو قبول می کنه. بعد از این که خیالش از سینا راحت می شه، می ره سمت ایوان، اون یکی همکارمونه. به هر دو پیشنهاد می ده. هم سینا و هم ایوان قبول می کنن. همیشه شاکر خدا بودم که عاشق جسی نشدم.

سرش رو تکون می ده، و می گه:

- بگذریم، سینا به قدری قشنگ نقش بازی می کنه که پدر جسی سر اسمش قسم می خورده. بهش پیشنهاد می ده بیاد و دخترش رو بگیره. جسی هم که از خدا می خواسته. چه کسی بهتر از سینا. خوش قیافه، خوش هیكل، پول دار، همکار باباش و کسی که جسی می تونست با وجودش به دیگران پز بده. همون موقع بوده که تو وارد زندگیش می شی و اون رو از شر جسی خلاص می کنی. من از قضیه ای که تو خونه ی پویا پیش اومد خبر دارم. خود سینا بهم گفت. ما مدرک کافی ازشون داشتیم و می تونستیم دستگیرش کنیم. چند هفته قبل از این که سینا رو بگیرن، ما پدر جسی رو دستگیر کردیم. وقتی که می خواست جنس هاش رو خارج کنه، گرفتیمش.

- جسی چی شد؟ اون چرا هنوز داره واسه خودش تو شهر می چرخه؟

- چون ما فهمیدیم که اون....

- اون چی؟

- اون یکی از افراد آله!

با چشم هایی گشاد شده، می گم:

- تو چی داری می گی؟!

- بعد از این که شماها رو گرفتن، ما فهمیدیم که اونم برای آلن کار می کنه. پدرش رو گرفته بودیم و اون فکر می کرد کار منه که لوشون دادم. ما می خواستیم ببینیم می خواد چی کار کنه که فهمیدیم پای آلن هم وسطه. به خاطر یه سری عتیقه بود که ما اجازه دادیم جسی آزاد باشه. این عتیقه ها هم یکی از عواملی بود که روابط آلن و جسی رو به هم پیوند می ده. می خواستیم ما رو به اونا برسونه. تو همین گیر و دار بود که شما رو گرفتن. دلیل بی حالی سینا تو مهمونی پویا، قرصایی بوده که جسی تو نوشیدنیاش ریخته بود. یه جورایی حدس خودش درست بود. حالا علاوه بر عتیقه ها، دنبال افراد آلن هستیم. البته اونایی که زنده هستن. جسی باهاشون در ارتباطه و ما می تونیم با این کار به اونا هم برسیم. یه جورایی با یه تیر، دو نشون می زنیم.

- از طنز خبری نیست؟

- متاسفانه نه، آب شده و رفته تو زمین.

در ادامه می گه:

- من خیلی متاسفم که سینا رو از دست دادیم، اون یکی از لایق ترین افراد بود و جونش رو واسه کارش گذاشت. من بهش غبطه می خورم. خدا رحمتش کنه.

تحمل حرفای باربد رو ندارم.

من:

- می رم بیرون.

- باشه.

از اتاقش خارج می شم و به اتاق خودم می رم. دوقلوها رو می بینم که رو تختم خوابیدن. لبخندی می زنم و به سمتشون می رم. تو این چند روز حسابی باهاشون اخت شدم. بینشون میشینم و دستم رو روی صورتشون می کشم.

می رم سر چمدونم. می خواستم عکس سینا رو ببینم. تو دفترم نوشته بودم عکسش رو همراهم آوردم.

درش رو باز می کنم. چشمم به همون لباس قرمز می افته. برش می دارم و می ذارمش رو تخت. کم کم وسایلم رو خالی می کنم. قاب عکسی رو می بینم که گذاشتمش بین لباس هام. برش می دارم و بهش نگاه می کنم.

چهره اش همون جور بود که توصیفش کردم. چال گونه هاش زیادی خود نمایی می کنه.

کمی به عکس خیره می شم. می ذارمش کنار لباس. تو ساک رو نگاه می کنم. چشمم به دوربین دیجیتالی می خوره. برش می دارم و روشنش می کنم.

می رم تو گالری عکس ها. به عکس هایی از تولد می رسم. عکس ها از سینا و دختری هست که لباس طلایی رنگی پوشیده و موهاش رو دورش ریخته.

یهو مغزم فعال می شه. این که من نیستم. ولی، انگار منم.

بدو بدو می رم جلو آینه و به خودم خیره می شم. چهره ام رو با عکس دختر مقایسه می کنم. زمین تا آسمون با هم فرق داریم. فقط چشمامونه که یه رنگه. وای، این منم و من،

اونم!

صورت‌م نسبت به عکس تپل تر شده و به کل تغییر کرده. نمی‌دونم چه جوری انقدر عوض شدم. یه آدم دیگه شدم. موهام رو باز کنم و دورم می‌ریزم. با دیدن رگه‌های طلایی بینشون، یقین پیدا می‌کنم دختر تو عکس منم.

جلو آینه خشکم زده و نمی‌دونم چه مدتی به خودم خیره شدم. تقه‌ای به در می‌خوره. هیچی نمی‌گم. انگار لالمونی گرفتم. دوباره تقه‌ای می‌زنه و بعدش صدای فرید رو می‌شنوم که می‌گه:

- باران؟

به خودم زل زدم. در با شتاب باز می‌شه و فرید می‌یاد تو. نگاه نگرانش به چهره‌ی متحیرم می‌افته، و می‌گه:

- چرا در رو باز نمی‌کنی؟ نگران شدم. گفتم شاید....

انگار تازه می‌فهمه تو حال خودم نیستم. می‌یاد جلو و من رو می‌چرخونه سمت خودش. تا اون موقع تصویر مجازیش رو از تو آینه می‌دیدم. ولی حالا رو به روش بودم.

- چی شده؟ چرا مات برده؟

دستم رو می‌یارم بالا و دوربین رو به سمتش می‌گیرم. با دیدن عکس، کمی نگام می‌کنه، و می‌گه:

- به خاطر آینه؟ پس بالاخره فهمیدی.

تو همون حالت می‌گم:

- این منم؟

- آره.

- پس چرا.

- بعد از تصادف، صورتت از بین رفت. علاوه بر خرده شیشه های ماشین که باعث خراشیدگی پوستت شده بود، اون بی شرفا رو صورتت اسید هم ریختن. خیلی شانس آوردی که کور نشدی، خیلی. خوش بینانه ترین حالت اینه که تو صورتت رو از دست بدی و همین هم شد. اگه چشمات رو از دست می دادی، شاید دیگه هیچ وقت به دستشون نمی آوردی. صورتت با جراحی پلاستیک درست شد. به همین دلیل که چهره ات عوض شده.

با بهت می گم:

- چرا کسی به من چیزی نگفت؟ یعنی من نباید می فهمیدم؟

- می خواستیم کمی صبر کنیم تا خودت رو به این شرایط وفق بدی، بعد بهت بگیم.

- دلالت مسخره اس.

خیلی جدی می گه:

- چرا مسخره اس؟ خود من نمی تونم به خوبی قبل باهات ارتباط بر قرار کنم. همه چیزت عوض شده. ذهنت، چهره ات، رفتارات و، و، و. وقتی یادت نمی یاد چی پیش اومده و چی بهت گذشته، چه جوری توقع داری ما مشکلاتت رو بیشتر کنیم؟

- مشکل؟

- درگیر شدن بیشتر فکرت سر چهره ی قبلیت.

واقعا گیج شدم. می شینم رو تخت و سرم رو بین دستام می گیرم.

به زور می گم:

- چرا این جورى شد؟ مگه من چی کار کرده بودم که چهره ام رو هم از دست دادم؟

دست فرید رو شونه ام می شینه و با مهربونی می گه:

- حتما به حکمتی داره. خودت رو بیشتر از این اذیت نکن باران.

سرم رو بلند می کنم، و با عصبانیت می گم:

- اذیت نکنم. می دونی فراموشی یعنی چی؟ می دونی زندگی بر اساس چهار خط نوشته یعنی چی؟ درک می کنی؟ نه، قابل درک نیست. تو نمی دونی دست و پا زدن تو سیاهی یعنی چی. تو خبر نداری حس نکردن امنیت تو شرایط من یعنی چی؟ خسته شدم فرید. خسته شدم بس که فکر کردم و به هیچ جا نرسیدم.

- می فهمم باران. می فهمم عزیزم. درسته که تو شرایط تو نیستم اما درکت می کنم.

یهو می گم:

- ساحل کجاست؟

آهی می کشه، و می گه:

- پیش آرشامه، حالش خوب نیست باران. ساحل همیشگی من نیست. گوشه گیر و ساکت شده.

- باید طبیعی باشه. اون برادرش رو از دست داده. کم کم باید خودش رو پیدا کنه. مطمئنم اگه منم گذشتم یادم بود، حالم از ساحل هم بدتر می شد.

سعی می کنم غم خودم رو فراموش کنم و به فرید دلداری بدم.

فرید:

- من می رم بیرون تا با خودت کنار بیای.

سرم رو براش تکون می دم و تو همون حال می گم:

- می شه به بارید بگی بیاد پیشم؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون می ده و با لبخندی غمگین می ره بیرون.

چشمام رو می بندم تا کمی آرامش بگیرم. بعد از دقایقی صدای باز و بسته شدن در رو می شنوم. تو همون حالت می مونم. یکی کنارم می شینه، چون تخت کمی فرو می ره.

بارید:

- کارم داشتی باران جان؟

بعد از کمی مکث می گم:

- فرید بهت گفت؟

- آره.

چشمام رو باز می کنم و سرم رو به سمتش بر می گردونم.

ازش می پرسم:

- جسی من رو از کجا شناخت؟ مگه چهره ام عوض نشده؟ اون از کجا فهمید من بارانم؟

با مکث، سوال دیگه ای ازش می پرسم:

- ببینم، مگه تو پیش پرستارت بزرگ نشدی؟

با تعجب بهم می گه:

- تو از کجا می دونی.

- مثل این که قبلا از سینا پرسیدم! حالا جواب من رو بده.

- من به جسی گفته بودم که خونه ی پرستارم هستم. نمی دونست چرا اون جام. من اون رو دوست خودم می دونستم. نمی دونستم چه عفریته ایه. از تو و خانواده ام بهش گفته بودم. اون می دونست بابا پلیسه و برای همین محتاطانه عمل می کرد. می دونست یه خواهر به اسم باران دارم که تو ایران زندگی می کنه. این اواخر هم خانواده مون رو زیر نظر داشت. اون تو رو از همون مهمونی پویا شناخت و بعدش فهمید خواهرمی. خودش یه نقشه هایی تو سرش داشت که تو تصادف کردی. ما جسی رو زیر نظر داشتیم و اون ما رو. می دونست صورتت از بین رفته و نیاز به جراحی داره. از حالت با خبر بود.

- چرا اومد این جا؟

- اون نمی دونه ما از همه چیز خبر داریم. بعد از یه ماه پاشده اومده این جا و گریه و زاری راه انداخته. می ترسه بهش شک کنیم.

- چرا تصمیم نمی گیره بره؟

- به خاطر عتیقه ها. اون حاضر نمی شه از اونا بزنه و بره.

- کی می خواین خبر مرگ سینا رو به ایران بدین؟

- شاهین و ساحل می گن فعلا نه. وضع قلب پدر و مادر ساحل اصلا خوب نیست. باباش چند وقت پیش سخته کرد ولی خدا رو شکر خطر رو گذرونده. فعلا نباید حرف بزنیم.

نزدیکای بهاره. عید می خواد بیاد ولی ماها همه ماتم زده ایم. چند ماهی از مرگ سینا می گذره و ما هنوز تو شوکیم.

با مشاوره های آرشام، حال ساحل خیلی بهتر شده ولی اون ساحل قبلی نیست. مارال، رامین، بابام و خاله ام اینا برگشتن ایران. شاهین هم مجبوری رفته تا به کارای شرکتش برسه. سیما و بچه هاش و ساحل موندن این جا. مامان فریبا هم هست. نمی خوام حالا حالا ها مشکلی رو از تنم در بیارم. درسته که چیزی ازش یادم نیست ولی به احترامش می خوام این کا رو انجام بدم.

ساحل به رفتار من شک کرده ولی به روی خودش نمی یاره و سوالی ازم نمی پرسه. با چهره ام کنار اومدم. و تونستم باهاش انس بگیرم.

هر روز با پدرام و پرهام بازی می کنم. خیلی بزرگتر و شیرین تر شدن.

وقتی شاهین می خواست برگرده ایران، ساحل جلوش رو گرفت، و گفت:

- بذار تو چشمات نگاه کنم شاهین. اجازه بده یه بار دیگه چشم های سینا رو تو صورت تو ببینم. خواهش می کنم.

تو اون ایام، شاهین سرش رو پایین می گرفت تا چشمش تو چشم ساحل نیفته ولی اون روز به درخواست ساحل، سرش رو بلند کرد و اجازه داد ساحل نگاهش کنه.

شاهین با مکث سرش رو بلند کرد و به ساحل چشم دوخت. ساحل چند لحظه نگاهش کرد و بعد، دستش رو انداخت دور گردن شاهین و کشیدش پایین. آروم و با ملایمت چشماش رو بوسید، و با لبخند گفت:

- ازشون مراقبت کن. تنها چیزی که من رو آروم می کنه.

همون موقع بود که سوالی به ذهنم رسید.

حالا رو مبل نشستم و دارم به اون سوال فکر می کنم. چرا چشم های سینا و شاهین شبیه همه؟ مگه چشم های سینا به مادرش نرفته؟ خودش بهم گفته بود «بابام عاشق چشم های مامانم شده. و می گفت رنگ چشمام خاصه» این عموشه و اون مادرش. هیچ ربطی بهم ندارن. می خوام از فرید بپرسم قضیه چیه.

روابط ساحل و فرید دیگه پنهون نیست. بعد از اون قضایا، همه از رفتار و توجهات فرید متوجه موضوع شدن. ولی به احترام سینا حرفی نمی زنن. همه می دونن این دو تا هم دیگه رو دوست دارن ولی به روی خودشون نمی یارن.

بابا می گه بهتره بعد از عید برگردم ایران. برم پیش مامان فریبا و بابا بهنام. تا تابستون پیش مامانی باشم، چرا که خیلی احساس تنهایی می کنه و دلش می خواد کنارش باشم. بابا می

گه اکثر تابستونا می رفتم پیش مامانی.

فرید هم می خواد برگرده، به خاطر ساحل.

اون جور که از فرید شنیدم، می خواد برگرده و کارش رو تو ایران درست کنه. شرکتشون شعبه ی جدیدی تو ایران زده و فرید می خواد اون جا مشغول به کار بشه.

درسش رو فعلا ول کرده و عین کنه چسبیده به کار! می دونم این کارش هم به خاطر ساحل و تامین نیاز های اونه. می خواد ساحل بعد از ازدواج، احساس بی نیازی کنه. می خواد از هر نظر بهش برسه و تامینش کنه.

نگاهی به ساعت می اندازم. منتظرم فرید از سرکار بیاد و من مٹ این آدمای مُنگول سوال پیچش کنم. تو این چند ماه، فقط سوال می پرسم و از دیگران جواب می خوام، راجع به همه چیز.

می رم تو آشپزخونه و مامان رو می بینم که در حال رسیدن به سبزه هاشه. تو این مدت، عاشقش شدم. به معنای واقعی. مهربونه و دلسوز. همیشه یه لبخند رو لبشه و بابا بهادر رو عاشقانه می پرسته. بابا هم دسته کمی از مامان فروش نداره.

دستم رو حلقه می کنم دور گردنش، و می گم:

- احوال مامان جونم؟

دستاش رو می ذاره رو دستام و گردنش رو می چرخونه سمتم:

- به لطف شما خانوم خانوما.

نگاهی به سبزه می اندازم. خیلی خوشگل و پره.

می گم:

- خیلی خوشگل شده ها.

با لبخند می گه:

- من عاشق گل و گیاهم. اکثر اوقات سبزه هام خوب از آب در می یان.

احساس می کنم پکره، برای همین می پرسم:

- چی شدی فنوش خانومی؟

- از الان غصه ام گرفته که می خوام بری. پس فردا سال تحویل و شماها هفته ی اولش می رین ایران.

- این که غصه خوردن نداره ماما خوشگلم. شما هم چند ماه بعدش می یای پیش خودمون.

لبخندی می زنه و دستام رو فشار می ده.

مامان:

- باید بهم قول بدی برای سال تحویل لباسات رو عوض کنی و سفید بپوشی.

- آخه....

- آخه نداره باران. چه معنی می ده تو با لباس مشکی بشینی سر سفره ی هفت سین؟ برات لباس نو گرفتم. می ری و اونا رو می بپوشی. همین که گفتم. لباس مشکی ساحل رو هم

باید از تنت در بیاریم.

- باشه خانوم زورگو.

- آفرین دختر خوب، مٹ آدم به حرفم گوش بده تا کار به زور نرسه.

گونه اش رو می بوسم و می خندم.

صدای در باعث می شه از آشپزخونه به بیرون سرک بکشم. خویبه آشپزخونه ی اپن اینه که از همون جا می تونی بفهمی چه خبره و کی اومده.

فرید اومد تو و یا... بلندی گفت.

تو دلم می گم:

- خاک تو سرت، عین بز سرت رو می اندازی می یای پایین بعد تازه می گی یا...؟ نوبره وا.. «یکی از فامیلامون همین جوری می یاد تو اتاق و یه دید کلی می زنه و تازه یادش می افته بگه یا... اساسی رو اعصابمه»

البته می دونم که فرید چشم پاکی داره و بچه پررو، که ساحل رو نامزد خودش می دونه ولی....

برای ساحل و سیما زیاد مهم نبود. کلا اهل شال و حجاب نبودن. شاهین هم فرید و می شناخت و به سیما گیر نمی داد که چرا جلوی فرید حجاب نداری و شال سرت نمی کنی. ساحل هم که جای خود داشت و تا چند وقت دیگه زن فرید می شد.

داره با سیما و ساحل سلام علیک می کنه و بدو بدو می رم سمتش و دستش رو می کشم دنبال خودم.

فرید:

- چته تو بابا؟ دوباره مرض هاری بهت سرایت کرده؟

تو این چند وقت تونسته بودم باهاش به خوبی ارتباط برقرار کنم. یه جورایی مٹ همونی که تو دفترم نوشتم.

- از تو بهم سرایت کرده دیگه ولی خدا رو شکر که قبلا واکسنش رو زدم و بی تاثیرہ.

فرید می تونه به راحتی نگهم داره ولی داره دنبالم می یاد. شاید اون هم کنجکاو شده موضوع چیه. فضولی که باشد، جسم در عذاب است! فریدم فضولیش گل کرده و به دستش که داره توسط من از جاش کنده می شه توجهی نداره.

در اتاقم رو باز کردم و فرید رو هل دادم داخل. کیفش رو انداخت رو تخت. دستاش رو از پشت گذاشت رو تخت و تکیه گاه بدنش کرد. منم دست به سینه جلوش ایستادم و نگاش کردم.

فرید:

- چیه؟ چرا مٹ طلبکارا نگام می کنی؟

- چیم مٹ طلبکاراست؟

- ژستت.

- برو بابا.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

من:

- کجا؟

- دارم می رم دیگه.

- بشین سر جات بابا، مسخره.

می شینه سر جاش.

من:

- آماده بودیا!

- برای چی؟

- برای این که من بگم برو بابا و تو هم سوء استفاده کنی و بری پایین تا مخ ساحل طفلک رو بزنی.

با مظلوم نمایی می گه:

- آخه ظالم دو عالم، تو که از دل من خبر داری، چرا عذابم می دی؟

- برای خنده.

یهو می گه:

- خب بسه دیگه، بنال.

- تعادل نداری تواما.

- حوصله ام سر رفت. بپرس دیگه. من که می دونم مٹ هر روز مسئله ای به ذهنت رسیده و می خوای من بدبخت رو سوال پیچ کنی.

- مگه شاهین عموی سینا نیست؟

- آره، خب که چی؟

- پیچ پیچی. سینا قبلا به من گفته بود چشماش به مامانش رفته ولی چرا انقدر به شاهین شباهت داشت؟ منظورم چشماشه.

- دکی، چون بابابزرگ سینا، پسر خاله ی شاهینه. یعنی مامان سینا با پسر خاله ی باباش ازدواج کرده.

- جدی؟

- مگه من با تو شوخی دارم؟

- نمی دونستم فامیلن.

- یعنی تو یه بارم از سینا نپرسیدی؟

- نمی دونم، شاید پرسیدم و ننوشتم. من که چیزی یادم نمی یاد.

- چه قدر تو انیشتینی.

- در این که شکی نیست.

از رو تخت بلند می شه و می ره سمت در.

بر می گرده سمتم، و می گه:

- سوالی نیست؟

- فعلا که نه.

- من نمی دونم چرا داشتی دست من بدبخت رو از جاش می کندی. با خودم گفتم حالا چی می خواد بگه. نگو می خواد بدونه چرا چشم سینا شبیه شاهین بوده.

همین جور که غر می زد از اتاق خارج شد.

چند ساعت دیگه سال تحویل می شه. جلوی آینه وایستادم و به صورتم خیره شدم. ابرو هام پرتر از همیشه شده. مامان فریبا می خواد بیاد و برام کمی تمیزشون کنه. دوره ی آرایشگری گذرونده.

سال می خواد تحویل بشه و من تو دنیایی از تردید غرقم. انگار اولین سالیه که می خوام سر سفره ی هفت سین بشینم.

نگاهی به دستم می اندازم. لباس سفید رنگی تو دستمه. تو مشتم فشارش می دم و با بغض نگاش می کنم. شک دارم. احساس می کنم هنوز زوده، ولی چه کنم که مامان نمی

ذره لباس مشکی تنم باشه. دقایقی پیش دو لباس سفید به من و ساحل داد و از من خواست لباسامون رو عوض کنیم.

می گفت یاد سینا همیشه تو دلامون می مونه. با مشکی پوشیدن ما چیزی عوض نمی شه.

ساحل خیلی خانومی می کنه که ازم چیزی نمی پرسه چرا که من خودمم هیچی یادم نیست تا براش توضیح بدم. از حلقه ی تو دستم و لباس مشکیم، می شه به یه چیزایی پی برد.

تردید رو می دارم کنار. لباس رو می اندازم رو تخت. همون موقع تقه ای به در می خوره و مامان فریبا می یاد داخل. صورتم رو می بوسه و دستی به ابرو هام می کشه. می خواد کمی تمیزشون کنه. منم مخالفتی ندارم و می دارم کارش رو بکنه.

چشمام رو باز می کنم و به خودم خیره می شم. با این که پهن برداشتشون ولی خیلی تو چهره ام تاثیر داشته.

- ممنون مامان فریبا.

- خواهش می کنم گلکم.

می ره بیرون و بهم اجازه می ده لباسام رو عوض کنم.

دوباره به آینه نگاه می کنم. لبخندی به خودم می زنم.

با اون لباس و ابروهای تمیز شده، خیلی تغییر کردم. از دیدن خودم سیر نمی شم! چهره ام

قشنگ شده - بعد از مدتی که همش مشکی می پوشیدم - مصنوعی و عروسکی نیست. الان که فکر می کنم، می بینم چه قدر باید خدا رو به خاطر سلامتیم شکر کنم. خیلی خوشحالم که چهره ام طبیعی. طبیعی جراحی شده و مثل عروسک نشدم. انقدر از چهره های مصنوعی بدم می یاد که حد نداره.

لبخند به لب از اتاق خارج می شم. نزدیکای سال تحویل و همه کنار سفره ی هفت سین نشستن. یه ماهی قرمز رنگ کوچولو تو تنگ خود نمایی می کنه. داره بازی می کنه. لبخند رو لب همه است ولی چشم هاشون، چشم هاشون غمگینه. اولین عید سیناست.

نگام به ساحل می افته. رنگ سفید خیلی بهش می یاد. دوست دارم همین جوری نگاش کنم. به زور لبخند می زنه. می رم کنارش و می شینم. همه سکوت کردیم. با ماهواره، یکی از کانال های ماهواره رو گرفتیم و داریم نگاه می کنیم. منتظریم سال تحویل رو اعلام کنن.

سال تحویل می شه. سالی که من توش گمم. سالی که پر از اتفاقات خوشایند و ناخوشایند بود. سالی که سینا رو ازم گرفت. سالی که فرید عاشق شد. سالی که فکرش رو هم نمی کردم این جوری بگذره. سالی که فهمیدم خانواده ی دیگه ای هم دارم و با یه پسر هم خونه شدم. سالی که برام پر بود از خوبی ها و بدی ها. سالی که....

با صدای فرید به خودم می یام و دست از سالی که، سالی که بر می دارم. نگاه به ساحل می افته که با چشم هایی پر از اشک داره با مامان اینا رو بوسی می کنه.

با همه رو بوسی می کنم و عید رو بهشون تبریک می گم. ساحل رو می گیرم تو بغلم و به خودم فشارش می دم. چشمام رو می بندم و بوش می کنم. بغضش تو بغلم می شکنه و خودش رو خالی می کنه. محکم تر به خودم فشارش می دم. می دونم اگه فراموشی نمی گرفتم، وضعم از ساحل بدتر بود.

بابا از لای قرآن پول در آورد و به همه عیدی داد. کمی کنار هم می شینیم. میوه و آجیل می خوریم و با هم حرف می زنیم.

شب می شه و من می رم تو اتاقم. رو تختم می شینم و عکس سینا رو بر می دارم. برای اولین بار باهاش حرف می زنم. با صدای لرزون.

. اولین عیدت هم گذشت. گذشت دوست خوشگل و چشم عسلی من.

لباسام رو با اشک های مامان جمع می کنیم.

هفت فروردینه و می خوام برگردیم ایران. بابا معتقدہ خطری تهدیدم نمی کنه ولی با این حال بارید رو باهام می فرسته تا بیاد ایران. مامان فریبا می خواد بمونه پیش مامان فرنوش. می خواد چند وقتی پیش خواهرش باشه.

ساحل خیلی تلاش کرده تا به خوبی نقش بازی کنه. مامانش اینا خیلی از دست سینا ناراحتن. می گن یه زنگ هم به ما نزده ولی نمی دونن که دیگه سینا نیست.

همه آماده شدیم تا بریم فرودگاه. دوست دارم برم خونه ی سینا رو ببینم ولی دیگه وقتی نیست. پدرام تو بغلمه و داره شیطنت می کنه. خیلی بچه ی شیرینیه. پرهام غرغروترا از پدرامه و تو بغل مامانشه. چمدونامون تو صندوق عقب می داریم و همگی با هم داریم می ریم فرودگاه. هر چی به مامان گفتم لازم نیست بیای، راضی نشد. می گفت الا و بلا باید پیام.

تو بغل مامان، بابا و مامان فریبا فرو می رم و باهاشون خداحافظی می کنم. پدرام رو دادم دست بارید تا با مامان اینا خداحافظی کنم. پدرام رو می گیرم تو بغلم.

نگام به دو نفری می افته که دوان دوان دارن می یان سمتمون. مثل همیشه وفادارن، آرشام و پیام.

با لبخند بهشون نگاه می کنم. بهمون می رسن. هر دو نفس نفس می زنن.

آرشام بریده بریده می گه:

- خوبه ک... که هنوز ن.... نرفتم.

فربد با لبخند می ره جلو. دستاش رو می ذاره رو شونه ی آرشام، و می گه:

- راضی به زحمت نبودیم.

- تعارف نکن فربد. تو که می دونی شماها یکی از بهترین دوستای مایین.

تو این چند وقت خیلی با هم بر خوردیم. منظورم فربد، باربد، آرشام و پیامه. حسابی با هم کنار اومدن و دوست شدن. فربد هم خودش رو مدیون آرشام می دونه. با حرفای آرشام بود که ساحل آروم شد و فربد بسیار ممنون آرشام بود.

آرشام:

- تقصیر این پیام بود که دیر اومدیم.

پیام اعتراض آمیز می گه:

- به من چه؟

آرشام چشم غره ای بهش می ره و با حرص می گه:

- من رفته بودم خرید، نه؟

پیام مثل بچه های شیطان و خطا کار سرش رو می اندازه پایین و زیر لب می گه:

- خدا لعنتت کنه که دم آخری آبرو واسه آدم نمی ذاری و می بریش.

چهره اش و کلامش در تضاد کامل با همه و همین باعث خنده مون می شه.

آرشام از اون حالت خشکی و یخیش دراومده بود و حالتی دوستانه پیدا کرده. ازم قول گرفته اگه مشکلی داشتم، حتما بهش زنگ بزنم. می دونم که بهتر از من می دونه بعد از چند وقت که حافظه ام رو به دست بیارم، دچار مشکل می شم.

من:

- حتما آرشام. من مدیون توام. اگه تو اون شب من رو پیدا نمی کردی....

- شروع کردی دوباره؟ اون یه وظیفه ی انسانی بود. هر کسی که جای من بود، همون کار رو انجام می داد.

- نه آرشام، گرگ زیاد شده. مطمئنم....

نمی ذاره حرفم رو ادامه بدم، و می گه:

- خب بابا، شروع کرد به سخنرانی. رفتی بالای منبر، بیا پایین بابا. بیا پایین.

کمی می شینیم تا شماره پروازمون رو اعلام کنن. با گریه از هم جدا می شیم.

از کشوری که بهترین دوستم رو ازم گرفت، جدا می شم و می رم پی سرنوشتی نامعلوم. سرنوشتی که برام پر از ابهامه. می خوام با آدم هایی مواجه بشم که از عزیزانم هستن ولی
من....

جلوی هواپیمایم و آماده ی سوار شدن. آخرین دم و بازدم رو تو هوای اون کشور انجام می دم.

بعد از چندین ساعت، به ایران می رسیم. هیجانم زیاده. دوست دارم کشورم رو ببینم. کشوری که توش زندگی کردم، بزرگ شدم ولی بی وفایی کردم، چرا که هیچی به خاطر ندارم.

دست ساحل تو دستمه. پدرام و پرهام شیرشون رو تازه خوردن خوابیدن. پدرام هم چنان تو بغلمه.

هواپیما داره فرود می یاد و مهماندار تذکرات لازم رو می ده. باربد هم خیلی خوشحاله. یه جورایی هیجان داره و تو پوست خودش نمی گنجه. اون تا حالا ایران رو ندیده ولی همیشه به کشورش وفادار بوده. برای دیدن مامانی هم خیلی هیجان زده اس.

از هواپیما پیاده می شیم و من با ولع هوای آلوده ی تهران رو به ریه هام می فرستم. همون جا همه از هم خداحافظی می کنیم. دلم برای ساحل کباب بود. شاهین اومده بود دنبالشون. بابا بهنام هم اومده دنبال ما.

نمی دونم چی می شه که با رسیدن ما به شاهین، بچه ها چشم هاشون رو باز می کنن و شروع می کنن به دست و پا زدن. تو چشم های هر چهار تاشون، دلتنگی به خوبی دیده می شه. منظورم شاهین، دوقلوها و سیماست. سیما با عشق به شاهین خیره می شه. شاهین بچه ها رو با هم تو بغلش می گیره و پسرش آروم می شن.

ساحل رو تو بغلم فشار می دم. خیلی سختشه نقش بازی کنه و بگه هیچیم نیست. از دست دادن سینا خیلی سنگین بود و ضربه ی بدی به همه زد.

پدرام و پرهام رو حسابی می چلونم. لپای سفید و خوشگلشون گل می ندازه و سرخ می شه.

شاهین:

- نکن غربتی، لپای خوشگلشون رو گل انداختی.

- تو حرف نزن.

- ببخشید که داری بچه های من رو می چلونی.

- اشکال نداره.

کمی با شاهین کل کل می کنیم و بعد از هم جدا می شیم.

وقتی می رسیم خونه، جنازه ای بیش نیستم. می افتم رو تختم و از هوش می رم.

تو ماشینییم و داریم می ریم خونه ی مامانی. می خوام اون جا بمونم. تا کی، نمی دونم. باربد هم می خواد بمونه پیشم.

فرید رفته دنبال کاراش و خونه نیست.

باربد رو پاش بند نیست. همش هم می چسبه به من و می گه من در قبالت مسئولم و وظیفه دارم. نه به این که می گفتن خطری تهدیدت نمی کنه و نه به این که باربد دست از سرم بر نمی داره.

بابا چند تا بوق می زنه و در باز می شه. پیرمردی می یاد جلو و کنار در می ایسته. بابا به

احترام سنش از ماشین پیاده می شه، و با خنده می گه:

- چه طوری مشتی؟

- ممنون آقا، رسیدن بخیر.

با ما هم سلام علیک می کنه و بعد با تعجب به من خیره می شه.

بابا:

- بارانه مشتی.

چشم های پیرمرد بیچاره به قدری گشاد می شه که داره از حدقه بیرون می زنه.

مشتی:

- باران؟ باران خودم رون آقا؟

- بله.

سوال دیگه ای نمی پرسه و با تعجب بهم خیره می شه.

بابا سوار ماشین می شه و می ره تو. یه حیاط بزرگ و سرسبزه که جون می ده واسه نگاه کردن و قدم زدن. بلافاصله بعد از پیاده شدن ما از ماشین، سگ مشکی رنگ بزرگی با دو به سمتون می یاد.

انقدر بزرگ که ناخود آگاه ازش می ترسم و خودم رو پشت بابا قایم می کنم. سگ جلوی ما ایستاده و داره دم تکون می ده.

چشم های مشتت گشادتر می شه، و می گه:

- چی شده خانوم؟

- این خیلی بزرگه، آدم ازش می ترسه. گاز می گیره، مگه نه؟

مشتت با حالتی گیج به بابا نگاه می کنه. یهو سگه از جاش بلند می شه و به سمتم می یاد.
نمی دونم چی کار کنم و یا کجا برم.

بابا:

- وایستا سر جات باران، تو پاپی رو یادت نمی یاد. هر موقع که میومدی این جا، بدو بدو می رفتی سمتش و ناز و نوازشش می کردی. الان هم بوت رو حس کرده و داره به سمتت می یاد. مطمئن باش بهت آسیب نمی رسونه. دستاش رو می ذاره رو سینه ات و می یاد بالا، عادت همیشگیشه.

با نفسی حبس شده به پاپی خیره می شم. چشم های مشکیش برق خاصی دارن. خیلی خوشگل و در عین حال ترسناکه! نمی دونم منظورم رو چه جور برسونم. دو برابر من بدبخت هیکل داره. جلوم می ایسته و دمش رو تکون می ده. زبون صورتی رنگش هم بیرونه. کمی بو می کشه و یهو رو پاهاش می ایسته و می یاد بالا. صورتش دقیقا رو به روی صورتمه. دستاش رو دور گردنم انداخته و رو پاهاش وایستاده. از حالتش خنده ام می گیره. این جور خیلی ملوس تره. ترسم کم کم می ریزه.

بابا:

- دستت رو دور گردنش حلقه کن. تا این کار رو نکنی و بغلش نکنی، پایین بیا نیست. به این کار عادت کرده. باید بغلش کنی. تنها کسی هستی که پاپی بغلش می کنه.

یا خدا! سگا هم احساساتی شدن! من این رو بغل کنم؟!

اگه من بدبخت شانس داشتم، اسمم شانس باری بود.

دستای بی حسم رو می یارم بالا و رو گردنش می ذارم. آروم بغلش می کنم. موهای مشکیش نرمه نرمه. یه تیکه آشغال هم رو بدنش نیست.

از احساسش خنده ام می گیره.

تو همون حالت می گم:

- نره یا ماده؟

- ماده اس.

- پس می شه خانوم با احساس.

بابا رو به مشتی می گه:

- باران یه تصادف داشته که طی اون، صورت و حافظش رو از دست داده. صورتش با جراحی درست شد ولی حافظه اش، با گذر زمان درست می شه و می یاد سر جاش.

دستام رو از دور گردن پاپی شل می کنم. خودش می فهمه و می ره پایین. دوباره دمش رو تکون می ده و می یاد کنارم. از احساسش تعجب می کنم. با وفاتر از خیلی از انسان هاست. چه طوری بوی من رو شناخته؟

باربد داره همین جوری نگاش می کنه.

صدای مهربونی رو از پشت سرم می شنوم. بر می گردهم و با یه خانوم مسن شیک پوش بر می خورم. حدس می زنم که باید مامانی باشه. یه خانوم دیگه هم کنارشه. حدس می زنم باید نعیمه باشه.

چهره اش خیلی برام آشناست. چشم های طوسیش رو تو صورت خودم می بینم.

پاپی با دیدن خانوم مسن، می شینه رو زمین و زبانش رو می یاره بیرون. کلی خودش رو لوس می کنه.

دستاش رو باز می کنه و با چشم هایی پر از اشک رو به من و باربد می گه:

- بیاین این جا خواهر و برادر افسانه ای.

هر دو باهم تو آغوشش جا می گیریم. گرمه و آرام بخش. باربد واسه اولین باره که مامانی رو می بینه. منم انگار اولین بارمه.

بعد از چند دقیقه از آغوشش می یایم بیرون. دستاش رو می ذاره رو صورتمون، و می گه:

- چه قدر دلم می خواست ببینمتون وروجکا.

من:

- شما مامانی هستین دیگه، نه؟

برام جالبه که عادی برخورد می کنه. مطمئنم بابا بهش گفته به روی خودش نیاره.

- آره عزیز دلم.

اواخر بهاره و تابستون داره شروع می شه. هنوز خونه ی مامانیم. باربد هم پیشمه. فعلا بی خیال درس شدم تا بعد. رابطه ی ساحل و فرید همون طوره و هیچ اتفاقی نیفتاده. پدر و مادر سینا متوجه موضوع شدن. خودشون شک کرده بودن چرا که هیچ خبری از سینا نبوده. خلاصه همه فاملشون تو جریان این اتفاق قرار گرفتن. مادر ساحل، بهار خانوم، بعد از فهمیدن موضوع، سخته می کنه ولی به خیر می گذره.

حلقه ام رو تو انگشت سمت راستم انداختم. سینا دیگه همسر من نیست. مدت صیغه خیلی وقته که تموم شده. دلیلی نمی بینم حلقه بندازم.

بعد از گذشت چند ماه، هنوزم هیچی یادم نیست. حتی یه چهره ی آشنا هم ندیدم. البته به غیر از مامانی، چون شبیه چهره ی قبلی منه. یعنی من شبیه اون بودم. با دیدن مامانی، یاد عکسم افتادم. همونی که شب تولد گرفته بودیمش.

یاد دفترچه خاطراتم و حرفای مامانی افتادم. می گفت باید تو تابستون همه دور هم جمع بشیم. هر موقع می خوام دلپوش رو بپرسم، یادم می ره یا این که مامانی کار داره و خونه نیست. انگار قسمت نیست بفهمم چه خبره.

باربد می خواد بره خونه ی فرید. قصد داره چند وقتی اون جا باشه و دو تایی کیف کنن. حساسیتش نسبت به من کمتر شده و تقریباً مطمئننه که خطری تهدیدم نمی کنه.

از آرشام و پیام هم بی خبر نیستم. پیام با یکی از فامیلاشون نامزد کرده. آرشام هم ول می چرخه. البته خودش این جور می گه.

بچه ی رها و آرین به دنیا اومده. یه دختره ناز و خوشگل به نام آیلینه.

عروسی مارال و رامین هم افتاده برای پاییز. مارال راضی نمی شه تو تابستون و اوج گرما، لباس عروس و یه خروار آرایش رو تحمل کنه. حوصله ی شرشر عرق ریختن رو هم نداره، برای همین عروسیشون افتاده برای پاییز. چه ماهی، معلوم نیست.

با صدای مامانی از اتاقم بیرون می یام:

- بارانم؟

تو این چند ماه عاشقش شدم. انقدر مهربون و خوش بر خورده که حد نداره. از اتاقم می یام بیرون و بالای پله ها می ایستم.

- جونم مامانی گل خودم.

سرش رو می گیره بالا و نگام می کنه.

- بیا این جا، می خوام باهات حرف بزنم.

آروم آروم از پله ها می رم پایین. به سمت مامانی می رم و می شینم کنارش. لپش رو می بوسم، و آروم و می گم:

- چی شده مامانی؟

- فردا مهمون داریم.

- کیه؟

- کم کم می فهمی.

خودم رو لوس می کنم، و می گم:

- مامانی جونم، اذیت نکن دیگه. مهمونمون کیه؟

- یه مرده خیکیه!

- راه افتادیا مامانی! حالا چند کیلوئه؟!

مامانی چشم غره ای بهم می ره، و می گه:

- خودت رو لوس نکن، کار به جایی نمی رسه. فردا بهت می گم. البته بعد از رسیدن مهمونمون. فقط این رو بدون که پای آینده و زندگیت وسطه.

- داری گیجم می کنی مامانی.

- گیج نشو عزیزم. فردا همه چیز معلوم می شه.

تصمیم می گیرم سوالم رو بپرسم:

- مامانی، شما بهم گفته بودی تو تابستون همه دور هم جمع می شیم. دلیلش چی بوده؟

- دلیلش هم فردا مشخص می شه.

- بابا اینا هم می یان؟

- نه، کسی نمی دونه من فردا مهمون دارم. فقط من، تو، نعیمه و مشتی از این قضیه خبر داریم. می خوام به هیچ کس در این باره حرف نزنی. تو گوش باربد خوندم بره پیش فرید تا قضیه ی فردا به گوش کسی نرسه.

ادامه می ده:

- برای فردا به لباس خوب بپوش. سعی کن به رفتارت مسلط باشی.

- جنسیتش چیه؟ این رو که می تونی بگی؟

کمی فکر می کنه، و می گه:

- این رو می شه گفت، مونث نیست.

- پس مذکره.

- وقتی مونث نیست، مذکره دیگه!

کمی دیگه با مامانی حرف می زنم. از جام بلند می شم و می رم تو حیاط. می شینم رو نیمکت. پاپی بدو بدو می یاد پیشم. بهش لبخند می زنم. دستم رو می کشم رو سرش، و می گم:

- چه طوری دوست با وفای من؟

دمش رو تکون می ده.

بهش خیره می شم، و می گم:

- نمی دونم چی می خواد بشه، این جنس مذکری که مونث نیست! و فردا می خواد بیاد این جا کیه؟ از آشناهاست؟ به من چه ربطی داره؟ چرا مامانی گفت به زندگیم و آینده ام ربط داره؟ مخم داره از کار می افته پاپی.

کلی با پاپی حرف می زنم تا کمی آروم بگیرم. می رم تو اتاقم و به فردا فکر می کنم. به مهمونی که می خواد بیاد و کمی مشکوک می زنه. حسابی رو اعصابمه. نمی دونم چرا حس می کنم مهمونی سه نفره ی فردا معمولی نیست.

می خوام برم پیش نعیمه خانوم، بلکه بتونم از زیر زبونش حرف بکشم. تو آشپزخونه اس و مشغول جا به جایی وسایل.

- نعیمه خانوم؟

- چرا شما اومدی این جا باران خانوم؟ کاری داشتی، صدام می کردی، میومدم.

- نه، نمی شه که فقط بخورم و بخوابم.

- کاری داشتین خانوم؟

صدام رو می یارم پایین. سرم رو بهش نزدیک می کنم، و با احتیاط می گم:

- شما خبر داری مامانی چرا انقدر هول و مضطربه؟

کمی این ور و اون ور رو نگاه می کنه، و می گه:

- من؟ نه، من چی می دونم؟ اشتباه می کنی دخترم. حال مامانیت خیلی هم خوبه.

می دونم داره طفره می ره و نمی خواد جواب سوالم رو بده. تصمیم می گیرم مستقیم ازش بپرسم:

- نعیمه خانوم؟

- جانم باران خانوم.

- یه سوال بپرسم، جوابم رو می دی؟

- حتما دخترم.

من من می کنم، و می گم:

- اون، اون کیه که فردا می خواد بیاد این جا و جو رو از الان متشنج کرده؟

لبش رو گاز می گیره، و می گه:

- من نمی تونم جواب شما رو بدم. خانوم از من قول گرفتن. ببخشید، فردا متوجه می شین.

با ناراحتی سرم رو به چپ و راست تکون می دم. می خوام از آشپزخونه خارج بشم که می گه:

- باران خانوم؟

به سمتش بر می گردم و ناراحت نگاش می کنم.

می گه:

- نگران نباش دخترم. هر چی که باشه، بدون خانوم صلاحیت رو می خواد.

سرم رو برایش تکون می دم، و زیر لب می گم:

- ممنون به خاطر دل گرمیت.

از آشپزخونه خارج می شم. می رم بالا و در اتاقم رو باز می کنم. لباسام رو با یه تاپ و شلوارک راحت عوض می کنم.

گاهی اوقات تو خونه هم همین جوری لباس می پوشم چون مردی نداریم. البته به غیر از مشتی که اصلا تو خونه نمی یاد یا اگر بخواد بیاد؛ در می زنه. مشتی باغبون این خونه اس و به درختا و گلا می رسه.

با هزار جور فکر ناجور، سرم رو می ذارم رو متکا. نزدیک صبحه و من کم کم چشمام داره رو هم می افته.

با صدای نعیمه از خواب می پریم.

- باران خانوم؟ باران جا؟ بیدار شو دخترم. کلی کار داریم.

کش و قوسی به بدنم می دم و می شینم تو رختخوابم.

- ساعت چنده نعیمه خانوم؟

- ده، امروز کلی کار داریم. بیاین صبحانه تون رو بخورین.

- ممنون که بیدارم کردی.

از اتاق می ره بیرون. لباسام رو با یه تاپ و شلوار شیک عوض می کنم. موهام رو دورم می ریزم. از اتاقم خارج می شم. دست و صورتم رو تو سرویس طبقه ی بالا می شورم و بعد می رم پایین.

مامانی رو مبل نشسته و داره بافتنی می بافه. وای که من عاشق کاراشم، عالین. از یه ماشین قلاب بافی هم قشنگ تر می بافه. خیلی هنرمنده.

نگاهی بهم می کنه، و می گه:

- ساعت خواب، خوبه بهت گفته بودم امروز روز مهمیه و کلی کار داریم.

- دیشب دیر خوابیدم مامانی.

- برو صبحانه ات رو بخور، بعدش بیا این جا کارت دارم.

با دو به سمت آشپزخونه می رم، و داد می زنم:

- تا یک مین دیگه جلو روت نشستم. به عشق حرفای نازت، سخنای شیرینت، بدو بدو می خورم و می یام.

مامانی:

- ورپریده برو پی کارت، بگو از فضولی می خوای همچین کاری رو انجام بدی.

چشمکی بهش می زنم و می شینم رو صندلی. در حال لقمه گرفتن می گم:

- می شه گفت، می شه گفت....

کمی به ذهنم فشار می یارم تا اون کلمه یادم بیاد. همونی که ترکیب از کنجکاوی، همدردی و فضولی بود.

مامانی:

- می شه گفت چی؟ چرا قطعش کردی؟

دستام رو می ذارم رو شقیقه ام، و یهو می گم:

- کنجدرولی، می شه بهش گفت کنجدرولی.

- چی؟

- می گم مامانی.

هول هولکی صبحانه ام رو می خورم و می رم می شینم رو زمین. درست جلوی پای مامانی، و می گم:

- من آماده ام تا از سخنانتون فیض ببرم.

بافتیش رو می ذاره کنار. دستام رو می گیره تو دستش و پیشونیم رو می بوسه. کمی خیره نگام می کنه، و می گه:

- برای امشب باید آراسته باشی و مرتب. این فردی که می خواد بیاد، از فامیلا و آشنایان

نیست. خود من فقط چند بار از نزدیک دیدمش. باهاش در مورد مشکلمون صحبت کردم. اونم قبول کرده کمکمون کنه.

- مشکل؟ چه مشکلی؟

- این رو می ذارم واسه شب، که هم تو بشنوی و هم کیان برای بار دوم، مشکلات ما رو بشنوه و تو جریان قرار بگیری.

- کیان؟

- همون فردیه که امشب مهمون ماست.

- مامانی، من رو گیج و گیج تر می کنی.

دستم رو فشار می ده، و بلندم می کنه:

- لازم نیست گیج بشی. تا چند ساعت دیگه تو جریان قرار می گیری. فقط این رو بدون که من صلاحیت رو می خوام. کیان خیلی بهتر از اون پسره اس. مَث اون معتاد و عیاش نیست. هر چی که شد، هر چی که شنیدی و باعث شد شوکه بشی، خودت رو نباز و به من اعتماد کن، باشه باران؟

با سردرگمی بیشتر می گم:

- کدوم پسره؟ کی معتاد و عیاشه؟

- این رو ول کن. تو به من قول بده که خودت رو نبازی و بهم اعتماد کنی.

- قول می دم مامانی. من می دونم شما چه قدر ماهی و همیشه صلاح همه رو می خوای.

بهت اعتماد می کنم مامانی.

- ممنونم، ممنونم عزیزم.

پیشونیم رو می بوسه و می گه:

- حالا برو به کارات برس. مهمونم تا عصر می یاد.

تو دلم می گم، می خوام صد سال سیاه نیاد.

سر به زیر و مطیع می رم تو اتاقم. اول باید یه دوش بگیرم تا از این کسالت در بیام. بعدش هم می رم سراغ کارای بعدی.

می رم سر کمدم و به کت دامن بادمجونی رنگی که چند وقت پیش خریدم، خیره می شم. فکر کنم این واسه امشب خوب باشه. چند تا لباس دیگه رو هم می یارم بیرون تا پرو کنم و ببینم کدومشون مناسبتره.

حوله ام رو بر می دارم. نگاهی به لباسای روی تخت می اندازم و می پرم تو حموم. خدا رو شکر حموم تو اتاقمه. حوله ام رو روی جا حوله ای آویزون می کنم و شیر آب رو باز می کنم.

اومدم بیرون. لباسام رو پوشیدم و از مامانی و نعیمه خانوم هم نظر خواستم. هر دو می گن همون کت شلوار بادمجونی خوبه. دارم کفش مشکی رنگم رو می پوشم که در اتاقم باز می شه و مامانی می یاد تو. لباساش رو عوض کرده. یه پیرهن آستین بلند مشکی شیک با یه دامن شیک تر پوشیده. یه صندل راحتی هم پاشه.

مامانی خیلی خوشگل و نازه. با این که سنش بالاست، از صد تا دخترای جوون هم خوشگلتره. کاملاً مشخصه دوران جوونیش، پسرا براش سر و دست می شکستن. می دونم بابایی دیوانه وار مامانی رو دوست داشته. مامانی هم چندین ساله که داره با عشق بابایی زندگی می کنه. بابام می گفت وقتی من چند ماهه بودم، بابایی فوت می کنه و مامانی حسابی می شکنه.

می یاد جلو و به من که خشکم زده خیره می شه.

- چرا این جوری می کنی باران؟

- چه قدر خوشگلی تو مامانی!

- کم خودت رو لوس کن.

- بابایی رو شیفته ی خودت کرده بودی دیگه، نه؟

لبخند تلخی می زنه و چشماش پر از اشک می شه. سریع از جام بلند می شم و می رم پیشش.

- قربونت برم مامانی خوشگل خودم، به خدا نمی خواستم....

حرفم رو قطع می کنه، و می گه:

- می دونم، تقصیر تو نیست. من همیشه با آوردن اسمش، این جوری می شم. یادش همیشه باهامه.

نگاش به من می افته. چشماش برق می زنن، و می گه:

- خیلی خوشگل کردیا. پسر مردم رو از راه به در می کنی.

- به پای شما که نمی رسیم.

صورتتم رو می بوسه. در حالی که داره می ره بیرون، می گه:

- زودتر آماده شو و بیا پایین. زودتر می یان. تا یکی، دو ساعت دیگه پیداشون می شه.

- باشه.

مامانی می ره بیرون و من کفشم رو پام می کنم. موهای بلندم رو با کلیپس می بندم. فقط
یه کوچولو رژ می زنم، همین. شالم رو سرم می کنم و از اتاق می رم بیرون.

همه در حال حرکت و فعالیتن. یکی می ره راست، یکی می ره چپ. یکی میوه رو میز می
ذاره، یکی داره سرامیکا رو دستمال می کشه. خلاصه همه مشغولن. مامانی چند تا خدمتکار
دیگه هم آورده تا کارا زودتر پیش بره.

نعیمه اسفند به دست اومد جلوم و در حالی که زیر لب یه چیزایی رو زمزمه می کرد، اسفند
رو دور سرم می چرخوند و فوت می کرد.

نعیمه:

- ماشاا...، هزار ماشاا... دخترم. از بس که خوشگلی، می ترسم چشم بخوری.

لبخند تلخی می زنم، و می گم:

- چه فایده؟ همش مصنوعیه.

اخمی می کنه، و می گه:

- چه حرفا می زینا خانوم. چشماتون که همون چشماست، پوستتون هم که واسه خودتونه، فقط ترمیم شده اس. گونه هاتونم که خب یکمی برجسته شده. بینیتون هم که از قبل تصادف کوچک بود. فقط چونه تون که گردتر شده و خوش فرم تر شده، همین!

همچین می گه همین که انگار با همون قیافه ی قبلی خودمم!

- پس چرا من انقدر تغییر کردم؟

- رو چونه و گونه تون کار کردن و همین باعث تغییر حالت صوررتون شده.

خلاصه نعیمه خانوم بی خیال توضیحات دیگه می شه و بر می گرده.

رو مبل نشستیم و منتظر مهمون ناشناخته ایم. البته برای من بدبخت ناشناخته است

با صدای در و پارس پاپی، متوجه می شیم مهمون محترم از راه رسیده. با استرس از جام بلند می شم. مامانی هم کنارم می ایسته و لبخند مطمئنی بهم می زنه. دستم رو می گیره و به طرف در می بره.

بالای پله های ورودی خونه ایستادیم.

به ماشین مدل بالایی نگاه می کنم که وارد محوطه می شه و می ایسته. پاپی با دیدن ما، می یاد کنارمون. تو چشمام نگاه می کنه. سرش رو با دست هایی لرزون نوازش می کنم. نمی دونم این همه استرس و اضطراب واسه چیه. قلبم گرومپ گرومپ می زنه. صداش رو به خوبی می شنوم. تو گوشم می پیچه.

دو نفر از ماشین پیاده می شن. هوا تاریکه و دید خوبی بهشون ندارم. می تونم بفهمم یکی شون مسنه و اون یکی جوون.

مامانی:

- اون آقایی رو که می بینی، دایی رسوله، برادر من. تو بهش می گفتی دایی رسول. اون خیلی دوست داره. اون موقع ها که میومد این جا، تو همش پیشش بودی. اون یکی هم کیان. بیا بریم پایین.

دستای سردم رو تو دستاش فشار می ده. آروم آروم از پله ها پایین می ریم. کم کم چهره ها داره واضح می شه. اونا می یان سمت ما و ما هم می ریم سمت اونا.

مامانی و دایی با دیدن هم دیگه دستاشون رو باز می کنن و تو بغل هم فرو می رن. منتظرم این پسره سرش رو بلند کنه تا ببینمش. نمی دونم چرا انقدر کنجکاوم ببینمش.

مستقیم نگاهش نمی کنم. زیرکانه حواسم بهش هست.

قد دایی خیلی بلنده. یه جورایی به نردبون گفته زکی. مامانی تا زیر سینشه.

هنوز حواسم به اینه که دایی رسول مامانی رو از بغلش می کشه بیرونه و من رو می گیره تو بغلش.

- احوال دختر خودم؟

- ممنون دایی.

از بغلش می یام بیرون.

دایی رو به من می گه:

- این آقای رو که می بینی، کیانه، پسر خوبیه.

دایی من رو به اون چلغوز معرفی می کنه:

- ایشونم باران خانوم هستن، کیان جان.

سرش رو بلند می کنه، یهو به خودم می لرزم و از برق چشم های سردش یخ می کنم، به معنای واقعی. درست نمی تونم ببینم، تنها چیزی که می تونم ببینم و بفهمم، سردی و برق چشماشه.

گردنش رو صاف می کنه و دستش رو به سمتم دراز می کنه، و می گه:

- خوشبختم باران خانوم.

نگاهی به دست دراز شده اش می اندازم، و می گم:

- ممنون، همچنین، ببخشید ولی من، من با....

نمی دونم چی بهش بگم. یهو خودش می فهمه و دستش رو می کشه کنار، و می گه:

- آه، بله!

بی فرهنگ! نه خواهش می کنی گفت و نه عذرخواهی کرد.

کیان لبخندی می زنه رو به مامانی می گه:

- چه طورین شما مامانی؟ چه می کنین با زحمتای ما؟

مامانی اخم کوچولویی می کنه، و می گه:

- دیگه نشنوما، تو مثل نوه ام هستی، این حرفا چیه؟ زحمتی نبود پسر گلم.

اوه اوه، مامانی چه هندونه هایی می ذاره زیر بغل این عتیقه، آدم قحطه؟ خب عزیز دلم، برو به باربد، عزیزم این حرفا رو بزنی آخ که چه قدر دلم برایش تنگ شده.

مامانی:

- بفرمایید تو، شماها تازه از راه رسیدین. خسته این. یه ذره دو ذره راه نیومدین، بفرمایین.

نیم نگاهی بهش ننداختم تا خودش رو جمع و جور کنه و بفهمه با کی طرفه، پسره ی عقده ای. انگار از دماغ فیل افتاده، چندان.

داره خنده ام می گیره. نمی دونم چرا از همین الان ازش متنفر شدم. بی خیالم نمی شم و دارم همین جوری بارش می کنم.

جلو جلو راه می ریم که یهو پاپی می یاد جلومون. جلو پام می ایسته. می خواد خودش رو به لباسام بماله که می گم:

- نه پاپی، الان نه، نمی تونم برم لباسام رو عوض کنم خانوم خوشگله.

قشنگ می فهمه چی می گم و می شینه. کمی نوازشش می کنم و بعد می ریم بالا.

کیان با طعنه و به طوری که مامانی و دایی نشنون، می گه:

- ماشا... رابطه تون با سگا خیلی خوبه، اونا زبون شما رو می فهمن، شما زبون اونا رو می فهمین.

با خشم بر می گردم سمتش و خیره خیره نگاهش می کنم. فقط کم مونده مستقیم بهم بگه سگ!

با حرص و خشم می گم:

- تا حالا کسی بهت گفته انگار از دماغ فیلی افتادی و خیلی، خیلی بی فرهنگ و بی ادبی؟

با بی تفاوتی شونه ای بالا می اندازه، و می گه:

- شاید گفتن، شاید نگفتن، نمی دونم.

نفسم رو می دم بیرون و بدو بدو از پله های ورودی سالن بالا می رم. جلوی در می ایستم تا مامانی و دایی رسول برن تو. خودمم بعدش داخل می شم و بی توجه به اون الدنگ، در رو محکم می بندم. به من چه، خودش در رو باز کنه.

ای خدا، من چه حوری می خوام این نجسب رو تحمل کنم؟ می دونم یه شبه. ولی خب برام سخته و نمی شه. چه گناهی در حقت کردم که هم حافظه ام رو گرفتی و هم این عتیقه رو آوردی و دلتم؟

دارم با خودم حرف می زنم که صدای باز و بسته شدن در رو می شنوم و می فهمم که جناب عتیقه اومده تو خونه.

نشستیم رو مبل و نعیمه در حال پذیرایی. چون هوا گرمه، از چای خبری نیست و داره آب پخش می کنه. هر کدوم یه لیوان بر می داریم.

نعیمه رفته بیرون. کنار مامانی نشستم و پام رو رو پام انداختم. دایی رسول و اون کلنگ بی مصرف هم رو به رومونن.

همه سکوت کردیم. لیوانم رو بر می دارم و یه قلپ از محتویاتش رو می خورم. نگام به دایی رسول و مامانی می افته. اونا هم در حال نوشیدن آبمیوه شونن.

نیم نگام به اون کلنگ بی مصرف نکردم. از وقتی که اومده داخل، سرم پایین و یا چشمم به لیوانم و دایی رسوله.

دایی لیوانش رو می ذاره روی میز و صداش رو صاف می کنه، و می گه:

- رضوان جان؟

مامانی:

- جانم داداش.

- شما درباره ی بحث امشب، حرفی به باران جان زدی؟

- نه داداش، صبر کردم شما بیاین تا در حضور باران جان، جریان رو کامل تر بگم. کیان هم کامل از موضوع خبر نداره.

اینا چرا هی جریان، جریان می کنن؟ مگه چیز مهمیه؟

کمی از آب میوه ام مونده ولی دیگه میل ندارم. میل داشتم ولی با شروع حرفای دایی و مامانی، پرید. لیوان رو می دارم رو میز. دستام رو تو هم قلاب می کنم و به هم فشارشون می دم. انقدر محکم فشارشون می دم که رنگشون سفید می شه.

مامانی:

- شما بگو داداش.

دایی رو به من می کنه، و با مهربونی می گه:

- اول به همه ی حرفام گوش بده و بعد قضاوت کن.

سرم رو هول هولکی تکون می دم. همون حرف رو به کیان هم می زنه.

نگام به داییه، شروع می کنه:

- رضوان می خواست برای تابستون بیاین ایران تا وصیت پدر بزرگت انجام بشه. هیچ کس از این موضوع خبر نداشت که تو اون برگه چی نوشته، البته به جز من و رضوان. رضوان همسر دومه اردلانه.

با دهن باز به دایی رسول و مامانی نگاه می کنم.

- رضوان و لادن، همسر اول اردلان، دوست صمیمی هم دیگه بودن. اون زمانا همه با هم در رفت و آمد بودن. مث الان نبود که همسایه همسایش رو نمی شناسه و سال تا سال ازش خبر نمی گیره. همه از هم خبر داشتن. دوستی و مروت زیاد بود. تو این دید و بازید بود که اردلان، پسر عموی لادن، رضوان رو می بینه و یه دل نه صد دل عاشقش می شه. رضوان هم بعد از اردلان دلش رو بهش می بازه ولی این وسط یه مشکل بوده. خانواده ی اردلان و لادن، می خواستن که این دوتا با هم ازدواج کنن. لادن خبر نداشت که رضوان عاشق اردلان شده، از طرفی هم خودش اردلان رو دوست داشت ولی دل اردلان پیش رضوان بود.

دایی آهی می کشه و من با لذت بیشتر به داستان زندگی مامانی گوش می دم:

- من دوست صمیمی اردلان بودم. می دیدم چه قدر عذاب می کشه. از طرفی حال و روز رضوان رو هم می دیدم که داره مٹ شمع می سوزه و دم نمی زنه. خیلی سعی کرد خانواده اش رو راضی کنه، ولی نشد که نشد. پدر لادن و اردلان، طرفدارای سر سخت این ازدواج بودن. رضوان خیلی خودش رو کنترل کرد که جلوی لادن خودش رو نگه داره. اردلان با بدبختی رفت خواستگاری لادن و همون جا بهش گفت که ازش متنفره. اردلان کوچکترین علاقه ای به اون نداشت، ولی لادن بهش گفته بود تنفرت رو با عشقم به عشق تبدیل می کنم و نمی ذارم این جوری بمونی.

بعد از خواستگاریش، اومد پیش من و گفت:

- به رضوان بگو، بالاخره یه روزی می یام و می برمش. اون مال خودمه. نذار دست هیچ کس بهش برسه. تو که می دونی من چه قدر می خوامش رسول.

- شب عروسی لادن، بدترین شب واسه رضوان بود. از طرفی عروسی بهترین دوستش بود و از طرف دیگه، عروسی اردلان بود، کسی که دوسش داشت و به خاطرش اون شب تب کرد. تب سی و نه درجه. به خاطرش نزدیک بود بمیره ولی دکتر به موقع به دادش رسید.

- فقط من بودم که از دردش خبر داشتم. وقتی حرفای اردلان رو بهش گفتم، مٹ ابر بهار گریه کرد. سرش رو گرفتم تو بغلم و کلی دلداریش دادم.

- تو درسش شدیداً افت کرده بود. لادن بی خیال درس خوندن شده بود و چسبیده بود به زندگیش. زندگی که چه عرض کنم. اردلان محل سگش هم نمی داد. دلم خیلی به حال لادن می سوخت. اونم عاشق اردلان بود. مٹ رضوان من، ولی نمی تونست روی خوش اون رو ببینه.

- اردلان چهره ی قشنگی داشت. هیچ کس نمی تونست از نگاه کردن به چشم های عسلیش بگذره. همه دخترای محل میخش می شدن. ما دو تا همیشه با هم بودیم. می دیدم چه قدر دخترا خودشون رو برایش لوس می کنن و آرزوی یه نگاش رو دارن ولی اردلان اصلاً

توجهی بهشون نمی کرد و خیلی خونسرد و ریلکس از کنارشون رد می شد.

تقه ای به در می خوره و نعیمه با ظرف میوه وارد می شه. چند نفر دیگه هم پشت سرش م بیان تو. پیش دستی ها و چاقو ها رو برای هر نفر می دارن و نعیمه میوه رو پخش می کنه.

نگام به مامانی می افته که داره گلوله گلوله اشک می ریزه. دستمال کاغذی رو جلوش می گیرم تا اشکاش رو پاک کنه. لبخندی بهم می زنه و یکی بر می داره. چه قدر این زن عاشقه.

دایی در حالی که خیارش رو پوست می کنه، شروع می کنه:

- نزدیک یه سال گذشت. روحیه ی رضوان بهتر شده بود. انقدر باهاش حرف زده بودم که حالش بهتر شده بود ولی هنوز از غم ته چشماش کاسته نشده بود. وقت کنکورش رسید. استرس داشت. کلی بهش امید دادم.

- کنکورش رو خوب داد. با همه ی مشکلاتش تونست از پشش بر بیاد.

- اردلان بهم زنگ زد و گفت می خواد من رو ببینه. خیلی عصبی بود. صداش می لرزید. خیلی خوب می شناختمش. می دونستم یه اتفاق مهمی افتاده که این جوری شده. ذاتا آدم خونسردی بود و با هر چیز کوچکی به هم نمی ریخت.

- رفتم سر قرارمون. همیشه تو یه پارک خوش آب و هوا قرار می داشتیم. یه جورایی پاتوقمون اون جا بود. نشسته بود رو نیمکت و سرش رو تو دستاش گرفته بود. رفتم کنارش و دستم رو گذاشتم رو شونه اش.

سرش رو بلند کرد.

وقتی دید منم، با عجز و حرص گفت:

- بدبخت شدم، تو زندگی خصوصی آدم هم سرک می کنش.

کنارش نشستم، و آرام گفتم:

- چی شده پهلوون؟

- می گن باید بچه دار شین. آخه من چی به اینا بگم. بابام می گه از ارث محرومت می کنم. عموم هم داره لادن رو تهدید می کنه. چی کار کنم رسول؟

با خنده گفتم:

- چم چاره کن، خب راست می گن دیگه.

با خشم و چشم هایی به خون نشسته برگشت طرفم، و گفت:

- می فهمی داری چی می گی؟ تو مگه یادت رفته که من کی رو می خوام؟ من می خوام اون مادر بچه هام باشه.

یه لحظه غیرتی شدم. می خواستم بزنم داغونش کنم که انگار خودش فهمید و سریع گفت:

- ببخشید ولی من نمی خوام لادن مادر بچه های من باشه.

- ببین اردلان، تو دیگه الان ازدواج کردی و باید به زندگیت فکر کنی. تو نباید....

با عصبانیت از کنارم بلند شد. تقریبا با داد گفت:

- ازش بدم می یاد. حتی یه بارم دستم بهش نخورده. من چه جور، چه جور....

مخم سوت کشید. سریع رفتم سمتش. شونه اش رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم.

- تو چی گفتی؟

- گفتم حتی یه بارم دستم بهش نخورده.

- می فهمی داری چی می گی؟ اون همسرته.

- خب باشه، وقتی من علاقه ای به اون ندارم، دلیلی نمی دیدم حتی ناخنم هم بهش بخوره. من برای اثبات عشقم به رضوان این کار رو کردم. می خوام بفهمه که من چه قدر دوستش دارم.

نمی دونستم چی باید بگم. مطمئن بودم هر چی بگم، یه چیزی داره که جوابم رو بده. حرفی نزدم که گفت:

- چی کار کنم رسول؟ اینا اساسی گیر دادن.

- اون دختره ام گناه داره. به نظر من بهتره، بهتره رضوان رو فراموش کنی و به زندگیت برسی. لادن چه گناهی کرده که گیر تو افتاده؟ اونم یه دختره و دوست داره از محبت شوهرش بهره ببره. بهتره کمی منطقی فکر کنی اردلان. تو یه ساله داری باهاش زندگی می کنی و اون رو از خودت روندی.

با چشم هایی سرخ به طرفم برگشت، و با داد گفت:

- فراموشش کنم؟ وصله ی تنمه. چه جوری فراموشش کنم؟ اگه یه روز نبینمش، روزم شب نمی شه. هر روز حواسم بهش هست. از دور تا دم در مدرسه بدرقه اش می کنم و از مدرسه تا خونه. نمی فهمی رسول. دردم رو هیچ کس نمی فهمه. دارم آتیش می گیرم.

در حالی که روش به سمت من بود دستش رو لای موهایش برد. عقب عقب رفت، و گفت:

- اگه خبری شنیدین و اتفاقی بین من و اون افتاد، بدون که از اجباره. به رضوان بگو من به اجبار و تهدید دیگران این کار رو کردم. بگو اگه ارثم رو ازم بگیرن، نمی تونم زندگی خوبی براش بسازم. می دونم اهل مادیات نیست ولی چه کنم که من می خوام همه چیز رو براش بگیرم.

یهو برگشت و شروع کرد به دویدن. دستم به سمتش دراز شده بود ولی با رفتنش تو هوا خشک شد.

دایی رسول نگاهی بهم می اندازه، و می گه:

- خسته شدی؟

لبخندی می زنم و با رویی باز می گم:

- نه دایی، انقدر شما خوب تعریف می کنین که من هی کنجکاو تر می شم.

دایی با لبخند روش رو به سمت کیان بر می گردونه، و می گه:

- تو چی کیان جان؟ از شنیدن داستان زندگی ماها خسته شدی؟

نیم نگاهی هم بهش ننداختم. فقط صداش رو شنیدم.

- نه آقا رسول، این حرفا چیه. انقدر شما بیانتون شیواست که آدم رو جذب خودش می کنه.

پسره ی خود شیرین، خوش صدا! شیطونه می گه بزنم بره تو دیوار!

دایی:

- خب، خوبه. حالا ادامه زندگی ما....

دایی شروع ادامه می ده:

- حرفای رسول رو به رضوان گفتم. با این که خجالت می کشید ولی چشماش برق زد. از طرفی نگران لادن بود و از طرفی نگران خودش و اردلان. رابطه اش رو با لادن کمتر کرده بود، به طوری که حتی از زندگی اونم خبر نداشت. چند بار لادن بهش گفت بره خونه شون ولی رضوان به بهانه های مختلف پیشنهادش رو رد کرد.

- تقریبا دو ماهی گذشته بود که فهمیدیم لادن بارداره. با این که بچه واسه اردلان بود، رضوان خیلی خوشحال بود. چرا که همیشه آرزو داشت بچه های لادن رو ببینه و اونا هم بهش بگن خاله. اردلان روز به روز شکسته تر می شد. همش حرص می خورد.

مامانی می پره وسط حرف دایی رسول، و می گه:

- بقیه اش رو خودم می گم داداش.

دایی لبخندی می زنه:

- خدا پدرت رو بیامرزه. زودتر می گفتی. از بس که حرف زدم، دهنم کف کرد.

مامانی لبخند ملیحی می زنه و حرفای دایی رسول رو کامل می کنه:

- جواب کنکور اومد و من تو رشته ی مامایی قبول شده بودم.

تو دوران بارداریش می رفتم پیشش. بعضی اوقات اردلان رو هم می دیدم ولی سعی می

کردم بی تفاوت از کنارش ردشدم. یه روز خدمتکارشون بهم زنگ زد و گفت خانوم دردش گرفته و ما هم به دکتر زنگ زدیم.

هول هولکی آماده شدم و خودم رو به خونه شون رسوندم. صدای جیغای لادن کل خونه رو برداشته بود. خدمه ها اومده بودن تو حیاط و با استرس راه می رفتن. اردلان تو حیاط نشسته بود داشت با خیال راحت پیپ می کشید. انگار نه انگار که لادن تو خونه اس و داره درد می کشه. نگاهش به من افتاد و یه آه بلند کشید.

رفتم تو اتاق لادن. صورتش سرخ سرخ بود و خیس اشک و عرق. به فرش چنگ می زد. کنارش نشستم. دستم رو در اختیارش گذاشتم تا فشارش بده. دلم براش می سوخت. باید اردلان به جای من کنارش بود.

نمی دونم چه قدر گذشت که دکتر با خوشحالی و داد، گفت:

- یه کم دیگه، یه کم دیگه زور بزن!

لادن با آخرین توانش زور زد و صدای بچه کل اتاق رو برداشت. هم زمان با گریه ی بچه، لادن هم از حال رفت.

نگام به بچه افتاد. دختر بود. یه دختر خوشگل و غرغرو.

به اردلان خبر دادن بچه دختره. بی تفاوت بود، بی تفاوت تر شد. خبر تو کل محل پیچید. هر دو خانواده ناراحت بودن چرا که وارث می خواستن. اونا پسر می خواستن، نه دختر. لادن بعد از مدتی به هوش اومد و با دیدن بچه لبخندی رو لبش نشست. آروم بچه رو به خودش نزدیک کرد. یهو نی نی شروع کرد به گریه کردن. رنگ چشماش ترکیبی از چشم های باباش و داییش بود. چشم های اردلان عسلی کم رنگ بود و چشم های داییش عسلی پر رنگ. چشماش یه چیزی بین زرد و قهوه ای بود. رگه های تو چشماش زرد بود و خلاصه نمی شه توصیفش کرد. بچه ی خوشگلی بود و آدم دوست داشت همین جوری نگاهش کنه.

چند وقت از به دنیا اومدنش می گذشت که دوباره خانواده هاشون گیر دادن نوه ی پسر می خوایم. از حال اردلان نگم بهتره. خون خونش رو می خورد.

بعد از چند وقت معلوم شد، معلوم شد لادن دیگه باردار نمی شه و تک زا بوده. همین مسئله باعث شد یه درگیری اساسی بین دو خانواده اتفاق بیفته. پدر و مادر اردلان می گفتن باید یه همسر دیگه بگیره و پدر و مادر لادن می گفتن ما مخالفیم. شما حق نداری سر دخترمون هوو بیارین.

این وسط لادن روز به روز شکسته تر می شد. اونم مٹ من اردلان رو دوست داشت.

این وسط اردلان خوشحال بود. تصمیم گرفته بود بیاد خواستگاری من. من دلم به حال لادن می سوخت. دوست نداشتم هووش بشم. رسول و اردلان کلی باهام حرف زدن. اگه من زن دوم اردلان نمی شدم، یکی دیگه می شد و اردلان از اینی که هست بدبخت تر می شد. یکی دیگه میومد تو زندگیش. کسی که دوسش نداشت.

به خاطر خودم، به خاطر اردلان و شاید هم به خاطر لادن، قبول کردم بیان خواستگاریم.

اونا اومدن. اردلان تو پوست خودش نمی گنجید. منم حس اون رو داشتم. برام مهم نبود که همسر دومشم. مهم این بود که بهش رسیدیم. من به اردلان رسیده بودم و این ارزش خیلی بالایی داشت.

لادن ناراحت بود ولی به روی خودش نمی آورد. می دونستم دیگه چشم دیدن من رو نداره ولی من اردلان رو دوست داشتم. اگه من زنش نمی شدم، یکی دیگه زنش می شد.

بعد از عقدمون، خونه ای جدا برام گرفت. دیگه عروسی نگرفتیم و من تو همون مراسم عقدم لباس عروس پوشیدم.

قرار شد یه شب پیش من باشه و یه شب پیش لادن. ولی اردلان قرار و مدار رو از یاد برده بود و هر شب پیش من بود.

چون هم خودمون بچه می خواستیم و هم خانواده ی اردلان اصرار داشتن، چند ماه بعد از عقدمون باردار شدم.

برق چشماش دیدنی بود. می دونستم خیلی خوشحاله. نمی داشت به هیچی دست بزنم. همش مراقبم بود. بعضی اوقات حرصم رو درمی آورد. می گفت تو بشین، من کارها رو می کنم. از دانشگاه هم مرخصی گرفته بودم.

اردلان خونه نبود. اون شب کارش طول کشیده بود و کسی پیشم نبود. زیر دلم از ظهر تیر می کشید ولی به اردلان چیزی نگفتم. چند بار بهم زنگ زد ولی من اشاره ای به دردم نکردم.

دردم تا حدی بود که نمی تونستم یه جا بند شم و شماره بگیرم. داشتم می مردم. کمرم داشت از وسط نصف می شد. می دونستم وقتشه، ولی کسی کنارم نبود. اون موقع موبایل نبود. مَث الان نمی شد به موبایل طرف زنگ زد و باهش حرف زد.

دیدم بهتره تو جام دراز بکشم. دردم به حدی بود که دیگه جیغ می زدم. نمی تونستم خودم رو نگه دارم. نمی دونم چه قدر به فرش چنگ زدم و جیغ کشیدم که صدای در اومد و بعد دویدن اردلان به سمت اتاق.

رنگش مَث گچ سفید شده بود. نگاهی بهم انداخت و سریع از اتاق خارج شد. داشت با یکی حرف می زد. فهمیدم دکتره. اومد کنارم و دستم رو گرفت تو دستاش. موهای خیسم رو زد عقب، و آروم گفت:

- دستم رو فشار بده گلکم. می خوام یه نی نی خوشگل مَث باباش بیاری. این که عرق و گریه نداره.

زبون درازم بین همه معروف بود. تو زندگی مون هم همش با هم کل کل می کردیم. با همون حال خرابم گفتم:

- کم خودت رو تحویل بگیر.

دستش رو گذاشت رو شکمم و آرام نوازشم کرد. صدای زنگ در اومد. سریع بلند شد. رفت و در و باز کرد. دکتر اومده بود. به مادرم هم زنگ زده بود. اونا هم رسیدن. مامانم و رسول. پدرم سر کار بود.

خلاصه با کلی آه و ناله و جیغ، بچه به دنیا اومد. با شنیدن صدای جیغش، آخرین فشار رو به دست اردلان وارد کردم و از حال رفتم.

به هوش که اومدم، یه فرشته کنارم بود. انقدر خوشگل و معصوم بود که آدم دوست داشت همین جوری نگاهش کنه. کمی نگاهش کردم که یهو صدای گریه اش بلند شد. خیلی هول شدم. سعی کردم تو جام بشینم که اردلان اومد تو اتاق. با دیدنم لبخندی بهم زد و اومد کنارم نشست. پیشونیم رو بوسید و کمکم کرد بشینم. بچه رو گذاشت تو بغلم.

آروم سینه ام رو گذاشتم تو دهنش. شیر خوردنش خیلی بامزه بود. با خودش مسابقه گذاشته بود. آروم آروم شیر خورد و خوابید.

اردلان ازم گرفتش، و گفت:

- می بینی چه پسر خوشگلی دارم من.

- پسره؟

- آره گلکم.

از جیبش جعبه ای رو گرفت رو به روم.

من:

- این چیه اردلان؟

- قربون اردلان گفتنت. واسه مامان کوچولومونه.

یه لحظه عذاب وجدان گرفتم. یاد لادن افتادم. لحظه ی زایمانش اردلان کنار نبود. بعد از زایمانش هم رفته بود مسافرت و اصلا پیشش نموند.

با لبخند در جعبه رو باز کردم. یه سینه ریز خوشگل با سنگ های آبی بود.

دست مامانی به سمت گردنبندهش می ره و می بوسدش، آروم می گه:

- همین سینه ریز بود. خودش تو گردنم انداخت.

نگام می افته به سینه ریز. انقدر خوشگل و شیکه که آدم دوست داره همین جوری نگاش کنه.

مامانی ادامه می ده:

- اسمش رو گذاشتیم بهادر. بعد از بهادر هم، بهنام به دنیا اومد.

چند سال گذشت. دیگه از لادن خبری نداشتم. ارتباطمون به کل قطع شد. دخترش ازدواج کرد. پسرای منم ازدواج کردن. هر دوشون عاشق دو تا خواهر شدن. رفتن پی زندگی شون.

دوباره من موندم و اردلان. به دخترش علاقه مند شده بود. وقتی فهمید بارداره، کلی ذوق کرد. می دونست داره پدربزرگ می شه.

نوه اش به دنیا اومد. می گفتن یه پسره خوشگل و نازه که خیلی شبیه مامانش، بهادر و داییشه. من که هنوزم که هنوزه ندیدمش.

چند سال دیگه هم گذشت و ما فهمیدیم فرنوش بارداره. اونم چی، دوقلو. من که داشتم ذوق مرگ می شدم. نیومده عاشقشون شده بودم. بهادرم دسته کمی از من نداشتم. کلا بچه دوست بود. هر روز می رفت و به فرنوش سر می زد. البته باید بگم نوه هاش، چون دخترش یه بچه دیگه هم آورده بود.

فرنوش زایمان کرده بود. نمی تونستیم بریم پیششون. بهمون ویزا نمی دادن. فقط عکساشون رو برامون می فرستادن.

حال اردلان روز به روز بدتر می شد. تو بیمارستان بستری بود که به وکیلش زنگ زد و گفت بیاد پیشش. من رو فرستادن بیرون. چند ساعتی با هم حرف زدن و بعدش اجازه دادن منم برم تو اتاق. وکیل که رفت، رو به اردلان گفتم:

- چی شده؟

- هیچی، داشتم درباره ی وصیتم باهاش حرف می زدم.

- اردلان.

- ای شیطون، تو فکر نمی کنی سنی از من گذشته. خب وقتی این جور صدام می کنی قلبم

از هیجان می ایسته.

دستم رو لای موهای خوش فرمش فرو کردم، و گفتم:

- ببخشیدا، ولی قلب شما خیلی غلط می کنه.

لبخند ملایمی رو لبای مامانیه و داره هق هق می کنه. درحالی که دستمال جلوی دهنش گرفته، می گه:

- چند روز بعدش رفت. عزیز دلم رفت. همه وجودم رفت. رفت و بی معرفت من رو تنها گذاشت. مهربونم قلبش وایستاد و من برای همیشه تو حسرت دیدار دوباره اش موندم.

کمی به خودش مسلط می شه:

- روز آخر از لادن حلالیت خواست. نمی تونستم تو چشم های لادن نگاه کنم به خاطر همین رفتم تو محوطه ی بیمارستان. دستش تو دستم بود که فوت کرد.

حالم اصلا خوب نبود. عزیزم رفته بود. نزدیک یه ماه تو خواب و بیداری بودم. نمی تونستم مرگ اردلان رو قبول کنم. هنوزم قبولش نکردم. اردلان تو قلب منه و من نمی تونم اون رو فراموش کنم.

یه مدت گذشت. حالم کمی بهتر شده بود. وکیلش اومد پیشم. کمی با هم حرف زدیم. از شرط اردلان گفتم. شرطی که تا الان تو دلم نگهش داشتم و حالا می خوام بگم. فقط به یه نفر گفتم و اونم رسول بود. من و رسول از این قضیه خبر داریم. مهمونی امشب هم به همین دلیل بر پا شده.

با کنجکاو می گم:

- شرط؟ چه شرطی؟

- اردلان وصیت کرده بود بزرگترین نوه ها از دو طرف باید با هم وصلت کنند. این کار رو کرد تا روابط دو دوست صمیمی که من و لادن باشیم، به حالت اولش برگرده و هر دو خانواده بتونن با هم کنار بیان. اون تو به هم خوردن روابط ما، خودش رو مقصر می دونست.

- شرط گذاشته در صورتی ملک و املاکش به اولادش برسه که این امر انجام بشه. اگه از این کار سرباز بزنین، تمام اموال متعلق بهزیستی می شه.

مخم داره هنگ می کنه. بزرگترین نوه از این طرف منم و... یعنی این که، این که من باید، باید با بزرگترین نوه از اون ور وصلت کنم. یا خدا! چرا انقدر عذابم می دی؟ مرگ سینا بسم نبود؟ فراموشیم کافی نبود؟ این دیگه چیه که انداختی تو دامنم؟

رنگم پریده و دستام داره می لرزه، مامانی دستام رو می گیره و محکم فشار می ده.

مامانی نگام می کنه، و می گه:

- هنوز حرفام تموم نشده، بذار تموم بشن، بعد تو این جوری یخ کن و بلرز!

با لحن آرومش کمی آروم تر می شم.

مامانی:

- چند وقت پیش اون پسره فوت کرد. منم از دوست و آشناهامون شنیدم. داماد اردلان، پسر خواهر لادنه. اردلان وصیت کرده که اگر اتفاقی برای اون یا تو افتاد، تو با عموی پسره ازدواج کنی. در واقع با عمو کوچکه ی نوه اش که پسر خواهر خانومشه.

عجب شیر تو شیری شد!

- پسره دو تا عمو داره که یکی شون متاهله و اون یکی مجرد. تو باید با اونی ازدواج کنی که مجرد و ولی اون آدم درستی نیست. اردلان فکر نمی کرد اون همچین آدمی از آب در بیاد. معتاده و از خانواده اش طرد شده.

با دهانی باز به مامانی نگاه می کنم.

من:

- حالا، حالا تکلیف من این وسط چیه؟

- من نمی خوام و نمی ذارم دست اون پسره بهت برسه. تو باید عاقل باشی و پیشنهاد ما رو قبول کنی.

- چه پیشنهادی؟

تازه حواسم جمع شد. کیان این وسط چی کاره بود؟

- کیان جان یکی از آشنایان ما هستن. جریان آشنایی کیان و دایی هم برای خودش داستانی داره. اگه بخوام تعریف کنم، تا صبح باید این جا باشی. ما از وصیت اردلان و شرایط اون پسره به کیان گفتیم و ازش خواستیم بهمون کمک کنه.

- چه کمکی؟

- تو باید با کیان ازدواج کنی تا از شر اون پسره خلاص بشی.

واسه اولین بار صدام رو جلوی مامانی بالا می برم، و می گم:

- چیی؟! -

اگه تو با کیان ازدواج کنی، دیگه بدبخت نمی شی. اردلان هم بد تو نمی خواست. اگه تو با کس دیگه ای ازدواج کنی، نصف اموال بین ما و اونا تقسیم می شه و نصف دیگه اش، می ره برای بهزیستی. خود اردلان تو وصیتش گفته که اگر بلایی سر شما دو تا اومد، نصف اموال به هر دو خانواده تعلق بگیره.

یعنی من باید چی کار کنم؟ با حرص سرم رو بلند می کنم که چشمام تو چشماش قفل می شه. انگار یه باد سرد به صورتم می خوره. می لرزم و ناخود آگاه دستام رو می ذارم رو گونه هام. چشمام رو نمی تونم تکون بدم. نمی دونم چرا این جوری شدم. چرا نمی تونم ازش چشم بردارم. نمی دونم چرا مٹ مسخ شده ها دارم تو چشماش نگاه می کنم.

با صدای مامانی به خودم می یام، باید چی کار کنم؟

مامانی:

- کیان جان لطف کرده و می خواد به ما کمک کنه. این همه راه رو به خاطر ما اومدن. از فردا باید با کیان بری بیرون و حرفاتون رو بزنین. باید یکم با هم باشین تا اخلاق هم دستتون بیاد و بتونین با هم کنار بیاین. می دونم برای هر دوتون سخته ولی کاری که باید انجام بشه.

رو به کیان می گه:

- حرفی داری پسرم؟

- نه مامانی، منم با حرف شما موافقم. من و باران خانوم باید چند وقت با هم باشیم تا اخلاق هم دستمون بیاد و بعد برای مراسم برنامه ریزی کنیم.

بریدن و دوختن و می خوان تنم کنن. مراسم؟ چاره ای دیگه ای هم دارم خدا؟ چند تا، چند

تا برام می فرستی؟

نگاهی به ساعت می اندازم، نزدیک یازده شبه، یه سره حرف زدیم.

مامانی:

- میز رو چیدن، بفرمایین برای صرف شام.

از جامون بلند می شیم. تازه نگام به تیپش می افته. اصلا بهش دقت نکرده بودم. یه تیشرت سفید با یه شلوار جین آبی پوشیده. اسپرت اسپرته. هیکلش هم که عالی، به هرکول گفته زکی!

سرم رو محکم تکون می دم و می خوام چشم ازش بگیرم که نگام به پوزخند مسخره ی روی لبش می افته. یعنی دلم می خواد بزنم دک و پوزش رو بیارم پایین. خود شیفته ی هرکول.

سر میز شامیم، کسی حرف نمی زنه و جو سنگینه. منم دارم با غذام بازی می کنم و به سرنوشت شومم فکر می کنم. آخه بابا اردلان، این چه شرطی بود که گذاشتی؟ من چه جوری می تونم با این زندگی کنم؟

فقط صدای برخورد قاشق و چنگال ها می یاد و سکوت اطراف رو می شکنه.

شام رو می خوریم. چند نفر می یان و میز رو جمع می کنن. منم عین این منگا نگاشون می کنم. مخم داره ارور می ده. از بخت بدم، از سرنوشت نحس و مزخرفم. از این که، از این که باید بدون عشق ازدواج کنم. از این که یکی دیگه مٹ سینا می خواد بیاد تو زندگیم تا بهم کمک کنه.

نمی دارم. حاضرم جونم رو بدم ولی دیگه درگیر این اتفاقای مسخره نشم. مگه زندگی حقیقی مٹ رمانه که با چند ماه زندگی با کسی که متنفری، یهو عاشقش بشی؟ من زن هیچ

احدالناسی نمی شم. مگه این که از ته ته دلم راضی باشم. با خودم عهد می بندم. قبول می کنم، با این چغندر منفور برم بیرون. قبول می کنم کمی باهاش آشنا بشم، فقط برای این که دل مامانی نشکنه. فقط برای همین.

من زندگیم رو نجات می دم. نمی دارم بدبختم کنن.

اگه زندگی مٹ مانا بود، من عشق رو با سینا تجربه می کردم. کسی که می شد بهش اعتماد کرد. کسی که بهترین دوستم و یه تکیه گاه بود برام. کسی که نگاش پاک پاک بود. کسی که چپ نگام نمی کرد. کسی که وقتی می بوسیدم، حس بدی پیدا نمی کردم. کسی که پاک پاک بود.

اگه عشق به دو ماه زندگی کردنه، من شب و روزم رو با سینا گذروندم. فقط حموم و دستشویی بود که باهم نمی رفتیم!

رو به مامانی می گم:

- می تونم برم بالا؟

نگاهی مهربون بهم می اندازه، و می گه:

- برو عزیزم، ما هم کم کم می ریم بخوابیم.

رو به کیان می گه:

- اتاقت کنار اتاق بارانه. می خوامی تو هم برو تا راهنمایی کنه.

جا قحطه مامانی؟ اتاق کمه که اتاق بغلی من رو دادی به آقا؟ همین جا کم بود، باید اون جا هم تحملش کنیم. دعا دعا می کنم اهل خروپف نباشه چون صدا خیلی راحت می یاد تو اتاق

من، مخصوصا اگه در بالکن هم باز باشه که من بازش می دارم.

بالکن اتاق من و اتاقی که به کیان اختصاص داده شده، از هر دو اتاق قابل دسترسه. یه درش تو اتاق منه و اون یکی درش هم تو اتاق کیان.

کیان بلند می شه و رو به دایی می گه:

- می شه سوییچ رو بدین؟

دایی سوییچ رو بهش می ده.

رو به من می گه:

- می شه چند لحظه صبر کنین؟

سرم رو براش تکون می دم و اونم می ره تو حیاط. نمی دونم می خواد چه غلطی کنه. بعد از چند دقیقه، با چمدونی بزرگ می یاد داخل و سوییچ رو می ده به دایی.

شب بخیر می گیم و می ریم بالا. چمدونشم دستشه و عین پر کاه داره بالا می یاردش.

می خوام هر چه زودتر از شر این کت و شلوار خلاص بشم. با این که کولر روشنه ولی من گرممه. دارم می پزم. هوا گرم نیست، جهنمه. با این که شبه، ولی خیلی گرمه. می دونم بد عادت شدم. به خاطر هوای کاناداست که نمی تونم گرمای ایران رو تحمل کنم.

در سکوت و پا به پای هم از پله ها بالا می ریم. رو به روی اتاقش می ایستم، و می گم:

- این جا اتاق شماست جناب، شبتون بخیر.

می خوام برم به اتاق خودم که می گه:

- فکر نکن من خیلی با این امر موافقم. آقا رسول به گردن من حق داره. من جونم رو مدیونشم. کمتر آدمی قبول می کنه به آدمی با شرایط من کمک کنه و جا و مکان بده. منم چون مدیونشم، نتونستم خواهشش رو رد کنم. انقدرم خودت رو نگیر. یکی نبود که به تو بگه از دماغ فیلی افتادی؟

می رم نزدیکش می ایستم. با اون کفش ها دقیقا هم قدش شدم. فاصله ی صورتمون رو رعایت می کنم، و با حرص می گم:

- توام فکر نکن من کشته مردتم. من نه تو رو می شناسم و نه اون ذهنت رو. منم به خاطر مادر بزرگمه که می خوام قبول کنم برای چند روز تحملت کنم، همین. من رو تیکه تیکه هم بکنن، با تو ازدواج نمی کنم. حاضرم با اون عملی از خونه طرد شده باشم ولی با تو نه. این رو هم بدون که اگه به امثال شماها رو بدیم، از سر و کولمون می رین بالا. این نشونه ی گرفتن خودمون نیست. نذار دهنم بیشتر از این باز بشه.

خودم رو می کشم عقب و خیلی خونسرد و مث خودش جوابش رو می دم:

- شاید گفته، شاید نگفته، نمی دونم.

اهمیتی به چهره ی متحیرش نمی دم و می رم تو اتاقم. در رو با شدت هر چه تمام تر می کوبم. به طوری که خودم از جا می پریم.

در حالی که زیر لب فحشش می دم، دستم به سمت دکمه ی کتم می ره:

- پسره ی... آخه من چی بگم؟ هر چی بگم براش کمه؟ آدمش می کنم. کی به این گفته تو خوبی و خوشگلی که انقدر خودش رو می گیره؟ داغم رو به دلت می دارم.

ناخود آگاه خنده ام می گیره. نه این که اون خیلی از من خوشش می یاد، حالا می خوام داغم رو هم به دلش بذارم.

نگاهی به پرده ی اتاقم می اندازم. خدا رو شکر ضخیمه و داخل مشخص نیست.

از شر اون لباسای مسخره راحت می شم و با خیال راحت می رم تو جام. عکس سینا رو از روی پاتختیم بر می دارم و می بوسمش، آروم می گم:

- اگه تو بودی، شاید هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد. شاید مامانی می فهمید من قبلا ازدواج کردم و از خر شیطون پایین میومدم. شاید این پسره ی جلبک این طوری باهام حرف نمی زد. ولی حالا تو نیستی، نیستی سینا. نیستی ببینی چه حالی دارم. نیستی ببینی دارم زار می زنم. به حال خودم، به حال تو، به حال خودم و به حال همه.

همین جور که دارم اشک می ریزم، آروم آروم باهاش حرف می زنم. انقدر حرف می زنم تا آروم می شم. عکسش رو به سینه ام فشار می دم. انگار که خودش کنارمه و دارم حسش می کنم. انگار پیشمه.

عکسی بین دستام و رو سینمه و من، بالاخره خوابم می بره.

صبح با صدای نعیمه از خواب می پریم، بیدارم می کنه و می ره بیرون. خدا رو شکر عکس سینا زیر ملافمه. آخه همیشه می ذارمش تو کشو، چون می دونم گاهی اوقات مامانی یا نعیمه می یان تو اتاقم. وقتی مطمئن باشم فقط خودمم و خودم، عکسش رو می ذارم رو پاتختی. عکسی که از دوره نوجوونیش. هنوز صورتش مردونه نشده.

تو جام می شینم و دور و برم رو نگا می کنم. لباسام رو عوض می کنم و با یه من اخم و حالتی طلبکار از اتاق خارج می شم. هم زمان با من، کیان هم می یاد بیرون. نگام بهش می

افته. چه زود پسر خاله شده. تیشرت سورمه ای رنگی رو با یه شلوار ورزشی پوشیده؟ فکر کرده اومده خونه ی خاله!

بدون سلام می گه:

- صبح بخیر.

با طعنه می گم:

- علیک سلام، صبح شما هم بخیر.

یهو سرش رو می یاره بالا و تو چشمام خیره می شه. چشم های عسلیش قابل تحمل نیستن، نمی دونم چرا هر کی تو زندگیمه و به پست من می خوره، چشم عسلی از آب در می یاد!

چنان اخمی می کنه که حس سخته زدن بهم دست می ده.

در حالی که به سمت پله ها می رم، می گم:

- دیشب راحت بودین؟

اخماش کمی باز می شن و با صدایی گرفته می گه:

- بله، خوب بود.

بدون هیچ حرف دیگه ای می ریم سر میز صبحانه. مامانی و دایی نشستن و دارن حرف می زنن. با دیدن ما یه لبخند آن چنانی رو لباشون می یاد. انگار که دارن به یه زوج خوشبخت عاشق نگاه می کنن. سلام و صبح بخیر می گم و می شینم سر جام.

زیر چشمی به کیان نگاه می کنم. عجیب رو اعصابمه. از دیشب تا حالا. موقع خوابم خیلی فکر کردم ولی نتیجه ای حاصل نشد که نشد. دیگه دارم از حافظه ی خودم ناامید می شم. قیافه ی این بشر برام آشناست. مطمئنم بعد اون تصادف لعنتی دیدمش. ولی کجا، نمی دونم. یعنی یادم نیست.

نگام رو ازش می گیرم و به میز چشم می دوزم. آروم و خانومانه صبحانه ام رو می خورم.

مامانی رو به ما دو تا می گه:

- برای امروز برنامه ای ندارین؟

اینا چه قدر هولن! می خوان الکی الکی من رو بدن دست این؟ حتما، منم گذاشتم.

کیان کمی جا می خوره ولی بلافاصله لبخند مصنوعی می زنه، و می گه:

- چرا اتفاقا! با مشورت با باران جان، قرار شد بریم کوه!

رسمًا تعطیله، کوه؟ من غلط بکنم با این مشورت کنم. اونم برای چی، رفتن به کوه. ایشا... خودم از بالای کوه پرتت می کنم تا از شرت خلاص شم. باران جان؟ سینا بیشتر از چند بار به من نگفته باران جان، حالا این تازه از راه رسیده، نرسیده باران جان، باران جان راه انداخته!

واقعا فکر کرده خونه ی خاله اس.

نگاه عصبانیم رو بهش می دوزم. اهمیتی نمی ده. لبخند ظریفی رو لب مامانی نشسته و داره نگامون می کنه.

مامانی:

- زودتر حرفاتون رو باهم بزنین. برای ماه آینده باید عقد کنین.

دارم چای کوفت می کنم که با این حرف مامانی، می پره تو گلوم و به سرفه می افتم. حس می کنم یکی دیگه هم داره سرفه می کنه. سرم رو کمی می یارم بالا و، می بینم که بله! کیانم هیجانی شده و چابیش پریده تو نایش.

ای خدا، همین جا بزن خفه اش کن «آرزوی همه تون» تا من از شرش خلاص شم و قاتلم شناخته نشم. نیان یقه ی من رو بگیرن که تو از کوه پرتش کردی!

انقدر با عجز این جمله رو تو ذهنم می گم که خنده ام می گیره. از اون خنده های غیر قابل کنترل. ولی مگه می تونم بخندم؟ نمی شه. خنده و سرفه ام قاطی شده. تا مرز خفگی دارم می رم. آرزوم، علیهم (بر من) شد. خدا دید دارم برای یکی دیگه آرزوی مرگ می کنم، می خواد حلوام رو بده به اون. داره پیش مرگم می کنه. مامانی هول هولکی از جاش بلند می شه و می خواد بیاد سمتم که یکی محکم می زنه وسط کتفم. با خودش مسابقه گذاشته. پشت سر هم و خیلی محکم داره می زنه. درد داره ولی خدا پدرش رو بیامرزه. سرفه ام قطع می شه.

یهو هر هر می زنم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. یاد درد کتفم می افتم. می خوام از کسی که این کار رو کرده و نجاتم داده تشکر کنم. بر می گردم پشتتم، که چشم تو چشم کیان می شم. داره با چشم هایی گرد شده نگام می کنه.

چون اون فرد کیانه، نظرم عوض می شه. می خوام با توپی پر بهش بتوپم!

خنده ام رو قطع می کنم و با عصبانیت می گم:

- چرا انقدر محکم زدی؟ بدتر داشتی به کشتتم می دادی!

تو همون حالت، آروم می گه:

- تعادل روانی نداری، نه؟

می دونم مامان و دایی نشنیدن.

با مسخرگی و چشم هایی که از اشک سرخن می گم:

- نه این که تو خیلی داری؟ تو رویاهات با من مشورت می کنی و قرار کوه می ذاری! برو باغچه ی خودت رو بیل بزن پسر جان. البته بیل زنی هم بلد نیستی. یه بی عرضه ی به تمام معنایی.

حرص و عصبانیت رو می شه تو چشماش دید. می دونم می خواد سرم رو بکوبونه به دیوار.

نگامون متوجه دایی و مامانی می شه. همین جوری دارن ما رو نگاه می کنن.

کیان لبخند مصنوعی می زنه. دستش رو می ذاره پشتم، و می گه:

- به خیر گذشت عزیزم، بریم آماده شیم.

دستش رو شونه ام سنگینی می کنه. خودم رو از زیر دستش نجات می دم. دستش آویزون می شه کنارش.

لبخند مسخره ای می زنم، و می گم:

- حتما!

مامانی:

- دیگه نمی خورین؟

کیان:

- ممنون مامانی، تا الان هم خیلی دیر کردیم. هوا گرمه. می دونم الان هم بریم، حسابی می سوزیم.

مامانی:

- پس زودتر آماده شین.

جلوتر از کیان از پله ها بالا می رم. به پشت سرم نگاه نمی اندازم و خودم رو پرت می کنم تو اتاقم. با حرص به طرف کمد می رم. شلوار سرمه ای مخصوص کوهم رو بر می دارم و پرتش می کنم رو تخت. می خوام مانتوی سورمه ای بیوشم ولی پشیمون می شم. می دونم دیگه واقعا قاطی می کنم. هوا وحشتناک گرمه. همین شلوار کوه برای هفتصد و بیست پشتم بسه!

فقط کرم ضد آفتاب می زنم. نرم کننده ی لبم رو هم می مالم به لبم. حوصله ی آرایش ندارم. نمی دونم چه جوری بعضیا تو این گرما آرایش می کنن. وقتی می ماسه رو صورت و یا عرق می کنی، خیلی بد می شه و به جای زیبایی، بدتر آدم رو زشت می کنه.

مانتو سفید نخیم رو بر می دارم. شلوارم رو پام می کنم. مانتوم رو بر می دارم و رو تاپ نخیم می پوشم. نمی دونم بعضیا چه جوری بدون این که از زیر لباس بیوشن، مانتو تنشون می کنن. عجیب تو کفشون موندم.

سمت کیفم می رم. کوله پشتیم رو هم می یارم و وسایل مورد نیازم رو می دارم داخلش.

شال سفید رنگی می اندازم سرم رو و کفش های مخصوص کوهم رو از تو کمدم بر می دارم و دستم می گیرم.

خدا پدر فربد و باربد رو بیامرزه که قبلا وسایل کوهم رو برام آوردن. آخه یه بار قرار شد بریم کوه ولی نشد! برنامه های فربد جور نشد من و باربد هم نرفتیم و گفتیم یا هیچ کس و یا هر سه با هم.

ماشینم رو هم قبلا آوردن. رانندگی به طور کل از یادم رفته بود ولی با نشستن پشت فرمون و کمک باربد، کم کم برام یاد آوری شد.

کوله ام رو می اندازم رو شونه ی سمت راستم. سویچم رو هم تو دستم می گیرم و می شینم رو تخت. خوش خواب فرو می ره و کمی تکون می خوره.

خیلی طولش می دم و کلی تو دلم به اون کیان خیالباف می خندم. منتظرم خودش به در اتاقم بزنه ولی نمی زنه. نزدیک یه ربهه که رو تختم نشستم.

بی خیال می شم و می رم پایین، به، آقا که این جا نشسته! کنار مامانی نشسته و داره هرهر می خنده. رو آب بخندی بچه پررو!

چه تیپی هم زده. تیشرت سفیدی پوشیده که بازوهاش رو به خوبی نشون می ده. یه شلوار ورزشی سورمه ای هم پاش کرده.

ناخود آگاه با هم ست شدیم، جالبه!

نگاشون به من می افته.

کیان:

- اومدی باران جان؟

نگاهی پر از انزجار بهش می اندازم، و می گم:

- چند ثانیه صبر کنین.

کفشم رو می دارم جلوی در و می رم تو آشپزخونه. به طرف یخچال می رم و قمقمه ی آبم رو که پر از یخه، بر می دارم، می دارمش تو کوله ام.

یه لیوان آب بر می دارم و یه پروفن و قرص ضد تهوع می اندازم بالا، آب پشت سر قرص می خورم تا بره پایین.

تو گرما حالت تهوع و سر درد وحشتناکی می گیرم و یه جورایی میگرتم عود می کنه. اگه قرص نخورم، رو به موت می شم.

از آشپزخونه می رم بیرون.

کیان کفشاش رو پوشیده و دم در وایستاده.

نگاش به سوییچم می افته، و می گه:

- ماشین من هست. لازم نیست تو هم ماشین بیاری.

تو و زهرمار!

جلوی مامانی و دایی نمی تونم چیزی بگم و سوییچ رو می سپارم دست مامانی.

کفشام رو می پوشم و بعد از خداحافظی، از ساختمون خارج می شیم.

بلافاصله پاپی جلومون سبز می شه و خودش رو لوس می کنه. بعد از این که نوازشش می کنم، دستم رو می شورم و رو به کیان می گم:

- کجا می ریم؟ آدرس دارین؟

- نمی دونم. من همین جوری گفتم کوه، شما جایی رو سراغ دارین؟

- با حرص به طرفش بر می گردم و فقط نگاهش می کنم.

گوشیم رو بر می دارم و شماره ی فرید رو می گیرم.

- جانم عزیزم؟

- سلام فریدی.

- علیک سلام باران خانوم، چه طوری؟ کم پیدایی.

- قربونت، خوبم.

- چی شده داری خبر از حال من می گیری؟

- ای، فرید خوبه حالا من و تو یه روز در میون هم دیگه رو می بینما.

صدای بارید می یاد که می گه:

- بهش سلام برسون، بهش بگو دلم براش تنگ شده. یه حق خورم بذار تنگش.

دیوونه.

فرید می خواد بگه باربد چی گفته که با خنده می گم:

- خودم شنیدم، اون حق من رو خورده. از قول من ببوسش.

- امر دیگه؟

- فرید؟

- دردت چیه فرید، فرید می کنی؟

- یادته می خواستیم بریم کوه؟

- خب، آره، چه طور؟

- اسمش چی بود؟

- درکه.

- آها، آدرسش رو می دی؟

- می خوای چی کار؟

- فرید، فضولی موقوف. آدرس رو بده، می خوام بدونم کجاست.

آدرس رو بهم داد. تو این مدت، به لطف فرید و باربد، کمی با خیابونا آشنا شده بودم.

- ممنونم فریدی.

- خواهش می کنم ولوله.

- کاری، باری؟

- هیچی، قربونت.

- راستی ساحل خوبه؟

- بهتره.

- سر مرگ سینا، هممون شکستیم.

- درسته، من باید برم بارانی، کاری نداری؟

- قربونت، یه بوس رو لپت.

می خنده، و می گه:

- دیوونه، یه بوس رو لپت، بای.

گوشی رو قطع و خنده کنان به کیان نگاه می کنم. عین برج زهرمار داره نگام می کنه.

با صدایی جدی می گه:

- آدرس گرفتی؟

بهش اخم می کنم، و می گم:

- اولاً گرفتین، نه گرفتی. دوما، بله.

می خوام بشینم عقب ولی می بینم خیلی زشته. رو صندلی جلو می شینم و کیان حرکت می کنه.

دست فرمونش خوبه. تا رسیدن به درکه، فقط صدای من تو ماشین می پیچه که آدرس رو می دم. اواخرش رو دیگه نمی دونم. پرسون پرسون می ریم تا می رسیم به مکان مورد نظر، درکه.

ماشین رو پارک می کنیم و راه می افتیم. در کنار هم، با فاصله و در سکوت. شلوغ نیست. از بس که هوا گرمه، پرنده هم پر نمی زنه.

کوله ام رو جا به جا می کنم تا اذیتم نکنه.

کیان:

- من نیومدم این جا تا با تو دوئل کنم. وضعیت خودمم بهتر از تو نیست. تو سیاهی دست و پا می زنی. وقتی آقا رسول ازم خواست کاری رو براش انجام بدم، نه نگفتم. دلیلش رو هم که بهت گفتم، برنامهت چیه؟

- برنامه ی چی؟

- آیندت، برای آیندت چه تصمیمی داری؟

- نمی دونم، اول باید خودم رو پیدا کنم. فقط می دونم می خوام از اول مهر برم دانشگاه.

- خوبه، ولی تو خیلی بی انگیزه ای. البته یکی باید به خودم این حرف رو بزنه.

پوزخند می زنم و در جوابش می گم:

- وقتی خودم رو هم نمی شناسم و نمی دونم چی بودم، چه انگیزه ای داشته باشم؟ وقتی بهترین دوستم به خاطر سهل انگاری من از پیشم رفت، واسه چی انگیزه داشته باشم؟

سکوت می کنه و حرفی نمی زنه.

با این که عینک آفتابی زدم، بازم چشمم اذیت می شه. سنگریزه ها رو زیر پام حس می کنم و صدای قدم هامون رو که با هم هماهنگه، به خوبی می شنوم.

با طمانینه و آروم حرف می زنه. از اون رفتارای مزخرف دیشب خبری نیست و بهتر شده.

خیس عرقم. شُرُشُر دارم عرق می ریزم. حرکت قطره هاش رو روی بدنم حس می کنم و این خیلی چندش آورده.

می خوام آب بخورم. گوشه ای می ایستم و قمقمه ام رو می یارم بیرون. کیان هم پشت سرم می ایسته. نگام بهش می افته. اونم بطری آب یخی رو از کوله اش بیرون می یاره.

قمقمه رو می ذارم رو لبم و سرم رو می گیرم بالا، شروع به خوردن آب می کنم، جگرم حال می یاد. آب خنک، تو این هوا خیلی می چسبه، البته در همه حال می چسبه. ولی تو این هوا و این گرما، یه چیز دیگه اس.

کیان همچنان پشت سرمه. مشغول آب خوردنم که احساس می کنم دستش داره حرکت می کنه. طی یه حرکت ناخود آگاه، یهو بر می گردهم و پام رو می یارم بالا که می خوره به قفسه ی سینه اش و پرت می شه عقب.

خودم هنوز نفهمیدم چی کار کردم. با تعجب به حالت دست و پام نگاه می کنم. قمقمه ام افتاده رو زمین. پام اومده پایین و گارد گرفتم. دستام مشت شده و آماده حمله هستم. یه نگاه به خودم می اندازم و یه نگاه به کیان، دوباره یه نگاه به خودم و یه نگاه به کیان که پخش زمینه، دوباره و دوباره.

سرش رو بلند می کنه و بر و بر من رو نگاه می کنه. هم اون تو شوکه و هم من. اون از کار من و من از کار خودم!

وقتی دفترم رو می خوندم، هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم دست و پام این جور می کنه ولی حالا.

دستای مشت شده ام و می اندازم پایین و پاهام رو جفت می کنم. هنوز رو دور هنگم. یعنی این من بودم که کیان رو این جور هل دادم؟ ایول دارم به خودم امیدوار می شم.

حس می کنم کمی خنک شدم. دستی به سرم می کشیم. ای خاک بر سرم! شالم افتاده رو شونه هام. سرم رو می اندازم پایین و شالم رو درست می کنم. هیچ نامحرمی تا حالا یه تار موی من رو هم ندیده ولی این، همه تار ها رو یه دید کلی زد!

خم می شم و قمقمه ام رو برمی دارم. درش رو می بندم و آرام سرم رو بلند می کنم.

وا، این چرا این جور داره نگام می کنه.

همین جور رو زمین نشسته و عین این برق گرفته ها، خیره شده بهم.

چند بار صداش می‌کنم ولی، نخیر، انگار نمی‌خواد از هیپروت بیاد بیرون. به خودم امیدوار می‌شم.

می‌شینم جلوی پاش. دستم رو جلو صورتش تکون می‌دم و دوباره صداش می‌کنم! ولی بازم بی‌فایده‌اس. کارمون از دوباره هم گذشته.

بزنم تو سرش به خودش می‌یاد!

خودم رو راضی می‌کنم تا تکونش بدم. لباس تنش و دستم بهش نمی‌خوره. دستم رو می‌ذارم رو شونه اش و و هولش می‌دم عقب.

یهو مٲ جن زده‌ها بهم نگاه می‌کنه و می‌گه:

- چی شده؟!

با تعجب نگاهش می‌کنم، نخیر، کاملاً باید ازش ناامید شد!

- نمی‌دونم، شما داشتین تو هیپروت سیر می‌کردین، از من می‌پرسین چی شده؟

دوباره خیره‌نگام می‌کنه ولی یهو اخم می‌کنه! بسم ا...، همه دیوونه شدن.

بلند شد و وایستاد.

کیان:

- اون چه حرکتی بود خانوم؟

با خجالت سرم رو می‌اندازم پایین، و می‌گم:

- ببخشید، ناخود آگاه بود. من فکر کردم، شما، شما...

لال می شم. سرش رو به علامت تاسف تکون می ده، و می گه:

- من فقط می خواستم شالت رو بکشم جلو، سرت رو داده بودی عقب، شالتم داشت از سرت می افتاد. منم می خواستم درستش کنم، همین. برای خودم متاسفم که تو همچین فکری درباره ام می کنی.

- من واقعا معذرت می خوام، خودمم شوکه شده بودم ولی به خدا دست خودم نبود.

سرش رو تکون می ده و راه می افته.

می ریم بالا، بدون هیچ حرفی. هنوز ازش خجالت می کشم و نمی تونم نگاهش کنم. البته الان هر دومون عینک زدیم.

اون عجیب رفته تو فکر. منم هندزفریم رو درمی یارم و آهنگ ملایمی می دارم. گوشیم رو می دارم تو جیب مانتوم. هم از فضا لذت می برم و هم به آهنگ گوش می دم.

تو شیبیم. سرم رو انداختم پایین. فقط جلوی پام رو می بینم. سنگ ریزه ها رو زیر پام حس می کنم. همراه با خواننده و زیر لب، شعر رو تکرار می کنم.

رسیدم به سایه. عینک آفتابیم رو بر می دارم و تو دستم می گیرمش.

حس می کنم یکی من رو از پشت کشید. طوری که تعادلم رو از دست می دم و دستام برای حفظ تعادل تو هوا تکون می خورن. عینکم می افته رو زمین. نمی دونم شکسته یا نه، صدای آهنگ تو گوشمه و به عینک دید ندارم. پام داره از روی زمین بلند می شه و برای زمین خوردن آماده ام. ولی، نه، مثل این که خبری از درد و دو تیکه شدن کمر نیست و این سری

فقط مرگه.

می ترسم بیفتم پایین. می دونم اگه بیفتم، ضربه مغزی شدنم حتمیه و دیگه خبری از فراموشی و زندگی دوباره نیست. البته می تونم به دیگران زندگی دوباره بدم. با این فکر، خودم رو راضی می کنم. من می افتم. می میرم و چند نفر دیگه به جای من زندگی می کنن. عادلانه اس. یه نفر برای چند نفر می کشه کنار.

همه ی این فکرا در عرض نیم صدم ثانیه از ذهنم می گذره. خودم رو سفت کرده بودم ولی با قانع شدنم، خودم رو شل می کنم و به دست مرگ می سپارم.

می خوام برم برای توپ قلقلی شدن و اهدای عضو ولی....

یکی رو پشتم حس می کنم. تو همون حال گرفتم. نمی دونم، اگه اون نبود چی می شد. چشمام رو از شدت ترس بستم. با این که خیر سرم خودم رو قانع کردم ولی بازم می ترسم.

آروم آروم لای چشمم رو باز می کنم و مخم هنگ می کنه! این من رو گرفته؟! زدم ناکارش کردم بعد می یاد من رو می گیره.

حواسم جمع چشم های عسلیش می شه که با تعجب و اخم هایی تو هم داره تو چشم هام نگاه می کنه.

یهو همونی که تو دفترم نوشته بودم می یاد تو ذهنم. اولین دیدار من رو سینا. اولین اتفاقی که بین ما افتاد. اولین حادثه ای که حاصل از بی دقتی من و تلاش سینا برای نخوردن من روی زمین بود.

این سری هم تو مایه های همون بود ولی با این تفاوت که ناجی من سینا نبود، کیان بود. هوا سرد نبود، گرم بود. خبری از پالتو و پلیور قهوه ای نبود. من مانتوی نخی پوشیده بودم و کیان، یه تیشرت. خبری از سگ سینا نبود. خبری از پارک ساعی و پله های سرنوشت سازش

نبود. خبری از پوست موزی نبود که رفت زیر پای من، خبری از حافظه ی از دست رفته ی من هم نبود.

همین جوری خیره نگاش می کنم. اونم همین طور. یهو چشمام پر از اشک می شه. انگار سست شدم و نمی تونم خودم رو حرکت بدم، انگار فلجم و قطع نخاع شدم.

لبام می لرزن. آروم آروم چونمم شروع به لرزش می کنه. خودم رو گم کردم. نمی دونم چرا نمی تونم به خودم حرکت بدم. نمی دونم چرا این جوری دارم نگاش می کنم. نمی دونم چرا اطرافمون انقدر خلوته.

هنوز هندزفری تو گوشمه. هیچ صدایی رو به غیر از صدای خواننده نمی شنوم.

حالا حس می کنم صداش اصلا قشنگ نیست. حس می کنم مغزم رو داره خط می اندازه. تو اون حالت و یاد دوباره ی سینا، فقط و فقط دو چیز آروم می کنم. گریه و سکوت اطراف، همین. من فقط همین دو تا رو می خوام.

سینا برای من مثل شخصیت رمان می مونه. رمانی از زندگی خودم. کسی که باهاش زندگی کردم ولی نمی شناسمش. کسی که با یادش، گریه ام می گیره و براش اشک می ریزم. ولی بازم هیچی ازش یادم نمی یاد. وقتی می گم یاد، منظورم این نیست که حافظه ام بر می گرده، منظورم اینه که با توجه به نوشته هام، یادم می افته همچین آدمی بوده.

چشمام پر از اشکه، پُر پُر. پلک می زنم و اشکام آروم آروم از گوشه ی چشم هام سرازیر می شن و رو زمین می ریزن.

بعد از گذشت چند ثانیه، به خودم می یام. سریع خودم رو از بغلش بیرون می کشم. هندزفریم از تو گوشم در می یاد و می افته رو شونه ام. چهار تا انگشتم رو می کشم زیر چشمم و اشکم رو پاک می کنم.

هم من سکوت کردم، هم اون. حرفی برای گفتن نداریم. نمی دونم امروز چرا این جوری می شه. همش اتفاقاتی می افته که باعث هنگ کردن دو تامون می شه. اونم بدتر از من. اخم کرده و با حالت متفکری به دستاش نگاه می کنه.

کیان:

- اگه نمی کشیدمت عقب، معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد.

سرم رو می یارم بالا و نگاش می کنم.

با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره می کنم. بر می گردم، یه پرتگاهه.

- حواست اصلا به جلو نبود. کوله ام اذیتم می کرد، وایستادم تا درستش کنم، اصلا متوجه وایستادن من نشدی. داشتی واسه خودت می رفتی جلو. سرتم که پایین بود. دیدم داری به دره نزدیک می شی. گفتم شاید می خوای بری و لبش وایستی. نمی دونستم قصد خودکشی داری! دیدم نخیر، خانوم داره واسه خودش می ره جلوتر. دو قدم دیگه مونده بود تا بیفتی که به طرفت دویدم و مانتوت رو کشیدم.

باورم نمی شد. یعنی انقدر حواسم پرت بوده که متوجه دره ی به این بزرگی نشدم؟

- ممنون.

فقط سرش رو تکون می ده.

کیان:

- دیگه برگردیم پایین، هوا داره گرم و گرم تر می شه.

مخالفتی باهاش نمی کنم.

نگاش رو به اشکام می دوزه، و می گه:

- چی شده؟ از چیزی ناراحتی؟ خطایی ازم سر زده؟

بین گریه لبخندی می زنم و در حالی که دوباره گونه هام رو پاک می کنم، می گم:

- نه نه، من یاد یکی از دوستانم افتادم. آخه شروع آشنایی مون همین جوری بود. من از پله لیز خوردم و اون من رو از پشت گرفت. الان بینمون نیست و من برای همین بود که گریه ام گرفت.

- فوت کردن؟

- بله.

- خدا رحمتش کنه، چند سالش بود؟

با بغض می گم:

- می رفت تو بیست و نه سال.

- جوونم بوده.

با این حرفش هق هقم بلندتر می شه.

کیان حرفی نمی زنه. انگار می دونه که نباید حرف بزنه. سرم کم کم داره سنگین می شه. هر موقع تو گرما گریه می کنم، سرم سنگین می شه و سر درد می یاد سراغم، البته همین

جوریشم با گریه کردن سردرد می گیرم. ولی الان به خاطر گرما دردش دو برابر شده. یادمه سر مرگ سینا، همش مسکن می خوردم.

سوار ماشین می شیم. گریه ام تقریبا بند اومده.

کیان:

- با آیس پک چه طوری؟

- هستم، دوست دارم.

کنار آیس پک فروشی پارک می کنه، و می گه:

- چه مزه ای؟

- شکلاتی و کارامل.

پیاده می شه و می ره تو مغازه. دقایقی بعد با دو تا آیس پک بر می گرده.

دیگه ازش متنفر نیستم. با اتفاقای امروز به این نتیجه رسیدم که کمی زود درباره اش قضاوت کردم. حالا نه ازش خوشم می یاد و نه بدم می یاد. برام مهم نیست و نسبت بهش بی تفاوتم.

آیس پک رو می گیره طرفم و می گه:

- بفرمایین.

- ممنون.

با لذت شروع به خوردن می کنم.

بعد از خوردن بستنی به سمت خونه می ریم.

من تو فکر اینم که این کیان رو کجا دیدم. مطمئنم دیدمش. عین روز برام روشن ولی کجا و کی، نمی دونم. هر موقع به این مسئله فکر می کنم، مخم شروع به ارور دادن می کنه.

اونم آرنجش رو به لبه ی پنجره تکیه داده. اون یکی دستش رو هم گذاشته رو فرمون و با آهنگ ریتم گرفته.

من نمی دونم تو ذهنش چی می گذره که انقدر اخم و تمرکز کرده. زیر چشمی دارم نگاه می کنم تا به یه نتیجه ای برسم.

تو همون حالت می گه:

- خیلی سنگینه.

- چی سنگینه؟!

برای یه لحظه سرش رو می چرخونه سمتم و یه نگاه به چشمام می اندازه. دوباره روش رو برمی گردونه، و می گه:

- نگات، حتی زیر چشمیش هم سنگینه.

عجب مارمولکیه!

تا اون جایی که من شنیدم، می گن آقایون نمی تونن هم زمان رو دو یا چند چیز تمرکز کنن.

من تو خلقت این بشر موندم. از جنس خودش هم به دوره!

از زیر عینکم فهمیده دارم نگاهش می کنم.

خودش ادامه می ده:

- می خوام نگاه کنی بهم بگو. خودم به سمت بر می گردم و می دارم قشنگ بهم نگاه کنی. بدون هیچ ترسی. حالا چرا داشتی زیر چشمی نگاه می کردی؟

حالا من به این چی بگم؟ چه فکری پیش خودش می کنه؟ هر آدمی جای این باشه و یکی زیرچشمی بهش نگاه کنه، فکر کیان رو می کنه. حتما الان با خودش می گه دختره از من خوشش می یاد، وای.

با بی تفاوتی می گم:

- من با کسی تعارف ندارم، شما چشمات مشکل داره که فکر می کنی همه دارن بهت نگاه می کنن. از اعتماد به نفس کاذبه. اعتماد به نفس که چه عرض کنم، اعتماد به سقف. البته مرض همه گیر خود شیفتگی هم چاشنیسه!

پوزخند می زنه، و می گه:

- مثل این که خیلی بهت فشار اومده و داری می ترکی. چشمام خیلی تیزه. جهت اطلاعات گفتم تا برای دید زنی های بعدی بدونی.

انگار شخصیت عوض می کنیم. هر بار یه جوریم. یه بار مثل خروس جنگی به هم می پریم و یه بار با هم مثل آدم حرف می زنیم!

شونه ای بالا می اندازم و با خونسردی می گم:

- اینم از علایم همون اعتماد به نفس کاذب و مرض همگانی خود شیفتگیه.

- کم می یاری هی این رو تکرار نکن.

- شما هم کم می یاری هی اعتماد به نفس کاذب رو به رخ نکش.

همون موقع می رسیم خونه. دیگه حوصله ی اراجیفش رو ندارم و سریع از ماشین می پرم پایین و مشغول بازی با پاپی خوشگلم می شم.

منتظر کیان نمی مونم و می پرم تو خونه. مامانی و دایی رو مبل نشستن و دارن باهم حرف می زنن.

مامانی با دیدنم لبخند می زنه، و می گه:

- اومدین؟ سلام عزیزم، خوش گذشت؟

- سلام مامانی گلم، خیلی خوب بود!

آره! واقعا خوب بود! فقط یه بار من جو گیر شدم و از خودم در اومدم و یه بار اون فردین شد! همین!

تازه بعدش هم در صفا و صمیمیت برگشتیم. حرفامون رو هم زدیم و به تفاهم هم رسیدیم!

با صدای مامانی از فکر بیرون می یام.

- به نتیجه رسیدین؟

- نه.

همون موقع کیان می یاد تو.

مامانی:

- سلام پسر، کوهنوردی خوش گذشت؟

- روز بخیر مامانی، خوب بود. جاتون خالی. نبودین ببینین چه نوه ی هنرمند و خلاق دارین!

زیرلب می گه:

- می خواست اون جا خودکشی کنه. آخه یکی نیست بهش بگه جا قحطه؟ چرا می خوای مردم رو هم از دیدن ریخت نحس جنازه ات مستفیض کنی؟ چند تا قرص بنداز بالا و خلاص.

نگاشم نکردم.

مامانی با لبخند:

- برین لباساتون رو عوض کنین و بیاین سر میز. من و رسول می خوایم یه موضوعی رو بهتون بگیم.

ای وای، خدایا! تو این چند روز به اندازه ی کافی مخم هنگ کرده. تا پیام نسبتای اینا رو با هم درک کنم، از مخم دود بلند شده. آخه چرا پشت سر هم تو زندگی من بدبخت موضوع و مساله پیش می یاد؟ آدم دیگه ای نیست؟

جلوتر از کیان از پله ها می رم بالا. سریع می رم داخل اتاقم رو و لباسام رو در می یارم. خیس عرقم. از خودم چندشم می شه.

بدو بدو می رم حوله ام رو بر می دارم. حتما باید برم حموم.

نمی دونم سینا اگه بود، روزی چند بار تو تابستون به حموم می رفت. تو زمستونش که آدم از سرما قندیل می بست، آقا صبح و شب حموم بود.

سریع یه دوش آب ولرم رو به خنک می گیرم و می یام بیرون! زیر آب یخ نفسم بند می یاد و احساس خفگی بهم دست می ده. هیچ وقت نمی تونم آب سرد رو برای حموم تحمل کنم.

می یام بیرون و لباسام رو می پوشم. یه شلوار جین آبی با یه بلوز آستین بلند به همون رنگ ولی روشن ترش رو می پوشم!

شالم رو رو سرم می اندازم و می رم بیرون. هم زمان با من، کیان هم از اتاقش خارج می شه.

ا، اینم که موهای خرماییش خیسه. پس هر دو رفتیم حموم. اون تو سرویس اتاق خودش و من هم تو سرویس اتاق خودم.

به غیر از همون نگاه اول، نگاهی بهش نمی اندازم. می خوام جلو جلو حرکت کنم که دستم رو می گیره و می کشدم عقب.

با حرص و عصبانیت دستم رو از تو دستش در می یارم و بهش می پرم:

- تو به چه حقی دست من رو می گیری؟

با لحن مسخره ای می گه:

- این جوری که تو قیافه گرفتی، فقط خواجه حافظ شیرازی که نمی فهمه با هم مشکل داریم که اونم به زودی مطلع می شه. تویی که می خوای به خاطر مادر بزرگت کمی با من راه بیای، باید بتونی رفتار خودت رو کنترل کنی.

با مکث ادامه می ده:

- حالا هم دستت رو گرفتم چون می خواستم همینا رو بهت بگم و این رو هم اضافه کنم زشته من این جا وایستادم بعد تو سرت رو بندازی پایین و بری.

با طعنه می گم:

- شما که زود پسر خاله شدین، صاحب خونه ای.

جوابم رو نمی ده و می ره پایین. منم کنارش حرکت می کنم.

می ریم سر میز و می شینیم. زیاد به غذا میل ندارم. به خاطر همون آیس پکاست. نباید قبل از غذا می خوردیم ولی من چه کنم که از بستنی نمی تونم بگذرم. رو به موتم باشم، ازش نمی گذرم.

کمی سالاد می ریزم و شروع به خوردن می کنم.

مامانی و دایی به ما نگاه می کنن و هم زمان با هم می گن:

- عافیت باشه.

من و کیان هم هر دو با هم می گیم:

- ممنون.

مامانی:

- من و رسول تصمیم گرفتیم برای فردا بریم مسافرت.

با تعجب می گم:

- مسافرت؟

مامانی:

- آره عزیزم.

- کجا؟

- شمال، می ریم ویلامون که لب دریاست.

بدون توجه به اطرافیانم، دستام رو به هم می کوبم و با ذوق می گم:

- وای، دریا. من چه قدر دریا رو دوست دارم.

تازه یادم می افته این دریا بود که سینا رو ازم گرفت.

یهو دستام رو می یارم پایین. هم زمان سرم رو هم پایین می اندازم و بغضم رو قورت می دم.

مامانی:

- چی شد باران؟ باران؟ دخترم؟

سعی می کنم بغضم رو پس بزنم:

- هیچی مامانی، هیچی. کی می ریم؟

- برای فردا برنامه ریزی کردیم. به باربد و فرید هم خبر دادم ولی بهشون گفتم من و باران، دو تایی می خوایم بریم.

با پایان حرف مامانی، بقیه ی سالادم رو می خورم. راه خوبی برای پنهون کردن بغضم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب می پریم، منگم. کمی طول می کشه تا به خودم بیام.

دستم رو دراز می کنم و گوشیم رو از رو پاتختی بر می دارم. زنگش رو خفه می کنم چون عجیب رو اعصابمه.

دست و پام رو می کشم تا کمی رخوت بعد از خواب از تنم خارج بشه. ساعت سه و نیم صبحه. قراره تا چهار حرکت کنیم و صبحونه رو تو راه بخوریم. می خوایم به گرما و ترافیک نخوریم.

خواب خوابم. نزدیک دوازده شب خوابم برد و حالا از خواب بیدار شدم. با بی حوصلگی پتوم رو می زدم کنار و پاهام رو از تخت آویزون می کنم.

رو پاهام می ایستم و آروم آروم به سمت کلید برق می رم تا روشنش کنم. می دونم همه بیدار شدن. قرار شد همه مون برای این ساعت گوشیامون رو کوک کنیم.

دستم رو جلو گرفتم تا با چیزی بر خورد نکنم.

به کلید برق می رسم. لامپ روشن می کنم. بلافاصله چشمم بسته می شن. آروم آروم لاشون رو باز می کنم تا به نور عادت کنم.

نگام به چمدونی که کنار کمد می افته. دیشب بستمش و تمام وسایل مورد نیازم رو گذاشتم توش. عکس سینا رو بر نداشتم، می ترسم برام شر بشه. با این که عکس از نوجوونیاشه ولی بازم تردید دارم.

دارم لباسام رو می پوشم که تقه ای به در می خوره.

من:

- بله؟

مامانی:

- بیدار شدی باران جان؟

- بله مامانی، دارم لباسام رو می پوشم، الان می یام پایین.

- باشه دخترم.

مامانی می ره و من با سرعت بیشتری لباسام رو می پوشم.

می رم دستشویی و بعد از شستن دست و صورتم، می رم تو اتاق و چمدونم رو بر می دارم. خواب از سرم پریده و شوق مسافرت جاش رو گرفته. با این که دریا بی رحمی کرد و جنازه اش رو به ما نداد، ولی بازم دوسش دارم.

خوشبختانه یا بدبختانه، چرخ های چمدونم خراب شده و باید بلندش کرد. وزن خودش خیلی زیاده و حالا با وسایل من، قابل بلند کردن نیست، البته برای من.

با هزار زور و ضرب و بدبختی، به در می رسونمش. کلی تکنیک هول دادن استفاده می کنم تا نتیجه می ده.

از بس زور زدم تا به تکونی بهش بدم، خیس عرق شدم.

دم در اتاقم. دستام رو به کمرم زده و نفس نفس می زنم. چشمام رو بستم و به این فکر می کنم چه جوری باید از این همه پله ببرمش پایین.

با درموندگی چشمم رو باز می کنم که نگام قفل می شه تو چشم های عسلی کیان. ای مرده شورت رو ببرن که هر جا می رم، عین اجل معلق جلوم ظاهر می شه.

نگام به تیپش می افته، یه تیشرت سفید از زیر پوشیده و یه آستین بلند مشکی که نخه و خنکه، روی تیشرت تنش کرده و دکمه هاش رو باز گذاشته. شلوارشم جین سفیده. موهاش رو هم داده بالا و حسابی تیپ زده.

کیان:

- همین جوریش درسته!

- چی؟

- دید زدن پسر مردم!

ای خدا! دوباره این شروع کرد.

ریلکس می گم:

- من حوصله ی این بحثای بچگانه رو ندارم. بهتره بکشین کنار تا من رد شم.

با پوزخند از جلوی در می ره کنار، و می گه:

- بیا، من کشیدم کنار. حالا تو موندی و حوضت! دوست دارم ببینم این چمدون رو چه جوری می خوای ببری پایین. تو که تا این جاش کلی زور زدی، از این جا به بعدش رو موندم.

با حرص بهش می گم:

- شما اول برو ضرب المثل رو درست یاد بگیر و بعد ازش استفاده کن. آبروی هر چی ایرانی می بری.

راست می گه، حالا من موندم و حوضم. واقعا نمی دونم باید چی کار کنم.

چمدون رو با پام هل می دم. کمی می ره جلو و متوقف می شه. کیان همین جوری داره نگام می کنه. خجالتم خوب چیزیه. به جای این که بیاد به من کمک کنه و بگه برای شما سنگینه، من می یارم، وایستاده ور دلم و داره نگام می کنه. من دیگه چه قدر رو دارم!

چند دقیقه ای گذشته و من به زور، یه حرکتی بهش دادم!

چمدون رو به لب پله رسوندم ولی سختی بیشتر کار از این جا به بعده که بنده مٹ یکی از مخلوقات خداوند، تو گل موندم!

صدای مامانی می یاد:

- باران جان، کیان جان، بیاین دیگه. نزدیک چهار صبحه، دیر می شه ها.

دایی رسول:

- بیاین پایین دیگه بچه ها، چه قدر لفتش می دین.

حالا بارانی متفکر، چمدونی سنگین و کیانی پوزخند به لب تو این گود هست!

می خوام از پله ها برم پایین تا از دایی رسول کمک بگیرم. درحالی که پام رو روی پله ی اول می دارم، می گم:

- شما که هیچی ولی یه مرد تو این خونه هست که می تونه کمکم کنه.

بلافاصله بعد از اتمام حرفم، پام رو روی پله ی دوم می دارم که بازوم رو تو دستاش می گیره و برم می گردونه.

نفس نفس می زنه و فوق العاده عصبانیه.

رو صورتم خم می شه. به اندازه ی کافی ازم بلندتر هست. حالا من دو پله پایین تر از کیانم و این اوضاع رو بدتر می کنه.

سرش رو می یاره پایین، منم سرم رو می گیرم بالا. می خوام بهش بفهمونم ازش نمی ترسم

و با این کاراش به هیچ جا نمی رسه.

با حرص و صدایی آروم که از لای دندوناش بیرون می یاد، می گه:

- خیلی رو داری، خیلی. فقط می خواستم بهت ثابت کنم هیچی نداری. هیچی حالیت نیست، هیچی. نه ادب، نه قدرشناسی، نه مهمون نوازی و نه حرف زدن با یه مرد.

بازوم رو از دستش بیرون می کشم و با تمسخر پوزخند می زنم و در جوابش می گم:

- کم مونده بود تو بهم بگی چی حالیمه و چی حالیم نیست. نه که تو خیلی حرف زدن با یه خانوم محترم رو بلدی، از منم می خوای با تو مث یه مرد حرف بزنم.

مرد و از قصد کشیدم تا بهش بفهمونم اون قدر هم که فکر می کنه عضو مردا به حساب نمی یاد.

فقط نگام می کنه. چمدونم رو بر می داره و تو دست چپش می گیره. چمدونه خودش رو هم می گیره تو دست راستش.

درحالی که از پله ها پایین می ره، آروم می گه:

- راست گفتن جواب ابلهان خاموشیست.

- آره، چیزیه که درمورد شما صدق می کنه.

فقط با خشم بر می گرده سمتم ولی حرفی نمی زنه. فکر کنم می خواد به سخنان بزرگان عمل کنه.

خیلی ریلکس و بدون این که فشاری به خودش بیاره، از پله ها پایین می ره.

پام رو محکم می کوبم زمین. حرصم گرفته. انقدر محکم می کوبمش که درد می گیره.

بدو بدو می رم تو اتاقم و هر چی طلا دارم در می یارم و می ذارم کنار گوشواره ی اهدایی سینا. هنوز بهش دستم نازدم. دلم نمی یاد بندازمش. می خواستم خودش برام بندازه که...

بدلیجاتم رو می اندازم. کیفم رو از روی تخت چنگ می زنم. به سرعت از اتاق خارج می شم و در رو پشت سرم می بندم. تند تند از پله ها می رم پایین.

دعا دعا می کنم با یه ماشین بریم. می دونم اگه با دو تا ماشین بریم، من رو می اندازن کنار این.

مامانی داره به نعیمه سفارشات رو می کنه و اونم سرش رو تکون می ده. نمی دونم چند روز می خوام بمونیم.

دایی:

- اومدی باران جان؟ برو بشین تو ماشین، من و رضوان هم الان می یایم.

لبخندی بهش می زنم و می گم:

- یه ماشینیم دیگه.

- آره خوشگله، برو تو ماشین. کیان هم هست.

از خوشحالی پوفی می کنم و قربون صدقه ی خدا می رم. ممنون خدا جونم. ممنون که دو تا ماشین نیستیم!

می دونم تو این چند روز دلم خیلی برای پاپی تنگ می شه. تو این چند وقت محرم اسرارم بوده! من کسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم. یه عکس از نوجوونیای سینا بود و پاپی.

کیان در حال جا به جا کردن چمدونا و جا دادنشون تو صندوق عقبه. بعد از کمی بازی با پاپی، دستم رو می شورم و بدون توجه به کیان، می شینم تو ماشین. دقایقی بعد مامانی و دایی هم می یان تو حیاط. مشتی هم کنار در وایستاده. می خوایم خونه رو بسپریم به نعیمه خانوم و شوهرش. مشتی خیلی شکسته تر از نعیمه خانومه.

مامانی و دایی می یان سوار می شن. دایی پشت فرمون می شینه و دقایقی بعد، کیان هم می یاد کنار من. کنار من که نه، منظورم اینه که می یاد رو صندلی عقب می شینه. من سمت چپم و اون سمت راست.

راه می افتم. مامانی کنار دایی نشسته و هر دو کمربنداشون رو بستن. مامانی و دایی دارن با هم حرف می زنن. گاهی اوقات ما رو هم داخل بحثشون می کشن.

تو جاده چالوسیم. نگام به مناظر قشنگشه. ساعت نزدیک شش صبحه ولی بازم شلوغه. گوشه ای می ایستیم و بعد از خوردن صبحونه، دوباره حرکت می کنیم.

صدای ضبط تقریباً بالاست. سرم رو تکیه می دم به صندلی و چشمام رو می بندم. نزدیک هشت صبحه و ما هنوز تو راهیم، جاده شلوغه.

زنگ موبایلم بلند می شه. با بی حوصلگی یه کم چشمام رو باز می کنم. با دیدن شماره و اسم، تو جام می شینم و چشمام رو کامل باز می کنم، ساحله. این موقع صبح چی کارم داره؟ اونم تو روز تعطیل که الان باید خواب باشه!

دایی کمی صدای ضبط رو کم می کنه.

من:

- جانم؟

صدای گریه اش رو می شنوم. بین گریه اش می گه:

- باران؟

کمی به سمت جلو متمایل می شم و با نگرانی می گم:

- چی شده ساحل؟ چرا داری گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟ خوبی؟

صدای ضبط کلا خفه شده. با لحن نگران و پر از تشویش من، دایی از تو آینه نگام می کنه. مامانی و کیانم سرشون رو می چرخونن سمتم.

دوباره با گریه می گه:

- باران؟

- چی شده ساحل؟ چرا انقدر بی تابی؟ کسی طوریش شده؟

با هق هق می گه:

- باران، تو، تو زن سینا بودی؟

چشمام گرد می شه و یهو گوشه از دستم ول می شه. با حالت من، کیان به سمتم بر می گرده. دایی یه گوشه نگه می داره.

گوشی رو از رو پام بر می دارم و تو دستای بی حسم می گیرم. موبایلم برام سنگینه. انگار یه

وزنه ی سنگین به دستم آویزون کردن.

با صدایی که از ته چاه در می یاد می گم:

- تو، چی گفتی؟

با گریه می گه:

- تو زن سینا بودی؟ آره باران؟

- از کجا فهمیدی؟

- از فربد پرسیدم، وای، باران، الهی من برات بمیرم.

دوست نداشتم کسی بفهمه ولی حالا ساحل فهمیده، فهمیده من زن سینا بودم.

با گریه ادامه می ده:

- خیلی عذاب کشیدی؟ آره؟ اگه تو فکر می کنی دلت سوخته و جگرت آتیش گرفته، این رو

بدون که من همه ی بدنم سوخته. برادرم بود باران. از بچگی باهاش بودم. با هم بزرگ

شدیم. محرم اسرارم بود. اگه برای تویی که چند ماه باهاش بودی سوخته، برای من یه فاجعه

اس. یه آتیش بزرگه. منی که چندین سال باهاش بودم. تویی که هیچی یادت نمی یاد، با

خوندن دفترت انقدر ریختی به هم. ببین داداشم چی بوده. باران نکنه تو همون دختری بودی

که که سینا این اواخر ازش حرف می زد؟

هق هقش بیشتر می شه، و می گه:

- ناکام رفت باران، عاشقت شده بود. به خدا عاشقت شده بود این چند وقت عوض شده

بود. هیچ وقت پیش دوست دخترش این جوری حرف نمی زد. هیچ وقت قربون صدقه شون نمی رفت. دوستش داشتی؟ سینا به هیچ کدومشون بها نمی داد باران، باران تو مال اون بودی و من نمی دونستم؟

این داره چی می گه. پاهام شل شدن. دوست دارم سرم رو بذارم و بمیرم، همین.

دست شلم رو می برم سمت دستگیره ی در و با حالتی مبهوت در رو باز می کنم.

کیان دستم رو می گیره، و آرام می گه:

- مواظب باش، آرام برو پایین.

با قدرتی که از دست های شل شده ام بعیده، پیش می زنم و هولش می دم عقب. پاهام رو می دارم پایین. باد داغ تابستونی به صورتم می خوره. صدای انواع ماشین ها و گریه ی ساحل تو گوشم می پیچه.

سینا عاشق من بوده؟ کی؟ چه جوری؟ مگه ما دو تا دوست نبودیم؟ مگه من کاری کردم که باعث شد اون عاشقم بشه؟

چند قدم می رم جلو هم چنان دارم به گریه های ساحل گوش می کنم.

- دلش سوخت باران، سینا زیاد به عشق اعتقاد نداشت زمونه باهاش بد تا کرد، بد تا کرد باران.

دستم رومی دارم رو صندوق عقب ماشین و به سختی رو پاهام می ایستم.

با صدایی لرزون می گم:

- چی می گی ساحل؟ این حرفا رو کی به تو گفته؟ بین من و سینا هیچی نبوده ما مَث دو تا دوست کنار هم بودیم. دو تا دوستی که....

با صدایی جیغ مانند می گه:

- ساکت شو باران بعضی اوقات که زنگ می زدم بهش، از دختری می گفت که چشماش طوسی و می شه عمق وجودش رو به راحتی دید. می شه از دریچه ی چشماش به اعماق و راز درونش پی برد می گفت مَث یه بچه پاک و معصومه. نمی دونم چرا بیشتر اوقات که زنگ می زدم، دختره پیشش بود من نمی دونستم که اون تویی.

- وقتی من زنگ می زدم، برای این که من رو حرص بده، قریون صدقه ی اون می رفت می گفت خانوم خوشگلم، عزیز دلم دختره جیک نمی زد. برای یه بارم صداش رو نشنیدم فقط یه بار خندید و من از خنده اش خوشم اومد. من فکر می کردم سینا اسیر یه دختر با ذات خراب و چهره ای معصوم شده ولی من، من احمق، من بی شعور....

- نمی دونستم که اون تویی، دوست خودم. نمی دونستم داره از زنش برام می گه دختری که طی یه اتفاق زنش شد.

با حرفاش، با شنیدن حرفایی که تا حالا ازشون بی خبر بودم، با شنیدن راز دل سینا، می شنیم رو زمین. رو زمین خاکی پشت ماشین.

چشمام دوباره پر از اشک می شه دوباره داغ می شن. دوباره همه جا رو تار می بینن دوباره لبریز از غصه می شن.

مامانی می یاد پشت سرم می ایسته. کیان و دایی عقبن. البته فکر کنم ذهنم کار نمی کنه.

مامانی می خواد حرف بزنه که با دیدن حالم، ساکت می شه. خیلی ممنونشم می شینه کنارم و شونه ام رو می گیره تو دستاش و می ماله.

- نمی خواست، نمی خواست به خودش وابسته ات کنه. می دونست با این عشقی که به تو پیدا کرده، نمی تونه کاری کنه. اون باید با یکی دیگه ازدواج می کرد. نمی تونست با تو باشه اگه تو رو می خواست، باید آبرو و ثروت یه خاندان رو زیر پا می داشت، نخواست این کار رو بکنه.

- از قلب خودش گذشت. بهت نگفت. نگفت تا بتونه ثروت و آبروی ما رو حفظ کنه نگفت باران، نگفت.

نه خدای من این امکان نداره، غیر ممکنه، ساحل داره چرت و پرت می گه. حالش خوب نیست.

با صدایی تحلیل رفته می گم:

- نه ساحل، امکان نداره، اشتباه می کنی.

- اشتباه می کنم؟ یعنی من سینا رو نمی شناختم؟ چی داری می گی باران؟ مگه تو حالات سینا یادت می یاد، مگه تو از جریان خبر داری؟ باران جگرم داره می سوزه. باورم نمی شه اون تو بودی. تازه می فهمم شوخی نبوده.

- همیشه فکر می کردم برای این می گه با یه دختر چشم طوسی دوست شده تا حرص من رو در بیاره. منم جوابش رو می دادم. فکرش رو هم نمی کردم راست بگه. با خودم می گفتم فقط شوخیه، ولی نبود. جدی بود. جدی جدی بود.

نمی دونم چرا نمی تونم حرفاش رو درک کنم. منگم. تو حال خودم نیستم. انگار داره به یه زبون دیگه حرف می زنه.

شایدم می فهمم چی می گه، ولی نمی خوام باور کنم. آره خودشه، من نمی خوام باور کنم.

نمی خوام باور کنم کسی که مَث یه دوست برام بوده، عاشقم شده! یعنی عاشقم بوده و من... نمی خوام باور کنم.

چشمام رو می بندم و به گریه ی ساحل گوش می کنم. اشک های خودمم سرازیر شده. شاید، شاید منم می تونستم عاشقش بشم و دوسش داشته باشم. سینا دوست داشتی بود. من دوسش داشتم. ولی عاشقش نبودم. شاید تا حالا بهش فکر نکردم. ولی چه فایده. الانم بخوام بهش فکر کنم، هیچ نتیجه ای نداره. سینا دیگه نیست.

ساحل:

- باران؟

- جانم؟

- تو، تو هم دوسش داشتی؟

- اون دوست داشتی بوده ساحل. من نمی تونستم دوسش نداشته باشم. من اون رو دوست خودم می دونستم، نه....

حرفم رو قطع می کنم. با وجود بقیه، نمی تونم راحت حرفم رو بزنم و اسمش رو ببرم.

- دوست دارم بغلت کنم باران. تو آخرین نفر از بین ما هستی که پیش سینا بودی.

- من چه قدر خیریت کردم. چه قدر سر لج و لجبازی حرفش رو قبول نکردم. سر هیچ و پوچ عذابش دادم. نذاشتم سفره ی دلش رو به خوبی برام باز کنه. من چه خواهی بودم؟ من در حقش چی کار کردم؟ هیچ وقت خودم رو نمی بخشم، هیچ وقت.

دوباره گریه و گریه، اشک من و هق هق ساحل.

ساحل:

- من دیگه، دیگه نمی تونم حرف بزnm باران.

با صدایی گرفته و چشم هایی تار شده از اشک می گم:

- برو استراحت کن، دوست نداره تو رو این جوری ببینه.

بالاخره از هم خداحافظی می کنیم. خیلی ممنونِ مامانیم که حرفی نمی زنه. دایی و کیان هم می خواستن بیان جلو که بهشون اشاره زد سمتم نیان.

تو این چند وقتی که پیشش بودم، اخلاقم دستش اومده می دونه تو این مواقع عین سگ پاچه می گیرم.

می دونه باید به حال خودم ولم کنن تا آرام بشم.

منی که غرورم برام مهم بود و جلوی هر کسی گریه نمی کردم، وضعم این شده کنار اتوبان، زیرآفتاب داغ، نشستم رو زمین خاکی، سرم رو به شونه های گرم و ظریف مامانی تکیه دادم و بغضم می ترکه، می ترکه و با صدایی بلند گریه می کنم از ته دل برای خودم و برای دل سوخته ی سینا.

سعی می کنم سرم رو به سینه اش فشار بدم تا صدام تو نطفه خفه شه. علاقه ای ندارم غرورم جلوی کیان بشکنه، ولی چی کار کنم که شوکه ام. شوکه از خبری که شنیدم. خبری شنیدنش رو که تو خوابم نمی دیدم.

می لرزم، از درد و اندوه قلبم و قلبش. می لرزم از این که ندونستم چی می خواد از این که حرفش رو تو دلش نگه داشت و بهم هیچی نگفت.

حرکت دستای مهربون مامانی رو روی سرم حس می کنم. کم کم آرام می شم.

با بی حالی خودم رو از آغوشش بیرون می کشم.

مامانی:

- بهتری؟

لبخندی زورکی می زنم، و می گم:

- بله.

از روی زمین بلند می شم. دست و پام می لرزه.

نگاهی به مانتو و شلوارم می اندازم، سر تا پام خاکه.

سرم رو بلند می کنم.

هر ماشینی که رد می شه، چه با سرعت و چه کم سرعت، نگاهی به ما می اندازه. نمی دونم چه فکرای پیش خودشون کردن.

با دستم خاکای روی مانتو و شلوارم رو می تکونم و سرم رو می چرخونم.

نگام به دایی و کیان می افته.

نمی خوام غرورم جلوش بشکنه ولی. تا حالا دو بار شکسته. هر دو بارش هم به خاطر سینا بوده.

هیچ کدوم حرفی نمی زنن.

لبخندی به نشونه ی تشکر بهشون می زنم و سوار ماشین می شیم. با فکری داغون و خراب و اعصابی خرد شده حسابی فکرم مشغوله.

سرم رو تکیه می دم به پنجره. با نگاهی غمگین به مزرعه های سرسبز نگاه می کنم. خسته شدم از این همه اشک و گریه.

دوباره صدای گوشیم بلند می شه. همه نگاهها برمی گرده سمتم. دایی از تو آینه نگام می کنه. شماره ی فریده.

- جانم؟

- سلام باران.

- سلام.

- من، من....

- می دونم فرید، می دونم. خودش الان بهم زنگ زد.

- منم نمی خواستم بگم، ولی نمی دونم چی شد که گفتم! به نظرم این جوری بهتر شد.

- یه حرفایی راجع بهش بهم زد که، که تو خوابم نمی دیدم، فرید من....

بغضم مانع از حرف زدنم می شه.

فرید آهی می کشه، و می گه:

- به منم گفتم، منم شوکه شدم. باورم نمی شه که سینا عاشق تو بوده.

- من نمی تونم درست باهات حرف بزنم. برای هضم کردن حرفای ساحل، کمی زمان می خوام.

- باشه عزیزم، من قطع می کنم.

- ممنون فرید، خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم، سلام من رو برسون، یه بوس رو لپت.

لبخند کم جونی می زنم و قطع می کنم.

مامانی:

- فرید بود؟

- بله، سلام رسوند.

گوشیم رو خاموش می کنم و چشمام رو می بندم. نیاز به استراحت دارم.

با صدای کیان از خواب می پریم.

کیان:

- باران؟ بیداری؟ پاشو، رسیدیم.

چشمام رو باز می کنم و کش و قوسی به خودم می دم. یاد ساحل و حرفاش، باعث نشستن غم بزرگی تو چشمام می شه.

از ماشین پیاده می شم و به اطرافم نگاه می کنم. یه ویلای خوشگل و خوش ساخت جلومونه. پشت سرم دریاست. بر می گردم سمتش و به آبی بی کرانش خیره می شم. انقدر بزرگ و قشنگه که آدم از دیدنش سیر نمی شه.

باد داغی به صورتم می خوره و من همچنان محو زیبایی دریام. آرام آرومه. صدای امواجش رو می شه شنید. کمی اون وتر، ساحل سنگیه. صدای برخورد امواج به سنگ ها، ملودی زیبایی رو می سازه. چشمام رو می بندم و ناخود آگاه می رم سمت دریا. بو می کشم. بوشم برام لذت بخشه. کمی بوی زهم هم داره، ولی برای من لذت بخشه. با چشم هایی بسته می رم جلو. روی شن و ماسه ها راه می رم. صندل پامه. شن ها داغن. می ریزن رو پام و داغم می کنن. لذت بخشه. می رم جلو و جلوتر. با خنک شدن پام، با حس کردن آب روی پام، لبخندی روی لبم می یاد.

خیس شدن شلوارم برام بی اهمیته. می رم جلوتر. چشمام رو باز می کنم. رو به روم فقط دریاست و دریا. تا بالای زانو رفتم تو آب. صندل هم پامه. بین لبخندم، اشکام جاری می شه. یکی از همین خانواده، اون رو ازم گرفت. شاید اگه پرت نمی شد تو دریا، زنده می موند. شاید اگه کمی، فقط کمی صبر می کرد، همکاراش بهش می رسیدن ولی نشد. نرسیدن و اون....

- آخه دریا، تو که الان انقدر مهربونی، چرا، چرا پیش خودت نگهش داشتی؟ می دونم کار تو نبوده! کار یکی دیگه از اعضای خانواده ات بوده. ولی بالاخره یه جورایی با هم در ارتباطین.

شاید تو نباشی، بقیه که هستن. چرا بعضی اوقات نامهربون می شین؟ شما ها که با صدای امواجتون به آدم آرامش می دین و گوش رو نوازش می کنین. دریا، چرا خشمگین می شین؟ حداقل بهم برش می گردونید. حداقل جسدش رو برام می فرستادین. ولی سینا انقدر خوب بود که دلتون نیومد، نه؟ نتونستین ازش دل بکنین؟

زیر لب دارم با خودم، با دریا، با اون دریایی که سینا رو تو خودش غرق کرد، حرف می زنم. جمله بندی درستی ندارم. نمی فهمم چی می گم. شایدم می فهمم. می فهمم چی می گم.

- دلت خیلی پره، نه؟

بر می گردم و کیان رو پشتم می بینم. حرفی نمی زنم و دوباره سرم رو بر می گردونم.

کیان:

- می تونی با من حرف بزنی. اون قدر هم که تو فکر می کنی بد نیستم. انسانیت دارم. می تونم یه دوست خوب برات باشم و درد دلت رو گوش بدم.

با صدایی لرزون می گم:

- خودمم نمی فهمم، نمی فهمم چمه؟ چی می خوام؟ وقتی خودم، خودم رو پیدا نکردم و نمی دونم چی می خوام، چی بگم؟ از چی بگم؟ از چیزی که نمی دونم، چی بگم؟

کیان:

- خیلی پیچیدش می کنی. نزدیک دو ساعته این جا وایستادی و اصلا متوجه اطرافت نیستی. چه چیزی باعث شده انقدر به هم بریزی؟ تو این چند روز می خوایم خوش بگذرونیم. بهتره با خودت کنار بیای. اگه قابلم بدونی، به حرفات گوش می دم.

بر می گردم سمتش، دقیقا پشتمه، سمت راستم.

- اگه نیاز داشتم، حتما باهات حرف می زنم.

یه چیزی شبیه لبخند می یاد رو لبش و می گه:

- بریم داخل؟

- بریم.

هوا شرجیه. احساس می کنم کمی موهام وز شده. اینم از مزایای هوای شماله دیگه. دستام نم داره. دو تایی می ریم داخل ویلا.

یه ویلای دوبلکس خوشگل. دو تا اتاق بالا و دو تا اتاق پایین. قرار شد من و کیان دو تا اتاق بالا رو برداریم و دایی و مامانی دو تا اتاق پایین. به خاطر پا درد مامانی و سن بالای دایی، اتاق های پایین رو برداشتن.

شب شده و می خوایم بریم لب دریا. حالم کمی بهتر شده. یه تونیک و شلوار سفید پوشیدم.

می رم پایین. مامانی رو می بینم که ویولون به دست از یکی از اتاقا خارج می شه.

با تعجب به ساز نگاه می کنم. سینا، اون ویلون می زد و به منم آموزش داد. یعنی الان می توم بزنم؟ شاید شد.

مامانی نگاه متعجبم رو می بینه، و می گه:

- چرا این جوری نگا می کنی؟ ویلون اردلانه. کمی به من یاد داد، فقط کمی. می خوام ببینم بعد از سالیان دراز، یادم هست یا نه؟ می دونم نیست. ولی برای لب دریا خوبه.

پس بابا بزرگمونم ویولونیست بوده و ما خبر نداشتیم!

می ریم لب دریا. زیر انداز پهن می کنیم و می شینیم روش. خربزه ی خنک هم آوردیم. دور هم می شینیم.

کیان:

- قضیه ی این ویلون چیه؟ کی می خواد ساز بزنه؟

مامانی:

- می خوام ببینم چیزی یادم مونده یا نه؟ شوهر خدا بیامرزم قبل از مرگش کمی بهم یاد داد.

کیان:

- بزنین ببینیم چه می کنین.

من:

- کوکه؟

- سری پیش که اومدیم این جا، دادیم کوکش کردن.

مامانی ویولون رو می ذاره رو شونه اش و آرشه رو آروم روش می کشه. اولش فقط صدای ناهنجار تولید می شه ولی بعدش کمی بهتر و قابل تحمل تر می شه.

مامانی رو تشویق می کنیم.

دایی با خنده می گه:

- بدش من، ما هم یه صدای نخراشیده تولید کنیم.

بعد از دایی، ویولون به من می رسه. بهش نگاه می کنم. با این که قدیمیه، ولی نوئه. یه خراش کوچولو هم روش نیفتاده.

با تردید می گیرمش و یه نفس عمیق می کشم.

دایی:

- تو هم یه صدای نخراشیده در بیار و بده بغلی.

ویولون رو می ذارم رو شونه ام. دستام داره می لرزه. نگاه مامانی متعجبه. می دونم از حالت های من تعجب کرده.

نفسم رو می دم بیرون و چشمام رو می بندم. ناخود آگاه ساکت می شن. تنها صدایی که شنیده می شه، ملودی برخورد امواج به ساحله.

آرشه رو می یارم بالا و می ذارم رو تارها و آروم حرکتش می دم. حرکاتم دست خودم

نیست. مَث رباطی هستم که از قبل برنامه ریزی شده و حالا داره اون برنامه ها رو اجرا می کنه. دستام آروم و به طرز ماهرانه ای تارها رو نوازش می کنه. آرشه مَث یه مادر مهربون تارها رو نوازش می ده.

هم زمان با ویولون زدن، صدای یه مرد تو گوشم می پیچه. مردی که شاید باهاش زندگی کرده بودم. ذهنم داره فعال می شه. شاید این صدا، صدای همون سیناست. شعرش همونیه که واسه اولین بار برام خوند و زد «گل ارکیده»

خودمم زیر لب آهنگ رو زمزمه می کنم. وقتی داشتم از رو دفترم می خوندمش، حفظشم کردم و حالا داشتم می خوندمش. تنها نبودم. صدای ذهنم هم همراهیم می کرد. قدم به قدم باهام میومد. شایدم من با اون می رفتم.

اشکام دوباره سرازیر می شن. عین همون رباطم.

آرشه رو به آرومی از روی تارها بر می دارم. همچنان چشمم بسته اس. با صدای کف زدن دیگران، چشمم رو باز می کنم. با تعجب بهم نگاه می کنن و برام دست می زنن. دایی رو به من و کیان می گه:

- شاهکار کردین، شاهکار. عجب صدایی دارین. هم خوان های خوبی می شنین.

مامانی:

- عالی بود، عالی. صداتون با هم خیلی قشنگ می شه. صدای دخترونه باران و صدای مردونه ی کیان، ترکیب خیلی قشنگی رو به وجود می یاره.

کیان؟ مگه کیان بود که با من می خوند؟

سرم رو به سمتش می چرخونم و با تعجب نگاهش می کنم. زل می زنم تو چشم های

عسلیش. یه کم گرفته اس ولی سعی می کنه به رو خودش نیاره.

- خیلی قشنگ می نوازی. من رو یاد یکی از خاطراتم انداختی.

- خوشحالم که تداعی خاطره شد.

دایی متعجب می گه:

- جدی کیان؟

لبخندی می زنه، و می گه:

- بله.

مامانی:

- کی بهت یاد داده؟

با لبخندی تلخ می گم:

- یه دوست عزیز.

زیر لب می گم:

- شایدم یه، یه شوهر عزیز.

خریزه مون رو می خوریم. دایی و مامانی می رن تو ویلا تا استراحت کنن. من می مونم و کیان. هر دو رو به دریا نشستیم. پاهامون رو جمع کردیم تو شکممون و دستمون رو

گذاشتیم رو زانوهامون.

کیان:

- از کی یاد گرفتی؟

- اوم، از هفت، هشت ماه پیش.

- مربیت کی بود؟

- یکی از دوستانم، شما کلاس رفتین؟

- برای چی؟

- صداتون، به نظرم خیلی به درد خوانندگی می خوره.

- فکر نکنم.

نور ماه افتاده رو دریا. دارم وسوسه می شم بزنم به آب.

کیان از کنارم بلند می شه، و می گه:

- من می رم تو آب.

- الان خطرناکه.

نگاه غمگینی بهم می اندازه که تا ته دلم می سوزه.

تو چشمام خیره می شه، و می گه:

- حالم زیاد خوب نیست. نیاز به آرامش آب دارم. الان فقط دریاست که می تونه آروم کنه و مسکن دردام باشه.

آهی می کشه و بدون این که به من نگاه می کنه، می ره سمت دریا.

از جام بلند می شم. رو تخته سنگی که لب ساحل، می شینم و پاهام رو می ذارم تو آب.

کیان با لباس می ره تو آب. تا زیر گردنش رفته تو آب. می ترسم بلایی سرش بیاد. منطقه طرح نیست. همین جوریش نمی شه به دریا اعتماد کرد، چه برسه به شبش.

همین جور داره می ره جلو. با استرس نگاهی به پشت سرم می اندازم.

زیاد ازم دور نشده ولی عمق آب زیاده. کم کم سرش هم داره می ره زیر آب.

آروم صداش می کنم:

- آقا کیان، آقا کیان، برگردین. جلو نرین، خطرناکه.

انگار صدام رو نمی شنوه. هیچ عکس العملی نشون نمی ده. مجبور می شم خودم برم تو آب تا نگهش دارم. نه این که خودم خیلی سالمم و اعصابم سر جاشه، باید یکی دیگه رو هم کنترل کنم! انگار تو این دنیا نیست.

صندلم رو در می یارم. پام رو می ذارم تو آب. با این که صبح و ظهر خیلی گرم بود، الان نسیم خنکی می وزه و از گرمای هوا کم شده.

پام رو می ذارم تو آب. یخ یخه. من نمی دونم این چه جوری تا اون جا رفته. نمی میره از

سرما. نزدیک یه ربع گذشته و هنوز تو آبه. تازه داره همین جوری جلو و جلوتر هم می ره.

قدم بعدی رو بر می دارم. منتظرم بدنم عادت کنه وگرنه نفسم بند می یاد. دوباره صداش می کنم، ولی نه بر می گرده و نه تو همون حالت جواب می ده. اگه دست من بود، همین جا غرقش می کردم! آروم آروم می رم جلو. خدا رو شکر می کنم که داره آروم آروم می ره جلو. بدنم کمی عادت کرده و سرمای کمتری رو حس می کنم.

یهو سرش رو از گردن خم می کنه و می بره زیر آب. چه جون داره که تو این آب یخ، سرش رو می کنه تو آب!

سرعتم رو بیشتر می کنم. حالا نزدیکشم. یهو خودش رو شل می کنه و رو آب می خوابه.

تا زیر گردن تو آمم. دوباره می ایسته و می ره جلوتر. اگه بلایی سرش بیاد، خودم رو نمی بخشم، هیچ وقت. دریا یکی رو ازم گرفت، نمی ذارم این یکی رو هم ازم بگیره.

دوباره و دوباره صداش می کنم. فعلا عمق آب یه نواخته. می رسم بهش. پشتش می ایستم. سرش رو می کنه تو آب و دوباره در می یاره.

- آقا کیان.

نمی شنوه! جوابم رو نمی ده! مجبور می شم دستم رو بذارم رو شونه اش و تکونش بدم.

- آقا کیان؟ جلوتر نرین، تا همین جاشم که اومدین، خیلیم. بیاین بریم تو خونه. سرما می خورین.

سرش رو بر می گردونه سمتم و نگام می کنه. تو نور ماه، احساس می کنم چشماش کمی تغییر حالت داده. نگاش رو به سمت دستم سر می ده. انگار دستم رو آتیش زدن. سریع از روی شونه اش برش می دارم. تک سرفه می کنه.

من:

- بریم، بریم داخل. سرما می خورین.

انگار باز نمی فهمه. عین ماست داره خیره خیره نگام می کنه. بازوش رو می کشم و خودم جلو جلو راه می افتم. اونم پشت سرم می یاد.

به ساحل می رسم. لباسام سنگین شده. چندشم می شه. همش چسبیده به تنم و خیس آیم. نسیم می وزه و باعث لرزم می شه. سریع زیر انداز رو جمع می کنم و به طرف ویلا می رم. کیان هم داره باهام می یاد.

در ویلا رو باز می کنم. مامان و دایی خوابن. زیر انداز رو می ذارم کنار در. هر دومون خیسیم و اگه از پله ها بریم بالا، کل خونه کثیف می شه. با کمی مکث راه می افتم. فردا پله ها رو دستمال می کشیم. کاریش نمی شه کرد. آب دریا که نجس نیست.

می ریم بالا.

من:

- زود لباستون رو عوض کنین. ممکنه سرما بخورین.

سرش رو برام تگون می ده و می ره تو اتاقش.

سریع لباسام رو در می یارم و می پریم تو حموم اتاقم. کیان هم احتمالا می ره حموم اتاق خودش.

برای معمار و مهندسای این ساختمون دعا می کنم. اگه چند تا حموم نداشتیم، من و کیان

باید چی کار می کردیم؟

یه دوش آب داغ می گیرم و می یام بیرون. بعد از پوشیدن لباسام، سشوار رو می زنم به برق و موهام رو خشک می کنم. می دونم صداش پایین نمی ره. کیان هم که بیداره.

بعد از خشک کردن موهام، پخششون می کنم دورم. یه لباس آستین کوتاه و یه شلوار راحتی می پوشم. دو تا تاپام خیس شده بودن. یکی رو ظهر شستم و این یکی رو زیر تونیکم پوشیده بودم. جنسش از نخ بود و بدنم رو نشون می داد، برای همین یکی از ناپام رو زیرش پوشیدم که اونم به لطف کیان خیس شد.

پتو رو می زنم کنار. سرم رو می ذارم رو بالشم رو می خوابم.

با صدای ناله ی یه نفر از خواب می پریم. ناله قطع می شه و من فکر می کنم توهم فانتزی زدم! دوباره چشمم رو می بندم ولی تا می یاد خوابم بیره، دوباره صدای ناله می شنوم. بی حوصله رو تختم می شینم و کمی جا به جا می شم. گوشم رو تیز می کنم. صدا از اتاق بغله. خدای من! کیان! خودشه.

سریع از تخت می یام پایین. هول هولکی می رم سمت کلید برق که پام به لبه ی میز کامپیوتر می خوره، آه، لعنتی.

پام رو می گیرم تو دستم و فشارش می دم. کمی رو اون یکی پام می پریم بالا. انگشت کوچکه ی پام، له شده. با شنیدن ناله ی کیان، پام رو ول می کنم و کلید برق رو می زنم.

سریع کلیپسم رو بر می دارم و موهام رو با هزار بدبختی جمع می کنم. پیرهن مردونه ی باربد رو روی لباسم می پوشم. خیلی از مواقع، پیرهن مردونه می پوشم. مواقعی که مهمون داشته باشیم و یا بخوام یه لباس راحت بپوشم. باربد هم یکی از لباساش رو می داده بهم.

برای خودش کوچیک بود. یکی از دوستاش بهش هدیه داده بود و اونم دادش به من.

اولین چیزی که بین لباسام توجهم رو جلب کرد و به نظرم مناسب اومد، همین لباس مردونه اس. آستین هاش رو می پوشم و دکمه هاش رو باز می دارم. شالم رو می اندازم رو سرم رو و از اتاق خارج می شم.

صدای ناله های کیان، لحظه به لحظه بیشتر و بلندتر می شه.

جلوی اتاق می ایستم و تقه ای به در می زدم. جوابی نمی شنوم. محکم تر به در می کوبم ولی فقط ناله اس و ناله.

نگرانشم ولی از یه طرف می ترسم. می ترسم تو وضعیت مناسبی نباشه.

با شنیدن صدای ناله هاش مصمم تر می شم. چشمام رو می بندم و در حالی که نفس عمیق می کشم، دستگیره ی در رو می دم پایین. اول سرم رو می برم داخل و بعد لای چشمم رو باز می کنم.

تو نور ماه کیان رو می بینم که تو تختش خوابیده و پتوشم روشه. چشماش بسته اس. زیر لب یه چیزایی می گه و ناله می کنه. به خودم جرات می دم و می رم جلو.

پتوش تا گردن روشه. می رم نزدیکش، بغل تختش می ایستم.

- آقا کیان؟ آقا کیان؟ صدای من رو می شنوین؟

قطرات عرق رو صورتشه. بین ناله هاش سرفه هم می کنه. آروم دستم رو می برم جلو و با کمی مکث می دارم رو پیشونیش. داره تو تب می سوزه. مٹ یه کوره اس. سریع دستم رو بر می دارم و دست پاچه به دور و برم نگاه می کنم. موهاشم خیسه. انگار بعد از حموم، خشکشون نکرده.

دستم می ره سمت پتوش و بدون هیچ فکری بر می دارمش. وای بالا تنش لخته و هیچی تنش نیست. سرم رو می اندازم پایین و بدو بدو از اتاقش خارج می شم. می رم تو آشپزخونه و یه سطل آب یخ بر می دارم. دو تا دستمال هم بر می دارم و بدون ایجاد سر و صدا و با سرعت تمام می رم بالا.

برق اتاقش رو روشن می کنم. دوباره نگام به بالا تنش می افته. سریع سرم رو می اندازم پایین و می رم کنارش.

دستمال رو از داخل آب یخ در می یارم و می چلونمش. آروم می دارمش رو پیشونیش. اون یکی دستمال رو هم پهن می کنم رو بدنش.

سرم رو می برم نزدیک صورتش. نامفهوم حرف می زنه. هیچی جز بارانم نمی فهمم.

بارانش دیگه کیه؟ نکنه این یکی رو دوست داره؟

با این فکر، یهو دلم می گیره، نمی دونم چرا، چرا این جوری می شم؟ از روح سینا خجالت می کشم و شرمندشم. می دونم ممکنه من رو ببینه.

حتما داره دیگه بدبخت چه عذابی می کشه. سایه ی عذابش که من باشم، هم اسم معشوقشه. چه بد! طفلک. یعنی دختره الان کجاست؟ چی کار می کنه؟ ناراحت نیست کیان این جاست؟ کیان چه قدر احمقه که زندگیش رو داره دستی دستی خراب می کنه. دختره باید چی کار کنه. کیان نباید جا می زد. معلومه خیلی هم دوسش داره که داره تو این حال و هوا هم صداش می زنه و بارانم بارانم می کنه.

مجبورم موهایش رو سشوار بکشم. کار دیگه ای برای خشک کردن موهایش نمی تونم انجام بدم. سشوارم رو می یارم و می زنم به برق. آروم موهایش رو سشوار می کشم و در آخر برای این که مطمئن شم موهایش خشک شده، دستم رو به صورت سطحی روشن می کشم.

خشک شدن.

دو ساعتی گذشته. ساعت نزدیک پنج صبحه. کمی پاشویه اش می کنم. تبش کم کم داره می یاد پایین. چند بار لرز کرد که با انداختن پتو و برداشتنش درست شد. دیگه از خستگی نا ندارم.

باید بیدارش کنم و بهش قرص تب بر و سرما خوردگی بدم. پارچه ی رو بدنش رو و پیشونیش رو بر می دارم و آروم صداهش می کنم. دیگه ناله نمی کنه. آروم خوابیده.

می رم سمت کمد. ملافه ای رو در می یارم. تاش رو باز می کنم و می اندازمش رو کیان. پتو رو هم تا می کنم و می دارم زیر پاش.

آروم صداهش می کنم:

- آقا کیان، بیدار شین، باید قرص بخورین.

پلک هاش کمی می لرزن و آروم آروم چشماش رو باز می کنه. نگام گره می خوره تو چشم های عسلیش. بلافاصله به سرفه می افته. دستش رو می ذاره جلوی دهنش و سرفه می کنه. تو همون حال به منم نگاه می کنه. نگاش فرق می کنه. نمی دونم چه فرقی. هنوز داره تو هیپروت سیر می کنه.

- پاشین، باید قرصاتون رو بخورین.

بدون حرف فقط نگام می کنه. دستاش رو می یاره بالا. متعجب بهش نگاه می کنم. یهو دستاش رو حلقه می کنه دور کمرم و می کشدم پایین!

نمی تونم کاری انجام بدم. شوکه شدم. خدا رو شکر می کنم ملافه انداختم روی بدنش. سرم رو می ذاره رو شونه اش. سر خودش رو هم می ذاره رو شونه ام و آروم فشارم می ده

به خودش.

به خودم می یام. تقلا می کنم ولم کنه. دستم رو می ذارم رو سینه اش و هولش می دم به سمت عقب، ولی من رو محکم گرفته و کمرم رو نوازش می کنه. احساس می کنم این صحنه برام آشناست.

نمی دونم چه جوری این همه زور پیدا کرده. تا دقایقی پیش، نا نداشت چشماش رو باز کنه ولی حالا....

احساس می کنم نفس هاش دارن تند تندتر می شن و بدنش می لرزه. کمی بعد صدای هق هق آرومی رو کنار گوشم حس می کنم. آروم می گیرم و با تعجب به اون چیزی که می شنوم گوش می دم. داره گریه می کنه! مگه می شه؟ می شه یه مرد گریه کنه؟ اونم یه مردی مث کیان که مغروره. چرا نمی شه؟ مگه مردا دل ندارن؟ مگه اونا آدم نیستن؟ مگه نباید خودشون رو خالی کنن؟

آروم و به حالت هذیون گونه، همراه با بغض می گه:

- کجا بودی تا حالا؟ نگفتی می میریم؟ نگفتی چی می شه؟ چه بلایی سرمون می یاد؟ نگفتی یه بدبختی هم هست که به من علاقه داره؟ دوسم داره؟

با چشم هایی گشاد شده دارم به حرفاش گوش می دم. تو همون حالت، با هزار بدبختی می شینه. سرش رو به شونه ام فشار می ده. کم کم حرفاش نامفهوم می شه. دوباره داره داغ می شه، از حرارت صورت و بدنش می فهمم. چونه ام رو شونه اش و کنار گردنش. دوباره داره از حال می ره. دستاش داره شل می شه. خودم رو از بغلش می کشم بیرون. ملافه می افته رو پاش. چشماش بسته اس و داره یه چیزایی زمزمه می کنه.

صورتش خیسه، خیس از اشک و عرق. باورم نمی شه کیان انقدر احساساتی باشه! الانم تو حال عادی نیست. من رو با اون یکی باران اشتباهی گرفته!

کمی دستام رو خیس می کنم. با دستم می زنم رو گونه اش و می گم:

- آقا کیان؟ چشمت رو باز کن. باید قرصات رو بخوری.

با بی حالی چشم های خمارش رو باز می کنه. غم از چشماش می باره. نمی تونم انقدر نزدیکش باشم. طاقت ندارم از این فاصله به تپله های عسلش خیره بشم.

سرم رو می اندازم پایین. قرصا و لیوان آب رو از روی میز بر می دارم. دستم رو دراز می کنم و دو تا قرص و لیوان آب رو می گیرم سمتش. حرکتی نمی کنه.

- قرصاتون رو بگیرین؟

دستش رو می یاره جلو. قرصا رو می اندازم تو دستش و بعد لیوان آب رو بهش می دم.

قرصا رو می اندازه تو دهنش و بعد آب رو سر می کشه. چشم ازم بر نمی داره. نمی دونم چرا این جوری نگام می کنه. سرم رو بلند می کنم و لیوان رو از دستش می گیرم. می دارم رو میز. چشماش داره بسته می شه. می ترسم محکم بخوره رو تخت. با احساس گناه، دستم رو می دارم پشتش. کمی داغه، انگار دوباره دمای بدنش رفته بالا. نگام رو می دزدم. دارم خودم رو لعنت می کنم که مامانی رو بیدار نکردم. کمکش می کنم دراز بکشه. ملافه اش رو می اندازم روش و یه نفس عمیق می کشم. دستم رو می دارم رو پیشونیش. فقط کمی داغه.

چشماش رو می بنده و زیر لب می گه:

- ببخشید باران خانوم، من، من اصلا حالم خوب نیست. من قصدی از اون کار نداشتم. فقط، فقط

دیدم حرف زدن برایش سخته.

با خجالت می گم:

- می دونم آقا کیان، می دونم. خدا رو شکر الان بهترین. منم می رم استراحت کنم. کاری داشتین، صدام کنین. خوابم سبکه و صداتون رو می شنوم. در اتاق شما و خودم رو باز می ذارم.

دوباره دستمال رو می ذارم رو سرش. کمی آب سطل گرم شده ولی هنوز خنکه.

با چشم هایی بسته می گه:

- ممنون، ممنون که درکم می کنی، باران مرسی. من تو وضعیتی نبودم که اطرافم رو درک کنم.

از اتاق کیان خارج می شم و می رم تو اتاق خودم. درازم رو باز می ذارم. با همون لباسا می رم تو رختخوابم و بی هوش می شم.

ساعت دو بعدازظهر از خواب بیدار می شم و با یاد آوری اتفاقات دیشب، خجالت می کشم و گونه ام گر می گیرن.

دیگه روم نمی شه تو چشماش نگاه کنم. وای، من چی کار کردم؟ خب به تو چه؟ اون مریض بود و تو رو با اون یکی اشتباه گرفته بود.

بالاخره که باید باهاش رو به رو بشم. نمی تونم که همش این جا بشینم.

همه ی مردا همین عادت رو دارن. آه، اون از سینا، اون از بابا، اون از فرید و بارید و این از کیان. همشون موقع خواب و استراحت، لباساشون رو در می یارن. فکرش رو نمی کنن که اگه یکی مٹ من بدبخت، تو این موقعیت اینا رو ببینه، چه قدر سرخ و سفید می شه و خودش رو لعنت می کنه. البته بحث بابا، فرید و بارید جدا بود. فرید که کم مونده بود تو خونه لخت بشه! زیادی راحت طلبه و گرمایی. الهی بمیرم، بیچاره ساحل!

از تخت می یام پایین. بوی سوپ تا طبقه ی بالا هم می یاد. احتمالا کیان به مامانی گفته از خواب بیدارم نکنه.

دستی به سر و صورتم می کشیم و از اتاق خارج می شم. می خوام برم پایین، ولی به نظرم خیلی زشته به کیان سر نزنم. در اتاقش بازه. آروم می رم جلو و تقه ای به در می زنم ولی صدایی نمی شنوم. خودم رو می کشم جلو و یه دید کلی می زنم.

می بینم که جا تره و بچه نیست. تو اتاقش نیست. احتمالا رفته پایین. پا دراز! (ضرب المثل: دست از پا درازتر) حالا خوبه دیشب داشت می رفت اون دنیا ها!

دستی به شالم می کشم و از پله ها پایین می رم.

مامانی:

- سلام عزیزم، ظهرت بخیر! دیشب خیلی خسته شدی؟

کیان بغل مامانی و رو مبل نشسته. نگاهش نمی کنم. ازش خجالت می کشم.

کیان:

- باران خیلی بهم لطف کرد. نمی دونم اگه نبود چی می شد و کارم به کجا می رسید.

با سری پایین افتاده می گم:

- به اندازه ی کافی خجالتم دادین، دیگه خجالتم ندین، کاری نبود!

حرفم کمی تا حدودی طعنه داشت که فقط کیان تونست مفهوم رو بگیره.

مامانی:

- فرید و بارید هم می خوان بیان. احتمالا تا سه، چهار روز دیگه حرکت می کنن. هر چی بهشون گفتم نه، گفتن باید بیایم. هر موقع اومدن، قضیه ی تو و کیان رو باید بهشون بگیم. فقط شما دو تا کمی دیرتر بیاین پایین تا من و رسول باهاشون حرف بزنیم.

با تعجب می گم:

- می خوان بیان این جا؟ چرا؟

- شک برشون داشته. یه بوهایی بردن، احساس خطر کردن که تو ازشون دور شدی. می گم نیان، بدتره، بیشتر بهت شک می کنن و تو اومدنشون مصر می شن. منم گفتم، بهشون بگم، بیان. بالاخره این مسئله باید علنی بشه، البته تا قبل از عقدتون، باید بین خودمون بمونه.

عقد؟!

کیانم رفته تو فکر. به چی فکر می کنه، نمی دونم. ای کاش می شد ذهنش رو بخونم.

میز رو می چینم و صداشون می کنم. صدای کیان گرفته. اونم زیاد. نگام نمی کنه. منم که کلا سرم پایینه. کم مونده بره تو یقه ام!

تو اتاقم نشستم. شب شده و همه خوابن. بیدارم، خوابم نمی‌گیره. نمی‌دونم دردم چیه. هر چی فکر می‌کنم من این بشر رو کجا دیدم، هیچی یادم نمی‌یاد، هیچی. دو ساعته دارم فکر می‌کنم. ولی بی نتیجه اس. مثل همیشه،

به سرم می‌زنه برم تو بالکن و یه هوایی بخورم. بالکن این جا هم، مَثِ خونه ی مامانی، با اتاق کیان مشترکه. یه بالکن و دو در. یه در تو اتاق من و یه در تو اتاق اون.

شالم رو می‌اندازم رو سرم. دو طرفش آویزونه. آرام لای در بالکن رو باز می‌کنم. سکوت مطلق. برقش رو روشن نمی‌کنم. با نور ماه بیشتر حال می‌کنم، صفا داره. نور ماه، نسیم ملایم، صدای امواج دریا و دیدن بیکرانیش، آرامشی رو تو تنم تزریق می‌کنه که بی نظیره.

دستم رو می‌ذارم لبه ی دیواره ی بالکن. پنجه ی یکی از پاهام رو می‌ذارم رو زمین و با لبخند به منظره ی رو به روم چشم می‌دوزم.

با صدای در، می‌ترسم و بر می‌گردم. دستم رو می‌ذارم رو سینه ام. تاپ تاپ داره می‌زنه. کیان یه تیشرت سفید پوشیده و دم در بالکن ایستاده.

کیان:

- ببخشید ترسوندمت؟

نه نترسوندیم فقط زهرم ترکید! همین!

نفس عمیق می‌کشم و می‌گم:

- نه نه نه، یه کم ترسیدم فقط!

- چرا این جوری حرف می زنی؟

دستم رو از روی سینه ام بر می دارم و تو اون یکی قلابش می کنم.

- واسه همون یه ذره ترسه دیگه!

- آها.

هر دومون ساکتیم. بر می گردم سمت دریا و مٹ اول می ایستم.

کیان می یاد کنارم. دقیقا بغل دستمه. اونم مٹ من می ایسته، و می گه:

- خوابت نبرد؟

- نه، نمی دونم چمه؟ فکرم سر یه مسئله ای درگیره.

- می تونم کمکت کنم؟

بر می گردم سمتش و نگاش می کنم، بهش بگم؟ نگم؟

- نه ممنون، شخصیه.

- آروم شدی؟ روز اول خیلی به هم ریخته بودی؟

- بله، اون روز خبری رو شنیدم که تو خوابم شنیدنش رو نمی دیدم. شوکه شده بودم. هنوزم تو شوکم ولی حالم بهتر شده.

- خدا رو شکر.

- شما بهتری؟

- ممنون.

سکوت بینمون با صدای امواج دریا پر می شه.

- چرا این کار رو کردی؟

با تعجب بر می گرده سمتم. تک سرفه ای می کنه، و می گه:

- چه کاری؟

- چرا از عشقت گذشتی؟ چرا می خوای زجر بکشی؟ برای چی قبول کردی به من کمک کنی؟ در حالی که خودت عاشق بودی؟

- من متوجه منظورت نمی شم.

جدی می شم. بر می گردم سمتش. تو چشم های فوق آشناس خیره می شم، و می گم:

- چرا متوجه نمی شی؟ دیشب بارانم، بارانم ورد زبونت بود. این یعنی این که تو به یه دختر علاقه مندی. من دوست ندارم یکی به خاطر زندگی من دلش بشکنه. جمع کن و برو. برو و

بهش برس. برو و از دلش در بیار. ب هس بگو هیچی بین ما نبوده و نیست. دلش شکسته اس آقا کیان؟ یعنی سر یه کمک، حاضری از زندگی و عشقت بزنی؟ برو همین فردا برو من خودم مشکلم رو حل می کنم.

- چی داری می گی تو؟ باران دیگه کیه؟

با حرص می گم:

- فیلم بازی نکن.

با حالت گیجی می گه:

- فیلم بازی کردن کجا بود؟ به خدا من همچین آدمی رو نمی شناسم؟ من فقط یه باران می شناسم و اونم تویی.

با کمی مکث می گم:

- پس پس چرا دیشب اسم اون رو صدا می زدی و....

سرم رو می اندازم پایین و به سختی ادامه می دم:

- من رو، من رو....

- تو رو بغل کردم؟

با تعجب بهش نگاه می کنم. داره با شیطنت نگام می کنه. از رک گوییش تعجب می کنم. سریع سرم رو می اندازم پایین.

- من دیشب یه خاطره ای اومد تو ذهنم. نمی دونم درسته یا غلط. نمی دونم واقعیه یا من توهم زدم. نمی دونم. اون حرفایی که زدم، ناخود آگاه بود. می فهمیدم دارم چی می گم؟ ولی کنترلی رو خودم نداشتم. من نمی دونم چی شد که اون جوری شد!

هیچی نمی گم. نمی دونم راست می گه یا دروغ.

دستم داغ می شه. نگام می افته رو دستم و می بینم، دستش رو گذاشته روش. می خوام دستم رو بکشم که نمی ذاره، و می گه:

- فکرت رو مشغول نکن. حالا هم برو بخواب. من باز هم بابت اتفاق دیشب ازت معذرت می خوام.

دستم رو از زیر دستش در می یارم و می رم تو اتاق. بدون هیچ کلامی. پرده ی اتاقم رو می کشم و بعد از تعویض لباس، می خوابم.

با صدای مرغای دریایی از خواب بیدار می شم. نگاهی به اطرافم می اندازم و یاد دیشب می افتم. تصمیم می گیرم بی تفاوت باشم نسبت به همه چیزش. چه دورغ بگه و چه راست، به من ربطی نداره. ما که نمی خوایم تا آخر با هم باشیم. بالاخره اونم می ره سر بارانش و راهمون از هم جدا می شه.

می خوام برم خرید. دلم لک زده برای خرید کردن. لباسام رو می پوشم و می رم پایین. بعد از سلام و صبح بخیر، اعلام می کنم می خوام برم خرید.

مامانی:

- اتفاقا الان کیان داشت به من می گفت بریم خرید. منم بهش گفتم بیاد بهت بگه و با هم

برین. من با این پا درد نمی تونم بیام. شما دو تا برین. عجب تفاهمی هم با هم دارین!

درحالی که خودمم تعجب کردم، زیر لب می گم:

- یه نوع تله پاتیه!

آه، می خواستم یه روز تنها برم و خودم باشم و خودم. پسره ی مزاحم. همه جا هست. فکر کنم تو گورم باهام بیاد! زبونم رو گاز می گیرم. هنوز جوونم و کلی آرزو دارم. زبونم لال، حالا مونده برم تو گور.

یهو غم عالم به دلم می ریزه. مگه سینا چند سالش بود؟ مگه اون جوون نبود؟ مگه اون آرزو نداشت؟ پس چرا رفت؟

مامانی:

- برو آماده شو عزیزم.

با حرص نگاهی به کیان می اندازم و می رم مانتوم رو می پوشم. می یام پایین. دارن باهم حرف می زنن.

بدون حرف سوار ماشین می شیم. قیافه ای بی تفاوت به خودم گرفتم. لام تا کام حرف نمی زنیم، نه من و نه اون. از دستش حرصم گرفته. می خواستم یه روز برای خودم باشم. خودم بیام یه کم بچرخم که این نداشت، مسخره!

ماشین رو تو خیابون پارک می کنه و دو تایی وارد بازار می شیم. جمعه بازاره. همینشم صفا داره، شلوغه. قدم به قدم دستفروش ها نشستن و دارن جنس می فروشن. همین جوری داریم می چرخیم. فعلا چیزی ندیدم که توجهم رو به خودش جلب کنه.

یه چرخ کلی می زنیم و هوا عوض می کنیم. انگار کیان هم چیزی رو نپسندیده. همین که کمی هوا به مغزم بخوره، خلیه.

دورمون رو زدیم. می شینیم تو ماشین، که کیان می گه:

- تو چرا این جوری شدی؟

- چه جوری؟

- نمی دونم. حس می کنم رفتارت عوض شده.

- مگه من قبلا چه رفتاری با شما داشتم که حالا بخواد عوض بشه؟

بعد از کمی سکوت، یهو و بدون مقدمه می گه:

- تو، تو چرا اون شب، اون آهنگ رو انتخاب کردی؟

- چون دلم خواست.

صدای گوشیم بلند می شه، مامانیه.

- جانم؟

آروم می گه:

- یه کم دیرتر بیاین. اگه هم اومدین، تو نیاین. فرید و باربد اومدن. نمی دونم چرا انقدر زود رسیدن. قرار نبود الان بیان. هر موقع بهت زنگ زدم بیا.

مهلت جواب دادن بهم نمی ده و قطع می کنه. هاج و واج به گوشه نگاه می کنم.

من:

- باربد و فرید رسیدن و مامانی می خواد باهاشون حرف بزنه. ماشین رو نبریم داخل ویلا بهتره. دم در پارک کنید و خودمون بریم تو تا حرفاشون تموم بشه.

- به نظر منم این جوری بهتره.

به در خونه می رسیم و هر دو پیاده می شیم. آرام در حیاط رو باز می کنیم که من یادم می افته کیفم رو تو ماشین جا گذاشتم.

دستم رو می کوبم به پیشونیم و می گم:

- آخ من کیفم رو جا گذاشتم. سویچ رو می دین؟

- برات می یارم.

می ایستم جلوش و می گم:

- ممنون، سویچ رو بدین، خودم می یارم.

با کمی تردید سویچ رو می ذاره تو دستم و می گه:

- می مونم تا بیای.

دزدگیر ماشین رو می زنم و کیفم رو بر می دارم. دارم می رسم به کیان که صدای داد فرید، توجهمون رو جلب می کنه.

نگاهی به هم می اندازیم و با سرعت می ریم سمت ساختمون. می تونم چهره ی قرمز فرید و باربد رو ببینم.

فرید عصبانی راه می ره. یه بار دستاش رو می کنه تو موهاش، یه بار می زنه به کمرش و یه بار هم می کنه تو جیب شلوارش. چهره اش فوق العاده عصبیه. باربد هم دست کمی از فرید نداره. هر دو در جهت مخالف هم راه می رن.

فرید:

- مامانی می دونی چی داری می گی؟ باران بدبخت می شه. یه بار سر نجات زندگیش این کارو کردیم، برای هفت پشتمون بسه. من نمی دارم. کلی تو رابطه با سینا ضربه خورد. الان باران شکسته. من نمی دارم. شده با خودم بپرشم به یه جای دور، بازم نمی دارم. باران نمی تونه شکست دیگه ای رو بپذیره. اصلا شما این پسره رو می شناسین؟ می دونین چی کاره اس؟ می دونین خانواده اش کین و کجان؟

کیان بر می گرده سمتم و می گه:

- تو قبلا شکست داشتی؟

به اینم تو این هیر و ویر گیر داده.

با تشویش می گم:

- ولم کن، تو هم گیر دادیا.

باربد:

- هر کاری می کنم تا نذارم این امر انجام بشه. نمی دارم دوباره جلوی چشمام پرپر بشه و من فقط نگاش کنم. شما برای چی می دارید با هم برن بیرون؟ ما اون رو نمی شناسیم. اومدیم خلافتار بود. ما انقدر از این چیزا دیدیم که دیگه داریم به خودمونم شک می کنیم. شما می دونین ما چه قدر دشمن داریم؟ شاید این پسره یکی از هموناست و داره از موقعیت باران برای ضربه زدنش استفاده می کنه. باران که اومد، دستش رو می گیرم و برش می گردونم.

استرس باربد بیشتر شده. یهو فرید می ایسته و با صدایی لرزون می گه:

- نکنه، نکنه اون از طرف طناز باشه؟!

چهره ی باربد می ره تو هم و می گه:

- از همین نگرانم، می ترسم بلایی سرش بیاد. اون دختره عین مار افعی می مونه. جریان من رو هم که فهمید، متوجه شد سینا کی بوده. وای! این آدم چه جوری همین جوری راضی شده بیاد برای کمک؟! عجیب می زنه! چرا تنهاس گذاشتم؟ اون عاشق سینا شده بود و ممکنه بلایی سر باران بیاره.

می خواستم برم داخل تا از استرسشون کاسته بشه که کیان مچم رو گرفت و کشید. تقریباً افتادم تو بغلش.

با حرص می گم:

- تو چته بابا؟

- نرو، اول من می رم و باهاشون حرف می زنم. تو بعدش بیا، خب؟

- چرا اون وقت؟!

- می خوام از اشتباه درشون بیارم. من نه قاتلم و نه جانی. بهترین راه برای سرگرم کردن خودم و نجاتم از اون سیاهی، این بود که پیام این جا و حداقل به تو کمک کنم.

تو چشم های عسلیش خیره می شم. نه، این چشم ها نمی تونه برای یه جنایتکار باشه.

فرید:

- مامانی زنگ بزنی به موبایلش.

مامانی:

- لازم نیست، کیان خیلی هم پسر خوبیه.

دستی به موهاش می کشه، و می گه:

- فکر کردین اینا رو تو آسیاب سفید کردم؟ دارین به من آدم شناسی یاد می دین؟ چند برابر سن هر دوتون رو دارم. کیان خیلی بهتر از شهرامه. شماها اون رو نمی شناسین. انقدر بی آبرویی به بار آورد که خانواده اش رو سر افکنده کرد. من نمی دارم اون به باران برسه. انقدر وضعش خرابه که کسی بهش زن نمی ده. یه معتاد مفرنگی که دز موادش روز به روز می ره بالاتر. یه آدمی که خانواده اش یادی هم ازش نمی کنن. مادر بدبختش انقدر غصه ی اون رو خورده که مریض شده. شکسته شده، می دونین چند تا دختر رو بی آبرو کرده؟ می دونین چند تا جوون رو معتاد کرده؟ می دونین چه قدر آه و ناله پشت سرشه و تو زندگیش خیر نمی بینه؟ خبر دارین چی کاره اس که دارین با کیان مقایسه اش می کنین؟ شماها اصلا کیان رو دیدین که دارین همین جوری حرف می زنین؟ بذارین ببینیش بعد شروع به سخنرانی کنین.

باربد:

- من نمی دونم مامانی، نه این و نه اون، هیچ کدوم. باران الان فکرش به اندازه ی کافی درگیر سینا و یاد آوری گذشته اش هست، دیگه این یکی لازم نیست اینم اضافه بشه.

مامانی:

- این سینا کیه که هی شما دو تا اسمش رو می برین؟

باربد و فرید نگاهی به هم می اندازن و سرشون رو تگون می دن.

فرید:

- مهم نیست کیه، مهم اینه که باران فعلا فکرش مشغول اونه.

مامانی:

- یعنی چی؟

باربد:

- فراموش کن مامانی، فکر کن چیزی نشنیدی.

- آخه؟

- خواهش می کنم مامانی.

کیان نگاهش رو از پنجره می گیره، و می گه:

- سینا کیه؟

سرم رو می اندازم پایین. کمی این ور و اون ور رو نگاه می کنم.

من:

- یه آشنا، اون سری هم بهتون گفتم.

- می خوام بدونم چرا فکرت درگیرشه. آدم برای یه آشنا انقدر بی تابی نمی کنه.

آخه مگه تو فضولی، کاسه ی داغ تر از آش!

- چون خیلی خوب بود.

- دوسش داشتی؟

- مث یه دوست.

شاید الان برام مث یه دوست نبود. ولی چه فایده، شاید از اون موقع که حرفای عجیب و غریب ساحل رو شنیدم، دوست داشتن اسم دیگه ای به خودش گرفت، نمی دونم.

کیان:

- تو مطمئنی مث یه دوست بوده؟

- نمی دونم.

- خواهش می کنم درست جواب بده.

تو چشمات خیره می شم، و می گم:

- سینا کسی بود که من باهاش زندگی می کردم.

چشمات داره از حدقه می زنه بیرون! وا این چرا این جوری شده؟

نگاهی به سر و وضع می اندازه و آروم و با تعجب می گه:

- یعنی یعنی تو، تو با دوست پسرت زندگی می کردی؟

- خیلی غربی فکر می کنی. البته اون جا هم شرق نبود.

- من غربی فکر می کنم؟

- سینا، سینا همسرم بود. ازدواج کردیم تا من از یه سری خطر در امان باشم. عقد داریم نکردیم، به صورت عقد موقت با هم بودیم. اونم برای این بود که راحت باشیم و جلوی هم معذب نباشیم، همین.

- تو، تو ازدواج کردی؟ چرا کسی به من نگفته بود؟

شونه ام رو بالا می اندازم و بی تفاوت می گم:

- چرا باید می گفتیم؟ ما که نمی خوایم با هم باشیم.

با گفتن آخرین جمله، دلم می لرزه و از روح سینا شرمنده می شم. چرا من این جوری شدم؟

سرد نگام می کنه، و می گه:

- راست می گی، چرا باید به من می گفتی. من رفتم داخل، می گم به تفاهم نرسیدیم. می گم می خوام برم سر خونه و زندگیم و به باران فکر کنم. فکر کنم و ببینم کجای زندگیم بوده. کجاست و چی کاره اس. بهشون می گم می خوام یه کم به زندگی گذشته ام فکر کنم و ببینم کجای کارم. ببینم چی بودم و چی کاره ام.

صدای بارید، حرفش رو قطع می کنه.

- مامانی زنگ بزن بهش. دلم شور افتاده. می ترسم چیزیش بشه.

مامانی:

- نگران نباش.

کیان با پوزخند نگام می کنه و به سردی و با تمسخر می گه:

- دو تا از عشاق سینه چاکتن، نه؟ سینای بدبخت کجاست بیاد و ببینه این چیزا رو ببینه؟

چشمام پر از اشک می شه. دوست دارم سرش داد بزنم.

باحرص می گم:

- خفه شو، می فهمی؟ فقط خفه شو، لال شو. نمی خوام مزخرفات رو بشنوم. می دونی

داری چی می گی؟ یکی از اینا برادرمه و اون یکی هم داییم. سینا هم پیش، پیشه جان آفرین. خیلی وقت پیش تسلیم شد.

چهره اش می ره تو هم.

کیان:

- من می رم داخل و بعدش از زندگیت می رم بیرون، برای همیشه. تو برو دنبال سرنوشتت. منم می رم دنبال باران خیالی. باید بفهمم کیه، کیه که من اون شب هم اسمش رو آوردم.

سرش رو می اندازه پایین و می گه:

- دیگه من رو نمی بینی، خوشحال شدم باهات آشنا شدم. می دونی، تو دختری هستی که حرف دلت، درد دلت، از چشمت معلومه. صاف و ساده ای. سعی نمی کنی جور دیگه جلوه کنی.

- یکی دیگه هم این حرف رو بهم زده بود؟

- کی؟

- سینا، اونم می گفت حرف دلت از چشمت معلومه.

- درست می گفت.

دستش رو می یاره بالا و می گه:

- پس خداحافظ، امیدوارم یه روزی ببینمت. باران، امیدوارم با باران ببینمت. من می رم داخل و باهاشون حرف می زنم.

سرم رو تکون می دم و قطره اشکم آروم سر می خوره رو گونه ام.

- به امید دیدار آقا کیان.

می ره سمت در خونه. بر می گرده و دوباره نگام می کنه. دستش رو برام تکون می ده.

نگام بر می گرده رو باربد و فربد و مامانی.

هر سه تاشون نشستن رو صندلی و دارن حرف می زنن. فربد و باربد مضطربن و مامانی سعی داره آرومشون کنه.

مامانی با صدای در، می گه:

- بیاین، دیدین الکی نگران بودین؟ اومدن.

قبل از این که فربد و باربد برگردن، کیان می گه:

- سلام.

نگاه فربد و باربد به هم می افته. هنوز بر نگشتن تا کیان رو ببینن. نمی دونم چرا رنگ صورتشون عین گچ دیوار شده. قیافه هاشون واقعا دیدنیه. توجهم به دستاشون جلب می شه. از بس که روی دسته ی صندلی فشار آوردن، سفید شده.

هر دو یه چیزی رو زیر لب زمزمه می کنن وبا چشم هایی گرد شده و قیافه ای متعجب که در عین حال آشفته هم هست، بر می گردن سمت کیان.

بر و بر دارن نگاش می کنن. چرا اینا این جوری شدن؟ نه به اون که آماده بودن کیان بیاد و بهش حمله ور شن، نه به این که با دیدنش عین ماست نشستن سر جاشون و تکون نمی خورن. خشکشون زده. انگار شبیحی، روحی، چیزی دیدن.

سریع گوشیم رو از تو کیفم درمی یارم تا ازشون فیلم بگیرم. به نظرم باید فرستاده بشه برای

برنامه ی دیدنی ها!

کیان بدبخت هم مونده تو عکس العمل اینا. عین مترسک دارن نگاهش می کنن. من جای کیان، خنده ام گرفته.

مامانی:

- خب اینم از آقا کیان ما.

کیان:

- خوشبختم کیان هستم.

دستش رو می گیره جلوی فرید. فرید کمی به دستش نگاه می کنه و یهو، دستشو می اندازه دور گردن کیان و بغلش می کنه! محکم به خودش فشارش می ده. چشماش پر از اشک می شه، و می گه:

- کجا بودی؟ امیدی نداشتیم. خدای من! خدای من! خودتی؟

قیافه ی کیان عجیب دیدنی بود. نمی تونم توصیفش کنم.

فرید داره گریه می کنه؟ برای کی؟ برای چی؟ چرا بارید هم چشماش خیس از اشکه؟ چرا این دو تا این جوری شدن؟

احساس می کنم کیان رو دوست دارم، ولی نمی خوام باور کنم. نمی خوام به سینا خیانت کنم. خیانت نیست. خودم می دونم ولی بازم دلم صاف نمی شه. دوسش دارم ولی نمی خوام قبولش کنم. نمی خوام قبول کنم از این که داره از زندگیم می ره، ناراحتم.

باربد هم می یاد نزدیک. پشت کیان قرار می گیره و دستاش رو دور اون دو تا حلقه می کنه. یعنی حال من توصیف کردنی نیست. نمی دونم دارم خواب می بینم یا واقعا اینا هم رو بغل کردن. البته کیان بدبخت داره خفه می شه. بیچاره بین دو تا گنده بک که مٹ خودشون، قرار گرفته. من نمی دونم چرا فرید و باربد این جور می کنن. تقریبا هم قدن.

مامانی هم داره با تعجب نگاهشون می کنه. صدای گریه ی فرید و باربد، سکوت حاصل از تعجب ما رو می شکنه. من باز هم تعجب می کنم. فقط برای مرگ سینا این جور اشک می ریختن. تازه خیلی خودشون رو کنترل می کردن ولی الان....

هیچی نمی گن. فقط کیان بدبخت رو می چلونن و گریه می کنن.

منم هم چنان در حال فیلم گرفتم. نمی دونم چرا این کار به ذهنم رسید و دست به کار شدم.

کسی حواسش به من نیست. فرید و باربد که ول کن نیستن، مامانی هم تو شوک کار ایناست. انگار یه دختر و پسر به هم رسیدن.

بالاخره رضایت می دن و بعد از چندمین بار، بی خیال کیان بدبخت می شن. ولش می کنن. کیان یه نفس عمیق می کشه و به اونا نگاه می کنه.

کیان با حالتی گیج می گه:

- ببخشید آقایون، من اصلا متوجه کارهای شما نمی شم.

باربد و فرید دوباره به هم نگاه می کنن.

- اوهو ببخشید آقایون، این چه رسمی حرف می زنه. هر کی ندونه فکر می کنه چه قدر مودبه.

باربد:

- یعنی چی؟ خوبی سینا؟

سینا؟ وا همه مشکل پیدا کردن. شایدم گوشای من مشکل دار شده. نمی دونم

کیان:

- بله؟

فرید:

- من رو نمی شناسی؟

کیان مٹ بچہ ہا سرش رو بہ علامت نہ تکون می ده.

باربد:

- وای من چه قدر خوشحالم.

فرید:

- وایستا، باید زنگ بزوم بہ ساحل. باید بہش بگم سینا زنده اس. نباید انقدر غصہ بخورہ.

یعنی چی؟ سینا کجا بود؟ یعنی سینا زنده است؟ خب اگہ زنده اس، کجاست؟ نکنہ پیش کیانہ؟ احتمالاً کیان بہ اینا گفته سینا کجاست. اونا ہم برای ہمین خوشحال شدن. یعنی می تونم بازم ببینمش؟ امکانش هست؟ می شه دوستم رو دوبارہ ببینم؟ می شه بہش بگم

شرمندشم؟

قلبم تاپ تاپ داره می زنه. از شنیدن خبر زنده بودنش، خوشحالم. دوست دارم ببینمش. دوست دارم بدونم کجاست و داره چی کار می کنه. تا الان کجا بوده؟ چه جوری زنده مونده؟ ساحل چه قدر از شنیدنش خوشحال می شه. دوباره خنده می شینه رو لبش و بعد، وای، ساحل به زودی می شه زن داییم!

لبخند روی لبم می شینه.

سینا انقدر مهمه که من بدبخت رو به کل فراموش کردن. مثل این که خودم باید وارد عمل بشم و ابراز وجود کنم. این جوری نمی شه. به اینا باشه، تا شب باید این جا وایستم. زیر آفتاب به این داغی، ذوب می شم.

کیان:

- یعنی چی؟ زنده بودن سینا چه ربطی به من داره؟

باربد می خنده. مشتش رو می زنه به بازوی کیان و می گه:

- تو که انقدر خنگ نبودی سینا.

جان؟ سینا؟ یعنی کیان، سیناست؟ سینا، کیانه؟ هر دو یکین؟ آخه مگه می شه، امکان نداره.

این یه سینای دیگه اس. سینایی که برادر ساحله، یه جای دیگه اس. یکی دیگه اس.

سرم رو به معنی تایید حرفم تکون می دم!

کیان می گه:

- تو داری چی می گی؟

مامانی:

- این جا چه خبره؟ یکی به من بگه؟

فرید:

- مامانی گلم، عرضم به حضورت اینی که می بینی جلوت نشسته، کیان نیست، سیناست. یکی از دوستای ما. ما فکر می کردیم از دستش دادیم. ولی می بینیم نه، آقا سر و مر و گنده، نشسته جلومون و داره عین بز، نگامون می کنه.

با حرفای فرید، دیگه نمی تونم خودم رو گول بزنم. این سیناست؟ گوشیم از دستم می افته رو زمین. با صدای برخورد موبایل به زمین، تازه من رو می بینن که کنار پنجره ایستادم. کیان سریع بر می گرده طرفم. چشماش پر از نگرانیه؟ آخه مگه می شه؟ من و سینا دوباره کنار هم قرار گرفتیم. دوباره با هم بودیم. ولی هیچ کدوممون نمی دونستیم که....

وای فکرش هم تنم رو مور مور می کنه. چه قدر براش گریه کردم، اشک ریختم.

شوکه ام. دستم رو گذاشتم رو قلبم تا آرام بگیره. ضربانش لحظه به لحظه تندتر می شه. پنجه هام رو جمع می کنم، بلکه از ضربانش کم بشه، ولی فایده نداره. عقب عقب می رم. قدم هام لرزون و سسته. تو چشم های عسلی آشناس خیره می شم. تازه می فهمم چرا

انقدر برام آشنا بوده.

یاد عکس تولدم می افتم، چند ماه پیش دیده بودمش. اینی که به اسم کیان وارد زندگیم شده، سیناست. همون پسری که تو جشن تولدم باهاش عکس گرفتم. ته مایه ای از چهره اش، شبیه اون عکسی بود که من ازش داشتم. از دوران نوجوونیش.

من چه قدر خنگم، چرا نفهمیدم؟ چرا احمق بازی درآوردم؟ چرا؟

فرید نگام می کنه و زیر لب اسمم رو می گه. می شنوم چی می گه. نگاش رو رو خودم حس می کنم. ولی نگاه خودم، سمت یکی دیگه اس. یکی که قبلا برام دوست بود و حالا برام شده فراتر از دوست.

از یه جهت آروم می شم. روحی وجود نداره. سینا و کیان یه نفرن و من شرمنده ی کسی نمی شم. اول اون از مقام دوستی کشید کنار و حالا هم من. اول اون بود که عاشق شد. حالا من کم کم داره یخام ذوب می شه.

با این فکر که من عاشق همون کسی شدم که دوسم داره، که دوستم بوده، لبخند می زنم ولی یهو قدم هام رو تندتر می کنم. چشمام برای بار هزارم پر از اشک می شه. نیاز به آرامش دارم. از این همه شوک و استرس خسته ام.

هنوز دارن از پنجره نگام می کنن. یهو هر سه تا شون با دو می رن سمت در خروجی ویلا. منم بر می گردم و قدم هام تند و تندتر می شه. از حیاط می زنم بیرون. خوشبختانه یا بدبختانه، سوییچ کیان یا همون سینا دستمه. چون انداخته بودمش تو انگشتم، تا مژگ موبایلم از دستم نیفتاده بود.

می شینم پشت فرمون. گاز می دم و می رم. از آینه اون سه تا رو می بینم که می رسن به در ویلا.

می خوام برم تو جنگل. کنار دریا نمی شه رفت. اینا هم دنبالم می یان و نمی ذارن برای خودم باشم و کمی با خودم خلوت کنم.

می ززم به جاده. ماشینا رو یکی یکی پشت سر می ذارم. اشکام، گونه هام رو خیس کردن. خیس خیس. چشمام کم کم داره تار می شه، از اشک.

به یه جنگل بزرگ می رسم. می شه بهش گفت جنگل. ماشین رو پارک می کنم و با دو می رم تو جنگل.

صورتم به شاخه ها گیر می کنه ولی برام مهم نیست. بذار زخمی بشه. مگه چیه؟ مگه چی می شه؟ فقط کمی می سوزه و درد می کشم.

می رم. انقدر می رم جلو که خودم رو بین یه عالمه درخت می بینم. صورتم می سوزه. اشک هام می ریزه رو زخم هام و سوزششون رو بدتر می کنه. اشک هام قرمزن. با خون صورتم قاطی شدن. گرمی خون رو حس می کنم. شوری اشک رو مزه می کنم.

میشینم همون جا، وسط کلی درخت. نمی دونم از کجا اومدم و حالا کجام. نمی دونم چی شد که رسیدم به این جا. وسط جنگلم. شایدم آخرش، شایدم انقدر بزرگ باشه که این جا اولش محسوب بشه، نمی دونم.

مهم نیست کجام. مهم اینه که می خوام آرام بشم.

به تنه ی درخت میان سال و بزرگی تکیه می دم. زانو هام رو جمع می کنم و سرم رو می ذارم روش. دستام رو قلاب می کنم رو سرم. سرم رو محکم فشار می دم به زانوم و هق هق گریه م، سکوت زیبا و آرامش بخش جنگل رو می شکنه. سرم داره درد می گیره. کم کم و نمه نمه. دستای قلاب شده ام رو محکم تر فشار می دم. اشکام تمومی ندارن. نمی دونم این همه اشک رو از کجا می یارم.

دلیل گریه ام رو خودم هم نمی دونم؟ خوشحالم؟ این گریه، گریه ی خوشحالیه؟ شایدم فکر می کنم سینا یا همون کیان داره فیلم بازی می کنه؟ نمی دونم.

با صدای زوزه از جام می پرم. سرم داره از درد می ترکه. حالا علاوه بر اون گریه ی بی دلیل، گریه ی حاصل از درد هم اضافه شده.

با ترس به دور و اطراف نگاه می کنم. همه جا سیاهی و سیاهییه. همه جا تاریکه. صدای زوزه ی گرگ و سگ و انواع حشره، جنگل رو پر کرده. منم و خودم. دارم سخته می کنم. گریه ام قطع می شه و با چشم هایی گشاد شده به اطرافم نگاه می کنم. ولی هیچی نمی بینم جز سیاهی.

احساس می کنم پوست صورتم داره کشیده می شه. به خاطر اشکا و خون خشک شده اس.

دستم رو از پشت می دارم رو تنه ی درخت و خودم رو به زور می کشم بالا. اگه گرگی، سگی، شغالی، پلنگی، چیزی بهم حمله کنه چی؟ وای خدا غلط کردم.

نوک دماغم خیس می شه. نگاهی به آسمون می اندازم. شاخه های درختا دست به دست هم داده بودن و یه سقف برای جنگل درست کرده بودن. از لابه لای اونا، می شه آسمون سرخ رو دید. اینم از شانس ما، تابستون و بارون.

یه قدم می دارم جلو. بارون شدید شده. نقاط مختلف بدنم، سرمای قطرات آب رو حس می کنن.

باید یه کاری کنم. نمی شه همین جا بشینم و هیچ کاری نکنم.

در کیفم رو باز می کنم و دنبال موبایلم می گردم. آه، لعنتی انداختمش تو حیاط ویلا، حالا چه غلطی کنم؟

کیفم رو می گیرم تو دستم و می رم جلو. توهم زدم. احساس می کنم یکی پشتمه. با تمام قدرت می دوم. گریه ام گرفته. دوباره صورت منه و نوازش شاخه های درختا. با تمام مهربونی شون، زخمای خشک شده ی صورتم رو تازه می کنن. دوباره سوزشش و درد.

فقط دارم می دوم. لحظه به لحظه صداهاى عجیب تر می شنوم و سرعتم بیشتر می شه.

انقدر دویدم که خسته شدم. به نفس نفس افتادم. کمرم رو خم می کنم و دستام رو می ذارم رو زانوم تا کمی نفسم بالا بیاد.

خیسِ خیسِ شدم. این جا درختاش کمتره و بارون قشنگ آدم رو خیس می کنه.

کمی گوشام رو تیز می کنم. امیدوارم صدای ماشین بشنوم. ولی، ولی هیچی. هیچی جز صدای حشرات و زوزه نمی شنوم. یعنی من تا صبح باید این جا باشم؟ پس اون سه تا چی کار می کنن. مگه دنبال نیومدن؟ کجان؟ چرا از اون موقع تا حالا من رو پیدا نکردن؟

دیگه نمی تونم. دیگه نمی کشم. دیگه توان دویدن ندارم. لباسام خیس و سنگین شدن. می شینم همون جا. هر چی بادا باد. یا خوراک گرگا و پلنگا می شم، یا این که یکی می یاد کمکم.

می لرزم. از ترس و سرما می لرزم. سرمم که درحال انفجاره. می گیرمش تو دستام و فشارش می دم. احساس می کنم با این کار آرام تر می شم. موهام رو می کشم به سمت بالا و چشمام رو می بندم.

من نباید تسلیم شم. یه غلطی کردم و حالا هم باید خودم رو نجات بدم.

دوباره از جام بلند می شم. چند قدم می رم جلو که حس می کنم پام برای یه لحظه لیز می خوره و تو هوا آویزون می مونم. کمی سر می خورم و بعد، زیرم خالی می شه.

جیغ بلندی می کشم و دستام رو برای گرفتن سنگ و یا چوب حرکت می دم. هیچی پیدا نمی کنم جز یه پارچه. موقع سر خورن، شالم از سرم دراومده و توسط یه چوب سوراخ شده. همون شال که من رو نگه می داره. مگه یه پارچه چه قدر محکمه که بخواد من رو نگه داره؟

از ترسم چشمام داره خوب کار می کنه. کمی اطراف رو دید می زنم. دور تا دورم صخره اس و زیر پام سیاهی، سیاهی کامل. می دونم دره اس. خودم می دونم عمق داره و اگه بیفتم، نرسیده مردم. به سنگا و چوبا می خورم و ضربه مغزی می شم.

دوباره جیغ می زنم. می ترسم بیفتم. من فقط به یه شال که استحکامی نداره متصلم. لحظه به لحظه صدای پاره شدن شال رو می شنوم.

با جیغ، داد و گریه می گم:

- کسی این جا نیست. کمک، من دارم می افتم.

هیچ صدایی نمی شنوم. می خوام کمی خودم رو تاب بدم تا پام برسه به صخره ی رو به روم ولی می ترسم. می ترسم تو همون حال شال پاره بشه. اگه دستم کمی، فقط کمی شل بشه، فاتحه ام خونده اس.

تو همون حال دارم پوست لبام رو می کنم. یعنی یه نفرم تو این جنگل خراب شده نیست؟ حالا اگه من تو این وضعیت نبودم، این جا جای سوزن انداختن نبود.

آخه احمق، کدوم آدم عاقلی تو این بارون می یاد تو جنگل؟ اگه هوا خوب بود یه چیزی، ولی حالا؟ شانسم نداریم که هوا هم با من سر لج افتاده.

بالاخره تصمیم می گیرم خودم رو کمی تاب بدم. چشمام رو می بندم و خودم رو تاب می دم. دو بار تاب می خورم تا بالاخره پام به سنگی بر اومده روی صخره می خوره. نوک انگشتم بهش می رسه. فکر کنم این جوری بهتر باشه. نصف وزنم رو شال تحمل می کنه و

کمیش رو هم، سنگ رو صخره. به سنگ فشار می یارم تا شال پاره نشه. چند تا نفس عمیق می کشم و دوباره داد می زنم:

- کمک، کمک، کسی این جا نیست؟ من دارم می افتم تو دره. باربد، فربد....

با کمی مکث دوباره داد می زنم:

- سینا، کجایی؟ کمک.

سنگ زیر پام کمی می لرزه و بعد می افته پایین. پام ول می شه و فشار بیشتری به شال می یاد. صدای پاره شدنش رو می شنوم. نحس ترین و گوش خراش ترین صدایی که تا حالا شنیدم. این سری خیلی طولانی تره. مطمئنم می افتم. مطمئنم دیگه این دنیا رو نمی بینم. اگه بیفتم دیگه معجزه ای در کار نیست.

صدای پاره شدن شال، داره گوشم رو اذیت می کنه. پام رو تکیه می دم به صخره و خودم رو برای پرت شدن آماده می کنم.

حس می کنم آخرشه و با یه صدا دیگه پرت می شم پایین. با تمام وجودم جیغ می کشم و آماده ام تا بیفتم، که احساس می کنم دستام داغ می شن. کمی به دور و ورم نگاه می کنم و نگام رو دستم ثابت می مونه.

وا چرا هوا روشن شد یهو. کمی که دقت می کنم، می بینم یکی چراغ قوه گرفته تو دستش و یکی دیگه، دست من رو گرفته. خیلی سعی می کنم ببینم کیه؟ ولی نمی شه. نور چراغ قوه چشمام رو می زنه.

کیان:

- دستم رو ول نکنیا.

یعنی این سیناست؟! قلبم می لرزه و تازه متوجه می شم چه قدر دستام یخن. شالم افتاده پایین و من خوب می دونم اگه سینا نبود، چه اتفاقی برام می افتاد.

یه دست دیگه می یاد جلو. یا فرید یا باربد. یکی از دستام رو از تو دستای سینا بیرون می یاره و می گیره تو دستاش.

فرید:

- پات رو بذار رو صخره و آروم بیا بالا، ما هم می کشیمت بالا.

نفس عمیقی می کشم و آروم پاهام رو حرکت می دم. سعی می کنم رو صخره نگهش دارم. بالاخره یه تیکه سنگ پیدا می کنم و پام رو می ذارم روش. فرید و سینا، من رو می کشن بالا و بعدش بازوم رو می گیرن.

دیگه جا پا ندارم. خودشون من رو می کشن بالا. زور سینا بیشتره. بعد از این می یارنم بالا. پرت می شم تو بغل سینا و یهو بغضم می ترکه. حالا گریه نکن کی بکن. دوباره سر دردم اومده سراغم. داغونم. نه می ذاره و نه بر می ذاره، من رو محکم بغل می کنه و به خودش فشار می ده. هیچ کس حرف نمی زنه، فقط صدای گریه ی من که سکوت رو می شکنه.

یه حس عجیب و غریبی دارم. نمی دونم، انگار از هر غریبه ای برام آشنا تره. دستاش رو می ذاره رو کمرم و آروم نوازشم می کنه. با کاراش، گریه ام بیشتر می شه. الان فقط می خوام تو بغلش آروم بشم. درسته که الان بهم محرم نیست ولی تا چند ماه پیش یه جورایی شوهرم بوده.

خودم رو جمع می کنم تو بغلش. با این حرفا خودم رو راضی می کنم. من الان فقط آرامش می خوام. تو دلم از خدا معذرت می خوام. ولی چی کار کنم که دست خودم نیست. بیشتر و بیشتر می رم تو آغوش گرمش و اونم محکم تر من رو به سینه اش فشار می ده.

تو همون حالتیم که فرید با خنده می گه:

- دو تا بچه این جا نشسته! مراعات کنین دیگه بابا. حالا من هی هیچی نمی گم، اینا هی بدتر می کنن. منتظرم لاو ترکوندناشون تموم شه، ولی می بینم نخیر، داره بدترم می شه که بهتر نمی شه. اگه شما هم دیگه رو یادتون بود چی کار می کردین؟

سینا ولم می کنه و من با خجالت سرم رو می اندازم پایین.

فرید می یاد لپم رو می بوسه، و می گه:

- قربون خجالتت، کم دیدم خجالت بکشی، ذوق می کنم وقتی تو این حالت می بینمت.

تو همون نور چراغ قوه می بینم که داره چپ چپ نگام می کنه.

فرید:

- تو چرا این ریختی شدی؟

- چی شده مگه؟

- چرا خونی شدی؟ ببین، لباس سینا رو هم کثیف کردی. یه دستمال پیدا کردی و حسابی خودت رو باهاش تمیز کردی.

زیر چشمی نگاه می کنی به لباس سینا می اندازم، راست می گه. لباسش رو خیلی کثیف کردم.

لبم رو گاز می گیرم.

سینا:

- تو چی کار به کار لباس من داری؟

رو به من ادامه می ده:

- تو چرا این شکلی شدی؟ این همه خون و زخم برای چیه باران؟

- خوردم به شاخه ی درختا، حواسم نبود.

سینا:

- رفتیم خونه، باید بشوریمش و ضد عفونیش کنیم.

باربد:

- آخه دختره ی بی فکر، نگفتی یه بلایی سرت می یاد؟

فقط سرم رو می اندازم پایین.

باربد:

- اگه گوشای تیز این سینا خان شما نبود، الان ته دره داشتی خوش می گذروندی.

فرید:

- بی خیال، الان وقت نصیحت کردن نیست. فردا به خدمتش می رسیم. پاشین بریم خونه که یه سرما خوردن رو افتادیم. البته به لطف باران خانوم.

قیافه ای مظلوم به خودم می گیرم، و می گم:

- خب به من چه؟

فرید:

- یعنی زدی رو دست داییت.

- خوبه خودتم می دونی چه شخصیت مزخرفی داری. سرم داره می ترکه.

باربد:

- حفته، تا تو باشی مث این بچه ننه ها راه نیفتی بیای جنگل.

لحنش خیلی عصبی بود. مشخص چه قدر نگرانم شده.

دستی به سرم می کشم تازه یادم می افته بنده نه روسری دارم و نه شال. کمتر از کیان یا همون سینای خودمون خجالت می کشم.

من:

- من یه چیزی می خوام تا بندازم رو سرم.

فرید:

- من یه چیزی برای تو از کجا گیر بیارم؟! تو جنگلیما سرکار خانوم.

چشم غره ای بهش می رم، و می گم:

- شماها هیچی ندارین؟ من که نمی تونم همین جوری پیام.

- آخه تو این تاریکی شب، کی تو رو نگاه می کنه، بیا بریم. کسی این جا نامحرم نیست.

نگاهی به سینا می اندازه، و می گه:

- البته یکی هستا، ولی حالا اشکال نداره. این استثناست.

راست می گه. تو این وقت شب کسی این جا نیست که بخواد من رو ببینه. بعدش هم که سوار ماشین می شیم و می ریم خونه.

می خوام از جام بلندشم که درد بدی تو زانوم می پیچه.

- آخ!

فرید:

- چیه؟ پاشو دیگه؟ عین بز سرت رو می اندازی پایین و می یای تو جنگل، همینم می شه دیگه، آخ و اوخ داره!

تو همون حال، چشم غره ای بهش می رم، و می گم:

- فرید من اصلا حال ندارم. حوصله ی بحثم ندارم. سرم به اندازه ی کافی درد می کنه، حالا زانومم اضافه شده. واسه امروز پُرم. به اندازه ی کافی کشیدم. تو دیگه بس کن.

- ما باید ناله کنیم، نه تو. حالا هم پاشو.

سعی می کنم بلندشم ولی نمی شه.

سینا دوباره کنارم زانو می زنه، و می گه:

- کجای پاته؟

قسمتی رو که درد می کنه رو نشونش می دم. پام رو می گیره تو دستش. کم کم دارم از سرما می لرزم. بارونم قطع شده ولی من چون خیسم، سردمه. این سه تا هم خیسن، ولی انگار به اندازه ی من سردشون نیست.

شلوارم رو می زنه بالا و دستش رو می ذاره جایی که درد داره و کمی زخم شده.

با برخورد دستش، هم دردم می گیره و هم حس شیرین و در عین حال همراه با شرمی دخترونه، وجودم رو در بر می گیره.

- آخ!

- دردت زیاده؟

- دستت خورد، دردم گرفت.

- کوفته و کمی زخم شده. باید کولت کنیم.

فربد تا این رو شنید، دست باربد و گرفت، و گفت:

- بیا عزیزم، بیا ما بریم که این سینا می خواد سواری بده.

به فرید احم می کنم تا دهنش رو ببند.

- جذبه رو، مثلا من الان باید چی بگم؟

- لازم نیست چیزی بگی. سرم به اندازه ی کافی درد می کنه. دیگه تو نمی خواد با ور ورت بدترش کنی. فقط بیا خم شو تا من سوارت شم.

- نوکر بابات غلام سیا، به من چه؟ من باید یکی دیگه رو کول کنم.

دستش رو می کوبه به پیشونیش و می گه:

- راستی باران، من هنوز به ساحل نگفتم سینا زنده اس!

نگاهی به کیان می اندازم. هنوزم باورم نمی شه سیناست. نمی تونم هضمش کنم.

فرید:

- به، دوباره فیلم هندی شد! به خدا این سیناست، باران.

- خودم می دونم ولی....

بارید:

- بسه دیگه بابا، من دارم یخ می زنم، اینا وایستادن و دارن با هم چونه می زنن و گل گل می کنن. جمع کنین بریم که مامانی و دایی خیلی نگران شدن.

سینا:

- من باران رو کول می کنم. فقط یکی از شما کمکش کنین که بتونه بیاد رو پشتتم.

باربد و فرید هر دو اومدن جلو.

باربد:

- من می یارمش.

- گفتم می یارمش، شماها کمکش کنین.

منم که به حول قوه ی الهی لالمونی گرفتم و مٹ دخترای خوب و مودب، نشستم سر جام تا این سه تا، به یه نتیجه ای برسن و اون رو تصویب کنن.

حرفی نمی زنم. سینا پشتش رو می کنه بهم و جلوم زانو می زنه.

- دستات رو حلقه کن دور گردنم.

کمی به دستام نگاه می کنم و کمی به گردن سینا.

فرید:

- خجالتت من رو کشته، شوهرت بوده ها باران. زود باشین بچه ها لباسامون خیسه.

دستام رو آرام حلقه می کنم دور گردنش. دستاش رو می ذاره رو دستام و آرام از جاش بلند می شه. فرید جلومونه و باربد هم پشت سرمون.

سرم رو شونه اش و کنار سرشه. ازش خجالت می کشم، ولی حس قشنگی هم دارم، حسی که از اون خجالت فوق العاده شیرین تره و به دلم می شینه. حسی که مطمئنم تا حالا

تجربه اش نکردم، مطمئنم.

با خجالت می گم:

- ببخشید آقا کیان، نه آقا سینا! کمرتون درد می گیره.

فرید:

- چه مودب.

- تو خفه.

- زبونت لال شه ایشا...، تو این حالت هم بی خیال نمی شی.

ادای من رو درمی یاره و با عشوه می گه:

- آقا سینا چه حرفا.

- خیلی مسخره ای.

سینا یا همون کیان لبخند می زنه، و می گه:

- برام مث پر کاهی دختر.

خلاصه با کلی بدبختی رسیدیم به ماشینا.

فرید:

- حالا کی با کی بره؟

باربد:

- من و تو با هم، این دو تا هم با هم.

فرید:

- خوبه.

فرید سوییچ رو از تو کیفم در می یاره و می گیره طرف سینا. سینا می ره طرف ماشینش و در جلو رو باز می کنه. بر می گرده و من رو می ذاره رو صندلی. دستم هم چنان دور گردنش و ولش نمی کنم. بدنش داغه و دستای من سرد.

کمی مکث می کنه و من تازه متوجه می شم باید حلقه ی دستام رو باز کنم. سرم رو می اندازم پایین و دستام رو از دور گردنش باز می کنم. جوری می شینم رو صندلی تا پام اذیت نشه.

حس بدی دارم. تو عمرم تو خیابون سر باز نبودم که الان هستم.

سینا:

- بخوابونش!

با تعجب می گم:

- بله؟!!

- صندلیت رو بخوابون. می دونم معذبی، برای سر دردت هم بهتره.

- آها.

دیدم راست می گه. صندلیم رو می خوابونم که باد داغی به پام می خوره.

سینا:

- بخاری رو روشن کردم تا سرما از بدنت بره.

با چشم هایی بسته می گم:

- مرسی.

کم کم چشمام سنگین می شه و خوابم می بره.

با صدای کیان بیدار می شم. سر دردم کمی، فقط کمی بهتر شده. ولی باید قرص بخورم و بیندمش تا خوب خوب بشه.

صندلیم رو صاف می کنم و از ماشین پیاده می شم.

کیان:

- پاهات؟

- خوبم، کمی می سوزه و درد می کنه ولی به اندازه ی قبل نیست. خودم می تونم برم. تا اون حد نیست که نشه تحملش کرد.

رو به کیان می گم:

- ممنون آقا...-

با لبخند نگام می کنه، و می گه:

- آقاش رو بردار، مگه قبلا آقا می داشتی اولش؟

با شیطنت می گم:

- بذارم آخرش؟

- کلا محوش کن.

فرید:

- چه قدر ناز می کنی.

در حالی که بهش چشم غره می رم، چشمم به مامانی و دایی میافته که نگران و مضطرب می یان پیش ما.

مامانی در حالی که تند تند می یاد سمت من، می گه:

- شماها کجا بودین؟ چرا انقدر دیر کردین؟ مگه...-

تازه چشمش به سر و وضع من می افته و با تعجب بهم نگاه می کنه.

- تو چرا این جوری شدی؟

فرید:

- بریم تو مامانی، لباسامون رو که عوض کردیم، بهتون می گیم چی به چیه.

مامانی هنوزم با تعجب داره نگاهمون می کنه.

یه لیوان آب از یخچال بر می دارم و دوباره می یام کنارشون. البته می لنگم و درد پام بهتر شده. انگار اون موقع که تازه بود، خیلی درد می کرد. احتمال می دم تا الان کبود شده باشه.

باربد رو به فرید:

- کی به ساحل زنگ می زنی؟

- می خواستم ظهر زنگ بزنم که این کله خراب نداشت و برامون دردرس درست کرد.

اشاره اش به منه.

فرید و باربد دارن چمدوناشون رو بر می دارن که برن بالا.

من:

- تو زنگت رو می زدی.

فرید:

- نمی شد، برام حرف در می آوردن. همین داداش محترمت نصفم می کرد.

- اون دیگه مشکل خودت بوده.

می خوان دوباره کولم کنن که نمی دارم. می خوام خودم برم بالا. از یه طرف سرم درد می کنه و از یه طرف پام. سعی می کنم زیاد بهش فشار نیارم. نمی خوام دوباره سوار یکی شون بشم.

باربد نگاهی به اتاقا می اندازه، و می گه:

- حالا ما چه غلطی بکنیم؟

فرید:

- باید بریم پیش سینا، می خوام یکی از ما بره پیش باران و دو به دو بشیم، ها؟

در حالی که می رم سمت اتاق، می گم:

- من می خوام لباس عوض کنم. فعلا سه تاتون برین اون ور و بعد دو به دو می شیم.

لیوان آب رو می دارم رو میز. سریع لباسای نمناکم رو عوض می کنم. دو تا مسکن قوی می اندازم بالا و لیوان آب رو سر می کشم. دوست دارم بخوابم. خسته ام و سرم درد می کنه. از یه طرف پامم تیر می کشه و خلاصه حسابی داغونم، ولی حس فضولی، مجالم نمی ده. دوست دارم بدونم به مامانی و دایی رسول چی می گن؟ اصلا دایی سینا رو از کجا آورده؟ واکنش ساحل چیه؟

همه ی این سوالات، دست به دست هم دادن تا من از خواب و آسایشم بزنم و به کنجدرولی، حالا که خودمونیم و سینا نیست، فضولیم برسم!

بعد از تعویض لباسام، شالم رو می اندازم سرم و از اتاقم خارج می شم. با خارج شدن من، در اون اتاقم باز می شه و صدای خنده ی سه تا خل و دیوونه، سکوت فضا رو می شکنه. عین سه تفنگدارن!

فرید:

- پیشرفت کردیا.

- چرا؟

- یادمه وقتی می خواستی آماده شی، موهای خوشگل و زیبای من، رنگ دندونام می شد!

- چرت و پرت ممنوع. زود باشین بریم پایین که من حالم زیاد خوب نیست.

چهار تایی می ریم پایین. بنده دوباره لنگون لنگون و با کلی آخ و واخ می رم پایین. دوست ندارم وقتی خودم می تونم پیام پایین و مثل آدم راه برم، یکی کولم کنه. تو جنگل واقعا نمی تونستم از جام بلند شم. ولی وضع الانم فرق می کنه. حداقلش اینه که می تونم راه برم، با وجود درد و سوزشش.

حالا شدیم چهار تفنگ دار!

پامون رو که از روی آخرین پله بر می داریم، نگاه کنجکاو مامانی و دایی رو روی خودمون حس می کنیم.

ردیفی می شینیم جلوی مامانی و دایی. من و فرید کنار هم می شینیم و سینا و باربد هم رو

مبل رو به رومون.

فرید دستش رو بلند می کنه، و می گه:

- قبل از هر چیز، اجازه بدین من یه زنگ بزنم.

نگاش می کنم و با استرس و شوق، دستام رو به هم قفل می کنم. نمی تونم فکر کنم
واکنش ساحل چیه.

فرید رو به سینا می گه:

- اجازه هست؟

- برای چی؟

- زنگ زدن به خواهرت.

دایی رسول:

- چی؟

باربد:

- بهتون می گیم دایی.

سینا با یه لحن خاصی که توش اضطراب و شوق حس می شه، می گه:

- زنگ بزن.

فرید شماره ی ساحل رو می گیره.

من:

- بزن رو اسپیکر.

فرید می زنه رو اسپیکر. خیلی سعی می کنم نگام رو از سینا بدزدم. ولی بازم، بازم چشم های عسلیش من رو اغفال می کنه که نگاش کنم.

انقدر شوق دارم که سر درد و پا درد داره فراموشم می شه. می دونم مسکن ها هم موثر بوده.

نگام به ساعت می افته، دوازده شبه. احتمالا ساحل بدبخت باید از خواب بیدار شه، ولی می ارزه. این خبری که می خواد بشنوه، به خیلی از نخوابیدن ها می ارزه، خیلی.

اولین بوق، دومین بوق، سومین بوق، چهارمین بوق نصفه قطع می شه و صدای گرفته ی ساحل می یاد.

- جانم؟

- سلام ساحل.

- سلام فرید، چه طوری؟

- خوبم؟ تو خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ خواب بودی؟

از طرز حرف زدن فرید خنده ام می گیره. سوالا رو پشت هم ردیف می کنه و می پرسه.

نگام به سینا می افته. با یه حالت خاص داره به موبایل فرید نگاه می کنه. انگار کمی بغض کرده.

- خوب نیستم، بیدارم.

با بغض ادامه می ده:

- داشتم براش قرآن می خوندم.

- می خوام یه خبر خوب بهت بدم. مطمئنم خوشحال می شی.

- من با هیچی خوشحال نمی شم.

- مطمئنم با این یکی می شی.

- نمی شم.

- اگه، اگه بهت بگم سینا، سینا زنده اس، تو چی کار می کنی؟ خوشحال می شی یا نه؟

ساحل با کمی مکث می گه:

- نگو، نگو فرید خب؟ نذار این رویا رو بیشتر از این تو ذهنم پرورش بدم.

- می خوام با یکی حرف بزنی، من هیچی نمی گم، باشه؟ باهاش حرف بزنی.

- چی شده فرید؟ احساس می کنم مرموز شدی.

- باهاش حرف بزنی، می فهمی.

- کیه؟

- یه عزیز، گوشه دستت باشه.

فرید نیم خیز می شه گوشه رو می گیره سمت سینا و می گه:

- باهاش حرف بزنی. می دونم اگه من بگم، باور نمی کنه. باید صدات رو بشنوه.

سینا با تردید به موبایل نگاه می کنه. منم با شوقی وصف نشدنی، دارم به این صحنه نگاه می کنم.

گوشه رو به دهنش نزدیک می کنه، و می گه:

- س... سلام.

صدای نفس های ساحل تند می شه، با شک می گه:

- الو فرید؟

- ساحل جان؟

فقط صدای نفس های تند و نامنظم ساحل شنیده می شه.

یهو با داد و گریه می گه:

- دارم دیوونه می شم، فرید.

سینا با جرات بیشتری می گه:

- نه دیوونه نمی شی، من سینام و زنده ام.

ساحل با صدایی لرزون می گه:

- من من دارم چی می شنوم؟ این صدا، این طرز حرف زدن، این لرزش و دستپاچگی این....

یهو می زنه زیر گریه.

با گریه ادامه می ده:

- راسته؟ آخه چه جوری؟ مگه می شه؟ من خوابم.

صدای زدن شخصی می یاد و بعد ساحل با داد می گه:

- نه، نه خواب نیستم. من بیدارم. بیدارم و دارم صدای سینا رو می شنوم.

چشمام رو می بندم و اجازه می دم اشکم بچکه رو صورتم. اجازه می دم صورتم رو خیس کنه و رو صورتم سر بخوره، برسه به گردنم و بریزه تو یقه ی لباسم.

ساحل با صدایی ناباور می گه:

- آخه مگه می شه؟ امکان نداره! مگه می شه مرده، زنده بشه؟! نکنه من واقعا عقلم رو از دست دادم.

سینا:

- من نمی دونم چی شده. من هیچی نمی دونم. فقط طبق گفته ی اینا می دونم یه خواهر دارم که اسمش ساحله، همین و بس.

- واقعا خودتی؟ من باورم نمی شه. می دونم الان از خواب می پریم. خودم رو زدم ولی نپریدم. یه طور دیگه باید از خواب بپریم.

فرید گوشی رو می گیره و می گه:

- دیدی ساحل، دیدی خوشحال شدی، دیدی تونستیم خوشحالت کنیم، دیدی سینا زنده اس.

ساحل با گریه می گه:

- راست بود؟ درست شنیدم؟

- آره، درستِ درست بود.

ساحل بلند بلند می خنده و با گریه می گه:

- می خوام ببینمش، تا نبینمش و بغلش نکنم، باورم نمی شه.

- آروم باش ساحل، خب؟ آروم باش. می بینیش. الان نمی شه، اگه می شد، می آوردمش پیشت، ولی ما الان شمالیم.

ساحل:

- صدام داره پخش می شه، نه؟

- آره.

- باران اون جاست؟ پیش، پیش، پیش سیناست؟

- آره.

- دیدی باران؟ خدا دلش سوخت. نداشت، نداشت بره. می خواست ببردش ولی، ولی دلش به حال ماها سوخت. من دیگه نمی دارم عذاب بکشین. تا همین جا بستونه، بسه. همه رو راضی می کنم. نمی دارم کسی با علاقه تون مخالفت کنه. نمی دارم.

با خجالت می گم:

- آروم باش ساحل جان، آروم باش دختر.

صدای گریه اش بلند می شه.

- می خوام باهاش حرف بزنی؟

صدای فین فینش می یاد.

- نه، الان نه، هنوز باور ندارم. می خوام کمی با خودم کنار بیام. چرا سینا انقدر خشک حرف می زنه؟

زیر چشمی نگاهی به سینا می اندازم، و می گم:

- شده مثل من.

- یعنی، یعنی....

- آره حافظه اش رو از دست داده.

- نه.

- مامانت اینا چی؟ بیدارن؟ بهشون نمی گی؟

- می ترسم، می ترسم مشکل پیدا کرده باشم. می ترسم توهم باشه باران. اگه دیدم راسته، آروم آروم بهشون می گم.

کمی دیگه با ساحل حرف می زنیم. خیلی منگه. انگار واقعا داره خواب می بینه. حرفاش کمی بی ربط و ضد و نقیضه. من بهش حق می دم. بهش حق می دم که انقدر به هم بریزه. از خوشحالی به هم ریخته، می دونم.

بعد از ساحل، نوبت به بابا بهادر می رسه. باربد زنگ می زنه به بابا و می گه سینا زنده اس. بابا فقط خدا رو شکر می کنه و کمی با سینا حرف می زنه.

دایی:

- شماها نمی خواین بگین این جا چه خبره؟

من و فرید و باربد نگاهی به هم می اندازیم.

فرید می گه:

- خبر خاصی نیست، سلامتی!

مامانی با حرص می گه:

- فرید!

- فرید چی؟ خبر این که ایشون سیناست نه کیان.

رو به سینا می گه:

- تو اسم کیان رو از کجا آوردی؟

سینا نگاهی به جمع می اندازه و می گه:

- من هیچی یادم نبود، نمی شد که همین جوری بمونم. اسم کیان رو گذاشتن روم تا وقتی
صدام می زنن، بفهمم با منن.

- آها.

دایی:

- چرا امروز باران این جوری شد؟

سرم رو می اندازم پایین و منتظر می شم یکی شون حرف بزنه.

فرید:

- راستش، راستش می دونین، وقتی باران کانادا بود، مجبور شد، مجبور شد بره و با سینا
زندگی کنه، تا اون ازش محافظت کنه. به هم محرم شدن. سینا یکی از اعضای پلیسه. سر
یه سری مسایل، جون باران تهدید می شد و ما فکر می کردیم چاره ی دیگه ای نداریم. برای
همین بود که این دو تا به هم محرم شدن و باران رفت پیش سینا.

اصل کاری رو گفت. نفسم رو با فشار می دم بیرون و کمی سرم رو بلند می کنم. نگام به چشم های گرد شده ی دایی و مامانی می افته. هم خنده ام گرفته و هم دارم از خجالت آب می شم.

جهت نگام رو تغییر می دم که بدتر می شه و می افته رو سینا. داره نگام می کنه و لبخند می زنه. یه لبخند کوچولو و جمع و جور که کمی از چالش رو نمایان می کنه. من چرا تا حالا چال لپ این رو ندیده بودم؟ شاید برای این که هیچ وقت نخندیده بود. منظورم وقتی که در قالب کیان بود و من بدبخت خبر نداشتم این سیناست و کلی جلوش از سینای فوت شده گفتم و گریه کردم.

وای که من چه قدر سوتیم!

بهتر می بینم سرم رو بندازم پایین و مٹ بچه های خوب، به حرفاشون گوش بدم و جایی رو نگاه نکنم.

فرید:

- یه سری اتفاقات افتاد که ما فکر می کردیم سینا فوت کرده. بعد از اون جریان، باران تصادف کرد. همون کسانی که ازشون می ترسیدیم، با یه ظرف کوچک، رو باران اسید ریختن. من نمی دونم چی شد که چشماش سالم موند. بیشتر گردن به پاینش سوخت. صورتش هم کمی از بین رفت که با عمل جراحی درست شد. با این که زیاد رو صورتش کار نکردن، خیلی تغییر کرد. شکستگی هم زیاد داشت. شکستگی ها و سوختن صورتش، دست به دست هم دادن تا چهره اش انقدر عوض بشه. بینی و لبش، تقریباً مٹ مال خودش در آوردن.

- تغییر اصلی تو حالت صورتش ایجاد شده، به خاطر یه سری از مسایل امنیتی، باران نمی تونست زیاد تو بیمارستان بمونه. اون تو کما بود. ما از پزشکش خواستیم اگه امکانش

هست، رو صورت باران کار کنه. از ما تعهد گرفت. ممکن بود حالش بدتر بشه. چون زمان به هوش اومدنش معلوم نبود به هوش میومد ولی معلوم نبود کی؟ دکترش معتقد بود با این عمل، احتمال این که مدت بی هوشیش بیشتر بشه هست. ما رضایت دادیم. اگه باران بیشتر تو اون بیمارستان می موند، ممکن بود بلاهای بدتری سرش بیاد. دکترش می گفت خدا خیلی بهش رحم کرده. خیلی دوسش داره. اگه عملش نمی کرد، ممکن بود بازم آسیب ببینه.

بارید:

- اگه باران بعد از به هوش اومدنش، دوباره عمل می شد، چند وقت دیگه هم تو کانادا موندگار می شد. خطر هنوز هم تو زندگی باران دخیله. درسته که چهره اش کمی عوض شده ولی هویتش همونیه که بوده. منم به خاطر همین اومدم ایران. ولی وقتی خیالم راحت شد که فعلا خبری نیست، چند روزی رفتم پیش فرید.

فرید:

- سر همون تصادف، فراموشی گرفت. ما هم جسد سینا رو پیدا نکرده بودیم. وقتی باران خاطراتش رو خوند، احساس عذاب وجدان داشت. خودش رو مقصر مرگ سینا می دونست. دلایل مقصر دونستن خودش هم زیاده. بخوام بگم، تا صبح طول می کشه.

بارید:

- بعد از چند وقت و کلی حرف زدن، بالاخره باران تقریبا پذیرفت که اون هیچ تقصیری نداشته. ما خیلی دنبال سینا گشتیم ولی پیداش نکردیم. امیدوار بودیم جسدش رو تو آب پیدا کنیم، ولی، ولی هیچ اثری ازش نبود. تا امروزم فکر می کردیم مرده. یکی از افسرای خودمون دیده بود که سینا درحال سوختن و پرت می شه تو آب. ما هم طبق گفته ی اون، سینا رو مرده فرض می کردیم. گفتیم کسی که سوخته و پرت شه تو آب، قطعاً شنا هم نمی تونه کنه و می میره. ولی امروز دیدیم که این جاست. البته به اسم کیان، نه سینا.

سینا و دایی نگاهی متعجب به هم می اندازن و هر دو با هم می گن:

- سوخته؟!

باربد:

- بله، سوخته. یکی از همکاران ما دیده بود بدن سینا سوخته و پرت می شه تو آب.

دایی با لحنی قاطع می گه:

- ولی وقتی من سینا رو پیدا کردم، سالم سالم بود، فقط بی هوش بود. لباساش کمی فقط کمی سوخته بود. بدنش سالم بود و فقط از هوش رفته بود.

باربد با چشم هایی گرد شده می گه:

- یعنی چی؟

بعد از چند ثانیه مکث، دستش رو می کوبه به پیشونیش و از جاش بلند می شه.

- از مال ما نیست، نفوذی اوناست. وای چه طور نفهمیدیم؟ چه طور؟

همه داریم چهار چشمی نگاش می کنیم. نفوذی اوناست؟ این یعنی این که بازم ما رو دست خوردیم.

سریع گوشیش رو در می یاره و شماره ای رو می گیره و منتظر می مونه. با عجله می گه:

- سلام بابا، ممنون. رابرت از نیروهای ما نیست. البته من حدس می زنم و تقریباً مطمئنم.

.... -

باربد با چشم هایی گرد شده می گه:

- نه.

.... -

- لعنتی، ممنون بابا. شما باید من رو در جریان می داشتین.

گوشیش رو قطع می کنه و با کلافگی دستاش رو به هم می کوبه و زیر لب با خودش حرف می زنه.

من:

- چی شده؟

نگاهی به من و فرید و به جمع می اندازه و می گه:

- برادر آله.

با صدایی داد مانند می گم:

- چی؟

- همین که شنیدی. آلبرت برادر آله. به اسم رابرت وال، وارد اداره شد. اسم اصلیش هم آلبرته. بابا اینا هم چند وقتی می شه فهمیدن. ولی به من خبر ندادن. الان بابا به من گفت

رابت کیه.

بعد از چند مین، گوشى باربد زنگ مى خوره.

نگاهى به شماره مى اندازه و مى گه:

- باباست.

- بله؟

.... -

نگام رو سينا مى مونه و با تعجب مى گه:

- شما مى دونستين؟ آخه چه جورى؟

.... -

- بابا! من الان بايد بفهمم؟

گوشى رو قطع مى کنه. متعجب بهش نگاه مى کنيم.

دستش رو مى ذاره رو پيشونيش و مى گه:

- بابا از همه چيز خبر داشته، با هماهنگى مقامات بوده که سينا تونسسته به راحتى بياد ايران. تونسسته برگرده کشورش. با اين حال و روزش، مى دونستن نبايد بيشتراز اين اون جا بمونه. از کجا معلوم، شايد جسى و خيلى از دشمناي ديگه مون، بدونن سينا زنده اس.

بابا می گفت وقتی ما بهش زنگ زدیم، نمی تونسته درست حرف بزنه و حالا زنگ زد به من تا بگه همه چیز رو می دونسته!

می گه وقتی با سینا حرف زدم، باید فیلم بازی می کردم تا اونا باور کنن من از همه چیز بی خبرم. فکر کنم منظورش آلبرت بود. می گه وقتی سینا رو دیده، وقتی دیده سالمه و بدنش نسوخته، فهمیده یه جای کار می لنگه و رابرت یه اشتباهی کرده که عمدی بوده. البته نمی شه بهش گفت اشتباه. پیگیری می کنه و بعد از یه مدت به هویت اصلیش می رسه.

بارید به دایی نگاه می کنه و می گه:

- جریان چیه؟

دایی:

- تو که می دونی، من چند ساله برای کارم، تو کانادا زندگی می کنم و در رفت و آمدم. می یام و می رم. رفته بودم لب آب تا کمی هوا به کله ام بخوره. از کار زیاد خسته بودم. به نظرم هیچی آرامش آب نمی شه. رفتم لب دریا تا مٹ همیشه آروم کنه. به دور دست ها خیره شده بودم که دیدم جسمی رو آب شناوره. اولش فکر کردم چوبی، چیزیه. ولی بعدش که با موج اومد نزدیک تر، متوجه شدم جسم یک انسانه.

نفسی می گیره، و می گه:

- هاج و واج نگاهش می کردم. نمی دونستم باید چی کار کنم. تا حالا تو اون وضعیت گیر نکرده بودم. ساحل خلوت خلوت بود. من بودم و جسم روی آب. نزدیک و نزدیک تر می شد.

خودم رفتم تو آب. آروم کشیدمش سمت خودم. سرش زخم و کبود شده بود. بدنش یخ یخ بود. ترسیده بودم مرده باشه. ولی وقتی دستم رو گذاشتم رو نبضش، دیدم کمی ضربان داره. با بدبختی بلندش کردم و گذاشتمش تو ماشین. در حالی که به سمت خونه می رفتم، شماره ی یکی از دوستانم رو که پزشک بود، گرفتم و بهش گفتم خیلی سریع، خودش رو برسونه به خونه ام. هوا خیلی سرد بود. می دونستم سرما خوردگیش حتمیه.

- با نهایت سرعت می رفتم. می ترسیدم دیر برسونمش. دستام می لرزیدن و هول شده بودم. بالاخره رسیدم خونه. دوستم رسیده بود. بهم کمک کرد تا از ماشین خارجش کنیم و ببریمش تو خونه. چند تا از لباس های خودم رو برداشتم. لباساش رو عوض کردیم و کنار شومینه گذاشتیمش.

دستی به صورتش می کشه و ادامه می ده:

- ضربه ی بدی به سرش خورده بود و باعث بی هوشیش شده بود. نمی دونستیم کی به هوش می یاد؟ من واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم. دوستم بهش سرم وصل کرد و چند تا آمپول و دارو براش نوشت. می گفتم مشخص نیست کی به هوش بیاد و وضعیتش بعد از هوشیاری چه جوریه. از کار و زندگیم افتاده بودم و بهش می رسیدم. دوستم هر روز میومد بهش سر می زد و وضعیتش رو چک می کرد. نمی دونم چرا نبردمش بیمارستان. فکر می کردم تو خونه ی خودم به هوش می یاد دیگه. از طرف دیگه هم کمی می ترسیدم که اونا من رو مقصر بدونن. شاید باور نمی کردن من از تو آب بیرون کشیدمش، چون به خاطر ضربه ای که به سرش خورده بود، بی هوش بود.

- کم کم داشتیم از زود به هوش اومدنش نا امید می شدیم، که اواسط دی ماه، به هوش اومد.

فرید حرف دایی و قطع می کنه و می گه:

- مَث باران، اونم اواسط دی به هوش اومد.

سینا سرش رو بلند می کنه و یه لبخند خوشگل تحویل می ده که باعث می شه دندونای سفید و مرتبش و چال گونه اش نمایان بشه. سرم رو می اندازم پایین و دایی ادامه می ده:

- به هوش که اومد، منگ منگ، نمی دونست کجاست و چه اتفاقی براش افتاده.

دایی مکث می کنه و به سینا نگاه می کنه.

دایی:

- ادامه اش رو خودت بگو، خودت بهتر از من می تونی حال اون موقعت رو توضیح بدی.

سینا سرش رو تکون می ده و می گه:

- مث یه خواب بود، انگار به اندازه ی دو ماه خوابیده بودم. وقتی چشمم رو باز کردم، نور اذیتم کرد. بعد از چند ثانیه دوباره امتحان کردم و بالاخره موفق شدم چشمم رو باز نگه دارم. اطرافم رو نگاه می کردم. ذهنم خالی خالی بود. هیچی یادم نمیومد. نمی دونستم کجام. اصلا نمی فهمیدم چرا از این جا سر درآوردم. همون موقع در باز شد و مرد مسنی اومد داخل. با دیدن من، کمی با تعجب نگاه کرد، و بعد گفت:

- خدا رو شکر، بالاخره به هوش اومدی؟

- مگه من بی هوش بودم؟

با خوشی می یاد کنارم می شینه و می گه:

- آره پسرم، حالا اگه می تونی، کمی از خودت برام بگو؟

- از خودم؟

- آره دیگه!

- آخه، آخه من هیچی یادم نیست. می دونین، من حتی نمی دونم چی شده که این جام و اسمم چیه؟

انگار با یه سوزن بادش رو خالی کردن. پوفی کرد و با صدایی گرفته گفت:

- هیچی، یعنی هیچی رو به خاطر نداری؟

- هیچی، من چرا این جام؟

دایی برام تعریف کرد که چی شده و من رو کجا و تو چه وضعیتی پیدا کرده. امیدوار بود با توضیحاتش، یه چیزایی یادم بیاد، ولی نیومد. فقط، فقط یه چیز تو ذهنم نقش می بست ولی من نمی دونستم اونا متعلق به کین.

دایی با تعجب می گه:

- چی؟ چرا به من حرفی نزدی؟

سینا سرش رو انداخته پایین. سرش رو می یاره بالا و به نگاه کنجکاو من چشم می دوزه. احساس می کنم دارم با نگاهش سوراخ می شم. با دو تا انگشتش به چشمای من اشاره می کنه و می گه:

- تنها تصویری که یادم میومد، این بود. دو تا تپله ی طوسی که زلال زلالن.

با تعجب بهش نگاه می کنم. سر و دستش رو می اندازه پایین و می گه:

- وقتی واسه اولین بار باران رو دیدم، خیلی شوکه شدم. ولی خودم رو کنترل کردم. فکرش رو هم نمی کردم بین ما دو تا رابطه ای بوده باشه. می گفتم این دختر، یکیه مٹ اونیه که تو ذهن منه، ولی امروز می فهمم که....

سکوت می کنه. دوباره سرم رو می اندازم پایین. فکرش رو نمی کردم انقدر راحت بگه چشمام یادش بوده.

دایی:

- من نمی دونستم باید چی کار کنم. کیان ببخشید، سینا، هیچی یادش نبود و من، من واقعا مونده بودم باید با این پسر چی کار کنم. پسری که حافظه اش رو از دست داده. با کمی فکر کردن، به این نتیجه رسید که بهتره به بهادر خبر بدم.

- زنگ زدم و بهش گفتم چی شده و این پسر رو از کجا پیدا کردم. اولش راجع به چهره اش ازم پرسید. وقتی چهره ی سینا رو براش توصیف کردم، بلافاصله گفت خودش رو بهم می رسونه. ازم خواست نذارم از خونه بره بیرون. نذارم بره تو خیابون و تنها باشه. وقتی بهادر رسید، فقط سرش رو برام تکون داد و با دو به طرف اتاق سینا رفت. وقتی در رو باز کرد، با چشم هایی گرد شده سینا رو نگاه می کرد. رفت جلو و باهانش سلام و احوال پرسید کرد.

- بهادر برام گفت که یکی از آشناهاشونه و خانواده اش فکر می کنن، فوت کرده. می گفت باید هر چه زودتر و بی سر و صدا از کشور خارج بشه و به ایران برگرده. می گفت تا وقتی وضعش این جوریه، این جا موندن فوق العاده براش خطرناکه. بهم نگفت از همکاری خودش. کارای سینا خیلی زود انجام شد. خود بهادر همه چیز رو هماهنگ کرده بود. تا خود ایران، خیلی ها ساپورتمون کردن. احتمال هر خطری می رفت. ولی بعد از این که پامون به ایران رسید، خطرا کمتر شد. البته بهادر و همکاراش این جوری می گفتن.

سینا:

- من خودمم درست نفهمیدم چی شد. آقا بهادر کارامون رو درست کردن و ما بعد از چند روز اومدیم ایران.

دایی:

- ماشین رو از همین جا خریدیم و بعد رفتیم خونه ی رضوان.

فرید:

- قضیه ی کمک خواستن شما از کیان....

دایی حرفش رو قطع می کنه:

- چند روز قبلش رضوان به من زنگ زده بود و ازم خواسته بود یه فکری به حال باران بکنم. منم به خوبی رضوان می دونستم باران اگه بره پیش شهرام، بدبخت روزگار می شه. کیان دید خیلی به هم ریخته ام، بهم گفت اگه کمکی، کاری ازم بر بیاد، دریغ نمی کنم. کمی فکر که کردم، دیدم می تونم از کیان کمک بخوام. دیدم می شه ازش بخوام کمکم کنه. بهادر می دونست ما داریم می ریم خونه ی رضوان. ولی بهمون نگفت بین باران و سینا چی بوده. نمی دونست ما می خوایم چی کار کنیم. وقتی به کیان گفتم، کمی فکر کرد و گفت حاضره کمکم کنه. می گفت چون جونش رو مدیون منه، حاضر واسه نجات اون دختر از بدبختی، بهم کمک کنه. ولی نمی دونست اون دختر، همونیه که تو خواب و بیداری و هذیوناش، صداش می زنه.

دایی نگاهی به من می اندازه و می گه:

- آخه بعضی از مواقع تو خواب اسم تو رو می آورد.

گر گرفتم. این چه حالتیه؟ من تا حالا همچین چیزی رو تجربه نکردم. گر گرفتگی بدنم، فاز گرما نیست، از چیزی به نام عشقه!

فرید با خنده نگاهی بهم می اندازه، می گه:

- مثل این که ضربه ای که به سر این دو تا خورده، کارساز بوده. اینا که تا قبل از این اتفاقات، پررو پررو، رو به روی هم می شستن و با هم بحث می کردن، حالا هی خجالت می کشن. زمونه رو نگاه، مگه نه باربد؟

- آره، اینا به چیزیشون می شه.

کمی دیگه هم حرف می زنیم. پام رو جا به جا می کنم که درد می گیره. چهره ام کمی می ره تو هم و ابرو هام به هم نزدیک می شن. دیگه نمی تونم بشینم. زیادی به خودم فشار آوردم.

نگام تو چشماش قفل می شه. داره با نگرانی بهم نگاه می کنه.

ناخود آگاه لبخند کم جونی می یاد رو لبم و پلکام رو به نشونه ی این که حالم خوبه، می ذارم رو هم.

نگاهی به بقیه می اندازم. خدا رو شکر، هیچ کس حواسش به من نیست.

دستم رو می ذارم رو دسته ی صندلی و از جام بلند می شم. پام می سوزه و درد می کنه. ولی نمی خوام به روی مبارکم بیارم.

به سختی می گم:

- من می رم بالا استراحت کنم، زیاد نشستم. شب به خیر.

می خوام برم بالا که هر سه تاشون از جاشون بلند می شن و فرید می گه:

- ما هم بریم دیگه. امروز به لطف این تحفه، حسابی خسته شدیم.

موقع راه رفتن کمی لنگ می زنم. می خوان کمکم کنن ولی بازم نمی دارم.

سینا:

- باید ببندیمش. این جوری بهتر می شه.

فرید:

- صبح به خیر، باید زودتر می بستیمش.

باربد:

- حالا، الان می بندیم.

رو به فرید می گه:

- پپر برو پایین و جعبه ی کمک های اولیه رو بیار.

فرید شونه ای بالا می اندازه و می گه:

- نوکر بابای محترمت، غلام سیاه، به من چه.

دستم رو می یارم بالا و می کوبم تو سرش و هم زمان می گم:

- خاک دو عالم تو سر پوکت. یه جو عرضه هم نداری. من نمی دونم این ساحل به چی تو دل خوش کرده.

سکوت فضا رو می گیره. تازه متوجه سینا می شم که داره با لبخند به فرید نگاه می کنه. فرید با چشم و ابرو به سینا اشاره می کنه و با چشم های مشکیش، برام خط و نشون می کشه. خنده ی سینا با حالت فرید، بیشتر می شه.

نگاهی به سینا می اندازم و رو به فرید می گم:

- قبلا مخالف نبود. بهش گفته بودم، تو و ساحل هم دیگه رو دوست دارین.

ادامه می دم:

- برو، برو که جلوی خانواده ی همسر آینده ات، آبروی نداشتت رفت. حداقل جلوی برادر عروس حفظ آبرو کن. نذار وقتی رفتی خواستگاری، بهت زن ندن. برادر عروسه ها. می دونی که چه قدر رو خواهرش حساس بوده. مطمئنم اگه ساحل رو ببینه، بازم همون تعصب و حساسیت رو روش پیدا می کنه. مٹ آدم دمت رو بذار رو کولت و برو پایین!

فرید دستش رو می کشه به چونه اش و با حالتی متفکر و مسخره می گه:

- مٹ آدم دمم رو بذارم رو کولم و برم پایین؟!

دستش رو رو چونه اش می کشه و در حالی که به کنج سقف نگاه می کنه، می گه:

- مگه آدم دم داره؟!

خودمم متوجه سوتیم شدم. می خوام بیوشونمش که می گم:

- نشنیدی می گن طرف چه دمی داره؟ خودت رو داخل آدما حساب نکن. خیلی بهت لطف کردم که گفتم، مٹ آدم. تو که آدم نیستی! چرا خودت رو داخل آدما حساب می کنی؟

نگاهی به سینا می اندازه و می گه:

- در شرایطی نیستم که جوابت رو بدم. از چشم خانواده ی همسر عزیز می افتم وگرنه....

بارید:

- چه قدر چرت و پرت می گی فرید. برو پایین دیگه، مسخره.

دستش رو به علامت تسلیم شدن می گیره بالا و در حالی که از پله ها می ره پایین، می گه:

- خب بابا، رفتم. چرا همه تون دارین سنگ رو یخم می کنین؟ یکی می گه آدم نیستی و دم داری، یکی می گه چرت و پرت می گی، دوباره یکی از همون دو تا می گه خاک دو عالم تو سرت، دوباره همون می گه آبرو داری کن تا بهت زن بدن. ای خدا! من چه قدر بدبختم!

سریع بر می گرده طرفمون و رو به سینا می گه:

- ببین من دارم می رم جعبه رو بیارم. بعد نگی کار نمی کنه. چون این باران نذار ساحل بگه نه. ببین دارم می رم براش باند و گاز بیارم. چون همین نذار بگه نه. بهش بگو من نمونه ام و چه قدر کار بلدم.

بارید خم می شه و با حرص لنگه ای از دمپایی رو فرشیش رو در می یاره و پرت می کنه سمت فرید و با داد می گه:

- چه قدر مزخرف می بافی. برو دیگه، مگه نمی بینی پاش درد می کنه؟

فربد خودش می کشه کنار و دمپایی رو تو هوا می گیره و از پله سرازیر می شه و تو همون حال می گه:

- سینا بهش بگو به خاطرش نزدیک بود کتکم بخورم.

باربد:

- بریم بالا، وایسیم می خواد گوشامون رو کار بگیره و تا صبح مخمون رو بخوره.

سینا خنده ای می کنه و می گه:

- چند وقته هم دیگه رو می خوان؟

درحالی که آروم آروم از پله ها بالا می رم، جواب می دم:

- فکر کنم نزدیک یه سال بشه.

سینا:

- دوستش داره؟

- آره.

هر سه تامون می ریم تو اتاق من. سریع می شینم لب تخت و پام رو جوری می یارم بالا که اذیت نشم.

سینا می شینه رو صندلی و باربد هم کنارم.

با یاد آوری گوشیم، سریع از جام می پریم و رو به بارید می گم:

- کجاست؟

با تعجب نگام می کنه، و می گه:

- اون دیوونه رو تو هم اثر گذاشته ها، چی کجاست؟

- حواسم نبود، منظورم گوشیمه.

- آها، داشتم ازت نا امید می شدم. گفتم این دیوونه رو تو هم....

- بارید گوشیم؟

- تو حیاطه دیگه.

محکم می زنم به بازوش و می گم:

- یعنی چی که تو حیاطه؟ برو بیارش ببینم!

از جاش بلند می شه و می گه:

- خب بابا، رفتم.

با بسته شدن در، نگام به سینا می افته و تازه یادم می یاد که تو اتاقه. فقط بهش نگاه می کنم.

با لبخند روی لبش، از جاش بلند می شه و می یاد کنارم. درست کنارم می شینه. خودم رو نمی کشم اون ورتر، حتی یه ذره. اگه کیان بود این کار رو می کردم. ولی این، این کیان نبود. سینا بود. پسری که من با تموم وجودم بهش اعتماد داشتم و دارم. کنارش آروم می شدم. پسری که باهاش زندگی کردم و درک کردم زیر اون همه شیطنت، چیه و چه جور آدمیه. شاید یادم نیاد ولی با خوندنشونم می تونم اون اعتماد رو تو دونه دونه از گلبول ها و سلول های بدنم حس کنم.

سینا مال من بوده و هست! سینا مال منه؟ یعنی سینای منه؟!

با فکری که می کنم، چشمام گرد می شه و سرم رو می یارم بالا و نگام تو نگای خوشگل و آرومش قفل می شه.

سرش از من بالاتره و من مجبورم سرم رو کمی بگیرم بالا تا نگاش کنم. با لبخندش، صد باره بغض می کنم. برای بار چندم، نمی دونم. واقعا نمی دونم. آمارش از دستم در رفته. ولی این گریه، گریه ی شادیه و من با هیچی عوضش نمی کنم. با اون گریه ها فرق می کنه. این گریه به من ثابت می کنه که من فقط عذاب وجدان نداشتم. این بغض به من ثابت می کنه که وجودش برام مهمه. خیلی مهم. می دونم اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه اتفاقی براش بیفته، منم نابود می شم. منم دیگه نیست و محو می شم. این احساس یه شبه شکل نگرفته. می دونم از قبل بوده. ولی من شاید همون موقع که آلن گرفته بودمون، من این حس رو ته قلبم حس کردم. شاید قبل تر و شاید بعد تر از اون، نه بعد تر نمی شه، شایدم بشه، شایدم من با خوندن خاطراتم و با دید شخص سوم، عاشق شخصیت مرد داستان شدم، مرد خودم!

مهم نیست کی بود و کی این اتفاق افتاد. مهم اینه که من الان دارم ته دلم حسش می کنم و ازش ترسی ندارم. مهم اینه که سینا کنارمه. مهم اینه که من از ته دلش خبر دارم. مهم اینه که اون زنده اس. مهم اینه که من با وجود اون تونستم این حس رو تجربه کنم و بفهمم عشق چیه؟ چیه که همه والا می دوننش؟ چیه که نفسا رو به هم وصل می کنه؟ چیه که دوری و جدایی باهاش معنای قشنگ تر و تلخ تری پیدا می کنه؟ این یه کلمه ی تشکیل شده

از سه حرف چیه؟ چیه که خیلی ها رو تو دام خودش کشونده؟ بالاخره فهمیدمش.

سینا زودتر از من این حس رو تجربه کرد. زودتر از من همه ی اینا رو فهمید. زودتر از من به مقام والای عاشق رسید و تونست عاشق بشه. از همه مهمتر اینه که تونست خودش رو کنترل کنه. سخته، خیلی سخته. کنار معشوق باشی، محرمت باشه ولی ولی نتونی هیچ جور خودت رو بهش ثابت کنی و باهات حرف بزنی. اون تو رو مٹ دوست خودش بدونه و تو براش بی قرار باشی.

سینا مرد به تمام معناست. کسی که من باهاتش به بالاترین مقام رسیدم.

آروم می گه:

- باران؟

تازه از هیروت می یام بیرون. با خیره شدن تو چشماش رفته بودم تو فکر. خجالت می کشم. نگام رو سر می دم رو گردن و سیب گلویش.

سینا:

- صدات نزدم که نگات و ازم بدزدی. می خوام باهات حرف بزنم.

دوباره سرم رو می یارم بالا. با بالا آوردن سرم، اشکم سر می خوره رو گونه ام.

دستش رو می یاره سمت صورتم. دستش چند سانت با صورتم فاصله داره. سریع مشتش می کنه و می ذاره رو پاش.

شرمنده نگام می کنه، و می گه:

- من نمی خوام به اعتقادات بی احترامی کنم. ببخشید، حواسم نبود. حالا هم خودت پاکش کن.

لبخند می زخم و دستم رو می کشم رو صورتم.

سینا:

- تو چرا اشکت دم مشکته؟ همش داری گریه می کنی. آخه چرا اشک می ریزی؟ به خدا بهاشون خیلی بیشتر از اینه که بریزن زمین. بذار همون جا باشن. جاشون خوبه.

با صدایی لرزون می گم:

- ممنون، ممنون که بهم احترام می ذاری. ممنون که زنده ای و سالم برگشتی، مرسی. ازت ممنونم، خیلی ممنونم. مرسی که نداشتی تنها بمونم و....

دستش رو آرام می یاره جلوی صورتم و آرام می گه:

- هیس، لازم نیست تشکر کنی. منم خیلی خوشحالم. می دونی، روز اول که اومدیم این جا، از جسارت و زبونت خوشم اومد. دختری نبودی که اجازه بدی کسی بهت توهین کنه. خیلی از رفتارت خوشم اومد. خود ساخته بودی. قشنگ جواب می دادی و من رو می داشتی تو جیبت.

خنده ای کرد که دلم ضعف رفت. هم واسه صداش و هم واسه چالش.

- نمی دونی چه قدر از دستت حرص خوردم. دوست داشتم تو رو هم حرص بدم و کمی بهت بخندم. وقتی پیشنهاد کوه رو دادم، قیافه ات دیدنی بود. می دونستم می خوای من رو با دیوار یکی کنی و اگه امکانش بود، این کار و هم می کردی. البته بعدش خوب جبران کردی و با زمین یکیم کردی.

شاکي نگاش مي کنم، و مي گم:

- خب اون عمدی نبود که، من ناخود آگاه....

- بله، مي دونم، ولی دلتم از دستم بد پر بود.

- اون که آره.

- دوست داشتم بیشتر بشناسمت. دایي بهم گفته بود تصادف کردی و حافظه ات یاریت نمی کنه و رفته خونه ی همسایه و معلوم نیست کی برگرده! مي خواستم ببینم این کیه که من باید باهاش سر کنم. خیلی خوشحال شدم وقتی گفتی تو از من خوشت نیومده. نه، نمی شه گفت خوشحال شدم. تو همون فرودگاه و چند باری که رفته بودم بیرون، نگاه خیلی ها رو روی خودم حس کرده بودم و مي دونستم مقبول هر دختریم.

حرفش رو قطع مي کنم، و مي گم:

- بعد از ضربه ای که به سرت خورده، خود شیفتگی بیشتر شده! ادامه بده.

مظلوم مي گه:

- خودم از خودم تعریف نکنم، کی مي خواد ازم تعریف کنه؟ من از این شانسا ندارم که یکی ازم تعریف کنه.

تو دلم مي گم: «خودم به موقعش ازت تعریف مي کنم عزیز دلم!

بلند بگم پررو مي شه.»

منتظر به من چشم دوخته بود.

من:

- خب آخه قابل تعریفم نیستی که بخوان ازت تعریف کنن.

- دست شما درد نکنه دیگه.

- ادامه بده.

- شالت داشت از سرت می افتاد و من تو همون مدت کوتاه، فهمیده بودم چه جور آدمی هستی و محرم و نامحرم سرت می شه. اومدم جلو تا شالت رو درست کنم که تو جو گیر شدی. فکرش رو هم نمی کردم با این جثه، اون ضربه رو بزنی. من اصلا آمادگیش رو نداشتم و پخش زمین شدم. شاید اگه سرعت عملت انقدر بالا نبود، منم می تونستم دفاع کنم، نمی دونم.

- خب چرا صدام نزدی؟

- نمی دونم. دوست داشتم خودم شالت رو درست کنم و نذارم بیفته. دوست نداشتم کسی نگاش بیفته به موهات. اون جا خلوت بود ولی من نمی دونم چرا اون جوری شده بودم. البته الان می دونم دلیلش چی بوده.

- وقتی افتادم، تا چند ثانیه تو هنگ حرکت تو بودم. وقتی برگشتی، شالت افتاده بود و من محو برق تارهای طلایی موهات شدم. بین اون تارهای مشکی، تارهای طلایی نمایی داشت که ناخود آگاه همه ی وجودم چشم شد و بهت خیره شدم. برق موهات چشمم رو می زد و از طرفی، نمی تونستم به خودم رو حرکت بدم. هم محو چهره ی تو شده بودم و هم مونده بودم تو حرکتت.

- چیز آشنا و قشنگی رو تو قلبم حس کردم. حس کردم قبلا هم باهاش بودم و زندگی کردم. نمی دونم چه جوری بگم. وقتی صدام کردی، می شنیدم چی می گی، ولی تو فکر اون برق و درخشندگی خیره کننده و حس غریبه و آشنای قلبم بودم. وقتی نشستنت کنارم و دستت رو گذاشتی رو شونه ام، با گرمای دستات به خودم اومدم و تونستم از فکر بیرون بیام. من نمی دونستم چرا اون جوری شدم ولی....

نگاش به من می افته و ساکت می شه. مطمئنم گونه هام رنگ خون گرفتن. حرصم از خودم در می یاد. من به اون پررویی و خونسردی، الان باید رنگ به رنگ بشم.

می گه:

- گونه هاش رو، چرا خجالت؟

با لذت بهم خیره می شه.

صدام در می یاد:

- ای، خب چرا زوم کردی رو من؟ سنگینه.

می خنده و می گه:

- ای، سنگینه؟ تازه می فهمی من چی می گفتم. خوشم می یاد این جوری قرمز می شی. حیف، حیف که نمی تونم و نمی خوام پا رو عقایدت بذارم وگرنه از خجالتت در میومدم و....

با همون گونه های سرخ، سرم رو بلند می کنم و تو چشم های شیطونش خیره می شم.

خودم رو کنترل می کنم تا دوباره سرم نیاد پایین:

- می فرمودین، دیگه چی؟

- دیگه، همین دیگه. حیف که فعلا نمی شه کاری کرد.

چشم غره ای بهش می رم.

ادامه می ده و می گه:

- من تو حال خودم نبودم. باهات میومدم بالا، ولی فکرم اساسی درگیر بود. حتی من نفهمیدم تو هندزفری گذاشتی تو گوشت. با خودم گفتم کمی باهات حرف بزنم تا از فکر بیرون بیام. کمی درباره ی آب و هوا و ایران حرف زدم ولی وقتی ازت جواب خواستم، دیدم انگار نه انگار که من دارم سخنرانی می کنم. هیچی نمی گفتی. برگشتم سمتت و دیدم خانوم هندزفری تو گوشش و داره با آهنگ زمزمه می کنه. تو هم خیلی تو فکر و محو آهنگ بودی. من کلی به خودم خندیدم ول تو اصلا حواست نبود خدا رو شکر. شانس آوردم خلوت بود وگرنه مردم به عقم شک می کردن.

با تعجب بر می گردم سمتش و می گم:

- تو داشتی با خودت حرف می زدی؟ آخه چه جوری نفهمیدی من حواسم بهت نیست و....

زدم زیر خنده. فکرشم خنده دار بود. یعنی اگه من اون موقع می فهمیدم، براش دستی می گرفتم که خودشم حظ کنه، ولی حیف که من نفهمیدم.

دستم رو می یارم بالا و می ذارم جلو دهنم تا صدای خنده ام کاهش پیدا کنه. ببین چه قدر فکرش درگیر بوده که اصلا نفهمیده داره با خودش و کوه و صخره حرف می زنه.

آروم آروم خنده ام کمتر می شه و نگام رو سُر می دم به سمت سینا. گردنش رو کج کرده و داره با یه حالت خاصی نگام می کنم. سعی می کنم دهنم رو ببندم و دستم رو از جلوش

بردارم. نگام رو ازش می گیرم و دهنم رو می بندم. ولی بازم خنده ام می گیره. من بد می خندم. متاسفانه اگه خنده ام بگیره، دیگه قطع شدنی نیست و باید حسابی تخلیه بشم.

سعی می کنم صاف بشینم سر جام. سینا تو همون حالت مونده و داره نگام می کنه. منتظرم حرف بزنه ولی دریغ از یه کلمه. هیچی نمی گه. فقط با همون حالت و نگاهی خیره که از سنگینیش لذت می برم، نگام می کنه.

می خوام یه حرفی بزنم. این سکوت رو دوست دارم ولی نه در این شرایط.

نگاهی به ساعت می اندازم دور و اطرافم رو نگاه می کنم، و می گم:

- این دو تا کجان؟ چرا نمی یان؟

نخیر، این دوباره رفته تو هیروت.

دوباره به در و دیوار نگاه می کنم. منتظرم این سکوت رو بشکنه و من رو نجات بده.

بهبش نگاه می کنم که می گه:

- می دونی خیلی خوشگل و معصومی؟ چشات تا عمق وجودت رو نشون می ده. داری دنبال یه راه می گردی تا خودت رو نجات بدی و نگام ازت برداشته بشه.

دوباره سرم رو می اندازم پایین و حرفی نمی زنم.

آهی می کشه و می گه:

- ببخشید معذب شدی، ولی من نمی تونم به چشمت نگاه نکنم. تنها چیزی بود که من به خاطر می آوردمشون.

دستی به سرش می کشه و می گه:

- دردت زیاده؟

- نه الان خوبم. وقتی راه می رم کمی اذیتم می کنه.

- اینا کجان؟ مگه رفتن موبایل و گاز بسازن که انقدر طول کشید؟

از لای در صدای فرید می یاد که می گه:

- بد کردیم خواستیم کمی با هم حرف بزنین؟

با حرص می گم:

- مارمولک، چه مدتی که پشت دری؟

- به جون تو نباشه، جون شما، تازه اومدیم.

- جون بی مصرف خودت رو قسم بده. به جون من چی کار داری؟

باربد یکی می زنه تو سر فرید و می گه:

- فقط کافی بهش میدون بدی، دیگه ول نمی کنه.

گوشی رو می گیره سمتم و می گه:

- با هزار بدبختی پیدا کردممش. نور حیاط کمه. زنگشم که خاموش بود. با ضربه ای که خورده، خاموش شده.

دستش رو می کشم سمت خودم و گونه اش رو می بوسم و آرام می گم:

- مرسی داداشی.

فرید مٹ بچه ها می پره جلو و می گه:

- پس من چی؟ کی من رو می بوسه؟ من که خوب بودم و رفتم از داروخونه برات گاز و باند گرفتم.

چشم غره ای بهش می رم، و می گم:

- داروخونه؟

- آره، باندا تموم شده بود، مجبور شدم برم برات بخرم. بیا بوسم کن تا خستگیم در بره. تازه بهتون وقت دادیم دو تایی خلوت کنین.

- سرت رو بیار جلو تا آرزو به دل نمونی. مردم دایی دارین، ما هم داریم. از دایی هم شانس نیاوردیم.

اشاره ای به خودش می کنه:

- دایی به این خوبی، خوش تیپ تر و جنتلمن تر از من کجا پیدا می کنی؟

نگاهی به هر سه تاشون می اندازم و می گم:

- متاسفانه مسریه. همه مبتلا شدین بهش. مرض خود شیفتگی، بد مرضیه و درمانی هم نداره.

فرید:

- من حسودم، چه طور این باربد خیر ندیده رو می بوسی ولی منی که انقدر دوست دارم و می خوام برم خونه ی بخت نمی بوسی؟!

با خنده دستم رو می یارم بالا و حلقه می کنم دور گردنش. آروم گونه اش رو می بوسم و می گم:

- دیوونه، خونه ی بخت بهت خوش بگذره!

فرید نگاهی به سینا می اندازه و می گه:

- ببخشید، ولی فعلا باید تو صف وایستی تا...

قبل از این که حرف دیگه ای بزنه، حرفش رو قطع می کنم، و می گم:

- خیر سرم مجروحما. چه قدر حرف می زنی تو. باند رو رد کن بیاد.

فرید:

- خب بابا، چرا وحشی شدی؟

فقط نگاهش کردم. باند رو از جیب شلوارش در آورد بیرون و گفت:

- برو پات رو بشور.

- اومدیم خونه، رفتم و یه آب بهش زدم.

دستم رو می برم بالا و می گم:

- حالا هم همه بیرون. خودم پانسمان می کنم.

فرید:

- انیشتین، ادیسون، نیوتن، عقل کل محل، تو چه جوری می خوای پات رو پانسمان کنی؟
وقتی خمش می کنی که دردت می یاد، راستش هم که می کنی، اذیتت می کنه. مگه مرض
داری که خودت رو اذیت کنی؟ بده من، برات پانسمانش می کنم.

دیدم راست می گه. نه می تونستم پام رو خیلی خم کنم و نه می تونستم صافش کنم. یه
چیزی میون این دو حالت خوب بود و اذیت نمی کرد.

فرید:

- زیاد فکر نکن. رو به باربد و سینا می گه:

- هردو بیرون، خوش اومدین.

باربد و سینا نگاهی به هم و بعد به من می اندازن و می رن بیرون.

فرید:

- پاچه ی شلوارت رو بزن بالا.

پاچه ی شلوارم رو تا بالای زانوم می دم بالا. خدا رو شکر که سینا تو اتاق نیست.

بالاخره فرید پام رو پانسمان می کنه، و می گه:

- اون دو تا چلمن رو می اندازم اون ور تا با دزداشون سر و کله بزنی، منم این جا مخ تو رو گیر می یارم و....

- برو گمشو، مزاحم نمی خوام. به اندازه ی کافی سرم درد می کنه، تو دیگه بدترش نکن خواهشا!

با دست به در اشاره می کنم و می گم:

- خوش اومدی.

- می رم، دوباره می یام.

فرید می ره بیرون و در رو محکم می بنده. دستم می ره سمت گوشیم. برش می دارم و روشنش می کنم. بلافاصله بعد از روشن شدنش، زنگ می خوره. با تعجب به شماره نگاه می کنم، ساحله.

- بله؟

- باران؟

- جانم عزیزم؟

- راست بود؟ من خواب نبودم؟ من اشتباه نکردم؟ اونی که با من حرف زد، سینا بود؟ درسته؟

- اشتباه چیه عزیزم، درستِ درست بود. الانم حالش خوب خوبه. نگران نباش.

پوفی می کنه و می گه:

- آدرس بده.

- چی داری می گی ساحل؟!

- می گم آدرس بده! من الان رشتم. آدرس بده؟ شما کجایی؟ ویلاتون کجاست؟ می خوام پیام پیشتون. باید ببینمش تا باورم بشه هست و خودش بوده. این جوری نمی تونم باور کنم باران. نمی تونم. به گوشام بی اعتماد شدم.

با تعجب و لحنی سرزنش وار می گم:

- ساحل الان نزدیک چهار صبحه. تو چه جوری این موقع شب یا صبح، پا شدی از تهران اومدی این جا؟ خیلی بی فکری؟ نگفتی بلایی سرت می یاد؟ تو می دونی کارت چه قدر خطر داره؟

با بی حوصلگی می گه:

- موعظه نکن باران. خودم بهتر از تو می دونم، با آژانسم. آدرس بده. همون موقع که بهم زنگ زدین، پا شدم و اومدم. فقط یه کیف دستمه و هیچی با خودم نیاوردم.

آدرس رو به خوبی می دونستم. تو این چند روز، اطراف و تمام خیابونای مربوط به ویلا رو می شناختم. بهش آدرس می دم و سریع از رو تخت می یام پایین. امشب خوابیدن به من

بدبخت نیومده.

انقدر هیجان دارم که خیلی سریع از رو تخت می یام پایین و پام تیر می کشه. دستم رو می ذارم رو کشکک زانوم و می گم:

- آخ! بمیری ساحل!

در حالی که لنگ زدنم بدتر شده، از اتاقم می رم بیرون و جلوی در اون یکی اتاق می ایستم. درش بسته اس. به خودم زحمت نمی دم در بزوم. سریع در رو باز می کنم. دوباره هیجان، باعث می شه دردم فراموشم بشه. یهو می پرم تو اتاق و می گم:

- بچه ها....

سرم رو می یارم بالا تا ادامه بدم، ولی نگام رو سینا خشک می شه. هیچی تنش نیست و منم دارم عین بز، بر و بر نگاش می کنم. نگام بین صورت و بالا تنه اش می چرخه. چه بدن عضله ای. اون شب خیلی سعی کردم نگام رو ازش بگیرم، چون اون موقع کیان بود. ولی الان سیناست و کیان نیست. این جای ستبر و پر عضله، جایی که همیشه آروم می کرده. جایی بوده که بهش تکیه می کردم ولی حالا می دونم نگام با اون موقع خیلی فرق کرده، خیلی. فرقتش از زمین تا آسمونه.

فرید:

- اون در لامصب رو گذاشتن تا تو در بزنی و بیای تو، نه این که عین گاو، سرت رو بندازی و بیای داخل.

بز بودیم، گاو شدیم!

نگام به سمت فرید کشیده می شه. وا، اینا چرا همه کشف حجاب کردن؟ نه فرید لباس داره

و نه باربد.

فرېد:

- چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟ می خواستیم کپه مون رو بذاریم که عین اجل معلق اومدی تو تازه طلبکارم هستی؟ منم گفتم این جا باشم بهتره تا توی چغندر رو تحمل کنم.

سریع می چرخم سمت در و می گم:

- من من عذر می خوام. نمی دونم چی شد ولی یادم رفت در بزنم. واقعا...

فرېد:

- زهرمار، چه قدر تو، من من می کنی. سه تا پسر خوش تیپ دیدی. خب این طبیعیه که به من من بیفتی.

با فرېد و باربد مشکل نداشتم. اینا خیلی اوقات که گرمشون می شد، همین جوری تو خونه می رفتن و میومدن ولی بحث سینا فرق می کرد. به کل از اینا جدا بود. من حرفام رو به اون می زدم. یعنی طرف صحبتیم سینا بود و باربد و فرېد هم به خوبی این رو می دونستن.

تو همون حالت، یادم می افته ساحل چی گفته و من اصلا برای چی این جام. دوباره یادم می ره سینا تو چه وضعیتی. دستم رو می ذارم رو دهنم و سریع بر می گردم سمتشون و می گم:

- بچه ها....

ولی دوباره با دیدن همون چیزی که قبلا دیدم، سریع پشتم رو بهشون می کنم. یه شلوار ورزشی هم پاشه که فوق العاده بهش می یاد.

من چه قدر هیز شدم!

فرید با حرص و شوخی رو به سینا می گه:

- بپوش اون لامصب رو تا این زر بزنه. هی بر می گرده و می گه:

- بچه ها، ولی هی مستفیض می شه و دوباره پشت می کنه.

سینا:

- از نظر من که اشکالی نداره!

چه قدر پررو این بشر!

فرید:

- اون که بله، از نظر تو مشکلی نیست ولی خود باران....

باربد:

- باران برگرد!

فهمیدم اوضاع درست شده ولی بازم شک داشتم. با چشم هایی بسته بر می گرده
سمتشون.

فرید:

- دیوونه، چشات رو باز کن، به جان تو تیشرتش رو پوشید.

آروم لای پلکام رو باز می کنم. واقعا لباس پوشیده. ولی فرید و باربد هنوز تو همون حالت قبلی هستن.

فرید:

- بنال دیگه؟

دستم رو دوباره می ذارم جلوی دهنم و می گم:

- وای! بچه ها!

فرید:

- ای مرض، ای درد بی درمون. سوزنت گیر کرده ها، خب بمیر و بقیه اش رو بگو. این که برای جلب توجه، توجه ما هم جلب شد. حالا ادامه اش رو بنال.

چشم غره ای بهش می رم و می گم:

- مهمون داریم؟

باربد:

- چی؟

- می گم مهمون داریم.

فرید:

- ما رو مسخره کردی کله ی صبحی!

- به جون تو راست می گم. همین الان بهم زنگ زد و آدرس خواست.

فرید:

- کدوم آدم احمقی این وقت صبح پا می شه می ره خونه ی مردم؟

- هوی، همونی که برادرش کنارته.

به دور و برش نگاهی می اندازه و می گه:

- برادرش کنارمه، خب باربد که برادر توئه و سینا...!

عین برق می یاد طرفم و می گه:

- ساحل که نیست؟ نه؟ اون که این موقع پا نشده بیاد این جا؟!

- مگه سینا خواهر دیگه ای هم داره؟

با صدایی بلند می گه:

- چرا پا شده اومده این جا؟ دختره ی احمق! نباید بهش می گفتیم. نگفته بلایی سرش می

یاد؟ من چی بگم آخه؟ یعنی چی؟ دختره ی بی فکر.

رو به من می گه:

- تو چه قدر احمقی که بهش آدرس دادی؟! تو بی شعورتر از اون.

با عصبانیت می گم:

- حرف دهننت رو بفهم فرید، ساحل این جا بود که از من آدرس گرفت.

دستش رو می کنه لای موهاش و حرفی نمی زنه.

باربد:

- جدی ساحل داره می یاد این جا؟ آخه چرا؟ اون نمی دونه جاده چه خطرای داره؟ همین جوریش امن نیست، چه برسه به این ساعت و این موقع.

سینا:

- آخه چرا پا شده اومده این جا؟ جاده پر از گرگه!

چشم غره ای به هر سه تاشون می رم و می گم:

- اگه شما سه تا اجازه بدین هی حرف بی خود نزنین، بهتون می گم چرا اومده و با چی اومده؟

مث بچه های سرتق که دعواشون کرده باشی، ساکت می شن و منتظر بهم نگاه می کنن.

می خندم و می گم:

- آفرین پسرای گل، تازه اول مث آدم می شستین تا براتون بگم.

فرید با اعصابی داغون می گه:

- مزه نیرون باران، ادامه اش رو بگو!

- ساحل همین اطرافه و به زودی می رسه. می خواد بیاد سینا رو ببینه.

فرید دست مشت شده اش رو می کوبه به دیوار و با حرص و تقریبا داد می گه:

- د، آخه همین جوری باید پاشه بیاد این جا؟ چی می شد فردا میومد؟ سینا که بال در نمی یاره. من می دونم و تو، ساحل من می دونم با اون. اگه یه مو فقط یه مو از سرش کم بشه، من چی کار کنم؟ خدایا من چی کار کنم؟ حفظش کن. نذار بی عقلیش کار دستش بده.

با حرص رو به فرید می گم:

- هی نیپر وسط حرف من، بذار کاملش کنم. داره با آژانس می یاد.

بارید:

- وضع بهتر شد، حداقل اون امنیت داره.

فرید با صورتی سرخ می یاد سمتم و با داد می گه:

- می مردی زودتر می گفتی؟ می دونی من فکرم به کجاها رسید؟ می فهمی این رو؟ نمی دونی من تو این چند ثانیه چی کشیدم؟ ذهنم تا بدن تیکه تیکه شده اش هم رفت. چرا انقدر بی فکری باران؟ چرا همه چیز رو با مسخره بازی عنوان می کنی و ما رو مسخره ی خودت می کنی؟ چرا این جوری می کنی؟ چرا از همون اول نگفتی چی شده؟ خجالت نمی کشی از خودت؟ باید می مردم و زنده می شدم تا حرف اصلی از تو دهنه بیاد بیرون؟

با چشم هایی گرد شده به صورت قرمز و پر از عرق فرید نگاه می کنم؟ سر من داد زد؟
فرید؟ فرید سر من داد زد؟ کسی که تا حالا با صدای بلند باهام حرف نزده بود، حالا داره سر
من داد می زنه؟ برای چی؟ برای کی؟ برای آروم گرفتن اعصاب خودش؟ چرا داره داد می
زنه؟

صدای آروم بارید رو می شنوم که با حیرت می گه:

- فرید؟!

تو چشم های مشکیش خیره می شم. دیگه نمی تونم بمونم و بیشتر از این شاهد فرو
ریختن غرورم جلوشون باشم. من، منی که یه نفرم سرم داد نزده، حالا باید برای اعصاب خرد
آقا، آبروم بره و غرورم بشکنه.

یادم می افته طبق نوشته هام، یه بارم سینا داد زده سرم.

چشمام پر از اشک می شه. دیگه نمی تونم اون جا وایستم. نمی خوام جوابش رو بدم.

با دو از اتاق می زنم بیرون و می رم تو اتاق خودم. خودم رو پرت می کنم رو تختم. پام بد
جور گز گز و درد می کنه. ولی برام اهمیتی نداره. درد سرم به مراتب بدتر شده.

به چه حقی به خودش اجازه می ده که سر من داد بزنه؟ می زنم زیر گریه. نازک نارنجی
نیستم. ولی، ولی فکرش رو هم نمی کردم این برخورد رو از فرید ببینم. آخه من که کاری
نکردم.

سرم رو می کنم تو متکا و بغضم رو آزاد می کنم.

دیگه جلوش رو نمی گیرم و با تموم وجودم گریه می کنم. لحظه به لحظه سرم سنگین تر

می شه. ضربه هایی به در می خوره و من به خوبی می شنوم. ولی جواب نمی دم. دوست دارم تنها باشم. رفتارش رو درک نمی کنم.

صدای باربد و سینا رو می شنوم که دارن فرید رو سرزنش می کنن و سرش داد می زنن. فرید حرفی نمی زنه، یعنی من صدایی نمی شنوم.

صدای پاهاشون رو می شنوم که دارن با دو از پله می رن پایین. می فهمم ساحل رسیده و دارن می رن استقبالش. با هزار بدبختی خودم رو از رو تخت بلند می کنم و می رم سمت بالکن. آرام پرده رو می زنم کنار. زاویه اش طوریه که می تونم ببینمشون. نور ماه بهم کمک می کنه تا بهتر ببینم. چشم های ناباور و گرد شده ی ساحل به خوبی معلومه. یه حرفایی می زنه ولی من هیچ کدومشون رو نمی شنوم. دستش رو می ذاره رو صورت سینا و خودش رو پرت می کنه تو بغلش. سینا با تردید دستاش رو می یاره بالا و دور ساحل حلقه می کنه.

دیگه نمی تونم رو پام وایستم. سرم رو بدنم سنگینی می کنه و می کوبه. از طرفی ضعف هم کردم. هیچی نخوردم و حسابی فشارم اومده پایین. می خوام خودم رو ننگه دارم، ولی گریه ها باعث تشدید درد و سرگیجه شده. دستم رو می گیرم به در بالکن، ولی نمی شه و سر می خورم رو زمین و چشمام بسته می شه.

با تقه هایی که به در می خوره، به زور چشمام رو باز می کنم.

باربد:

- باران، عزیزم، در رو باز کن، ساحل خانوم می یاد پیش تو.

نا ندارم از جام بلند شم. صدامم در نمی یاد. نمی تونم به خودم حرکت بدم. انگار همه ی انرژیام تحلیل رفته. صدای تقه هایی که به در می خوره و صدای نگران سینا که اسمم رو صدا می کنه، تو گوشم می پیچه و دوباره به دنیای بی خبری کشیده می شم.

پیشونیم می خاره. دستم رو می یارم بالا تا بخارونمش که سوزشی رو احساس می کنم. آروم چشمام رو باز می کنم. چشمام رو با یه چیزی بستن. اون یکی دستم رو می کشم به چشمم. چشم بند بستن.

صدای باز و بسته شدن در می یاد.

ساحل:

- بیدار شدی؟

همه ی اتفاقات می یاد جلوی چشمم. سرم دیگه درد نمی کنه. بغضم رو قورت می دم و می گم:

- کجام؟

- تو اتاق.

- شماها چه جوری اومدین تو اتاق؟

با صدایی پشیمون می گه:

- ببخشید باران، من احمق باعث شدم فرید....

دستم رو به علامت سکوت می گیرم بالا و می گم:

- خواهشا بس کن ساحل.

همون موقع تقه ای به در می خوره و بعدش صدای سینا می یاد:

- خوبه ساحل؟

احساس می کنم ساحل بلند می شه و می گه:

- آره، بیدار شده.

ساحل می ره بیرون. سعی می کنم بشینم رو تخت. می خوام پارچه رو از رو چشمم بردارم. دستاش رو می ذاره دور کتفم و کمک می کنه بلند شم.

- ببخشید ولی باید کمکت می کردم.

- نه اشکال نداره.

دستم می ره سمت چشمم که سینا دستش رو می ذاره رو دستم و می گه:

- وایستا!

بلند می شه و پرده ی اتاق رو می کشه.

- حالا چشم بند رو بردار.

چشم بند رو بر می دارم و نگام تو چشم های مهربون و قرمز سینا قفل می شه.

- خوبی خانومی؟

نور کمی چشمم رو می زنه.

- ممنون، ساعت چنده؟

نگاهی به مچ چپش می اندازه و می گه:

- چهار بعد از ظهر.

- جدی؟ یعنی من انقدر خوابیدم؟ اصلا شماها چه جوری اومدین تو اتاق؟

- وقتی فرید سرت داد زد، من رو و بارید واقعا شوکه شده بودیم. توقعش رو نداشتیم. تو که رفتی، تازه به خودمون اومدیم و افتادیم به جون فرید. پشیمون بود و خودش رو لعن و نفرین می کرد. اومدم پشت در اتاق و ازت خواستم در رو باز کنی ولی....

- همون موقع ساحل اومد. هر سه تامون رفتیم پایین. من به خوبی سنگینی نگات رو حس می کردم. خیالم راحت شد که حالت خوبه. وقتی اومدیم بالا، بارید ازت خواست در رو باز کنی تا ساحل بیاد پیشت. می دونستیم قبول می کنی. تو با ساحل مشکل نداشتی، مشکل با فرید بود. هر چی صدات زدیم، جواب ندادی. بارید کلید زاپاس اتاق رو آورد. خواستیم در رو با کلید باز کنیم ولی نشد. از اون طرف کلید تو قفل مونده بود. با صدای بلندتری صدات زدیم ولی جواب ندادی. دیگه مطمئن شده بودیم یه چیزیت شده. فرید کم مونده بود گریه اش بگیره. خواستیم در رو بشکنیم که یاد بالکن افتادیم. درش کمی باز بود و نیازی به شکستن شیشه نبود. پرده رو زدیم کنار و تو رو دیدیم که روی زمین افتادی.

- احتمالا وقتی می خواستم نگاتون کنم، در بالکن کمی باز شده.

- خیلی خوب شد که در باز بود وگرنه ما باید در و یا شیشه رو می شکستیم.

- پس این جوری شد که اومدین تو اتاق.

- آره، می خوام بیای پایین یا تو اتاق می مونی.

- می یام پایین، خیلی گشمنه.

- باشه، می تونم برات بیارم بالا، پات درد نمی کنه؟

- نه خوبه.

نگام رو صورتش می چرخه. ته ریش در آورد. فوق العاده بهش می یاد.

- چرا چشمتا قرمزه؟

لبخند ملایمی می زنه و می گه:

- مگه وقتی اون شب که پیشم موندی، من ازت پرسیدم چرا چشمتا قرمزه؟

با تعجب می گم:

- کدوم شب؟

- همون شبی که من تب و لرز کرده بودم و تو تا صبح کنارم بودی.

با کمی فکر می گم:

- نمی خوامی بگی که تا صبح بیدار بودی؟

- آخه مگه می تونستم بخوابم وقتی تو حالت بد بود؟

با خجالت می گم:

- ببخشید سینا.

چشماش برق می زنه و با شیطنت می گه:

- اشکال نداره، بعدا جبران می کنی. اگه می شد، همین جا سرم رو می داشتم رو پات و کمی استراحت می کردم.

سرم رو می اندازم پایین، می خنده.

- راستی، مامانی نمی دونه که رابطه ات با فرید شکرابه. بهش گفتیم ضعف کردی.

سینا نگاهی به سرم می اندازه و خم می شه و سوزن رو از تو دستم در می یاره و پنبه ی الکی رو می ذاره روش.

- خب اینم تموم شد، خوبی؟ می تونی بیای پایین؟

- ممنونم، می یام.

- راستی مهمون می خواد براتون بیاد؟

- کی؟

- خانواده ی من، ساحل بهشون نگفته برای چی، فقط گفته اون اتفاق انقدر مهمه که خودش نزدیکای صبح پاشده اومده این جا.

زیرلب می گم:

- می خواسته حس کنجدرولیشن رو تحریک کنه.

سینا:

- چی؟

جمله ام رو براش تکرار می کنم.

- حالا این حس یعنی چی؟

- ترکیبی از کنجکاوی، همدردی و فضولی. خودمون ساختیمش، من و تو.

لبخند کجکی می زنه و می گه:

- جدی؟ ما چه قدر خلاق بودیم!

رو به من ادامه می ده:

- ساحل رو صدا می کنم بیاد.

می خوام بگم نه، که می گه:

- نه نداریم، حالا که نمی ذاری خودم پیشت باشم و کمکت کنم، باید بذاری ساحل بیاد.

سرش رو کج می کنه و با لحن محکمی می گه:

- باشه؟

نه به گردن کجش که عین بچه های شیطونش می کنه، و نه به لحن محکمش.

خنده ام می گیره و می گم:

- باشه.

با خنده می گه:

- قربون خنده ات.

هر دو دستش رو می بره سمت لبش و روشن بوسه می زنه. صدای بوسه اش تو اتاق می پیچه. دستاش رو به طرفم می گیره و فوت می کنه. قبل از این که عکس العملی نشون بدم، می خنده و می ره بیرون.

خنده ام گرفته و خجالت می کشم. شرم و لذت، تمام وجودم رو در بر می گیره.

بالاخره باید عادت کنم.

می رم سمت لباسام. دیگه نمی خوام پیام بالا و لباسام رو عوض کنم. یه دامن بلند سفید رنگ با یه لباس آستین بلند سفید و یه شال مشکی می اندازم رو سرم.

با فکری که تو ذهنم می یاد، ناراحت می شم و میشینم رو تخت. نگام به آینه و چهره ی

خودم می افته. غمبک زدم. ناراحتی از چهره ام می باره. خوب می دونم هر کی ببینم، می فهمه از یه چیزی ناراحتم.

تقه ای به در می خوره و ساحل می یاد داخل. نگاهش بهم می افته و آرام می گه:
- خوشگل کردی.

لبخند کم جونی بهش می زدم.

ساحل:

- می بینی باران چشم های سینا چه برقی می زنه؟ دیشب داشت دیوونه می شد. تو در رو باز نمی کردی و سینا اساسی ریخته بود به هم. نمی دونی چی کار می کرد. من تا حالا سینا رو تو این وضع ندیده بودم. خیلی خوشحالم باران، خیلی. باورم نمی شد که دیشب بیدار بودم. اومدم تا به چشم ببینم، ببینم سالم و سرحاله. خیلی براتون خوشحالم. چشم های هر دوتون از عشق می درخشه.

سرم رو می اندازم پایین.

ساحل:

- از چی ناراحتی؟ چهره ات رفته تو هم.

- ما، ما که نمی تونیم با هم باشیم، می تونیم؟ من می دونم سینا باید با یکی دیگه ازدواج کنه. خیلی خوب می دونم.

ساحل هم می ره تو فکر و بعد آرام می گه:

- هر چی می خواد بشه، بشه. سینا الان نمی دونه باید چی کار کنه. حافظه اش یاریش نمی کنه. دیگه نمی دارم از هم دور بیفتین. مطمئن باش مامانم اینا هم طرف مان. سینا نمی تونه قمار کنه و بره با دختری که حتی تا حالا ندیدتش، البته هیچ کدوم از ما ندیدیمش.

ادامه می ده:

- تو از کجا فهمیدی؟

- سینا خودش بهم گفته بود.

مکت می کنه و می گه:

- فعلا بی خیال این حرفا، من کلی فرید رو دعوا کردم!

- به سلامتی.

- باران؟ ناز نکن دیگه.

- خواهش می کنم ساحل، راجع به فرید حرفی نزن.

گوشیم رو بر می دارم.

دستش رو دراز می کنه سمتم و با کمکش از اتاق می رم بیرون.

ساحل:

- باشه، من دیگه حرفی نمی زنم.

کینه شتری نیستم. ولی حرکت دیشب فرید، شوک بدی برای من بود. می دونم حالا حالا ها دلم باهاش صاف نمی شه. نه این که نبخشمش. نه، همون دیشب بخشیدمش. ولی، ولی فعلا دلم باهاش صاف نمی شه.

با کمک ساحل می رسم پایین. نگام به باربد می افته که در ورودی رو باز می کنه و می یاد تو. دستاش پره، رفته خرید.

نگاش به من می افته، لبخند گشادی تحویل می ده و می گه:

- آجی خوشگل من بیدار شده؟

گونه ام رو می بوسه و وسایل رو می بره تو آشپزخونه.

رو به ساحل می گم:

- مامانت اینا کی می رسن؟

- باید تا یکی، دو ساعت دیگه برسن.

سینا و فرید نشستن رو مبل و دارن با هم حرف می زنن. متوجه ما نشدن. می رم و می شینم رو یکی از مبلا. سر هر دوشون می چرخه سمتم. نگاه فرید پر از حرف و پشیمونی.

بی خیال نگام رو ازش می گیرم و به سینا نگاه می کنه. دلم برای چشم های سرخش کباب می شه. خیلی خسته اس.

حواس فرید رفته پیش ساحل.

با حرکت لبام می گم:

- برو بخواب.

لبخند می زنه و با همون حالت می گه:

- نمی خوام، وقت واسه خواب زیاده.

- خسته ای.

- به این که سالمی و جلوم نشستی، می ارزه. اگه میومدی این جا، کاملاً در می رفت.

- پررو.

لبخندش گشاد تر می شه.

باربد می یاد کنارم می شینه و دستش رو می اندازه پشتم. سرم رو می بوسه و می گه:

- احوال دردرس؟

- قربونت، قل دردرس.

کمی با باربد حرف می زنم. مامانی از آشپزخونه می یاد بیرون و با دیدن من، سرعتش رو بیشتر می کنه و می گه:

- چه طوری مادر؟ خوبی عزیزم؟ می خواستم پیام بالا.

بغلش می کنم و گونه اش رو می بوسم:

- قربونت مامانی خوشگلم، خوبم، لازم نبود با این پاهات بیای بالا.

اخم می کنه و می گه:

- داری پیریم رو به رخم می کشی؟ پدر سوخته!

خنده ای می کنم و می گم:

- خدا نکه، شما به این خوشگلی و جوونی.

- از دست تو باران، بیا برات سوپ درست کردم.

بلند می شم و می رم تو آشپزخونه. بوی سوپ که به دماغ می خوره، دلم قیلی ویلی می ره. دارم از گشنگی می میرم. سریع می رم سمت یخچال و یه لیمو ترش بر می دارم و می شورم. می شینم سر میز و مامانی دو کاسه سوپ می ریزه و می ذاره رو میز و خودش می ره پشت سرم.

با تعجب می گم:

- چرا دو تا؟

صدای سینا رو از پشت سرم می شنوم:

- یعنی من این جا آدم نیستم؟

بر می گردم سمتش. دست به سینه پشتم ایستاده و داره حرف می زنه.

- تو غذا نخوردی؟

ابروهاش رو می اندازه بالا.

مامانی وقتی کاسه ها رو گذاشت رو میز، از آشپزخونه رفت بیرون ولی من نفهمیدم.

- چرا اون وقت؟

- پیش جناب عالی بودم و غذا از گلوم پایین نمی رفت.

می شینه رو به روم. نصف لیمو ترش رو من بر می دارم و نصف دیگه رو سینا.

موضوع بحث رو عوض می کنم.

من:

- چه حسی داری که می خوای خانواده ات رو ببینی؟

لباش رو با دستمال کاغذی پاک می کنه و می گه:

- خودمم نمی دونم. هم خوشحالم و هم یه استرس عجیب دارم. نمی شه بهش گفت

استرس، نمی دونم چیه؟

- من درکت می کنم. احساس می کنه همه برات غریبه ان و بینشون شناخته شده نیستی.

- دقیقا، خوبه که من رو درک می کنی.

- تو یه شرایطیم، باید هم رو درک کنیم.

- اگه همه هم غریبه باشن، تو برام آشنایی.

حرفی نمی زنم و ادامه می ده:

- من از همون روز اول حس کردم دوست دارم. ولی می ترسیدم. از اون چشم های طوسی که عین مال تو بود، می ترسیدم. می ترسیدم یکی مٹ تو و هم اسم تو، در گذشته با من بوده باشه. می ترسیدم باران. وقتی اون روز می خواستم ازت خداحافظی کنم، غم عالم به دلم ریخته بود.

- نمی دونی وقتی اون روز، عکس العمل فرید و بارید رو دیدم، چه قدر شوکه شدم. یعنی به کل هنگ کرده بودم. نمی فهمیدم چی می گن. وقتی بهم گفتن سینا و بعدش حالت تو رو دیدم، قلبم فشرده شد. اصلا تو حال خودت نبودی. انگار تو این دنیا سیر نمی کردی.

- وقتی رفتی سمت ماشین، کلی به خودم بد و بیراه گفتم که بهت اجازه دادم خودت بری کیفیت رو بیاری و سویچ تو دستت موند. باید ازت می گرفتمش.

- با ماشین اومدیم دنبالت. هر سه تامون نگران بودیم ولی فرید از همه بی خیال تر بود.

می گفت:

- من به رانندگیش اعتقاد و اعتماد دارم. هیچیش نمی شه. بریم دنبالش تا خارج از ماشین کاری دست خودش نده.

- فرید راست می گفت. خیلی خوب تو رو می شناخت. تو همون حالت هم رانندگیت بیست بیست بود. به جایی رسیدیم که سرعت تو خیلی رفت بالا و ما برای چند لحظه تو ترافیک موندیم و همین کار رو خراب کرد. نگران بودیم گمت کنیم. فریدم نگران شده بود. ولی وقتی ماشینت رو کنار جنگل دیدیم، کمی از نگرانی مون کاسته شده.

- بچه ها کمی برام از تو گفتن. من خیلی گیج بودم. با این که دنبال تو بودیم ولی من بازم ازشون توضیح می خواستم. باید دلیل رفتارای تو رو می فهمیدم. از تو و گذشته مون گفتن. کمی از خانواده ام گفتن. البته توضیحشون خیلی مختصر بود ولی من رو از اون حالت گیجی در آورد و دلیل فرار تو رو فهمیدم.

- وقتی فهمیدم اون دختر تویی، اونی که من باران خودم می دونمش، تویی، انگار دنیا رو بهم دادن. هیچی لذت بخش تر از این برام نبود و نیست.

- موقع خداحافظی مون، با خودم عهد بسته بودم برم دنبال باران، همون دختری که چشماش تو رویاهام بود. می خواستم برم دنبالش. با خودم گفتم، اگه پیداش کردم که با بدبختی از تو چشم پوشی می کنم ولی اگه پیداش نکردم، پیام پیشت و اعتراف کنم که دوست دارم.

با کلمه ی آخرش، سوپ می پره تو گلوم. حالا سرفه نکن، کی بکن. یه آمادگی هم به آدم نمی ده. یهو می گه دوست دارم.

می خواد بزنه پشتم که دستم و به نشونه نزن، خوبم، می یارم بالا. همون سری که زد پشتم، واسه هفتصد و بیست پشتم بس بود!

هم نگرانه و هم از عکس العمل من خنده اش گرفته. سریع یه لیوان آب می خورم تا حالم بهتر بشه. آروم هوا رو می فرستم تو ریه ام و چشمام رو می بندم و نفس نفس می زنم.

سینا:

- انقدر خوش حال شدی؟

با حرف و لحنش حرصم در می یاد. جوابش رو نمی دم. فکر کنم این خاطره سازترین غذایی که تا الان خوردم. تا ابد این لحظه یادم می مونه.

دستم رو از جلوی دهنم بر می دارم. نگام رو به کاسه ی سوپم می دوزم و چند قاشق دیگه ازش می خورم، بدون این که حرفی بزنم. اشتها باز شده. با این که کلی سرفه کردم ولی غدام کوفتم نشده.

در سکوت سوپمون رو می خوریم. بعد از این که تموم می شه، رو به سینا می گم:

- دیگه نمی خوری؟

انگار نه انگار که حرفی زده!

- نه ممنون.

میز رو جمع می کنم و ظرفا رو می دارم تو سینک ظرفشویی. فکر کنم سینا رفته بیرون و تو پذیرایی. آخه صدایی نمی شنوم که نشون بده این جاست. از طرفی هم نمی خوام برگردم.

با خیال راحت دارم ظرف می شورم که صداش رو کنار گوشم می شنوم. ناخود آگاه دستام از حرکت می ایستن و بهش گوش می دم.

- فکر نکن شوخی کردم. به زودی برای اعتراف می یایم خونه تون.

بر می گرده و می ره، می یان خونه مون؟ کیا؟

کمی فکر می کنم ولی دوباره مشغول کارم می شم.

شستن ظرفا تموم می شه. شیر آب رو می بندم. چند بار دستم رو تو سینک می تکونم. شالم رو درست می کنم و می رم بیرون. ساحل و مامانی دارن با هم حرف می زنن. اون سه تا هم کنار هم نشستن. دایی هم داره با تلفن حرف می زنه. وقتی اومدم پایین، ندیدمش.

لبخندی بهش می زخم و سلام می کنم. دستش رو برام تکون می ده و می ره تو حیاط.

کنار ساحل و مامانی می شینم. نگام به سینا می افته که دقیقا رو به رومه. یه تیشرت شیری و یه شلوار کتون به همون رنگ پوشیده. موهای خرماپیش رو به طرف بالا ژل زده و حسابی به خودش رسیده.

باربد هم یه جین مشکی و یه تیشرت به همون رنگ پوشیده. از فرید خبر ندارم. نگاش نکردم تا بفهمم چی پوشیدی. قطعا خیلی به خودش رسیده. ساحل این جاست و خانواده اش هم تو راهن، حتما خودکشی کرده.

از ذوقش خنده ام می گیره و ریز ریز می خندم.

باربد:

- نه، تو هم یه چیزیت شده، خود درگیری داری مگه آخه؟!!

خنده ام رو قورت می دم و می گم:

- چشم نداری خنده ی من رو ببینی؟

- آخه داری بی خود و بی جهت می خندی!

- بی خود نیست، دلیل داره.

- دلیلش چیه؟

- به فضولا نمی گیم.

- ا، این جوریه.

تا می یام جواب بدم، صدای زنگ آیفون بلند می شه و خبر می ده مهمونامون رسیدن.

ساحل نگاهی به ساعتش می اندازه و می گه:

- زود رسیدن.

رو به ماها می گه:

- به نظرتون چی کار کنیم؟ یعنی آروم آروم بهشون بیم یا این که سینا همین جوری این جا باشه و اونا یهو ببیننش؟

باربد:

- به نظر من آروم آروم بگیم. پدر و مادرت ممکنه شوکه بشن و قلبشون کار دستمون بده.

یه زنگ دیگه.

ساحل هول هولکی سرش رو تکون می ده و می ره سمت آیفون. نگاه سینا پر از همون حس غریبه.

باربد رو به سینا می گه:

- تو برو تو اتاق.

سینا نگاهی بهم می اندازه. سعی می کنم نگام رو پر از آرامش کنم و بهش منتقل کنم. سخته، چون خودمم استرس دارم. می ترسم بعد از این دیدار، سینا بره و با اون دختره...

ول کن. بهتره بهش فکر نکنم. لبخندی بهش می زنم و اونم می ره تو اتاق.

می رم دم پنجره. دو تا ماشین می یان داخل. پشت سر هم. نگاهی به سرنشینا می اندازم. نور خورشید رو شیشه ی ماشینا افتاده و به سختی می شه افراد رو دید. شاهین و سیما تو یه ماشینن، پدر و مادر ساحل هم با همن. یکی هم عقب نشسته. چشمام رو ریز می کنم تا دقتم بیشتر بشه و بهتر ببینم. یه خانوم مسنه که نمی شناسمش.

فرید و بارید می رن استقبال. مامانی داره شربت رو آماده می کنه تا بعد از اومدن مهمونا پذیرایی کنه. از کنار پنجره می یام کنار تا برم پیش اون دو تا بی مصرف. ساحل هم داره می ره پایین. همراه هم از ویلا می یایم بیرون بالای پله ها می ایستیم.

رو به ساحل می گم:

- اون خانوم کیه؟

- مامان لادنم، مامان مامانم.

نگاهی به جثه ی ظریف لادن خانوم می اندازم و می گم:

- درباره اش حرفی نزده بودی.

- آخه تا حالا بحثی پیش نیومده بود. وای باران! منم دستام داره می لرزه، چه برسه به سینا.

با هم از پله ها می ریم پایین. یه کوچولو پام اذیت می شه. نگام یه مامان و بابای سینا می افته.

ساحل من رو بهشون معرفی می کنه. مامانش با محبت بوسم می کنه. مادر بزرگشم خانوم

خوبیه. دستم رو می گیره تو دستش و فشار می ده. حس می کنم یه غم بزرگ ته چشماشه.

با چشم دنبال دایی رسول می گردم ولی نیست. نگام می ره سمت پنجره ی اتاقی که سینا توشه. از پشت پرده داره نگامون می کنه.

می رم سمت سیما و باهاش روبوسی می کنم. دو تا فنچ هاش تو بغلشن. وای که چه قدر این دو تا شیرین و نازن. هر دو رو می گیرم تو بغلم. گریه ی پرهام بلند می شه و دستاش رو برای مامانش دراز می کنه، ولی پدرام می خنده.

پرهام رو می گیرم طرف سیما و می گم:

- پسر غرغروتو بگیر. این آقا خوشگله هم پیش من می مونه. دوماه خودمه.

سیما دستش رو دراز می کنه و می گه:

- بیا مامان جان، فدای آقا پسر خوشگلم بشم من.

رو به من ادامه می ده:

- اول باباش رو پیدا کن، بعد بشین نقشه ی پسر خوشگله ی من رو بکش.

تو دلم می گم:

- خبر نداری که پیدا شده.

خودم از فکرم خنده ام می گیره.

نگاهی به پدرام می اندازم. داره تو بغلم دست و پا می زنه و شیطونی می کنه. ای جان! لثه

هاش رو! دو تا از دندوناش تازه در اومده. صورتش رو می چسبونم به صورتم و محکم می بوسمش.

غش غش می خنده. چه قدر خوش روئه، برعکس پرهام که بغل همه بهونه می گیره و فقط تو بغل مامان و باباش آرومه.

کم کم می ریم بالا.

رو بهشون می گم:

- ببخشید که مامانی نیومد این جا. داره وسایل پذیرایی رو آماده می کنه، شرمنده.

لادن خانوم:

- دشمنت شرمنده مادر، ما باید عذرخواهی کنیم که شرمنده ی شما شدیم دخترم.

صدای مامانی رو می شنوم که تند تند می گه:

- اومدم، اومدم.

در ورودی ویلا کشیده می شه عقب و مامانی جلوی در ظاهر می شه.

سلام می کنه و نگاهی کلی به مهمونا می اندازه. نگاش رو مامان لادن خشک می شه و رنگش کمی می پره.

نگام رو سُر می دم رو مامان لادن. وضعیت اونم بهتر از مامانی نیست. نگام به شاهین می افته. قیافه ی اونم دیدنیه. دهانش نیمه باز مونده و داره به مامانی نگاه می کنه. چشمام رو دوباره می چرخونم. مامان و بابای ساحل هم قیافه شون فرق کرده. نگام می چرخه رو

ساحل. مٹ من گیجه و داره رفتار بقیه رو حلاجی می کنه. سیما هم دست کمی از ما دو تا نداره. فرید و باربد هم با تعجب دارن به مامانی و بقیه نگاه می کنن.

با خنده ی بلند و بازیگوشانه ی پدرام، همه تو جاشون تکون می خورن و به خودشون می یان.

دست لادن خانوم به طرف عینکش می ره و کمی جا به جاش می کنه و با تردید می گه:

- رضوان؟! -

مامانی تو همون حالت و با لحنی که پر از تعجبه، می گه:

- لا... دن؟! -

چند ثانیه طول می کشه تا اسامی رو تو ذهنم حلاجی می کنم. لادن، رضوان. لادن و رضوان، اردلان بین این دو تاست.

سر پدرام رو می دارم رو شونه ام.

تازه دارم دلیل اون نگاه متعجب شاهین رو تو شرکتش رو می فهمم. همون نگاهی که من فکر کردم حاصل از دیدار دوباره اس. خب اون موقع من فکر می کردم شاهین همون پسری که من رو تو پارک گرفته. منظورم از دیدار دوباره، همینه.

دلیل اون نگاه، شباهت من به مامانی بوده. همون چشم ها و همون ترکیب صورت. نوشتتم خوبه ها. آدم می فهمه مجهولات زندگیش کجاست!

مامانی دستی به روسریش می کشه. سرش رو می اندازه پایین و از جلوی در می ره کنار.

با صدایی لرزون می گه:

- بفرمایین داخل.

من و ساحل نگاهی به هم می اندازیم. نمی دونم چرا هم متعجبم و هم داره از خوشی پس می افته. چشماش داره برق می زنه. تعجبم دو برابر می شه و می گم:

- چیزی شده؟

- نه نه، یعنی تو می شی دختر دایی ناتنی من؟

سرم رو با تردید تکون می دم و می گم:

- فکر کنم این جوروی باشه.

فربد و باربد هاج و واج دارن نگامون می کنن. خب اون بدبختا از هیچی خبر ندارن.

جمع سکوت کرده و کسی حرف نمی زنه. همه انگار تو شوکن. فقط صدای با نمک پرهام و پدرامه که سکوت رو می شکنه.

رو مبل نشستیم. مامانی و لادن خانوم به هم خیره شدن. انگار دارن از راه چشماشون با هم حرف می زنن. دو تا دوست که به خوبی حرفای هم رو می فهمن. دو تا دوست قدیمی که سر یه ازدواج به ظاهر ساده و عشق دو طرفه و یه طرفه، به کل، دوستی شون از هم پاشید و شدن هووی هم دیگه. به همین راحتی.

یعنی سینا می شه پسر عمه ی من؟ چه جالب! ازدواج فامیلی. آه، چیزی که همیشه ازش متنفرم. مسخره اس. فامیل باید فامیل بمونه. منظورم اینه که نسبتا بهتره که تغییر نکنه ولی من نمی تونم دست بکشم. هر کاری می کنم تا....

با صدای فرید به خودم می یام. سینی شربت رو گرفته جلوم و آروم صدام می کنه. سرم رو می گیرم بالا و چشمام می افته به چشم های غمگینش. یه لیوان بر می دارم و زیر لب تشکر می کنم. واقعا نمی دونم چه جوری باید باهاش برخورد کنم.

نگاه لادن خانوم رو دیوارای اطراف می چرخه و رو عکس بابا اردلان ثابت می مونه. بابا بزرگ ما هم خوش تیپ بوده ها. حق داشته دخترا براش سر و دست بشکنن. با این که عکس خیلی قدیمیه، ولی اقتدار و زیبایی از چهره اش می باره. دقت که می کنم، می بینم چه قدر شبیه سیناست.

ساحل دم گوشم می گه:

- انقدر تو این مدت شوکه شدم، راحت تر تونستم با این موضوع کنار بیام دختر دایی.

- آره به خدا، من دیگه آماده ام تا بهم بگن همه ی اینا یه خواب دراز مدته. انقدر اتفاقای عجیب و غیر منتظره برام افتاده که این یکی برام عادیه. رفتنم به کانادا، موضوع خانواده ام، رفتن پیش سینا، اتفاقی که براش افتاد، تصادف و فراموشی من، دیدار دوباره مون و هزار تا چیز دیگه. من نمی دونم چه حکمتیه. زندگی یکی آروم آروم و با آرامش کامله، زندگی یکی دیگه، مٹ من پر از اتفاق و حادثه اس.

یهو سر مامانی می یاد بالا و خیره به من نگاه می کنه. وا چرا اینا این جوری شدن؟ تو چهره شون تعجب و خوشحالی ترکیب شده.

سرم رو نزدیک می کنم به سر ساحل و می گم:

- طفلکی مامانت، باید شوک زنده بودن سینا رو هم تحمل کنن.

ساحل با لبخندی خوشحال حرفم رو تایید می کنه.

جو سنگینه. تنها من و ساحل با هم حرف می زنیم و کسی هم کاری به کارمون نداره. من نمی دونم چه جوری می خوان بحث سینا رو بکشن وسط.

سوالی رو می پرسم که خیلی وقته ذهنم رو مشغول به خودش کرده.

- ساحل؟

- هوم؟

- شهرام کیه؟

اخماش می ره توهم و می گه:

- تو از کجا اسمش رو شنیدی؟

- می گم بهت، تو فقط....

حرفم رو قطع می کنم و با چشم هایی گرد شده به چیزی فکر می کنم که به ذهنم رسیده. (نوه های بزرگ دو طرف) (من از بقیه شنیدم پسره فوت شده)

ولی.... نوه ی لادن خانوم که سیناست فکر می کردن مرده ولی بعدش پدram رو.... کمی جا به جا می کنم و با بهت به ساحل نگاه می کنم.

ساحل:

- چی شده؟

قبل از این که حرفی بزنم، صدای مامانی رو می شنوم.

- خیلی خوش اومدین، ما نمی دونستیم خانواده ی ساحل جان، دوست باران، از آسناهای ما هستن.

همون موقع در ویلا باز می شه و دایی می یاد تو. سرش پایینه. سرش رو که بلند می کنه، نگاش رو مهمونا و چهره ی لادن خانوم خشک می شه.

رنگ دایی کمی پریده. ته چشماش، یه حس قدیمی رو می بینم. تو دلم به خودم آفرین می گم. آخه مگه می شه؟ یعنی دایی عاشق زن دوستش بوده؟ وای خدای من! چه حس بدی!

قطعا بقیه هم فهمیدن، آخه خیلی تابلوئه نگاهه پر از دلتنگی، پر از حرف جدید و قدیمی.

بعد از چند ثانیه، دایی اخم می کنه و سرش رو می اندازه پایین.

مامانی:

- خوش اومدی رسول جان، لادن جان هستن با خانواده شون.

دایی:

- بله به جا آوردم.

- اقوام ساحل جونن.

دایی سرش رو بلند می کنه و با تعجب می گه:

- جدی؟

نگاهی به جمع می اندازه و می شینه رو یکی از مبلا. نمی دونم ازدواج کرده یا نه؟ دایی رو می گم. نشده پیرسم. احتمالا مجرده که حرفی از خانوم و بچه هاش نزده دیگه. یعنی به خاطر علاقه اش به لادن تا الان مجرده؟ اسطوره ی عشقه!

مامانی رو به لادن خانوم می گه:

- پاشو، پاشو بیا بریم، باهات حرف دارم لادن.

لادن خانوم با کمی مکث از جاش بلند می شه. دو تا دوست قدمی، دست در دست هم وارد اتاق مامانی می شن.

دایی نفسش رو می ده بیرون. فرید و باربد همچنان گیج می زنن.

ساحل نگاهی به ما می اندازه و سرش تکون رو می ده. می دونم می خواد بگه. ما هم سرمون رو براش تکون می دیم.

ساحل رو به مامانش، باباش، سیما و شاهین می گه:

- راستش، راستش من گفتم بیاین این جا تا یه خبری رو بهتون بدم. می دونم شوکه می شین. می دونم باور نمی کنین. ولی به خدا راسته. من اومدم تا با چشم های خودم ببینمش، دیدمش و فهمیدم که....

ساحل مکث می کنه و شاهین می گه:

- چی شده ساحل؟ اتفاقی افتاده؟

ساحل دیگه نمی تونه ادامه بده. به من نگاه می کنه. منم هنوز سر فکری که به ذهنم رسیده، قدرت حرف زدن ندارم، ولی آب دهنم رو قورت می دم و سعی می کنم نهایت تلاشم رو بکنم تا صدام نلرزه و درست حرف بزنم.

رو به جمع می گم:

- اتفاق خیلی خوبیه.

نگاه کنجکاو شون رو منه.

- سینا....

شاهین هول هولکی می گه:

- چی شده؟ جسدش پیدا شده؟

لبخند آرومی می زنم و می گم:

- خدا نکنه، زبونت رو گاز بگیر، سینا زنده اس.

نفسم رو با فشار می دم بیرون. بالاخره گفتم. گفتم و یه جمع رو راحت کردم.

همه ساکت شدن. ساحل می ره کنار مامانش و و شونه هاش رو می گیره تو دستش.

شاهین با صدایی لرزون می گه:

- چی داری می گی باران؟

- به خدا راست می گم شاهین، سینا زنده اس و الان هم پیش ماست. تو یکی از اتاق های همین ویلاست. باور نداری، بگیم بیاد تا با چشم های خودت ببینیش.

بهار خانوم با گریه می گه:

- دارین دروغ می گین، نه؟

فرید:

- نه به خدا، الان صداس می کنیم.

باربد بلند اسم سینا رو صدا می زنه. همه سکوت کردن و تمام بدنشون چشم شده تا در اتاق باز بشه و سینا بیاد بیرون.

دستگیره ی در کشیده می شه پایین و در باز می شه. سینا رو به روی در ظاهر می شه. چشم های همه با دیدنش گرد شده. هیچ کس حرف نمی زنه. صدای ناله ی بهار خانوم می یاد و بعد غش می کنه و چشماش می افته رو هم دیگه.

ساحل سریع دستاش رو می ذاره دو طرف صورت بهار خانوم و صداس می زنه:

- مامان، مامان بهار.

باربد سریع می ره تو آشپزخونه و با یه لیوان آب قند و یه بطری آب بر می گرده. کمی آب می پاشن رو صورت بهار خانوم و بهش آب قند می دن. به هوش اومده و زیر لب اسم سینا رو صدا می کنه. پدرام رو می بوسم و جا به جاش می کنم. سینا با قدم هایی محکم،

خودش رو به بهار خانوم می رسونه. بهار خانوم رو مبله و تکیه اش به ساحل. چشماش نیمه باز و با دیدن سینا، هوشیار می شه. چشماش بازتر می شه. سینا می شینه کنار بهار خانوم و با تردید، دستاش رو تو دستش می گیره. بهار خانوم کمی به صورت سینا نگاه می کنه و خیلی آروم اسمش رو صدا می زنه:

. سینا!

سینا با شنیدن اسمش از زبون مادرش، آروم می کشدش تو بغلش و سرش رو می بوسه. بهار خانوم تو بغل سینا گم می شه و بعد از چند ثانیه، صدای گریه اش بلند می شه. بلند بلند گریه می کنه و سینا رو به خودش فشار می ده. اشک تو چشم حلقه می زنه. همون موقع در اتاق مامانی باز می شه و لادن خانوم با عجله می یاد بیرون. چشم های هر دوشون قرمز و ملتهبه. معلومه گریه کردن ولی لبخند هم می زنن.

لادن خانوم به سینا نگاه می کنه و شروع می کنه به گریه کردن. مامانی سرش رو بغل می کنه تا آرومش کنه.

بعد از چند دقیقه، بهار خانوم خودش رو می کشه عقب و با شوق به سینا خیره می شه.

همه سینا رو بغل می کنن و جو کم کم عوض می شه. حالا همه از شوک بیرون اومدن و من خیلی خوشحالم. خوشحالم، چون فهمیدم من و سینا، از همون اول مال هم بودیم!

پدرام کم کم داره بد اخلاق می شه. سیما، پرهام رو که خوابش برده، می ذاره تو بغل ساحل و می یاد سمتم. اشکای رو گونه اش رو پاک می کنه. بینیش رو می کشه بالا و می گه:

. بدش من باران، خوابش می یاد، عنق شده.

گونه اش رو می بوسم و می دممش به مامانش.

سینا هم چنان رو مبل نشسته و شاهین همین جوری داره نگاهش می کنه. آروم از جاش بلند می شه و می یاد جلوی سینا. دستش رو می ذاره رو شونه اش. سینا دست بهار خانوم رو ول می کنه و آروم از جاش بلند می شه.

شاهین:

- کجا بودی عمویی؟

عمو از برادرزاده کوچکتره، جالبه ها!

آروم تو بغل هم فرو می رن. شاهین خودش رو کنترل می کنه تا اشکاش سرازیر نشن.

ساحل:

جمع کنین بابا، یه ساعته زدیم تو خط فیلم هندی. تو رو خدا دیگه بی خیال بشین. چه قدر آبغوره ای هم می گیرین. بسه، باید یه مغازه باز کنیم.

فرید بعد از کلی پیچ با باربد، از جاش بلند می شه و به مامانی می گه:

- مامانی، می شه یه لحظه بیاین؟

مامانی نگاهی به جمع می اندازه و می گه:

- ببخشید، می رم ببینم چی کارم داره.

فضولیم گل کرده، اگه با فرید مشکلی نداشتم، الان در جریان بودم و می دونستم چرا چشم های باربد داره می خنده. ولی حالا نمی دونم! چه بد.

مامانی و فرید می رن تو یکی از اتاقا تا فرید حرفش رو بزنه. بهار خانوم هم چنان داره گریه می کنه. سیما می یاد کنار شاهین می شینه و می گه:

- خوابیدن. بچه هام خیلی خسته بودن.

- مادر نمونه.

- پس چی که نمونه ام.

شاهین:

- خانوم من همتا نداره.

سیما با لبخند نگاهش می کنه. شاهین هم جوابش رو با یه لبخند مردونه و دوست داشتنی می ده.

آروم می گم:

- خدا بده شانس.

صدای سینا رو کنار گوشم می شنوم که می گه:

- یه شانس خوش تیپ و خوشگل پشتت و ایستاده باران.

سرم رو می چرخونم سمتش و می گم:

- کمی از خودت تعریف کن.

آرنجش رو گذاشته رو مبل و کمرش رو خم کرده.

- خب تعریفی هستم.

گوشام رو تیز می کنم. همه ساکت شدن و فقط من و سینا هستیم که داریم با هم حرف می زنیم. سرم رو می چرخونم و نگام به بهار خانوم می افته. داره با لبخند معنی داری نگامون می کنه.

وای خاک بر سرم، چه قدر من ضایعم. سرم رو می اندازم پایین تا بیشتر از این ضایع نشم. کمی فاصله ام رو از سینا بیشتر می کنم.

صدای در اتاق باعث می شه سرم رو بلند کنم. فرید لبخند آروم و شادی می زنه و مامانی هم خوشحاله، یعنی چی شده؟

همون موقع گوشه رو بارید زنگ می خوره. با نگاه کردن به شماره، سرش رو می یاره بالا و به فرید نگاه می کنه. فرید چشمک بهش می زنه و بارید با یه بیخشید از جاش بلند می شه.

خدا! چرا اینا انقدر مشکوکن؟ بارید که این جوری نبود!

سینا:

- نمیری از کنج.... کنج....

کمی فکر می کنه و چیزی یادش نمی یاد.

سینا:

- چی بود باران؟

- چی، چی بود؟

- همون کلمه ای که گفتم با هم ساختمش.

- آها کنجدرول!

- آره همین، نمیری از کنجدرولی!

- دوباره بهت رو دادم؟

با خنده می گه:

- من که می دونم داری به رفتار باربد فکر می کنی.

شونه ام رو بالا می اندازم و می گم:

- خب که چی؟

- که، این که دوست دخترش بود!

با صدایی تقریبا بلند می گم:

- چیی؟! تو چی گفتی؟!

با صدای من، دوباره سر همه به طرفمون می چرخه. لبخندی مصنوعی می زنم. باربد و دوست دختر؟ باربد؟ آخه باربد که تو این خطا نبود. چند روز رفت پیش این فربد، از راه به

درش کرد. چه چشمکی هم زد. چشات رو از کاسه در می یارم فرید. من رو بگو که فکر می کردم سر دادم بی کلاه مونده، نگو نخیر، ایشون زیر زیرکی کاراش رو انجام می داده و ما هم بی خبر بودیم.

فرید می شینه سر جاش و مامانی هم کنارش.

مامانی:

- شاید الان درست نباشه که من....

صدای بارید، حرف مامانی رو قطع می کنه:

- ببخشید که جمع رو ترک کردم. یکی از همکارام بود، باید جواب می دادم.

تو دلم می گم:

- آره جون عمه ی نداشته ات، همکارت بود!

رفت نشست کنار فرید و نفسش رو داد بیرون. چه دروغگو هم شده.

سینا:

- ای مارمولک، چه چرت و پرتایی هم می بافه.

زیر لب می گم:

- تو از کجا می دونی پشت خط کی بوده؟ شاید اشتباه می گی.

- خودشون بهم گفتن، از نگاه باربد و چشمک فربد، معلوم بود فرد پشت خط، مونثه.

- من می دونم با این دو تا.

باربد رو به مامانی می گه:

- ببخشید مامانی که حرفتون رو قطع کردم.

مامانی:

- اشکال نداره پسر.

رو به جمع ادامه می ده:

- راستش فربد من دیگه نمی تونه طاقت بیاره ساحل جان ازش دور باشه! تو این مدت هم خیلی خودش رو نگه داشته بود. وقتی فهمیدیم سینا جان زنده اس، فربد تو آسمونا سیر می کرد. هم به خاطر زنده موندن دوستش و هم به خاطر کمتر شدن عذاب خانواده ی شما. خیلی هوله که هر چه سریع تر خواسته اش رو بیان کنه. الان به خواهرش و شوهر خواهرش که جای پدر و مادرشن و حق پدر و مادری رو براش تموم کردن، زنگ زد و ازشون اجازه گرفت که ما همین جا ساحل جان رو برای فربد، خواستگاری کنیم!

همه سکوت کردن. فکم درحال افتادنه. آخه مگه می شه؟ یعنی فربد نمی تونه چند روز دیگه صبر کنه؟ چرا انقدر یهویی و بی مقدمه؟

فربد خم می شه و از روی میز دستمال کاغذی بر می داره و عرقای رو پیشونیش رو پاک می کنه. انگار این صحنه خیلی برام عجیبه. حس می کنم فربد با این رویی که داره، تا حالا تو این موقعیت قرار نگرفته! شُرْشُر از سر و روش عرق می ریزه و هی پاک می کنه. لرزش دستاش رو به خوبی می بینم.

نگام می چرخه رو ساحل. کنار مامانش نشست. سرش پایینه و موهای خوشگلش ریخته دورش. داره با انگشتای دستش بازی می کنه و سرخ سرخ شده.

یعنی فرید اینقدر هولده؟ پس بگو جریان چی بوده، اون از باربد و اینم از این.

مامانی:

- البته می دونم ما باید خدمت برسیم. ولی گفتم این جا مطرح بشه و ساحل جان فکراشون رو بکنن.

بهار خانوم:

- والا ما شوکه شدیم رضوان خانوم.

- می دونم دخترم، می دونم. شما باید ببخشی که ما تو این موقعیت این رو بیان کردیم.

لادن:

- نه رضوان جان، خوب کردی.

لادن خانوم نگاهی به ما دو تا می اندازه و می گه:

- من فکر کنم علاوه بر فرید و ساحل، دو نفر دیگه هم این جا هستن که نیاز به این مراسم داشته باشن.

با اعتماد به نفس و خونسردی تمام می گم:

- چه مراسمی؟

لادن خانوم خنده ای می کنه و می گه:

- حواست کجاست دختر جون، خواستگاری دیگه!

تازه می فهمم منظورش چی بوده و من خرفت، نفهمیدم. سرم رو با شرمی دخترونه می اندازم پایین و آرام لبم رو گاز می گیرم.

سینا با صدایی که ته مایه ی خنده داره، می گه:

- نکن، خون می یاد چی کار به کار لب بدبختت داری عروس خانوم من؟

لبم رو محکم تر گاز می گیرم.

صدای ریز خنده از گوشه و کنار سالن بلند می شه. حالا منم دست کمی از ساحل ندارم. چشمام رو محکم رو هم فشار می دم تا کمی از هیجانم کاسته بشه. انگشتای دستم دارن با هم بازی می کنن. سینا با فرید فرق می کنه. کلا خجالت سرش نمی شه که بخواد عرق بریزه.

چشمام و آرام باز می کنم. از واکنشم حرصم گرفته. من نباید این جورى برخورد می کردم. این رفتار نشون دهنده ی ضعف منه. دستام رو آرام می کنم. نفس عمیق می کشم تا از التهاب درونم کاسته بشه.

بهار خانوم با خنده می گه:

- یه دختر می دیم بهتون، یکی هم ازتون می گیریم.

باربد:

- عادلانه اس.

عادلانه اس و زهرمار. خودش شارژ شارژه و من بیچاره دارم از استرس می می رم.

لادن خانوم:

- از قیافه ی هر چهار تای اینا معلومه تو دلشون چی می گذره و چی می خوان.

بهار خانوم:

- من خیلی خوشحالم که سینا و باران، از قبل عاشق هم شدن. اگر عاشق هم نمی شدن، مطمئنا زندگی خوبی نداشتن. چون اینا از قبل مال هم بودن.

مامانی:

- ما هم امروز متوجه شدیم که آقا سینا، همون پسر شماست.

لادن خانوم:

- خوشحالم که سینا هست و من دیگه شرمنده ی شما نمی شم.

مامانی:

- دشمنت شرمنده عزیزم.

رو به جمع ادامه می ده:

- حالا شما اجازه می دین حرفاشون رو با هم بززن؟

لادن خانوم:

- اجازه ی ما هم دست شماست.

مامانی:

- پاشین برین حرفاتون رو بزنین، برین تو حیاط.

هر چهار تامون راه می افتیم سمت در خروجی. برام جالبه، اصلا فکرش رو هم نمی کردم امروز این جوری بشه من رو برای سینا خواستگاری کنن و ساحل رو برای فربد.

به پله ها می رسیم. بدون این که به فربد نگاه کنم، برای ساحل سر تکون می دم. اونم استرس داره. می دونم مٹ منه. سر تکون دادنم یه جورایی برای همدردیه.

فربد رو به سینا می گه:

- ما می ریم این طرف حرفامون رو بزنینم.

سینا سرش رو تکون می ده و بعد از پایین رفتن از پله ها، می ره سمت چپ حیاط. منم بدون هیچ حرفی دنبالش می رم.

آروم می رم سمت تابی که وسط درختاست و روش می شینم. دستم رو به زنجیرش آویزون می کنم و سرم رو می ذارم رو دستم و آروم چشمام رو می بندم. بعد از چند ثانیه، احساس می کنم تاب داره حرکت می کنه. چشمام رو باز می کنم. سینا پشتم وایستاده و داره هلم می ده.

سینا:

- چه حسی داری باران؟ فکرش رو می کردی امروز و انقدر ناگهانی و بی برنامه ازت خواستگاری کنن؟

با صدایی آروم می گم:

- نه!

بعد از مدتی می گه:

- تو حرفی نداری؟ ما نیومدیم این جا تا سکوت کنیم، حرفات رو بزن.

تاب رو با پام نگه می دارم و ازش پیاده می شم. می یام پایین و رو به روش می ایستم و می گم:

- من من نمی خوام کسی از رابطه ی قبلی ما با خبر بشه. من طبق یه شرایطی و برای زندگیم مجبور شدم به تو....

سکوت می کنم، برام سخته بگم.

خودش می گه:

- به من محرم بشی، آره؟

- آره.

- نگران نباش خانومم. موضوع بین همینایی که می دونن، می مونه.

- ساحل می دونه ولی بقیه....

- نگران نباش، نمی داریم بفهمن.

سرم رو می اندازم پایین و صداش می کنم:

- سینا؟

سرش رو می یاره پایین و رو به روی صورتم قرارش می ده. با یه لبخند شیطان بهم نگاه می کنه و می گه:

- جون سینا؟

نفسای گرمش به صورتم می خوره. مور مور می شم.

یهو یاد اون قسمت از خاطراتم می افتم که سر سینا جان و باران جان با هم بحث کردیم. اون کسی که بحث می کرد، من نبودم. سینا و باران بحث می کردن. چرا که هیچی یادم نیست.

لبخندی کنج لبم می شینه. خجالت می کشم ولی با جسارت بهش خیره می شم.

- من می خوام بعد از برگشتن حافظه مون ازدواج کنیم.

جدی می شه و با صدایی گرفته می گه:

- چی داری می گی باران؟ شاید حافظه ی تو تا ده سال دیگه هم بر نگشت، اون وقت تکلیف ما چیه؟

- زوجی می شیم که بعد از ده سال به هم می رسن، بدم نیستا.

سرش رو می کشه عقب. کلافه به موهای خوشگلش چنگ می زنه و به درختی که نزدیکمون تکیه می ده و می گه:

- شوخی ندارم باران، تو می دونی چی از من می خوای؟ من برای یه لحظه داشتنت دارم بال بال می زنم. اون جوری خیالم راحت نیست و نمی تونم یه شب با آرامش سرم رو روی بالش بذارم. بفهم داری چی از من می خوای.

با خجالت می گم:

- من، من نمی تونم قبل از به دست آوردن حافظه ام، باهات باشم سینا. می فهمی؟ من می خوام با یاد آوری تمام خاطرات گذشته....

حرفم رو قطع می کنه و می گه:

- باران؟

سرم رو بلند می کنم و می گم:

- بله؟

تو همون حالتی که تکیه اش به درخته، دستاش رو مشت می کنه و می ذاره رو تنه درخت و می گه:

- من و تو، چه جوری بگم؟

بعد از کمی مکث و نگاه کردن به زمین، سرش رو بلند می کنه و می گه:

- بین من و تو....

- چرا انقدر من من می کنی سینا، حرفت رو بگو دیگه.

با درموندگی می گه:

- آخه می ترسم ناراحت بشی.

چشمام رو ریز می کنم و می گم:

- مگه چی می خوای بگی؟

- درباره ی خودمونه.

- خب بگو دیگه.

نفسش رو می ده بیرون و خیلی تند می گه:

- بین من و تو رابطه ای بوده؟ منظورم خارج از دوستی و....

حرفش رو قطع می کنه و دست مشت شده اش رو می کوبه به تنه ی درخت. سرم خود به

خود می ره تو یقه ی لباسم! آخه مرد حسابی، اینم سوال که می پرسی؟

- باران؟ ناراحت شدی؟ ببخشید ولی من نمی تونستم جور دیگه ای سوالم رو بپرسم. ببخ...

حرفش رو قطع می کنم و می گم:

- نه نه، تو باید بدونی. من می فهمم چی می گی. نیازی به عذرخواهی نیست. در جواب
سوالت هم باید بگم، نه!

نفسم رو می دم بیرون و آرام سرم رو می یارم بالا.

نفسش رو می ده بیرون و می گه:

- حداقل یه فکری به حال من بکن. من نمی تونم همین جوری دست رو دست بذارم و بشینم
تا یکی از راه برسه و بیاد خواستگاریت.

- نمی شه، هیچ راهی نیست.

سرش رو می یاره بالا و می گه:

- چرا یه راه هست.

کمی فکر می کنم. من اگه نخوام با سینا عقد کنم و... نه این که همون راه قبلیه!

می فهمم چی می خواد بگه. دستم رو می یارم بالا و با صدایی محکم می گم:

- نه، حرفشم نزن. به هیچ عنوان.

عین یه بادکنک سوراخ، بادش خالی می شه و می گه:

- آخه چرا نه؟ تو که چند ماه با من بودی و هیچی....

- سینا، خواهش می کنم نه، همین که گفتم!

- پس حداقل عقد کنیم. عروسی رو بذاریم برای وقتی که حافظه مون برگشت.

- آخه؟

- آخه نداره، یکم فکر کن. اصلا حرفت منطقی نیست. برای عروسی قبول دارم ولی برای عقد، نه. من بهت قول می دم دست از پا خطا نکنم. همین که بدونم برای منی، خانوم منی، باران خودمی، برام بسه. به خدا برام بسه باران. همین که بدونم می تونم آرومتم کنم، می تونم دستت رو بگیرم و آرامش رو بهت منتقل کنم، برام بسه. بسمه باران. قبول کن. به شرفم قسم می خورم که هیچ اتفاقی بینمون نمی افته. تا تو نخوای، من هیچ کاری نمی کنم. هیچی باران.

تو چشمام خیره می شه و آروم می گه:

- قبول می کنی؟ آره باران؟ قبول کن. من به شرفم قسم خوردم. مطمئن باش....

حرفش رو قطع می کنم و می گم:

- من باهات چند ماه زندگی کردم سینا، می شناسمت. طبق نوشته هام و آشنایی این مدتم، آدمی هستی که می شه بهت اعتماد کرد.

با خوشحالی می گه:

- پس قبول؟

سرم رو می یارم بالا. چینی به چونه ام می دم و با حالتی بچگونه سرم رو براش تکون می دم.

دستم رو می گیره تو دستش و می کشدم سمت خودش.

با خشونت خاصی بغلم می کنه و سرم رو فشار می ده به سینه اش.

کنار گوشم و با صدایی لرزون زمزمه می کنه:

- ممنون، ممنونم عزیزم. ممنونم خانومم. ممنون که برای دومین بار بهم اعتماد کردی. نمی دونی چه قدر خوشحالم باران؟ نمی دونی از این که قرار مال من بشی، خانوم من بشی، چه قدر خوشحالم؟

از حرکتش شوکه شدم. توقع نداشتم این جوری بغلم کنه.

سرش رو خم می کنه رو صورتم و آرام گونه ام می بوسه. فشار خفیفی به کمرم وارد می کنه و خودش رو می کشه عقب. دستم تو دستشه. گونه ام از گرمای بوسه اش می سوزه. لذت بخش بود برام. دلم داره از شدن هیجان آتیش می گیره.

سرم رو می اندازم پایین. در حالی که دستم رو نوازش می کنه، می گه:

- نتونستم خودم رو کنترل کنم. بهترین لحظه ی زندگیم بود باران. باید خوشحالیش رو با تو شریک می شدم.

قبل از این که جواب بدم، صدای فرید رو از پشت سرم می شنوم:

- عروس و داماد قدیمی به چه نتیجه ای رسیدن؟

سینا دستم رو محکم تر می گیره و می گه:

- به نتیجه ای که باید می رسیدیم، شما چی؟

فرید:

- ما هم به نتیجه ای که باید می رسیدیم.

سرم رو بلند می کنیم و بهشون نگاه می کنم. لپای ساحل گل انداخته و یه لبخند ملیح رو لباشه. دستاشون تو دست هم دیگه اس و هر دو لبخند به لب دارن. نگام به چونه ی فرید می افته. ای نمیری فرید. تو مراسم خواستگاری هم دست از این کارا بر نمی داره. کنار لبش رژیه. باید برم جلو و پاکش کنم، وگرنه آبروریزی می شه. دستم رو از تو دست سینا در می یارم و می رم جلوی ساحل و فرید می ایستم. فکر کنم سینا به این لک رژ دقت نکرده. شایدم دیده و به روی خودش نیاورده.

من و سینا چه قدر مثبت بودیم. خبر از اون ور باغ نداشتیم. اگه می دونستم اون ور چه خبره، بار و بندیلیم رو جمع می کردم و اینا رو دید می زدم!

دستم رو می برم سمت چونه ی فرید و بدون این که تو چشمات نگاه کنم، آروم می گم:

- حواست رو جمع کن رنگی نشی.

دستم رو می کشم رو لک رژ. ساحل سرخ تر می شه و سرش رو می اندازه پایین.

آروم می خندم و می گم:

- اون موقع باید خجالت می کشیدی، نه الان. شانس آوردین من دیدم وگرنه آبرومون می رفت.

دستم رو می اندازم پایین و بر می گردم برم سمت سینا، که فرید مچ دستم رو می گیره و نگهم می داره. آروم می کشدم عقب. یه قدم می یاد جلو و تو گوشم می گه:

- ولوله ی من از دستم دلخوره؟

و نگام رو می چرخونم بین درختا و سعی می کنم دستم رو از دستش خارج کنم که محکم تر نگهم می داره و از پشت بغلم می کنه.

- ولوله؟ ناراحتی؟ ببخشید. به خدا اختیارم دست خودم نبود. بذار راحت باشم باران. من طاقت ناراحتیت رو ندارم. نذار این روز برام خراب بشه. تو که می دونی چه قدر برام عزیزی. به خدا حالم خوب نبود.

دستاش رو از دور کمرم باز می کنم و می گم:

- نیازی به بخشش من نیست. باید دلم صاف بشه، همین. تو کاری نکردی که من بخوام بخشمت. اگه به بخششه که همون دیشب بخشیدمت. ولی دلم صاف نیست. شاید من لوس شدم. شاید چون تا حالا این رفتار رو ازت ندیده بودم، واکنشم اینه. نمی دونم، ولی نیاز به زمان دارم. باید با خودم کنار بیام. شاید چیز مهمی نباشه. ولی اون قدر هست که من رو به هم بریزه.

در حالی که پشتم بهشه، می رم سمت سینا و با هم قدم می شیم.

سینا:

- چی می گفت؟

- هیچی، راجع به دیشب حرف می زد.

- بخشیدیش؟

- بحث بخشش نیست. فربد نباید دیشب اون جواری من رو سکه یه پول می کرد.

- اوه اوه، خدا به داد من برسه.

- اگه تو هم مٹ فربد، بی دلیل سرم داد بزنی، واکنشی از این بدتر در انتظارته.

سینا با شیطنت می گه:

- ما چه قدر مثبتیما، آجی بنده و دایی شما، حسابی از خجالت هم در اومدن و اون وقت من و تو....

پس دیده بوده.

- بسه سینا، اونا با ما فرق دارن.

در سالن رو باز می کنم. اول من و سینا می ریم تو و پشت سرمون، ساحل و فربد می یان داخل. همه دارن با هم حرف می زنن و با دیدن ما، حرفاشون رو قطع می کنن.

بهار خانوم نگاهی به ما می اندازه و با خوشحالی می گه:

- چی شد؟ شیرینی بخوریم دخترا؟

من و ساحل یه نگاه به هم می اندازیم و نگاه هر دومون می ره سمت جفتمون.

سینا لبخند آرومی بهم می زنه، رو به جمع می گم:

- نظر خانواده ام شرطه.

مامانی:

- من با بهادر و بهنام حرف زدم. خیلی خوشحال شدن، موافقن.

سرم رو می اندازم پایین.

بهار خانوم:

- بله باران جون؟ شیرینی بخوریم؟

سرم رو می یارم بالا و آروم می گم:

- هرچی شما بگین عمه.

بهار خانوم لبخند خوشگلی می زنه و آروم می گه:

- عمه به قربونت.

همه دست می زنن و صدای لی لی عمه بهار سکوت رو می شکنه. بعد از جواب گرفتن از ما،

مامانی رو به ساحل می گه:

- چی شد عروس خانوم؟ شیرینی شما رو بخوریم؟

ساحل سرش رو می اندازه پایین و سکوت می کنه. گونه هاش گل می اندازه و بازم انگشتاش با هم بازی می کنن.

ساحل:

- هر چی، هر چی خانواده ام بگن.

عمه بهار و سیما شروع می کنن به دست زدن و لی لی کردن و همه شروع می کنن به دست زدن.

هر چهار تامون، آروم می شینیم رو مبل.

لادن خانوم رو به ما دو تا می گه:

- پاشین ببینم، چرا نشستین؟ پاشین شیرینی پخش کنین که این شیرینی خوردن داره.

آروم از جامون بلند می شیم.

عمه بهار:

- اول باران و بعد ساحل.

می خوام مخالفت کنم که عمه می گه:

- می خوام شیرینی رو از دست عروس بخوریم. اما و اگر نداریم خوشگل خانوم.

آروم می رم سمت میز. شیرینی نداریم. قرار نبود خواستگاری اتفاق بیفته. نه گلی رو میز هست و نه شیرینی. ظرف شکلات رو بر می دارم و می گیرم دستم. شکلاتا رو بین جمع

پخش می کنم. بعد از من، نوبت ساحل می رسه. تا حالا ندیده بودم خواستگاری این جوری برگزار بشه. بدون گل و شیرینی و بدون دوماد کت و شلواری!

مامانی رو به جمع می گه:

- شما خیلی خسته این، بهتره برین استراحت کنین. بقیه ی حرفا باشه برای بعد.

شب شده و دوباره همه دور هم جمع شدیم. دارن درباره ی قرار عقد و عروسی حرف می زنن.

سینا:

- من باید یه موضوعی رو بگم.

عمه بهار:

- بگو مادر، بگو عزیزم، چیزی شده؟

سینا نگاهی بهم می اندازه و می گه:

- راستش من و باران تصمیم گرفتیم فعلا عقد بمونیم و بعد از به دست آوردن حافظه مون، عروسی بگیریم.

همه ساکت می شن.

عمه بهار:

آخه....

سینا:

- مامان، تصمیمی که هر دومون گرفتیم. ما نمی‌خوایم همین جوری و بدون هیچ حافظه‌ی قبلی، وارد زندگی مشترکمون بشیم.

عمه بهار:

- آخه مردم چی می‌گن؟ شاید باران و تو تا چند سال دیگه حافظه‌تون رو به دست نیاوردین، اون وقت چی؟

- حرف مردم مهم نیست. ما برای حرف اون‌ا زندگی نمی‌کنیم. تصمیمی که دو نفرمون برای زندگی مشترکمون گرفتیم. اون‌ا هر چی می‌خوان بگن.

بالاخره با کلی حرف زدن، می‌تونیم قانعشون کنیم. قرار عقدمون برای ماه دیگه گذاشته می‌شه. قرارا تو یه روز به عقد هم در بیایم.

برگشتیم تهران. از طریق موبایل و تلفن با سینا در ارتباطم. کمی دیگه تا مراسم مون مونده. متوجه شدم دختری که با باربد در ارتباطه، یکی از همسایه‌های فریده.

باربد وقتی ساره رو می‌بینه، از منش و خانوم بودنش خوشش می‌یاد و شماره اش رو بهش می‌ده و از اونم شماره می‌گیره و ازش می‌خواد اگه با دوستیشون موافقه، به باربد زنگ بزنه و اون روز، ساره بعد از چند روز، به باربد زنگ می‌زنه و موافقت خودش رو اعلام می‌کنه.

کنه.

اینم از باربد که کم کم داره عشق و تو دلش حس می کنه. می گه فعلا زوده. یکم دیگه باید با هم آشنا بشیم و بعد برای خواستگاری و ازدواج اقدام کنیم. البته باربد برگشته کانادا. نمی تونه کاراش رو ول کنه. تو این مدت، تلفنی باهاش در ارتباطم. ازش خواستم شماره ی ساره رو بهم بده. اونم شماره رو بهم داد. بهش زنگ زدم و خودم رو بهش معرفی کردم. باهاش قرار گذاشتم و چند وقت پیش دیدمش. دختر خیلی خوبی بود. به دلم نشست. معصومیت خاصی تو چشم های مشکیش بود. قدش تقریبا کوتاه و ریزه میزه بود. ولی خیلی به دل می نشست. وقتی باهاش حرف زدم، به انتخاب باربد مارمولک، آفرین گفتم.

با صدای گوشیم به خودم می یام و از فکر به این مدتی که گذشت، بیرون می یام. نگاهی به شماره می اندازم، سیناست.

- جانم؟

- سلام گلم.

- سلام آقای چشم عسلی خودم.

- آماده ای خانوم خانوما؟

- نگاهی به خودم می اندازم و می گم:

- من آماده ام ولی فرید رو نمی دونم.

- من و ساحل دم دریم، بیاین پایین.

- باشه عزیزم، فعلا.

- منتظرم خانومم.

گوشیم رو قطع می کنم و می دارمش تو کیفم. می رم جلوی آینه و شالم رو درست می کنم. نگام به نشونم می افته و لبخند می زنم.

وقتی شمال بودیم، دایی رسول حلقه ی سینا رو بهمون داد. می گفتم وقتی پیداش کرده، اینم تو انگشت حلقه اش بوده که دایی از دستش درآورده و نگهش داشته.

وقتی برگشتیم تهران، سینا به صورت رسمی اومد خواستگاریم. از طرفی فرید هم رفت خواستگاری ساحل و نشون انداخت دستش. بعد از این که اومدن خواستگاری و نشون رو انداختن تو دستم، سینا به عمه اینا گفت می خوایم حلقه رو خودمون بگیریم و نیازی به اومدن خانواده ها نیست. چهار تایی رفتیم برای خرید حلقه. من و سینا حلقه داشتیم، ساحل و فرید بودن که اون روز حلقه شون رو خریدن. این جوری شد که تونستیم همون حلقه های قبلی رو، نگه داریم، بدون این که بقیه بفهمن و کنجکاو بشن این حلقه ها از کجا اومده.

لبخندی به خودم می زنم و از اتاقم خارج می شم.

فرید جلوی آینه ی پذیرایی وایستاده و داره موهایش رو درست می کنه. آروم به کمرش می زنم و می گم:

- خوشگلی به خدا، بی خیال. بریم، دم درن.

می رم تو آشپزخونه و از پشت مامان فریبا رو بغل می کنم و می بوسمش.

- من و فرید می ریم مامان. سینا و ساحل دم درن.

بر می گرده و صورتم رو می بوسه و آروم می گه:

- برای خرید لباس و وسایلتون می رین دیگه؟

چشمام رو رو هم می ذارم و لبخند می زنم. تو این مدت، بعضی اوقات صحنه های آشنا می یاد تو ذهنم و این حسابی ذوق زدم می کنه.

فرید سوییچش رو از رو میز چنگ می زنه و می گیره تو دستش. با مامان فریبا خداحافظی می کنیم و سوار آسانسور می شیم. از خونه ی مامانی که برگشتیم، هم چنان داره با موهاش ور می ره.

- ایـش، ناز و اداش از یه دخترم بیشتره.

- حسود، تو بی ریختی و به من حسادت می کنی، به من چه؟

نگاهی به سوییچش می اندازم و می گم:

- با ما نمی یاین؟

- نه، تو با سینا برو، منم با ساحل می یام.

از آسانسور پیاده می شیم. فرید در پارکینگ رو با ریموت باز می کنه و ماشینش رو می بره بیرون. منم از همون در می رم بیرون.

ساحل و سینا پیاده می شن و بعد از سلام و احوال پرسی، حس می کنم چشم های سینا زیادی داره برق می زنه. انگار از یه چیزی خوشحاله.

فرید رو به سینا:

- من و ساحل با هم می یام.

- باشه، بریم پاساژ... دیگه؟

من:

- آره، می گن لباساش خوبه.

فرید رو به ما دو تا می گه:

- می خواین مٹ هم باشه لباساتون؟

من و ساحل نگاهی به هم می اندازیم و هر دو با هم می گیم:

- علاوه بر ما دو تا، لباسای شما دو تا هم باید عین هم باشه.

سینا:

- حالا سوار شین بریم، وقت واسه این حرفا زیاده.

ساحل می ره پیش فرید و منم در جلو رو باز می کنم و می شینم کنار سینا.

کمی به سمتم متمایل می شه و آروم می گه:

- احوال همسر روحانی خودم!؟

با تعجب بر می گردم سمتش و می گم:

- تو چی گفتی؟

می خنده و کمی می کشه عقب، در حالی که دنده رو عوض می کنه، می گه:

- گفتم احوال همسر روحانی خودم؟!!

دستم رو می ذارم جلوی دهنم و با چشم هایی گشاد شده بر می گردم سمتش.

- سینا یعنی....

بلند می خنده و می گه:

- یعنی انقدر تعجب داشت؟ خب بالاخره که من باید یه چیزایی یادم میومد، مگه نه؟ الان هم یه صحنه هایی داره می یاد تو ذهنم. بعضی از مکالماتمون هم داره یادم می یاد.

روش رو بر می گردونه سمتم. سرش رو کمی می گیره پایین و از بالای عینکش نگام می کنه.

- می دونی چیه باران؟

دوباره بر می گرده و حواسش رو می ده به رانندگیش.

- چ... چیه؟

- به نظرم آن چنان تغییر نکردی. کم کم داره چهره ات برام جا می افته و مثل قبلت می شی. نمی گم درست مثل سابق، ولی داری شبیه خودت می شی.

راست می گفت. تو این مدت، چهره ام جا افتاده تر شده بود. مثل اون اولاً که نمی شد تشخیص داد من و عکسم یه آدمیم نبود. الان خیلی شبیه به گذشته ام شده بودم. وقتی قیافه ام رو با عکس های قبلیم مقایسه می کردم، متوجه این تغییر و جا افتادگی می شدم.

سینا:

- خوابت برد بارانی؟ پیاده شو عزیزم.

از ماشین پیاده و کمی به اطرافم خیره می شم. خیابونای تهران طبق معمول شلوغ و جای سوزن انداختنم نیست. فرید هم پشت ماشین سینا پارک کرده. هر چهار تا کنار هم راه می افتم و می ریم تو پاساژ.

فرید:

- چه رنگی؟ چه مدلی؟ هیچی مد نظرتون نیست؟

من:

- حالا چرا انقدر تو هولی؟ بذار یه نگا به مدلا بندازیم تا بعد.

تو این مدت، کم کم تونستم دلم رو با فرید صاف کنم. شاید من کینه ایم. خلاصه خیلی اخلاق بدیه، نمی دونم. هر کاریش می کنم، باز نمی تونم ترکش کنم. مدتی طول می کشه تا با کسی که بی خود و بی جهت سرم داد زده، اخت بشم.

من رو ساحل کمی جلوتر از سینا و فرید می افتم.

من:

- چه خبر از دایی ما؟

- چه خبر از داداش ما؟

- سلام داره خدمتتون، جان من اذیتت که نمی کنه؟

- نه بابا، بعد از اون نقشه ای که دو تایی کشیدیم، حس می کنم علاقه ی فرید بهم بیشتر شده.

- اون که قبل از خواستگاری و فراموشی من بود؟!

- می دونم، منم کلی گفتم.

کلی لباس پرو می کنیم. کارمون از دو جهت سخت شده. اول این که من و ساحل دنبال لباسی می گردیم که شکل هم باشه. به نظرم مسخره اس وقتی مراسممون یکی، لباسمون یه شکل نباشه. شایدم مسخره نباشه، ولی ما دوست داریم لباسمون مثل هم باشه. دوم هم این که از شانس گند ما، لباس مورد پسندمون، یا سایزمون رو نداره و یا سایز یکی مون رو داره. یعنی من موندم تو شانس خودم و ساحل. سینا و فرید هم با انتخابای ما موافقن. خیلی از لباسا رو اون دو تا انتخاب کردن ولی مشکل ما پا بر جاست.

از طرفی هم نمی شه لباس رو بدیم بدوزن. کمتر از یه هفته دیگه به مراسم مونده. کارامون خیلی درهم بر هم شده بود و اصلا وقت خرید کردن نداشتیم. اگه بخوایم لباسمون رو بدوزن، نمی تونن آماده اش کنن. به فرضم که آماده شد، کار خوب از آب در نمی یاد.

رو به بچه ها گفتم:

- بریم غذا بخوریم و بعد بیایم. چند ساعته داریم می گردیم ولی هیچی به هیچی. کت و شلوار شما هم مونده.

فرید:

- کار ما مٹ شما زیاد نیست.

بعد از خوردن غذا، دوباره شروع کردیم به گشتن. از لحاظ مدل و باز بودن لباس مشکلی نداشتیم. سینا برادر ساحل بود و فرید دایی من.

چشمم به لباس یاسی رنگی می افته که بد جور بهم چشمک می زنه. دامنش پف داره و فوق العاده نازه. رو سینه اش سنگ و مليله کار شده. از دور حسابی برق می زنه و چشم رو به خودش خیره می کنه. رو بنداش هم سنگ و نگین کار شده و یه شنل روش می خوره.

با دستم لباس رو به بچه ها نشون می دم و می گم:

- به نظرتون چه طوره؟

هر سه تاشون موافقن.

فرید نگاهی به ساعتش می اندازه و می گه:

- زیاد وقت نداریم. باید بریم لباساتون رو از خیاط بگیریم.

منظورش از لباسامون، لباسایی که برای محضر سفارش دادیم تا بدوزن. قراره دو روز قبل از جشنمون، بریم محضر و عقد کنیم.

وارد مغازه می شیم و از فروشنده می خواهیم لباس رو برامون بیاره. عجیب به دلمون نشسته. خوشبختانه سایز هر دومون رو داره. قرار شد اول من لباس رو بپوشم و ساحل بیاد نظرش رو بگه و بعد از من، اون بپوشه.

ساحل باهام می یاد تو پرو و کمکم می کنه لباس رو بپوشم. خدا رو شکر پرورش خیلی بزرگ و جا داره.

نگاهی به خودم می اندازم. لباس فیکس تنمه. پوست سفیدم به خوبی نمایش داده می شه.

ساحل با ذوق می گه:

- وای چه قدر ناز شدی تو. طفلک سینا. بذار صداتش کنم بیاد تا.

سریع دستم رو می ذارم رو دستش که رو در اتاق پرو و آروم می گم:

- چی چی رو برم صداتش کنم؟ وضع من رو نمی بینی؟

- ناز نکن دیگه باران، چند روز دیگه شوهرت می شه.

- می شه که می شه. حالا هم کمکم کن لباس رو در بیارم.

همون موقع تقه ای به در می خوره و صدای سینا می یاد:

- پوشیدی باران؟ چرا انقدر طولش می دین؟ در رو باز کن ببینمت.

چشم، حتما!

من:

- الان می یام.

بعد از در آوردن لباس و پوشیدن مانتوم، از پرو بیرون اومدیم.

سینا:

- چرا لباس رو در آوردی؟ خوب نبود؟ می خواستم تو تنت ببینم.

- خوب بود، تو جشن می بینی.

- اذیت نکن دیگه باران، یه نگا حلاله!

- آخه بحث سر یه نگا نیست، بیشتر از یه نگاهه.

فرید رو به ساحل می گه:

- تو از این کارا نکنیا، لباس رو باید تو تنت ببینم.

ساحل سرش رو تگون می ده و لباس سایز خودش رو بر می داره و وارد پرو می شه. منم لباسم رو می دم به سینا و همراه ساحل می شم. لباس به ساحل هم خیلی می یاد. عین این عروسکا شده.

می خوام فرید رو صدا بزنم که ساحل می گه:

- نه، صداش نزن. بذار اونم مٹ سینا، کمی انتظار بکشه. هر دو مثل هم.

چشمکی بهش می زخم و می گم:

- ای شیطون، می خوامی دل دایی ما رو آب کنی دیگه؟

- کار تو رو انجام دادم. هیجاننش بیشتره.

از پرو بیرون می یایم. فرید با چهره ای ناراضی جلومون سبز می شه.

با غرغر سینا و فرید، لباسا رو می گیریم.

فرید:

- یعنی چی آخه؟ همه ی عروسا با هماهنگی و به سلیقه ی دوماداشون لباس می گیرن، اون وقت اینا حتی نمی ذارن ما لباس رو تو تنشون ببینیم. نظر پیشکش.

من:

- انقدر غر نزن فرید.

سینا:

- خب راست می گه دیگه. همه چیزتون با بقیه فرق داره.

دنبال کفشییم. حوصله ی صندل رو ندارم. یه کفش پاشنه بلند و راحت می خوام. هم من، و هم ساحل. نمی خوام وسطای مجلس کم بیارم و پاهام خسته بشه. از اول تا آخر، می خوام پر انرژی باشم.

کفش های مورد نظرمون رو هم انتخاب می کنیم و به کت و شلوار و کفش، سینا و فرید می

رسیم. اونا هم خیلی زود، یه کت و شلوار مشکی انتخاب می کنن. پارچه اش کمی براقه. پیره‌ن یاسی رنگی رو هم انتخاب می کنیم تا با لباسای ما جور در بیاد. کراواتشونم ترکیبی از یاسی و مشکیه. به هر دوشون می یاد. می خواستن برامون ناز کنن و نذارن ما ببینیمشون که با غرغر من و ساحل و مسخره کردنشون، دست از شوخی مسخره شون بر می دارن. یه لحظه خودم رو می ذارم جای این دو تا. یه جورایی حق دارن از کار ما گله کنن ولی چاره ی دیگه ای نداریم. تازه ما با این دو تا فرق داریم.

کفشاشونم می گیرن.

با دستایی پر، به سمت ماشینا می ریم. هوا تاریک شده.

فرید:

- سریع بریم لباساتون رو بگیریم.

سوار ماشین می شیم.

سینا:

- خیلی بدی باران!

با خنده می گم:

- لحت مثل بچه هاست سینا! لب و لوچه ات آویزون شده، بده می خوام سورپرایزتون کنیم؟

- آخه شماها باید یه فکری به حال ما دو تا بکنین. با اون همه آرایش و این لباس، یه آدم دیگه می شنین. حداقل اگه ما لباس رو امروز تو تنتون می دیدیم، فقط از لحاظ چهره تون....

- سورپرایز به توان دو می شه سینا.

بعد از پرو و گرفتن لباسامون، به سمت خونه حرکت می کنیم.

جلوی خونه ی ما از هم جدا می شیم. سینا و ساحل بالا نمی یان و می رن خونه. من و فرید هم می ریم بالا.

مامان داره با تلفن حرف می زنه. با دیدن من، دستش رو به سمتم تگون می ده و می گه:

- اومد، اومد، گوشه، مهلا جان خداحافظ دخترم.

ساک لباسا رو می ذارم رو مبل و شالم رو از رو سرم بر می دارم و پرتش می کنم رو مبل. مامان می یاد سمتم و می گه:

- مهلاست، راستی سلام.

سرم رو تگون می دم. گوشه رو می گیرم تو دستم و در حالی که خودم رو با دستم باد می زنم، ولو می شم رو کاناپه.

- سلام عزیزم.

صدای شاد مهلا تو گوشم می پیچه:

- سلام عروس خانوم گل، چه طوری؟ چه خبر؟ خریدات رو کردی؟ سینا چه طوره؟ بهتری؟

لبخندی می یاد گوشه ی لبم و آروم می گم:

- چه خبره مهلا؟ دونه دونه.

- آخه خیلی ذوق دارم باران.

- قربون ذوقت. من خوبم، سینا هم خوبه. خبر که، سلامتی. همین الان رسیدم خونه. از ظهر داریم می گردیم، کی می یای؟

- فردا پرواز داریم، یه خبر بهت بدم؟

- دستم می ره سمت دکمه های مانتوم. دونه دونه بازشون می کنم. سرم رو تکیه می دم به کاناپه و می گم:

- چی شده؟

- من دارم مامان می شم باران.

- کمی طول می کشه تا حرفش رو تو ذهنم حلاجی کنم، یهو می پرم جلو با ذوق می گم:

- چی گفتی؟ داری مامان می شی؟

- بلند می خنده و می گه:

- آره باران، نزدیک دو هفته.

- وای خدای من. نمی دونی چه قدر خوشحال شدم مهلا. باورم نمی شه تو داری مامان می شی.

- مگه من چمه؟ دختر به این خوبی و گلی؟

- بیشتر نوشابه باز کن برا خودت، کمه به خدا! دیوید چه طوره؟ خوشحال شد؟ چی کار می کنه؟

- دیویدم خوب خوبه. سجده ی شکر به جا آورده! خیلی خوشحال شد. الانم داره نماز می خونه.

با تعجب می گم:

- نماز می خونه؟ دیوید داره نماز می خونه؟

- آره، مگه چیه؟

- آخه؟

- دیوید صرفا به خاطر ازدواج با من دینش رو تغییر نداد، بلکه خودش هم می خواست مسلمون بشه.

واقعا من چه مسلمونی هستم؟ وقتی به نماز نخوندنم فکر می کنم، شرمم می گیره. ما آدمها باید قبول کنیم اکثرمون سر مشکلاتمون با خدا درد دل می کنیم و یادش می افتیم. قبول دارم نماز خوندن به آدم آرامش می ده. شرمم می گیره چون تنبلم. تنبلیم می گیره چند رکعت نماز بخونم اون وقت دیوید مسیحی، که مسلمون شده.

مهلا:

- خوابیدی خاله؟

- نه، مامان کوچولو چه حسی داری مهلا؟

- نمی دونم، یعنی می دونما، ولی غیر قابل بیانہ. حسی کہ تا حالا نداشتمش و تجربه اش نکردم، حس قشنگیہ.

- الان اواخر مردادہ و اوایل شهریورہ، یا اردیبهشتی و یا خردادی.

- اوهوم، دلم برات تنگ شدہ.

- منم همین طور عزیزم، لباس گرفتی؟

- آره، لباسم گرفتم. خوبہ تو جشنت شکم بزرگ نیست.

- شاید برای عروسی باشہ.

- نمی دونم، می خوام با دیوید حرف بزنی؟

- آره گوشی رو بدہ بهش.

- فعلا، بہ زودی می بینمت، می بوسمت.

- قربونت، نی نی تو ببوس.

می خندہ و می گہ:

- دیوونہ ای بہ خدا.

گوشی رو می دہ بہ دیوید. کمی ہم با دیوید حرف می زنم. واقعا خوشحاله. از صداس بہ خوبی معلومہ. کمی فارسی یاد گرفته. می گہ بہ عشق مهلا، می خوام فارسی رو ہم یاد

بگیرم. واقعا زوج خوشبختی هستن. با لهجه ی غلیظ، کمی می تونه فارسی حرف بزنه.

گوشی رو قطع می کنم. مانتوم رو از تنم در می یارم. شالم رو از رو مبل بر می دارم و می رم سمت اتاقم. مامان فرنوش و بابا بهادر هم فردا پرواز دارن. باربد هم هست. می خوام به ساره هم بگم بیاد.

مامان:

- بیا سر میز باران.

من:

- دست و صورتم رو بشورم، می یام.

دست و صورتم رو می شورم و با حوله ی مخصوص خودم صورتم رو خشک می کنم و می رم آشپزخونه.

من:

- انقدر هوا کثیفه که آدم حس می کنه پوستش از کثیفی کش می یاد!

نگام به فربد می افته که داره دو لپی غذا می خوره.

- چه خبرته تو؟ مگه از آمازون اومدی؟ جلوی ساحل خوب جنتلمن بازی در می یاری ولی این جا....

به زور غذاش رو قورت می ده و می گه:

- حرف اضافی ممنوع، بیا غذات رو بخور.

شالم رو درست می کنم و می گم:

- بدو فرید، الان می رسنا.

فرید:

- خب بابا توام.

مامان:

- زود باشین دیگه.

طبق معمول تمام کارامون هول هولکی شده. مهلا و بابا اینا، با یه پرواز می یان و ما هم می خوایم بریم فرودگاه.

مامان رو به من:

- تو با فرید بیا، منم با بهنام می رم.

- شما زودتر می رین؟

- آره.

مامان می ره بیرون و ما هم با چند دقیقه اختلاف، سوار ماشین می شیم و می ریم سمت

فرودگاه.

گوشیم زنگ می خوره، سیناست.

- جانم؟

- سلام خانومم، خوبی؟ کجایی؟

- سلام، ممنون عزیزم. تو راه، شما رسیدین؟

- آره، هنوز نیومدن، پروازشون تاخیر داشته.

- خب، خوبه، کاری نداری سینا؟

- نه عزیزم، می بینمت.

گوشی رو قطع می کنم.

من:

- دست گل رو گرفتن؟

- نه، بابا بهم گفت خودتون برین بگیرین.

بعد از خرید گل، یه راست می ریم فرودگاه. دقایقی بعد از رسیدن ما، مسافرآمون با چهره هایی خسته در عین حال خوشحال، نمایان می شن.

باهاشون رو بوسی می کنم. بابا، سینا رو تو بغلش می گیره. بارید کمی ته ریش گذاشته و

چهره اش حسابی شاده. ساره دختر شوخ و شادیه و رو باربد اثر گذاشته.

مامان فرروش:

- نمی دونین چه حسی دارم. بعد از چندین سال دارم کشورم رو می بینم.

آروم دستم رو می ذارم رو شکم مهلا و می گم:

- خوشگل من چه طوره؟

می خنده و می گه:

- عالی.

استرس دارم. امروز روزیه که من برای همیشه متعلق به یه نفر دیگه می شم. یکی که دوشش دارم.

مارال دستام رو می گیره تو دستش و آروم می گه:

- تو چرا انقدر یخی؟

- استرس دارم مارال، نمی دونم کارم درسته یا....

- هیس، شک به دلت راه نده. این استرس طبیعیه. همه تازه عروسا حسش می کنن.

مهلا:

- نفس عمیق بکش و آرام باش. ما همه می دونیم سینا برای تو بهترینه. من سینا رو می شناسم. مطمئن باش اشتباه نمی کنی.

دستی به روسری سفیدم می کشم و هول هولکی سرم رو تکون می دم.

تقه ای به در می خوره و فرید می یاد تو اتاق. کت و شلوارش قهوه ای سوخته اس. قبل از این که ما لباسای مراسم رو بگیریم، رفتیم و برای امروز کت و شلوارشون رو گرفتیم.

موهایش رو به سمت بالا ژل زده و چشم های مشکیش برق قشنگی دارن. باورم نمی شه، یعنی فرید با این زودی داره زن می گیره؟

با خنده می گم:

- تو دماغت رو نمی تونی بکشی بالا، اون وقت می خوای زن بگیری؟

اخم بانمکی می کنه و می گه:

- گمشو، حالم رو بهم زدی!

دوباره لبخند می زنه و با لحن مهربون همیشگیش می گه:

- من و تو داریم می ریم زیر بار مسئولیت؟ باورش سخته باران.

مارال:

- ای، بس کنید دیگه شما دو تا هم؟

هر دو با هم بر می گردیم سمت مارال و می گیم:

- تو خفه!

مارال:

- خیلی ممنون، واقعا که، شما اول برین عفت کلام یاد بگیرین، بعد به فکر ازدواج و این حرفا بیفتین.

فرید، بدون توجه به مارال رو به من می گه:

- می رم دنبال ساحل، تو هم آماده باش. کم کم سینا می یاد.

- باشه، فعلا، تو محضر می بینمت.

- آروم گونه ام رو می بوسه و می گه:

- آخرین بوس رو گونه ات!

با تعجب نگاهش می کنم. یعنی چی؟ یعنی ساحل حساسه داییم من رو ببوسه؟

- چی داری می گی تو؟

می خنده و می گه:

- نمی ذاری کاملش کنم که. می خواستم بگم آخرین بوسه رو گونه ات در زمان مجردیم و مجردیت.

دستم رو مشت می کنم و می کوبم رو بازوش و می گم:

- دیوونه، برو دیر می شه.

می خنده و با گفتن می بینمتون از اتاق می ره بیرون.

خدا خیرش بده. همین گفتگو و چرت و پرتایی که بینمون رد و بدل می شه، باعث می شه کمی از نگرانی و استرسم کاسته بشه.

مامان فریبا و مامان فرنوش می یان تو اتاقم و با دیدنم لبخند می زنن و اشک تو چشماشون حلقه می زنه.

دقایقی بعد، صدای آیفون بلند می شه.

مامان:

- فکر کنم سیناست. من می رم در رو باز کنم.

دوباره استرس، دوباره نگرانی.

با کمک مهلا و مارال چادر سفیدم رو سرم می کنم. جلوی آینه می ایستم و چادرم رو جمع می کنم. قبل از این که آماده بشم، برای آرام شدنم، نماز خوندم. تو حالم تاثیر داشت ولی من همچنان ترس دارم، ترس از کار اشتباه.

با استرس پوست لبم رو می کنم. صدای موبایلم بلند می شه. با نگاه کردن به شماره، متوجه می شم ساحله. سریع دکمه رو می زنم و ارتباط برقرار می شه.

- جانم ساحل؟

- من دارم می میرم باران. استرس دارم، می ترسم کارا خوب پیش نره.

می خندم و می گم:

- وقتی امشب فرید تلپ شد پیش خودت، می فهمی کارا به خوبی پیش رفته.

- ای، دیوونه، مگه من شوخی دارم با تو؟

قبل از این که جوابش رو بدم، خودش می گه:

- فعلا فرید اومد.

گوشی رو قطع می کنه. می خندم و زیر لب می گم:

- شوهر ذلیل بدبخت.

در اتاق باز می شه و مامان فریبا می یاد تو. نگام می کنه و آروم پیشونیم رو می بوسه.

مامان:

- بیاین دیگه، باید بریم تا دیر نشه.

سرم رو تگون می دم و آروم آب دهنم رو قورت می دم. حس می کنم به سختی می ره پایین.

از اتاقم می یام بیرون. نگام به انگشتای پامه. کم کم نگام جفت می شه رو جوراب های سفید و تمیزی که متعلق به سیناست. از جاش بلند می شه. آروم سرم رو می یارم بالا و

بهش خیره می شم. چه خوشگل شده. همون کت و شلوار قهوه ای که تن فرید بود، تن سینا هم هست. رنگش تقریباً با چشم های عسلیش همخونی داره. موهاش رو به سمت بالا ژل زده و چند تارش رو ریخته تو صورتش.

لبخند می زنه. با تحسین نگام می کنه. برای امروز، کمی فراتر از سری های قبل آرایش کردم. غلیظ نه، ولی همین مقدار کم، خیلی تو چشم می یاد. ابرو هام رو گذاشتم برای پس فردا نازکش کنن تا تغییرم زیاد باشه. برای امروز، کمی تمیزش کردم.

مارال:

- بسه بابا، بسه.

بر می گردم سمتش. نگام به در ورودی می افته که باز می شه. باربد، بابا بهنام و بابا بهادر می یان داخل. نمی دونم برای چی رفته بودن بیرون.

باربد:

- شما دو تا برین، ما هم می یایم.

سری تکون می دم و در میون هلله و جیغ و سوت بچه ها، راهی بیرون می شم. سعی می کنم صورتم رو زیر چادر پنهون کنم. نمی دونم خجالتم برای چیه. سوار آسانسور می شیم. سینا دکمه رو می زنه و منم سرم رو می اندازم پایین.

آروم خم می شه سمتم. لبه های چادر رو می گیره و از صورتم کنار می زنه. چشمام ناخود آگاه می یان بالا.

چشم های عسلیش برق می زنه و با خنده ای دل نشین می گه:

- حالا که داریم مال هم می شیم، خجالت می کشی؟

سرم رو می اندازم پایین. آروم می یاد جلو، با تعجب نگاهش می کنم. آروم پیشونیم رو می بوسه و می گه:

- ببخش، ولی عروس منی!

همون موقع آسانسور می ایسته. یه نگا به خودم می اندازم. به لبو گفتم زکی، برو من جات هستم! آروم چادر رو می کشم جلو و راه می افتم. سینا در رو برام باز می کنه و روی صندلی جلو می شینم. خودشم می شینه پشت فرمون.

نگاهی به ساعتش می اندازه و می گه:

- تا کمتر از یه ساعت دیگه مال خودم می شی بارانی.

هیچی نمی گم.

سینا:

- آخه خجالتت برای چیه خانومم؟

شیشه ی ماشین رو می دم پایین. سرم رو می برم کمی بالا و جلوتر تا باد مستقیم به صورتم بخوره. درسته بادش گرمه و تابستونه، ولی همونم تاثیر داره.

سینا دیگه حرفی نمی زنه.

آروم صداش می کنم:

- سینا؟

- جانم، خانوم خوشگلم.

- تو قول می دی از کارت پشیمون نشی؟

- از چه کاری؟

- همین عقد کردن مننظورم این که تو.....

- بس کن باران، یه کتک اساسی پیش من داری. آخه این حرفه که تو می زنی؟ من دوست دارم، بفهم این رو.

لبخندی کنج لبم می شینه و نگرانیم کم رنگ می شه.

هم زمان با رسیدن ما به محضر، فرید و ساحل هم می رسن.

فرید سرش رو می یاره بیرون و با شادی رو به سینا می گه:

- به به شادوماد، از این طرفا؟

سینا:

- به به هم دارم، فعلا برو پارک کن.

تا ماشینا رو پارک کنیم، خانواده ها هم می رسن. با پیاده شدن ما چهار تا، صدای جیغ و سوت و دست می ره هوا. من کنار سینام و ساحل کنار فرید. فکرشم نمی کردم مجلس عقدم این جوری برگزار بشه، با یه زوج دیگه و لباس هایی عین هم.

وارد محضر می شیم.

حاج آقا:

- سلام زوجای خوشبخت.

بعد از کلی صحبت کردن و دادن شناسنامه ها، حاج آقا می گه:

- خب، اول کدوم زوج؟

نگاهی به هم می اندازیم، موندیم چی بگیم.

فرید:

- اول سینا و باران، بالاخره سینا بزرگتره.

نفسم رو حبس می کنم و می دم بیرون.

ساحل هم دست کمی از من نداره. استرس داره از نوع شدیدش.

حرفی نمی مونه. آروم می ریم سمت جایگاه و می شینیم. دستام رو تو هم چفت می کنم و می ذارم رو زانوم. سعی می کنم رفتارم درست باشه و جلوی اون همه آدم، ضایع بازی در نیارم. چشمام رو می بندم و زیر لب حمد و چهار قول رو می خونم.

با صدای سینا به خودم می یام.

سینا:

- باران؟

چشمام رو باز می کنم و نگام به قرآنی می افته که تو دست سیناست. دستم رو می دارم زیر جلد قرآن و آروم و زیر لب آیات رو می خونم. مارال، مهلا، سیما و چند تا دختر از طرف خانواده ی سینا اینا سفره رو بالای سرمون گرفتن و ساحل داره قند می سابه.

عاقده دوبار خطبه رو می خونه و بچه ها در جوابش، حرف های همیشگی رو می زنن:

- عروس رفته گل بچینه، عروس رفته گلاب بیاره.

برای دفعه ی سوم خطبه خونده می شه.

مارال:

- عروس زیر لفظی می خواد.

عمه بهار می یاد جلو و آروم بوسم می کنه. زیر گوشم می گه:

- خوشبخت بشی عزیزم، خوشبخت بشی.

سکه ی تمامش رو می ده بهم و بر می گرده سر جاش.

دستای گرم سینا انگشتم رو نوازش می ده. سرم رو می یارم بالا و از تو آینه نگاش می کنم. چشمام رو می بندم. نفسم رو می دم بیرون و هم زمان با باز شدن چشمام، لبخندی به سینا می زنم و با صدایی که به گوش همه برسه می گم:

- با اجازه ی پدر و مادرای عزیزم و بزرگترای مجلس، بله.

دوباره صدای جیغ و دست و سوت بلند شد. بالاخره تموم شد. دستای سردم تو دستای گرمش قرار می گیره. خم می شه سمتم و آروم بهم می گه:

- مال خودم شدی خوشگله. دوست دارم تا آخر دنیا بگم دوستت دارم بارانم.

فشار خفیفی به دستش وارد می کنم.

سیما حلقه ها رو می یاره. همون حلقه های قدیمی رو که با هم خریده بودیمشون، میون دست و سوت جمعیت، تو دست هم می اندازیم.

ظرف عسل رو جلومون می گیرن. انگشت کوچیکم رو می زنم تو عسل و می گیرم جلوی دهنش. کمی نگام می کنه. دهنش رو باز می کنه و عسل رو می خوره. یه گاز کوچولو هم از انگشتم می گیره. اخم می کنم و بهش خیره می شم. می خنده و شونه هاش رو می اندازه بالا.

نوبت سینا می شه. انگشت عسلیش رو می گیره جلوم. سرم رو می برم جلو. دستش رو می کشه عقب و با خنده می گه:

- تازه از دستشویی اومدم.

چینی به پیشونیم می دم و سیما هرهر می خنده.

فربد:

- الحق که داماد خودمونی.

خلاصه منم عسل رو با ناز و اخم می خورم. کادوها رو می گیریم و از جامون بلند می شیم.

دستم تو دستای سیناست. باورم نمی شه که عقد کردیم.

هر دو و با لبخند می ریم سر جای فرید و ساحل و اونا می رن جای ما.

نگرانیم کم رنگ شده. دستم تو دستای سیناست. آروم از جام بلند می شم. و می رم سمت ساحل و فرید. قند رو می گیرم بالای سرشون و با لبخندی که می زنم، شروع به ساییدن می کنم.

عاقد خطبه رو می خونه. همون حرفا زده می شه. برای بار سوم، سیما می گه عروس زیر لفظی می خواد. مامان فریبا از جاش بلند می شه و یه سکه ی تمام می ده به ساحل و بالاخره، ساحل بله رو می ده و نفس حبس شده ی فرید، آزاد می شه. همون مراحل طی می شه. حلقه دست هم می کنن و غسل تو دهن هم می ذارن.

از محضر می یایم بیرون.

فرید دستاش رو به هم می کوبه و می گه:

- کی می یاد بریم یه چیزی بزنیم تو رگ؟

نگاهی به ساعت می اندازم. با ساعت سینا بسته. نزدیک شش غروب.

باربد:

- من کار دارم، نمی تونم بیام.

خودم رو می کشم سمتش و می گم:

- با ساره قرار داری؟

چشم های طوسیش برق می زنه و می گه:

- آره، نمی دونی چه قدر دل تنگشم باران.

- یه زنگ بهش بزن با ما بیاد. بعید می دونم مامان اینا بیان.

- بذار ببینم کسی می یاد یا نه. اگه فقط خودمون بودیم، بهش می گم.

فرید:

- چی شد؟ کسی نبود؟

همه با هم می گن:

- نه، ما نمی یایم. شما ها برین، خوش بگذره.

چشمکی به بارید می زنم. سرش رو تکون می ده و کمی از جمع فاصله می گیره. گوشیش رو از جیبش در می یاره و مشغول می شه.

سینا زیر گوشم زمزمه می کنه:

- گفتی با ساره بیاد؟

- آره، اینم که از خدا خواسته!

- خانوم خودم رو عشقه.

لبخند می زخم و با ناز می گم:

- آقای خودم رو عشقه.

با تعجب نگام می کنه. می خنده و می گه:

- نه بابا، راه افتادی. داشتتم ازت ناامید می شدم. یه کاری نکن وسط خیابون بزنمت زیر بغلم و برم.

می خندم و با دستم می کوبم به سینه اش و می گم:

- مسخره!

باربد گوشیش رو قطع می کنه و می یاد سمتمون.

باربد:

- بریم بچه ها.

مامان فریبا:

- جوونا با هم افتادن.

فرید:

- پیر و پاتال ها هم با هم.

مامان فریبا با حرص می گه:

- فرید!

با پرویی تمام جواب می ده:

- جون دل فرید مامان خوشگلم!

مامان:

- پروو!

خنده ی ریزی می کنم.

باربد رو به بابا بهنام می گه:

- ماشینت رو می دی بهم عمو؟

سینا:

- ماشین می خوام چی کار؟ با ما بیا.

باربد:

- آخه؟

من:

- ناز نکن باربد، زود باش بیا!

از هم خداحافظی می کنیم. سوار ماشین می شیم و راه می افیم.

من:

- باربد، آدرس؟

زنگ می زنی به فرید و می گم داریم می ریم دنبال ساره. اونم دنبال ما می یادی. می ریم سمت خونه ی فرید.

به باربد می گم کیف رو از پشت شیشه بهم بده. زپیش رو باز می کنم و کارت ساره رو می یارم بیرون. همراه خانواده دعوتشون کردم. به عنوان یه دوست. نمی دونستم امروز می بینمش، کارتش رو گذاشتم تا شب بریم دم خونه شون و بهش بدم.

بالاخره به خونه ی ساره اینا می رسیم. باربد بهش زنگ می زنی و ساره هم می یادی پایین. همه مون از ماشین پیاده می شیم و باهش سلام و احوالپرسی می کنیم. بهمون تبریک می گه و می شینه پیش باربد.

سینا شیشه رو می ده پایین و رو به فرید می گه:

- مقصد کجاست؟

فرید:

- ساحل خیلی گرسنه اس، منم همین طور. بارانم که انقدر استرس داشت، بی خیال غذا و این حرفا شد.

سینا سریع بر می گرده سمتم و با اخمی دل نشین می گه:

- تو غذا نخوردی؟ نگفتی حالت بد می شه؟

فرید با خنده می گه:

- فعلا بی خیال توییخ، می گم بریم فری کثیف.

ساحل دستاش رو به هم می کوبه و می گه:

- آره، به خدا یه دونه اس، وای، دلم داره ضعف می ره.

فرید بر می گرده سمتش و می گه:

- نوکر خانومم هستم، قربون دلت، الان می ریم.

سینا:

- جلو بیفت فرید، من که نمی شناسم.

فرید سرش رو تکون می ده و پاشو می ذاره رو پدال گاز.

سینا رو به باربد:

- جسی چی شد؟ طناز و جمشید چی؟

با تعجب به سینا نگاه می کنم.

می خنده و می گه:

- اون جوړی نګام نګن کار دستمون می دیا!

باربد با خنده و رو به من می گه:

- همه چیز رو براش تعریف کردیم. خودشم یه چیزایی یادشه.

منتظر جواب باربد می شم:

- جسی رو دستگیر کردیم و فقط طنز مونده که نیست و نابوده. هیچ ردی ازش نیست. چند ماهه دنبالشیم ولی هیچی به هیچی. می ترسیم قاچاقی خارج شده باشه.

سینا سرش رو تګون می ده و با دستش رو فرمون ریتم می گیره.

رو به باربد و سینا می گم:

- یه امروز رو بی خیال بشین.

سینا:

- چشم خانومم، چشم.

چشم غره ای می رم. کمی به عقب متمایل می شم و رو به ساره می گم:

- خب، شما بگو چه طوری خانوم خانوما؟

لبخند ملیحی می زنه و می گه:

- خوبم.

کارت رو از کیفم در می یارم و می گیرم سمت ساره.

- خوشحال می شم با خانواده بیای.

با خوشحالی کارت رو می گیره و می گه:

- وای، مرسی باران جون. خیلی خوشحالم کردی. چه کارت خوشگلی هم دارین.

سینا:

- سلیقه ی خانوم من تکه، از انتخاب من هم معلومه.

باربد با لحنی مسخره می گه:

- تو رو خدا؟ از خودت تعریف کن؟

با اخم به باربد نگاه می کنم و می گم:

- هی مسخره نکنیا.

باربد:

- اوه اوه، صاحبش اومد.

انقدر این جمله رو با مزه می گه که خنده ام می گیره ولی اخمام باز نمی شه. یعنی تمام سعیم رو می کنم باز نشه.

دلم داره ضعف می ره. حالا که استرسم از بین رفته، گشنگی و دل ضعف رو به خوبی حس می کنم.

بالاخره می رسیم. اوه، چه با صفاست این جا، مغازه اش فوق العاده کوچیکه و جای نشستتم نداره، خیلی شلوغ و معروفه و تقریبا تمام تهران می شناسنش. ماشینا چند ردیف پارک کردن. دور تا دورمون اغذیه فروشیه.

فرید و ساحل از ماشین پیاده می شن و می یان سمت ما. همه ی نگاهها رو ساحله. چادرش رو کشیده جلوی صورتش تا چهره اش معلوم نباشه. به اندازه ی کافی تو چشم هست و همه می تونن با یه نگاه تشخیص بدن تازه عروسه.

سینا و باربد هم پیاده می شن. ساحل می ره عقب و پیش ساره می شینه.

ساحل رو به فرید می گه:

- سیب زمینی یادت نره ها فرید، سیب زمینیاش حرف نداره.

فرید دستاش رو می ذاره رو چشماش و آروم می گه:

- اطاعت امر بانو!

آروم می خندم. هر سه تاشون می رن.

رو به ساحل می گم:

- چی کار کردی با این دایی ما؟

- همون کاری که تو با داداش من کردی و ساره با باربد. عاشقش کردم.

- جمع کن بابا.

کمی حرف می زنیم. نزدیک نیم ساعتی می شه که تو صفن.

ساحل:

- وای، دارم از گشنگی می میرم.

من:

- منم همینم. انقدر که استرس داشتم، نمی تونستم غذا بخورم.

ساره می خنده و می گه:

- آخه چرا انقدر به خودتون فشار آوردین؟

- چه جوری غذا می خوردیم ساره جون؟

ساره شونه اش رو می اندازه بالا.

من:

- خودت به زودی تو موقعیت ما قرار می گیری و می فهمی چی می گیم.

ساره سرخ می شه و من و ساحل می خندیم.

رو به ساحل می گم:

- تو از پریا خبر داری؟

با تعجب می گه:

- هم اتاقیم دیگه، چی شده یاد اون افتادی؟

- نمی دونم، یهوپی شد.

- خوبه، داره خودش رو برای عروسی داداشش آماده می کنه.

بالاخره ساندویچا رو می گیرن و با دستایی پر می یان سمت ماشین. سینا ساندویچا رو می داره رو پام. بینیم به کار می افته و شروع می کنم به بو کشیدن. وای، چه بوی خوبی!

فرید می خنده و می گه:

- خیلی گشنه ای ها.

با مظلومیت سرم رو تون می دم و می گم:

- اوهوم.

سینا رو به فرید می گه:

- بدو، آتیش کن بریم.

من:

- کجا؟

سینا:

- بریم ساندویچا رو تو محیط باز بخوریم. پارکی، فضای سبزی.

ادامه می ده:

- آخه چرا غذا نخوردی؟ می خوای تو الان بخور.

- نه عزیزم، صبر می کنیم برسیم به پارک.

باربد می یاد سر جاش و ساحل می ره پیش فرید و راه می افتم بریم پارک.

ناخود آگاه می گم:

- بریم پارک ساعی!

باربد:

- حالا چرا ساعی؟

- دوست دارم ببینمش.

می خواستم اون جایی رو ببینم که اولین برخورد من و سینا شکل گرفت. دوست داشتم از نزدیک اون پله های سرنوشت ساز رو ببینم و دست در دست سینا، ازشون برم پایین.

سینا تک بوق می زنه و رو به فرید می گه:

- بریم پارک ساعی.

فرید:

- باشه.

دوباره فرید می افته جلو و ما هم پشتش.

بالاخره می رسیم. دیگه طاقت ندارم. بوی ساندویچا، عجیب داره دلم رو ضعف می بره.

رو به سینا می گم:

- ضایع نیست من این جوری بیام پایین؟ بهمون می خندن.

- خیلی هم خوشگله. کی گفته ضایعست. کسی نمی خنده، خندیدن، من جوابشون رو می دم. غمت نباشه. پپر پایین که گشمنونه.

پیاده می شیم. من و ساحل خیلی معذبیم. هر کی رد می شه، یه نگا هم به ما می اندازه. چند نفرم بهمون تبریک می گن.

دستای هم رو می گیریم. اول من و سینا پشت سرمون فرید و ساحل و پشت سر اونا باربد و ساره. دست در دست هم می ریم سمت پله ها. همون پله هایی که باعث شد من واسه

اولین بار چشم های عسلی سینام رو ببینم. لبخند می زنم و چشمام رو می بندم. نفسم رو می دم بیرون. اون سری تکیه گاهی نداشتم ولی این سری، با تکیه به بازوی سینا، دارم پله ها رو پشت سر می دارم.

یه لحظه، فقط برای یه لحظه، چادرم می ره زیر پام و به سمت عقب کشیده می شه. دستام رو دور گردن سینا می اندازم تا از افتادنم جلو گیری کنم. اونم دستاش رو حلقه می کنه دور کمرم و نگهم می داره. دوباره و سه باره این اتفاق می افته. من اون روز... اون روز رو... سینا یه لباس قهوه ای پوشیده بود. چشم های عسلیش دارن آشنا و آشناتر می شن و تپش قلبم داره بالا و بالا تر می ره.

من افتادم. اون من رو گرفت، داره یادم می یاد. چشمام رو باز و بسته می کنم. فشار دستش لحظه به لحظه رو کمرم بیشتر می شه. چادر از رو سرم می افته. ولی دستای سینا اجازه زمین افتادنش رو نمی ده.

احساس می کنم دارم شل می شم. کم کم وزنم داره سنگین می شه و نگرانی چشم های سینا، به قلبم چنگ می زنه. می فهمم دارم از حال می رم. یکی از دستاش رو می یاره بالا و می ذاره رو صورتم. چهره اش به هم ریخته شده و نگرانه. با دستش اشکایی که بی اختیار سرازیر شدن رو پاک می کنه. گونه ام رو با دستش فشار می دم. حالا برام آشناست. حالا می دونم کیه و من با چه کسی زندگی کردم. حالا می شناسمش.

نمی دونم چی شد. دکترم گفته بود یه تلنگر لازم داری تا همه چیز یادت بیاد و تلنگر زده شد. همین پله های سرنوشت ساز، تلنگر رو زدن. کم کم همه چیز برام تار می شه. آروم می خندم. دلم داره ضعف می ره. سرم شل می شه و می افته رو شونه ام.

ساحل و ساره جیغ خفیفی می کشن و بعد هیچی، همه چیز تاریک می شه.

با شیرینی تو دهنم و ضربه های پیاپی که به صورتم می خوره، کم کم چشمام رو باز می کنم. شیرینی تو دهنم، بهم جون می ده.

نگام می افته به پنج تا کله که دارن با چهره ای نگران نگام می کنن. همه رو قشنگ نگاه می کنم می رسم به سینا. تو بغلشم و نذاشته رو زمین بمونم. دورم رو نگاه می کنم. رو همون پله هاییم.

سینا:

- آخه عزیز من، خانوم من، نفس من، تو نباید غذا بخوری؟ دیدی فشارت افتاد، دیدی فندق کوچولوی من.

خودم رو از بغلش می کشم بیرون. یه تتاثر تو پارک راه انداختیم. چند نفر از مردم هم دورم بودن که با دیدن بلند شدنم، راهشون رو گرفتن و رفتن.

با تکیه به سینا خودم رو جمع و جور می کنم.

سینا:

- می خوای نریم پایین؟ بغلت کنم؟

نگاهی به دور و برم می اندازم و می گم:

- نه گلم، خوبم. این جا که نمی شه من رو کول یا بغل کنی. مکان عمومی و خوبیت نداره.

- گور پدر....

- سینا؟

- اعصابم خرده باران. نمی دونی چه حالی شدم وقتی....

با لذت بهش خیره می شم و می گم:

- به برگشت حافظه ی من می ارزید.

حرفش رو می خوره و با ذوق نگام می کنه.

- تو چی گفتی؟

دستش می یاد جلو تا بغلم کنه که خودم رو می کشم کنار و می گم:

- سینا ما وسط پارکیم.

کلافه دستش رو می کنه تو جیب شلوارش و سرش رو تگون می ده.

فرید:

- جون من راست می گی؟

- به جون تو، بریم غذا بخوریم تا ساحل غش نکرده.

ساحل:

- قربون دهنتم، بریم.

فرید حیف که مکان عمومیه، وگرنه....

- خب بابا!

چادرم رو درست می کنم. لبه هاش رو می گیرم و جمعش می کنم زیر بغلم تا دوباره کار دستم نده.

من و سینا جلو می افسیم.

من:

- نمی دونم چی شد که یادم اومد.

- راستش رو بخوای منم یادم اومد.

سر جام خشک می شم و می گم:

- تو داری چی می گی؟

لبخند خوشگلی تحویلیم می ده و می گه:

- من فقط یادم اومد که تو افتادی و منم گرفتمت. مارشال و رامین هم بودن. تو خیلی دست پاچه شده بودی.

من:

- اون اولین دیدار ما بود سینا، همین پله ها.

- باعث شدن تو لیز بخوری و منم بپریم و بغلت کنم.

- اوهوم.

پله ها رو تموم می کنیم. ناخود آگاه بر می گردم و برای پله ها بوس می فرستم.

سینا:

- پله ها رو ول کن، من رو دریاب.

آروم می خندم و می گم:

- بی حیا.

- مگه من چی گفتم؟ می خوام زخم رو ببوسم، بی حیاییه؟

- سینا!

فرید:

- عوض این که برای ما بوس بفرستی، سینای بیچاره رو دریاب.

- کم خودت رو تحویل بگیر. کی برای تو بوس فرستاد؟ این برای تشکر از پله ها بود.

با حالت خاله زنگی می گه:

- مردم دیوانه شدن به خدا، برای پله بوس می فرستن، آدم شک می کنه، می گن دوره زمونه عوض شده، همینه ها!

آروم می خندم و رو به بچه ها می گم:

- خب، کجا بریم؟

باربد:

بشینیم رو نیمکت یا چمن دیگه؟

من:

- بهتره رو نیمکت بشینیم، لباسای ما سفیده.

با توافق همه، ما سه تا رو نیمکت نشستیم و فرید و سینا و باربد هم رو زمین و جلوی پامون.

من:

- خب برین رو اون نیمکت بشینین.

فرید ابروهایش رو بالا می ده و می گه:

- نج، خانومامون رو می یان می برن. شماها خوشگل کردین و نمی دونین چه قدر تو چشمین.

بالاخره ساندویچا بینمون پخش می شه. با لذت تمام ساندویچم رو می خورم.

فرید دستاش رو می کوبه به هم می گه:

- خب حالا که خندق بلا پر شد، چه کاره ایم؟

کمی به هم نگاه می کنیم و فرید می گه:

- هستین بریم پیست؟

نگاش می چرخه رو من، دستام رو می برم بالا و با هیجان می کوبم به هم. یادم می یاد اون زمانه خیلی با هم می رفتیم. تقریباً هر هفته اون جا بودیم.

با ذوق می گم:

- من هستم.

یاد لباسام می افتم و آروم آروم بادم خالی می شه. می دونم کثیف می شن. درسته، باید لباسامون رو عوض می کنیم ولی....

فرید:

- هیچ کدوم پایه نیستین؟

باربد:

- من و سینا که دست فرمونامون حرف نداره ولی ساره باید بره خونه شون. ساحل و باران هم باید خسته باشن. بهتره بذاریمش برای بعد از جشنتون.

به نظرم حرفش منطقی می یاد، رو به فرید می گم:

- خب راست می گه. به نظرم بذاریمش برای بعد از جشن، بهتره.

تصمیم می گیریم ساره رو برسونیم خونه شون و خودمونم برگردیم خونه.

دست سینا رو می گیرم و بهش کمک می کنم از رو زمین بلند شه. کت و شلوار هر سه تاشون خاکی شده.

من:

- آخه چرا رو زمین نشستین؟ یه نگاه به کت و شلواراتون بندازین؟

در حالی که خودشون رو می تکونن، فرید می گه:

- چاره اش یه خشک شوییه. می بریمش اون جا و همه چیز حل می شه.

فرید آشغالو رو می اندازه تو سطل آشغال پارک.

همه مون از جامون بلند می شیم و بعد از این که یه دور کلی تو پارک می زنیم و داخل قفسا رو نگاه می کنیم، بر می گردیم سمت ماشین.

به ترتیب قبلی می شینیم. ساره رو می رسونیم.

فرید رو به سینا می گه:

- با اجازه ی داداش عروس، ما می ریم بالا تا من برم یه دوش بگیرم و لباسام رو عوض کنم. بعدش می یام خونه ی مامان فریبا، توام اون جایی دیگه؟

سینا لبخندی می زنه و می گه:

- اجازه ی ماهم دست شماست. آره، منم می رم پیش باران.

فرید چشمک می زنه و آروم می گه:

- خوش بگذره.

با صدایی که شبیه جیغه، می گم:

- خفه شو فرید، برو خونه ات. رو اعصاب...!

- خب بابا، من رفتم. می بینمتون.

فرید ماشینش رو می بره تو پارکینگ و ساره هم همراهش می شه.

سه تایی بر می گردیم خونه. بعد از سلام و تبریک دوباره، رو به سینا می گم:

- تو اول یا من؟

- برای؟

- حموم.

لبخند می زنه و می گه:

- خانوما مقدمن، در ضمن من لباس ندارم.

- دستم رو می کشم رو چونه ام و می گم:

- لباسای فربد هست. خواستی بگو اونا رو بهت بدم.

- باشه پس الان بده تا بتونم حداقل رو تخت بشینم.

چند دست از لباسای فربد رو برای سینا می یارم تا هر کدوم رو که می خواد و بهتره بپوشه.

حوله و لباسام رو آماده می کنم و می پریم تو حموم. بعد از این که دوش می گیرم، لای در رو آرام باز می کنم و حوله ام رو از روی صندلی بر می دارم. صندلی گذاشته بودم جلوی در حموم و حوله و لباسام گذاشته بودم روش تا کثیف نشن. سینا پشتش به منه و لباساش رو عوض کرده. نفس های منظمش نشون می ده خوابه. خودم رو خشک می کنم و تو همون حموم لباسام رو می پوشم. حوله رو می پیچم دور موهام و می یام بیرون. می رم سمت آینه و دستی بین ابروهام می کشم.

پاورچین پاورچین می رم سمتش و آرام می شینم لب تخت. آرام کنارش دراز می کشم. به حالت جنینی خوابیده و جا برای منم گذاشته. به پهلو می شم و یکی از دستام رو تکیه گاه سرم می کنم. دست آزادم رو می کنم لای موهاش. حالا که همه چیز یادم اومد، راحت تر می تونم باهش ارتباط برقرار کنم. قبلا هم راحت بودم ولی الان راحت تر شدم. همین طور که دستام توی موهاش می چرخن، صدایش رو می شنوم:

- همین جور ادامه بدی، دوباره خوابم می گیره ها.

دستام ثابت می مونه و می گم:

- ای، بیدارت کردم؟ ببخشید، قصد...

بر می گرده سمتم و آرام می گه:

- هیس، اشکال نداره خانوم خوشگلم. بالاخره به آرزوم رسیدم. می خواستم خانوم خوشگل خودم بیدارم کنه که....

نگاهی به حوله ام می اندازه و می گه:

- کی اومدی بیرون؟

- تازه.

آروم گونه ام رو می بوسه و می گه:

- تو چرا انقدر خوشگلی؟

- شروع کردی دوباره؟

دستاش رو می ذاره رو شونه ام و می گه:

- باورم نمی شه الان دارمت و کنارمی. الان خانوم خودمی. نمی تونم باور کنم.

خودم رو می کشم عقب و می گم:

- خب جناب، باید باور کنی که همه چیز تموم شده و من و تو موندیم و یه عمر خوشبختی. پاشو، پاشو برو حموم. منم موهام رو خشک می کنم و بعد بریم پایین. زشته این جاییم.

آروم چشمام رو می بوسه و می گه:

- پیشی ملوسم، باشه. فقط من حوله ندارم؟

- خیلی ممنون. پیشی هم شدم دیگه؟ باشه؟

خودم رو ناراحت نشون می دم.

- منظورم این بود که مث پیشی ها، ملوس و نازی.

نیشم رو باز می کنم و می گم:

- من یه حوله دارم که برای مسافرتا ازش استفاده می کنم. الان هم تمیز و شسته شده تو کدمه. می خوای اون رو بهت بدم؟ بدت نمی یاد حوله ی من رو....

اخم قشنگی می کنه و می گه:

- هیس، حوله ی خانوم خودمه، من می رم حموم. تو هم حوله رو برام بذار رو همون صندلی.

بلند می شم. حوله رو براش می ذارم رو صندلی. سینا می ره حموم. منم موهام رو با سشوار خشک می کنم. خشک خشک که نه. بدم می یاد موهام خیس باشه. می ذارم کمی نم داشته باشه. لباسای سینا رو می ذارم رو صندلی. موهام رو دم اسبی می بندم و جلوش رو فرق کج باز می کنم.

صدای باز و بسته شدن در حموم نشون می ده سینا دوشش رو گرفته داره لباساش رو می پوشه. کمی رژ می زنم. نگاهی به لباسام می اندازم. یه شلوار جین خاکستری با یه تیشرت سفید.

منتظر سینا می مونم تا بیاد و بریم پایین. زشته ما این جا باشیم و بقیه پایین. آروم لبم رو گاز می گیرم.

سینا:

- چی شده بارانم؟

بارانم، بارانم، یاد اون شب افتادم که واسه اولین بار با هم رقصیدیم و اون بهم گفت بارانم. تا قبل از می گفت بارانی ولی امروز....

لبخندی می زخم و می گم:

- هیچی.

نگاش می کنم. یه شلوار آدیداس مشکی با یه تیشرت سفید پوشیده.

من:

- بریم پایین؟

دستش رو می اندازه دور شونه ام و آرام زیر گوشم می گه:

- بریم خانوم خوشگله.

از اتاق می ریم بیرون. دوباره همه با دیدنمون دست و سوت می زنن. فرید و ساحل هم بعد از یکی دو ساعت به جمع ما می پیوندن.

با حس سنگینی شخصی، از خواب می پریم.

مهلا:

بمیر دیگه! پاشو خیر سرت عروسی. مٹ خرس می گیری می خوابی. پاشو ببینم. وقت آرایشگاه داری دیر می رسی.

سرم رو می برم زیر متکا و می گم:

- جون مادرت ولم کن. هیکل گنده ات رو بکش کنار و بذار بخوابم. ماشا... کم وزن نداری. عروس کیلو چنده؟ برو بذار بخوابم خوابم می یاد.

مهلا با حرص می گه:

- ایشا... خواب به خواب بری. خانوم خرسه.

بعد از اتمام حرفش، یه چیزی محکم می خوره تو پهلوم. دستم رو می ذارم رو پهلوم و سریع پا می شم و گیج و منگ به دور و برم خیره می شم.

مهلا دست به کمر می یاد جلومه و می گه:

- زبون آدم حالت نیست، حتما باید با لگد به جونت افتاد.

خیلی ریلکس لیوان آبم رو از روی میزم بر می داره و می پاشه رو صورتم!

با چشم هایی گشاد شده، تو جام تگون می خورم. با ریختن آب رو صورتم، به خودم می یام. سریع از تخت می پریم پایین و با داد می گم:

- چرا بیدارم نکردین؟ سینا الان می یاد.

انقدر هول هولکی اومدم پایین، که ملافم به پام گیر می کنه و باعث می شه کمی تلو تلو بخورم.

با حرص ملافه رو می گیرم تو دستم و می گم:

- آه، گمشو اون ور دیگه!

مهلا:

- چه عجب! خانوم هوشیار شدن.

سریع می رم طرفش. وسط راه می ایستم و بر می گردم سمت تخت. گوشیم رو بر می دارم و یه نگا به ساعتش می اندازم. نفسم رو می دم بیرون و با حرص به مهلا نگاه می کنم. شیش صبحه و من هشت و نیم وقت آرایشگاه دارم. البته بهتره بگم ما....

همون موقع صدای فرید می یاد که می گه:

- چی شد مهلا؟ خانوم خرسه بیدار شد یا خودم باید پیام و بیفتم به جونش و سیا و کبودش کنم تا بیشتر برای امشب جلب توجه کنه؟

زیر لب دیوونه ای نثارش می کنم و رو به مهلا می گم:

- می خواستم بیشتر بخوابم. چرا انقدر زود بیدارم کردین؟ نزدیکای ساعت سه بود که خوابم برد.

مهلا:

- پاشو، پاشو تنبلی نکن تا به کارات برسی، بری حموم، صبحونه بخوری و هزار تا کار دیگه، ساعت هشت شده. سینا باید هشت این جا باشه تا هشت و نیم برسی آرایشگاه. یه آب به دست و صورتت بزن تا خوابت بپره.

سرم رو تکون می دم و آرام می گم:

- مرسی که بیدارم کردی.

گوشیم زنگ می خوره. سیناست. صدام رو صاف می کنم تا وحشت نکنه. وقتی از خواب بیدار می شم، صدام خش خاصی داره.

- جانم سینا؟

- سلام عزیزم، خوبی؟ خواب بودی؟

- سلام، نه، تازه بیدار شدم؟ تو هم بیداری؟

- آره، یه ساعتی می شه بیدارم.

- یه ساعت؟

- آره، خوابم نمی برد و زودم بیدار شدم؟

- الهی! خسته ای؟

با صدای خوشحالی می گه:

- چی داری می گی خانوم؟! مگه می شه خسته باشم؟ امروز جشن عقدمونه. معلومه وقتی

تو کنارم باشی، احساس خستگی نمی کنم.

- صبحونه خوردی؟ ساحل بیداره؟

- نه، می خوام با تو بخورم. همین الان بیدارش کردم، قبل از این که بهت زنگ بزنم. تا نیم ساعت، چهل دقیقه ی دیگه می یام خونه تون.

- باشه، منتظرتم. به کارام می رسم تا صبحونه رو با هم بخوریم.

- قربون خانوم خودم، می بوسمت.

- خدا نکنه منتظرم، می بوسمت.

گوشیم رو قطع می کنم. می برم تو سرویس بهداشتی و بعد از شستن دست و صورتم، می رم سر میز صبحونه. یه لیوان آب پرتقال می خورم و می رم حموم.

می یام بیرون. موهام رو سشوار نمی کشم. سینا اومده و کنار بابا بهادر نشسته و دارن حرف می زنن.

من:

- سلام.

سینا بلند می شه و باهام دست می ده و می گه:

- سلام باران جان، خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟

- آره.

من:

- میز رو می چینم و صدات می زنم.

همون موقع فرید از اتاقش می یاد بیرون و می گه:

- خب من برم خداحافظ

رو به سینا می گه:

- تو می یای، من می رم من می رم، تو می یای عجب هر دمبیلیه این جا!

سینا:

- آره دیگه، دو تا دومادیم دیگه!

فرید می ره دنبال ساحل.

سینا دستام رو فشار می ده و یه لبخند گرم تحویل می ده. می رم تو آشپزخونه و میز رو می چینم. اولین بارم نیست که می خوام باهاش صبحونه بخورم ولی یه حس قشنگی تو دلم نشسته و به خوبی حسش می کنم. آخرین بارم هم نخواهد بود. از این به بعد، از این میزا زیاد می چینم.

سینا رو صدا می کنیم. بعد از خوردن صبحونه، نگاهی به ساعت می اندازم، هفت و نیمه.

سینا:

- دست گلت درد نکنه خانوم گلم.

- سرت درد نکنه آقا گله.

- هی، کی می شه بریم خونه ی خودمون؟

چپ چپ نگاش می کنم.

- خب مگه من حرف بدی زدم؟ آرزوم رو بلند گفتم.

میز رو جمع می کنم و رو به سینا می گم:

- من می رم آماده شم.

- باشه، لباست رو برداریا.

- نه بابا، خوب شد گفتمی. فکر کن اصل کاری رو جا بذارم، چی می شه.

با لحنی پر از التماس می گه:

- باران؟

- جانم؟

- یه چیزی بخوام ازت، قبول می کنی؟!

با شک و چشم هایی ریز شده نگاش می کنم و آروم می گم:

- چی شده سینا؟ چی می خوای؟

- تو اول بگو آره یا نه تا منم خواسته ام رو بگم.

- آخه من باید بدونم چی می خوای تا....

- لباست رو می پوشی؟ خواهش می کنم. می خوام تو تنت ببینم. الان می خوام تو تنت ببینمش.

با اخمی شیطون می گم:

- نه دیگه، آقا زرنگی، چند ساعت دندون رو جگر بذار، می بینیش.

چشم های خوشگلش رو جمع می کنه و آروم می گه:

- جون سینا بذار ببینم.

- قسم نده سینا، قسم نده.

- بذار ببینم جون....

قبل از این که دوباره جون خودش رو قسم بده، دستام رو به علامت تسلیم می یارم بالا و می گم:

- باشه قسم نده، جونت رو قسم نده، همه ی زندگی منه.

آروم خم می شه و زیر گوشم می گه:

- قربونت برم خانومم، مرسی.

بوسه ای کوچیکی به لاله ی گوشم می زنه. خودم رو از بغلش می کشم بیرون و از آشپزخونه خارج می شم.

من:

- مهلا؟ مهلا؟

مهلا:

- جانم؟

- بیا بریم اتاق من کارت دارم.

- چی شده؟

- تو بیا!

دو تایی می ریم تو اتاقم. می رم سمت جعبه ی لباس و می یارمش بیرون.

رو به مهلا می گم:

- کمکم کن بیوشمش.

- چی داری می گی تو؟

- سینا می خواد ببیندش. کمکم کن بپوشمش.

لبخند شیطونی می زنه و می گه:

- طاقت نیاورد؟ تو چرا قبول کردی؟

- بیخی مهلا، کمکم کن.

با کمک مهلا، لباسم رو می پوشم.

مهلا:

- صداش کنم؟

- نه پس، نگاش کن. صداش کن دیگه.

- بامزه!

مهلا می ره بیرون و دقایقی بعد، سینا می یاد داخل اتاق. روم به سمت آینه اس و پشتم به دره. نگاش می افته روم و مات می شه. آروم می چرخم سمتش و می گم:

- اینم از لباس، فقط جون باران از جون سینا گفتن برای پیش رفتن کارات سوء استفاده نکن.

با قدم هایی آروم می یاد سمتم. دستاش می یاد بالا و رو بازوهای لختم قرار می گیره.

سر تا پام رو نگاه می کنه و زیر لب می گه:

- معرکه ای دختر، معرکه.

آروم کشیده می شم تو بغلش. دستاش رو می اندازه دورم و فشارم می ده به سینه اش.

آروم می گه:

- مثل یه خوابه، مثل یه رویاست. بعد از اون همه اتفاق، بعد اون همه فراز نشیب، حالا دارمت. تو بغلمی، خانوم خودمی.

آروم سرم رو می بوسه و خودش رو می کشه عقب.

سرم رو می گیرم بالا. اشک تو چشمام حلقه می زنه. از این همه عشق و دوست داشتن و طعم شیرین رسیدن و وصال.

چونه ام کمی می لرزه و اشکم همراه با لبخندی که حاکی از خوشحالی، از چشمام می یاد پایین و رو گونه ام می افته و لیز می خوره، از گردنم می ره پایین و به سینه ام می رسه و کم کم، جذب لباس می شه.

با دستاش صورتم رو قاب می گیره و می گه:

- چرا گریه؟ چرا بغض؟ چرا اشک؟

- خوشحالم سینا، خوشحالم که دارمت. خوشحالم که کنارمی. خوشحالم که حالا....

پیشونیش رو می چسبونه به پیشونیم و می گه:

- می دونی من چقدر دوست دارم؟

منتظر بهش نگاه می کنم و می گه:

- یه دونه، یه دونه دوست دارم. عشق یکی، خدا هم یکی. تو تنها عشق منی. منم به حرمت این یه عشق، یه دونه دوست دارم. یه دونه ای که معلوم نیست چند تا دوست دارم توش نهفته. یه دونه ای که سرشار از وجودمه. یه دونه ای که همه ی زندگیمه. یه دونه ای که فکر شبانه روزمه. یه دونه ای که بارانی و خانومی خودمه. نفسم به نفسش بنده و می دونم اگه نباشه، نیستم، می دونم.

از تعریفش می مونم. با اولین جمله اش، فکر کردم برایش بی ارزشم. ولی حالا با بیانش، با دیدش، با بینشش، دید منم عوض می کنه.

بینش رو می زنه به بینیم و می گه:

- حالا برو آماده شو که دیرمون شد.

- دوست دارم، به اندازه ی همون یه دونه. عشق یکی، خدا هم یکی. تنها کسی هستی که تونستی دلم رو بلرزونی. تنها کسی هستی که تونستی بهم بفهمونی عشق چیه. دوست دارم، به اندازه ی هزار تا یه دونه.

آروم اشکام رو می بوسه و صورتم رو غرق بوسه می کنه.

خودش رو می کشه عقب و می گه:

- اومدم دنبالت، شنلت رو تنت کن و بیا پایین.

- خوب شد گفتمی سینا تو نمی گفتمی، من همین جوری میومدم پایین.

- خب بابا، خب.

من:

- برو مهلا رو صدا کن.

- کارت رو به من بگو.

- اذیت نکن دیگه سینا، دیر شده. مهلا رو صدا کن.

- حیف که دیر شده وگرنه....

لبخند شیطونی می زنه و مهلا رو صدا می کنه. از اتاق می ره بیرون و با کمک مهلا لباسم رو عوض می کنم و می ذارمش تو جعبه اش.

می رم سرویس بهداشتی، مسواکم رو می زنم.

می رم تو اتاقم، مانتوم رو می پوشم و از اتاقم می رم بیرون.

سینا:

- آماده ای؟ بریم؟

مامان فریبا از آشپزخونه می یاد بیرون و اسفند رو دور سرمون می چرخونه. از همه خداحافظی می کنم و سوار ماشین سینا می شم. سینا جعبه ی لباس رو می ذاره رو صندلی عقب و حرکت می کنه.

مارال قراره از خونه ی خودشون بیاد. مهلا هم پشت سرمونه و داره با دیوید می یاد.

سینا:

- به مرور زمان، همه چیز داره یادم می‌یاد. روزی سه، چهار تا صحنه ی جدید تو ذهنم می‌یاد. الان تقریباً همه چیز تو ذهنمه.

دستام رو بهم می‌کوبم و می‌گم:

- آخ جون!

دست چپم رو می‌گیره و می‌ذاره زیر دستش رو فرمون و آروم می‌گه:

- عروسی مون رو با فرید و ساحل بگیریم؟

چپ چپ بهش نگاه می‌کنم که می‌گه:

- خب چیه؟ هم من داره حافظه ام بر می‌گرده و هم حافظه ی تو برگشته.

- حالا بذار امروز به خوبی و خوشی تموم بشه تا بعد.

می‌رسیم به آرایشگاه. تو یه کوچه ی بن بست و فوق العاده خلوته. خونه ی زیادی تو کوچه اس نیست.

سینا:

- خب منم برم به کارا برسم و ماشین رو ببرم گل فروشی.

همون موقع صدای بوق ماشینی توجهمون رو جلب می‌کنه. فریدم رسیده. می‌یاد کنار سینا می‌ایسته و می‌گه:

- چطورین؟

سینا:

- توپ! عالی.

رو به سینا می گم:

تا یک می یای دیگه؟

- آره، یک و نیم باید بریم آتلیه!

- باشه، پس فعلا.

جعبه ی لباسم رو بر می دارم و از ماشین پیاده می شم و همراه ساحل می رم سمت در آرایشگاه. زنگ رو می زنیم و بعد از چند ثانیه در باز می شه.

بر می گردم و آخرین نگاه رو به سینا می اندازم. یه چشمک خوشگل و در عین حال شیطون تحویلیم می ده. منم بهش چشمک می زنم و چشمام رو می ذارم رو هم. در رو هول می دیم و می ریم تو آرایشگاه.

خانوم سلطانی با دیدنمون می گه:

- به به، عروسای خوشگل ما چه طورن؟

آرایشگر و دوست مامانم و من رو به خوبی می شناسه.

من:

- ممنون خوبیم.

سلطانی:

- خب خوشگلا، لباساتون رو عوض کنین فعلا. اول اپیلاسیون و بعد کارای دیگه، کار ناخن داشتین؟

من و ساحل سرم رون رو تکون می دیم و می گه:

- باشه آماده شین گلای من.

لباسامون رو عوض می کنیم و برای اپیلاسیون آماده می شیم. امیدوارم پوستم سرخ نشه و یا اگه شد، تا ظهر قرمزیش بره. پدرم درمی یاد تا کارشون رو انجام می دن.

بعد از اپیلاسیون، نوبت ابروها و اصلاح صورتمون می رسه. زیاد اذیتم نمی کنه.

خود خانوم سلطانی، مدیر آرایشگاست و آرایشگر زیاد داره. کار ما رو آرایشگراش انجام می دن.

من و ساحل رو دو تا صندلی، کنار هم و تو یه اتاق نشستیم. با کمک آرایشگرا لباسامون رو

می پوشیم. سینا و فرید برامون نهار آوردن. مهلا و مارال هم بیرونن و تو قسمت عروس نیستن. کار ما تقریبا تموم شده و می خوایم بریم بیرون.

آرایشگر من:

- چشمهات رو باز کن که تموم شد.

آروم چشمام رو باز می کنم و به خودم خیره می شم. وای چه خوشگل شدم. البته من خوشگل بودما، خوشگل تر شدم! سایه ام تن بنفش داره. خودم خواستم غلیظ کار نکنن. برای ساحل غلیظ تر از من کار می کنن. خواست خودش.

موهام رو شینیون کرده و کمیش رو شونه ام قرار داره. ابرو هام رو تیغ زده و کشیده بالا حالت شیطونی بهش داده. تو ابرو هام مداد کشیده. روی یکی از دندونام نگین گذاشته. چند تار طلایی مو هام رو ریخته رو صورتم. مژه هام بلندتر شده. رژ گونه ام رو طوری زده که گونه هام برجسته تر نشون می ده.

به بدنم نگاه می کنم، سرخیش رفته خدا رو شکر. نگام کشیده می شه سمت ساحل.

آرایشگرش می گه:

- واسه تو هم تموم شد، چشمات رو باز کن.

ساحل چشماش رو باز می کنه و من فقط نگاهش می کنم. آرایش به خوبی رو صورتش نشسته و بهش می یاد. کمی خودش رو نگاه می کنه و بر می گرده سمت من.

با هم زیر لب زمزمه می کنیم:

من:

- بیچاره فرید!

ساحل:

- بیچاره سینا!

من:

- خیلی ناز شدی.

- تو هم، من دوست دارم درسته قورتت بدم چه برسه به سینا!

از آرایشگرا تشکر می کنیم و اونا هم از کار خودشون تعریف می کنن. از اتاق عروسا می یایم بیرون. همه نگامون می کنن و صدای کف زدنشون می ره هوا. نگاه مارال و مهلا بین من و ساحل در چرخشه. کارشون خیلی وقته تموم شده. به خاطر آرایشامون، کمی شبیه هم شدیم.

مهلا می یاد جلو و آروم می گه:

- چه قدر ناز شدین شما دو تا!

نگام می ره سمت ساعت، نزدیک یکه.

نگاه مشتريا رو ماست و دارن ارزيابي مون مي کنن و دربارہ مون نظر مي دن.

با کمک مهلا و مارال، شنلامون رو تتمون مي کنيم. کلاه اش رو مي دارم رو سرم و به خودم خيره مي شم. يه لبخند مي زنم و استرس جشن تمام وجودم رو مي گيره. مي ترسم مجلس خوب پيش نره.

صدای زنگ مي ياد و بعد از چند دقيقه مي گن داماد اومده دنبال ساحل خانوم.

ساحل از جاش بلند مي شه، رو به من مي گه:

- مي بينمت.

مارال و چند تا دختر ديگه که از فاميل هاي ساحل اينجا هستن، باهاش مي رن پايين.

با ساحل خداحافظي مي کنم.

چند ثانيه بعد، صدای گوشيم رو مي شنوم، فريده.

- جانم فريد؟

- سلام عروس خانوم، خوبي؟

- قربونت، فريد سينا کجاست؟ چرا نيومد؟

- نگران نباش، مي ياد. گوشيشم دست منه. آقا جا گذاشته بودش تو گل فروشي. عاشقش کردی رفت. حواس نداره که. منم يادم رفت گوشيش رو بهش بدم. زنگ زدم بگم تا يه ربع ديگه مي رسه. حالا شايد کمی اين ور و اون ور بشه. کار آرايشگاش کمی طول کشيد. از طرفي ماشين شما هم آماده نبود. چند تا گلش مونده بود. خلاصه خواستم بگم که به زودي

می یاد.

- مرسی فرید، کاری نداری شادوماد؟

- یه بوس رو لپت، الان ساحل حسودی می کنه.

صدای جیغ ساحل می ره بالا که می گه:

- فریدا!

- جونم عزیزم؟ فعلا کاری نداری باران؟

می خندم و می گم:

- نه می بینمت.

گوشی رو قطع می کنم و حرفای فرید رو برای مهلا می گم.

دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم. اهمیتی به آرایشگرا و مشتریا نمی دم. دستام رو تو هم قفل می کنم و شروع می کنم به راه رفتن. نیم ساعت گذشته و خبری نیست. کم کم اشکم داره در می یاد. حالا نمی شد گوشیش رو جا نذاره؟ آه، نکنه پشیمون شده؟ شاید سر کارم گذاشته تا کمی بخنده؟! نه نمی شه، وای!

همه ی خانوما دلداریم می دن. دیوید هم تو راه بود تا بیاد دنبال مهلا.

با صدای زنگ در، سر جام می ایستم و منتظر چشم به کسی که آیفون رو برداشته می دوزم.

لبخندی می زنه و می گه:

- برو پایین عروس خانوم، شادوماد اومده.

نفسم رو می دم بیرون و دستم رو می ذارم رو قفسه ی سینه ام.

مهلا:

- بیا، اینم از سینا. تو برو پایین. من نمی یام. من نباشم بهتره. من یکی، دو دقیقه بعد از تو می یام. دیوید هم دیگه می رسه. همین اطرافه. بارید هم همراهشه.

بهش لبخند می زنم و می گم:

- باشه پس من می رم پایین و تو هم بعد از من بیا.

شنلم رو درست می کنم و بنداش رو جلوی سینه ام گره می زنم. با جوابگویی به تبریک دیگران، از سالن خارج می شم. ساختمونش تقریباً قدیمی و آسانسور نداره. دامن لباسم رو می گیرم بالا، آروم از پله ها می یام پایین.

به در ورودی می رسم. نفس عمیقی می کشم. دستم رو می برم سمت در. زنجیرش رو می کشم و بازش می کنم.

کسی نیست. کوچه ساکت ساکت و خالی از جمعیت. پرنده پر نمی زنه. با تعجب به رو به روم خیره می شم. هیچ کس نیست. ترس به دلم راه پیدا می کنه ولی قدم اول رو بر می دارم و می رم بیرون. نمی تونم تو ساختمون وایستم و همین جوری کوچه رو نگاه کنم. بازم سیناست و شوخیاش.

در با صدای نخراشیده ای بسته می شه. می ترسم. از جام می پریم و دستم رو می ذارم رو

سینه ام. دستی از پشت سرم می یاد جلو و رو بینیم قرار می گیره. بدنم شل و چشمام کم کم بسته می شن و روی هم می افتن.

دیگه عصبی شدم. از کی تا حالاست تو این ترافیک مسخره ی تهرانم. جلوتر تصادف شده و همین باعث سنگین تر شدن ترافیک شده. بعضی از چراغا هم خدا رو شکر دو، سه دقیقه این. گوشیم رو هم که جا گذاشتم و نمی تونم به باران خبر بدم دیرتر می رسم. از طرفی هم نمی خوام وایستم و با تلفن عمومی زنگ بزنم. همه شون شلوغن. فرصت رو از دست می دیم.

سر ظهره و بازم تو این گرما هم شلوغه. من نمی دونم بعضی از اینایی که می یان بیرون، دنبال چین؟ تفریح؟ خیابون گردی؟ خیلی از ماشینا رو دیدم هی دور خودشون می چرخن. البته حقم دارن. بی کارن دیگه.

دستای مشت شده ام رو می کوبم رو فرمون و زیر لب می گم:

- سبز شو، سبز شو!

چشمم به ثانیه شمار چراغه، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک.

صدای بوق های ممتد و کشدار از پشت سرم بلند می شه. نمی دونم بوق زدنشون برای چیه؟ چراغ سبز شده و راننده ها به ترتیب می رن دیگه. گازش رو می گیرم و می رم طرف آرایشگاه، تا عروس خانوم خوشگلم رو تحویل بگیرم.

نگام به دسته گلش می افته که رو صندلی کنارمه. رز بنفش و سفید کار شده، رزنگ لباسش. لبخندی می یاد رو لبم و با دستم گل های رز رو نوازش می کنم.

هر کی از کنار ماشین رد می شه، با کنجکاوی نگاهی به داخل ماشین می اندازه و دنبال عروسم می گرده.

دست چپم رو فرمونه و دست راستم، رو دنده. کمی دست چپم رو می چرخونم به ساعت نگاه می کنم، یک و نیمه. سرم رو با کلافگی تکون می دم. باران چه فکرایه که پیش خودش نکرده. از چند تا فرعی می زنم و می رم.

بالاخره می رسم به آرایشگاه. یک و سی و پنج دقیقه. دستی به موهای ژل زده ام می کشم. کتم رو درست می کنم و دسته گل رو بر می دارم.

هم زمان با پیاده شدن من، ماشین دیگه ای می پیچه تو کوچه. با تعجب به دیوید و باربد نگاه می کنم. باربد خم می شه سمت دیوید و شروع می کنه به بوق زدن.

بیب...بیب...بیب...بیب...بیب...بیب...بیب...بیب...بیب...بیب....

آروم می خندم. خیلی خوشحالم. جشن ماست. من و باران، فرید و ساحل. خیلی خوشحالم که دارمش. خوشحالم که می تونم براش تکیه گاه باشم. دوست دارم بهم تکیه بده. دوست دارم اگه غم و غصه ای داره، شونه هام رو در اختیارش بذارم تا خودش رو تخلیه کنه.

عینک آفتابیم رو از چشمم در می یارم و با دستم رو چونه ام نگهش می دارم.

دیوید با تعجب می گه:

- پس عروس کو؟

باربد پیاده می شه و قبل از این که من جواب بدم، صدای در آرایشگاه می یاد. بر می گردم سمت در و با قیافه ی متعجب مهلا رو به رو می شم.

من:

- سلام، خوبی مهلا جان؟ بگو باران بیاد پایین که تا الان هم خیلی دیر کردیم؟

دل تو دلم نیست ببینمش. صبح که اون لباس رو پوشیده بود، داشتم تا مرز دیوونگی هم می رفتم. انقدر بهش میومد که مٹ فرشته ها شده بود.

مهلا با چشم هایی گرد شده می گه:

- چی داری می گی سینا؟ الان وقت شوخی نیست.

جدی می شم و می گم:

- شما ها چی دارین می گین؟ اومدم دنبال زخم دیگه.

مهلا با رنگی پریده و صدایی لرزون می گه:

- اما، اما تو که پنج دقیقه پیش اومدی دنبالش و بردیش.

مات می ایستم سر جام. قدرت تکون خوردن ندارم. همه مون سکوت می کنیم. دسته گل از دستم شل می شه و می افته رو زمین.

باربد با لحنی نگران رو به مهلا می گه:

- چی شد مهلا خانوم؟ یعنی چی که باران با سینا رفته، در حالی که سینا این جاست؟

مهلا با بغض می گه:

- زنگ آیفون رو زدن. آرایشگر گفت باران بره پایین، دوماه اومده. منم، منم بهش گفتم بعد از شما و وقتی که دیوید اومد می یام پایین. باران رو تنهایی فرستادیم پایین. حالا هم....

عقب عقب می رم. سرم داره گیج می ره. تحمل این یکی رو ندارم. عروسم بود. امروز جشنمون بود، امروز....

تکیه می دم به ماشین. در حالی که رو ماشین سر می خورم، دستام رو می ذارم جلوی صورتم و می گم:

- یا ابوالفضل! تحمل ندارم!

صدای حق حق مهلا اعصابم رو به هم می ریزه. نفس هام کند شده. قفسه ی سینه ام درد گرفته. نمی تونم بپذیرم. باران، با اون وضع، وای، اگه بلایی سرش بیارن؟ نه، خدا مواظب فرشته هاش هست! ولی، ولی از اون طنز هیچی بعید نیست.

باربد با عصبانیت می گه:

- نباید خودمون رو ببازیم. اشتباه از ما بود که دست کم گرفتیمشون.

تند تند بغضم رو می خورم. نمی خوام غرورم پیش بقیه بشکنه. باید محکم باشم تا بقیه هم بتونن خودشون رو جمع و جور کنن. باران اشکم رو دیده بود. برام مهم نبود ولی....

با حرف باربد، اختیار از دست می دم. از جام بلند می شم و با یه جهش بلند خودم رو بهش می رسونم. دستام رو می ذارم رو یقه ی لباسش و با داد می گم:

- دست کم گرفتی؟ می فهمی داری چی می گی؟ زن من رو اومدن دزدین، اومدن از آرایشگاه دزدیدنش و تو، تو حرف از دست کم گرفتن اونا می زنی؟

هم چنان که یقه اش تو دستامه، جلو عقبش می کنم و با بغض می گم:

- می فهمی چی دارم می گم؟ می فهمی چی می کشم؟ می دونی اگه بلایی سرش بیاد، زبونم لال یه تار مو ازش کم بشه، چه بلایی سرت می یارم؟

تا قبل از این که جمله ی آخر رو بگم، سر باربد پایین بود ولی یهو سرش رو می یاره بالا. چشماش خیس از اشک و سرخه.

- زن توئه، خواهر منه. خواهر دوقلومه. با این که زیاد کنار هم نبودیم ولی خیلی به هم وابسته شدیم. الان هم من دارم دیوونه می شم. ناموس توئه، ناموس منم هست. شاید کار اونا نباشه. ما نباید مٹ سگ و گربه بیفتیم به جون هم. باید فکرمون رو به کار بندازیم.

دیوید دستام رو می گیره تو دستش و آروم می کشدم عقب. در ماشین رو باز می کنه و با ناراحتی می شوندم رو صندلی. مهلا به هق هق افتاده. همه ی آرایشش پخش شده رو صورتش. اگه حال خوب بود، اگه باران پیشم بود، یه دل سیر بهش می خندیدم. ولی حیف که دارم دق می کنم. شاد نیستم. باران پیشم نیست. نمی دونم کجاست. داره چی کار می کنه. سرم رو تکیه می دم به صندلی و چشمام رو می ذارم رو هم، چه قدر؟ چه قدر اتفاق؟ مگه ظرفیت هر آدم چه قدره؟ چه قدر که همش زندگیمون شده اتفاق، حادثه نگرانی و....

صدای باربد رو می شنوم که داره با یکی حرف می زنه. بغض صداهش رو می لرزونه. دلم برای ساحل و فرید می سوزه. اونا چه گناهی کردن که باید مراسمشون به هم بخوره؟

دیوید:

- چشمت رو باز کن سینا، بیا آب بخور.

یه قلم از آب می خورم. چشمم می افته به دست گلی که قرار بود تو دستای بارانم باشه. خم می شم و از روی زمین برش می دارم. می گیرمش جلوی صورتم و سرم رو می برم میون

گلا. بو می کشم. این باید دست بارانم باشه ولی....

نگام می افته به ماشین گل زده. لبخند تلخی می زنم.

باربد:

- من می رم پیش سینا، مهلا رو سوار کن برگردیم. قرار شد بابا به همکاراش خبر بده. چند نفر رو این جا می شناسه.

پاهام رو جمع می کنم و در رو می بندم. سرم رو تکیه می دم و به صندلی و چشمام رو می بندم. نمی خوام ببینم. می خوام کور باشم. می خوام خواب باشم. از این دنیا بدم اومده. چه قدر بلا؟ چه قدر بدبختی؟ دارم می میرم. کی فکرش رو می کرد؟ الان باران باید کنارم باشه، دستش باید تو دستم باشه، باید بهش بگم خانوم خوشگله ی خودمه و دوسش دارم. اونم با لبخند و شرم جوابم رو بده. دلم از شرم دخترونه اش بلرزه. خم بشم سمتش و آروم ببوسمش و اونم، یه مشت بزنه به بازوم و با لحن خاص خودش بگه:

- سینا!

منم بگم:

- جونم، خانومم، خوشگلم.

ولی نیست، کنارم نیست تا اینا رو بهش بگم. ببوسمش. صدام کنه، ازش تعریف کنم. شرم و خانومیش دلم رو بلرزونه، نیست. معلوم نیست کجاست؟

سرم نبض داره. کم کم داره می کوبه. کم کم داره عصبیم می کنه. فشار زیادی رومه. خارج از تحملمه. ساق دستم رو به حالت بر عکس می ذارم روی رون پام و زانوم. سرم رو می ذارم رو دستم و با تمام توان فشارش می دم. ثانیه به ثانیه درد و کوبشش بیشتر می شه.

باربد:

- خوبی سینا؟ قوی باش! من می دونم تو چی می کشی. خودمم حالم بهتر از تو نیست. ولی بهتره به خودمون مسلط باشیم تا عاقلانه کار کنیم.

- خوبم، خوبم، زنگ بزن گوشیش.

باربد:

- قبل از بابا به گوشی باران زنگ زدم، بر نداشت. جواب نداد. مهلا می گفت کیفش همراهش بوده.

چنگ محکمی به موهای ژل زده ام می زنم و با تمام قدرتم می کشمشون.

من:

- فرید، ساحل وای خدا من!

باربد:

- بهشون نگفتیم. بذار حداقل عکساشون رو بندازن و بعد متوجه بشن.

صدای گوشی باربد به گوشمون می رسه.

باربد:

- فریده.

سرم رو تکون می دم.

صداش رو صاف می کنه و سعی می کنه شاد حرف بزنه، می زنه رو اسپیکر.

- بله فرید؟

- سلام باربد، خوبی؟ باران و سینا کجان؟ گوشیش رو جواب نمی ده، گفتم از تو بپرسم.

- گوشیش دست مهلا مونده. احتمالا دیگه سینا رسیده آرایشگاه.

- ا، از دست اینا. ما هم یه ربعی می شه که رسیدیم. فکر کنم تا کارمون تموم بشه، اینا هم می رسن.

- نمی دونم، منم دنبال کارام.

- باشه داداش، فعلا، من برم.

- قربونت.

گوشیش رو قطع می کنه. حسرت می خورم. خوشی از صدای فرید می ریخت. ساحل هم تو پوست خودش نمی گنجه. می دونم. هر دومون از دیشب بی قرار امروز بودیم.

باربد آهی می کشه و می گه:

- کجا می ری؟

- می رم خونه، باید تنها باشم. داغونم باربد، داغون.

- خبری شد بهت می گم.

تا رسیدن به خونه، حرفی نمی زنیم. من هنوز تو همون حالت.

باربد:

- پیاده شو رسیدیم.

سرم رو از رو دستم بلند می کنم. نور به چشمم می خوره و اذیتم می کنه. سر دردم بدتر می شه. سریع از ماشین پیاده می شم و رو به فرید می گم:

- با ماشین برو، من که فعلا نمی خوامش. اگر خواستم، ماشین بابا رو بر می دارم.

دسته گل رو می گیرم تو دستم و می رم سمت خونه. بهش تعارف نمی کنم بیاد داخل. می دونم اونم نمی یاد. چون بهش گفته بودم می خوام تنها باشم. همون موقع مارشال می یاد سمتم.

- بشین پسر، بشین که حالم خوب نیست.

سریع می شینه و منم می رم سمت ساختمون. در رو با کلید باز می کنم. خونه سوت و کوره و کسی نیست. یه راست می رم تو آشپزخونه و دو، سه تا مسکن می اندازم بالا. دستم رو می برم سمت کتری. داغه، یه چای پر رنگ برای خودم می ریزم و می افتم رو مبل. حالم اصلا خوب نیست. کتم رو در می یارم و پرتش می کنم رو مبل رو به رو. دسته گل رو می ذارم رو سینه ام. دستم رو روش می کشم.

سریع پا می شم و گوشه خونه رو از جاش چنگ می زنم. می خوام یه بارم من امتحان کنم. شماره اش رو می گیرم و انتظار می کشم. می خوام صداش رو بشنوم. دلم داره براش پر

می زنه. انتظار می کشم. یه بوق، دو بوق، سه بوق به بوق ششم می رسه. می خوام قطع کنم که از اون ور جواب داده می شه.

تو جام نیم خیز می شم و با هیجان می گم:

- بارانم، باران خانوم، خوشگلم، جواب بده کجایی تو؟ ها، جون سینا، جون سینا بهم بگو.

- زیاد داری تند می ری جناب.

با صدای نا آشنایی که به گوشم می خوره. لال می شم و با چشمه ایی گرد شده به رو به روم خیره می شم.

بوی سیگار مشامم رو نوازش می ده، چشمم رو باز می کنم و کم کم هوشیار می شم. از بچگی از بوی سیگار بدم میومد. دستم رو می یارم بالا و جلوی بینیم تکون می دم.

- به به خانوم خوشگله ی ما بیدار شد!

با شنیدن صدا، اتفاقات می یاد جلوی چشمم. اومدم بیرون آرایشگاه و بعد....

دستم می ره سمت سینه ام.

زن خنده ای می کنه و می گه:

- کسی نیست، منم و تو، هیچ کس تو این اتاق نیست. البته به غیر از من و تو عروس خانوم.

بر می گردم سمت صدا، یه زنه با هیكلی چاق و شكمی بر اومده پشتم ایستاده. نمی تونم ببینمش. صورتش تو سایه اس. نور چشمم رو می زنه.

- زور نزن، فعلا نمی تونی من رو ببینی، باید پیام جلوتر.

- چی از جون می خوای؟

- به اون جا هم می رسیم. چه خبر عروس خانوم؟ شادوماد چه طوره؟

دستم رو می ذارم رو سرم و زیر لب اسمش رو صدا می کنم. چه قدر الان نگرانه؟!

زن آروم آروم بهم نزدیک می شه. تمام بدنم چشم می شه و بهش خیره می شم. بهش نگاه می کنم. اصلا به خاطر نمی یارمش. مشخصه جوونه، ولی صورتش شكسته شده. مشخصه بارداره، شكمش بزرگه. انگار ماهای آخرشه. صورتش پف داره. سیگار دستش نیست ولی بوی سیگار تو کل اتاق پیچیده.

نگام رو می بینم. می یاد می شینه رو به روم. رو مبلی که رو به روی منه. موهایش دكلره و کوتاهه. یه لباس آستین کوتاهه خاكستری پوشیده. یه شلوار بارداری هم پاش کرده.

دست و پام بسته نیست. انگار گروگان نگرفته، انگار مهمونشم. دو لیوان آب پرتقال جلومونه. لیوان خودش رو بر می داره و رو به من می گه:

- بخور نمک گیر نمی شی!

- نمی خورم، تو کی هستی؟

با لحن مسخره ای ادامه می دم:

- روز جشن عقد من رو آوردی این جا، در واقع دزدیدیم تا پیام این جا و باهات آب پرتقال بخورم؟

- خیلی عجولی دختر.

چشمم رو ریز می کنم و با دقت بیشتری ارزیابیش می کنم.

با این که هیكلش به هم ریخته اس، ولی ناز خاصی داره. ناز و عشوه ی خاصی که انگار تو وجودشه.

- اصرار نمی کنم، نخور، من فقط یه چیز از تو می خوام.

- چی؟

- من نه قصد دارم از ساختمون پرتت کنم، نه قصد دارم پلیس و پلیس بازی راه بندازم، نه قصد دارم بکشم و نه قصد دارم ناقصت کنم، هیچی. من فقط حقم رو می خوام باید بخوام، چون حقمه. مال خودمه و تو.

- اصلا تو کی هستی؟ می شناسمت؟ رک و پوست کنده حرفت رو بزن. لازم نبود من رو با این وضع بکشونی این جا. چرا بیهوشم کردی؟ چرا روز جشن عقدم؟

- جوابت رو می گیری. جواب همه رو می گیری. کمی فکر کن. هیكلم عوض شده، چهره ام شکسته شده، ولی فکر کنم بتونی بفهمی کیم.

- نه، بگو کی هستی؟

- من، من طنازم، دختر شهروز و....

ساکت می شه و بهم نگاه می کنه.

این طنازه؟ طناز اینه؟ نه اینی که رو به روی منه، خیلی با اونی که تصویرش تو ذهن منه فرق داره. فرقشون از زمین تا آسمونه. اون طناز هیکلش، چهره اش، آخه مگه می شه؟ این در مقابل اون مثل یه پیرزن می مونه.

پوزخندی می زنه و می گه:

- می دونم، تعجب کردی. خودم وقتی خودم رو تو آینه می بینم، متعجب می شم، چه برسه به تو. خودم، خودم رو نمی شناسم. چین و چروک افتاده رو صورتم. هیکلم به هم ریخته. خودم رو نمی شناسم، ولی باهاش کنار اومدم.

- تو، تو این جا چی کار می کنی؟ ما می گفتیم احتمالا مردی؟ آخه....

- صبر کن، می گم.

- تو از من چی می خوای؟ بگو می خوام برم، برم به مجلسم برسم. بذار امروز تموم بشه، بعد خودم می یام پیشت. بحث من نیست. یه زوج دیگه هم مچل من می شن.

- خوش خیالیا. من نمی خوام این مجلس برگزار بشه و تو می گی بذار برم تا توش شرکت کنم.

جدی می شه، با جدیت بهم نگاه می کنه و می گه:

- پدر بچه ام رو ازت می خوام، ولش کن همین!

بی خیال خودم رو روی مبل ول می کنم. به شکمش اشاره می کنم و می گم:

- پدر بچه ی تو، چه ربطی به زندگی من داره؟

- همه ی ربطش به توئه. پدر بچه ی من، شوهر جناب عالیه. دست از سر سینا بردار.

انگار یه پتک می خوره پس کلم. نمی تونم فکر کنم. پدر بچه ی این، شوهر منه. یعنی سینا. نه، امکان نداره!

کمی دو دو تا، چهار تا می کنم. اصلا نمی شه. اون موقع سینا شبانه روز پیش من بود ولی. دروغه، نمی شه، هیچیش جور نیست.

پوزخند صدا داری می زخم و می گم:

- از یه راه دیگه می تونستی انتقام بگیری. هیچیش جور نیست. کمی ماه ها رو این ور اون ور کن، می فهمی. نقشه کشیت اصلا خوب نیست. مٹ شهروز نیستی.

پوزخند من رو با پوزخند صدا دارتری جواب می ده. دستش رو می ذاره رو شکمش و آروم می گه:

- این بچه نه، یه بچه دیگه.

خفه می شم. لال می شم و منتظر می مونم. من تازه عروسم و باید بفهمم سینا بچه داره. روز جشن عقدمون.

من می دونستم سینا دوران مجردیش با خیلی ها بوده. گذشته اش بود، حالا تغییر کرده. گذشته اش برام مهم نبود و نیست. سینا یه پسر بود، مثل همه پسرا. با شیطنت و نیازهای خاص خودش. همه ی پسرا این دوران می گذرونن و نمی شه گفت هیچ کدوم این دوران رو ندارن. همون طور که خیلی از دخترا هم دارنش. ولی بچه؟ خارج از تصورم بود و الان....

تقه ای به در می خوره. با صدایش از جا می پرم. دستای سردم رو می کشم رو گونه های سرد و کرم پودر خورده ام. آب دهنم رو قورت می دم.

طناز در حالی که با یه پوزخند نگام می کنه، می گه:

- بیا تو.

یه خانوم تقریبا مسن، با یه بچه می یاد تو. کوچیکه، شیش، هفت ماهش باید باشه. نمی تونم درست تشخیص بدم. دستام شروع به لرزش می کنه.

زن بچه رو می ذاره تو بغل طناز. شیشه شیرش رو هم می ذاره کنارش. طناز دستاش رو دور بچه حلقه می کنه و با علاقه ای وافر اون رو تو بغلش فشار می ده.

- پدر این بچه سیناست.

دستام رو می ذارم رو دسته های مبل و خودم رو می کشم عقب. باور نمی کنم. نمی شه، ولی انگار با این بچه می شه. خودم رو هل می دم عقب، ولی به پشتی مبل می خورم. چشمام داره از حدقه می زنه بیرون. چرا بهم نگفته بود؟ چرا؟ نفس کم می یارم. این بچه یعنی خاک شدن تمام رویا و آرمان هام. اگه نبود، اگه سینا پدرش نباشه، می شه یه کاری کرد. ولی به طناز نمی خوره بخواد دروغ بگه. بهش نمی خوره! اینا سه نفرن. یه بچه ی معصوم. بچه ی شوهرم. کسی که دو روزه باهاش عقد کردم، الان می فهمم.

دستم رو می ذارم رو قفسه ی سینه ام و محکم چنگ می زنم به شنلم. نفسم سنگین می شه. انتظار هر چیزی رو داشتم الا این یکی.

طناز:

- بکش کنار، من عاشق سینا شدم. واسه یه بار تو کل عمرم، می خواستم خودم رو فراموش

کنم، خانواده ام رو فراموش کنم. من تو جنایات اونا دستی نداشتم. ولی از تک تک کاراشون خبر داشتم. با اومدن سینا به اسم آرین تو زندگیم، متحول شدم. عاشقش شدم. تصمیم گرفتم خودم رو فراموش کنم و با اون باشم. تصمیم گرفتم کثافت کاری رو بذارم کنار و باهاش زندگی کنم. با هم باشیم. دوستش داشتم.

بچه رو محکم به خودش فشار می ده. صورتش رو می بوسه. چشم های بچه باز می شه. انگشتش رو می کنه تو دهنش و شروع می کنه به مک زدن. طنز شیشه شیر رو بر می داره و می ذاره تو دهن بچه. با یه لبخند مادرانه نگاش می کنه، با ناباوری به رو به روم خیره می شم. بین طنز و سینا عشق بوده؟

- من نمی دونستم سینا یه پلیسه و واسه این با من دوست شده. بهش گفتم دوستش دارم. گفتم می خوام باهاش باشم. اونم قبول کرد. مشکلی نداشتم. شیطنت پسرونه از چشماش می بارید. اون موقع که پاپا تو رو گرفته بود، من دو ماهه باردار بودم. حاضر بودم از خودم بگذرم تا آرین پیشم باشه. من دوستش داشتم. ولی اون، اون می گفت دوسم نداره. منم فکر کردم وجود یه بچه می تونه عشق و علاقه به وجود بیاره و....

من چرا فکر می کردم همه چیز تموم شده؟ این جور که معلومه، تازه شروع بدبختی منه. آخه مگه من چه گناهی کردم که باید بکشم کنار. اگه بحث سر طنز بود، می موندم و از عشقم و سینا دفاع می کردم. ولی پای یه بچه هم وسطه. بچه ی شیرخواره و بی گناهی که هیچی از دنیای اطرافش نمی دونه و قربانی ندونم کاری سینا و طنازه. اصلا شاید دروغ باشه. شاید این بچه مال سینا نباشه؟

طنز:

- اگه پای خودم وسط بود، می رفتم کنار، ولی به خاطر بچه ام هم که شده، می خوام سینا رو داشته باشم. می دونم زندگی خوبی نخواهم داشت. من رو بگیرن، چند سال حبس می خورم و سابقه ام بیشتر می شه.

- می تونم بچه ام رو خودم بزرگ کنم. می تونم از پشش بر بیام. من ازت می خوام بری درخواست طلاق بدی. به خاطر این بچه ی معصوم. من نمی تونم این بچه رو به دیگران بسپرم. حداقل اون جواری می دونم پیش سیناست و با خیال راحت می رم زندان. من، تو هیچ کدوم از کاراشون دست نداشتی. جزای من مرگ نیست. مٹ جمشید و پاپا نباید بمیرم. باید بشینم دخترم رو بزرگ کنم.

مکث می کنه و با صدایی لرزون ادامه می ده:

- ازت خواهش می کنم. به عنوان یه مادر ازت می خوام بکشی کنار. من می دونم سینا رو دوست داری، می دونم اونم دوست داره. ولی به خاطر بچه ام باید این کار رو بکنم. من هیچ کس رو ندارم. الان با چند تا از آشناها و آدمای پاپا هستم. با اونا بود که اومدم این جا.

بچه خوابش برده. می ذارتش رو مبل و می یاد سمتم. زانو می زنه جلوی پام و با گریه می گه:

- برو، برو و دیگه بر نگرد. بذار یه بار مٹ آدم زندگی کنم. بذار خوشبخت باشم. من می دونم رفتار سینا باهام خوب نیست، می دونم دوسم نداره، می دونم ازم متنفره، ولی من ازت خواهش می کنم. ازت می خوام بری. بکشی کنار تا من بتونم این طفل معصوم رو زیر سایه ی پدرش بزرگ کنم. پدری که از بودن این بچه خبر هم نداره و نمی دونه همچین کسی هست.

پلکم نمی زنم. دستم تو دستای طنازه. دستام رو می کشه و ازم خواهش می کنه برم. کجا برم؟ کجا رو دارم برم؟ من می خواستم برم پیش سینا، می خواستم امروز دست تو دست هم، به مهمونامون تبریک بگیم و به فکر زندگی جدیدی باشیم. خونه ی خودمون رو بچینیم و بعد... ولی حالا، من باید حذف بشم. به خاطر یه کار احمقانه ی سینا. یه هوس بی خود که تو زندگی منم تاثیر گذاشته. زندگی من یعنی سینا و زندگی اون یعنی....

با لباس عروس و آرایشی زیبا نشستم و دارم به خواهش طنز گوش می دم. دارم با دقت گوش می دم ببینم چی داره می گه. اینم حق داره. پدرش اون جور بود. پدر خونده اش اون جور بود. بهتره که این جور بگم. خودش یه دختر کثیفه که....

یادم می افته بارداره. نشسته جلوی من رو و داره گریه می کنه. دستش رو می کشم و می یارمش بالا. نباید به خودش فشار بباره. اگه بلایی سر بچه اش بیاد، خودم رو نمی بخشم. این بچه چی؟ پدر این کیه؟ و....

با صدایی که برای خودمم نا آشناست می گم:

- من می رم. البته نه، من جایی نمی رم. تو آدرس می دی و اونا می یان این جا. می رین و تست می دین. اگه مطمئن شدم. مطمئن شدم که....

تند تند می گه:

- باشه، باشه، هر چی تو بگی ولی به من قول بده که....

- قول می دم، قول قول. اگه این بچه، واسه سینا باشه، من می کشم عقب تا....

حرفم رو قطع می کنم و اشکام سر می خوره رو گونه ام و می یان پایین. طنز حق داره. اونم سینا رو دوست داره. من هیچ وقت دلم نمی خواد سینا رو با کسی شریک بشم. طنز بچه داره. در حقش ظلم شده و....

با تعجب می گم:

- شما؟

- من؟ من یه آشنا، کمی فکر کن؟

با عصبانیت می گم:

- موبایل همسر من دست شما چی کار می کنه خانوم محترم؟

- هیس، آروم، از صدای دادت بیدار می شه، خوابیده. فعلا بیهوشه. طول می کشه تا....

با صدای بلند می گم:

- چی کارش دارین. شماها کی هستین؟ به خدا اگه یه تار موش کم بشه....

- صدات رو بیار پایین. من طنازم. همونی که دوست داشت. من کاری به کار باران ندارم. من تو رو می خوام. آوردمش این جا تا ازش یه چیزی رو درخواست کنم. منتظرم به هوش بیاد تا بهش بگم. تو هم خودت رو برای یه زندگی جدید آماده کن. من رو مقصر ندون، کاری که خودت کردی. من حق دارم بچه مون رو کنار تو بزرگ کنم. من حق دارم زندگی کنم. سهم من این نیست سینا. کمی فکر کن. من تو رو دوست داشتم. می پرستیدمت ولی تو، تو یه پسر شر و شیطون بودی که فقط به فکر منافع خودت بودی. هم می خواستی کارت بره جلو و هم....

با صدایی بلند می گم:

- بچه کیه؟ بچه چیه؟ تو چی داری می گی؟

صدای بوق تلفن، بهم می فهمونه قطع کرده. نمی فهمم چی می گفت. باران من رو بیهوش کردن. نمی تونم تو خونه بشینم و هیچ کاری نکنم.

انگار روح از بدنم خارج شده. لبم خشک شده. هی با زبونم خیسش می کنم. ولی بلافاصله خشک می شه. استرس دارم. می ترسم واقعا این بچه برای سینا باشه. زندگی من چی می شه؟ یعنی باید برای هیچ و پوچ زندگی کنم؟

طناز:

- قبل از این که به هوش بیای، با سینا حرف زدم.

از جام می پریم و می گم:

- بهم زنگ زده بود؟

- آره، بهش گفتم بچه داریم. خودش رو به نفهمی زد.

خم می شم رو زانوم و پیشونیم رو می ذارم روش. فکر فرید و ساحل هم ولم نمی کنه. اونا چه گناهی کردن که مراسمشون با ماست؟

طناز:

- گوشیت رو بده!

- برای چی می خوایش؟

- می خوام بهش زنگ بزنم و بگم بیاد سر قرار و بریم آزمایش بدیم تا به همه ی شما ثابت بشه این دختر، بچه ی سیناست.

دوست ندارم ببینم. آروم می گم:

- از تو کیفم برش دار.

گوشیم رو بر می داره و زنگ می زنه به سینا. می زنه رو اسپیکر با شنیدن صداش، چهار ستون بدنم به لرزه می افته.

- بین خانوم، خودت رو مسخره نکن. از این تلفن و تلفن بازی زیاد دیدم. گوشی رو بده به زنم.

طناز پوزخند می زنه و می گه:

- زنم زنم نکن. پای بچه ات در میونه و اون مهمتره.

با داد می گه:

- خانوم شما چی می گی؟ می فهمی؟ عروس من رو برداشتی بردی بعد می گی پای بچه ام وسطه؟

صدای یکی دیگه رو می شنوم، باربده. گوشی رو از سینا می گیره و می گه:

- حرف حسابت چیه؟ کی هستی؟

طناز چند ثانیه مکث می کنه و می گه:

- به آقا باربد، طنازم.

باربد می خواد حرف بزنه که طناز نمی ذاره.

- وسط حرف من نپر. یه جا قرار می ذاریم تا من باران رو بهتون تحویل بدم. نگرانش نباشین. حالش خوبه. ما کمی حرف زنونه داشتیم که زدیم. حالا هم می خوام باران رو تحویلتون بدم. ولی سینا باید آزمایش بده تا یه چیزایی به باران ثابت بشه.

- باران خوبه؟ گوشی رو بده بهش. می دونستم شر به پا می کنی!

طناز:

- گوشی؟

طناز:

- کارت داره.

گوشی رو از طناز می گیرم. اشکام رو پاک می کنم. بینیم رو می کشم بالا. گوشی رو از اسپیکر بر می دارم و می گم:

- بله؟

- باران؟ عزیزم؟ خوبی؟ بلایی سرت نیاورده؟

سینا گوشی رو می گیره ازش و هول هولکی و با صدایی لرزون و یم گه:

- خانوم گلم خوبی؟ حرف بزن، کاریت نداره که؟ می یایم پیشت. به جون خودم می یایم نگران نباشیا؟

با شنیدن صدایش و لحنش، دوباره اشکام سرازیر می شن. خیره می شم به بچه. بچه ای که مخرب زندگی منه. منی که جدیداً به شب راحت نداشتم. دستم رو می ذارم جلوی دهنم تا هق هقم رو خفه کنم.

- قربون اشکات، گریه نکن، آروم باش، می یایم. می یای پیش خودم، آروم باش عزیزم، آروم.

چه جوری آروم باشم؟ چه جوری به خودم مسلط باشم؟ به بچه جلومه! وای، فکرشم تنم رو مور مور می کنه.

گوشی رو می گیرم سمت طنز تا حرفاش رو بزنه و قراراش رو بذاره.

نمی فهمم چی می گه و کجا قرار می ذاره. دارم به زندگی فنا شده ی خودم فکر می کنم.

طنز در اتاق رو باز می کنه. یکی رو صدا می زنه. همون خانومی که بچه رو آورده بود، می یاد داخل.

طنز:

- لباساش رو بیار. می خوام بریم پیش باباش.

جمله ی آخر رو با شوق خاصی گفت. شوقی که تیر شد و رفت تو قلب من. حالا داره می سوزه. بدم می سوزه. اشکام تند تند می یان پایین و طنز هم حرفی نمی زنه. داره آماده می شه بریم سر قرار. انگار هیچ ترسی نداره. بالاخره اونا می گیرنش ولی طنز می خواد ثابت

کنه پدر بچه اش کیه؟ تا سینا رو داشته باشه. پدرش و جمشید رو هم می فرستن ایران. این جا محاکمه شون می کنن. خیلی ریلکس، هیچ ترسی نداره. ممکنه چندین سال برایش حبس ببرن ولی مشخصه برایش مهم نیست.

با صدایی گرفته و خش دار می گم:

- تو چند ماهته؟

- پنج ماه، چه طور؟

- پنج ماه، چه بچه ی درشتیه؟!

- آره.

دیگه هیچی نمی گه.

اون خانوم لباسای دخترش رو می یاره. طنازم آماده شده. منم صورتم رو می شورم و با دستمال پاکش می کنم. همه ی آرایشها از صورتم پاک می شه. از اتاق که می ریم بیرون، با یه سالن بزرگ مواجه می شیم.

چند تا مرد پشتمون راه می افتن و می یان. طناز جلو جلو راه می ره. دیگه توجهی به اطرافم ندارم. انقدر استرس دارم که نمی فهمم چه طور از خونه بیرون می یایم و سوار ون مشکی می شیم. خودم رو می کشم سمت پنجره به بیرون خیره می شم. نگاهی به ساعت می اندازم. سه بعدازظهره. قطعا تا الان همه فهمیدن چی شده.

چاییم رو سر می کشم و به باربد زنگ می زنم. ازش می خوام بیاد پیشم. خودم دراز می

کشم. کمی چشمام رو رو هم می ذارم تا آرام بشم.

با صدای آیفون، از جام بلند می شم. در رو باز می کنم. بارید می یاد داخل.

بارید:

- دراز بکش، چشمامت سرخ سرخ.

- آره، بهترم، به مامان اینا گفتین؟

- نه، به بابا بهادر گفتم. فرید و ساحل رو چی؟ همه چی قاطی پاتی شده! کی به تو زنگ زد؟

دوباره خودم رو روی مبل ول می کنم و چشمام رو می ذارم رو هم. دستم رو می ذارم رو چشمام و می گم:

- زنگ زدم به گوشیش. یه دختر برداشت و گفت طنازه. راست و دروغش رو نمی دونم. درباره ی بچه حرف می زد.

بارید:

- طناز؟

- خودش گفت.

بارید پوفی می کنه و می گه:

- کارمون زاره، این دختر دست پرورده ی همون پدیره. ولی می دونم بهش آسیب نمی زنه. آدم این حرفا نیست.

دستم رو محکم تر به چشمم فشار می دم و آروم می گم:

- چی کار کنیم؟

گوشی باربد زنگ می خوره:

- وای فریده، احتمالاً یه بوهایی بردن.

- چی کار کنیم؟ بهشون بگو! البته اگه کار آتلیشون تموم شده؟

باربد شروع می کنه به حرف زدن. نگران چند نفر باید باشم؟ باران؟ فرید یا ساحل؟

نمی فهمم چی می گه و چی می شنوه. فکرم به قدری درگیره که حوصله ی گوش دادن به حرفای باربد رو ندارم. دارم به اراجیف اون دختر فکر می کنم.

باربد دوباره می یاد می شینه و می گه:

- خیلی ناراحت و نگران شد. همه چیز به هم خورد دیگه!

باربد آروم تر می گه:

- نکنه تو، شاید اون دختر راست بگه و تو یادت نیاد.

دستم رو مشت می کنم و می کوبم به پیشونیم. خریت پشت خریت!

دستای یخ زده ام رو تو هم فشار می دم. دومادم رو قرار این جا ببینم. با چهره ای زار و خسته. با نگرانی خاص و چهره ای بی آرایش، با چهره ای که شباهتی به عروس نداره. با لباسی که کمی چروک شده. با دلی شکسته از....

طناز کنارم نشسته. فقط من و اونیم که خانومیم. بقیه همه مردن. از راننده بگیر تا چند نفر که انگار محافظ طناز و اون کوچولون.

نگاهی به بچه می اندازم. آروم خوابیده. خوشگل و نازه. همه ی بچه ها خوشگلی خاص خودشون رو دارن. کدوم بچه ای هست که زشت باشه؟

طناز رو درک می کنم. زنی که انگار همه چیز داشت ولی تهی از هر چیزه. حتی یه زندگی خوب. اونم نداره. آواره اس. خدا می دونه با چه مشکلاتی به این جا رسیده. از قیافه اش معلومه چه قدر سختی کشیده. همیشه ظاهرش رو حفظ می کرد ولی درونش، خراب و داغون بود. کم کم به جایی رسیده که ظاهرشم داغونه و داره وجودش رو به رخ می کشه. اونم حق داره، اونم دل داره، حق داره عاشق بشه، حق داره پدر بچه اش رو بخواد، حق داره خوبی و خوشبختی خودش و بچه اش رو بخواد، طناز حق داره، منم حق دارم، منم خوشبختی می خوام. ولی فرق ما با هم اینه که اون یه بچه داره، یه طفل معصوم که از این دنیا سر در نمی یاره، همین آدم کوچولو و ریزه میزه، باعث می شه فرق ما انقدر فاحش باشه.

با ایستادن ماشین، نفسم رو حبس می کنم و چشمام رو می بندم. نی نی قرار بره پیش باباش و من باید از کنار باباش برم کنار، هستم. تا وقتی نتیجه رو با چشم های خودم نبینم، پشتش می ایستم ولی نمی دونم چرا خودمم می دونم این بچه، بچه ی سیناست، چشماش عسلی نیست ولی قلبم داره این رو بهم می گه. انگار بهم الهام شده. انگار می دونه باید بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه، ولی هستم تا....

با تگون دست طناز، از فکر می یام بیرون. اشکام رو پاک می کنم. شنلم رو درست می کنم و بیشتر می کشمش رو صورتم تا چهره ام رو ببینم.

آروم از ون پیاده می شم. پاهام می لرزه. حس می کنم زلزله ی ده ریشتری داره بدنم رو می لرزونه. چهار ستون بدنم می لرزه و یخ کرده. نمی دونم کجاییم. نمی دونم این جا کجاست. یه محیط سرسبز و خلوت. پرنده پر نمی زنه. انگار ملک شخصیه. دور تا دور زمین حصار کشیدن.

کمی سرم رو می گیرم بالا. همون موقع ماشین گل زده ی سینا جلوی چشمم قرار می گیره. با سرعت داره می یاد سمت ما. چشمام رو می بندم و آب دهنم رو قورت می دم. باید محکم باشم. باید منطقی رفتار کنم. باید احساسم رو بکشم، می شکنم و دیگه ترمیم نمی شم. باید دور قلبم رو یه خط قرمز بکشم، نه به خاطر طناز، به خاطر اون بچه.

همون جا می ایستم. لرزش پاهام رو نادیده می گیرم. سعی می کنم محکم و ایستم. طناز بچه بغل کنارمه. شنلم رو محکم چنگ می زنم تا لرزش دستام کمتر بشه. داماد داره می یاد استقبال عروس. عروس و دامادی متفاوت با همه. عروس این جوریه، کنار بچه ی احتمالی دومادش و ایستاده و دوماد....

لبخند تلخی می زنم. ماشین هنوز توقف نکرده که سینا سراسیمه در رو باز می کنه و بارید ترمز می کنه. سینا با دو خودش رو بهم می رسونه. چشماش سرخه. موهاش به هم ریخته اس. کت تنش نیست و لباسش کمی چروک شده. کراواتش شل شده و چهره اش زار و خسته اس. می یاد نزدیکم و در کمتر از یه ثانیه، بغلم می کنه. به خودش فشارم می ده و آورم می گه:

- خوبی؟ چیزیت نیست؟

آب دهنم رو قورت می دم. دستام دو طرفم آویزونه. نگام به بارید می افته که کمی دورتر از ما و ایستاده. از ماشین پیاده شده و دستش رو به در تکیه داده. نگام به باریده و تو بغل سینام. سرم رو فشار می دم بهش و تو بغلش قایم می کنم. شادی این آخرین باری که من و سینا کنار همیم و اون می تونه بغلم کنه. شاید از فردا یا پس فردا، سینا پدر یه بچه بشه و

مسئولیت سنگینی به گردنش بیفته.

بعد از چند ثانیه، من رو از خودش جدا می کنه و دستام رو می گیره تو دستش. بهش نگاه نمی کنم. سرم رو می کشم عقب تا کلاه شنلم صورتم رو بپوشونه
با دلهره می گه:

- تو این گرما، تو چرا انقدر یخی؟ حالت خوب نیست؟

طناز:

- به خاطر ندونم کاری توئه.

نگاه سینا می چرخه سمت طناز. من نتونستم بشناسمش چه برسه به سینا. چند ثانیه خیره به طناز نگاه می کنه و کم کم نگاهش کشیده می شه سمت بچه.

باربد هم دست کمی از من نداره. اونم تعجب کرده و داره می یاد پیش ما. کنارم می ایسته و آروم بغلم می کنه. سرم رو تکیه می دم به بازوش. دستامم تو دست سیناست.

باربد:

- بهش چی گفتی که انقدر به هم ریخته، طناز؟

طناز پوزخند صدا داری می زنه.

بدتر حرفش رو با داد تکرار می کنه. یکی از مردا که طرف اوناست، می خواد بیاد جلو که
طناز داد می زنه:

- همون جا بایست.

با صداش، بچه از خواب می پره . طناز کمی تکونش می ده تا گریه اش قطع بشه. چشماش رو باز می کنه و به اطراف خیره می شه.

باربد:

- بهت می گم به باران چی گفتی؟ تو که می دونی دیگه به خونه بر نمی گردی، پس مٹ آدم حرف بزن. خودت اومدی سمت ما و مستقیم هم می ری زندان. ما تنها نیومدیم. کلی ماشین پشت در این باغ منتظر توان. خودت خوب می دونی چی کار کردی؟ ولی من نمی دونم چرا این کار رو کردی؟ تو که از اون جا کوییدی اومدی این جا، چرا این جوری خودت....

طناز با داد می گه:

- برای بچه ام، این بچه ی من، دختر منه، من نمی تونستم ببینم وقتی پدری داره، بدون اون بزرگ بشه. به خاطرش مرگ رو به جون می خرم. حاصل عشق منه. عشق من به....

با دستش به سینا اشاره می کنه و می گه:

- عشق من به این آقا، این بچه اس. بچه ی ماست و پدرش، این آقاست. همینی که می خواد خواهر دردونه ات رو بگیره، همین. اومدم این رو ثابت کنم و بچه رو بدم بهش و برم زندان حبسم رو بکشم و برگردم پیش خانواده ام. پیش بچه ام و پدرش.

سینا با صدایی لرزون می گه:

- چرا داری مزخرف می گی؟

طناز با همون نیشخند رو لبش می گه:

- مشکل من نیست. مشکل خودته که یاد نمی یاد چه کردی جناب. برای اثباتش آزمایش هست. من نمی دارم از زیر بار این مسئولیت کنار بری. بخوام بمیرم هم، اول این بچه رو بهت می دم. به خانوم خوشگلته هم همه چیز رو گفتم. بهش ثابت شد بچه مال توئه، از زندگی می ره بیرون برای همیشه.

سرم رو به بازوی باربد فشار می دم. دستش رو می اندازه دور شونه ام و با اخم به سینا نگاه می کنه. انگار باربد هم مٹ منه. شک داره. نمی تونه به خوبی با طناز مخالفت کنه.

سینا مات و مبهوت داره نگامون می کنه. نمی فهمه چی شده و چه کرده.

باربد با صدایی گرفته می گه:

- این جا نمی شه. نمی شه با هم بحث کنیم. دنبال ما بیاین. جلوی در، افرادمون همراهیتون می کنن. آزمایش و این حرفا رو هم....

سکوت می کنه. نگام دوباره می ره سمت بچه. خیلی شیرینه.

باربد:

- باران با ما می یاد.

طناز می یاد حرف بزنه که محکمتر می گه:

- همین که گفتم. شما هم با همکاری ما می یاین. ماشینتون رو یکی از بچه ها می یاره، خودتونم همراهشون می یاین.

بازوم رو می کشه و می بردم سمت ماشین. در رو باز می کنه و کمکم می کنه بشینم. چند

تا ماشین پلیس می یاد تو. همه چیز فرق می کنه.

در کناریم باز می شه. چشمام رو می بندم. تکون ماشین رو حس می کنم. راه افتادیم. سرش رو روی پام حس می کنم. دستم می یاد بالا و تو موهاش می چرخه. آروم آروم نوازشش می کنم. شاید اینم آخرین باری باشه که....

یکی از دستام رو می گیره. گرمای لباس رو رو دستم حس می کنم. دوباره زنده می شم. جون می گیرم ولی بازم با یاد آوری اون بچه....

نه من حرف می زنم و نه اون دو تا. همه ساکتیم. همه یه جور ناراحتن.

با صدایی گرفته می گم:

- فرید و ساحل؟

باربد:

- بهشون گفتیم. نگران شدن. عکساشون رو انداخته بودن. رفتن خونه. مهمونا برگشتن. همه نگرانن. باید بهشون خبر بدیم.

گوشیش رو در می یاره و زنگ می زنه. به کی نمی دونم. به حرفاش گوش نمی دم. چشمام دوباره بسته می شن.

با ایستادن ماشین چشمام رو باز می کنم. رو به روی خونه هستیم.

مگه نمی خواستیم بریم کلانتری؟ نگام می چرخه رو باربد.

- تو رو آوردم خونه، برو بالا. من و سینا هم بر می گردیم.

نگام کشیده می شه سمت سینا. خوابش برده. منم اگه کسی دست تو موهام می کشید، کم کم خوابم می برد. دوست دارم باهاشون برم ولی نمی شه. با این لباس و تو اون مکان که پر از خلافاکاره، اصلا درست نیست.

خم می شم رو صورت سینا و آروم صداش می کنم. چشماش رو باز می کنه و با دیدن من، لبخند آرومی می زنه و می گه:

- پاهات شفا بخشن عزیزم.

آروم گونه ام رو می بوسه و سرش رو از رو پام بلند می کنه. کمی به اطرافش خیره می شه و به من می گه:

- بریم بالا.

بارید:

- منتظرتم.

از ماشین پیاده می شم. می ریم سمت آسانسور. سینا سری برای بارید تکون می ده. دستش رو بلند می کنه و پشت سر من، سوار آسانسور می شه.

با صدای محکمی می گم:

- من نمی خوام خانواده ام چیزی بدونن. به باریدم بگو حرفی نزنه. بابا بهادر که نمی دونه طنز چرا من رو برده بود. می خوام اگر هر اتفاقی افتاد چه حرف طنز راست بود و چه دروغ،

بین خودمون بمونه. نمی خوام جایی درز کنه.

دستم رو می گیره و آروم می گه:

- تو من رو می شناسی. می دونی آدم دله ای نیستم. می دونی چه جوریم. متاسفانه ذهن من خالی خالیه. خالی از لحظاتی که با طناز بودم. به مرور زمان اونا هم یادم می یاد. ازت می خوام پشتم باشی. من بدون تو نمی تونم. نمی کشم. پشتم باش تا من همه چیز یادم بیاد. خواهش می کنم. شاید من هوشیار نبودم. شاید طناز دروغ بگه. پیشم بمون. من دوست دارم. خانوممی. نمی تونم ازت دست بکشم. من رو بفهم. نذار زندگیمون خراب بشه.

آسانسور وایستاده ولی حرفای ما هنوز تموم نشده. دستم رو از دستش می یارم بیرون. دیگه اشک نمی ریزم. آروم نگاش می کنم. مٹ یه زن فهمیده و منطقی که کاراش رو با گریه و جیغ جیغ جلو نمی بره و سعی می کنه تا جایی که توان داره و سرنوشت بهش اجازه می ده، پشت همسرش بایسته و نذاره زمین بخوره یا اگر زمین خورد، کمکش کنه از جاش بلندشه.

دستم رو می ذاره رو در آسانسور.

خیره می شم تو چشماش و آروم می گم:

- هستم، می مونم. تا جایی که بتونم و این حق رو داشته باشم، پشتت هستم. اگه، اگه حرف طنازم درست باشه، بازم پیشت هستم تا برگرده. اون حق داره بخواد بچه اش پیش تو بزرگ.... کاری به مست و غیر مست تو ندارم، حرف من اون بچه اس که خواسته و ناخواسته به این دنیا اومده و حق زندگی داره. اون چه گناهی داره. باید زندگیش رو بکنه. من هستم.

در آسانسو رو باز می کنم و می رم بیرون. سینا هم پشت سرم می یاد. بازوم رو می گیره و می چرخونه سمت خودش. آروم می بوستم و می گه:

- خیلی خانومی، خیلی. من چه جوری جبران کنم؟

خودم رو می کشم کنار و زنگ در رو می زنم. بعد از چند ثانیه، مارال در رو باز می کنه و با تعجب به ما نگاه می کنه. می یاد جلو و با شوق بغلم می کنه و اعلام می کنه ما اومدیم.

آروم سرم رو می برم عقب و در گوش سینا می گم:

- برو منتظر تماس هستم. انتظار شنیدن هر چیزی رو دارم. من هستم و می مونم تا وقتی طناز آزاد و رها بشه. باربد منتظرته.

سینا دستی تکون می ده و به بهونه ی کار، می ره پایین. همه تک تک بغلم می کنن. می رسم رو به روی ساحل. آروم دستاش رو می گیرم و بغلش می کنم.

- متاسفم ساحل، من همیشه باعث....

- هیس، تو هیچ کاره ای. اشکال نداره گلم. اشکال نداره. برو لباسات رو عوض کن.

با کمک مامان فرنوش و مهلا، لباسم رو در می یارم و می پرم تو حموم.

این رفتار بهتره. منطق رو در پیش گرفتم و دارم می رم جلو. موفق ترم. لباسام رو می پوشم و می رم تو جمع خانواده. همه هستن. کنار ساحل می شینم. اونم لباساش رو عوض کرده.

مامان فرنوش:

- باربد و سینا کجان؟

- یه کاری براشون پیش اومد، باید می رفتن.

دیگه حرفی وسط نیومد.

نمی دونم چرا آرام شدم. خودم رو تو هر دو شرایط گذاشتم و منتظر هر اتفاقی هستم.
دم به دقیقه به گوشی تو دستم نگاه می کنم. منتظرم زنگ بخوره. سعی کردم ضایع بازی در نیارم و سه نشه، تا حدودی موفق بودم. ولی مهلا یه بار پرسید:

- منتظر تماس کسی هستی؟

- آره، سینا قرار بهم زنگ بزنه.

تمام. دیگه حرفی نزدن. با شنیدن صدای گوشیم، مژگت به سمت تراس پرواز می کنم.
سریع گوشی رو جواب می دم.

با شنیدن حرفاش، خیلی خوشحال می شم. خوشحالم که پشتم می مونه و ازم حمایت می کنه. هر اتفاقی بیفته، من پیش باران می مونم. نمی تونم ازش جدا بشم، نمی شه.

سوار آسانسور می شم. نگاهی به آینه می اندازم. قربونت برم خانوم خودم که انقدر انرژی مثبت داری، شفا می دی. هر دو دستم رو می یارم بالا و می کشم به موهام. یه لبخند خوشگل می یاد رو لبم و آرام می گم:

- عاشقتم باران.

با ایستادن آسانسور، درش رو باز می کنم و می رم سمت ماشین باربد. در جلو رو باز می کنم و میشینم.

باربد:

- چیه؟ یهو شارژ شدی؟

- فضولی کار زشتیه عمو جون!

از پارکینگ می زنیم بیرون و با ماشین گل کاری شده، می ریم سمت کلانتری. بین راه کمی حرف می زنیم تا می رسیم اون جا.

- به سرهنگ چی گفتی؟ باران نمی خواد کسی از این موضوع با خبر بشه.

- می خواست بیاد که منصرفش کردم. رییس این جا از دوستاشه. گفتم خودم کارا رو انجام می دم. سینا هم هست دیگه.

از ماشین پیاده می شیم.

باربد:

- سینا؟

- بله؟

- اگه راست باشه، می خوام چی کار کنی؟

دلم می لرزه.

بی خیال شونه هام رو می اندازم بالا و می گم:

- زندگی، چی کار می خوام بکنم؟

- خوشمزه منظورم با طنازه؟

- باید کاری بکنم؟

- سینا؟!

- سینا و مرض. من زن دارم باربد و از قضا خواهر شما هم هست. من خودم رو می شناسم. شاید چیزی یادم نیاد ولی می دونم اون موقع خودم نبودم. شاید مست بودم شایدم.... نمی دونم، من اگه هوس باز و دله بودم، باران تو خونه ام سالم نمی موند. دنبال کار نبودم. تو که می دونی، تو که دیده بودی من سمت دخترا نمی رم.

باربد سرش رو تکون می ده و در سمت خودش رو می بنده. دزدگیر رو می زنه و ماشین قفل می شه.

من:

- به ساره گفתי به هم خورده؟

- صبح بخیر آقا. خیلی وقته بهش اطلاع دادم.

رفتیم اتاق سرهنگ، دوست آقا بهادره. باربد خودش رو معرفی می کنه. منم خودم رو

معرفی می کنم. می شینیم رو به روی سرهنگ.

سرهنگ:

- بچه رو ببرین. نمی شه این جا بمونه.

باربد نگاهی بهم می اندازه و می گه:

- باشه، می بریمش خونه. این خانوم هیچ کس رو نداره. چند سال هم حبس می خوره بهش. می شه اجازه بدین با ما بیان؟ منظورم مادر و بچه اس. یه کاری داریم که باید با حضور این دو نفر انجام بشه. خیلی زود و در کمترین زمان ممکن انتقالش می دیم پیش شما. چند تا از ماموراتون رو هم با ما بفرستین. من و سینا در حال حاضر مسلح نیستیم.

سرهنگ سرش رو تکون می ده. من و باربد از جامون بلند می شیم و بعد از انجام احترام نظامی، می ریم بیرون اتاق تا طناز و بچه رو بیارن.

طناز رو می یارن پیشمون. بچه رو بغل کرده و به خودش فشار می ده. نگام کشیده می شه سمت بچه. رو پام می چرخم. پشتم رو می کنم بهش و دستی به صورتم می کشم.

دستی رو شونه ام می شینه. بر می گردم و با باربد رو به رو می شم. به شونه ام فشار می یاره و لبخندی پر استرس تحویلیم می ده. سرم رو تکون می دم و با اخم بر می گردم سمت طناز.

دو تا سرباز کنارشن. قرار شد همونا ما رو همراهی کنن.

من:

- آزمایشگاه کجاست؟

- یکی هست اون ور خیابون. بهتره بریم همون جا. کارا زودتر انجام بشه بهتره.

از ساختمون کلانتری خارج می شیم. هر دو سرباز حواسشون به طنازه. نمی تونه جایی بره. بارداره و شکمش بزرگ. کجا می خواد بره؟ چه جوری می خواد بدوئه؟

پوزخندی می شینه رو لبم، بارداره.

می ریم داخل آزمایشگاه و درخواستمون رو می گیم. کمی منتظر می مونیم. خون می گیرن. هم از من، هم از اون بچه. با فرو رفتن سوزن تو رگش، جیغش می ره هوا ولی کمی که می گذره، آروم می شه.

باربد:

- بریم طناز رو تحویل بدیم. این جوری نمی شه. درسته سفارش کردیم زود جواب رو آماده کنن ولی بازم طول می کشه.

از خیابون رد می شیم و بر می گردیم سمت ساختمون کلانتری. یهو طناز می ایسته سر جاش. دستی به گردنش می کشه و مٹ دیوونه ها دورش رو نگاه می کنه. انگار داره دنبال یه چیز با ارزش می گرده. کمی می گرده و نگاش رو یه چیزی وسط خیابون ثابت می مونه. فقط حس می کنم دستم سنگین می شه. نگاه می کنم به بغلم. بچه رو داده دستم و خودش داره با سرعت می دوئه سمت چیزی که دیده. با اون هیکل، با نهایت سرعت می دوئه سربازا نمی تونن مهارش کنن. حرکتش خیلی غیر منتظره اس و تو کمتر از دو ثانیه اتفاق می افته.

خم شدن برای برداشتم اون شی همانا و پرت شدن تو هوا و محکم زمین خوردن همانا. صدای داد باربد و ترمز ماشین تو گوشم می پیچه که طناز رو صدا می کنه. صدای جیغ و گریه ی بچه بلند می شه. با بهت به طناز نگاه می کنم. دنبال چی بوده؟

جمعیت اطرافمون لحظه به لحظه بیشتر می شن و من خشکم زده. آروم آروم می رم جلو.

باربد بر می گرده سمتم و می گه:

- بیا، بدو، بدو سینا زود باش.

با سرعت بیشتر می رم نزدیکش. بچه رو ازم می گیره و از کنار طناز بلند می شه.

باربد:

- نفس های آخره، کارت داره.

می شینم جای باربد و به طناز نگاه می کنم. دستش رو می یاره بالا. دستم رو می برم جلو.

لباش تکون می خوره ولی هیچ صدایی نمی شنوم. خون ریزی داره. صد در صد بچه اش سقط شده. کمی خون از دهنش می ریزه بیرون. گوشم رو می برم نزدیک سرش.

- بگو چی می خوای طناز؟

- از این بچه مراقبت کن و خو... خوشبخت شو. من دوست داشتم و... دارم. می می خوام
خ... خو... شبخت بشی. من رو ب... بخش به خ... خاطر خ... خودم ی... یه ب... بچه رو بی
چاره کردم. تقصیر ت... تو نبود. ح... حالت عا... دی نبود. اگه عادی ب... بودی صدسال
س... سیاه این ات... اتفاق ن... نمی افتاد.

دستش رو تکون می ده و می گه:

- این د... دست من اما... نت ب... بود. بنداز گردن د... دخترمون. ب... برای مادریه ک... که

هیچ وقت ن...ندیدمش از همون ن...نوزادیم گردنم ب...بود. بهم قول بده، ق...قو...ل
ب...ده مراقبتش...ی.

- سرم رو می یارم بالا و به چهره ی طناز نگاه می کنم. داره می ره. بذار با خیال راحت بره. از
این دنیا خیری ندید، به خاطر یه گردنبنده جانش رفت، بذار حداقل تو اون دنیا به آرامش
برسه.

- بهت قول می دم. قول می دم مراقب نی نیت باشم، حواسم بهش هست. بزرگش می
کنم. تنها نه، با باران.

لبخند تلخی می زنه و می گه:

- ن...نی نی م...مون

هر دو دستش رو می گیره سمتم. پلاک گردنبنده آویزن می شه. یه قلب، یه قلب که قلب
طناز رو از کار می اندازه تا خودش رو نشون بده. قلب در مقابل قلب. منتظر نگام می کنه.
دستم رو می برم جلو و گردنبنده رو می گیرم. هم زمان با این کار من، لبخند می زنه، شل
می شه و... صدای آژیر آمبولانس می یاد، تمام طناز تموم کرده بود.

دستم رو می دارم رو نرده های بالکن و خودم رو نگه می دارم.

با صدایی تحلیل رفته می گم:

- تو چی داری می گی؟

- طناز رفت؟

- چرا چرت و پرت می گی باربد؟

- به خدا دارم راست می گم. طنز تموم کرد. تا الان دنبال کارای سردخونه و بقیه کارای مربوط به کفن و دفنش بودیم.

- چی شد که...؟

- می یایم می گیم. فعلا من باید برم. زنگ زدم از نگرانی در بیای. ما هنوز جواب رو نگرفتیم.

- بچه اش؟

- سقط شد!

- با دخترش چی کار می کنین؟

- فعلا پیش سیناست با شیر خشک آرومش کردیم و خوابوندیمش.

سرم رو تکون می دم و می گم:

- پس من منتظرتونم.

گوشی رو قطع می کنم و با بهت به آسمون خیره می شم. فکرشم نمی کردم بمیره. اون یه زن زجر کشیده بود که...؟

سرم رو می اندازم پایین و تکونش می دم. دستم رو از رو نرده بر می دارم و تکیه ام رو می دم به دیوار. کمی آروم می شم و می رم داخل خونه.

مامان:

- چی شده؟ چرا انقدر به هم ریختی؟

نگاهی به جمع می اندازم. همه منتظرن. چشمام رو صورت بابا بهادر ثابت می مونه و می گم:

- طناز، اون فوت کرده.

سریع از جاش بلند می شه و می گه:

- چی؟ چه طور؟

براشون تعریف می کنم و دوباره می رم تو تراس. دلم براش می سوزه. اونم یه دختر بود. جنس لطیفی که به هیچیش نرسید. بچه اش رو هم واگذار کرد و رفت. حالا تکلیف چیه؟ اون بچه چی می شه؟ آینده اش چی می شه؟ کی بزرگش می کنه؟

پوفی می کنم و از جام بلند می شم.

رو به جمع می گم:

- من می رم استراحت کنم.

درکم می کنن و حرفی نمی زنن. سرشون رو برام تکون می دن. می رم تو اتاقم. شالم رو در می یارم و ولو می شم رو تخت. چشمام رو می بندم تا کمی آروم بگیرم.

با خستگی دستی به چشمام می کشم. منتظر باریدم. طناز رو سپردیم سردخونه، فرید پیش سرهنگه و من تو ماشین نشستم. نگام می کشه سمت گردنبنده. بین انگشنامه و زنجیرش آویزون. همین، همین گردنبنده، جون طناز رو گرفت. چه مسخره و در عین حال الکی. پوزخند می یاد رو لبم. شاید اگه دستش رو می گرفتیم و نمی داشتیم بره، این جوری نمی شد. حداقل الان زنده بود و می تونست دخترش رو بزرگ کنه.

نگاهی به چهره ی معصوم دختر می اندازم. نمی دونم جواب چی شد. وقت نکردیم بریم دنبالش. درگیر کارای طناز شدیم و نتونستیم بریم آزمایشگاه.

با صدای در، نگام رو از دخترک می گیرم و به بارید نگاه می کنم.

بارید:

- تموم شد، تا فردا نگهش می دارن.

سرم رو تکون می دم و می گم:

- برو جواب رو بگیر، ما باید بفهمیم این بچه....

بارید:

- باشه.

- سر راه وایستا. باید پوشک، پستونک، یه قوطی دیگه شیر خشک و وسایل مورد نیاز این بچه رو بگیریم.

بارید نگاهی بهش می اندازه و با مکث می گه:

- باشه.

ادامه می ده:

- اگه بچه ی تو باشه، می خوام چی کار کنی سینا؟ باران چی می شه؟ تو که توقع نداری اون بشینه و بچه ی تو و طناز رو بزرگ کنه؟ خودت رو بذار جای اون، اگه شب عروسیتون، بچه ی باران پیداش می شد، چی کار می کردی؟

می خوام منفجر بشم. باران من پاک خیلی پاک تر از من کثافته که لجن از سر و کله ام بالا می رفت.

- خفه شو.

- خفه شم؟ تو گند کاشتی، من خفه بشم؟ به خدا اگه این بچه برای تو باشه، خودم طلاقش رو ازت می گیرم سینا. امیدوارم نباشه. اون وظیفه نداره بچه ی طناز و نوه ی شهروز رو بزرگ کنه. اگه مال تو نبود، می فرستیمش پرورشگاه. خیلیا هستن بچه دار نمی شن. این بچه هم می ره پهلوی اونا. اگه فهمیدیم این بچه برای توئه، بدون باید قیدش رو بزنی. من می دونم خودشم نمی خواد دیگه باهات باشه، باید طلاقش بدی!

با صدای بلند می گم:

- خفه شو باربد. من دوستش دارم.

با صدای دادم، بچه از خواب می پره و شروع می کنه به گریه کردن. آروم آروم تکونش می دم. پامم با حالتی عصبی هم زمان با دستم تکون می دم.

باربد نفس عمیقی می کشه و جلوی داروخونه می ایسته و بدون معطلی از ماشین پیاده می شه.

کم کم یه بوهای بی به دماغم می خوره دستی جلوی صورتم تکون می دم و بچه رو کمی به خودم نزدیک تر می کنم بله، خراب کاری کرده. آروم آروم تکونش می دم. شیشه رو می کشم پایین.

باربد می یاد می شینه تو ماشین و نگاش رو بچه می شینه. ساکت شده و داره با چشم های درشت مشکیش، اطراف رو دید می زنه.

- زود برو. پاش می سوزه.

با مکث می گه:

- نریم آزمایشگاه؟

- فردا بریم. این بچه گرسنه اس. پوشکشم باید عوض بشه.

سرش رو تکون می ده. می خواد حرف بزنه که دستم رو به علامت ساکت باش می گیرم طرفش و می گم:

- هیچی نمی خوام بشنوم باربد. حرفات رو شنیدم. الانم بریم، برای امروز بسمه.

بعد از چند دقیقه، بر می گردم سمت باربد و می گم:

- بگیم این بچه کیه؟

با مکث می گه:

- می گیم بچه ی طنازه و ما نتونستیم ولش کنیم.

- حرفی از آزمایش نزنیا؟

- حواسم جمعه. به حرفای منم فکر کن که عملی می شن دبه نکنی بعدش.

سرم رو با عصبانیت تکون می دم و با صدای خفه ای می گم:

- باربد خواهش می کنم.

تا رسیدن به خونه، حرفی نمی زنیم.

با حس کردن دستی لای موهام، چشمام رو آروم باز می کنم. تو تاریکی اتاق، متوجه می شم سینا کنارمه و داره موهام رو نوازش می کنه. کش و قوسی به خودم می دم و آروم می گم:

- کی اومدین؟

- ساعت خواب خانوم، تازه رسیدیم. پاشو پاشو بریم پایین.

نیم خیز می شم و می گم:

- باشه بریم، بچه چی شد؟ طناز؟

- بچه رو آوردیم خونه. مامانت اینا جاش رو عوض کردن. شیرش رو خورده و خوابیده. طناز هم سردخونه اس.

سرم رو با تاسف تکون می دم و از جام بلند می شم. نگاهی به ساعت می اندازم. نزدیک هشت شبه.

لامپ رو روشن می کنم. سینا کتش رو در آورده و طاق باز دراز کشیده. خستگی از سر و روش می باره. مثلا امروز عقدمون بود.

من:

- می خوای یه کم استراحت کن؟ برای شام بیدارت می کنم.

- زشته، همه اون جا نشستن من بخوابم؟

می رم جلو. دستام رو می ذارم رو شونه هاش و می خوابونمش رو تخت و می گم:

- فشار زیادی رو تحمل کردیم. هم من و هم تو. بخواب. باید استراحت کنی.

خم می شم و آرام گونه اش رو می بوسم و می گم:

- تا یکی، دو ساعت دیگه بیدارت می کنم.

لبخند قشنگی می زنه چشماش رو می بنده و می گه:

- باشه.

با دستم موهای به هم ریخته اش رو بیشتر به هم می ریزم و با لبخند از اتاق می بیرون.

به جمع سلام می کنم و می رم تو آشپزخونه. خانوما اون جا جمع شدن. نگام به بچه می افته. بغل مهلاست. اگه این بچه ی سینا باشه.... نگام رو از چهره ی معصومش می گیرم و

به طرف دیگه ی آشپزخونه سُر می دم.

مامان فرروش:

- خوب خوابیدی عزیزم؟

- بله ممنون، مارال و رامین کجان؟

خاله فریمه:

- رفتن خونه.

- شام می خوردن، بعد می رفتن؟

- برای رامین کاری پیش اومده بود، مارالم باهاش رفت.

مهلا:

- نگاش کن چه خوشگله باران. دلم براش می سوزه. بی مادر شده. پدرم که نداره.

لبخندی مصنوعی می زنم و با صدایی آرومی می گم:

- آره، خیلی خوشگله.

چشم های متعجب مهلا رو صورتم می شینه. نگام رو می دزدم و می شینم رو یکی از صندلی ها.

مامان فریبا:

- سینا کو؟

- خوابید. خیلی خسته بود. بهش گفتم بخوابه، موقع شام صداش می کنم.

ساحل:

- آخی داداشم خیلی خسته شده.

- آره خستگی از سر و روش می بارید، بارید کو؟

مامان فرروش:

- اونم رفته کمی استراحت کنه.

ساحل نگاهی به بچه می اندازه و می گه:

- آینده اش چی می شه؟

تو دلم می گم:

- خبر نداری ممکن عمه اش باشی؟!!

سرم رو تکون می دم. بعد از یکی، دو ساعت، غذا آماده می شه. سفره رو روی زمین می اندازیم. بعد از چیدن سفره، می گم:

- من می رم سینا و بارید رو بیدار کنم.

بزرگترا می شینن سر سفره. به اتاقم نزدیک می شم. صدای پچ پچ می شنوم.

باربد:

- من نمی دونم سینا. هر موقع حرف می زنم، تو می گی ساکت. فردا همه چیز مشخص می شه و تو باید خودت رو برای هر اتفاقی آماده کنی. من نمی تونم بشینم و ببینم خواهرم داره می شکنه و دم نمی زنه. خودت رو بذار جای اون. اگه باران با یه بچه میومد پیش تو و می گفت بچه ی دوست پسرشه، تو چی کار می کردی؟ ترکش می کردی؟ حاضر می شدی تو چشمات نگاه کنی؟ یه تفم نمی انداختی تو صورتش؟ ترکش می کردی و نیم نگاهی هم بهش نمی انداختی! توقع نداشته باش، بشینم نگاه کنم و دم نزنم. تا همین الان هم خیلی صبوری به خرج دادم.

صدای پر از عجز سینا، دلم رو می لرزونه:

- هیس ساکت باش، باربد خودم می دونم باید تاوان بدم و چه غلطی کردم ولی من نمی دارم باران ازم جدا بشه. مهر عقد ما هنوز خشک نشده. به یه هفته نمی کشه عقد کردیم، اون وقت تو از من می خوای طلاقش بدم؟ به همین راحتی؟ اگه اون بچه ی من باشه، می فرستمش پرورشگاه. دلم راضی نیست. ولی به خاطر باران و تاوانی که باید پس بدم، این کار رو انجام می دم. من باران رو دوست دارم باربد. نمی تونم زجر کشیدنش رو ببینم. من از اون توقع ندارم بشینه این بچه رو بزرگ کنه، از بچه می زنم تا باران راحت باشه تا زندگی کنه و عذاب نکشه.

صدای پر از طعنه ی باربد رو می شنوم:

- اوه چه همسر فداکاری. می خوای از بزرگ کردنش شونه خالی کنی؟ اتفاقا تو باید اون بچه رو نگه داری و بزرگش کنی. اون بچه، حاصل خیریت توئه، البته احتمالا هیچ کدوم از ما مطمئن نیستیم اگر بچه ی تو باشه، باید بشینی و بزرگش کنی، تو پدرشی ولی خواهر من هیچ کاره ی اونه و مسئولیتی در قبال اون نداره.

- بسه باربد، بسه. داغونم به خدا، داغونم.

دلم از حرفای باربد می گیره. از طرفی حس می کنم یکی رو دارم که مراقبم باشه و هوام رو داشته باشه. از عجز سینا، دلم می گیره و بغض می کنم. همه مون یه مشکلی داریم.

باربد می خواد حرف بزنه که دستگیره رو فشار می دم و در رو باز می کنم. نگاه هر دوشون بر می گرده سمتم. باربد رو به روی سینا نشسته. با تعجب نگام می کنن.

با صدایی آروم و در عین حال جدی، می گم:

- تمومش کنین!

باربد:

- ولی باران؟

- بسه باربد، من نمی تونم سینا رو ول کنم. اشتباه کرده و داره تاوانش رو هم می ده. اگه بچه برای سینا باشه، اشتباهش خیلی بزرگه، ولی غیرقابل بخشش نیست. می شه بخشیدش. اون موقع من تو زندگیش نبودم، اگه بودم، هیچ وقت نمی بخشیدمش. من هر چیزی رو می تونم ببخشم الا خیانت. حالا هم تو برو پایین. نمی خوام دیگه چیزی بشنوم. ممنون که پشتمی و ازم حمایت می کنی داداشی. مرسی، خوشحالم که تو رو دارم. برو پایین. سفره رو پهن کردن.

باربد از جاش بلند می شه. می یاد رو به روم می ایسته. آروم بغلم می کنه و زیر گوشم می گه:

- نگرانتم باران. نگرانم برات آجی. نمی خوام بشکنی. نمی خوام زیر بار این مشکل خم

بشی. اگه با این حرفا ناراحتت کردم، معذرت می خوام عزیزم.

- نه باربد، من خیلی خوشحام که تو رو دارم. می خوام با سینا حرف بزنم. مرسی از این که پشتم می مونی. قول می دی بازم پیشم باشی و ازم حمایت کنی؟

آروم من رو از خودش جدا می کنه. چشمام رو می بوسه و آروم می گه:

- تا آخر دنیا نوکرتم.

لبخند می زنم. رو نوک پنجه بلند می شم و گونه اش رو می بوسم.

- می رم پایین. شما هم بیاین.

سرم رو تون می دم و با لبخند بدرقه اش می کنم.

بر می گردم سمت سینا. سرش رو گرفته بین دستاش و زل زده به من.

در سکوت بهش خیره می شم.

- باید قبول کنی حرفای باربد برای آینده ی منه. اون نگران منه. باید بهش حق بدی. این

سوال منم هست. اگه منم بچه بغل میومدم پیشت....

بازوهام رو می گیره تو دستش و من رو به خودش نزدیک می کنه. حرکتش خشنه و احساسی توش نیست.

سرش رو می یاره نزدیک صورتم و می گه:

- ساکت باران. این حرفا چیه می زنی؟ تو خانوم منی، فقط من. کسی حق نداره بهت دست

بزنه. پاشو پاشو بریم پایین بعدا حرفامون رو می زنیم.

بازو هام رو از دستش خارج می کنم و رو پام می ایستم. سینا هم بلند می شه. دستی به موهاش می کشه. یکی از دستاش رو حلقه می کنه دور شونه ام و از اتاق خارج می شیم.

کنار هم میشینیم. بچه رو گذاشتن رو مبل. نمی خوام نگاهش کنم. همین جغله، زندگی من رو به هم ریخته. شام در سکوت صرف می شه.

بعد از خوردن شام؛ سینا و ساحل آماده می شن برن خونه شون.

سینا آروم به باربد می گه:

- فردا سر ساعت نه دم آزمایشگاه باش.

باربد سرش رو تکون می ده. هر دوشون رو بدرقه می کنیم و بچه پیش ما می مونه.

مامان فریبا:

- چی شده باران؟ چرا سمت این بچه نمی یای؟

- حوصله ندارم.

کمی دیگه می شینیم.

من:

- مامان؟

مامان فریبا:

- جانم؟

- می خوام برم شمال، نمی تونم تهران بمونم. می خوام هوام عوض بشه.

- تنها که نمی تونی بری به سینا گفتی؟

- نه، نمی خوام چیزی بدونم. می خوام چند روز تنها باشم. باید سر یه مساله ای فکر کنم و با خودم تنها باشم. باید با خودم کنار بیام.

صدای مامانی رو می شنوم که می گه:

- نمی تونی تنها بری حداقل با باربد برو؟!!

نگام می کشه سمت باربد سرش رو به علامت تایید حرف مامانی تکون می ده.

باربد:

- فردا ساعت ده، یازده حرکت می کنیم.

می دونم می خواد با سینا بره آزمایشگاه. تا اون موقع منم می فهمم با خودم چند چندم و تکلیفم چیه و می خوام چی کار کنم. حالا که فکر می کنم، می بینم حرفام یه نوع شعار بوده. شاید نشه شعار گفت، نمی دونم چی بوده. من فقط این رو می دونم که می خوام کنار سینا باشم همین. باید با مشکلات کنار بیام باید خودم رو با اون وفق بدم ولی زمان می خوام. زمان می خوام تا بتونم خودم رو پیدا کنم و جایگاهم رو تو زندگی مشخص کنم.

رو به باربد می گم:

- پس وسایلت رو جمع کن.

- باشه.

رو به جمع شب بخیر می گم و می رم بالا، خوابم نمی یاد، می خوام تنها باشم و تو تنهاایم، کمی فکر کنم به خودم، سینا، طناز، اون بچه، گذشته و آینده ام، بلاهایی که به سرم اومد و....

موهام رو باز می کنم. تقه ای به در می خوره.

- بفرمایین.

مهلا سرش رو می باره داخل و می گه:

- اجازه هست خاله؟

- بیا تو، مزه نریز.

- چی شده خاله مون انقدر بی اعصاب شده؟

- هیچی.

جدی می شه و می گه:

- ناز نکن باران، تو یه چیزیت هست.

- آره یه چیزیم هست.

هم زمان با این حرفم، بغض تو گلوم جمع می شه.

آروم سرم رو می ذاره رو شونه اش. دستش رو پشتش می ذاره و شونه ام رو فشار می ده.

زمزمه می کنه:

- چی شده؟ چرا انقدر عذاب می کشی؟ تو که تا صبح خوب بودی، یهو چی شد؟ به من بگو باران، بذار دلت سبک بشه؟

هق هق گریه ام بلند می شه. سرم رو به سینه ی مهربونش فشار می دم تا هق هقم خفه بشه و صداش کمتر به گوش برسه.

تو همون حالت می گم:

- نمی دونم باید چی کار کنم. مهلا دارم دیوونه می شم. من نمی تونم از سینا بگذرم. نمی تونم تنهاش بذارم. نمی دونم جای من کجاست؟

- بهم بگو چی شده؟

- نه، نمی خوام بگم. همین که خودم بدونم برام بسه. به اندازه ی کافی دارم زجر می کشم. نمی خوام تو هم تو زجر کشیدن من شریک بشی.

حرفی نمی زنه. می ذاره تو بغلش آروم بگیرم. کم کم خودم رو می کشم عقب. دستام رو رو

گونه ام می کشم و با یه لبخند بهش می گم:

- مرسی، مرسی مهلا.

لبخند دوستانه ای می زنه و می گه:

- کمترین کاری بود که از دستم بر میومد.

با مکث ادامه می ده:

- تو که من رو قابل نمی دونی مشکلات رو بهم بگی؟

با اخم نگاهش می کنم و دستش رو تو دستام می گیرم و می گم:

- ا، مهلا تو رو خدا همچین فکری نکن. من نمی خوام کسی این موضوع رو بفهمه.

- من دوست توام باران. باید تو مواقع سختی کنارت باشم یا نه؟

- مرسی از این که کنارمی.

کم کم دارم دو دل می شم. بگم، نگم چی کار کنم؟ دل رو می زنم به دریا. من به مهلا اعتماد کامل دارم. می دونم این حرفا جایی درز پیدا نمی کنه و دهنش قفل قفله.

کم کم بهش می گم چی شده و چی شنیدم. چهره اش لحظه به لحظه متحیرتر می شه. در آخر، اشک مهلا هم در می یاد و آروم می گه:

- تو به تنهایی احتیاج داری، فردا جواب می یاد و تو باید تصمیم بگیری با سینا می مونی یا برای همیشه ترکش می کنی؟

- آره، چی کار کنم؟ من نمی دونم باید چی کار کنم. من عاشق سینام. دوستش دارم، شوهرمه. نمی تونم برای یه لحظه به این فکر کنم که دختر دیگه ای رو بغل می کنه و یا کنارشه من....

بغضم رو قورت می دم و سرم رو می اندازم پایین.

مهلا:

- سعی کن آرام باشی. آشفتگی، به خودت ضرر می زنه و حالت رو بدتر می کنه.

سرم رو تکیه می دم. همون موقع، صدای گوشیم بلند می شه. خیز بر می دارم سمتش. سیناست. به مهلا نگاه می کنم. از جاش بلند می شه و با لبخند مهربونی می ره بیرون و در رو می بنده.

می دارم انقدر زنگ بخوره تا قطع بشه. آمادگیش رو ندارم. نمی خوام بهش بگم از فردا می رم شمال. می خوام اون جا باشم، بدون این که با کسی حرف بزنم. البته به غیر از باربد که باهام می یاد.

دفتر خاطراتم رو بر می دارم و اتفاقات این روزا رو می نویسم. فعلا می خوام بی خیال سینا بشم. دوستش دارم، ولی فعلا می خوام ازش دور باشم تا هم من خودم رو پیدا کنم و هم اون بتونه خودش رو جمع و جور کنه و کمی تاوان ندونم کاریش رو پس بده.

با صدای زنگ گوشیم از خواب می پریم. برای ساعت نه و نیم صبح کوکوش کردم. تو جام نیم خیز می شم و شیرجه می زنم سمت گوشه. با استرس به صفحه اش رو نگاه می کنم. میس کال ندارم. نفسم رو با یه فوت می دم بیرون. نگام به مهلا می افته که پایین تخت و

روی زمین خوابیده. با صدای زنگ، کمی جا به جا می شه ولی بیدار نمی شه. چه خوش خواب!

بچه هم کنارشه، کمی نگاهش می کنم و با انزجار روم رو ازش می گیرم. اون گناهی نداره ولی من حس خوبی بهش ندارم.

گوشی رو می گیرم تو دستم. دستم رو با دو دلی تکون می دم. زنگ بزوم، زنگ نزنم؟

صبر می کنم تا خود بارید بهم زنگ بزنه. این تماس، باعث می شه من تصمیم بگیرم برم یا بمونم.

تکیه ام رو می دم به تخت. پام رو می لرزونم. با گوشه های ناخنم بازی می کنم و پوست لبم رو می کنم. دستم رو می کنم لای موهام و باهاشون ور می رم. کمی به سمت پایین می کشمشون و نزدیک به دهنم می گیرمشون. نوک موهام رو می کنم تو دهنم. هم چنان دارم پام رو تکون می دم و می لرزونم.

دستام رو به هم می مالم و با انگشتم بازی می کنم. از جام بلند می شم. تخت کمی صدا می ده. رو تخت می ایستم. خوش خواب می ره تو و با پایین اومدنم، فشار از روش برداشته می شه و به حالت اولش بر می گرده.

موهام رو می زنم پشت گوشم. شروع می کنم به راه رفتن. هر سی ثانیه یک بار، یه نگاه به صفحه ی موبایلم می اندازم. می ترسم زنگ خورده باشه و من نشنیده باشم. محاله زنگ خورده باشه ولی من...

راه می رم و زیر لب ذکر می گم تا کمی آرام بشم. تو همین حین، هی نیم نگاهی به بچه می اندازم. عین روح سرگردان، از این طرف اتاق، به اون طرف اتاق می رم و با نگرانی به در و دیوار نگاه می کنم. انگار از اونا می خوام من رو آرام کنن.

با صدای گوشیم، دو متر می پریم هوا، دستم رو می دارم رو قلبم و گوشیم رو نگاه می کنم. شماره ی باربد رو گوشی خودنمایی می کنه. انگشت لرزونم رو با تردید رو دکمه فشار می دم تا ارتباط برقرار بشه. خودم رو آماده کرده بودم ولی حالا دارم می لرزم.

به دیوار نزدیک می شم و آرام می گم:

- چی شد باربد؟

صدای نفس های عمیقش از پشت خط به گوشم می رسه.

- می گم چی شد باربد؟ چرا حرف نمی زنی؟ بچه ی سینا نیست، نه؟

منتظرم حرفم رو تایید کنه. بزم سکوت و نفس هایی عمیق تر.

- دِ لعنتی حرف بزن؟

- باران!

- چی شد باربد؟ جونم رو به لبم رسوندی. می دونی از کی تا حالا منتظر تماسم؟

با صدایی آرام می گه:

- چون می دونستم منتظری، زنگ زدم بهت بگم؟

- خب، زود باش!

- راستش، راستش اون بچه....

دوباره نفس می گیره و می گه:

- من متاسفم باران، حرف طنز درست بود و سینا پدر اون بچه اس.

انگار یه پارچ آب یخ روم خالی می کنن. یه چیزی تو قلبم هُری می ریزه پایین. دهنم مثل ماهی از آب بیرون افتاده، باز و بسته می شه. من خودم رو آماده کرده بودم؟ نه، آمادگی در کار نبود، من به خودم تلقین می کردم. تو دلم قبول داشتی و امیدوار بودم بچه نمی تونه برای سینا باشه ولی با این حرف باربد، کاخ آرزو هام خراب شد.

فقط می تونم به دیوار تکیه بدم و سر بخورم روش و بشینم رو زمین.

صدای الو الو گفتنای باربد تو گوشم می پیچه. حوصله اش رو ندارم با بدختی دستم رو می دارم رو دکمه ی قطع ارتباط. دکمه رو نگه می دارم تا گوشی خاموش بشه. پاهام رو جمع می کنم تو سینه ام و سرم رو تکیه می دم به دیوار. از بالا، نگاهی به بچه می اندازم. بچه ی شوهرم. خنده داره، نه شایدم گریه داره. من خنده ام نمی گیره. یه عذابه، عذابه که روز عقدت بفهمی همسرت یه بچه داره!

لبام رو جمع می کنم تو دهنم و سعی می کنم بی صدا گریه کنم. ابرو هام فرم خاصی به خودشون می گیرن و من هم چنان به بچه زل زدم. معصوم خوابیده ولی در حال حاضر، برای من از عزرائیل هم بدتره.

دستام رو به زانوانم فشار می دم. ناخنام تو گوشت پام فرو می ره. ولی از دردم کاسته نمی شه، نمی شه که نمی شه. من چرا انقدر بدبختم؟ این همه اتفاق پشت هم؟ آخه مگه می شه؟ مگه می شه یه آدم عین من باشه؟

با قدرت بیشتری ناخنام رو تو گوشت پام فرو می کنم. دردش تو تمام وجودم می پیچه، ولی آروم نمی شم. چشمام رو می بندم و اجازه می دم اشکم بیاد پایین. هم چنان به بچه زل زدم. دیگه نمی تونم نگاش کنم، نمی تونم.

دستم می ره سمت گوشیم. با تمام قدرتم پرتش می کنم سمت آینه. صدای خرد شدن آینه می پیچه تو اتاق، مهیب و لرزاننده. تیکه های آینه می ریزه رو زمین. دستم رو می دارم جلوی دهنم تا خفه بشم. می خوام هق هقم رو خفه کنم و راحت بشم.

دستام رو بر می دارم و می دارم رو صورتم. کل صورتم رو می پوشونم و دستام پناهی می شه برای اشکام. اشکایی که پر از آتیش دلمه. منشاش اون جاست و داره سرازیر می شه.

چشمام رو می بندم و شروع می کنم به هق هق. دیگه نمی تونم آرام بغض کنم و آرام اشک بریزم. پای زندگیم وسطه.

هق هق تلخم تو اتاق می پیچه. برام مهم نیست مهلا از خواب بیدارشه. اون می دونه تو دلم چه خبره. می دونه چه حالی دارم.

دستاش دورم حلقه می شه. صدای گریه ی بچه بلند می شه. عجیب جیغ به نظر می رسه، منظورم صداشه. از بین دستای شل شده ی مهلا بیرون می یام و خیز بر می دارم سمت بچه. منی که عاشق بچه بودم و با شنیدن صداشون قریون صدقه شون می رفتم، حالا می خوام این رو خفه کنم. نمی دونم چه جوری، فقط دلم می خواد لال بشه. همین بچه ی زر زرو.

دستاش رو دور کمرم می اندازه و می کشدم عقب. تعادلم رو از دست می دم و دستای دراز شدم برای برداشتن بچه می افته دو طرف بدنم و آویزون می شه. دوباره تقلا می کنم. با قدرت بیشتری خودم رو می کشم سمت بچه. بلند گریه نمی کنم، فعلا هدفم خفه کردن صدای اونه. دوباره می کشدم عقب. ولی من همچنان به سمت اون بچه می رم. یکی از دستام رو زمینه. با حالت چهار دست و پا دارم می رم سمت اون. می زنه زیر دستم، دستم در می ره و تعادلم رو از دست می دم. یه طرف صورتم می سوزه و تازه می فهمم می خواستم چه غلطی کنم. حاج و واج به بچه نگاه می کنم.

با بغض، گریه و بدبختی به مهلا نگاه می‌کنم. دستاش رو دورم می‌اندازه. با نگرانی و غم نگام می‌کنه.

جیغای گوش خراش بچه، لحظه به لحظه بلند و بلندتر می‌شه. در باز می‌شه. نمی‌بینم. سرم رو گذاشتم رو شونه ی مهلا. صداش رو می‌شنوم. دست مهلا از رو بازوم بلند می‌شه و بعد از چند ثانیه، می‌شینه سر جاش. می‌دونم به تازه وارد اشاره کرده حرف نزنه. صدای بچه دور می‌شه. در بسته می‌شه و کم کم صدای بچه محو و محوتر می‌شه.

- عزیزم، تو که آمادگی این وضع رو داشتی؟

- نه، نه مهلا من هیچ آمادگی نداشتم. همش تلقین بود. شایدم شعار بود. نمی‌دونم می‌خواستم خودم رو گول بزنم. من....

- آروم باش می‌دونم الان شوکه ای. ولی این راهش نیست. این بچه چه گناهی کرده که باید تاوان ندونم کاری بزرگتر رو بده؟ تو نباید این جور برخورد کنی. من دیشب خیلی فکر کردم. باید اول با خودت کنار بیای، بعد حال و وضع الان و اتفاقاتش رو قبول کنی. تا خودت رو پیدا نکنی و با خودت کنار نیای، مطمئن باش نمی‌تونی این وضع رو قبول کنی.

- می‌دونم حالت خوب نیست ولی الان نمی‌تونی فکر کنی. الان عصبانی هستی. باید از این جا بری. برو، برو جایی که بتونی آروم بشی و فکر کنی. جایی که بتونی به یه نتیجه ای برسی و پرونده ی این چند سال رو ببندی و بذاری تو بایگانی، نه تو بایگانی نذار، بذار روز به روز، صفحاتش بیشتر بشه. با خاطرات قشنگ تر، روزهای بهتر، اتفاقات شیرین تر و زندگی بهتر و عاشقانه تر از امروز.

دستش رو چند بار رو کتفم حرکت می‌ده و ادامه می‌ده:

- تو می‌دونستی سینا چه جور آدمی بوده. سینا پشت پرده کارش رو انجام نمی‌داد. همه می‌دونستن تو دوران مجردیش چه جور آدمی بوده. ولی بعضیا هستن که زیر آبی می‌رن و

مودی بازی در می یارن. کسانی که با این افراد زندگی می کنن، اگه اتفاق مشابه تو تو زندگیشون بیفته، حال و اوضاعشون بدتر از تو می شه. تو می دونستی و سینا رو می شناختی. نمی گم باید از قبل همچین فکری می کردی، نه، ولی یه زمینه ای داشتی که....

- مهلا، من شب جشنم فهمیدم آقا یه بچه داره.

- خب می دونم، تو نباید همین جوری بشینی این جا و گریه و زاری راه بندازی. یه خانوم موفق، کسیه که منطق و احساس رو با هم ترکیب نکنه. منطق جای خودش، احساس هم جای خودش. تو باید بری تا جایگاه این دو تا رو برای خودت مشخص کنی و بفهمی چی می خوای. اگه سینا رو می خوای، باید اون بچه رو هم بخوای، شاید سینا علیرغم میل باطنیش و به خاطر راحتی تو، این بچه رو بفرسته پرورشگاه. ولی من می دونم این خود تویی که عذاب وجدان می گیری و بچه رو برمی گردونی پیش خودت و سینا.

- تو می تونی محکم باشی. برو، بیا، بشو همون باران محکم و منطقی. من رو نبین دارم موعظه ات می کنم، شاید اگه من جای تو بودم، افسردگی می گرفتم و از زندگی خسته می شدم ولی تو نه.

- مهلا؟

حرفم رو قطع می کنه و می گه:

- هیس، نمی خوام چیزی بشنوم. تو خودت به من گفتی سینا حال عادی نداشته. این اتفاقا، قبل از آشنایی با تو افتاده. اگر بعدش بود، خود من، دنبال کارات می افتادم. خودم نمی داشتم پا تو خونه اش بذاری. در اون صورت می دونستم آدمی بی مسئولیتیه که تعهد هم سرش نمی شه. ولی الان وضع شما فرق می کنه.

کمی آروم می شم. حرفاش راسته. ولی برای منی که وضعم اینه قابل قبول نیست.

سرم رو از رو سینه اش برمی دارم. اشکام رو پاک می کنم.

با صدایی گرفته و خش دار می گم:

- چرا خودش بهم زنگ نزد؟ باربد باید زنگ می زد؟

با لحنی سرزنش گر می گه:

- باران، سینا الان وضع خوبی نداره. فکر نکن حالش بهتر از توئه. نه شاید بدتر از تو باشه. اون بین یه دو راهیه، شایدم یه سه راهی. فکر نکن فقط حال خودت خرابه. سینا از تو خجالت می کشه. با چه رویی بهت زنگ می زد؟ خود تو نمی گفتی چه قدر پرروئه که زنگ زده به من خبر پدر بودنش رو بده؟ نه، نمی گفتی؟

سرم رو می اندازم پایین و مشغول بازی با انگشتای دستم می شم.

- خب دیدی دیدی همچین چیزی می گفتی. الان فکرت کار نمی کنه باید از این جا بری از سینا دور باش. فعلا تا بتونی یه تصمیم درست بگیری.

دستم رو می ذارم زیر چشمام و ثابت نگه می دارم تا نم گونه هام خشک بشه.

با صدایی گرفته می گم:

- به مامان چی بگم؟ همه صدای گریه ام رو شنیدن، دلیل نمی خوان؟

- ام، خب بگو یکی از دوستات تصادف کرده و حالش اصلا خوب نیست. نزدیکای مرگشه و به تو خبر دادن، ناراحت شدی و....

- نمی گن چرا ما نمی شناسیم؟

- خب بگو تو دانشگاه هم کلاسیت بوده. بگو دختر خوبی بوده و حالا تو خیلی ناراحت شدی.

- خالی بندی هستی واسه خودتا!

- ما اینیم دیگه.

دستش رو می ذاره رو سینه اش و خم می شه.

دستم رو می ذارم رو شکمش و می گم:

- نی نی چگونه؟

- نی نی هم خوبه، حال اون نی نی که پایین و پیش مامانته، خرابه. دریابش که بهت احتیاج داره.

یه نگاه بهش می اندازم و سرم رو می اندازم پایین.

- پاشو باران، پاشو. الان دل تو دل مامانت و بقیه نیست.

- باشه، باشه.

مهلا می ایسته نگاهی به خرده آینه ها می کنه و سرش رو به چپ و راست تکون می ده.

- عقلتم پریده؟!

- بیا بریم من صورتم رو می شورم و می یام سر میز با این سر و وضع نمی تونم پیام. بعدا جارو می کشم. فعلا بیا بریم بیرون.

سرش رو تکون می ده و آروم می گه:

. به سمت اون بچه حمله ور نشی؟

چپ چپ نگاهش می کنم.

نگام به چمدونم می افته. دیشب لباسام رو جمع کردم و برای امروز آماده شون کردم.

چشمم رو از چمدون می گیرم و با مهلا، از اتاقم می ریم بیرون.

چشمم به مامان می افته که روی مبل نشسته و به در اتاقم خیره شده. تا در باز می شه، از جاش خیز بر می داره. دستم رو به علامت ایستادنش می یارم بالا. نمی خوام بقیه ی مهمونا هم بیان.

به مهلا نگاه می کنم و می رم دستشویی.

چشم های قرمز و متورم رو فشار می دم و آب خنک بهشون می زنم. حالم بهتر می شه. شیر آب رو می بندم. دستم رو روی شیر ثابت نگه می دارم و به خودم که صورتم خیس و قطرات آب ازش می چکه خیره می شم. به خاطر خانواده ام هم که شده، باید آروم بشم. اونا نگرانم می شن. به خاطر آبروی سینا هم که شده، باید خوددار باشم و نذارم این موضوع بین بقیه درز پیدا کنه. آبروی اون، آبروی منم هست و من هیچ وقت دلم نمی خواد پشتش حرف باشه، هیچ وقت. همون طور که برای خودم هم نمی خوام.

نفسم رو می دم بیرون. شالم رو درست می کنم و از سرویس خارج می شم.

مامان فریبا داره با مهلا حرف می زنه. مهلا دستاش رو تکون می ده و یه موضوعی رو برای مامان توضیح می ده. چهره اش ناراحته. مامان هم انگار ناراحت شده. فکر کنم همون حرف

خودش رو زده.

مامان می یاد جلو، دستام رو می گیره تو دستش و آروم می گه:

- برای دوستت متاسفم، طفلکی.

حرفی نمی زنم و به مهلا نگاه می کنم.

مامان:

- غصه خوردن فایده نداره، بیاین برای صبحانه.

مهلا:

- شما برین، منم می یام.

همراه مامان می رم سر میز. نگام به نی نی می افته. بغل مامان فرنوشه و داره با چشم های باز و کنجکاوای مخصوص به خودش، اطراف رو دید می زنه. بچه ی خوشگل و تو دل بروییه ولی....

نگام رو ازش می گیرم و می شینم سر میز.

برای همه یه توضیح کلی از چاخانای خودم و مهلا می دم. کار خوب می ره جلو و همه اظهار ناراحتی می کنن. مهلا هم می یاد سر سفره.

اشتها به خوردن صبحانه ندارم. کمی با نون بازی می کنم.

مامان فریبا:

- بخور عزیزم.

مامان فرانش:

- بخور گلم.

- ممنون، ولی راستش رو بخواین، الان میل ندارم یه چای تلخ بسه برام.

هیچی نمی گن. شاید درکم می کنن.

لیوان چای رو به سمت دهنم می برم. می خوام اولین قلمپ رو قورت بدم که صدای آیفون می یاد. با یاد سینا، چای می پره تو گلوم. مهلا می زنه پشتم و مامان می ره در رو باز کنه. کمی گلوم رو صاف می کنم تا می تونم راحت نفس بکشم. آمادگی دیدنش رو به هیچ وجه ندارم. دلم براش تنگه، ولی نمی خوام ببینمش. به هیچ وجه، الان نه!

دستام رو می ذارم رو میز و از جام بلند می شم.

مامان می یاد سر سفره و می گه:

- باریده، اگه شد ما امروز صبحانه بخوریم.

دیوید لبخندی می زنه و چشمک قشنگی رو برای مهلا حواله می کنه. اونم با یه لبخند پر از عشق، جوابش رو می ده. دیوید همش اصرار می کنه مهلا بیشتر غذا بخوره تا بچه ی سالمی به دنیا بیاره. اینم هی ناز می کنه.

کمی نگاشون می کنم و بر می گردم برم بیرون که مستقیم می رم بغل بارید. دستاش رو دورم حلقه می کنه و اجازه می ده سرم رو بذارم رو شونه اش.

کمی بعد، خودم رو ازش جدا می کنم.

زیرلب می گه:

- راحت باش، سینا همراهم نیست.

به چشم های غمگینش نگاه می کنم. لبخند تلخ و مسخره ای تحویلش می دم و سرم رو تکون می دم.

مامان فرروش:

- کجا رفته بودی باربد؟

نگاهی بهم می اندازه. بر می گرده سمت مامان فرروش. نگاهش رو اون بچه ثابت می مونه. سرش رو می یاره بالا و می گه:

- رفته بودم ماشین رو ردیف کنم. کلی راه باید بریم، الکی که نیست.

همه خالی بند شدیم رفت!

فربد با چهره ای پف کرده می یاد تو آشپزخونه و می گه:

- تو این چیزا هم حالت می شه؟

- تو یکی برو به خوابت برس.

من:

- می رم بالا، ممنون.

رو به باربد می گم:

- وسایلت رو؟

- آماده اس. کمی صبحونه بخورم، می ریم. تو هم کارای آخرت رو انجام بده.

- باشه.

بهم نگاه می کنن. حرفی نمی زنم و می رم تو اتاقم.

میشینم رو تخت. شالم رو در می یارم و پرتش می کنم رو متکام. موهام رو و باز و بسته می کنم و محکم می بندمشون بالای سرم به حالت گوجه ای. نمی خوام دور گردنم بریزن. موقع جارو کشیدن، حسابی گرمم می شه چه برسه به این که موهامم باز باشه و بریزه پشت گردنم. نور علی نور می شه.

جارو برقی رو از کمدم در می یارم. می زنمش به پرز برق و روشنش می کنم. چند تصویر کوچک و بزرگ از خودم می بینم روی خرده های ریز آینه. نمی دونم چند تاست. حوصله ی شمردن شون رو ندارم. خیلی زیاده. مکش جارو، باعث می شه خرده های ریز شده، کشیده بشن تو جارو و از روی زمین جمع بشن. دو دور جارو می کنم، جهت اطمینان. اتاق تمیز تمیز می شه. جارو رو بر می گردونم سرجاش. گوشیم رو از رو زمین برمی دارم، سالمه. روشنش می کنم و می اندازمش رو تخت.

می رم حموم می یام بیرون و چشمم به گوشیم می افته خاموش و روشن و بعد قطع می شه.

می رم جلو. دست دراز می کنم و شماره رو می بینم. منقلب می شم. سیناست.

می شینم رو تخت. اس ام اس دارم. با تردید بازش می کنم.

- سلام خانوم قشنگم، خوبی؟ خوب نیستی؟ خدا نکنه خوب نباشی. ولی به خاطر خیریت من، ممکن حالت زیاد خوب نباشه مثل خود من که دارم آتیش می گیرم از دوریت. من رو ببخش باران. به خدا می دونم توقع زیاده. نمی خوام باهات حرف بزنم. ازت خجالت می کشم.

آب دهنم رو قورت می دم. ادامه اش رو تو یه اس دیگه فرستاده.

- خجالت می کشم ازت. ای کاش پیشم بودی تا آروم بشم. به منم فکر کن. من بدون تو دیوونه می شم. ولی برای تصمیمت ارزش قایلیم. تو حق داری زندگی خوبی داشته باشی. من کامل نیستم. می دونم. تو خیلی خانومی، خیلی خوبی ولی من....

به فکر منم باش. بدون سینا بدون بارانش نبود می شه. تو مثل بارونی بودی که همه ی بدیا رو از من شستی. یه بارون پاک و تمیز که حتی آلودگی و کثیفی منم، کثیفت نکرد و همچنین پاکیزه موندی. این تو بودی که رو من تاثیر گذاشتی. تو بری، من باید چی کار کنم؟ زندگیم رو به پات می ریزم ولی ازت خواهش می کنم،

خواهش می کنم من رو تنها نذار. بذار مشکلاتمون رو با هم حل کنیم. تو حقت این نیست. ولی من نمی تونم ولت کنم. بازم می گم، من به تصمیم تو احترام می دارم.

بگی برو کنار، می رم. ولی بدون می شکنم. دوستت دارم. خیلی منتظرتم خانوم خوشگلم. بدون سینا عاشق اون چشم های صاف و سادته. دوستت دارم عشق من.

گوشیم رو پرت می کنم رو تخت و دستام رو از زیر کلاه حوله ام، به موهام می کشم. خیسی موها و سرم، اجازه سر خوردن دستام رو لای موهام نمی ده و مانع حرکتشون می

شه. موهام به دستام می چسبه و کمی کشیده می شه.

من نباید تحت تاثیر قرار بگیرم. قطعا اس ام اس های دیگه ای هم تو این مدت به دستم می رسه. ولی من باید گوشیم رو خاموش کنم تا این زنگ ها و اس ها، خللی تو تصمیم ایجاد نکنه. باید خاطر جمع باشه که پذیرفتن یا نپذیرفتن این شرایط، همه و همه از فکر و اراده ی خودم بوده، نه منقلب شدن از اس ها و حرف های سینا.

از جام بلند می شم. کلاهم رو می دارم رو موهام و شروع می کنم به خشک کردن موهام. خشک کردن که نه، قطرات آبش رو با حوله می گیرم. دستم می دارم رو چونه ام. آینه ندارم که با تصویر خودم حرف بزنم. تو دلم می گم:

- دیگه نباید چونه ات بلرزه. با قبول شرایطی که داخلشی، باید خیلی محکم تر از اینا باشی. خیلی خطرات تو زندگیت هست. هر لحظه ممکنه سینا بره ماموریت، خونه نباشه، تو باید باهاش جوری خداحافظی کنی که شاید به خونه برنگرده، شاید....

پوفی می کنم و سرم رو تگون می دم لباسام رو می پوشم. لباسام رو دوباره چک می کنم تا چیزی از قلم نیفته. گوشیم رو از رو تخت چنگ می زنم. نگاه آخر رو بهش می اندازم و خاموشش می کنم. نمی دونم به چه مدت می خواد خاموش باشه. شاید یه روز، شاید یه هفته، ماه، شاید یکی، دو ماه، شاید.... نمی دونم.

مانتوم رو می پوشم. دسته ی چمدون رو می گیرم و دنبال خودم می کشم. چرخ داره و کارم راحتته. یاد اون سری می افتم که تو ویلا بودیم و سر همین چمدون، با کیان بحث کردم. لبخند ناز و در عین حال دلتنگی می یاد رو لبم و با یاد آوری اون خاطره، دلم می لرزه و آروم چشمام رو می بندم. همش یادم می یاد.

از اتاق می رم بیرون. بارید رو مبل نشستته و چمدونش بغل پاشه.

مامان فریبا:

- تو به سینا گفتی داری می ری شمال؟

- آره، خبر داره.

چه قدرم خبر داره!

باربد نگاهی بهم می اندازه و می گه:

- آماده ای دیگه؟ بریم؟

چشمام رو روی هم می دارم. با همه خداحافظی می کنیم. نگاهی به بچه می اندازم. شاید دیگه نبینمش و شایدم، تصمیم بگیرم بزرگش کنم. با قدم هایی لرزون می رم سمت بچه می رم. یه پتو پهن کردن رو زمین و بچه رو گذاشتن روش. آزادانه داره دست و پا می زنه. اگه قبل از این اتفاقا یه بچه رو تو این حالت می دیدم، تا بغلش نمی کردم راحت نمی شدم. بچه تو این حالت فوق شیرین می شه.

کنارش می شینم. بقیه دارن حرف می زنن و نگاه باربد و مهلا رو من و دارن من رو می بینن. حواسشون به حرکاتم هست. دستام رو با تردید می برم نزدیک صورتش. آروم و با انگشت سبابه، رو لپای سرخش دست می کشم. پوستش سفیده و لپاش به خاطر بوسه های دیگران، قرمز شده. دستم رو می برم پایین تر. دستای تپلش رو می گیرم تو دستم و شصتم رو روش حرکت می دم. با چشماش داره نگام می کنه و دهنش رو باز و بسته می کنه. چشماش رو گرد کرده و یه صداهایی از خودش در می یاره. اصلا اسم این بچه چیه؟ اسم داره؟

به دستاش نگاه می کنم. از گلم پاکتره. من چطور تونستم صبح....

با یاد آوری حرکتتم، اخم می کنم. ولی با دیدن لب های از هم باز شده ی نی نی و لثه ی بی

دندونش که فقط دو تا دندون داره، اخمم می ره و لبخند می زنم. آروم خم می شم رو دستش رو می بوسم. حس خوبی بهم می ده. دستم رو می کشم به سرش. کف سرش نرمه. بچه که بودم، علاقه داشتم دایم به همون ناحیه ی نرم سر بچه ها دست بزنم ولی با تذکر مامان یا اطرافیان، این کار رو انجام نمی دادم. ولی با دیدن هر بچه، تذکر قبلی یادم می رفت و تذکر جدید می گرفتم.

خم می شم رو صورتش. نوزاد یه بوی خاصی می ده و من عاشق اون بو. چشمام رو می بندم و آروم بوش می کنم. بازم بو می کشم. سرم رو می برم نزدیک گوشش، آروم می گم:

- خداحافظ کوچولو، شاید اومدم، بهت بگم سلام کوچولوی من، شایدم برم و بگم، خداحافظ برای همیشه کوچولوی طناز. نمی دونم، ازت می خوام من رو ببخشی. تو گناهی نداری ولی در حق منم کم ظلم نشد. شاید تونستم بهت بگم کوچولوی من و تو رو بیشتر از خودم دوست داشته باشم.

آروم گونه اش رو می بوسم و به چشم های گرد شده اش که داره نگام می کنه، لبخندی پر از غم می زنم.

گونه اش رو آروم و سطحی می بوسم. می ترسم قرمز بشه. دوباره می گم:

- پس فعلا کوچولو. امیدوارم بازم بینمت نمی دونم به چه عنوان، کوچولوی من یا کوچولوی طناز.

آروم از جام بلند می شم. بقیه همچنان دارن حرف می زنن.

مهلا با لبخند مهربونی نگام می کنه و باربد نگاش رو ازم می گیره و به مامان فریبا می دوزه. مامان با یه کاسه آب و قرآن، داره بهمون نزدیک می شه.

کفشام رو می پوشم و بعد از خداحافظی با همه، دستم رو برای مهلا دراز می کنم و تو

آغوش هم فرو می ریم.

آروم می گم:

- کاری داشتی با ویلا تماس بگیر. گوشیم رو خاموش کردم. شماره اش رو از مامان اینا بگیر.

- باشه، برو با یه تصمیم درست و باران نو برگرد.

کمی تو بغلم فشارش می دم و ازش جدا می شم.

نگاه آخر رو به بچه می اندازم و می رم تو آسانسور. چند نفر می یان پایین و بقیه بالا می موند.

از زیر قرآن رد می شیم و سوار ماشین باربد می شم. چمدونا رو جابه جا می کنه و خودشم می یاد می شینه کنارم و شیشه رو می ده پایین و به آخرین توضیحات و سفارشات مامان اینا گوش می ده.

- چشم، چشم مامان جان. چشم خاله فریبا. اجازه ی مرخصی می دین؟

مامان اینا بالاخره رضایت می دن و دست از حرف زدن می کشن. باربد ماشین رو روشن می کنه، پاش رو می ذاره رو گاز. از پارکینگ خارج می شیم. از تو آینه می بینم، مامان کاسه ی آب رو پشتمون می ریزه. باربد با یه تک بوق، دستش رو می یاره بیرون و تگون می ده. منم همین کار رو می کنم.

باربد:

- اون داشبورده رو باز کن و یه سی دی به من بده.

داشبورده رو باز می کنم. اولین سی دی رو بر می دارم. پل رو می دارم و سی دی و می دارم تو جاش.

چند ثانیه ای می گذره. صدای آهنگ بی کلامی پخش می شه.

- ساره چطوره؟

- خوبه.

با کمی مکث، صدام می کنه:

- باران؟

خودم می دونم می خواد چی بگه یا چی بپرسه. لحن صدا کردنش طوری که آدم حس می کنه منتظر جوابه.

- بگو باربد.

- تو می خوای چی کار کنی؟

- دارم از این جا می رم که به همین برسم.

- می دونی چه قدر سخته؟

سکوت می کنم. بهتر می دونم حرف نزنم تا به یه نتیجه برسم.

- نمی دونی چه حالی داشت. نزدیک بود بیفته، که رو صندلی نشست. فکرش رو نمی کرد اون بچه....

- آره سینا هم بهتر از من نیست. هر دو داریم این بحران رو می گذرونیم. دور از هم. من یه جور و اونم یه جور.

تا رسیدن به ویلا، مدام حرف می زنیم. از مشکلمون، از همکاری بارید، کلی جوک می گیم، داستان برای هم تعریف می کنیم از میوه ها و تنقلاتی که مامان آماده کرده می خوریم و در آخر، صحیح و سالم، می رسیم به ویلا.

بازم منم و دریا و آرامشش. بازم منم و حرفای سنگینِ رو دلم که با دریا در میون شون می دارم و اونم غرقشون می کنه تا من کم کم آرام بشم. با غرق شدن سنگینی های رو شونه ام، می تونم آرام بشم. لباسام رو عوض کردم و اومدم لب ساحل نشستم و دارم به افق نگاه می کنم، زیباست.

بارید خوابیده. خیلی خسته شده. با یاد آوری اون روزها که به همراه کیان می اومدم این جا، لبخندی رو لبم می شینه.

نمی دونم چه قدر گذشته. فقط به دریا نگاه می کنم و به صدای امواجش گوش می دم. هوا داره تاریک می شه. با نشستن شخصی کنارم، نگام رو از دریا می گیریم و به بغلم نگاه می کنم. بارید رو می بینم که کنارم نشسته.

- سلام، ساعت خواب!

- سلام، خیلی خسته بودم. دیشب نتونستم درست و حسابی بخوابم. از کی این جایی؟

- نمی دونم، از وقتی که تو خوابیدی.

- با زنگ تلفن بیدار شدم. مامان بود. می خواست ببینه رسیدیم یا نه. می گفت گوشیت خاموشه.

خیره به دریا می گم:

- آره خاموشه.

حرفی نمی زنه. با تاریک شدن هوا، از جام بلند می شم و می گم:

- من می رم داخل.

- باشه، تو برو، من هستم. چیزی نمی خوام؟

- چرا؟ باید بری خرید. هیچی نداریم.

باربد سرش رو تکون می ده و همراه من می یاد تو ویلا. لباساش رو می پوشه و می ره خرید. کولر رو روشن می کنم و یه لیوان آب می خورم. من باید چی کار کنم؟

یه هفته ای می شه که این جاییم و من هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیدم. با صدای زنگ در، با تعجب به باربد نگاه می کنم. ما منتظر کسی هستیم؟ نه، کسی قرار نبود بیاد.

دوباره زنگ می زدن.

باربد شونه ای بالا می اندازه. خودم از جام بلند می شم و می رم سمت در. از باربد بعیده خودش بلند نشه و بذاره من در رو باز کنم. آروم دستگیره رو می کشم پایین و در رو باز می کنم.

با تعجب به مهلا و دیوید نگاه می کنم.

مهلا:

- مهمون نمی خوای؟

با ذوق می پرم تو بغلش و می گم:

- چرا نمی خوام؟ خوبم می خوام، چه طوری مامانی؟

خودم رو می کشم بیرون و با دیوید هم احوالپرسی می کنم. خیلی دوشش دارم، پسر خوبیه.

باربد می یاد جلو و باهاشون احوالپرسی می کنه.

من:

- تو می دونستی دارن می یان؟

مهلا شالش رو می اندازه رو مبل و می گه:

- آره، بهش اطلاع دادیم.

نگاهی بهشون می اندازم و می گم:

- الان می یام.

می رم تو آشپزخونه و با چند تا شربت توت فرنگی بر می گردم. بهشون تعارف می کنم.

باربد رو به من می گه:

- من امروز برمی گردم. نمی تونم کارام رو ول کنم. باید برگردم کانادا. بیشتر از این نمی تونم این جا بمونم. تا همین جا هم زیاد موندم.

- می خوای بری؟

- آره دیگه، مهلا و دیوید اومدن، منم می رم دیگه.

سرم رو تکون می دم و رو به دیوید می گم:

- ببخش دیوید، مزاحم تو هم شدم.

اخم می کنه و به انگلیسی می گه:

- دیگه نشنوما، این حرفا چیه دختر؟ ما مثلا با هم دوستیم.

مهلا:

- راست می گه، زر مفت نزن.

لبخندی بهشون می زنم و می گم:

- ممنون.

باربد چند دقیقه پیش برگشت تهران. من موندم و مهلا و دیوید. دیوید رفته لب دریا و من و مهلا تو حال نشستیم.

مهلا:

- چی شد؟ به چه نتیجه ای رسیدی؟

کلافه می گم:

- نمی دونم مهلا! نمی دونم!

- زهر مار، از کار و زندگی زد و اومدی اینجا که بگی نمی دونم، نمی دونم؟

- خب چی کار کنم، سینا معرفت و مردونگی رو درحق من تموم کرده. وقتی پیشش بودم، دست از پا خطا نکرد. نگاه چپ بهم نکرد. برام مثل یه دوست بود. می تونست هر بلایی که دلش می خواذ سرم بیاره ولی انقدر مرد بود و امانتدار که فقط به چشم یه دوست و یا یه خواهر نگام کرد. حسن های زیادی داره. ولی من شک دارم، شک دارم از پس این زندگی بر پیام. شاید وسطش جا بزنم، شاید دیگه نتونم، شاید نتونم وظیفه ی مادری رو در حق اون بچه تموم کنم. من سینا رو قبول دارم. می شناسمش. می دونم می تونم همین جوری قبولش کنم، ولی اون بچه و مسئولیت بزرگ کردنش....

سکوت می کنم و سرم رو می اندازم پایین. یه چیزی رو می تونم حس کنم. دلم برای اون چشم های کنجکاو، اون لثه های بی دندان و اون بوی مخصوص تنگ شده! عجیبه، ولی

خب من بچه ها رو دوست دارم. ولی این بچه دلم برایش تنگ شده.

مهلا:

- من می دونم چی می گی. بازم نیاز به زمان داری. بازم باید فکر کنی. اگه واقعا نمی تونی و در خودت نمی بینی و که اون بچه رو به طوری که شایسته اس، بزرگ کنی، بکش کنار. سینا نمی تونه به خاطر تو اون رو قربانی کنه.

- الان کجاست؟ منظورم بچه اس؟

با مکث می گه:

- پیش باباش.

قلبم تیر خفیفی می کشه. پیش باباش. چه کلمه ی خاص و دل آزاری.

مهلا:

- قیافه ات رو اون جورى نکن. تو باید قبول کنی سینا پدر اون بچه اس.

- قبول دارم ولی....

- قبول داری، ولی باور نداری. قبول داشتن با باور کردن خیلی فرق می کنه. تو باید به چیز رو باور کنی تا بتونی با اون انس بگیری و به یقین برسی. خیلی از ماها به خدا اعتقاد داریم ولی بعضی اوقات به وجودش شک می کنیم. نگو نه باران، همینه، شک می کنیم. چون باورش نداریم هنوز به اون درجه نرسیدیم. ایمان مون کامل نیست به یقین نرسیدیم، فقط اعتقاد داریم، همین. این کافی نیست تو هم انگار هنوز باور نکردی و با قلبت قبول نکردی. تا با قلبت قبول نکنی، نمی شه باهش کنار بیای. ببین من کی گفتم. وقتی من می گم بچه پیش

باباشه، چهره ات تغییر می کنه و درهم می ری. این همون معنی رو می ده.

- مهلا؟

- هوم؟

- من باورم نمی شه اون مهلای احساساتی، بخواد این جوری حرف بزنه و من رو قانع کنه.

لبخند خوشگل و دیوید کشی می زنه و آروم می گه:

- اگه تو هم یکی رو مثل دیوید داشتی، دیدت بزرگ تر می شد.

با صحبتای مهلا، سعی کردم باور کنم این بچه تو زندگی من هست. اگه سینا رو بخوام، باید اونم بخوام. بیشتر فکر کردم، سعی کردم سنگین تر فکر کنم. دو هفته از اون روز گذشته و من شدیداً دلتنگم. عادت داشتم هر روز باهاش حرف بزنم ولی تو این مدت، حتی صداشم نشنیدم. راضیم که تونستم خودم رو کنترل کنم و بهش زنگ نزنم. من نمی تونم منکر بشم. سینا رو دوست دارم. بعد از کلی فکر کردن، تصمیم گرفتم با همه ی سختی هاش بسازم. می خوام کمی بیشتر بمونم. تصمیمم رو گرفتم. ولی بازم می خوام بمونم. هم برای این که قدر هم رو بیشتر بدونیم و هم یه جورایی برای تنبیه سینا. تنبیه نمی خواد، ولی کمی گوشمالی لازمه!

- نمی خوای برگردی؟ نزدیک به یه ماهه این جاییم. به نظرت زیاد نیست؟ نمی خوای برگردی؟
نمی خوای ازش خبر بگیری ببینی حالش چه طوره؟

- فردا برگردیم. من باید رو در رو با سینا حرف بزنم.

- تصمیمت رو گرفتی؟ شکی توش نداری؟ باورش کردی یا....

محکم می گم:

- نه شکی ندارم، من باور کردم اون نی نی، بچه ی من و سیناست. من نهایت سعیم رو می کنم تا ازش یه انسان به درد بخور و ارزشمند بسازم.

لبخند ملیحی رو لب های مهلا می شینه و آروم می گه:

- من می رم لباسام رو جمع کنم. فردا صبح حرکت می کنیم.

از اتاق می ره بیرون. نفسم رو فوت می کنم. استرس دارم. اولین بارم نیست می خوام سینا رو ببینم ولی....

چمدونا رو می ذاریم تو ماشین. من یه باران دیگه ام. فکرش رو هم نمی کردم قبول کنم یه بچه ی دیگه رو بزرگ کنم. اونم بچه ی کی؟ بچه ی طنناز! کسی که بین ما نیست و رفته.

می شینم تو ماشین. گوشیم تازه از شارژ کشیدم بیرون و روشنش می کنم بعد از حدود یه ماه، گوشیم رو روشن می کنم. هندزفریم رو می ذارم تو گوشم تا مزاحم حرفای بین مهلا و دیوید نباشم. چشمام رو می بندم و به آهنگ گوش می دم. به خودم و سینا و اون بچه فکر می کنم. باید براش اسم انتخاب کنیم. اون دختر منه و باید اسم داشته باشه. چند وقته همش به لفظ بچه، نی نی و یا کوچولو صداسش کردیم.

نزدیکای تهرانیم.

- ممکنه اگه می شه، من رو برسونین خونه ی سینا اینا می خوام برم ببینمش.

دیوید:

- باشه باران، آدرس رو بده.

آدرس رو به دیوید می دم. زشته، به مهمون خودمون بگم من رو برسونه. ولی چی کار کنم؟
می خوام برم پیشش. طاقتم طاق شده.

با ایستادن جلوی خونه ی عمه بهار، نفسم رو تو سینه حبس می کنم و از ماشین پیاده می شم.

رو بهشون می گم:

- شماها نمی یاین بالا؟

مهلا:

- خود تو اضافی هستی! داری مهمون دعوت می کنی؟

دستم رو به حالت تهدید گرانه بهش نشون می دم.

من:

- می خواستی بیای هم با این کارت راحت نمی دم.

- برو بچه، برو پیش سینا و خوش باش.

چشمکی می زنه و آروم می گه:

- خوش بگذره.

به دیوید نگاه می کنم و دستم رو به علامت خاک دو عالم تو سرت تکون می دم. مهلا می خنده و منم با یه خداحافظی سرسری می رم سمت در حیاط.

دستم رو با لرزش و تردید می ذارم رو زنگ و فشار می دم یه بار، دو بار، سه بار، چرا کسی جواب نمی ده؟

می خوام برای چهارمین بار زنگ بزنم که در با صدای تقی باز می شه، وا؟ چرا نپرسیدن کیه؟ جوری وایستاده بودم که از دوربین آیفون معلوم نباشم. انتظار داشتم بپرسه کیه؟ و بعد در رو باز کنن.

شونه ام رو بالا می اندازم. دستی برای دیوید و مهلا تکون می دم. و آروم در رو باز می کنم. دیوید تک بوقی می زنه و می ره.

با ورودم، مارشال از پشت بوته های گل می یاد بیرون و دمش رو تکون می ده

- سلام پسر خوب.

- این شوی بد اخلاق ما کجاست؟

دوباره دمش رو تکون می ده. لبخند کوتاهی بهش می زنم.

- برو بشین سر جات!

مطیعانه گوش می ده و بر می گرده سر جاش.

با قدم هایی منظم و تقریبا آرام، به ساختمون نزدیک می شم. انگار هیچ کس نیست.

در ورودی رو آرام باز می کنم می خزم تو خونه و در رو پشت سرم می بندم. صداش سکوت رو برای چند صدم ثانیه می شکنه.

گوشام رو تیز می کنم. یه صدای آشنا می شنوم. صدایی مثل کشیده شدن آرشه رو سیم. من با اون صدا زندگی می کردم.

شالم رو در می یارم و دستی به موهای نم دارم می کشم. بوی شامپو می پیچه تو فضا.

چشمام رو می بندم. آرام آرام می رم سمت اتاقش. صدا از اون جا می یاد. یکی از آهنگایی که من سرش خیلی لنگ می زدم ولی با صبر سینا و تدریس فوق العاده اش، تونستم به خوبی و بدون اشتباه بنوازمش.

نزدیک تر که می شم، صدای پر از سوزش رو می شنوم. داره می زنه و می خونه. از لای چشم های بسته ام، دو قطره اشک می چکه پایین. بعد از نزدیک یه ماه نزدیکش می تونم صداش رو بشنوم. می تونم حاصل زحمت دستای هنرمندش رو بشنوم و می تونم باهاش باشم و بینمش.

به خودم جرات می دم و می رم جلو. تکیه ام رو می دم به در و خودم رو سر می دم رو زمین. سرم رو تکیه می دم به چارچوب در و دستام رو قلاب می کنم و می ذارم رو شکمم.

صدای ویولون قطع می شه و بعد، صدای هق هق مردونه ای رو می شنوم. دلم ریش می شه. به خاطر منه؟ نباشم بینم داره برای من گریه می کنه؟ اشکام سرعت بیشتری به خودشون می گیرن.

چند بار سرم رو می کوبم به چهارچوب در و تقه ای به در می زنم. صدایی نمی یاد. محکم تر در می زنم.

با صدایی که از بغض می لرزه می گه:

- ولم کن مامان، دست از سرم بردار.

در زدن رو جایز نمی دونم. به سختی از جام بلند می شم. پاهام کمی کرخت شدن. بدون این که در بزنم، در رو باز می کنم. وای پشتش به منه. موهای بلند شده و نا مرتبه یه شلوار شیری و یه تیشرت سفید تنشه و ویولون کنار پاشه. شونه اش تکون می خوره ولی صدایی ازش در نمی یاد.

- برو بیرون و در رو ببند مامان. نمی خوام بهت بی احترامی کنم. به خدا تو حال خودم نیستم. ولم کنین!

بدون هیچ حرفی، بهش نزدیک می شم. دستای لرزونم رو می یارم بالا و می دارم رو شونه های قدرتمندش که زیر دستم می لرزه. می کشمش عقب و سرش رو می دارم رو بازوم. باورم نمی شه، سینایی که محکم بود و قدرتمند، این جوری اشک بریزه و داغون باشه، چرا باورت نمی شه؟ چرا مرد نباید بغض کنه و گریه اش بگیره؟ مگه دل نداره؟ مگه تو گریه نمی کنی؟ چرا اون رو منع می کنی یا گریه اش رو باور نداری؟

به صورتش نگاه می کنم. ریشاش بلند شدن و چهره اش عوض شده. سرش رو جا به جا می کنه و می ذاره رو قفسه ی سینه ام.

- حالم خرابه مامان چی کار کنم؟ چی کار کنم برگرده؟ رفته و یه نگاهم به پشت سرش نداخته. نپرسیده مرده ای یا زنده ای؟ چی کار کنم؟ کجا برم دنبالش؟ با چه رویی برم پیشش؟ اصلا می تونم برم؟ روش رو دارم؟ دارم می میرم ولی شرمنده اش هستم.

سرم رو می ذارم رو سرش و از ته دل گریه می کنم. حالا صدای گریه ی هر دومون بلند شده. انگار تازه فهمیده منم، نه عمه بهار. مکث می کنه، بینیش چروک می خوره و عمیق نفس می کشه دستاش رو دور کمرم حلقه می کنه و خودش رو بیشتر بهم نزدیک می کنه. سرم رو می ذارم رو سرش و اجازه می دم اشکام موهای چربش رو خیس کنه.

تا چند دقیقه گریه می کنیم. گریه ای که برای یه ماه دوری و حرف نزدنمونه. یه ماه نشنیدن صدای هم و یه ماه فکر کردن و غصه خوردن.

با بغض و گریه می گم:

- چه طوری تارزان جونم؟

تو اون حالت هم بی خیال سر به سر گذاشتنش نمی شم. می خوام اون جو رو تغییر بدم. گریه بسه.

هیچی نمی گه. خودم رو می کشم عقب و می گم:

- اِ سینا!

حرفی نمی زنه. با این که خودم رو کشیدم عقب، ولی هم چنان سرش رو سینمه. من سرم رو کشیدم عقب ولی دستاش هم چنان دور کمرم حلقه شده.

- سینا؟

هیچی نمی گه حتی دیگه گریه هم نمی کنه.

- خوابی؟ عزیزم؟ آقایی؟ سینا؟ چرا جوابم رو نمی دی؟

سرم رو کج می کنم و خم می شم رو صورتش. خواب نیست. با چشم های عسلیش خیره می شه بهم. منم جواب نگاهش رو می دم و آروم بینیش رو می گیرم بین دو انگشتم و می گم:

- بچه شدی؟ داری ناز می کنی؟ به جای این که من ناز کنم، تو داری ناز می کنی تا من بخرمش؟

دستش رو می یاره بالا و دستم رو می گیره. می ذاره رو لبش و می بوستش. بعد از یه ماه دوباره وجودش رو حس می کنم و دلم غرق شادی می شه.

- تو چرا روزه ی سکوت گرفتی؟ داری ناز می کنی؟ می دونستی اصلا ناز کش خوبی نیستم؟
با یه لبخند جمع و جور نگام می کنه.

- به خدا راست می گم، اصلا به پای تو نمی رسم.

حرفی نمی زنه دیگه داره حرصم رو در می یاره.

- پا می شم می رم بیرونا. سینایی؟ سینا جونم؟ خوشگلم؟ پسرکم؟! سینای من؟ لال مونی گرفتی عزیزم؟! می خوای قلقلکت بدم دلت باز بشه؟

بدون این که حرفی بزنه، هم چنان داره نگام می کنه، لبخندش عمیق تر می شه.

- من برات جوک نمی گم هی می خندیا.

دستم می ره سمت پهلوهاش و شروع می کنم به قلقلک دادن. ماشاا... تکون نمی خوره. حالا اگه من بودم، تا دو تا خیابون اون ورتر، صدای خنده و التماس هام رو می شنیدن.

با ابروهایی بالا رفته بهم نگاه می کنه.

- حداقل یکم می خندیدی دلم باز بشه.

با ناز می گم:

- سینا؟

- جون دلم خوشگله!

با شنیدن صدایش، ذوق می کنم و دستام رو به هم می زنم و می گم:

- شکسته شد بالاخره.

- منتظر همین سینا بودی دیگه؟

- البته خوشگلم.

دستام رو می کشم رو صورتش و آروم می گم:

- چه قدر شبیه تارزان شدی. موهات بلند شده، ریش در آوردی.

دستام رو می کشم رو اشکاش و پاکشون می کنم.

- خانومم من رو ول کنه و بره، همین می شم دیگه.

گونه اش رو آروم می بوسم و می گم:

- پاشو، پاشو برو حموم. موهات چربه. دو کیلو روغن می شه ازش گرفت.

- دیگه شایعه نکن تو هم، جام خوبه.

شونه اش رو می گیرم و به سمت جلو هلش می دم و معترض می گم:

- پاشو ببینم؟

اداش رو در می یارم:

- جام خوبه!

- خب خوبه دیگه بعد یه ماه دوری کنار خانوم خوشگلمم....

- سینا؟

- جونم؟

- یه قولی به من می دی؟

- چی؟

- این که غرورت رو برای هیچ کس نشکن. من دوست ندارم بقیه بفهمن گریه می کنی. خیلیا معتقدن مرد نباید گریه کنه ولی من می گم مردها هم دل و احساس دارن. پیش خودم گریه کن. اجازه بده شونه هام، جایی باشه که غم و غصه هات رو روش می ذاری و خودت رو خالی می کنی. همون جور که من این کار رو می کنم. بذار تو مشکلاتمون با هم آروم بشیم.

خودش رو می کشه بالا. آروم چشمام رو می بوسه و می گه:

- چشم، دیگه چی؟

- دیگه این که پاشو برو حموم.

- کی باهم حرف بزیم؟

- تو برو حموم فعلا، من جایی نمی رم. باهم حرف می زنیم.

- باشه گلم.

همون موقع صدای بچه بلند می شه. سینا از تو بغلم می یاد بیرون و با تشویش بهم نگاه می کنه. لبخند آرام بخشی بهش می زنم و آروم از تخت پایین می یام.

- تو برو دوش بگیر، منم می رم پیش....

با مکث می گم:

- کوچولومون.

با تعجب بهم نگاه می کنه. یه قدم می یاد جلو. دستم رو می گیرم رو به روش و می گم:

- نزدیک من نیا، برو دوش بگیر و خوشگل کن، بعد بیا پیش ما دو تا.

سرش رو تکون می ده و با لحن خاصی می گه:

- خانومی به خدا!

چشمکی بهش می زخم و می گم:

- در این که شکی نیست، من برم.

به سرعت از اتاق خارج می شوم و به اتاق بغلی می رم، صدا از اون جا می یاد.

آروم در رو باز می کنم. سرم رو می کنم تو و به نی نی خیره می شوم. صدای گریه اش هواسست و داره دست و پا می زنه. آخی چه بزرگ شده.

آب دهنم رو قورت می دم و می رم جلو، من باور کردم. باور کردم که این بچه مثل بچه ی خودمه و دوسش دارم!

می رم جلو و دو زانو می شینم رو تخت. با دیدنم گریه اش قطع می شه و با همون چشم ها که کنجکاویشون بیشتر شده نگام می کنه. دست و پاش رو تکون می ده و اطراف رو نگاه می کنه.

خم می شوم رو صورتش و آروم می گم:

- سلام کوچول، چه طوری؟ ترسیدی گوگولی؟ آره؟ نترس فینگیلی!

انگشت سبابه ام رو می برم جلو. دست تپل و کوچولوش رو می یاره جلو و انگشتم رو می گیره تو دستش. کمی با انگشتم بازی می کنه و می بردش سمت دهنش. نمی دارم انگشتم رو بذاره تو دهنش. دستم رو نشستم و آلوده اس.

- ای کوچولو نکن، گشنته خانومی؟

حریصانه به دستم چشم دوخته و سعی داره با ته مونده ی زورش، دستم رو بکشه طرف خودش.

نگاهی به اتاق می اندازم. رو میز کنار تخت، شیشه شیرش پر از شیره. دستم رو دراز می کنم و شیشه رو بر می دارم. شیرش ولرمه. مشخصه تازه آماده شده. احتمالا کار عمه اس.

با دیدن شیشه شیر، دستم رو ول می کنه و با شوق شروع می کنه به دست و پا زدن.

- ای شکمو، یه لحظه صبر کن.

دهنم رو باز می کنم و شیشه رو می گیرم بالای دهنم. کمی تکونش می دم تا ببینم دماش برای نی نی مناسب یا نه؟ خوبه.

شیشه رو می دارم رو میز. چشماش گذاشتن شیشه رو روی میز رو بدرقه می کنه. بغلش می کنم و سرش رو می دارم رو بازوم. شیشه رو می دارم تو دهنش. با لذت شروع می کنه به خوردن. هر دو دستش رو می یاره بالا و می ذاره رو شیشه شیر.

با لحن بچه گونه ای می گم:

- چه قدر تو شکمویی دختر؟ به بابات رفتی؟

از جمله ی آخر، حس بدی بهم دست نمی ده. من قبول کردم این نی نی دختر من و سیناست. طنز نقشی تو زندگی ما نداره. بچه رو به دنیا آورد و چند ماه بعدش فوت کرد. شاید یه روزی بهش گفتم مادرش من نیستم و یکی دیگه اس.

با کلی ملج و ملوچ، بالاخره رضایت می ده و شیشه رو ول می کنه. شکمش سیر شده و حالا معلومه دلش بازی می خواد. می خوابونمش رو تخت. لباسش رو می دم بالا و سرم رو می دارم رو شکمش و فوت می کنم. قلقلکش می یاد و با صدای بلندی شروع به خنده می کنه. با صدای خنده ی شادش، منم شاد می شم و با خنده و لذت بیشتری به کارم ادامه می دم. غش غش می خنده و دست و پا می زنه. سرم رو می یارم بالا. دوباره دو زانو می شینم. خم می شم روش. دو دستش رو می گیرم تو دستم و می بوسم.

آروم می گم:

- چه قشنگ و معصوم می خندی فرشته کوچولوی من.

بازم می خنده. دلم ضعف می ره برای لثه ها و دندوناش. کمی که دقت می کنم، متوجه می شم گونه هاش کمی چال می ره، درست مثل سینا. من قبول کردم به خاطر خودم و سینا، این بچه رو هم داشته باشم و ازش نگه داری کنم. مثل یه مادر بزرگش کنم و بتونم به یه جایی برسونمش.

خم می شم و چال گونه اش رو می بوسم.

- چه قدر من چال گونه ات رو دوست دارم کوچولوی من.

صدای سینا رو از پشت سرم می شنوم:

- نچ نچ، چه زود چال ما قدیمی شد.

بر می گردم سمتش و با شوق نگاهش می کنم. دلم برای این چشم های عسلی تنگ تنگ شده بود. صورتش رو شیش تیغه کرده ولی موهاش هم چنان بلنده. موی بلندم بهش میادا. برای تنوع خوبه.

- علیک سلام.

می یاد و پشتم می شینه. به بچه نگاه می کنه. با مکث نگاهش رو سر می ده سمت من و با شرمندگی سرش رو می اندازه پایین.

سکوت می کنم. درست می شینم سرجام و پام رو از زیرم بر می دارم.

سینا:

- من، من نمی دونم چی....

- هیس.

- تو خیلی بزرگی باران. من شرمندتم. وقتی خودم رو جای تو می دارم، وقتی فکر می کنم اگه تو، تو....

نفسش رو عصبی می ده بیرون و می گه:

- اگه این اتفاق برای تو می افتاد، من می تونستم قبول کنم؟ می تونستم حرفای پشت سرمون رو به جون بخرم و باهات زندگی کنم؟ خیلی مواقع جوابم شد آره و خیلی از مواقع شد نه. خودم رو جات می داشتم. تو این مدتی که نبود، شب و روز، از راه دور به یادت بودم و باهات همدردی می کردم. خیلی پروییه، تو برای من این جوری شدی، اون وقت من همدردی هم باهات می کردم. این اولین باری که بعد از یه ماه پام رو این اتاق می دارم. نمی خواستم ریختش رو ببینم. من نباید....

حرفش رو قطع می کنه و با شرمندگی و عجز نگاه می کنه.

دستم رو می دارم رو دستش و می گم:

- من به خاطر تو قبول نکردم. من به خاطر خودم قبول کردم. می خواستم زندگی کنم. می دونی سینا، من به عشق اعتقاد دارم. به نظرم آدم فقط یه بار عاشق می شه و یه بار قلبش می لرزه. اگه اون یه نفر رو داشته باشی، این لرزش همیشه تکرار می شه و تو سرشار از لذت و عشق می شی. تو اولین نفری بودی که باعث شدی من اون حس رو تجربه کنم. به نظرم اگه اون یه نفر رو به دست بیاری، که آوردی، اگه نیاری، دیگه نمی تونی سرشار از عشق بشی. دیگه نمی شه قلبت بلرزه. دیگه هیچی تکرار نمی شه. من این رو نمی خواستم. من می خواستم این لرزش همیشه باهام باشه، حداقل تا وقتی که سینا و بارانی وجود دارن و می تونن کنار هم باشن و از وجود هم لذت ببرن.

دستام رو نوازش می کنه و لبخند قشنگی تحویل می ده.

از جام بلند می شم و می گم:

- تنهاتون می ذارم.

دستم رو می گیره و می کشدم سمت خودش.

سینا:

- چی چی رو تنهاتون می ذارم؟ مگه تو قبول نکردی؟

منتظر بهم چشم می دوزه.

- آره.

- خب حالا دیگه ما یه خانواده ایم و همه حرفامون رو به هم می زنیم. البته یه حرفایی بین من و تو هست که نباید کوچولو بشنوه و بدونه.

با مشت می کوبم رو شونه اش و سرم رو می برم جلو و آروم صورت خوشبویش رو گاز می گیرم.

دستش رو می بره سمت بچه و می گه:

- اجازه هست؟

شونه ام رو می اندازم بالا. دستش آروم می ره جلو و بچه رو روی دستاش بلند می کنه. درسته مادرش طنازه ولی خب، بچه ی سینا هم هست. بالاخره نسبت بهش کشش داره. نمی شه نسبت بهش بی تفاوت باشه.

کمی باهاش بازی می کنیم و بعد از این که خسته می شه، می ذارمش رو پام و تکونش می دم تا بخوابه. چشماش بسته می شه و در حالی که انگشت کوچولوش رو مک می زنه، نفس هاش منظم می شه. کمی صبر می کنم تا خوابش عمیق تر بشه.

سینا کنارم نشسته. دستش رو گذاشته رو تخت و با یه لبخند، به من و نی نی اسم نداشته نگاه می کنه.

می ذارمش رو تخت و پام رو آروم از زیر متکا می کشم بیرون. دستم رو می ذارم تو دست سینا و از اتاق می ریم بیرون.

من:

- چه ناز خوابید.

- آره.

می شینه رو کانپه دستم رو می کشه سمت خودش. می شینم رو پاش.

- باران؟

- جانم؟

- حافظه ام کامل برگشته.

با شوق بر می گردهم سمتش. دستام رو حلقه می کنم دور گردنش و آروم می گم:

- راست می گی؟

- مگه من دروغم دارم که بهت بگم؟!!

- نه، تو همیشه صادق بودی.

مکت می کنم و می گم:

- سینا؟

- هوم؟

- یه اسم باید براش انتخاب کنیم؟ شناسنامه نداره؟

- بارید یه برگه از جیب طنز پیدا کرده. همون موقع که بردیمش سردخونه. تو لباساش بوده. حالت نامه داشته. تو اون نوشته بوده با یکی از افرادش عقد می کنه تا به اسم اون برای این

نی نی شناسنامه بگیره و می گیره. حرفی از اسم این بچه نزده. شناسنامه گم شده و من موظفم دوباره اقدام به گرفتنش کنم.

- که این طور، چه اسمی براش بذاریم؟

- باید فکر کنم تو هم باید هم فکری کنی!

- تو چرا همین جوری در رو باز کردی؟

کمی جابه جا می شه و می گه:

- مامان رفته بود خرید. گفتم شاید برگشته. بلافاصله بعد از رفتن مامان، تو اومدی.

کامل بر می گردم سمتش. دستام رو از دور گردنش بر می دارم.

- سینا؟

- تو چرا سوالات رو با هم نمی پرسی؟

- خب دونه دونه میان تو ذهنم.

- جانم؟ برای اون سینا گفتم!

- حالا که یادت اومده چه اتفاقی افتاده، بی زحمت من رو از سردرگمی خارج کن.

- چه کمکی می تونم بهت بکنم؟ چی سر در گمت می کنه؟

- من ازت رابطه ی تو و آلن رو پرسیده بودم. تو هم تا نصفه برام گفتی.

انگشت سبابه ام رو می ذارم رو گیجگاهم و می گم:

- اوم دقیقا تا جایی گفتمی که به مهمونی دعوت شدی.

اخم می کنه. انگار داره تمرکز می گیره.

- اگه ناراحت می کنه و یا نمی خوامی من بدونم....

پشتم رو بهش می کنم و آروم می گم:

- می تونی نگی؟

سکوت می کنه. دلم می شکنه. من رو محرم اسرار خودش نمی دونه. نمی خوام منت سرش بذارم که من تو رو بخشیدم و تو اشتباه کردی. نمی خوام بگم تو بی گناه بودی و من خیلی لطف کردم تو رو بخشیدم. نه من هیچ وقت نمی خوام همچین حرفایی بزنم چرا که خودمم قبولشون ندارم. تو زندگی ما، منت گذاشتن وجود نداره.

یکی از دستاش از زیر بغلم می یاره و اون یکی رو از روی شونه ام، آروم بغلم می کنه. دستام رو می گیره تو دستش و آروم می گه:

- چی داری می گی واسه خودت؟ تو شریک زندگی منی باید بدونی تو گذشته ی من چی بوده. خودت خوب می دونی من چیزی پنهون از تو ندارم. به نظرم این صداقتی که یه زندگی رو می سازه. من فقط داشتم فکر می کردم. تو نمی خواستی، من خودم بهت می گفتم.

لبخند آرومی می یاد رو لبم و می گم:

- پس من منتظرم.

سرم رو خم می کنم رو شونه اش. خودش هم، سرش رو خم می کنه و می ذارتش رو سر من.

- من رفتم، رفتم به اون مهمونی و از اون جا بود که بدبختی من شروع شد. اولش همه چیز خوب و عالی بود. خانواده اش به نظر فهمیده میومدن. نشستم و کلی با پدرش یا همون آلن، حرف زدم. به نظرم آدم خوبی اومد. من اون موقع آدم شناس نبودم. یه نوجوون خام و کم تجربه بودم که این مسایل به ذهنش هم خطور نمی کرد. من تو خانواده ای بزرگ شده بودم که از تمام این بحثا به دور بود. شاید چند بار، صفحه ی حوادث روزنامه ها رو باز کرده و یه نگا بهشون انداخته بودم. تو فکرم هم نمی گنجید که....

- بگذریم انقدر صدای ضبشون زیاد بود که می خواستم سرم رو بکوبم به دیوار. یه جور پارتی بود. دخترا و پسرا ریخته بودن وسط. همه مست و پاتیل. من چند بار خواستم برم ولی هر بار، یه نفر من رو نگه داشت. یه بار خود ویکتور، آلن، نگهباناشون. همه حواسشون بهم بود. بعد از چند ساعت، پای مواد هم کشیده شد وسط. کلا از این بوها حالم بد می شد. نمی تونستم تحمل کنم و سرم درد می گرفت. دیگه نمی تونستم بمونم.

رفتم پیش ویکتور و بهش گفتم می خوام برم، نمی تونم بیشتر از این بمونم و سرم درد می کنه.

دستم رو کشید و از پله هایی که به زیر زمین راه داشت برد پایین. چند تا در وجود داشت. در یکی شون رو باز کرد و گفت:

- این جا باش، الان می یام.

برق رو خاموش کرد و آهسته تر ادامه داد:

- خاموش کردم تا بدتر نشه.

رو تختی که اون جا بود دراز کشیدم. تو دلم آرزو می کردم ای کاش نمیومدم تا این جوری بشه.

دستم رو گذاشتم رو سرم. عجیب می کوبید. صدای آهنگ زیادی زیاد بود. اکثر افرادی که بالا و تو سالن بودن، مست بودن و از این صدای بلند لذت می بردن و اذیتشون نمی کرد.

ویکتور اومد تو. خواستم رو تخت نیم خیز بشم که گفت:

- نه، دراز بکش پسر. لازم نیست.

صدای کشیده شدن پاش رو می شنیدم. داشت می اومد نزدیکم. خودم رو ول کردم رو تخت.

سنگینیش رو رو تخت حس کردم. خوش خواب کمی فرو رفت.

- آستینت رو بزن بالا سینا.

با بی حالی گفتم:

- آستینم رو؟ چرا؟

- می خوام بهت مسکن تزریق کنم تا خوب بشی. با این وضعی که تو داری، حالا حالاها خوب بشو نیستی.

اون موقع هیچی حالیم نبود. درد عقلم رو از کار انداخته بود. دلم می خواست زودتر از شرش خلاص بشم.

آستین لباسم رو دادم بالا و ساعدم رو در اختیارش گذاشتم، کاش نمی داشتم!

پوفی می کنه و ادامه می ده:

- سوزش سوزن رو روی دستم حس کردم و بعد، بعد من، ناخواسته شدم یه معتاد. اون به من از همون دارو تزریق کرد. خیلی سریع اثر کرد. احساس می کردم کم کم داره خوابم می بره. انگار بی هوش شدم. واقعا نفهمیدم چی شد. چشمام تار می دید و کم کم، صدای به اون بلندی، به قعر سیاهی رفت و من بی هوش شدم.

کمی جا به جا می شه و ادامه می ده:

- چند روز گذشت. چند بار دیگه هم احساس سردرد می کردم. خود احمقم به ویکتور گفتم تا بیاد و برام تزریقش کنه. اونم با کله میومد پیشم و اون زهرمار رو برام تزریق می کرد. هیپروت آن چنانی نداشت، بیشتر آدم شارژ می شد. اون قدر بچه و ساده بودم که متوجه این نبودم دارم وابسته ی اون می شم. کارمون روزانه همین بود. یه روز ازش خواستم بیاد که گفت:

- شرط داره؟

- چه شرطی؟

- تو باید برای ما کار کنی. اینم بگم تو نمی تونی این محلول رو از جای دیگه ای تهیه کنی. فقط و فقط باید از ما بگیری. اگه واسه ما کار کنی، من روزانه بهت می رسونم تا تامین بشی.

برام مهم نبود کارشون چیه. دردش خیلی بد بود. بدن دردم بهش اضافه شده بود.

بهش گفتم:

- تزییق کن، باهاتون همکاری می کنم.

بعد از اون بود که من فهمیدم تو چه دامی افتادم. اونا من رو معتاد کردن تا براشون کار کنم. اوایل کارای ساده رو انجام می دادم. دوزم می رفت بالا و بالاتر. دیگه پدر و پسر رو خوب می شناختم. نقابشون رو برداشته بودن و چهره ی کثیفشون رو بهم نشون می دادن. کم کم، من رو بردن عضو اون گروهی که افراد دیگه رو هم می کشیدن تو این کار. عذاب وجدان ولم نمی کرد. من هنوز کاری نکرده بودم و نمی تونستم خودم رو راضی کنم. خیلی ها جلوی چشمم جون داده و مرده بودن. خیلی هاشون رو دیده بودم که عاشق افراد ما شدن و اونا از پشت بهشون خنجر زدن. افراد ما، بازیگرای خوبی بودن. بیشتر دخترا رو گول می زدن تا پسرا رو، ولی در کل از هر دو جنسیت بودن. اکثر افراد گروه، مثل من بودن، اول معتادشون کرده و بعد آورده بودنشون تو کار. هر کدوم اسم مستعار خودمون رو داشتیم. منم بهروز بودم و همه با این اسم من رو می شناختن.

کلی با خودم کلنجار رفتم تا تونستم برم جلو و با چند نفر از دخترا که منتخب آلن و ویکتور بودن، دوست بشم. درسمم کم و بیش می خوندم. با اونا هم سرگرم بودم خیلی سرم شلوغ شده بود. ولی هنوز درسم سر جاش بود. افت داشتم ولی بازم می خوندم.

بالاخره زمانی رسید که اونا گفتن باید کم کم وارد عمل بشیم و اونا رو بکشونم به محل استقرارمون. نمی تونستم. همه شون دخترا و پسرای خوبی بودن. چند وقت باهاشون دوست بودم. من آدمی نبودم که از پشت خنجر بزنم. نتونستم معرفتم رو بذارم زیر پام. قرار رو گذاشتم و به همه شون همه چیز رو گفتم، اونا هم دمشون رو گذاشتن رو کولشون و رفتن. با چند تا از پسرا هم چنان دوستم. اونا خیلی کمکم کردن تا به این جا برسم. می دونی یکی از اونا کیه؟ تو دیدیش؟

دستم رو می ذارم رو شقیقه ام و اخمام به خاطر تمرکزم می ره تو هم.

- من دیدمش؟

- آره.

- هیچی یادم نمی یاد. من فقط پویا رو دیدم که اونم به گفته ی خودتون، دوست قدیمیه
و....

- همون پویا.

سرم رو می چرخونم سمتش و با تعجب می گم:

- نه، آخه شماها که....

چشمک خوشگلی می زنه و با شیطنت می گه:

- چشات رو اون جوری نکن. منم یه صبری دارم، می خورمتا!

پشت چشمی برایش نازک می کنم. دستم رو می برم عقب و بازوش رو نیشگون می گیرم.
دستم رو می گیره و می بوستش. داغی لباش دستم رو می سوزونه. اگه هیچی نگم، معلوم
نیست کارمون به کجا کشیده می شه. خودم رو جا به جا می کنم و می گم:

- خب، می گفتی.

چشم های خمار شده اش رو بهم می دوزه و می گه:

- چی می گفتم؟

دستم رو می ذارم رو صورتش و آروم می گم:

- می گفتم من رو خیلی دوست داری و عاشقمی.

تو بغلش فشارم می ده و با خنده می گه:

- فرصت طلب.

با لب و لوچه ای آویزون می گم:

- یعنی دوسم نداری؟

- در اون که شکی نیست خوشگله.

در سکوت، کل صورتم رو می بوسه و روح و جسم من، بعد از یه ماه، به آرامش می رسه.
آرامش در کنار سینا بودن.

سرش رو خم می کنه و کنار لاله ی گوشم رو می بوسه. قلقلکم می یاد و خودم رو می کشم
عقب. نمی ذاره برم عقب و از پشت محکم می گیرتم و اجازه ی حرکت بهم نمی ده. محکم
تر گوشم رو می بوسه. آروم می خندم و دستام رو دور بازوهاش می اندازم.

- کجا شیطونکم؟ در خدمت بودیم.

- پس چی، بایدم باشی عزیزم، تو نباشی کی باشه؟

- دیگه پررو نشو. یه ذره بهت رو دادما.

خنده ام می گیره. بوسیدنشم عین آدم نیست. معمولا همه تو این مواقع از کلمات
احساسی استفاده می کنن ولی من و سینا....

آروم گردنش رو می بوسم. دستام رو می کنم لای موهای نرم و بلندش و خودم می کشم عقب.

- خب جناب، انرژی هم بهت دادم. حالا ادامه بده.

با تهدید می گه:

- وایستا، من په انرژی به تو نشون بدم که اون سرش ناپیدا. چند وقت بهم فرصت بده، بهت می گم انرژی یعنی چی.

- به همین خیال باش.

بازم چشمک می زنه و می گه:

- تو حرف نمی شه به جایی رسوندش، در عمل باید نشون داد!

مستم رو می کوبم به بازوش و می گم:

- بسه، داری زیاده روی می کنی. ادامه بده.

- همین بحث شیرینمون رو دیگه، بیا جلو تا ادامه بدم.

خودم رو می کشم عقب تر. سرم خم می شه و موهای بلندم تو هوا پخش می شه. دستاش رو دور کمرم رو گرفته و نمی ذاره بیفتم. می کشدم سمت خودش. موهام رو جمع می کنه و به صورتش نزدیک می کنه. آروم بوشون می کنه و می ذارتشون رو صورتش.

آروم می گه:

- پویا یکی از همون افرادہ. پسر با معرفتی بود. از همون موقع، منظورم دوستیمون، برای همون هدف شوم، باهاش صمیمی شدم، وقتی بهش گفتم، تنها کسی بود که از همون اول جا نزد و پشتم بود. تو تمام مراحل زندگیم همراهم بود، هم من با اون و هم اون با من. بهترین دوستم شد.

اون روز قرار شد بریم سر قرار و من بچه ها رو با هزار زور و ترفند تحویلشون بدم. به بهانه ی مهمونی، می خواستم بکشونمشون محل استقرار آلن و افرادش. همون بهونه ای که برای بدبخت کردن من آورده بودن. قبل از این که اتفاقی بیفته، به همه شون زنگ زدم و گفتم از خونه هاشون بیرونم نیان، چه برسه به این که بیان سر قرار. بهشون گفتم همه ی اینا به نقشه ی کثیف بوده و... .

رفتم سر قرار، تنها بودم. خودم بودم و خودم. بهشون گفتم من نمی تونم همچین کاری انجام بدم. گفتم نمی تونم حتی به نفر رو هم مثل خودم آلوده و کثیف کنم. گفتم مثل اونا حیوون نیستم. دو تا گفتم، ده تا شنیدم و خوردم. نمی دونم چند نفری سرم ریختن و تا سرحد مرگ زدنم. کلی فحش خوردم، تحقیرم کردن. اون موقع برام مهم نبود که اون مواد لعنتی بهم نرسه.

حس می کردم روحم داره به پرواز در می یاد. انگار رفتم و برگشتم. اونا من رو تو یکی از خیابونای دور از شهر و پرت، ول کردن تا خوراک حیوونای دیگه بشم. به حیوونش فکر می کردن ولی به آدمش، به هم نوع خودشون نه.

پوزخندی می زنه و می گه:

- اگه من رو به روش اونا می کشتن، هیچ شانسی نمی آوردم. اونا معمولا اجساد رو می سوزندن، نمی دونم چی شد که من رو ول کردن تو اون خیابون پرت، شاید دلشون به حال گرگا سوخته بود.

خوشبختانه یا بدبختانه، به پلیس که پدر تو باشه، من رو تو اون حال و با اون وضعیت و تو

اون مکان، پیدا کرده بود. یه آدم بی سواد هم، به این آدم زخمی و بی هوش افتاده رو زمین شک می کنه چه برسه به این که طرف پلیس باشه. تو خونه ی پدرت به هوش اومدم. فهمیدم چی کاره اس. هم خوشحال بودم و هم ناراحت. مادرت نبود. رفته بود خونه ی یکی از دوستاش که تو شهر دیگه ای زندگی می کرد. باربد هم خونه ی پرستارش بود. همه چیز رو به پدرت گفتم. از اول زندگیم تا همون لحظه که پیشش بودم.

کم کم درد بدنم داشت زیاد می شد. وقتی اون جا بودم، متوجه شدم که ترکش، درد زیادی داره. ولی دارو و قرص خاصی نمی خواد. خودمم می خواستم ترک کنم. نمی خواستم معتاد بمونم. نمی خواستم به یه ماده وابسته بشم. با هزار بدبختی و درموندگی و با کمک پدرت، تونستم ترک کنم. بعضی موقع ها دردش به حدی می رسید که دارو تزریق می کردم و آروم می گرفتم. احساس می کردم بافت های بدنم داره متلاشی می شه. خیلی حس بدی بود، خیلی.

تونستم دوباره خودم رو پیدا کنم. نمی خوام از درد و رنجم حرف بزنم. این سری سینایی شدم که ساده نبود. از دنیای اطرافش خبر داشت و می دونست چه آشغالایی تو این دنیا هستن و چه کثافت کاریایی انجام می شه. پدرت یه پرونده تشکیل داد و حرفی به هیچ کس نزد که من یکی از قربانیای اون گروه بودم. به عنوان شاهد و یه قربانی، تمام اتفاقاتی رو که دیده بودم، به پدرت گفتم. هر چیزی رو که فکر می کردم به درد کارشون می خوره، بهشون گفتم. اگه پدرت حرفی هم می زد، من سابقه دار نمی شدم، فقط آبروم لکه دار می شد. همیشه ممنونشم که حرفی نزد و این راز بزرگ رو تو دلش نگه داشت. گاهی اوقات فکر می کنم منم برای گرفتن انتقام از ویکتور و آلن وارد این شغل شدم. می دونی، اونا دید من رو باز کردن. دید یه جوون، نه، بهتره بگم نوجوونی رو که چشم و گوش بسته نبود ولی تو خط این حرفا و اطلاع از قاچاق و خلاف نداشت. شاید منم به خاطر انتقام از اونا وارد شغل شدم. هنوز هم، بعد از سال ها، نتونستم بفهمم. هم می خواستم انتقام خودم رو بگیرم و هم، از قربانی شدن افرادی نظیر خودم جلوگیری کنم.

خودم خواستم وارد گروهشون بشم. دیدم شغلشون همراه هیجانه. من تشنه ی شناخت اطرافم بودم. دوست داشتم خودم یکی از همون افرادی بشم که پیگیر اون پرونده اس. نمی

خواستم امثال من، اونایی که ساده و به دور از حوادث دنیا بودن، بازم قربانی بشن. تصمیم گرفتم در کنار درس، آموزش هم ببینم.

- که این طور.

- بله، همین طور.

آروم می زوم تو سرش و می گم:

- ا، مسخره.

با صدای چرخش کلید تو قفل، راست می شینم و می خوام از بغلش بیرون که محکم تر می گیرتم. تقلا می کنم ولی نمی شه که نمی شه.

عمه بهار با سری پایین افتاده می یاد تو خونه. کلی پلاستیک دستشه. با صدای تقلا من، سرش رو می گیره بالا و چشمش رو ما دو تا خشک می شه. خجالت می کشم. زشته. جلوی عمه، نشستم تو بغل پسرش.

زیر لب می گم:

- سینا ولم کن، آبرومون رفت. زشته.

- خیلی هم خوشگله. مگه اشکالی داره من جلوی مادرم زوم رو بغل کنم؟

سرش رو می چرخونه سمت عمه بهار و می گه:

- مامان؟ اشکال داره؟

عمه بهار لبخند مهربونی می زنه و می گه:

- نه، چه اشکالی داره؟

وسایلش رو می ذاره دم در و می یاد سمت ما. آروم خم می شه و اول من و بعد سینا رو می بوسه.

- تو کجا بودی دختر؟ نگفتی این پسر ما افسردگی می گیره؟ بهش حق بده همین جوری نگهت داره و نذاره از بغلش بیای پایین.

سرم رو می اندازم پایین و با لحن معترضی می گم:

- عمه؟

بلند می خنده و می گه:

- خب چیه؟ مگه دروغ می گم؟

آروم زیرلب می گه:

- هی جوونی، یادت بخیر.

نه بابا، پس عمه هم آره.

عمه:

- من می رم تا شماها راحت باشین.

سینا:

- زودتر می رفتی مامان. این جلوی شما هی ناز می کنه و سرخ و سفید می شه.

به موهاش چنگ می زnm و می کشمشون تا دهن مبارک رو ببنده.

من:

- تو یکی ساکت که از دستت خیلی شکیم.

عمه با اخم به سینا می گه:

- دختر من رو اذیت کنی، با من طرفیا.

قیافه ی مسخره ای به خودش می گیره و می گه:

- اوه اوه، مادرشوهر و عروس دست به یکی کردن تا من بدبخت رو بیچاره کنن. یعنی من حق بغل کردن زnm رو هم ندارم؟

عمه بدون حرف می ره تو آشپزخونه و دوباره من می مونم و سینا.

من:

- خوشگلی به خدا، اون آینه ی بدبخت رو ول کن. انقدر دیدت حالش به هم خورد!

- تو به جای این که من رو دلداری بدی، داری....

- دیر می شه باربد.

دوباره هول هولکی به موهاش دست می کشه. کراواتش رو درست می کنه و بالاخره و با هزار شک و تردید از آینه دل می کنه.

امشب می خوام بریم خواستگاری ساره. دو ماه از اون جریان گذشته و من و سینا هر دو خانواده رو آماده و با هر دو طرف حرف زدیم. مخالف این بودن که بچه رو ما بزرگ کنیم ولی بالاخره رضایت دادن. نمی خوام کسی از واقعیت موضوع با خبر بشه، البته به غیر از باربد و مهلا که می دونن چی به چیه و می تونن کمکمون کنن. این دو نفر، همه جا پشت من و سینا بودن.

اسم نی نی مون رو گذاشتیم رویا. دوسش دارم. احساس می کنم روز به روز بهش وابسته ترش می شم. خودم رو در قبالش مسئول می دونم. یه شب پیش منه و یه شب پیش سینا. شبایی که من و سینا پیش همیم، رویا هم از وجود هر دومون بهره می بره. به من می گه ماما و به سینا می گه بابا، با لحن خاص خودش که من عاشقشم.

حرفی از عروسی ماها نیست. فعلا می خوان تکلیف باربد رو معلوم کنن.

سوار ماشین می شیم و حرکت می کنیم. دم خونه شون می ایستیم. همون خونه ی فریده.

با استقبال گرم از طرف خانواده ی ساره رو به رو می شیم. یه جورایی ذوق مرگم. دوست دارم جشن ازدواج باربد رو هر چه زودتر برگزار کنیم. از صحبت درباره ی اقتصاد، آب و هوا، سیاست، جامعه، حوادث، کمبودها و... می رسیم به بحث مورد علاقه ی ساره و باربد! چهره

ی ساره دیدن داره. هی سرش رو می اندازه پایین و زیر چشمی به باربد نگاه می کنه. باربد اون چنان اهل شرم و حیا نیست و پررو پررو به ساره زل زده و یه لبخند ژکوند گوشه ی لبشه.

بین باربد و سینا نشستم. یه لبخند مصنوعی همراه با حرص می زنم و با آرنجم می کوبم تو پهلو مبارکش تا هیز بازی رو بذاره کنار و اون لبخندش رو جمع کنه. با ضربه ی من، به خودش می یاد و کمی خودش رو جمع و جور می کنه.

به خواست بابا، دختر و پسر عزیزمون می رن تو اتاق تا حرفاشون رو بزنن. من و فرید به خوبی می دونیم که همه ی حرفا قبلا زده شده و باربد در حال حاضر داره ناز عروس خانوم رو می کشه.

الکی الکی حرف می زنیم تا اون دو تا بیان بیرون. یه جورایی وقت می گذرونیم.

بالاخره ساره، بله رو می گه و مامان فرنوش نشون رو تو دستش می اندازه. ساره باید با ما بیاد کانادا. خانواده اش راضی نمی شدن. خب حقم داشتن. ولی با اصرار های زیاد ساره و حرفای باربد، بالاخره راضی شدن.

باید زودتر یه وقتی رو برای مراسم عقد و عروسیشون مشخص کنیم تا باربد بره و به کاراش برسه. نمی تونه زیاد این جا بمونه. بابا می خواد استعفا بده و برای همیشه برگرده ایران. پرونده ی آخرش هم بسته شده و فقط مونده آلبرت. برای جمشید و شهروز هم حکم اعدام خواهند برید.

حرفا رو می زنن و برای دو هفته دیگه قرار عروسی می ذارن. باربد می گه خونه ی خودش امکانات کامل رو داره و ساره نمی تونه جهاز بفرسته اون طرف. می مونه لباس، وقت آرایشگاه و آتلیه که اونا هم حل می شه. قرار می شه مراسمشون تو باغ پدر ساره برگزار بشه.

از باربد و ساره خداحافظی کردیم. بدرقه شون کردیم و اونا رفتن. جشنشون به بهترین شکل برگزار شد.

پدر هم همراهشون رفته و تا کاراش رو درست کنه و برای همیشه برگرده. من و سینا هم هستیم. احتمالاً چند وقت دیگه نوبت ماست. قصد داریم مراسم مون با فربد و ساحل باشه، مثل عقدمون با این تفاوت که غم توش نباشه و همه چیز به خوبی پیش بره.

شرکت سینا هم داره به سختی می چرخه. خودش نیست و کاراش رو به معاونش سپرده.

لپش رو می بوسم. نگام به گردنبند تو گردنش می افته و بهش لبخند می زنم. آروم می دمش به عمه بهار.

لبخند گشادی بهش می زنم و می گم:

- مامان بهار رو اذیت نکنیا گل من.

می خنده و آروم می گه:

- ماما.

دوباره بوسش می کنم و بعد از چلوندن دوباره اش، می دمش به عمه و می رم پیش سینا.

کمی با هم حرف می زنیم و اون از دوستا و دوران دبیرستانش می گه و منم گوش می دم.

خودم رو پرت می کنم رو تختش و می گم:

- خب، دیگه چه خبر؟

با چشم هایی براق می یاد سمتم و می گه:

- دیگه این که شما امشب مهمون منی.

- در اون که شکی نیست.

می یاد کنارم و می شینه رو تخت.

سینا:

- یه چیزی بگم؟

- چی؟

آروم بوسم می کنه و می گه:

- می خوام برم دنبال علاقه ام.

با تعجب نگاهش می کنم و می گم:

- یعنی چی؟

چشماش رو می بنده و می گه:

- می خوام برم دنبال علاقه ام. دنبال اون چیزی که از بچگی دنبالش بودم و به جورایی نصفه ولش کردم.

- تو چی داری می گی؟

- منم می خوام بکشم کنار. هیجان بسمونه. می خوام به زندگی آرام همراه با آسایش داشته باشیم. تا همین جا بسه. می خوام درس رو ادامه بدم و به دکترای مدیریتم برسم. هر کی ندونه، تو که خوب می دونی من چی می خواستم. می دونم تو هم از تصمیم من خوشحالی؟ شغل من پر از اتفاق و حوادث پیش بینی نشده اس. من نمی خوام زندگیت رو تو استرس و اضطراب برنگشتن من بگذرونی. عمر دست خداست، ممکن من زودتر از تو از این دنیا برم، حتی ممکن همکاری من بیشتر از من عمر کنن. ملاک اصلی من علاقه ام هست، می خوام....

دستام رو دور گردنش حلقه می کنم. استرس دوباره از دست دادنش، تو همه ی وجودم بود، البته تا قبل از این که این خبر رو بهم بده. خیلی خوشحالم. خوشحالم که درکم می کنه، خوشحالم که هم به خاطر ما(من و رویا) و هم به خاطر علاقه ی خودش، می خواد راهی رو طی کنه که آرزوی دوران نوجوونیش بوده.

من رو به خودش فشار می ده و می گه:

- ما باید بریم اون طرف. من باید اون طرف رو سر و سامون بدم. نمی تونیم این جا بمونیم. می تونیم سالی یکی، دو بار رو بیایم ایران و به خانواده هامون سر بزیم. من و تو هم دیگه رو داریم، رویا رو داریم. بارید و ساره هم اون جان، تازه، مهلا و دیوید هم هستن. دوستای منم که جای خودشون رو دارن. تنها نیستیم و همه باهمیم، غصه نخور.

- من تحمل می کنم. غربته، اونا هم زبونای ما نیستن ولی ما می تونیم اون جا زندگی کنیم.

با لبخند به آرشام و پیام نگاه می کنم. برای عروسیمون دعوتشون کردیم و اونا هم به ما قول داده بودن بیان و حالا اومدن. حالا هم تو فرودگاهیم و داریم بهشون نگاه می کنیم. خیلی دلم براشون تنگ شده بود. بالاخره آرشام کسیه که اول من و بعد ساحل رو آروم کرد و واقعا بهش مدیونیم. خیلی قبولش دارم. تو کارش خبره اس.

پیام از همون اول شروع می کنه به شوخی و مسخره بازی.

من نمی دونم این آرشام کی می خواد واسه خودش آستین بالا بزنه. دیگه داره پیر می شه.

من:

- آرشام؟

- هوم؟

- تو خجالت نمی کشی؟ هوم یعنی چی؟ مثلاً پزشکیا.

شونه هاش رو بالا می اندازه و می گه:

- خب که چی؟ پزشکم که پزشکم. بازم می گم هوم. چون ما درس خوندیم و پزشکیم، نباید بگیم هوم؟ باید حتما بگیم بله یا بفرمایین و امثال اینا؟

- خب، یه جورایی داری راست می گی ولی....

پیام:

- ولش آجی من، این آدم بشو نیست. نمی فهمه یه پزشک چه جوری حرف می زنه.

آرشام بر می گرده سمت پیام و خیلی ریلکس می پرسه:

- چه جوری حرف می زنی؟

پیام می زنه رو شونه ی آرشام و آروم می گه:

- تو فعلا همین لحن خودت رو بچسب تا لحن پزشکا. اون رو بگم، این رو یادت می ره.

به سینا نگاه می کنم و سرم رو به چپ و راست تکون می دم. شونه هاش رو می اندازه بالا. می بینم هم چنان دارن با هم یکی به دو می کنن.

می پریم وسط حرفشون:

- ا، خب بس کنین دیگه. بذارین من حرفم رو بزنم.

پیام:

- خب بفرمایین شما.

ابروهام رو می اندازم بالا و می گم:

- اوهو، چه لفظ قلم!

قبل از این که حرفی بزنه، رو به آرشام می گم:

- تو چرا زن نمی گیری؟ پیر شدیا.

به موهای سفید سرش که تک و توک پیدا هستن اشاره می کنم و می گم:

- اینم نشونه.

پیام:

- وای، نگو که دلم خونه. هی می گم پسر جان، برو زن بگیر، پیر شی می ترشیا. دخترای ترشیدشم نگات نمی کنن و تو هم می ترشی ولی کو گوش شنوا؟ یه طرفش در و اون یکی در روزه. از این می شنوه و از اون یکی گوش، عرایض مفید و گرانبهای بنده رو می ده بیرون.

سینا با خنده می گه:

- چه قدر حرفات ارزشمنده واقعا. جای تاسف داره که آرشام انقدر بی تفاوت ازشون می گذره.

پیام سرش رو به علامت تاسف تکون می ده. آروم می خندم و می گم:

- حداقل خوبه تو رو داره.

- آره بابا، من یه نعمت خدادادی هستم که هر کسی قدرم رو نمی دونه. من....

آرشام محکم می زنه رو شونه ی پیام و می گه:

- خفه شو دیگه تو هم. با اون صدای نحسش، هی دم گوش من وز وز می کنه. اون جا کم صدات رو شنیدم که حالا هم باید این عذاب رو تحمل کنم؟

پیام اشاره ای به آرشام می کنه و رو به من و سینا می گه:

- بفرما، چنان می زنه تو پر آدم که از حرف زدن و در اختیار گذاشتن عرایض ارزشمندش
پشیمون می شه.

من:

- خب بابا!

آرشام:

- ول کن باران، مجردی رو عشقه. خدایی هیچی مثل مجردی نمی شه. من زن نمی خوام.
ازدواج مساوی با اسارته. حالا از این مورد بگذریم، کی با اخلاق گند من کنار می یاد؟

پیام:

- خوبه خودتم می دونی گند دماغی.

آرشام بر می گرده تا دستش رو بکوبه تو دهن پیام که سینا دست پیام رو می کشه طرف
خودش.

من:

- اشتباه می کنیا. من که نباید به تو بگم.

سینا:

- اگه یکی رو بگیری مثل خودت، دیگه معنی اسارت رو نمی ده. فرهنگ خیلی مهمه، اگه
فرهنگاتون مثل هم باشه، اصل موضوع حله.

آرشام سکوت می کنه و می ره تو فکر. طرز تفکرش برام عجیبه. همیشه همین رو می گه. سنش کم نیست، تحصیلاتشم بالائمه ولی....

با صدای هلهله ی دیگران، سرم رو بلند می کنم و با یه لبخند شیک و خوشحال، به جمعیت رو به رو خیره می شم. سینا دستم رو فشار و بهم دلگرمی می ده. ساحل کنارمه، با لباسی مشابه من و دست تو دست فرید.

یه جوریم. تا حالا لباس عروس نپوشیدم. حس خاص و عجیبیه، حداقل واسه من.

با این لباس می ری خونه ی همسرت و یه آدم جدید می شی که باید کلی مسئولیت قبول کنی. باید با خودت کنار بیای و بتونی یه زندگی رو، با تمام سختی ها و خوشی هاش، قبول کنی و عهد ببندی طرف مقابل رو، تا جایی که در توانته، حمایت کنی و واسش کم نذاری. سخته، واسه یه دختر سخته که یه شبه، با کوهی از مسئولیت رو به رو و حتی اسمش عوض بشه و دیگه دختر نباشه.

نقل ها پاشیده می شه رو سرمون. با دست ها و همراهی مهمونا، به سمت جایگاهمون می ریم. هر دومون، با کمک فرید و سینا می شینیم. دامنامون رو برامون جمع می کنن تا راحت تر باشیم. خم می شم جلو تا تورم رو بکشم بالا. رفته پشتم و منم تکیه ام رو دادم بهش، اذیتم می کنه. نگام به فرید می افته. یه چشمک خوشگل تحویلم می ده لباس رو به علامت بوس غنچه می کنه. چشمکش رو جواب می دم و در جواب بوسش، با چشم و ابرو به ساحل اشاره می کنم. ساحل ریز ریز می خنده و دستش رو به سمت سینا تگون می ده. دست سینا رو فشار می دم و بر می گردم سمتش. داره با انگشتای دستم بازی می کنه و لبخند می زنه. دسته گل رزهای سرخم رو روی دامنم جا به جا می کنم.

خم می شم سمت سینا و می گم:

- خوشگل من کو؟

- خوشگل من که این جا نشسته. خوشگل تو هم داره باهات حرف می زنه دیگه!

دستم رو می برم نزدیک رون پاش و یه نیشگون ریز می گیرم و می گم:

- بامزه بیا نذرنت. دوماد شدی، نمکم شدی؟

- اوهوم، حالا چرا می زنی؟ دوماد زدن نداره.

با چشمم می گردم تو جمعیت تا خوشگلم رو بغل یکی پیدا کنم. پیداش می کنم. بغل عمه بهار نشسته و مشغول نگاه کردن اطرافه. قربونت برم من.

دوباره خم می شم سمت سینا و می گم:

- خوشگلم بغل مامان بابا خوشگلشه.

با چشمش می گرده و می گه:

- آره، شاعرم شدیا! امشب استعدادهای شکوفا نشدت، دارن یکی یکی می شکفن!

چشم غره ای بهش می رم و می گم:

- وقتی شما نمکدون می شی، منم شاعر می شم دیگه.

صدای فرید رو می شنوم:

- چه قدر شما دو تا حرف می زنین. به خدا خوب نیست. باران، تو چرا انقدر خوشحالی؟ الان می گن عروس ذوق مرگه. در حال ترشیدن بوده که این گل پسر اومده و گرفتتش.

- تو حرف نزن که می کوبمت به دیوار تا دیگه امشب رو نبینی. اصلا دوست دارم بخندم.

دستم رو می یارم بالا و می ذاره دو طرف دهنم. نگاهی به مهمونا می اندازم. مارال حواسش به ماست و بقیه، در حال دست زدن و رقص هستن. خیلی ها هم دارن حرف می زنن. لبام رو تا جایی که می تونم، باز می کنم و دندونام رو نشون فرید می دم.

ابروهام رو می اندازم بالا و می گم:

- تا چشات در بیاد.

مارال شروع می کنه به خنده. چند نفر توجهشون به سمتش جلب می شه. نگاهش رو دنبال می کنن و به ما می رسن. صحنه ی خنده داری نمی بینن و دوباره سرشون به کار خودشون گرم می شه.

با تاسف سرش رو تگون می ده و می گه:

- واقعا که چرا انقدر تو ندید بدیدی؟ خواستی بهم حالی کنی رو دندون کرم خورده ات نگین گذاشتن؟

قبل از این که جواب بدم، مامان فریبا می یاد سمتمون می گه:

- باز شروع کردین شما دو تا؟ خیر سرتون عروسیتونه! یه امشب رو بی خیال هم بشین. زشته جلوی این همه مهمون. جمع کنین خودتون رو.

همهمه ی جوونا بلند می شه. می خوان ما بریم وسط. نگاهی به سینا می اندازم و سرم رو

تکون می دم. دسته گلم رو می دارم رو میز جلوم و دست در دست سینا می رم وسط. فرید و ساحل هم می یان.

ارکستر اعلام می کنه آهنگ مخصوص عروسا و دوماداست! اونم نمی گفت، مهمونا کنار می کشیدن و دورمون حلقه می زدن. اولش دو تا حلقه زدن. یه حلقه دور ما و یه حلقه دور فرید و ساحل. دست می زدن، تشویق می کردن. منم با نهایت شوق و ذوق، سینا رو همراهی می کردم. به نظرم آدم باید از شب عروسیش لذت ببره. جشنی که دیگه هیچ وقت تکرار نمی شه.

اگه آدم بخواد به حرف مردم باشه و بگه این جور فکر می کنن، اون جور فکر می کنن، به هیچ جا نمی رسه. فرید راست می گفت، شاید خیلی ها تو دلشون و یا حتی پشت سر من بگن دختره ترشیده بوده. ولی برام مهم نیست، بذار اونا هرچی که دلشون می خواد بگن. شادی خودم رو سینا رو عشقه.

کم کم حلقه ها به هم نزدیک و متراکم می شن و ما چهار تا وسط می مونیم و یه حلقه ی بزرگ دورمون. یار رقصمون عوض می شه. سینا می ره با ساحل و فرید می یاد پیش من.

به یاد اون دوران، منظورم مجردیمونه، باهاش می رقصم. احساس می کنم بغض سنگینی گلوم رو گرفته. نمی دونم چرا؟ شاید احساساتی شدن من معنایی نداشته باشه ولی فرید برای من، بیشتر از یه دایی و حتی یه دوست بود و هست. نمی دونم چه جور حسم رو عنوان کنم. می دونم سری بعدی که با هم برقصیم، من تغییر کردم. یه تغییر بزرگ ولی به ظاهر ساده.

فرید:

- آخرین رقص ما تو دوره ی ولوله بودن توئه. البته تو همیشه برای من ولوله ایا، بگم این رو از الان. تو شصت سانت هم بشه، نوه دار هم بشی، من بهت می گم ولوله.

- دیوونه ی منی دیگه.

- هوی، درویش کن اون چشات رو، صاحب دارما!

درحالی که هم چنان به خودم تکون می دم، آروم می گم:

- نه این که خیلی خوشگل و جنتلمنی، دارم برای همین نگات می کنم!

- یه شب بیا، یه شبمون رو مثل دو تا آدم کنار هم بگذرونیم. فقط یه امشب رو. آبرو داریم جلوی مهمونا، اون بدبختا که از رابطه ی من و تو خبر ندارن. نمی دونن دو تا خروس جنگی دارن با هم می رقصن!

می خندم و آروم می گم:

- خوبه خودتم داری به خروس بودنت اعتراف می کنی.

دور آخر، دوباره یارامون عوض می شن و من به آغوش سینا برگردونده می شم. دستاش رو می اندازه دور کمرم، منم دستام رو حلقه می کنم دور گردن و شونه اش.

- بارونم؟

با شنیدن اسمم، میون اون هیاهو و صدای آهنگ و رقص نور تالار، اونم به طور متفاوت، سرم رو بلند می کنم و بهش نزدیک تر می شم.

- جون دل بارون؟

لبخند خوشگلی می زنه و می گه:

- دوست داری این جوری صدات کنم؟ باران سنگینه، بارون بهتره.

لبخند می زخم. خم می شه تا بتونه بهتر صدام رو بشنوه. با این که پاشنه ی کفشم بلنده، تاثیر زیادی نداره.

- البته سینایی خودم، می دونی یاد چی افتادم؟

کنجکاو نگام می کنه. نگاهی به مهمونا می اندازم. دم ارکستر گرم که داره پشت سر هم می نوازه.

- یاد روز اول دیدارمون. بحث سر تاریخ تولدامون بود که من بهت گفتم به جای این که پرسی متولد چه ماهی هستی، بهتره بگی تولدت کیه؟ بهت گفتم اونم کمی سخت و سنگینه. منظورت رو خوب می فهمم. من با همون بارون بودن، باهات هستم، تا آخر آخرش.

یکی از اون لبخندای خوشگلش رو تحویلیم می ده و آخر رقصمون، رو دستاش خم می کنه و آروم گردنه ام رو می بوسه. مشابه همین کار رو، فرید هم انجام می ده.

من و ساحل با خجالت و مشت های متعدد به سینا و فرید، بر می گردیم تو جایگاهمون.

دارم می میرم از گشنگی. غذای درست و حسابی نتونستم بخورم. از بس که این فیلم بردار حرف زد و انواع و اقسام ژستا رو بهمون داد. از طرفی استرس هم داشتم. دیگه نور علی نور شد و کلا نتونستم هیچی بخورم.

دستم رو می ذارم رو شکمم و آروم می گم:

- من گشتمه سینا، خوابم می یاد.

- صدای معده ی بدبخت منم داره در می یاد.

صاف می شینم سر جام و به ماشینا نگاه می کنم. غریبه و آشنا دارن بوق می زنن. انواع و اقسام کله ها، از شیشه ی ماشین های دیگه اومده بیرون. خیلی ها هم دارن از تو ماشین تلاش می کنن تا بتونن چهره ام رو ببینن. ولی موفق نمی شن. شغل رو کشیدم جلو و اجازه دید به هیچ کس رو نمی دم.

همه داریم می ریم سمت خونه ی فرید تا برسونیمشون. من و سینا فردا پرواز داریم برای کانادا. امشب می ریم خونه ی عمه بهار و فردا ظهر، به همراه رویا کوچولومون می ریم.

جلوی خونه ی فرید متوقف می شیم. ساحل پیاده می شه. گوسفند طفلی رو قربونی می کنن و ساحل از رو خونش رد می شه. کم کم چهره اش داره می ره تو هم و بغضش داره نمایان می شه. اشکاش می یاد تو صورتش. منم بغضم گرفته ولی خودم رو کنترل می کنم. فرید کلافه اس. مشخصه از گریه ی ساحل ناراضیه. شاید داره با خودش فکر می کنه ساحل ازش می ترسه، شایدم....

ساحل خودش رو پرت می کنه تو بغل سینا. متقابلا، منم خودم رو می اندازم تو بغل فرید و آروم می گم:

- هواش رو داشته باشیا. یه مو از سرش کم بشه، با زن داداشش طرفی.

فشارم می ده و می گه:

- تو ساکت مادر بزرگ. زن داداش! اینم واسه من آدم شده. خودم می دونم امشب باید چند تا جعبه دستمال کاغذی و چند تا شیشه ردیف کنیم. تا خود صبح فیلم داریم. حالا مگه گریه اش قطع می شه. تا صبح گریه و زاری داریم، می گی نه، زنگ بزن بهم بپرس.

- انقدر غر نزن دیگه، خب حق داره.

می کشدم عقب، چشماش رو ریز می کنه و می گه:

- این جور که داره بوش می یاد، سینا هم امشب برنامه داره و باید کلی دستمال کاغذی حیف اون اشکای مسخره ات کنه.

با بغض می گم:

- فرید، قرار شد امشب مثل دو تا آدم....

با خنده دوباره بغلم می کنه و می گه:

- جون فرید، خوشبخت بشی خوشگل دایی! سینا پسر خوبیه باران. می تونی باهاش خوشبخت بشی. اوایل فقط ظاهر قضیه رو می دیدم و از ذاتش خبر نداشتم. آقا بهادر خوب شناخته بودش که گذاشت پیشش باشی. می دونست چه آدمیه. منم طرفش بودم ولی الان به خوبی و از ته دل راضیم که باهاش باشی. امیدوارم زندگی پر باری داشته باشی و همیشه سلامت و عاشق بمونی.

- چه غریبه برام کلمه ی دایی، دایی فرید.

محکم تر فشارم می ده.

صدای فین فین می شنوم.

با تعجب سرم رو می کشم عقب و به فرید نگاه می کنم. از این حرفا هم بلده؟ چشم هاش پر از اشک شده و داره با یه لبخند نگام می کنه.

- چیه؟ مگه دستمالا فقط باید برای اشکای شور و بی مزه ی تو و ساحل حروم بشه؟! مگه شیشه ها فقط باید از آب غوره های شما دو تا پر بشه؟ من و سینا آدم نیستیم؟

صدای سینا رو از پشت سرم می شنوم:

- من رو با خودت قاطی نکن شادوماد.

فرید بوسم می کنه. اشکای منم دارن سرازیر می شن. با دستمال کاغذی تو دستم، تند تند پاکشون می کنم و نمی دارم بریزن رو صورتم و آرایشم رو خراب کنن.

سینا و فرید هم دیگه رو بغل می کنن و آروم زیر گوش هم حرف می زنن. فکر کنم دارن واسه هم خط و نشون می کشن. یه امانت دست سیناست و یه امانت دست فرید. یکی دختر داده و همون خانواده دختر گرفته و حالا دوماذا، دارن برای شوهرای خواهر و خواهرزاده شون خط و نشون می کشن و یه سری سفارشات به هم می کنن.

ساحل بعد از کلی گریه تو بغل من و عمه، بالاخره دل می کنه و راهی خونه ی خودش می شه.

گوسفند رو زیر پام می کشن و از رو خونش رد می شم. جای خالی باربد و ساره حس می شه. نتونستن بیان. باربد کلی ازم عذر خواهی کرد ولی من خودش رو می خواستم که نتونست بیاد.

خودم رو کنترل می کنم تا بازم گریه نکنم. نمی خوام غم و غصه ی مامان فریبا و مامان فرنوش رو بیشتر کنم. دورشون یهو خالی شده و دلشون گرفته. نمی خوام نمک رو زخم باشم. می خندم و دست در دست سینا، وارد خونه ی عمه می شم. با همه خداحافظی می

کنم.

سینا:

- مامان، مامان.

عمه بهار:

- جانم پسرم؟

رویا تو بغل عمه بهار به خواب رفته.

آروم به عمه می گم:

- عمه، اگه می شه رویا رو بذارین رو تخت سینا.

- باشه عزیزکم.

منتظر به سینا خیره می شه.

سینا خودش رو می اندازه رو مبل. منم کنارش ولو می شم. عروس و دوماد مدرنیم دیگه.
شب عروسیمون، اومدیم شب نشینی!

- غذاها چی شد؟

- برگردوندن، تو قابلمه هایی که رو اپن گذاشتم.

عمه می خواد بره تو آشپزخونه که سینا بلند می شه و می گه:

- شما زحمت نکش، خودم هستم.

عمه می ره تو اتاق. دستام رو می برم سمت شنلم و بنداش رو باز می کنم. می ذارمش رو مبل.

سینا خم می شه و شونه هام رو می بوسه. دستم رو می گیره و می کشه طرف خودش.

- پاشو عروسم، پاشو بارونم که روده ها دارن علیه هم جنگ جهانی سوم رو راه می اندازن به سلامتی!

- واسه منم دست کمی از تو نداره. کلی کشته دادن هر دو طرف!

با همون لباسامون، نشستیم سر میز و غذا خوردیم. دستمال کاغذی برداشتم و لبم رو پاک کردم.

دور دهنش رو با دستمال پاک می کنه و تکیه می ده به صندلی و آروم می گه:

- جنگشون تموم شد!

آروم می خندم و می گم:

- پاشو، پاشو اینا رو جمع کنیم و بریم تو اتاق. عمه اینا خوابن، سر و صدامون اذیتشون می کنه. رویا اگه بیدار شه، می ترسه.

سینا بلند می شه و می یاد طرفم. پشت صندلیم قرار می گیره و خم می شه رو شونه ام رو می بوسه. سرم رو خم می کنم و می ذارم رو سرش و آروم چشمام رو می بندم. لباس آتیشم می زنه.

لباش رو به گوشم نزدیک می کنه و آروم می گه:

- پاشو عزیزم.

دستاش رو می ذاره دور کمرم و کمکم می کنه بلند شم. صندلی رو با یکی از دستاش می ده عقب و رو دو دست بلندم می کنه.

با جیغ آروم می گم:

- من رو بذار زمین دیوونه. شاید بیدار باشن.

شروع می کنم به دست و پا زدن ولی هیچ نتیجه ای نداره.

- آروم باش بارونم، خب مامان ببینه، مگه چیه؟

دست مشت کرده ام رو می کوبم به بازوش و بی حرکت تو بغلش می مونم. جلوی مبل می ذارتم زمین.

من:

- خب بریم دیگه، رویا بیدار می شه. منم خسته ام. نکنه می خوای بشینی پای فیلم!

خم می شه سمت شنلم و آروم می گه:

- مامان پیششه، تو لازم نیست نگرانش باشی.

با تعجب بهش نگاه می کنم. داره شنل رو می یاره سمت من.

- سینا؟ تو داری چی کار می کنی؟

لبخند می زنه و می گه:

- بیوشش گلم، باید بریم.

- وا! کجا؟

- آخه چرا انقدر تو فضولی بچه جان؟

با اخم و ناز نگاش می کنم.

دستش رو می ذاره رو چونه ام و می گه:

- اوه، یادم رفت. خانوم کوچولوم باهام قهر کرد. آخه تو چرا انقدر کنجدرولی؟ ها؟

نیشم باز می شه و سرم رو به چپ و راست تگون می دم.

- شیرین بازی در نیار که درسته می خورمتا.

دستش رو می یاره پشت سرم رو شنل رو آروم و نرم می ذاره رو سرم و بندش رو می بنده.
خم می شه و دست گلم رو هم از رو میز بر می داره و می ده دستم.

دست آزادم رو می گیره و دنبال خودش می کشدم.

معترض می گم:

- یعنی من نباید بدونم کجا می ریم؟

می ایسته. بر می گرده سمتم. ابروهاش رو می ده بالا و می گه:

- نج.

دوباره راه می افته و منم با نارضایتی، دنبالش می رم. وارد حیاط می شیم. در ماشین رو
برام باز می کنه. با کمکش می شینم داخل و خودشم سوار می شه.

دسته گل رو می ذارم رو پام و دست به سینه می شینم و با یه من اخم به خیابون خیره می
شم. حرص می خورم. چرا من نباید بدونم چه خبره؟

دستش رو حس می کنم که می یاد سمت پهلوم. انقدر قلقلکی هستم که از فاصله ی دور
هم جسم رو حس می کنم. ناخود آگاه خودم رو جمع می کنم. نامرد می فهمه ولی با یه
لبخند خبیث، شنلم رو می زنه کنار و دستش رو می ذاره رو پهلو و دنده ام و شروع می کنه
به قلقلک دادن.

سعی می کنم نخندم و اخمام رو حفظ کنم ولی نمی شه. قلقلک دادن، تنها روشی که می
شه اخمای من رو باهانش باز کرد و سینا این رو به خوبی می دونه و در مواقع لازم و ضروری،
اول قلقلکم می ده و بعد منت کشی می کنه! نقطه ضعفم دستشه و تا می تونه سوء

استفاده می کنه.

خودم رو می کشم کنار ولی دستش رو با من می یاره جلوتر. دیگه نمی تونم تحمل کنم و می ززم زیر خنده.

- دیدی خندیدی خوشگلم، دیدی. آخه چرا اخم می کنی گل من؟

بین خنده می گم:

- نکن سینا. اشکم در می یاد و آرایشم خراب می شه. نمی دونم مثل سری اول ضد آب هست یا نه.

دستش رو می کشه کنار و یکی از دستام رو تو دستش می گیره و به لبش نزدیک می کنه. خیابونا خلوته و ما داریم می ریم. نمی دونم مقصد کجاست و اصلا چرا این جاییم!

- آخه گل من، تو چرا اخم می کنی؟ زشت می شی. البته تو با اخم هم خوشگلیا ولی واسه من اخم نکن. تو خیابونی اخم کن نه وقتی پیش منی!

- وقتی تو این جوری می کنی و من رو محرم نمی دونی، منم اخم می کنم.

- آخه مگه تو بچه ای؟

- نه.

با شیطنت و خنده می گه:

- پس می خوای لوس بازی در بیاری و منم نازت رو بکشم، آره؟

سکوت می کنم. کلاه شنلم رو می یارم عقب تر و بهش چشم غره می رم.

بلند می خنده و می گه:

- آخرش این فضولی، نه، این کنجدرولی تو یه کاری دست ما می ده!

کمی دیگه می ریم و سینا حرف می زنه. ماشین متوقف می شه و من به اطرافم نگاه می کنم. جلوی یه آپارتمان پارک کرده.

منتظر نگاش می کنم. می خنده و شونه هاش رو می اندازه بالا. دکمه ی ریموت رو می زنه و در پارکینگ باز می شه. ماشین رو می بره داخل و من با تعجب بهش نگاه می کنم.

- این جا چه خبره؟

ماشین رو خاموش می کنه و بر می گرده سمتم.

- خبر؟ اوم، سلامتی.

- مسخره. دارم جدی می گم سینا. من واقعا گیج شدم.

پیاده می شه و می یاد سمت من. کمکم می کنه پیاده بشم.

- بیا بریم بالا تا گیج نشی!

حس فضولیم عجیب گل کرده. دست در دست سینا می رم طرف آسانسور. سوار می شیم و سینا دکمه رو فشار می ده. انقدر حواسم پرته و فکرم مشغوله که متوجه نمی شم کدوم دکمه رو می زنه و توجهی هم به چراغ روشن شده نمی کنم.

با کشیده شدن دستم، سرم رو بلند می کنم. در آسانسو رو باز کرده و داره با یه لیخند خوشگل نگام می کنه.

- بفرما خانوم خوشگله.

پیاده می شیم. کلیدی رو از تو جیبش در می یاره و می گیره سمتم.

به دستش نگاه می کنم.

- کلید رو بگیر و در خونه ات رو باز کن.

با تعجب می گم:

- خونه؟ یعنی، خونه منه؟!

- در واقع می شه گفت در خونه مون رو باز کن.

دستم رو می برم جلو و کلید رو ازش می گیرم. با تردید می برمش نزدیک قفل. یعنی چی آخه؟ خونه مون؟ آخه....

به دست سینا نگاه می کنم. خودش منظورم رو می فهمه. می یاد پشتم و دستم رو می گیره تو دستش. تو بغلش فرو می رم. کلید رو فرو می کنیم تو قفل و با کمک هم، کلید رو می چرخونیم و قفل رو باز می کنیم. چشم هام رو می بندم. دستاش دور کمرم حلقه می شن. قدم هامون رو با هم هماهنگ می کنیم و می ریم داخل. صدای بسته شدن در رو می شنوم. بوی گل مریم و رز، مشام رو نوازش می ده. آروم چشمام رو باز می کنم. دور تا دورمون پر از شمع و گله. با تعجب و هیجان، به خونه نگاه می کنم. تو نور شمع ها، همه چیز معلوم نیست و فضا خیلی شاعرانه اس. چند دقیقه ای می گذره و من همچنان محو فضای اطراف، آغوش گرم سینا و بوی گل ها هستم.

صداش رو می شنوم:

- خوشت اومد گل من؟ به خونه ی خودت خوش اومدی.

با حرکتی غیر منتظره و با شتاب به سمتش بر می گردم و از گردنش آویزون می شم.

آروم می گم:

- مرسی، مرسی سینا، مرسی عزیزم. این عالییه و من....

ساکت می شم و محکم تر بهش می چسبم. سفت بغلم می کنه و آروم از رو زمین بلندم می کنه. فنر دامنم کمی اذیت می کنه ولی مهم نیست.

مسافتی رو طی می کنه و در اتاق خواب رو باز می کنه. می ذارتم رو تخت. اتاق هم مثل سالن می مونه. با این تفاوت که دیواراش هم گل کاری شده. حتی سقف هم گل کاری شده. همه ی گلا رز سرخ هستن. رز سرخ مخملی که من عاشقشونم. با لذت به اطرافم خیره می شم.

نگام رو می چرخونم و رو سینا، نگهش می دارم. کنارم نشستته و داره با چشم هایی که حالت خاصی دارن، نگاه می کنه. سایه هامون رو گلا افتاده.

خم می شم سمتش و سرم رو می ذارم رو شونه اش. دستاش رو می یاره بالا کلاه شنل رو از رو سرم می کشه پایین و می ذاره رو شونه هام. موهام رو نوازش می کنه و آروم سرم رو می بوسه.

آروم می گم:

- مگه قرار نبود ما....

- پروازمون چند هفته دیگه اس. این خونه رو برای تو گرفتم. به اسم خودته. امضای تو مونده. این خونه رو ما داریم تا هر وقت اومدیم ایران، بی خونه نباشیم. ما که نمی خوایم تا ابد اون جا بمونیم، چند وقت دیگه برمی گردیم این جا. این جا خونه ی عشق من و توئه و به هیچ وجه فروخته نمی شه. همه می دونن پروازمون افتاده عقب و امشب چه برنامه ای داشتیم. خودت نمی دونستی که الان فهمیدی خانوم کنجدرول من. یه سورپرایز بود.

- من نمی دونم چی بگم. واقعا ازت ممنونم.

آروم می کشدم عقب. می خنده. دستم رو می کنم تو چال گونه اش. لبخندش عمیق تر می شه.

من:

- یعنی من عاشق این چالتم.

چشمام رو می بوسه و پیشونیش رو می چسبونه به پیشونیم. خودم رو کمی ول می کنم و لم می دم به پشتی تخت. با جسارت تو چشماش نگاه می کنم. داره باهام حرف می زنه. با همون چشم های عسلی که از روز اول من رو دیوونه ی خودش کرد و بعد از یه سال و خرده ای، عاشق صاحبش، کیان یا همون سینا شدم.

دستش رو می ذاره رو صورتم. در واقع مثل یه قاب عمل می کنه. همه ی صورتم رو با احساس می بوسه. منم جواب بوسه هاش رو می دم. اون چشمم رو می بوسه، منم چشمش رو می بوسم، اون چونه ام رو می بوسه، منم چونه اش رو می بوسم و....

آروم آروم دستش رو می یاره سمت گردنم. نگام می کنه. خجالت می کشم و چشمام رو می اندازم پایین. به کراوات خوشگلش نگاه می کنم و دستم رو می برم سمتش. آروم

شلش می کنم. گره اش رو باز می کنم و از دور گردنش درش می یارم. نمی دونم دیگه چی کار کنم. فقط می خوام چشم هاش رو ببینم. همین. حالا کم کم دارم خجالت می کشم.

دستم می ره سمت تورم. خودم رو می خوام باهاش سرگرم کنم. دستم رو تو هوا می گیره. دستای داغش، توجهم رو جلب می کنه. آروم آروم سرم رو می یارم بالا و بهش خیره می شم. می خوام سرم رو بندازم پایین که اون یکی دستش رو می ذاره زیر چونه ام و سرم رو نگه می داره. یه لبخند خوشگل می زنه و من دیگه طاقت ندارم نگاهش کنم. سریع چشمام رو می بندم. پلک هام رو به هم فشار می دم. حس می کنم اگه حتی سایه اش رو هم ببینم، باعث خجالتم می شه.

با بوسه ای که زیر گردنم می زنه، چشمام رو باز می کنم. دستم ناخود آگاه می یاد بالا و موهایش رو به بازی می گیره. موهای نرم و خرماییش، که حالا تافت خورده و کمی از نرمی در اومده، کف دست و سر انگشتم رو نوازش می دن.

- بارون؟

با مکث می گم:

- جون بارون؟

- تو می دونستی چی هستی؟

خودم رو می کشم بالاتر و می گم:

- من چی هستم؟ یعنی چی؟

- آره، نمی دونی؟

- نه.

- تو ملکه ی عشق منی. تنها ملکه و بانویی هستی که تونستی قلب من رو تصرف کنی.

آروم می خندم و می گم:

- تو هم پادشاه قلب منی. تنها مردی هستی که تونستی قلب ملکه ی عشق رو تصرف کنی، پادشاه عشق.

- پس ما ترکیبی از ملکه و پادشاه عشق رو درست می کنیم.

- دقیقا پادشاه عشق من.

- دوست دارم ملکه ی عشقم.

- دوست دارم پادشاه عشقم.

دقایقی می گذره و ما هر دو سکوت می کنیم.

آروم سرش رو بلند می کنه. دستش رو می بره سمت گره شنلم و آروم می گه:

- اجازه هست بارونم؟ ملکه عشق من اجازه می ده؟

فقط می تونم سرم رو بندازم پایین و چشمام رو رو هم فشار بدم.

بی حوصله پتو رو می کشم رو سرم. آه آفتاب مزاحم. دست از سر کچل آدم برنمی داره.

یادم می افته محیط اتاق برام آشنا نبوده. با شتاب پتو رو می اندازم پایین و به اطرافم خیره می شم. شمعا خاموشه و گلا، وای خدای من اولین روز متفاوت من شروع شده و من تازه فهمیدم. روزی که دیگه برای خودم نیستم. دیگه نمی تونم بگم منم منم. دیگه نمی تونم هر کاری عشقم کشید انجام بدم و....

با باز شدن در، خودم رو زیر پتو قایم می کنم.

سینا:

- چشم مامان فریبا. الان گوشه رو می دم بهش. یه لحظه؟

پتو کشیده می شه پایین و چشم تو چشم سینا می شم. آروم نگام رو می دم به پتو و می گم:

- سلام.

گوشه رو جوری می ذاره که صدا اون طرف نره. آروم خم می شه سمتم. پیشونیم رو می بوسه و می گه:

- سلام عشق خودم، بارون قشنگم. چه طوری؟ خوبی؟

سرم رو تند تند تکون می دم. می خنده و می گه:

- مامان فریباست. می خواد حالت رو بپرسه.

کمی معطل می کنه و بهم خیره می شه.

با حرص می گم:

- خب گوشی رو بده من و برو بیرون دیگه.

بلند می خنده و آروم می گه:

- قربون خجالتت.

گوشی رو می ده بهم. خودش می ره سمت در. بهم چشمک می زنه و در اتاق رو می بنده.

دوباره سرش رو می یاره داخل و می گه:

- سر میز منتظرتم.

می ره و من مشغول حرف زدن با مامان می شم.

دو روز بعد از عروسی، پاتختی گرفتم و اون جا بود که طلسم لباس قرمز رنگم شکسته شد و سینا، واسه اولین بار تو تنم دیدش و آروم شونه هام رو بوسید. البته بستن زیپش هم با خودش بود!

من:

- یه سوال بپرسم سینا؟

- بفرما ملکه ی جونم؟

- اون کی بود که تو در خونه رو براش باز می کردی؟

سرش رو بلند می کنه و می گه:

- ها؟

- یادته به من می گفتی ازم توقع نداشته باش در رو برات باز کنم تا اول تو بری؟ تو می گفتی فقط برای یه نفر این کار رو انجام می دی، اون کیه؟

کمی نگام می کنه و بعد می زنه زیر خنده.

- تو هنوز تو فکر اون حرف منی؟

- آره از همون موقع دوست داشتم بدونم.

- منظور من مامان بهار بود.

نگاهی به تیپم می کنم. خدا رو شکر هم چنان سرحال و خوش تیپم. خب زایمان که نداشتم، ورزشم هم که سر جاش بوده و هست دستی به موهای مشکیم می کشم. هم چنان تارهای طلایی توش وجود داره، با این تفاوت که کمی تارهای سفید هم مخلوطش شده.

دستم به گوشواره هام می خوره. همونایی که برای تولدم خریده بود و من منتظر بودم خودش بندازه گوشم و بعد از عروسیمون، این کار رو انجام داد، البته ردیابا رو از داخلش

برداشتن.

دستای رویا دور شونه ام حلقه می شه و می گه:

- به خدا خوشگلی، همتا نداری خوشگل من، ملکه ی بعضیا!

دستم رو می ذارم رو دستش و می گم:

- ای دختر حسود. می بینم که به خودت رسیدی.

چشمکی بهش می زنم و می گم:

- برای پدرام خوشگل کردی ناقلای؟ می خوامی دل پسر مردم رو ببری؟

سرش رو می اندازه پایین و با شرم دخترونه اش بهم نگاه می کنه.

- عزیزم، خجالت نداره که تو هم مثل من، داری ملکه عشق بعضیا می شی دیگه.

پاش رو می کوبه زمین و می گه:

- مامان باران. اذیت نکن دیگه خب.

با صدای زنگ در، می رم در رو باز کنم و آرام می خندم. رویا رو دوست دارم، مثل دختر خودم. شاید اگه من می تونستم بچه دار بشم، رویا فراموش می شد، ولی نه، من نمی تونستم اون رو فراموش کنم. شاید بچه دار نشدن ما، یه حکمتی داره، شاید رویا اومد تو زندگیمون، تا با صفای بچگونه اش، دل ما رو هم شاد کنه و به زندگیمون روح ببخشه. شاید نه، حتما همین طوره. رویای کوچولو، به خاطر همین وارد زندگی ما شد.

با مهمونا سلام علیک می کنم. همه عوض شدن. بیست سال پیرتر شدن. بیست سالی که گذشت و پر از اتفاقای خوشایند و ناخوشایند بود. بابا بهادر و مامانی و لادن خانوم، از پیشمون رفتن. دایی رسول و لادن خانوم با هم ازدواج کردن تا کنار هم باشن و بعد از فوت لادن خانوم، دایی هم افسردگی شدید گرفت و در حال حاضر، حال زیاد خوبی نداره. سنش خیلی بالاست و مشکل از قلبشه. حال روحیش هم مساعد نیست ولی بهتر از قبل شده و تونسته با مرگ لادن خانوم کنار بیاد.

چند نفر تنهامون گذاشتن ولی عوضش، افراد دیگه ای پا به خاندان ما گذاشتن.

نگام کشیده می شه سمت آرشام. همچنان مجرده. بعد از بیست سال هم، بی خیال حرفاش نشده و همین جور اندر خم په کوچه اس.

چند سالی می شه برگشتیم ایران و تو همون خونه زندگی می کنیم. من و سینا درسمون رو ادامه دادیم و تونستیم دکترامون رو با هزار بدبختی و پشتکار بگیریم.

اوایل خیلی مشکل داشتیم، بحث های زیادی بینمون پیش میومد ولی زود حل می شد. نمی داشتیم قهرمون به بیست و چهار ساعت برسه و هنوز هم نمی داریم. الان بهتره. اخلاق هم به خوبی تو دستمونه و می دونیم از چی خوشمون و از چی بدمون می یاد ولی بازم بعضی اوقات دلخوریایی پیش می یاد. درسته بیست سال داریم با هم زندگی می کنیم ولی مشکلات با قوت کمتری پا برجا هستن.

در حال حاضر، مشغول تدریس تو دانشگاهم. از طرفی نصف سهام شاهین رو خریدم و اون جا هم مشغولم. سینا هم چند شعبه دیگه زده و مشغول کار خودشه.

امروز تولد پنجاه سالگیشه و من خوشحالم در تولد چهل و دو سالگیش، کنارش بودم.

فرید:

- ولوله! کجایی؟

با یه سینی شربت از آشپزخونه می یام بیرون و می گم:

- خب توام، نیومده شروع کرد.

سیاوش:

- قربون بابای خودم که هم چنان رو حرفش هست و به زن دایی باران می گه ولوله.

- تو حرف نزن بچه که لنگه ی همون باباتی.

- چرا مثل داییم نباشم؟

- می تونی مثل سینای منم باشی ولی نه، سینا تکه. تو می تونی بعضی از خصلت های سینا رو داشته باشی. همین پدر محترمت که ور دلت نشسته، این حرف رو تکذیب کرد و گفت حلال زاده به داییش نمی ره.

باربد:

- باران راست می گه سیاوش. نمی دونی با چه قاطعیتی این حرف رو می زد.

به یاد اون روزا، لبخند قشنگی رو لبم می شینه. چه زود گذشت و ما پیر شدیم. بقیه هم لبخند می زنن، البته به غیر از اونایی که زیر سی سال سن دارن.

فرید صداش رو صاف می کنه و می گه:

- پسر کو ندارد نشان از پدر.

- خب حالا، لازم نکرده حس شاعریت گل کنه.

مارال:

- راست می گه، یه تیق می زنی وسطش و کار رو خراب می کنی.

رامین:

- بی خیال شو جون رامین.

نگام به رویا می افته که داره زیر چشمی به پدرام نگاه می کنه و پدرام هم، جواب نگاش رو می ده. تو دانشگاه باهمن و هر دو دارن حقوق می خونن.

یه چشمک به سیما می زنم. اونم با یه لبخند سرش رو تکون می ده. یاد حرف اون روزم می افتم. از قبل گفته بودم پدرام دوماذ خودمه.

رویا از همه چیز خبر داره. کل زندگیمون رو بهش گفتیم، حتی می دونه مادرش من نیستم و من خیلی خوشحالم که رویا، من رو مثل مادر قبول داره و اجازه می ده، بهش بگم دخترم و اون هم من رو مامان صدا می کنه.

گردنبند رو از همون بچگیش بستم به گردنش و همچنان تو گردنش. خودش می دونه برای طنازه و باعث مرگش بوده. می خواستم آخرین خواسته ی طناز عملی بشه و شد و حالا، پس از گذشت سالیان سال، اون گردنبند، همچنان مثل قدیمه.

شربت رو پخش می کنم. دورادور از مهلا هم خبردارم. با دختر و پسرش سر می کنه و زندگی خوبی داره. دیوید از مشکل قلبی رنج می بره و با دارو و قرص سرپاست.

با همت باربد و کمک تمامی همکارانش، آلبرت چندین سال پیش دستگیر و مجازات شد.

متاسفانه رها نتونست با آرین کنار بیاد و بعد از چند سال، از هم جدا شدن. رها با یه مرد دیگه ازدواج کرد و آرین رفت یه شهر دیگه. هم دیگه رو دوست داشتن ولی به درد هم نمی خوردن. رها هم معتقد بود نمی تونه تا آخر عمرش تنها باشه. خیلی سعی کردن با هم بسازن ولی نشد. بچه شون پیش رهاست و داره با اون و شوهرش زندگی می کنه.

باربد تونسته برای چند روز بیاد ایران و یه سر بهمون بزنه. با کلی خواهش و تمنا کشوندمش این جا. نمی یاد و همش حرف از مسئولیت سنگین درجه و کارش می زنه. همین رفت و آمدش هم با کلی دردسر و سخت گیری انجام می شه.

یه سری ازش خواستم دلیل کار جسی رو تو مهمونی پویا بهم بگه و اونم گفت:

- جسی می خواسته سینا رو فردی بی مسئولیت و خوشگذرون نشون بده. یه کاری کنه تو به سینا بدبین بشی و اون جا رو ترک کنی تا افرادشون یه بلایی سرت بیارن ولی خدا رو شکر مهدی و پویا جلوت رو گرفتن. از طرفی خودش رو هم می خواسته به بقیه نشون بده، چون دوست دختر قبلی سینا بوده و براش افت داشته سینا ولش کنه. یه جورایی می خواسته زهرش رو هم رو من (باربد) بریزه.

با صدای آیفون، دکمه اش رو می زنم و منتظر دیدن صاحب اون چشم های عسلی می شم.

از آسانسور پیاده می شه. لبخند همیشگی رو لباشه و پر انرژی. همیشه برای من و با هم بودن و مهمونیا مون، پر انرژی.

دستم رو می برم جلو و کیفش رو ازش می گیرم.

- سلام پادشاه عشق من! تولدت مبارک سینا جون.

خم می شه و پیشونیم رو آروم و طولانی می بوسه.

- شبت بخیر ملکه ی عشق من، مرسی گلم. احوال خانوم فندقی من چه طوره؟ خوبی بارونم؟

- تو خوب باشی، اونم خوبه!

سینا هم چنان عادت به سلام کردن نداره و از کلاماتی مثل شب بخیر، روز بخیر، عصر بخیر استفاده می کنه. جالب اینه که رویا هم مثل خودشه و سلام و خداحافظ تو دهنش نمی چرخه.

وقتی من بهشون اعتراض می کنم، پدر و دختر در برابرم جبهه می گیرن و می گن:

- که چی؟ سلام، خداحافظ مثلاً این رو نگیم چی می شه؟ چیزی ازمون کم می شه؟

می یاد داخل و در رو می بندیم. بعد از فوت کردن شمع پنجاه سالگی، وارد سال جدیدی از زندگی سینا می شیم بهتر بگم زندگیمون یه سال جدید از زندگی ملکه و پادشاه عشقه.

پایان

novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.

